معارف قرآن در المیزان

جلد بیستم

گفتارهای علامه طباطبائی در اداره جامعه و کشور

تالیف: سید مهدی امین

بسم الله الرحمن الرحیم

معارف قرآن در المیزان

نویسنده:

مهدی امین

ناشر چاپی:

سازمان تبلیغات اسلامی

ناشر دیجیتالی:

مرکز تحقیقات رایانه‌ای قائمیه اصفهان

فهرست

معارف قرآن در المیزان جلد ۲۰

مشخصات کتاب

سرشناسه : امین، مرتضی، ۱۳۳۴ -

عنوان قراردادی : المیزان فی تفسیر القرآن. فارسی. برگزیده

عنوان و نام پدیدآور : معارف قرآن در المیزان/ تالیف مهدی امین[برای] سازمان تبلیغات اسلامی، معاونت فرهنگی.

مشخصات نشر : [تهران]: سازمان تبلیغات اسلامی، مرکز چاپ و نشر، -۱۳۷۰

مشخصات ظاهری : ج.

شابک : ۱۳۰۰ریال ؛ ۲۰۰۰ ریال (ج.۲، چاپ اول) ؛ ۳۰۰۰ ریال (ج.۳، چاپ اول)

یادداشت : ج. ۲ (چاپ اول: ۱۳۷۳).

یادداشت : ج.۳ (چاپ اول: ۱۳۷۳).

یادداشت : کتابنامه.

مندرجات : ج. ۱. معارف قرآن در شناخت خدا

موضوع : تفاسیر شیعه -- قرن ۱۴

موضوع : اسلام -- بررسی و شناخت

شناسه افزوده : طباطبائی، محمدحسین، ۱۲۸۱ - ۱۳۶۰ . المیزان فی تفسیر القرآن

شناسه افزوده : سازمان تبلیغات اسلامی. مرکز چاپ و نشر

شناسه افزوده : سازمان تبلیغات اسلامی. معاونت فرهنگی

رده بندی کنگره : BP۹۸/ط۲۵م ۹۰۴۲۱۲ ۱۳۷۰

رده بندی دیویی : ۲۹۷/۱۷۲۶

شماره کتابشناسی ملی : م ۷۱-۱۷۴۳

اشاره

مقدمه مؤلف

اِنَّهُ لَقُرْآنٌ کَرِیمٌ

فی کِتابٍ مَکْنُونٍ

لا یَمَسُّهُ اِلاَّ الْمُطَهَّرُوُنَ

« این قرآنی است کریم! »

« در کتابی مکنون! »

« که جز دست پاکان و فهم خاصان بدان نرسد! »

(۷۷ ۷۹/ واقعه)

این کتاب به منزله یک «کتاب مرجع» یا فرهنگ معارف قرآن است

که از «تفسیر المیزان» انتخاب و تلخیص، و بر حسب موضوع، طبقه بندی شده است.

در یک « طبقه بندی کلی» از موضوعات قرآن کریم در تفسیر المیزان قریب ۷۷ عنوان انتخاب شد که هر یک یا چند موضوع، عنوانی برای تهیه یک کتاب در نظر گرفته شد. هر کتاب در داخل خود به چندین فصل یا عنوان فرعی تقسیم گردید. هرفصل نیز به سرفصل هایی تقسیم شد. در این سرفصل ها، آیات و مفاهیم قرآنی از متن تفسیر المیزان انتخاب و پس از تلخیص، به روال منطقی طبقه بندی و درج گردید، به طوری که خواننده جوان و محقق ما با مطالعه این مطالب کوتاه وارد جهان شگفت انگیز آیات و معارف قرآن عظیم گردد.

تعدادی از این مجلدات هم گفتارهای مربوط به همین موضوعات و همچنین تحقیقاتی است که علامه طباطبائی رضوان الله علیه درباره اهداف آیات و سوره های قرآن کریم به عمل آورده است.

در پایان کار، مجموع این معارف به قریب ۵ هزار سرفصل بالغ گردید. کار انتخاب مطالب، تلخیص، عنوان بندی و نگارش، قریب ۳۰ سال دوام داشته و با توفیق الهی در لیالی مبارکه قدر سال ۱۳۸۵ پایان پذیرفته و آماده چاپ و نشر گردیده است.

در نظر گرفته شد این مجلدات بر اساس سلیقه خوانندگان در شکل ها و قطع های مختلف آماده شود. در قطع وزیری تعداد این مجلدات به ۲۲ رسید. در قطع جیبی هر عنوان موضوع یک کتاب در نظر گرفته شد و در نتیجه به ۷۷ جلد رسید.

از این مجلدات تاکنون ۳ جلد به قطع وزیری با عنوان « معارف قرآن در المیزان» شامل عناوین: معارف قرآن در شناخت خدا، نظام آفرینش، ملائکه و جن و شیطان (از انتشارات سازمان تبلیغات اسلامی،) و ۵ جلد به قطع جیبی با عنوان « تفسیر علامه- تفسیر موضوعی المیزان » شامل عناوین: قضا و قدر در نظام آفرینش، خانواده، جنگ و صلح، جن و شیطان، غذا و تغذیه انسان (از انتشارات موسسه قرآنی تفسیر جوان - مفتاح دانش و بیان جوان - آستان قدس رضوی،) چاپ و منتشر گردیده است.

مجلدات حاضر بدون امتیاز تالیف است!

هر ناشری می تواند در اشاعه معارف آسمانی قرآن نسبت به چاپ و نشر آنها (با عناوین مناسب و مربوط) اقدام نماید و هر موسسه یا فردی آنها را در سایت اینترنتی خود قرار دهد!

هدف تألیف این کتاب

هدف از تهیه این مجموعه و نوع طبقه بندی مطالب در آن، تسهیل مراجعه به شرح و تفسیر آیات و معارف قرآن شریف، از جانب علاقمندان علوم قرآنی، مخصوصا محققین جوان است که بتوانند اطلاعات خود را از طریق بیان مفسری بزرگ چون علامه فقید آیه اللّه طباطبایی دریافت کنند و برای هر سؤال پاسخی مشخص و روشن داشته باشند!

ضرورت تألیف این کتاب

سال های طولانی، مطالب متعدد و متنوع درباره مفاهیم قرآن شریف می آموختیم اما وقتی در مقابل یک سؤال درباره معارف و شرایع دین مان قرار می گرفتیم، یک جواب مدون و مشخص نداشتیم بلکه به اندازه مطالب متعدد و متنوعی که شنیده بودیم باید جواب می دادیم. زمانی که تفسیر المیزان علامه طباطبایی، قدس اللّه سرّه الشریف، ترجمه شد و در دسترس جامعه مسلمان ایرانی قرار گرفت، این مشکل حل شد و جوابی را که لازم بود می توانستیم از متن خود قرآن، با تفسیر روشن و قابل اعتمادِ فردی که به اسرار مکنون دست یافته بود، بدهیم. اما آنچه مشکل می نمود گشتن و پیدا کردن آن جواب از لابلای چهل (یا بیست) جلد ترجمه فارسی این تفسیر گرانمایه بود.

این ضرورت احساس شد که مطالب به صورت موضوعی طبقه بندی و خلاصه شود و در قالب یک دائره المعارف در دسترس همه دین دوستان قرارگیرد. این همان انگیزه ای بود که موجب تهیه این مجلدات گردید.

بدیهی است این مجلدات شامل تمامی جزئیات سوره ها و آیات الهی قرآن

نمی شود، بلکه سعی شده مطالبی انتخاب شود که در تفسیر آیات و مفاهیم قرآنی، علامه بزرگوار به شرح و بسط و تفهیم مطلب پرداخته است.

اصول این مطالب با توضیح و تفصیل در « تفسیر المیزان» موجود است که خواننده می تواند برای پی گیری آن ها به خود المیزان مراجعه نماید. برای این منظور مستند هر مطلب با ذکر شماره مجلد و شماره صفحه مربوطه و آیه مورد استناد در هر مطلب قید گردیده است. (ذکراین نکته لازم است که ترجمه تفسیرالمیزان در اوایل انتشار از دهه ۵۰ به بعد به صورت مجموعه ۴۰ جلدی و از دهه ۶۰ به بعد به صورت مجموعه ۲۰ جلدی منتشر شده و یا در لوح های فشرده یا در اینترنت قرار گرفته است، به تبع آن نیز در تهیه مجلدات اولیه این کتابها (تا پایان تاریخ ادیان) از ترجمه ۴۰ جلدی اولیه و در تهیه مجلدات بعدی از ترجمه ۲۰ جلدی آن و یا از لوح های فشرده استفاده شده است، لذا بهتراست درصورت نیاز به مراجعه به ترجمه المیزان، علاوه برشماره مجلدات، ترتیب عددی آیات نیز، لحاظ شود.)

... و ما همه بندگانی هستیم هر یک حامل وظیفه تعیین شده از جانب دوست و آنچه انجام شده و می شود، همه از جانب اوست !

و صلوات خدا بر محمّد مصطفی (صلی الله علیه و آله) و خاندان جلیلش باد که نخستین حاملان این وظیفه الهی بودند و بر علامه فقید آیه اللّه طباطبایی و اجداد او،

و بر همه وظیفه داران این مجموعه شریف و آباء و اجدادشان باد،

که مسلمان شایسته ای بودند و ما را نیز در مسیر شناخت

اسلام واقعی پرورش دادند ...!

فاطِرَ السَّماواتِ وَ الْأَرْضِ أَنْتَ وَلِيِّی فِی الدُّنْیا وَ الْآخِرَهِ تَوَفَّنی مُسْلِماً وَ أَلْحِقْنی بِالصّالِحینَ!

لیله القدر سال ۱۳۸۵

سید مهدی (حبیبی) امین

اظهار نظرها درباره چاپ های نخست

پس از چاپ اول ۳ جلد از « معارف قرآن در المیزان » در سالهای ۷۰، استقبال محققین و دانشمندان به جائی رسید که ما را بر آن داشت تـا قبـل از آغـاز مطـالعه این کتاب، سـری بزنیم به سایت های اینترنتی و جرایـد کشور، نقـد و اظهار نظر هائی را که درباره چاپ قبلی این مجموعه با ارزش از طرف پژوهشگران محترم اظهار شده است، درج کنیم:

۱-« در سـایت گـودریـدز www.goodreads.com/book/show/۸۵۵۳۱۲۶ » کـه در آن از همـه جـای دنیـا افراد علاقمنـد به کتاب می تواننـد بهترین کتابهائی را که خوانـده انـد معرفی کننـد، آقای محمـد رضا ملائی از شـهر مقدس مشـهد مشخصاتی از جلد اول « معارف قرآن در المیزان» را همراه با کتابهای مورد علاقه اش درج کرده و چنین اظهار نموده است:

« ... تو تهران تو کتابخونه پیـدا کردم، صـد صـفحه اش رو خونـدم، ولی مشـهد هیچ جا پیداش نکردم، آیات سـنگین قرآن رو برداشـته بود تفسـیر علامه رو آورده بود. حیف شـد واقعا، این کتاب رو هر کی داره، دو برابر قیمت ازش می خرم، بهم اطلاع بدین ...!»

۲-« روانشـاد حجت الاسـلام دکتر کبیری اسـتاد دانشـگاه » در یکی از سـخنرانی هـای خود در مسـجد شـفا درباره « جلـد دوم معارف قرآن در المیزان» اظهار داشت:

« ... این کتاب را اول شب باز کردم عناوین چنان جذبم می کردند که دیدم همان شب تا آخر کتاب را خوانده ام!»

۳-« درسایت روزنامه جمهوری اسلامی ...www.magiran.com/npview » در صفحه عقیدتی در تاریخ ۰۳/۰۷/۱۳۸۵ درباره مجموعه «معارف قرآن در المیزان» چنین آمده است:

« معـارف قرآن در المیزان نـام کتـابی است که به کوشـش سـید مهـدی امین تنظیم گردیـده و توسط سازمان تبلیغات اسـلامی منتشـر شده است. این کتاب با دقت تمام معارف مختلف قرآن کریم را که در تفسـیر المیزان شرح و تبیین یافته است انتخاب و تلخیص کرده و با یک طبقه بندی ارزشـمند موضوعی شـیفتگان فرهنگ و معارف قرآنی را برای دست یابی سریع به آن یاری و مساعدت نموده است .

تنظیم کننـده این معارف غنی در مقـدمه ای که بر جلـد اول و دوم این کتاب نگاشـته است درباره این اثر که در حکم کتاب « مرجع» برای آشـنایی بـا فرهنـگ و معـارف قرآنی است، چنین می نویسـد: (... نویسـنده محترم روزنـامه جمهوری، کلیـاتی از مقدمه مولف را از جلد اول و دوم کتاب نقل کرده است.)

۴-« سایت موسسه فرهنگی و اطلاع رسانی تبیان وابسته به سازمان تبلیغات اسلامی

www.tebyan.net» در موارد عدیده از کتاب « معارف قرآن در المیزان» مطالب زیادی نقل کرده، از جمله در سال ۱۳۸۲ شرح کامل « اسماء و صفات الهی» را نقل کرده که مورد استقبال و اقتباس سایت های دیگر هم قرار گرفته است و تعداد بازدید کنندگان آن، در تاریخ مراجعه، به ۲۹۱۸۵ نفر رسیده بود.

۵-« سایت دارالقرآن کریم www.telavat.com » نیز به معرفی « معارف قرآن در المیزان » پرداخته و می نویسد:

« این کتاب فرهنگ معارف قرآن است که از تفسیر شریف المیزان انتخاب و تلخیص و بر حسب موضوع طبقه بندی شده است. طرح این منبع در ۹ جلد به شرح زیر است:

۱- معارف قرآن در شناخت خداوند؛ ۲ . معارف قرآن در شناخت جهان و نظام آفرینش؛ ۳. آفرینش انسان و موجودات قبل از او؛ ۴. فطرت انسان؛ ۵. تاریخ انسان و جریان مدنیّت و ادیان الهی؛ ۶. اسلام، حرکت نهایی و وراثت زمین؛ ۷. تمدن و قوانین جامعه صالح و موعود اسلامی؛ ۸. اصول تربیت و خانواده اسلامی؛ ۹. مراحل بعدی حیات تا لقاء الله. ظاهراً تاکنون ۳ جلد اول آن انتشار یافته و بقیه مجلدات آن آماده نشده است.»

۶-« سایت شهر مجازی قرآن www.quranct.com » از جلد اول « معارف قرآن در المیزان» مطالبی بطور مفصل در چند صفحه درباره « اسماء و صفات الهی» با سر فصل های زیر نقل کرده است: اسماء و صفات الهی. تقسیم بندی صفات الهی. تعداد اسماء حسنی.

۷-« سایت Islamquest» در پاسخ پرسش های خوانندگان خود در موارد عدیده از « معارف قرآن در المیزان» استفاده کرده است.

۸-« سایت حوزه www.hawzah.net » تحت عنوان « جوانه های جاوید» بررسی هایی درباره: «سبک های تفسیری علامه طباطبائی ره و شناخت نامه المیزان،» انجام داده، منابع تفسیر و کتابهای مربوط به المیزان را شمارش کرده است و در باره « معارف قرآن در المیزان» می نویسد:

« مجموعه معارف قرآن در المیزان که به منزله مرجع یا فرهنگ معارف قرآن است، توسط سید مهدی امین از تفسیرالمیزان انتخاب و تلخیص گردیده که بر حسب موضوع طبقه بندی شده است از این اثر تا کنون سه جلد با عنوان معارف قرآن در شناخت خدا، معارف قرآن در شناخت جهان و معارف قرآن در شناخت ملائکه، جنّ و شیطان تدوین و توسط سازمان تبلیغات اسلامی به چاپ رسیده است.» « سایت حوزه » همچنین به عنوان منابع پژوهش مقطع دبیرستان، موضوع: کنش و واکنش (عمل ها و عکس العمل ها) از « معارف قرآن در المیزان» نام برده است.

۹-« سایت اسلام پدیا – اصطلاحات قرآنی islampedia.ir » در شرح اصطلاحات «آسمان های هفت گانه در قرآن» و «

الحی القیوم در آیـات قرآن» همچنین «رطب و یـابس و کتـاب مبین در قرآن» مطالب مفصـلی از « معارف قرآن در المیزان» را نقل کرده است.

علاوه بر سایت های فوق الذکر قریب به ۵۰ سایت دیگر نیز از مجلدات « معارف قرآن در المیزان» استفاده کرده و یا آنها را به عنوان منابع تحقیق و مطالعه به خوانندگان خود معرفی کرده اند که برای رعایت اختصار از شرح آنها صرف نظر می شود.

برخی افراد یا هیئت هائی علمی نیز در پژوهش های خود به « معارف قرآن در المیزان» مراجعه داشتند، بانوان دانشمندی که به تأیید خود متجاوز از ۲۵ سال در المیزان تحقیق می کردند، پس از دسترسی به این کتاب، تحقیقات خود را بر اساس عناوین آن، از متن اصلی المیزان دنبال می کنند.

حضرت آیت الله حاج سید رضی شیرازی « دامه افاضاته » در روزهای آغازین که مولف فهرست عناوین جلد اول این مجموعه را تهیه و به محضر معظم له ارائه نمود، پس از مطالعه کامل، توصیه فرمودند: « برخی عناوین بسیار جذاب بود و من چند بار دنبال این بودم که اصل مطالب را بخوانم، لذا بهتر است برای این عناوین به صورت مختصر هم شده، مطالب متن نوشته شود...!» معظم له نامی که برای کتاب پیشنهاد فرمودند همان نام پر معنای « معارف قرآن در المیزان » بود که ۳ جلد اول آن در سال های ۱۳۷۰ با همان نام انتشار یافت. از آنجائی که مولف در تمام مدت تألیف کتابها از انفاس قدسی و راهنمائی های ارزشمند آن معلم الهی بهره مند بوده است، به عنوان سپاس، تالیف این مجموعه را به محضر ایشان تقدیم می نماید!

سید مهدی حبیبی امین

رمضان مبارک ۱۳۹۲

گفتارهای علامه طباطبائی درباره روش اسلام در اداره جامعه

پیش گفتار

کسانی که با المیزان الفت دارند، می دانند که علامه بزرگوار علاوه بر آن که در متن تفسیر آیات قرآن کریم مباحثی مفصل برای روشن شدن مطالب دارد، به طور جداگانه نیز در پایان تفسیر برخی از آیات، گفتارهای فلسفی، علمی، اخلاقی، اجتماعی، قرآنی و... بیان فرموده که خود منابع عظیمی از دانش و معارف اسلامی هستند.

این گفتارها تحت ۱۵ عنوان در ۴ جلد بر اساس موضوع آیات طبقه بندی شد (جلدهای ۱۷ و ۱۸ و ۱۹ و ۲۰ معارف قرآن در المیزان،) و به منظور ارتباط گفتارها با آیات مورد نظر، در برخی از آنها، مختصری از تفسیر آیات تحت عنوان « مقدمه تفسیری بر موضوع، » اضافه گردید. گفتارها و مباحثی که در مجلدات قبلی خلاصه و بطور پراکنده آمده بود در اینجا بطور مفصل و متمرکز تکرار شد.

در هر موضوع، آنجا که در متن تفسیر برای روشن شدن مطلب، بحث قابل توجهی به عمل آمده، ولی عنوان گفتار جداگانه به آن داده نشده، در این مجموعه گنجانده شد. در انتخاب ها نیز، اصل اختصار رعایت گردید.

جامعه و مدیریت آن

گفتاری پیرامون :جامعه، و مدیریت جامعه از نظر قرآن

اشاره

« يَأَيُّهَا الَّذِينَ ءَامَنُوا اصبرُوا وَ صابِرُوا وَ رَابِطوا وَ اتَّقُوا اللَّهَ لَعَلَّكُمْ تُفْلِحُونَ!»

« ای اهل ایمان در کار دین صبور باشید و یکدیگر را به صبر و مقاومت سفارش کنید و مهیا و مراقب کار دشمن بوده و خدا ترس باشید، باشد که پیروز و رستگار گردید!» (۲۰۰/آل عمران)

مصابره عبارت است از اینکه جمعیتی به اتفاق یکدیگر اذیت ها را تحمل کنند و هر یک صبر خود را به صبر دیگری تکیه دهد و در نتیجه برکاتی که در صفت صبر هست دست به دست هم دهد و تاثیر صبر بیشتر گردد و این معنا امری است که هم در فرد(اگر نسبت به حال شخصی او در نظر گرفته شود،) محسوس است و هم در اجتماع(اگر نسبت به حال اجتماع و تعاون او در نظر گرفته شود،) چون باعث می شود که تک تک افراد نیروی یکدیگر را به هم وصل کنند و همه نیروها یکی شود!

و رابطوا مرابطه از نظر معنا اعم از مصابره است ، چون مصابره عبارت بود از وصل کردن نیروی مقاومت افراد جامعه در برابر شدائد و مرابطه عبارت است از همین وصل کردن نیروها ، اما نه تنها نیروی مقاومت در برابر شدائد ، بلکه همه نیروها و کارها ، در جمیع شؤون زندگی دینی ، چه در حال شدت و چه در حال رخا و خوشی.

چون مراد از مرابطه این است که جامعه به سعادت حقیقی دنیا و آخرت خود برسد - و اگر مرابطه نباشد گو اینکه صبر من و تو ، به تنهائی و علم من و تو به تنهائی و هر فضیلت دیگر افراد ، به تنهائی سعادت آور هست ، ولی بعضی از سعادت را تامین می کند و بعضی از سعادت ، سعادت حقیقی نیست - به همین جهت دنبال سه جمله:« اصبروا و صابروا و رابطوا! » اضافه کرد:« و اتقوا الله لعلکم تفلحون!» که البته منظور از این فلاح هم فلاح تام حقیقی است!

۱-انسان و اجتماع

انسان در میان تمامی جانداران موجودی است که بایـد اجتماعی زنـدگی کنـد و این مطلب احتیاج به بحث زیاد ندارند ، چرا که فطرت تمـامی افراد انسان چنین است یعنی فطرت تمام انسانها این معنا را درک می کنـد و تا آنجا هم که تاریـخ نشان داده هر جا بشـر بوده اجتماعی زنـدگی می کرده و آثار باسـتانی هم(که از زنـدگی قـدیمی ترین بشـر آثاری بـدست آورده) این مطلب را ثابت می کند .

قرآن کریم هم با بهترین بیان در آیاتی بسیار از این حقیقت خبر داده ، از قبیل آیه:

« یا ایها الناس انا خلقناکم من ذکر و انثی و جعلناکم شعوبا و قبائل لتعارفوا!» (۱۳/حجرات) و آیه:

« نحن قسـمنا بینهم معیشـتهم فی الحیوه الدنیا و رفعنا بعضـهم فوق بعض درجات، لیتخذ بعضـهم بعضا سـخریا !» (۳۲/زخرف)و آیه:

« بعضکم من بعض!»(۱۹۵/ال عمران) و آیه:

« و هو الذی خلق من الماء بشرا فجعله نسبا و صهرا !»(۵۴/فرقان)

و آیاتی دیگر که خواننده عزیز برای درک هر یک از این آیات و نحوه دلالتشان لازم است به تفسـیر یک یک آنها در تفسـیر المیزان مراجعه کند .

۲-انسان و رشد او در اجتماع

اجتماع انسانی مانند سایر خواص روحی انسان و آنچه که مربوط به او است از روز آغاز پیدایش بصورت کامل تکون نیافته تا کسـی خیال کنـد که اجتماع نمو و تکامل نمی پذیرد ، نه در کمالات مادی و نه در کمالات معنوی بلکه اجتماعی شدن انسان هم ماننـد سـایر امور روحی و ادراکیش دوش به دوش آنهـا تکامـل پـذیرفته ، هر چه کمالاـت مـادی و معنویش بیشـتر شـده ، اجتمـاعش نیز سامان بیشتری به خود گرفته است و مسـلما انتظار نمی رود که این یک خصوصـیت از میان همه خصوصـیات و خواص انسانیت مسـتثنا باشـد ، یعنی خصوص اجتماعی بودنش از همان اول پیدایشـش بطور کامل تحقق یافته باشـد و اجتماع امروزیش بـا اجتمـاع روز اول خلقتش هیـچ فرق نکرده باشـد ، بلکه این خصـیصه انسـان ماننـد سایر خصائصـش که بنحوی با نیروی علم و اراده او ارتباط دارند ، تدریجا بسوی کمال در حرکت بوده و کم کم در انسان تکامل یافته است .

و آنچه بعد از دقت و تامل در حال این نوع از موجودات یعنی انسان روشن می شود این است که اولین اجتماع و گردهم آئی که در بشر پیدا شده گردهم آئی منزلی از راه ازدواج بوده ، چون عامل آن یک عامل طبیعی بوده است که همان جهاز تناسلی(که زن و مرد هر کدام جهاز تناسلی مخصوص به خود را دارند،) است ، و این خود قوی ترین عامل است برای اینکه بشر را به اجتماع خانوادگی وادار نماید زیرا معلوم است که این دو دستگاه هر یک بدون دیگری بکار نمی افتد ، به خلاف مثلا- جهاز هاضمه که اگر فرض کنیم در محلی و زمانی یک فرد انسان تک و تنها باشد ، می تواند با جویدن برگ و میوه درختان تغذی کند ولی نمی تواند به تنهائی فرزندی از خود منشعب سازد و همچنین دستگاه های دیگری که در بدن انسان تعبیه شده ، برای بکار افتادنش نیازی به انسانهای دیگر ندارد و تنها جهاز تناسلی است که باید در بین دو نفر مشترکا بکار بیفتد ، دو نفر از جنس مخالف(یعنی یک مرد و یک زن!»

بعد از تشکیل اجتماع کوچک یعنی خانواده ، یک مشخصه دیگر بشری خودنمائی کرد ، که ما در مباحث مربوطه در تفسیر المیزان آن مشخصه را استخدام نامیدیم ، یعنی اینکه هر انسانی بخواهد به وسیله انسانی و یا انسانهائی دیگر حوائج خود را بر آورد و سلطه خود را گسترش دهد ، آنگاه برایش ممکن است که اراده خود را بر آن انسانها تحمیل کند تا هر چه او می خواهد آنها بکنند و رفته رفته این خصیصه به صورت ریاست جلوه کرد ، ریاست در منزل ، ریاست در فامیل، ریاست در قبیله ، ریاست در امت .

این هم طبیعی است که ریاست در بین چند انسان نصیب آن کسی می شده که از سایرین قوی تر و شجاع تر بوده و همچنین مال و اولاد بیشتری داشته و همچنین نسبت به فنون حکومت و سیاست آگاه تر بوده و آغاز ظهور بت پرستی هم همین جا است یعنی پرستش و خضوع انسانها در برابر یک انسان از همین جا شروع شد تا در آخر برای خود دینی مستقل گردید.

مشخصه اجتماع به تمام انواعش چه اجتماع خانوادگی و چه غیر آن ، هر چند که هیچگاه در این ادوار بشری از بشر جدا نبوده ، حتی برهه ای از زمان هم سراغ نداریم که انسان ، فردی زندگی کرده باشد ، و لیکن این نیز بوده که انسان این رقم زندگی را از زندگی فردی انتخاب نکرده و برای انتخاب آن بطور تفصیل مصلحت ها و خوبیهای آن را نسنجیده ، بلکه(همانطور که قبلا گفته شد ضرورت وجود دستگاه تناسلی ، او را برای اولین بار به ازدواج ، یعنی اولین قدم در تشکیل اجتماع واداشته،) و قهرا مجبور شده قدمهای دیگر را نیز بر دارد.

و اما پی بردن به خوبیهای آن و اینکه چگونه اجتماعی بهتر است ؟ به تدریج و به تبع پیشرفت سایر خواص بشری ، رشد و نمو کرده ، نظیر خصیصه استخدام و خصیصه دفاع و ... و قرآن کریم خبر داده که اولین باری که بشر متوجه منافع اجتماع شد و بطور تفصیل(و نه ناخودآگاه) به مصالح آن پی برد و در صدد حفظ آن مصالح بر آمد زمانی بود که برای اولین بار پیغمبری در میان بشر مبعوث شد و آنان را راهنما گشت .

جان کلام این است که : انسان به وسیله مقام نبوت متوجه مصالح و منافع زندگی اجتماعی گردید ، این مطلب را از آیات زیر استفاده می کنیم که می فرماید:

« و ما کان الناس الا امه واحده فاختلفوا !» (۱۹/یونس)و نیز می فرماید:

« کان الناس امه واحده، فبعث الله النبیین مبشرین و منذرین و انزل معهم الکتاب بالحق، لیحکم بین الناس فیما اختلفوا !»(۲۱۳/بقره)

چون این دو آیه ، چنین خبر می دهد که انسان در قدیم ترین عهدش امتی واحده و ساده و بی اختلاف بوده ، سپس(بخاطر همان غریزه استخدام که گفتیم،) اختلاف در بین افرادش پیدا شد و اختلاف هم به مشاجره و نزاع انجامید ، لذا خدای تعالی انبیا را بر انگیخت و با آنان کتاب فرستاد ، تا به وسیله آن کتاب اختلافها را بر طرف کنند و دو باره به وحدت اجتماعیشان برگردانند و این وحدت را به وسیله قوانینی که تشریع فرموده حفظ کنند .

و نیز در آیه« شرع لکم من الدین ما وصی به نوحا و الذی اوحینا الیک و ما وصینا به ابراهیم و موسی و عیسی، ان اقیموا الدین و لا تتفرقوا فیه !»(۱۳/شوری) خبر می دهد که: و با این کلام خود خبر داده از اینکه رفع اختلاف از بین مردم و ایجاد اتحادشان در کلمه ، تنها و تنها از راه دعوت به اقامه دین و اتحادشان در دین واحد ، تحقق می یابد ، پس تنها دین است که ضامن اجتماع صالح آنان است .

و آیه نامبرده همین دعوت را(یعنی دعوت انسانهای اولیه را به اجتماع و اتحاد) به صورت دعوت به اقامه دین و متفرق نشدن مردم در آن پیشنهاد کرده ، پس تنها ضامن اجتماع صالح دین است .

و این آیه - بطوری که ملاحظه می فرمائید این دعوت را (یعنی دعوت به اجتماع و اتحاد را،) از نوح علیه السلام حکایت کرده که قدیم ترین انبیا صاحب کتاب و شریعت است و بعد از آن جناب از ابراهیم و آنگاه از موسی و سپس از عیسی علیه السلام حکایت کرده، با اینکه در شریعت نوح و ابراهیم علیه السلام عدد انگشت شماری از احکام تشریع شده بود و از این چهار پیامبر(که نام برده شده،) موسی علیه السلام شریعتی وسیع تر آورده و بطوری که قرآن کریم خبر می دهد و از

ظاهر انجیل های مسیحیان هم بر می آید ، عیسی علیه السلام نیز تابع شریعت آن جناب بوده(چون شریعت آن جناب بیشتر برای برداشتن امور قدغن و تحلیل نمودن آن امور را داشته است که خدای تعالی به عنوان گوشمالی آنها را بر بنی اسرائیل حرام کرده بود!) و شریعت موسی علیه السلام هم بطوری که گفته شده ، بیش از حدود ششصد حکم نداشته .

پس روشن گردید که دعوت به اجتماع دعوتی مستقل و صریح بوده که تنها از ناحیه مقام نبوت شروع شده و آغازگر آن انبیا علیهم السلام بوده اند و آن را در قالب دین به بشر پیشنهاد کرده اند به شهادت اینکه هم قرآن بدان تصریح نموده و هم تاریخ آن را تصدیق کرده است!

۳-اسلام و عنایتش به امر اجتماع

هیچ شکی نیست در اینکه اسلام تنها دینی است که بنیان خود را بر اجتماع نهاده و این معنا را به صراحت اعلام کرده و در هیچ شانی از شؤون بشری مساله اجتماع را مهمل نگذاشته - و تو خواننده عزیز اگر بخواهی بیش از پیش نسبت به این معنا آگاه شوی - می توانی از این راه وارد شوی که نخست اعمال انسانها را دسته بندی کنی و بفهمی که دامنه اعمال انسان چقدر وسیع است و اعتراف کنی که چگونه فکر آدمی از شمردن آنها و تقسیماتی که به خود می گیرد به اجناس و انواع و اصنافی که منشعب می شود عاجز است و از سوی دیگر در این معنا بیندیشی که چگونه شریعت الهیه اسلام آنها را شمرده و به همه آنها احاطه یافته و چگونه احکام خود را بطور شگفت آوری بر آن اعمال ، بسط و گسترش داده(بطوری که هیچ عمل کوچك و بزرگ آدمی را بدون حکم نگذاشته!) آنگاه در این بیندیشی که چگونه همه این احکام را در قالب های اجتماعی ریخته ، آن وقت خواهی دید که اسلام روح اجتماع را به نهایت درجه امکان در کالبد احکامش دمیده .

سپس آنچه دستگیرت شده با آنچه از سایر شرایع حقه که قرآن نیز به شان آنها اعتنا ورزیده مقایسه کنی ، یعنی با شرایع و احکامی که نوح و ابراهیم و موسی و عیسی آورده بسنجی نسبت اسلام و آن شرایع به دستت می آید و در نتیجه به مقام و منزلت اسلام پی می بری .

و اما آن شرایعی که در سایر أدیان است و اسلام اعتنائی به آنها نکرده ، مانند احکامی که در کیش بت پرستان و صائبان و پیروان مانی و مجوسیان و سایرین به آنها معتقدند وضع روشن تری دارد که قابل مقایسه با احکام اسلام نیستند .

و اما امت های قدیم چه متمدن و چه غیر متمدن تاریخ چیزی از وضع آنان ضبط نکرده ولی این مقدار را می دانیم که تابع موروثی های قدیم ترین عهد انسانیت بوده اند ، آنها نیز به حکم اضطرار جامعه تشکیل داده و به حکم غریزه ، به استخدام یکدیگر پرداختند و در آخر افراد تحت یک جمعی اجتماع کرده اند و آن جمع عبارت بوده از حکومتی استبدادی و سلطه پادشاهی و اجتماعشان هم عبارت بوده یا از اجتماعی قومی و نژادی و یا اجتماعی وطنی و اقلیمی که یکی از این چند عامل ، وحدت همه را در تحت رایت و پرچم شاه و یا رئیسی جمع می کرده و راهنمای زندگیشان هم همان عامل وراثت و اقلیم و غیر این دو بوده ، نه اینکه به اهمیت مساله اجتماع پی برده و در نتیجه نشسته باشند و پیرامون آن بحثی یا عملی کرده باشند ، حتی امتهای بزرگ یعنی ایران و روم هم که در قدیم بر همه دنیا سیادت و حکومت داشتند تا روزگاری هم که آفتاب دین خدا در بشر طلوع کرد و اشعه خود را در اطراف و اکناف می پراکند ، به این فکر نیفتادند که چرا تشکیل اجتماع دهیم و چه نظامی اجتماعی بهتر از نظام امپراطوری است ؟ بلکه به همان نظام قیصری و کسروی خود دلخوش و قانع بودند و رشد و انحطاط جامعه شان تابع لوای سلطنت و امپراطوریشان بود ، هر زمانی که امپراطوریشان قوی و قدرتمند بود جامعه هم نیرومند بود ، هر زمان که رشد امپراطوری متوقف می شد ، رشد جامعه نیز متوقف می شد .

بله در نوشته هائی که از حکمای خود به ارث برده بودند از قبیل نوشته های سقراط و افلاطون و ارسطو و غیر اینها ، بحث هائی اجتماعی یافت می شود و لیکن تنها نوشته ها و اوراقی است که هرگز مورد عمل واقع نشده و مثلهائی است ذهنی که هرگز در مرحله خارج پیاده نگشته است و تاریخ آن زمان که برای ما به ارث رسیده ، بهترین شاهد بر صدق گفتار ما است .

پس درست است که بگوئیم : اولین ندائی که از بشر برخاست و برای اولین بار بشر را دعوت نمود که به امر اجتماع اعتنا و اهتمام بورزد ، و آن را از کنج اهمال و زاویه تبعیت حکومتها خارج نموده و موضوعی مستقل و قابل بحث حساب کند ، ندائی بود که شارع اسلام و خاتم انبیا صلی الله علیه وآله وسلّم افضل الصلوه و السلام سر داد و مردم را دعوت کرد به اینکه آیاتی را که از ناحیه پروردگارش به منظور سعادت زندگی اجتماعی و پاکی آنان نازل شده پیروی کنند ، مانند آیات زیر که می فرماید:

«و ان هذا صراطی مستقیما فاتبعوه و لا تتبعوا السبل فتفرق بکم!» (۱۵۳/انعام)

« و اعتصموا بحبل الله جمیعا و لا تفرقوا !»(۱۰۳/ال عمران)

تا آنجا که به مساله حفظ مجتمع از تفرق و انشعاب اشاره نموده و

می فرماید:

« و لتکن منکم امه یدعون الی الخیر و یامرون بالمعروف و ینهون عن المنکر و اولئک هم المفلحون!»(۱۰۴/ال عمران)

« و لا تکونوا کالذین تفرقوا و اختلفوا من بعد ما جاءهم البینات...!»(۱۰۵/ال عمران)

« ان الذین فرقوا دینهم و کانوا شیعا لست منهم فی شی ء !»(۱۵۹/انعام)

و آیاتی دیگر که بطور مطلق مردم را به اصل اجتماع و اتحاد دعوت می کند.

و در آیاتی دیگر دعوت می کند به تشکیل اجتماعی خاص ، یعنی خصوص اجتماع اسلامی بر اساس اتفاق و اتحاد و به دست آوردن منافع و مزایای معنوی و مادی آن ، مانند آیه شریفه:

« انما المؤمنون اخوه، فاصلحوا بین اخویکم!» (۱۰/حجرات) و آیه:

« و لا تنازعوا فتفشلوا و تذهب ریحکم!»(۴۶/انفال) و آیه:

« و تعاونوا علی البر و التقوی!» (۲/مائده)و آیه:

« و لتکن منکم امه یدعون الی الخیر و یامرون بالمعروف و ینهون عن المنکر!»(۱۰۴/ال عمران)

که ان شاء الله توضیح مختصری برای این مطلب خواهد آمد.

۴-رابطه بین فرد و اجتماع در اسلام

رابطه ای که اسلام بین فرد و اجتماع قائل است در هیچ دینی و ملتی سابقه ندارد . این معنا در سراپای عالم صنع به چشم می خورد که نخست اجزائی ابتدائی خلق می کند که آن اجزا هر یک برای خود آثار و خواص خود را دارد و سپس چند جزء از آن اجزا را با هم ترکیب نموده(با همه تفاوت ها و جدائی ها که در آنها هست هماهنگ و هم آغوششان می سازد و از آن هم آغوش شده فوائدی نو اضافه بر فوائدی که در تک تک اجزا بود به دست می آورد .

مثلا انسان که یکی از موجودات عالم است اجزائی و اجزایش ابعاضی دارد و اعضائی و اعضایش قوائی دارد که برای هر یک از آنها فوائدی مادی و روحی جداگانه است که اگر همه دست به دست هم دهند قوی و عظیم می شوند ، همانطور که تک تک آنها وزن کمتری و رویهمشان وزن بیشتری دارد ، آثار و فوائد تک تک و مجموعشان نیز همین اختلاف را دارد وقتی دست به دست هم دهند ، در این سو و آن سو شدن و از این سو بدان سو برگشتن و در سایر فوائد قوی تر می شوند و اگر هماهنگی نداشته باشند ، هر یک تنها کار خودش را می کند ، گوش می شنود و چشم می بیند و ذائقه می چشد و اراده

عضوی را که بخواهد بکار می اندازد و به حرکت در می آورد ، ولی رویهم آنها از جهت وحدتی که در ترکیب پیدا می کنند ، تحت فرمان و

سیطره یک حاکم در می آینـد که همان انسان است و در این هنگام است که فوائـدی از آن اعضا و قوا بـدست می آید که از تک تک آنها و از اجزای یک یک آنها بـدست نمی آمـد ، فوائد بسـیار زیادی که یا از قبیل افعالند و یا از مقوله انفعالها (در موجودات خارج اثر می گذارند و یا از آن موجودات متاثر می شوند،) فوائد بسـیاری که یا روحی هسـتند و یا مادی و یکی از آن فوائـد این است که در اثر همـاهنگی اعضـاء یـک فایـده ، چنـد فایـده می شود ، برای اینکه ماده انسانیت مثلا نطفه ای که بعـدها انسان می شود وقتی انسانی کامل شـد می توانـد مقداری از ماده خودش را از خود جدا کند و آنرا با تربیت انسان تمام عیاری مانند خود بسازد ، انسانی که مانند پدرش عمل کند ، هر چه از افعال مادی و روحی که از پدرش سـر می زند از او هم سر بزند .

پس افراد انسان با همه کثرتی که دارد یک انسان هسـتند و افعال آنها با همه کثرتی که از نظر عـدد دارد از نظر نوع یک عمل است که به اعمالی متعـدد تقسـیم می شود ، نظیر آب دریا که یک آب است ولی وقتی در ظرف های بسـیاری ریخته می شود چنـد آب می شود ، پس این آب ها که از نظر عـدد بسیارند از نظر نوع یک آبند و در عین اینکه یک نوعند ، آثار و خواص بسیار دارند و این آثار بسیار ، وقتی آبها یکجا جمع می شوند قوت و عظمت پیدا می کنند .

اسـلام هم افراد نوع بشـر را در تربیت و در هدایتش بسوی سـعادت حقیقی اش این معنای حقیقی را در نظر گرفته ، معنائی که چاره ای از اعتبارش نیست و در این باره فرموده:

« و هو الذی خلق من الماء بشرا، فجعله نسبا و صهرا !»(۵۴/فرقان)

و نیز فرموده:

« یا ایها الناس انا خلقناکم من ذکر و انثی!» (۱۳/حجرات)و نیز فرموده:

« بعضکم من بعض!»(۱۹۵/ال عمران)

و این رابطه حقیقی که بین فرد و جامعه وجود دارد ، خواه نا خواه به وجود و کینونتی دیگر منجر می شود، کینونتی در مجتمع و مطابق قوت و ضـعف و وسـعت و ضـیقی که افراد در وجودشان و قوایشان در خواصـشان و آثارشان دارند و در نتیجه غیر از وجود تک تک افراد که فرضا ده میلیون نفرنـد یک وجودی دیگر پیـدا می شود بنام مجتمع و غیر از آثار و خواصـی که تک تک افراد دارند خواص و آثاری دیگر و از همه قوی تر پیدا می شود ، بنام آثار اجتماع .

و بـه همیـن جهت قرآن کریم غیر از آنچه که برای افراد هست وجـودی و عمری و کتـابی و حـتی شـعوری و فهمی و عملی و اطاعتی و معصیتی برای اجتماع قائل است، مثلا:

در باره عمر و اجل امت ها می فرماید:

« و لکل امه اجل فاذا جاء اجلهم لا یستاخرون ساعه و لا یستقدمون!» (۳۴/اعراف)

در باره کتاب خاص بهر امتی می فرماید:

« کل امه تدعی الی کتابها !»(۲۸/جاثیه)

در باره درک و شعور هر امتی می فرماید:

« زینا لکل امه عملهم !»(۱۰۸/انعم)

در باره عمل بعضی از امتها فرموده:

« منهم امه مقتصده !» (۶۶/مائده)

در باره طاعت امت فرموده:

« امه قائمه یتلون آیات الله !»(۱۱۳/ال عمران)

در باره معصیت امتها فرموده:

« و همت کل امه برسولهم، لیاخذوه و جادلوا بالباطل لید حضوا به الحق فاخذتهم فکیف کان عقاب - هر امتی در صدد بر آمد تا رسول خود را دستگیر کنند و با باطل علیه حق مجادله کردند تا شاید به وسیله آن، حق را از بین ببرند، در نتیجه من آنها را به عذاب خود گرفتم و چه عقابی بود که بر سرشان آوردم!»(۵/غافر)

و نیز در باره خلاف کاری امت فرموده:

« و لکل امه رسول فاذا جاء رسولهم قضی بینهم بالقسط !»(۴۷/یونس)

و از همین جا است که می بینم قرآن همان عنایتی را که به داستان اشخاص دارد ، به داستان و تاریخ امتها نیز دارد بلکه اعتنایش به تواریخ امتها بیشتر است ، برای اینکه در عصر نزول قرآن آنچه از تاریخ بر سر زبانها بود تنها احوال پادشاهان و رؤسای امتها بود و ناقلین تاریخ هیچ در صدد ضبط احوال امتها و تواریخ جوامع نبودند ، شرح حال جوامع تنها بعد از نزول قرآن باب شد ، آن هم بعضی از مورخین مانند مسعودی و ابن خلدون متعرض آن شدند ، تا آنکه تحول فکری اخیر در تاریخ نگاری پدیدار شد و به جای پرداختن به شرح حال اشخاص ، به شرح حال امتها پرداختند و بطوری که می گویند اولین کسی که این روش را باب کرد اگوست کنت فرانسوی متوفی در سال ۱۸۵۷ میلادی بوده است .

خلاصه اینکه لازمه آنچه در این باره اشاره کردیم این است که هر جا قوا و خواص اجتماعی با قوا و خواص فردی معارضه کند ، قوا و خواص اجتماعی به خاطر اینکه نیرومندتر است ، بر قوا و خواص فردی غلبه کند و همینطور هم هست ، چون لازمه قوی تر بودن یکی از دو نیروی متضاد این است که بر آن دیگری غلبه کند ، علاوه بر اینکه حس و تجربه هم همین را اثبات می کند و بر این معنا(یعنی غلبه قوه او خواص فاعله جامعه و قوا و خواص منفعله آن ، بر قوا و خواص فاعله و منفعله فرد،) شهادت می دهد ، مثلا وقتی جامعه بر امری همت بگمارد و تحقق آن را اراده کند و

قوا و خواص فاعله خود را به کار بگیرد ، یک فرد نمی توانـد با نیروی خودش به تنهائی علیه جامعه قیام کنـد ، مثلا در جنگها و هجومهـای دسـته جمعی اراده یک فرد نمی توانـد با اراده جمعیت معارضه نمایـد ، بلکه فرد چاره ای جز این نـدارد که تابع جمع شود تـا هر چه بر سـر کل آمـد بر سـر آن جزء هم بیایـد ، حتی می توان گفت اراده جامعه آن قـدر قوی است که از فرد سلب اراده و شعور و فکر می کند .

و همچنین آنجا که قوا و خواص منفعله جامعه به کار می افتد مثلا خطری عمومی از قبیل شکست در جنگ یا شروع زلزله و یا وجود قحطی و وبا او را وادار به فرار می سازد و یا رسوم متعارفه باعث می شود که از ترک عملی شـرم کنـد و یا عادتی قومی ، جـامعه را وادار می سـازد به اینکه فرم مخصوصـی از لباس بپوشـد ، در همه این انفعالهای عمومی یک فرد نمی توانـد منفعل نشود بلکه خود را ناچار می بیند به این که از جامعه پیروی کند ، حتی در این دو حال که گفته شد فعل و انفعال اجتماع شعور و فکر را از افراد و اجزا خود سلب می کند .

و همین معنا ملاک اهتمام اسـلام به شان اجتماع است ، اهتمامی که تاکنون ندیـده و ابـدا نیز نخواهیم دید که نظیرش در یکی از ادیان و در یکی از سنن ملت های متمدن یافت شود(هر چند که ممکن است خواننده محترم این دعوی ما را نپذیرد!)

علت این شـدت اهتمـام هم روشن است ، برای اینکه وقتی تربیت و رشـد اخلاـق و غرائز در یـک فرد انسـان که ریشه و مبـدأ تشـکیل اجتمـاع است مؤثر واقع می شود که جو جـامعه با آن تربیت معارضه نکنـد و گرنه از آنجائی که گفتیم قـدرت نیروی جـامعه ، فرد را در خود مسـتهلک می کنـد ، اگر اخلاق و غرائز جامعه با این تربیت ضـدیت کنـد یا تربیت ما اصـلا مؤثر واقع نمی شود و یا آن قـدر نا چیز است که قابل قیاس و انـدازه گیری نیست(و مثل این می ماند که ما بخواهیم یک ماهی قزل آلا را در آب شور تربیت کنیم که اگر در همـان روزهـای اول ماهی کوچولوی ما از بین نرود ، تربیت ما آنطور که بایـد و آنطور که به زحمات ما بیارزد مؤثر واقع نمی شود! مترجم.)

به همین جهت است که اسلام مهم ترین احکام و شرایع خود از قبیل حج و جهاد و نماز و انفاق را و خلاصه تقوای دینی را بر اساس اجتماع قرار داد و علاوه بر اینکه قوای حکومت اسـلامی را حافظ و مراقب تمامی شعائر دینی و حدود آن کرده و علاوه بر اینکه فریضه دعوت به خیر و امر به معروف و نهی از تمامی منکرات را بر عموم واجب نموده ، برای حفظ وحدت اجتماعی هدف مشترکی برای جامعه اعلام نموده ، و معلوم است که کل جامعه هیچوقت بی نیاز از هدف مشترک نیست و آن

هـدف مشترک عبارت است از سـعادت حقیقی(نه خیالی) و رسـیدن به قرب و منزلت نزد خدا و این خود یک پلیس و مراقب باطنی است که همه نیت ها و اسـرار باطنی انسان را کنترل می کنـد تا چه رسـد به اعمال ظاهریش ، پس در حکومت اسـلامی اگر مامورین حکومتی که گفتیم موظف به دعوت به خیر و امر به معروف و نهی از منکرند اطلاعی از باطن افراد نداشته باشند ، باطن ها بی پلیس و بدون مراقب نمانده اند و به همین جهت گفتیم اهتمام به امر اجتماع در حکومت و نظام اسـلامی بیش از هر نظام دیگر است .

۵–آیا سنت اجتماعی اسلام ضمانت بقا و اجرا دارد؟

ممکن است خواننـده محترم بگویـد : گیرم دعوی شـما حق باشد ، یعنی نظام اجتماعی ، عالی ترین نظام و نظر اسـلام در پدید آوردن جـامعه ای صالـح ، پیش رفته ترین و متقن ترین و اساسـی ترین نظریه هـا باشـد و حـتی از نظریه جوامع پیشـرفته عصـر حاضـر نیز متقن تر باشد ، ولی وقتی ضامن اجرا ندارد چه فایده ؟ و دلیل نداشـتنش همین است که در طول چهارده قرن به جز چند روزی در همان اوائل بعثت نتوانست خود را حفظ کند و جای خود را به قیصریت و کسرویت داد و حکومتش به صورت حکومتی امپراطوری در آمـد ، آن هم بصورت ناهنجـارترین و فجیع ترین وضـعش و اعمالی را مرتکب شـد که امپراطوریهای قبل از او هرگز مرتکب نشـده بودنـد ، به خلاف حکومت زائیـده شده از تمدن غرب ، که همواره روی پای خود ایسـتاده هیچ تغییر ماهیتی نداده است .

و همین خود دلیـل بر این است که تمـدن غربی هـا پیشـرفته ترین تمـدن و نظـام اجتماعیشان متقن ترین و مسـتحکم ترین نظام است که سنت اجتماعی و قوانینش بر اساس خواست مردم و هر پیشنهادی است که مردم از روی طبیعت و هوا و هوسهای خود می کننـد و در این بـاره معیـار آن را خـواست اکـثریت و پیشـنهاد آنـان قرار داده ، چون اتحـاد و اجتمـاع کـل جـامعه در یک خواست به حسب عـادت محـال است(و هیـچ نظامی نمی توانـد آنچه را می کنـد مطابق میل کل جامعه باشـد ، از سوی دیگر تحمیـل خواست اقلیت بر اکثریت هم معقول نیست!) و غلبه اکثر بر اقل سـنتی است که در طبیعت نیز مشـهور است ، چرا که ما می بینیم هر یـک از علـل مادی و اسـباب طبیعی اکثرا مؤثر واقع می شونـد ، نه پیوسـته و علی الـدوام و همچنین از میان عوامل مختلف و ناسازگـار ، اکثر مؤثر واقع می شود نه همه و نه اقـل ، به همین جهت منـاسب است که هیکـل اجتمـاع نیز هم از نظر غرض و هم به حسب سنت ها و قوانین جاریه در آن ،

بر اساس خواست اکثر بنا شود و اما این فرضیه که دین پیشنهادی را که می دهد در دنیای حاضر جز آرزوئی خام نیست و از مرحله فرض تجاوز نمی کند و تنها مثالی است که جایش در عقل و ذهن است و نه در خارج ولی تمدن عصر حاضر در هر جا که قدم نهاده نیروی مجتمع و سعادتش را و تهذیب و طهارت افرادش از رذائل را ضمانت کرده است(البته منظور از رذائل هر عملی است که جامعه آن را نپسندد!) نظیر دروغ ، خیانت ، ظلم ، جفا ، خشونت ، خشکی و امثال آن .

این مطالب خلاصه و فشرده خیالاتی است که دل غرب زدگان ما را به خود مشغول نموده ، مخصوصا تحصیل کرده های مشرق زمین را که به اصطلاح رشته تحصیلشان بحث در مسائل اجتماعی و روانی است ، چیزی که هست این آقایان بحث را در غیر موردش ایراد کردند در نتیجه حق مطلب بر ایشان مشتبه شده است و اینک توضیح آن .

اما اینکه می پندارند سنت اجتماعی اسلام در دنیا و در مقابل سنن تمدن فعلی و در شرایط موجود در دنیا قابل اجرا نیست به این معنا که اوضاع حاضر دنیا با احکام اسلامی نمی سازد ، ما نیز قبول داریم ، لیکن این سخن چیزی را اثبات نمی کند ، چون ما هم نمی گوئیم با حفظ شرایط موجود در جهان احکام اسلام بدون هیچ دردسر جاری شود ، البته هر سنتی در هر جامعه ای جاری شده ابتدائی داشته یعنی ، قبلا نبوده و بعد موجود شده است و وقتی می خواسته موجود شود البته شرایط حاضر ، با آن ناسازگار بوده و آن را طرد می کرده و سنت نو هم با سنت قبلیش مبارزه می کرده و چه بسا بخاطر ریشه دار بودن سنت قبلی چند باری هم شکست می خورده و دو باره قیام می کرده ، تا پس از دو یا سه بار شکست غلبه می یافته و سنت قبلی را ریشه کن می کرده اند و چه بسا اتفاق می افتاده که در مقابل سنت قبلی توان مقاومت نمی آورده اند ، چون عوامل و شرایط موجود هنوز با آن مساعد نبوده و در نتیجه شکست می خورده و به کلی از بین می رفتند .

تاریخ خود شاهد بر این معنا است و از این پیروزیها و شکست ها(چه در سنت های دینی و چه دنیوی و حتی در مثل نظام دموکراتیک و اشتراکی،) نمونه ها دارد .

مثلا نظام و سنت دموکراتیک(که در دنیای امروز سنت پسندیده است،) بعد از جنگ جهانی اول در روسیه شکل واقعی خود را از دست داد و به صورت نظامی اشتراکی و کمونیستی در آمد و بعد از جنگ جهانی دوم کشورهای اروپای شرقی نیز به روسیه ملحق شدند و سپس چین به آن پیوست و نیز فرضیه دموکراتیک در بین

جمعیتی قریب به نصف سکنه روی زمین بی کلاه مانـد و تقریبا یکسال قبل بود که ممالک کمونیستی اعلام کردنـد که رهبر فقیـد شـوروی(اسـتالین) در طـول مـدت حکومتش یعنی سـی سـال بعـد از حکومت لنین ، نظـام اشـتراکی را به نظـام فردی و اسـتبدادی منحرف کرد و حتی در همین روزهـا هم وضع چنین است که اگر طایفه ای شـیفته آن می شود و طایفه ای دیگر از آن بر می گردنـد و اگر جمعی به آن ایمـان می آورنـد جمعی دیگر مرتـد می شونـد و این نظام همچنان رو به گستردگی می رود ، تاریـخ از این قبیل نمونه ها زیاد دارد ، قرآن کریم هم به این حقیقت اشاره نموده می فرماید:« قد خلت من قبلکم سـنن، فسیروا فی الارض فانظروا کیف کان عاقبه المکذبین!»(۱۳۷/ال عمران) و می فهماند که هر سنتی و نظامی که با تکذیب آیات خدا همراه بوده به عاقبتی پسندیده منتهی نشده است .

پس صرف اینکه سنتی از سنت ها با وضع حاضر انسانها انطباق ندارد دلیل بر بطلان آن سنت و فساد آن نظام نیست ، بلکه آن سنت نیز ماننـد همه سـنت هـای طبیعی که در عـالم جریـان دارد ، پـای گیر شـدنش به دنبـال فعل و انفعالها و کشـمکش ها با عوامل مختلفی است که سد راهش می شوند .

اسـلام هم از دیدگاه یک سـنت طبیعی و اجتماعی مانند سایر سـنت ها است و مسـتثنای از این قانون کلی نیست ، وضع آن نیز مانند وضع سایر سـنت ها است که اگر بخواهد پای گیر شود ، عوامل و شـرایطی دارد ، همچنانکه پای گیر نشدنش نیز عوامل و شـرایطی دارد و اوضـاع امروز اسـلام(بـا اینکه در دل بیش از چهـار صـد میلیـون نفر از افراد بشـر برای خود جـا بـاز کرده،) ضعیف تر از وضعی که در زمان نوح و ابراهیم و محمد صلی الله علیه وآله وسلّم داشت نمی باشد ، در روزگار این بزرگواران ، اسـلام و دعوتش قائم به شـخص واحـد بود و دعوتشان در جوی آغاز شد که فساد همه جا را فرا گرفته و در همه دلها ریشـه دوانده بود ، و این ریشه ها حتی یک روز هم نخشکیده و تا به امروز جوانه زده و باقی مانده است .

و رسول خـدا صـلی الله علیه وآله وسلّم وقتی قیام به دعوت نمود که به غیر از یک مرد و یک زن پیرو نـداشت ، ولی بتـدریج یکی یکی به پیروانش افزوده شد ، با اینکه آن روز روزگار عسـرت بود ، لیکن نصـرت خدا یاریشان کرد و توانستند اجتماعی صالح تشکیل دهند ، اجتماعی که صلاح و تقوا بر افراد آن غلبه داشت و تا آن جناب زنده بود صلاح اجتماعیشان نیز محفوظ بود تا آنکه رسول خدا صلی الله علیه وآله وسلّم از دنیا رفت فتنه ها کار اسلام را بدانجا که خواست کشانید .

و همین نمونه اندک از نظام اجتماعی اسلام با اینکه عمری کوتاه داشت(و

می توان گفت از اول تا به آخرش سیزده سال بیشتر طول نکشید،) و با اینکه عرصه حکومتش بسیار تنگ بود(و تنها قسمت غربی و جنوبی شبه جزیره عربستان را شامل می شد،) دیری نپائید(یعنی در مدت کمتر از نیم قرن،) بر مشارق و مغارب عالم سیطره یافت و تحولی جوهری و ریشه دار در تاریخ بشریت پدید آورد ، تحولی که آثار شگرفش تا به امروز باقی است و از این به بعد نیز باقی خواهد ماند .

جامعه شناسان و روانکاوان در تاریخ نظری نمی توانند از این اعتراف خود داری کنند که منشا(البته نه منشا دور بلکه منشا خیلی نزدیک،) تحول عصر حاضر و عامل تمام تاثیر آن همانا ظهور سنت اسلام و طلوع خورشید آن در جهان بود و بیشتر دانشمندان اروپا پیرامون تاثیری که تمدن اسلام در تمدن غرب داشت بطور کافی و لازم بحث کرده اند و به آن اعتراف نموده اند مگر عده ای که یا دچار تعصب بوده اند و یا علل سیاسی به این حق کشی وادارشان ساخته و گرنه چگونه ممکن است که دانشمندی خبیر و بینا با نظر انصاف به مساله نظر کند - و آنگاه نهضت و حرکت تمدن عصر جدید را نهضتی از جانب مسیحیت دانسته و بگوید : قائد و پرچمدار این جنبش پیشرفته ، حضرت مسیح علیه السلام بوده است ؟ با اینکه مسیح علیه السلام در کلماتش تصریح کرده به اینکه کاری به کار مادیات و به جنبه جسمی بشر ندارد و در کار دولت و سیاست مداخله نمی کند و تمام کوشش و همش اصلاح جان بشر است به خلاف اسلام که بشر را به اجتماع و تالف می خواند و در تمام شؤون فردی و اجتماعی بشر مداخله می کند ، بدون اینکه شانی از آن شؤون را استثنا کرده باشد و آیا اگر دانشمندی به خود اجازه چنین بی انصافی را بدهد جز اینکه بگوئیم در صدد خاموش کردن نور اسلام است محل دیگری دارد؟(هر چند که خدا نور خود را تمام می کند ، چه دشمنان بخواهند و چه نخواهند!) و آیا جز این است که به انگیزه بغی و دشمنی می خواهد با این حق کشی خود ، اثر دین اسلام را از دلها بزداید و آنرا به عنوان یک ملیت و نژاد که جز انشعاب نسلی از نسلهای دیگر اثری ندارد معرفی کند ؟ .

و کوتاه سخن اینکه : اسلام صلاحیت خود را برای هدایت مردم بسوی سعادتشان و پاکی حیاتشان ، ثابت کرده و با این حال چگونه ممکن است کسی آن را یک فرضیه غیر قابل انطباق بر زندگی بشر بداند و بپندارد که چنین فرضیه ای حتی امید نمی رود روزی زمام امر دنیا را به عهده بگیرد(با اینکه هدف اسلام چیزی به جز سعادت حقیقی انسان نیست.)

و با اینکه در سابق در تفسیر آیه:« کان الناس امه واحده...!»(۲۱۳/بقره) گذشت که بحث عمیق در احوال موجودات عالم به اینجا منجر می شود که بزودی نوع

بشـر هم به هـدف نهائیش(که همان ظهور و غلبه کامل اسـلام است،) خواهد رسـید ، یعنی روزی خواهد آمد که اسـلام زمام امور جـامعه انسـانی را در هر جـا که مجتمعی از انسان باشـد بـدست خواهـد گرفت و گفتیم که خـدای عز و جل هم طبق این نظریه و رهنمود عقل ، وعده ای داده و در کتاب عزیزش فرموده:

« فسوف یاتی الله بقوم یحبهم و یحبونه، اذله علی المؤمنین اعزه علی الکافرین و یجاهدون فی سبیل الله و لا یخافون فی الله لومه لائم!» (۵۴/مائده)

) و شـکر خـدای را که در عصـر ما چنین مردمی را آورد و دیـدیم که در راه دوستی خـدا بر سـر شـهادت در میـدان جنگ از یکدیگر پیشـی می گیرند و کار اینان به جائی رسیده است که وقتی فرماندهی بخواهد یکی از آنان را به خاطر رعایت نکردن ضوابط، گوشـمالی دهـد، بدترین گوشـمالی این است که از فیض شـهادت محرومش کند و اجازه رفتن به جبهه مقدم را به او ندهد! مترجم.)

و نیز فرموده:

« وعـد الله الـذین آمنوا و عملوا الصالحـات لیسـتخلفنهم فی الاـرض کما اسـتخلف الـذین من قبلهم و لیمکنن لهم دینهم الـذی ارتضی لهم و لیبدلنهم من بعد خوفهم امنا یعبدوننی، لا یشرکون بی شیئا !»(۵۵/نور)

و آیاتی دیگر که این معنا را افاده می کند.

البته در این میـان جهت دیگری نیز هست که دانشـمندان در بحث هـای خود از آن غفلت ورزیـده انـد که آن عبـارت است از اینکه تنهـا شـعار اجتماع اسـلامی ، پیروی از حق است(هم در اعتقاد و هم در عمل،) ولی جوامع به اصـطلاح متمـدن حاضـر ، شعارشـان پیروی از خواست اکـثریت است(چه آن خواست حق باشـد و چه باطـل،) و اختلاـف این دو شـعار بـاعث اختلاـف هدف جامعه ای است که با این دو شـعار تشکیل می شود و هدف اجتماع اسلامی سعادت حقیقی انسان است ، یعنی آنچه که عقـل سـلیم آن را سـعادت می دانـد و یا به عبارت دیگر هـدفش این است که همه ابعاد انسان را تعـدیل کنـد و عـدالت را در تمامی قوای او رعایت نمایـد ، یعنی هم مشـتهیات و خواسـته های جسم او را به مقـداری که از معرفت خدایش باز ندارد به او بدهد و هم جنبه معنویتش را اشـباع کند و بلکه خواسته های مادیش را وسیله و مقدمه ای برای رسیدنش به معرفه الله قرار دهد و این بالاترین سعادت ، و بزرگترین آرامش است که تمامی قوای او به سعادت(مخصوصی که دارند،) می رسند(هر چند که امروز خـود مـا مسـلمانان هم نمی توانیم سـعادت مورد نظر اسـلام را آنطور که بایـد درک کنیم ، برای اینکه تربیت اسـلامی ، تربیت صد در صد اسلامی نبوده است!)

و به همین جهت اسلام قوانین خود را بر اساس مراعات جانب عقل وضع

نمود ، چون جبلت و فطرت عقل بر پیروی حق است و نیز از هر چیزی که مایه فساد عقل است به شدیدترین وجه جلوگیری نموده و ضمانت اجرای تمامی احکامش را به عهده اجتماع گذاشت(چه احکام مربوط به عقاید را و چه احکام مربوط به اخلاق و اعمال را) علاوه بر اینکه حکومت و مقام ولایت اسلامی را نیز مامور کرد تا سیاسات و حدود و امثال آن را با کمال مراقبت و تحفظ اجرا کند .

و معلوم است که چنین نظامی موافق طبع عموم مردم امروز نیست ، فرورفتگی بشر در شهوات و هوا و هوسها و آرزوهائی که در دو طبقه مرفه و فقیر می بینیم هرگز نمی گذارد بشر چنین نظامی را بپذیرد ، بشری که بدست خود ، آزادی خود را در کام گیری و خوشگذرانی و سبعیت و درندگی سلب می کند ، چنین نظامی آنگاه موافق طبع عموم مردم می شود که در نشر دعوت و گسترش تربیت اسلامی شدیدا مجاهدت شود ، همانطور که وقتی می خواهد به اهداف بلند دیگر برسد ، مساله را سرسری نگرفته و تصمیم را قطعی می کند و تخصص کافی به دست می آورد و بطور دائم در حفظ آن می کوشد .

و اما هدف تمدن حاضر عبارت است از کام گیریهای مادی و پر واضح است که لازمه دنبال کردن این هدف این است که زندگی بشر مادی و احساسی شود یعنی تنها پیرو چیزی باشد که طبع او متمایل بدان باشد ، چه اینکه عقل آن را موافق با حق بداند و چه نداند و تنها در مواردی از عقل پیروی کند که مخالف با غرض و هدفش نباشد .

و به همین جهت است که می بینیم تمدن عصر حاضر قوانین خود را مطابق هوا و هوس اکثریت افراد وضع و اجرا می کند و در نتیجه از میان قوانینی که مربوط به معارف اعتقادی و اخلاق و اعمال وضع می کند تنها قوانین مربوط به اعمال ، ضامن اجرا دارد و اما آن دو دسته دیگر هیچ ضامن اجرائی ندارد و مردم در مورد اخلاق و عقایدشان آزاد خواهند بود و اگر آن دو دسته قوانین را پیروی نکنند کسی نیست که مورد مؤاخذه اش قرار دهد ، مگر آنکه آزادی در یکی از موارد اخلاق و عقاید ، مزاحم قانون باشد که در این صورت فقط از آن آزادی جلوگیری می شود .

و لازمه این آزادی این است که مردم در چنین جامعه ای به آنچه موافق طبعشان باشد عادت کنند نظیر شهوات رذیله و خشمهای غیر مجاز و نتیجه این اعتیاد هم این است که کم کم هر یک از خوب و بد جای خود را به دیگری بدهد یعنی بسیاری از بدیها که دین خدا آن را زشت می داند در نظر مردم خوب و بسیاری از خوبیهای واقعی در نظر آنان زشت شود و مردم در به بازی گرفتن فضائل اخلاقی و

معارف عالی عقیدتی آزاد باشند و اگر کسی به ایشان اعتراض کند در پاسخ ، آزادی قانونی را به رخ بکشند .

لازمه سخن مذکور این است که تحولی در طرز فکر نیز پیدا شود یعنی فکر هم از مجرای عقلی خارج شده و در مجرای احساس و عاطفه بیفتد و در نتیجه بسیاری از کارهائی که از نظر عقل فسق و فجور است ، از نظر میلها و احساسات ، تقوا و جوانمردی و خوش اخلاقی و خوشروئی شمرده شود ، نظیر بسیاری از روابطی که بین جوانان اروپا و بین مردان و زنان آنجا بر قرار است که زنان شوهردار با مردان اجنبی و دختران باکره با جوانان و زنان بی شوهر با سگها و مردان با اولاد خویش و اقوامشان و نیز روابطی که مردان اروپا با محارم خود یعنی خواهر و مادر دارند و نیز نظیر صحنه هائی که اروپائیان در شب نشینی ها و مجالس رقص برپا می کنند و فجایع دیگری که زبان هر انسان مؤدب به آداب دینی ، از ذکر آن شرم می دارد .

و چه بسا که خوی و عادات دینی در نظر آنان عجیب و غریب و مضحک بیاید و به عکس آنچه در طریق دینی معمول نیست به نظرشان امری عادی باشد ، همه اینها به خاطر اختلافی است که در نوع تفکر و ادراک وجود دارد(نوع تفکر دینی و نوع تفکر مادی!)

و در سنت های احساسی که صاحبان تفکر مادی برای خود باب می کنند (همان طور که گفتیم،) عقل و نیروی تعقل دخالتی ندارد مگر به مقداری که راه زندگی را برای کامروائی و لذت بردن هموار کند ، پس در سنت های احساسی تنها هدف نهائی که هیچ چیز دیگری نمی تواند معارض آن باشد ، همان لذت بردن است و بس و تنها چیزی که می تواند جلو شهوترانی و لذت بردن را بگیرد ، لذت دیگران است .

پس در این گونه نظامها هر چیزی را که انسان بخواهد قانونی است ، هر چند انتحار و دوئل و امثال آن باشد ، مگر آنکه خواست یک فرد مزاحم با خواست جامعه باشد ، که در آن صورت دیگر قانونی نیست .

و اگر خواننده محترم به دقت اختلاف نامبرده را مورد نظر قرار بدهد آن وقت کاملا متوجه می شود که چرا نظام اجتماعی غربی با مذاق بشر سازگارتر از نظام اجتماعی دینی است ، چیزی که هست این را هم باید متوجه باشد که این سازگارتر بودن مخصوص نظام اجتماعی غربی نیست و مردم تنها آن را بر سنت های دینی ترجیح نمی دهند ، بلکه همه سنت های غیر دینی دایر در دنیا همین طور است و از قدیم الایام نیز همین طوری بوده ، حتی مردم سنت های بدوی و صحرانشینی را هم

مانند سنت های غربی بر سنت های دینی ترجیح می دادند ، برای اینکه دین صحیح همواره به سوی حق دعوت می کرده و اولین پیشنهادش به بشر این بوده که در برابر حق خاضع باشند و بدویها از قدیم ترین اعصار در برابر بت و لذائذ مادی خضوع داشتند .

و اگر خواننده ، حق این تامل و دقت را ادا کند آن وقت خواهد دید که تمدن عصر حاضر نیز معجونی است مرکب از سنت های بت پرستی قدیم ، با این تفاوت که بت پرست قدیم جنبه فردی داشت و در عصر حاضر به شکل اجتماعی در آمده و از مرحله سادگی به مرحله پیچیدگی فنی در آمده است .

و اینکه گفتیم اساس نظام دین اسلام پیروی از حق است نه موافقت طبع ، روشن ترین و واضحترین بیان بیانات قرآن کریم است که اینک چند آیه از آن بیانات از نظر خواننده می گذرد .

« هو الذی ارسل رسوله بالهدی و دین الحق!»(۳۳/توبه)

« و الله یقضی بالحق!» (۲۰/غافر)

و در باره مؤمنین فرموده:

« و تواصوا بالحق!»(۳/عصر)

« لقد جئناکم بالحق و لکن اکثرکم للحق کارهون!»(۷۸/زخرف)

در این آیه ملاحظه می فرمائید این اعتراف که حق موافق میل بیشتر مردم نیست ، و در جای دیگر مساله پیروی از خواست اکثریت را رد نموده و فرمود : پیروی از خواست اکثریت ، سر از فساد در می آورد و آن این آیه است که:

« ... بل جاءهم بالحق و اکثرهم للحق کارهون! و لو اتبع الحق اهواءهم لفسدت السموات و الارض و من فیهن بل اتیناهم بذکرهم فهم عن ذکرهم معرضون!» (۷۰و۷۱/مومنون)

و جریان حوادث هم مضمون این آیه را تصدیق کرد و دیدیم که چگونه فساد مادیگری روز بروز بیشتر و روی هم انباشته تر شد و در جای دیگر فرموده:

« فما ذا بعد الحق الا الضلال فانی تصرفون!» (۳/یونس)

و آیات قرآنی در این معنا و قریب به این معنا بسیار زیاد است و اگر بخواهی به بیش از آنچه ما آوردیم آشنا شوید می توانید سوره یونس را مطالعه کنید که بیش از بیست و چند بار کلمه حق در آن تکرار شده است .

و اما اینکه برای اعتبار بخشیدن به خواست اکثریت گفتند : پیروی اکثر در عالم طبیعت هم جاری است ، درست است ، و نمی توان تردید کرد که طبیعت در آثارش تابع اکثر است و لیکن این باعث نمی شود که حکم عقل(وجوب پیروی از حق)

باطل شود و یا با آن معارضه کند ، چون طبیعت خودش یکی از مصادیق حق است ، آنگاه چگونه ممکن است حق خودش را باطل کند و یا به معارضه با آن برخیزد .

توضیح این مطلب نیاز به بیان چند مطلب دارد:

اول اینکه : موجودات و حوادث خارجی ، که ریشه و پایه اصول عقاید انسان در دو مرحله علم و عمل هستند ، در پدید آمدن و اقسام تحولاتش تابع نظام علیت و معلولیت است که نظامی است دائمی و ثابت ، و نظامی است که به شهادت تمامی دانشمندان و متخصصین در هر رشته از رشته های علوم ، و نیز به شهادت قرآن کریم به بیانی که در بحث اعجاز قرآن(در جلد اول المیزان) آمده استثنا نمی پذیرد .

پس جریان آنچه در عالم خارج جاری است ، از دوام و ثبات تخلف ندارد ، حتی مساله اکثریت هم که در عالم طبیعت است در اکثریتش طبق قاعده است و دائمی و ثابت می باشد ، مثلا اگر آتش در اکثر موارد گرمی و حرارت می بخشد و نود در صد این اثر را از خود بروز می دهد همین نود درصدش دائمی و ثابت است و همچنین هر چیزی که دارای اثر است و این خود مصداقی از کلی حق است .

دوم اینکه : انسان به حسب فطرت تابع هر چیزی است که به نحوی آن را دارای واقعیت و خارجیت می داند ، پس خود انسان هم که به حسب فطرت تابع حق است ، خودش نیز مصداقی از حق است و حتی آن کسی هم که وجود علم قطعی را منکر است و می گوید هیچ علم قطعی ای در عالم نداریم (هر چند که همین گفتارش گفته او را رد می کند چرا که اگر این جمله - که هیچ علم قطعی ای در عالم وجود ندارد - قطعی نباشد پس مردود و غیر قابل اعتماد است ، چون قطعی نیست و اگر قطعی باشد پس صاحب این گفتار یک علم قطعی را پذیرفته است. مترجم.) وقتی از شخصی قاطع ، سخنی قاطع می شنود با خضوع هر چه بیشتر آن را می پذیرد .

سوم اینکه : حق - همانطور که توجه فرمودید - امری است که خارجیت و واقعیت داشته باشد ، امری است که انسان در مرحله اعتقاد خاضعش شود و در مرحله عمل از آن پیروی کند و اما نظر انسان و ادراکش وسیله و عینکی است برای دیدن واقعیت های خارجی و نسبت به واقعیت ها ، نظیر نسبتی است که آینه با مرئی و صورت منعکس در آن دارد .

حال که این چند نکته روشن گردید ، معلوم شد که حق بودن ، صفت موجود خارج است، وقتی چیزی را می گوئیم حق است که در طبیعت وقوعش در خارج اکثری و یا دائمی باشد ، که بازگشت اکثریتش هم به بیانی که گذشت به همان دوام و ثبات است ، پس حق بودن هر چیزی بدین اعتبار است ، نه به اعتبار اینکه من به آن علم دارم و یا درکش می کنم ، به عبارتی دیگر ، حق بودن ، صفت آن امری

است که معلوم به علم ما است ، نه صفت علم ما ، پس اگر رأی و علم اکثریت افراد و اعتقادشان به فلان امر تعلق بگیرد ، نمی توان گفت این رأی حق است و حق دائمی است باید دید این رأی اکثریت مطابق با واقعیت خارجی است یا مخالف آن ، بسا می شود که مطابق با واقع است و در نتیجه حق است و بسا می شود که به خاطر مخالفتش با واقعیت خارج ، مصداق باطل می شود و وقتی باطل شد دیگر جا ندارد که انسان در برابر آن خاضع شود و یا اگر خیال می کرده واقعیت دارد و در برابرش خاضع می شده بعد از آن هم که فهمید باطل است باز دست از خضوع قبلیش بر ندارد .

مثلا وقتی شما خواننده عزیز یقین به امری پیدا کنید ، بعدا تمام مردم در آن عقیده با تو مخالفت کنند ، تو به خاطر مخالفت همه مردم دست از خضوع خود در برابر آن تشخیص که داشتی بر نمی داری و طبیعتا خاضع تشخیص مردم نمی شوی و به فرضی هم که به ظاهر پیروی از آنان کنی ، این پیرویت از رو در بایستی و یا ترس و یا عاملی دیگر است ، نه اینکه تشخیص آنان را حق و واجب الاتباع بدانی و بهترین بیان در اینکه صرف اکثریت دلیل بر حقیت وجوب اتباع نیست ، بیان خدای تعالی است که می فرماید:« بل جاءهم بالحق و اکثرهم للحق کارهون!»(۷۰/مومنون) و اگر آنچه اکثریت می فهمد حق بود ، دیگر ممکن نبود که اکثریت نسبت به حق کراهت داشته باشند و به معارضه با آن برخیزند .

و با این بیان فساد آن گفتار روشن گردید که گفتند بنای نظام اجتماع بر خواست اکثریت طبق سنت طبیعت است ، برای اینکه خواست و رأی جایش ذهن است و سنت تاثیر اکثر جایش خارج است که علم و اراده و رأی به آن تعلق می گیرد و انسانها هم که گفتید در اراده و حرکاتشان تابع اکثریت در طبیعتند تابع آن اکثرند که در خارج واقع می شود ، نه تابع آنچه که اکثر به آن معتقدند و خلاصه کلام اینکه هر انسانی اعمال و افعال خود را طوری انجام می دهد که اکثرا صالح و صحیح از آب در آید ، نه اینکه اکثر مردم آن را صحیح بدانند ، قرآن کریم هم زیر بنای احکام خود را همین مبنی قرار داده و در این باره فرموده:

« ما یرید الله لیجعل علیکم من حرج و لکن یرید لیطهرکم و لیتم نعمته علیکم لعلکم تشکرون!»(۶/مائده)

و نیز فرموده:

« کتب علیکم الصیام کما کتب علی الذین من قبلکم لعلکم تتقون!»(۱۸۳/بقره)

و آیاتی دیگر که در آن ملاک حکم ذکر شده ، با اینکه می دانیم آن ملاک صد در صد واقع نمی شود بلکه وقوعش غالبی و اکثری است .

و امـا اینکه گفتنـد : تمـدن غرب برای غربیهـا ، هم سـعادت مجتمع را آورد ، و هم سـعادت افراد را ، به این معنا که تک تک افراد را از رذائلی که خوشاینـد مجتمع نیست مهـذب و پاک کرد ، گفتاری است نادرست و در آن مغالطه و خلط شده است ، به این معنـا که گمـان کرده انـد پیشـرفت یـک جامعه در علم و صـنعت و ترقی اش در اسـتفاده از منابع طبیعی عالم و همچنین تفوق و برتری طلبی اش بر سایر جوامع ، سـعادت آن جامعه است(هر چند که منابع طبیعی نامبرده ، حق ملل ضـعیف باشد ، و ملت مترقی آن را از ضعیف غصب کرده باشند ، و برای غصب کردنش سلب آزادی و استقلال از او نموده باشند. مترجم.)

اگر خواننـده محترم توجه فرموده باشد ، مکرر گفتیم که : اسـلام چنین پیشـرفتی را سـعادت نمی داند(چون این پیشـرفت مایه فلاکت و مظلومیت و بدبختی سایر جوامع است و حتی برای خود ملت پیشرفته هم سعادت نیست. مترجم.)

بحث عقلی و برهانی نیز نظریه اسـلام را در این زمینه تاییـد می کنـد ، برای اینکه سـعادت آدمی تنها به بهتر و بیشتر خوردن و سایر لذائذ مادی نیست ، بلکه امری است مؤلف از سعادت روح و سعادت جسم و یا به عبارت دیگر سعادتش در آن است که از یک سو از نعمت های مادی برخوردار شود و از سوی دیگر جانش با فضائل اخلاقی و معارف حقه الهیه آراسـته گردد ، در این صورت است که سـعادت دنیا و آخرتش ضـمانت می شود و اما فرو رفتن در لذائذ مادی و بکلی رها کردن سعادت روح، چیزی جز بدبختی نمی تواند باشد .

و اما اینکه این غرب زدگان(که متاسـفانه بیشتر فضـلای ما همین ها هستند!) با شیفتگی هر چه تمامتر سخن از صدق و صفا و امانت و خوش اخلاقی و خوبیهای دیگر غربیها و ملل راقیه داشـتند ، در این سخن نیز حقیقت امر بر ایشان مشتبه شده است (و به خاطر دوری از معارف دین و ناآشـنائی به دیدگاه اسـلام، فردنگر و شـخص پرست شدند!) توضـیح اینکه اینان خود را یک انسان مسـتقل و غیر وابسـته به موجودات دیگر می پندارند و هرگز نمی توانند بپذیرند که آنچنان وابسـته و مرتبط به دیگرانند که به هیچ وجه از خود اسـتقلالی ندارند(با اینکه مطلب همینطور است و هیچ انسانی مستقل از غیر خود نیست!) ولی به خاطر داشـتن چنین تفکری در باره زندگی خود غیر از جلب منافع به سوی شخص خود و دفع ضرر از شخص خود به هیچ چیز دیگر نمی اندیشـند و وقتی وضع خود را بـا وضع یـک فرنگی مقـایسه می کننـد ، که او تـا چه انـدازه مراقب حق دیگران و خواهان آسایش دیگران است ، خود را و ملت خود را عقب مانده و آن فرنگی و همه فرنگی ها را مترقی می بیند و معلوم است که از

اینگونه افراد قضاوتی غیر این ، انتظار نمی رود .

و اما کسی که اجتماعی فکر می کند و همواره شخص خود را نصب العین خود نمی بیند ، بلکه خود را جزء لا ینفک و وابسته به اجتماع می نگرد و منافع خود را جزئی از منافع اجتماع و خیر اجتماع را خیر خودش و شر اجتماع را شر خودش و همه حالات و اوصاف اجتماع را حال و وصف خودش می بیند ، چنین انسانی تفکری دیگر دارد ، قضاوتش نیز غیر قضاوت غرب زدگان ما است ، او در ارتباط با غیر خود هرگز به افراد جامعه خود نمی پردازد و اهمیتی بدان نداده ، بلکه تنها به کسانی می پردازد که از مجتمع خود خارجند .

خواننده محترم می تواند با دقت در مثالی که می آوریم مطلب را روشنتر درک کند: تن انسان مجموعه ای است مرکب از اعضا و قوائی چند که همه به نوعی دست به دست هم داده و وحدتی حقیقی تشکیل داده اند که ما آنرا انسانیت می نامیم و این وحدت حقیقی باعث می شود که تک تک آن اعضا و آن قوا در تحت استقلال مجموع، استقلال خود را از دست داده و در مجموع مستهلک شوند ، چشم و گوش و دست و پا و ... هر یک عمل خود را انجام بدهد و از عملکرد خود لذت ببرد ، اما نه بطور استقلال ، بلکه لذت بردنش در ضمن لذت بردن انسان باشد .

در این مثال هر یک از اعضا و قوای نام برده ، تمام همشان این است که از میان موجودات خارج ، به آن موجودی بپردازند که کل انسان یعنی انسان واحد می خواهد به آن بپردازد .

مثلا دست به کسی احسان می کند و به او صدقه می دهد که انسان خواسته است به او احسان شود و به کسی سیلی می زند که انسان خواسته است او را آزار و اذیت کند و اما رفتار این اعضا و این قوا با یکدیگر در عین اینکه همه در تحت فرمان یک انسانند ، کمتر ممکن است رفتاری ظالمانه باشد ، مثلا دست یک انسان چشم همان انسان را در آورد و یا به صورت او سیلی بزند و ... این وضع اجزای یک انسان است که می بینم دست به دست هم داده و در اجتماع سیر می کنند و همه به یک سو در حرکتند ، افراد یک جامعه نیز همین حال را دارند ، یعنی اگر تفکرشان تفکر اجتماعی باشد ، خیر و شر ، فساد و صلاح ، تقوا و فجور ، نیکی کردن و بدی کردن و ... یک یک آنها در خیر و شر مجتمعشان تاثیر می گذارد ، یعنی اگر جامعه صالح شد آنان نیز صالح گشته و اگر فاسد شد ، فاسد می گردند ، اگر جامعه با تقوا شد آنان نیز با تقوا می شوند و اگر فاجر شد فاجر می گردند و ... برای اینکه وقتی افراد ، اجتماعی فکر کردند ، جامعه دارای شخصیتی واحد می گردد .

قرآن کریم هم در داوریهـایش نسـبت به امت هـا و اقوامی که تعصب مـذهبی و یـا قومی وادارشان کرد به اینکه اجتماعی فکر کننـد ، همین شـیوه را طی کرده ، وقـتی روی سـخن بـا این گـونه اقوام مثلاـ بـا یهود یـا عرب و یـا امتهـائی نظیر آن دو دارد ، حاضـرین را به جرم نیاکان و گذشـتگانشان مؤاخـذه می کنـد و مورد عتاب و توبیـخ قرار می دهـد ، با اینکه جرم را حاضـرین مرتکب نشده اند و آنها که مرتکب شده اند قرنها قبل مرده و منقرض گشـته اند و اینگونه داوری ، در بین اقوامی که اجتماعی تفکر می کنند، داوری صحیحی است و در قرآن کریم از این قبیل داوریها بسیار است و در آیاتی بسیار زیاد دیده می شود که در اینجا احتیاجی به نقل آنها نیست .

بله مقتضای رعایت انصاف این است که از میان فلان قوم که مورد عتاب واقع شده اند ، افرادی که صالح بوده اند استثنا شوند و حق افراد صالـح پایمـال نگردد ، زیرا اگر چه اینگونه افراد در میان آنگونه اجتماعات زنـدگی کرده انـد و لیکن دلهایشان با آنـان نبوده و افکارشـان به رنـگ افکـار فاسـد آنـان در نیامـده و خلاـصه فسـاد و بیماری جامعه در آنان سـرایت نکرده بود و اینگونه افراد انگشت شـمار در آنگونه جوامع مثـل عضو زایـدی بوده انـد که در هیکل آن جامعه روئیـده باشـند و قرآن کریم همین انصاف را نیز رعایت کرده ، در آیاتی که اقوامی را مورد عتاب و سـرزنش قرار می دهد افراد صالح و ابرار را اسـتثنا می کند .

و از آنچه گفته شد روشن گردید که در داوری نسـبت به جوامع متمدن ، معیار صـلاح و فساد را نباید افراد آن جامعه قرار داد و نبایـد افراد آن جـامعه را بـا افراد جامعه های دیگر سـنجید ، اگر دیـدیم که مثلا مردم فلان کشور غربی در بین خود چنین و چنانند ، رفتاری مؤدبانه دارند ، به یکدیگر دروغ نمی گویند و مردم فلان کشور شـرقی و اسـلامی اینطور نیسـتند ، نمی توانیم بگوئیم پس بطور کلی جوامع غربی از شـرقیها بهترند ، بلکه باید شخصیت اجتماعی آنان را و رفتارشان با سایر جوامع را معیار قرار داد ، بایـد دیـد فلاـن جـامعه غربی که خود را متمـدن قلمـداد کرده انـد ، رفتارشان با فلان جامعه ضـعیف چگونه است و خلاصه باید شخصیت اجتماعی او را با سایر شخصیت های اجتماعی عالم سنجید .

آری در حکم به اینکه فلان جامعه صالـح است یا طالـح ، ظالم است یا عادل ، سـعادتمند است یا شـقی و ... باید این روش را پیش گرفت که متاسـفانه فضـلای غرب زده ما همانطور که گفتیم از این معنا غفلت ورزیده اند و در نتیجه دچار خلط و اشتباه شده اند(و چون دیده اند که فلان شـخص انگلیسـی در لندن پولی که در زمین افتاده بود بر نداشت و یا فلان عمل صـحیح را انجام داد و مردم فلان کشور شرقی

اینطور نیستند ، آنچنان شیفته غربی و منزجر از شرقی شدند که به طور یک کاسه حکم کردند به اینکه تمدن غرب چنین و چنان است و در مقابل شرقی ها اینطور نیستند و پا را از این هم فراتر نهاده و گفتند اسلام در این عصر نمی تواند انسانها را به صلاح لایقشان هدایت کند!) در حالی که اگر جامعه غرب را یک شخصیت می گرفتند، آن وقت رفتار آن شخصیت را با سایر شخصیت های دیگر جهان می سنجیدند ، معلوم می شد که از تمدن غربی ها به شگفت درمی آیند و یا از توحش آنان! و به جان خودم سوگند که اگر تاریخ زندگی اجتماعی غربیها را از روزی که نهضت اخیر آنان آغاز شد ، مورد مطالعه دقیق قرار می دادند و رفتاری را که با سایر امتهای ضعیف و بینوا کردند مورد بررسی قرار می دادند .

بدون کمترین درنگی ، حکم به توحش آنان می کردند و می فهمیدند که تمام ادعاهائی که می کنند و خود را مردمی بشر دوست و خیر خواه و فداکار بشر معرفی نموده و وانمود می کنند که در راه خدمت به بشریت از جان و مال خود مایه می گذارند ، تا به بشر حریت داده ، ستمدیدگان را از ظلم و بردگان را از بردگی و اسیری نجات بخشند ، همه اش دروغ و نیرنگ است و جز به بند کشیدن ملل ضعیف هدفی ندارند و تمام همشان این است که از هر راه که بتوانند بر آنها حکومت کنند ، یک روز از راه قشون کشی و مداخله نظامی ، روز دیگر از راه استعمار ، روزی با ادعای مالکیت نسبت به سرزمین آنان ، روزی با دعوی قیمومت ، روزی به عنوان حفظ منافع مشترک ، روزی به عنوان کمک در حفظ استقلال آنان ، روزی تحت عنوان حفظ صلح و جلوگیری از تجاوزات دیگران ، روزی به عنوان دفاع از حقوق طبقات محروم و بیچاره ، روزی ... و روزی ... هیچ انسانی که سلامت فطرتش را از دست نداده، هرگز به خود اجازه نمی دهد که چنین جوامعی را صالح بخواند و یا آن را سعادتمند بپندارد ، هر چند که دین نداشته باشد و به حکم وحی و نبوت و بدانچه از نظر دین سعادت شمرده شده ، آشنا نباشند .

چگونه ممکن است طبیعت انسانیت(که همه افرادش ، اعم از اروپائی و آفریقائیش یا آسیائی و امریکائیش و ... به طور مساوی مجهز بقوا و اعضائی یکسان می باشند،) رضایت دهد که یک طایفه بنام متمدن و تافته جدا بافته ، بر سر دیگران بتازند و ما یملک آنان را تاراج نموده ، خونشان را مباح و عرض و مالشان را به یغما ببرند و راه به بازی گرفتن همه شؤون وجود و حیات آنان را برای این طایفه هموار سازند ، تا جائی که حتی درک و شعور و فرهنگ آنان را دست بیندازند و بلائی بر سر آنان بیاورند که حتی انسانهای قرون اولیه نیز آن را نچشیده بودند .

سنـد ما در همه این مطالب ، تاریخ زندگی این امت ها و مقایسه آن با جنایاتی است که ملتهای ضـعیف امروز از دست این به اصطلاح متمدنها می بینند و از همه جنایاتشان شرم آورتر این جنایات است که با منطق زورگوئی و افسار گسیختگی ، جنایات خود را اصلاح نامیده ، به عنوان سعادت ! بخورد ملل ضعیف می دهند .

۶-اجتماع اسلامی به چه چیز تکون یافته و زندگی می کند؟

شکی نیست در اینکه تشکیل اجتمـاع(هر نـوع که باشـد،) مولود هـدف و غرضـی واحـد است که مشـترک بین همه افراد آن اجتماع می باشـد و این هـدف مشترک در حقیقت به منزله روح واحدی است که در تمام جوانب و اطراف اجتماع دمیده شده و نوعی اتحاد به آنها داده است .

البته این هدف مشترک در غالب و بلکه در نوع اجتماعاتی که تشـکیل می شود ، یک هدف مادی و مربوط به زندگی دنیائی انسانها است، البته زندگی مشترک آنان ، نه زندگی فردیشان .

و جامع همه آن هدفها این است که اجتماع از مزایای بیشتری برخوردار گشته و به زندگی مادی بهتری برسد .

و فرق بیـن بهره منـدی اجتمـاعی بـا بهره منـدی انفرادی از نظر خاصـیت ایـن اسـت که انسـان اگر می تـوانست - ماننـد بیشـتر جانـداران - بطور انفرادی زنـدگی کنـد ، قهرا در همه لذائـذ و در برخورداری از همه بهره های زنـدگیش مطلق العنان و آزاد بود و هیـچ مخالف و معارضـی راه را بر او نمی بست و هیـچ رقیبی مزاحمش نمی شد ، بله تنها چیزی که آزادی او را محدود می کرد ، نارسائی قوا و جهازات بدن خود او بود.

چون آدمی نمی توانـد هر نوع هوائی را اسـتنشاق کند ، ساختمان ریه او هوائی مخصوص می خواهد ، و همچنین او نمی تواند بیرون از انـدازه و گنجـایش دسـتگاه گوارشـش غـذا بخـورد زیرا ایـن دسـتگاه برای هضم کردن غـذا قـدرتی محـدود دارد و همچنین سایر قوا و جهازات او ، یکدیگر را محدود می کنند .

این وضع انسان است نسبت به خودش و اما نسـبت به انسانهای دیگر ، آنجا که ما زندگی او را فردی فرض کنیم ، نه او کاری به کـار انسانهای دیگر دارد و نه انسانهای دیگر در بهره وریهای او مزاحم اوینـد ، و میـدان عمل را علیه او محـدود و تنگ می کنند .

چون بنابر این فرض ، هیـچ علتی تصور نمی شود که باعث تضـییق میـدان عمل او و محـدود کردن فعلی از افعال او و عملی از اعمال او گردد .

و این بخلاف انسانی است که در محدود اجتماع زندگی می کند ، که دیگر عرصه زندگی او آن گستردگی ای که در فرض بالا بود را ندارد .

و او در ظرف اجتماع نمی تواند در اراده کردن و در اعمال خود مطلق العنان باشد ، زیرا آزادی او مزاحم آزادی دیگران است .

و معلوم است که وقتی پای مزاحمت و معارضه به میان آید ، زندگی خود او و زندگی همه افراد اجتماع تباه می شود و ما این معنا را در مباحث نبوت در المیزان با کامل ترین وجه شرح دادیم .

تنها علتی که باعث شد بشر از روز نخست تن به حکومت قانون داده و خود را محکوم به حکم قانون جاری در مجتمع بداند ، همانا مساله تزاحم و خطر تباهی نوع بشر بوده است .

چیزی که هست در جامعه های وحشی اینطور نبوده که عقلا نشسته باشند و با فکر و اندیشه به نیازمندی خود به قانون پی برده باشند و سپس برای خود قوانینی جعل کرده باشند ، بلکه آداب و رسومی که داشتند باعث می شده درگیریها و مشاجراتی در آنان پیدا شود و قهرا همه ناگزیر می شدند که اموری را رعایت کنند تا بدینوسیله جامعه خویش را از خطر انقراض حفظ کنند و چون پیدایش آن امور همانطور که گفتیم بر اساس فکر و اندیشه نبوده ، اساسی مستحکم نداشته و در نتیجه همواره دستخوش نقض و ابطال بوده است .

چند روزی مردم آن امور را رعایت می کردند ، بعد می دیدند رعایت آن دردی از آنان دوا نکرد ، ناگزیر آن را رها نموده امور دیگری را جایگزین آن می ساختند .

اما در جامعه های متمدن ، اگر قوانینی تدوین می شده ، بر اساسی استوار ، جعل می شده البته هر قدر آن مجتمع از تمدن بیشتری برخوردار بودند ، قوانین آن نیز محکمتر بوده و با آن قوانین بهتر می توانستند تضادهائی که در اراده و اعمال افراد پدید می آید ، تعدیل و بر طرف سازند و برای خواست تک تک افراد چارچوبی و قیودی مقرر بسازند ، این مجتمعات بعد از تقنین قانون قدرت و نیروی اجتماع را در یک نقطه - بنام مثلا دربار - تمرکز داده ، آن مقام را ضامن اجرای قانون قرار می دادند ، تا بر طبق آنچه که قانون می گوید ، حکومت کند .

از آنچه گذشت معلوم شد که:

اولا ـ : قانون حقیقی در تمدن عصر حاضر عبارت است از نظامی که بتواند خواست و عمل افراد جامعه را تعدیل کند و مزاحمت ها را از میان آنان بر طرف سازد و طوری مرزبندی کند که اراده و عمل کسی مانع از اراده و عمل دیگری نگردد .

ثانیا : افراد جامعه که این قانون در بینشان حکومت می کند در ماورای قانون آزاد باشند ، چون مقتضای اینکه بشر مجهز به شعور و اراده است این است که بعد از تعدیل آزاد باشد .

و به همین جهت است که قوانین عصر حاضر متعرض معارف الهیه و مسائل اخلاقی نمی شود(و بشر را در انتخاب هر عقیده و داشتن هر خلقی آزاد می گذارد،) و این دو امر بسیار مهم به شکلی تصور می شود که قانون به آن شکل تصورش کند ، ولی بتدریج و به حکم اینکه جامعه تابع قانون است عقاید و اخلاقش نیز با قانون سازش نموده ، خود را با آن وفق می دهد و دیر یا زود صفای معنوی خود را از دست داده و به صورت مراسمی ظاهری و تشریفاتی خشک در می آید و باز به همین سبب است که می بینیم چگونه سیاست ها و سیاست بازان با دین مردم بازی می کنند ، یک روز تیشه به ریشه آن می زنند و روز دیگر روی خوش نشان می دهند و در ترویج آن می کوشند و روز دیگر کاری به کار آن نداشته به حال خود واگذارش می کنند .

و ثالثا : معلوم شد که این طریقه خالی از نقص نیست ، برای اینکه هر چند ضمانت اجرای قانون به قدرت مرکزی (که یا فردی و یا افرادی است،) واگذار شده ، لیکن در حقیقت و سرانجام ضمانت اجرا ندارد ، به این معنا که آن قدرت مرکزی اگر خودش از حق منحرف شد و مرز قانون را شکست و سلطنت جامعه را مبدل به سلطنت شخص خود کرد و در نتیجه اراده و دلخواه او جای قانون را گرفت هیچ قدرتی نیست که او را به مرز خود برگرداند و دوباره قانون را حاکم سازد و بر این معنا شواهد بسیاری در زمان خود ما (که به اصطلاح عصر تمدن و دانش است،) وجود دارد ، تا چه رسد به شواهدی که تاریخ از قرون گذشته ضبط کرده که مردم نه به این پایه از دانش رسیده بودند و نه به این درجه از تمدن .

علاوه بر این نقص ، نقص دیگری نیز وجود دارد و آن نهانی بودن موارد نقض قانون است ، چون قوه مجریه تنها می تواند حفظ قانون را در ظاهر حال جامعه تعهد و ضمانت کند و در مواردی که احیانا قانون شکنی ها پنهانی صورت می گیرد از حیطه قدرت و مسؤولیت مجری ، خارج است اینک به اول گفتار بر می گردیم .

و کوتاه سخن اینکه : هدف و جهت جامعی که(و یا نقطه ضعفی که) در همه قوانین جاریه در دنیای امروز هست ، بهره برداری و بهره مندی از مزایای حیات مادی و دنیائی است و این هدف است که در همه قوانین ، منتها درجه سعادت آدمی در نظر گرفته شده ، در حالی که اسلام آنرا قبول ندارد ، زیرا از نظر اسلام سعادت ، در برخورداری از لذائذ مادی خلاصه نمی شود ، بلکه مدار آن وسیع تر است ، یک

ناحیه اش همین برخورداری از زندگی دنیا است و ناحیه دیگرش برخورداری از سعادت اخروی است ، که از نظر اسلام ، زندگی واقعی هم همان زندگی آخرت است و اسلام سعادت زندگی واقعی یعنی زندگی اخروی بشر را جز با مکارم اخلاق و طهارت نفس از همه رذائل ، تامین شدنی نمی داند و باز به حد کمال و تمام رسیدن این مکارم را وقتی ممکن می داند که بشر دارای زندگی اجتماعی صالح باشد و دارای حیاتی باشد که بر بندگی خدای سبحان و خضوع در برابر مقضیات ربوبیت خدای تعالی و بر معامله بشر بر اساس عدالت اجتماعی ، متکی باشد .

اسلام بر اساس این نظریه ، برای تامین سعادت دنیا و آخرت بشر اصلاحات خود را از دعوت به توحید شروع کرد ، تا تمامی افراد بشر یک خدا را بپرستند و آنگاه قوانین خود را بر همین اساس تشریع نمود و تنها به تعدیل خواست ها و اعمال اکتفا نکرد ، بلکه آن را با قوانینی عبادی تکمیل نمود و نیز معارفی حقه و اخلاق فاضله را بر آن اضافه کرد .

آنگاه ضمانت اجرا را در درجه اول به عهده حکومت اسلامی و در درجه دوم به عهده جامعه نهاد ، تا تمامی افراد جامعه با تربیت صالحه علمی و عملی و با داشتن حق امر به معروف و نهی از منکر در کار حکومت نظارت کنند .

و از مهم ترین مزایا که در این دین به چشم می خورد ارتباط تمامی اجزای اجتماع به یکدیگر است ، ارتباطی که باعث وحدت کامل بین آنان می شود ، به این معنا که روح توحید در فضائل اخلاقی که این آئین بدان دعوت می کند ساری و روح اخلاق نامبرده در اعمالی که مردم را بدان تکلیف فرموده جاری است ، در نتیجه تمامی اجزای دین اسلام بعد از تحلیل به توحید بر می گردد و توحیدش بعد از تجزیه به صورت آن اخلاق و آن اعمال جلوه می کند ، همان روح توحید اگر در قوس نزول قرار گیرد آن اخلاق و اعمال می شود و اخلاق و اعمال نامبرده در قوس صعود همان روح توحید می شود ، همچنانکه قرآن کریم فرمود:

« الیه یصعد الکلم الطیب و العمل الصالح یرفعه!»(۱۰/فاطر)

ممکن است کسی بگوید : عین همان اشکالی که به قوانین مدنیه وارد گردید به قوانین اسلامی نیز وارد است ، یعنی همانطور که قوه مجریه در آن قوانین نمی تواند آن قوانین را حتی در خلوتها اجرا کند ، چون اطلاعی از عصیانهای پنهانی ندارد ، قوه مجریه در اسلام نیز همین نارسائی را دارد ، دلیل روشنش این ضعفی است که به چشم خود در قوانین دینی مشاهده می کنیم و می بینیم که چگونه سیطره خود بر جامعه اسلامی را از دست داده و این نیست مگر به خاطر همین که کسی را ندارد که

نوامیس و قوانینش را حتی برای یک روز بر بشر تحمیل کند .

در پاسخ می گوئیم حقیقت قوانین عمومی چه الهی و چه بشریش ، چیزی جز صورتهائی ذهنی در اذهان مردم نیست ، یعنی تنها معلوماتی است که جایش ذهن و دل مردم است ، بله وقتی اراده انسان به آن تعلق بگیرد مورد عمل واقع می شود ، یعنی اعمالی بر طبق آنها انجام می دهند و قهرا اگر اراده و خواست مردم به آن تعلق نگیرد و نخواهند به آن قوانین عمل کنند چیزی در خارج به عنوان مصداق و منطبق علیه آنها یافت نمی شود .

پس مهم این است که کاری کنیم تا خواست مردم به وقوع آن قوانین ، تعلق بگیرد و تا قانون قانون بشود و قوانین تدوین شده در تمدن حاضر بیش از این هم و اراده ندارد که افعال مردم بر طبق خواست اکثریت انجام یابد ، به همین اندازه است و بس و اما چه کنیم که خواست ها اینطور شود ، چاره ای برایش نیندیشیده اند ، هر زمانی که اراده ها زنده و فعال و عاقلانه بوده ، قانون به طفیل آن جاری می شده است و هر زمان که در اثر انحطاط جامعه و ناتوانی بنیه مجتمع می مرده و یا اگر هم زنده بوده به خاطر فرورفتگی جامعه در شهوات و گسترش یافتن دامنه عیاشی ها شعور و درک خود را از دست می داده و یا اگر ، هم زنده بوده و هم دارای شعور ، از ناحیه حکومت استبدادیش جرأت حرف زدن نداشته و اراده آن حاکم مستبد ، اراده اکثریت را سرکوب کرده و قانون به بوته فراموشی سپرده می شد .

باید گفت که در وضع عادی هم قانون تنها در ظاهر جامعه حکومت دارد و می تواند از پاره ای خلافکاریها و تجاوزات جلوگیری کند ، اما در جنایاتی که سری انجام می شود ، قانون راهی برای جلوگیری از آن ندارد و نمی تواند دامنه حکومت خود را تا پستوها و صندوق خانه ها و نقاطی که از منطقه نفوذش بیرون است گسترش دهد و در همه این موارد امت به آرزوی خود که همان جریان قانون و صیانت جامعه از فساد و از متلاشی شدن است نمی رسد و انشعابهائی که بعد از جنگ جهانی اول و دوم در سرزمین اروپا واقع شد خود از بهترین مثالها در این باب است .

و این خطر یعنی شکسته شدن قوانین و فساد جامعه و متلاشی شدن آن ، جوامع را دستخوش خود نکرد ، مگر به خاطر اینکه جوامع توجه و اهتمامی نورزید در اینکه تنها علت صیانت خواستهای امت را پیدا کند و تنها علت حفظ اراده ها و در نتیجه تنها ضامن اجرای قانون همانا اخلاق عالیه انسانی است ، چون اراده در بقایش و استدامه حیاتش تنها می تواند از اخلاق مناسب با خود استمداد کند و این معنا در علم النفس کاملا روشن شده است(کسی که دارای خلق شجاعت است ، اراده اش

قوی تر از اراده کسی است که خلق را ندارد و آنکه دارای تواضع است اراده اش در مهر ورزیدن قوی تر از اراده کسی است که مبتلاـ به تکبر است ، در عکس قضیه نیز چنین است آنکه ترسوتر و یا متکبرتر است اراده اش در قبول ظلم و در ستمگری قوی تر از اراده کسی است که شجاع و متواضع است. مترجم.)

پس اگر سنتی و قانونی که در جامعه جریان دارد متکی بر اساسی قویم از اخلاق عالیه باشد ، بر درختی می ماند که ریشه ها در زمین و شاخه ها در آسمان دارد و به عکس اگر چنین نباشد به بوته خاری می ماند که خیلی زود از جای کنده شده و دستخوش بادها می شود .

شما می توانید این معنا را در پیدایش کمونیسم که چیزی جز زائیده دمکراتی نیست را مورد نظر قرار دهید ، چون این نظام در دنیا به وجود نیامد مگر به خاطر تظاهر طبقه مرفه به عیاشی و به خاطر محرومیت طبقات دیگر اجتماع و روز به روز فاصله این دو طبقه از یکدیگر بیشتر و قساوت و از دست دادن انصاف در طبقه مرفه زیادتر و خشم و کینه از آنان در دل طبقات محروم شعله ورتر گردید و اگر قوانین کشورهای متمدن می توانست سعادت آدمی را تضمین کند و ضمانت اجرائی می داشت هرگز این مولود نا مشروع(کمونیسم) متولد نمی شد .

و نیز می توانید صدق گفتار ما را با سیری در جنگهای بین المللی به دست آورید ، که نه یکبار و نه دو بار ، زمین و زندگی انسانهای روی زمین را طعمه خود ساخت و خون هزاران هزار انسان را به زمین ریخت ، حرث و نسل را نابود کرد ، برای چه ؟ تنها و تنها برای اینکه چند نفر خواستند حس استکبار و غریزه حرص و طمع خود را پاسخ دهند .

(آیا اینک تصدیق خواهی کرد که قوانین غربی بخاطر نداشتن پشتوانه ای در دل انسانها نمی تواند سعادت انسان را تامین کند؟ انسانی که این قدر خطرناک است ، چه اعتنائی به قانون دارد؟ قانون در نظر چنین انسانی چیزی جز بازیچه ای مسخره نیست. مترجم.)

و لیکن اسلام سنت جاریه و قوانین موضوعه خود را بر اساس اخلاق تشریع نموده و در تربیت مردم بر اساس آن اخلاق فاضله سخت عنایت به خرج داده است.

چون قوانین جاریه در اعمال ، در ضمانت اخلاق و بر عهده آن است و اخلاق همه جا با انسان هست ، در خلوت و جلوت وظیفه خود را انجام می دهد و بهتر از یک پلیس می تواند عمل کند ، چون پلیس و هر نیروی انتظامی دیگر تنها می توانند در ظاهر نظم را بر قرار سازند .

خواهی گفت : معارف عمومی در ممالک غربی نیز در مقام تهذیب اخلاق جامعه هست و از ناحیه مجریان قوانین ، برای این منظور تلاش بسیار می شود تا مردم را بر اساس اخلاق پسندیده تربیت کنند .

می گوئیم بله همینطور است ، اما این اخلاق و دستوراتش مانند قوانین آنان در نظر آنهائی که می خواهند بند و باری نداشته باشند مسخره ای بیش نیست و لذا می بینیم که هیچ سودی به حالشان نداشته است .

خواهی پرسید چرا ؟ می گوئیم:

اولا: برای اینکه تنها چیزی که منشا همه رذائل اخلاقی است ، اسراف و افراط در لذت های مادی در عده ای و تفریط و محرومیت از آن در عده ای دیگر است و قوانین غربیان مردم مرفه را در آن اسراف و افراط آزاد گذاشته و نتیجه اش محرومیت عده ای دیگر شده ، خوب در چنین نظامی که اقلیتی از پرخوری شکمشان به درد آمده و اکثریتی از گرسنگی می نالند آیا دعوت به اخلاق دعوت به دو امر متناقض و درخواست جمع بین دو ضد نیست ؟ ! .

علاوه بر این همانطور که قبلا توجه فرمودید غربیها تنها اجتماعی فکر می کنند و پیوسته مجتمعات و نشست آنان برای به دام کشیدن جامعه های ضعیف و ابطال حقوق آنان است و با ما یملک آنان زندگی می کنند و حتی خود آنان را برده خویش می سازند ، تا آنجا که بتوانند به ایشان زور می گویند! با این حال اگر کسی ادعا کند که غربیها جامعه و انسانها را به سوی صلاح و تقوا می خوانند ، ادعائی متناقض نیست ؟ قطعا همین است و لا غیر و سخن اینگونه گروهها و سازمانها در کسی اثر نمی گذارد .

و دلیل دوم اینکه : غربیها به اصلاح اخلاق نیز می پردازند لیکن کمترین نتیجه ای نمی گیرند ، این است که اخلاق فاضله اگر بخواهد مؤثر واقع شود باید در نفس ثبات و استقرار داشته باشد و ثبات و استقرارش نیازمند ضامنی است که آنرا ضمانت کند و جز توحید یعنی اعتقاد به اینکه برای عالم تنها یک معبود وجود دارد تضمین نمی کند ، تنها کسانی پای بند فضائل اخلاقی می شوند که معتقد باشند به وجود خدائی واحد و دارای اسمای حسنا ، خدائی حکیم که خلایق را به منظور رساندن به کمال و سعادت آفرید ، خدائی که خیر و صلاح را دوست می دارد و شر و فساد را دشمن ، خدائی که بزودی خلایق اولین و آخرین را در قیامت جمع می کند تا در بین آنان داوری نموده و هر کسی را به آخرین حد جزایش برساند ، نیکوکار را به پاداشش و بدکار را به کیفرش .

و پر واضح است که اگر اعتقاد به معاد نباشد هیچ سبب اصیل دیگری نیست که بشر را از پیروی هوای نفس باز بدارد و وادار سازد به اینکه از لذائذ و بهره های طبیعی نفس صرفنظر کند ، چون طبع بشر چنین است که به چیزی اشتها و میل کند و چیزی را دوست بدارد که نفعش عاید خودش شود ، نه چیزی که نفعش عاید غیر خودش شود ، مگر آنکه برگشت نفع غیرهم به نفع خودش باشد(به خوبی دقت بفرمائید!)

خوب ، بنابر این در مواردی که انسان از کشتن حق غیر ، لذت می برد و هیچ رادع و مانعی نیست که او را از این لذت های نا مشروع باز بدارد و هیچ قانونی نیست که او را در برابر این تجاوزها مجازات کند و حتی کسی نیست که او را سرزنش نموده و مورد عتاب قرار دهد ، دیگر چه مانعی می تواند او را از ارتکاب اینگونه خطاها و ظلمها(هر قدر هم که بزرگ باشد،) جلوگیری نماید؟

و اما اینکه این توهم(که اتفاقا بسیاری از اهل فضل را به اشتباه انداخته!) که مثلا حب وطن ، نوع دوستی ثنا و تمجید در مقابل صحت عمل و امثال اینها بتواند کسی را از تجاوز به حقوق همنوع و هموطن باز بدارد(توهمی است که جایش همان ذهن است و در خارج وجود ندارد!) و خیالی است باطل چرا که امور نامبرده ، عواطفی است درونی و انگیزه هائی است باطنی که جز تعلیم و تربیت ، چیزی نمی تواند آن را حفظ کند و خلاصه اثرش بیش از اقتضا نیست و بحد سببیت و علیت نمی رسد ، تا تخلف ناپذیر باشد ، پس اینگونه حالات ، اوصافی هستند اتفاقی و اموری هستند عادی که با برخورد موانع زایل می شوند و این توهم مثل توهم دیگری است که پنداشته اند عوامل نامبرده یعنی حب وطن ، علاقه به همنوع و یا عشق به شهرت و نام نیک ، اشخاصی را وادار می کند به اینکه نه تنها به حقوق دیگران تجاوز نکنند بلکه خود را فدای دیگران هم بکند ، مثلا خود را به کشتن دهد تا وطن از خطر حفظ شود و یا مردم پس از مردنش او را تعریف کنند ، آخر کدام انسان بی دین ، انسانی که مردن را نابودی می داند حاضر است برای بهتر زندگی کردن دیگران و یا برای اینکه دیگران او را تعریف کنند و او از تعریف دیگران لذت ببرد خود را به کشتن دهد ؟ او بعد از مردنش کجا است که تعریف دیگران را بشنود و از شنیدنش لذت ببرد ؟

و کوتاه سخن اینکه هیچ متفکر بصیر ، تردید نمی کند در اینکه انسان(هر چه می کند به منظور سعادت خود می کند،) و هرگز بر محرومیت خود اقدامی نمی کند ، هر چند که بعد از محرومیت او را مدح و ثنا کنند و وعده هائی که در این باره به او می دهند که اگر مثلا برای سعادت جامعه ات فداکاری کنی(قبرت بنام سرباز

گمنـام مزار عموم می گردد!) و نـامت تـا أبـد به نیکی یاد می شود و افتخاری جاودانی نصیبت می شود و ... تمام اینها وعـده هائی است پوچ و فریب کارانه که می خواهنـد او را با اینگونه وعده ها گول بزنند و عقلش را در کوران احساسات و عواطف بدزدنـد و چنین شـخص فریب خورده ای اینگونه خیال می کند که بعد از مردنش و به اعتقاد خودش بعد از باطل شدن ذاتش همان حال قبل از مرگ را دارد ، مردم که تعریف و تمجیـدش می کننـد او می شـنود و لـذت می برد و این چیزی جز غلط در وهم نیست همـان غلـط در وهمی است که می گساران مست در حال مستی دچار آن می شونـد ، وقتی احساساتشان به هیجان در می آیـد بنام فتوت و مردانگی از جرم مجرمین در می گذرنـد و جان و مال و ناموس و هر کرامت دیگری را که دارنـد در اختیار طرف می گذارند و این خود سفاهت و جنون است ، چون اگر عاقل بودند هرگز به چنین اموری اقدام نمی کردند .

پس این لغزشـها و امثال آن خطرهائی است که غیر از توحیدی که ذکر شد ، هیچ سنگری نیست که انسان را از آن حفظ کند و به همین جهت است که اسـلام اخلاـق کریمه را که جزئی از طریقه جـاریه او است بر اسـاس توحیـد پی ریزی نموده است ، توحیـدی که اعتقـاد به توحیـد هم از شؤون آن است و لاـزمه این توحیـد و آن معـاد این است که انسـان هر زمان و هر جا که باشد روحا ملتزم به احسان و دوری از بدیها باشد ، چه اینکه تک تک موارد را تشـخیص بدهد که خوبی است یا بدی است و یا نداند و چه اینکه ستایشـگری ، او را بر این اخلاق پسـندیده ستایش بکند و یا نکند و نیز چه اینکه کسی با او باشد که بر آن وادار و یا از آن بازش بدارد یا نه ، برای اینکه چنین کسی خدا را با خود و دانای به احوال خود و حفیظ و قائم بر هر نفس می داند و معتقد است که خدای تعالی عمل هر انسانی را می بیند و نیز معتقد است که در ماورای این عالم روزی است که در آن روز هر انسانی آنچه را که کرده حاضر می بیند(چه خیر و چه شر) و در آن روز هر کسی بدانچه کرده جزا داده می شود.

۷-آزادی و حریت در اسلام به چه معنا است؟

کلمه حریت به آن معنائی که مردم از آن در ذهن دارنـد ، عمر و دورانش بر سـر زبانها ، بیش از چند قرن نیست و ای چه بسـا این کلمه را نهضت تمـدنی اروپـا که سه ، چهار قرن قبل اتفاق افتاد بر سـر زبانها انـداخت ، ولی عمر معنای آن بسـیار طولانی است ، یعنی بشر از قدیم ترین اعصارش خواهان آن بوده و به عنوان یکی از آرزوهایش در ذهنش جولان داده .

ریشه طبیعی و تکوینی این معنا یعنی آن چیزی که حریت از آن منشعب می شود جهازی است که انسان در وجودش مجهز به آن است ، یعنی جهاز حریت و آن عبارت است از اراده ای که او را بر عمل وامیدارد ، چون اراده حالتی است درونی که اگر باطل شود حس و شعور آدمی باطل می شود و معلوم است که باطل شدن حس و شعور به بطلان انسانیت منتهی می گردد .

چیزی که هست انسان از آنجائی که موجودی است اجتماعی و طبیعتش او را به سوی زندگی گروهی سوق می دهد و لازمه این سوق دادن این است که یک انسان اراده اش را داخل در اراده همه و فعلش را داخل در فعل همه کند و باز لازمه آن این است که در برابر قانونی که اراده ها را تعدیل می کند و برای اعمال مرز و حد درست می کند ، خاضع گردد ، لذا باید بگوئیم همان طبیعتی که آزادی در اراده و عمل را به او داد ، دو باره همان طبیعت بعینه اراده اش و عملش را محدود و آن آزادی را که در اول به او داده بود مقید نمود .

از سوی دیگر این محدودیت ها که از ناحیه قوانین آمد بخاطر اختلافی که در قانون گزاران بود مختلف گردید ، در تمدن عصر حاضر از آنجا که پایه و اساس احکام قانون بهره مندی از مادیات است که شرحش گذشت نتیجه اینگونه تفکر آن شد که مردم در امر معارف اصلی و دینی آزاد شدند ، یعنی در اینکه معتقد به چه عقایدی باشند و آیا به لوازم آن عقاید ملتزم باشند یا نه و نیز در امر اخلاق و هر چیزی که قانون در باره اش نظری نداده آزاد باشند و معنای حریت و آزادی هم در تمدن عصر ما همین شده است که مردم در غیر آنچه از ناحیه قانون محدود شدند آزادند ، هر اراده ای که خواستند بکنند و هر عملی که خواستند انجام دهند .

به خلاف انسان که چون قانونش را (به بیانی که گذشت،) بر اساس توحید بنا نهاده ، و در مرحله بعد ، اخلاق فاضله را نیز پایه قانونش قرار داده و آنگاه متعرض تمامی اعمال بشر(چه فردیش و چه اجتماعیش) شده و برای همه آنها حکم جعل کرده و در نتیجه هیچ چیزی که با انسان ارتباط پیدا کند و یا انسان با آن ارتباط داشته باشد نمانده ، مگر آنکه شرع اسلام در آن جای پائی دارد ، در نتیجه در اسلام جائی و مجالی برای حریت به معنای امروزیش نیست .

اما از سوی دیگر اسلام حریتی به بشر داده که قابل قیاس با حریت تمدن عصر حاضر نیست و آن آزادی از هر قید و بند و از هر عبودیتی به جز عبودیت برای خدای سبحان است و این هر چند در گفتن آسان است ، یعنی با یک کلمه حریت خلاصه می شود ولی معنائی بس وسیع دارد و کسی می تواند به وسعت معنای آن پی

ببرد که در سنت اسلامی و سیره عملی که مردم را به آن می خواند و آن سیره را در بین افراد جامعه و طبقات آن بر قرار می سازد دقت و تعمق کند و سپس آن سیره را با سیره ظلم و زوری که تمدن عصر حاضر در بین افراد جامعه و در بین طبقات آن و سپس بین یک جامعه قوی و جوامع ضعیف بر قرار نموده مقایسه نماید ، آن وقت می تواند به خوبی درک کند آیا اسلام بشر را آزاد کرده و تمدن غرب بشر را اسیر هوا و هوسها و جاه طلبی ها نموده و یا به عکس است و آیا آزادی واقعی و شایسته منزلت انسانی آن است که اسلام آورده ، و یا بی بند و باری است که تمدن حاضر به ارمغان آورده .

(پس احکام اسلام هر چند که حکم است و حکم محدودیت است ، ولی در حقیقت ورزش و تمرین آزاد شدن از قیود ننگین حیوانیت است!) گو اینکه اسلام بشر را در بهره گیری از رزق طیب و مزایای زندگی و در مباحات ، آزاد گذاشته ، اما این شرط را هم کرده که در همان طیبات افراط و یا تفریط نکنند و فرموده:

« قل من حرم زینه الله التی اخرج لعباده و الطیبات من الرزق ...!»(۳۲/اعراف)

و نیز فرموده:

« خلق لکم ما فی الارض جمیعا !»(۲۹/بقره)

و نیز فرموده:

« و سخر لکم ما فی السموات و ما فی الارض جمیعا منه !» (۱۳/جاثیه)

و یکی از عجایب این است که بعضی از اهل بحث و مفسرین با زور و زحمت خواسته اند اثبات کنند که در اسلام عقیده آزاد است ، و استدلال کرده اند به آیه شریفه:« لا اکراه فی الدین!»()۲۵۶/بقره و آیاتی دیگر نظیر آن .

در حالی که ما در سابق در ذیل تفسیر همین آیه در المیزان گفتیم که آیه چه می خواهد بفرماید ، آنچه در اینجا اضافه می کنیم این است که شما خواننده توجه فرمودید که گفتیم توحید اساس تمامی نوامیس و احکام اسلامی است و با این حال چطور ممکن است که اسلام آزادی در عقیده را تشریع کرده باشد ؟ و اگر آیه بالا بخواهد چنین چیزی را تشریع کند آیا تناقض صریح نخواهد بود ؟ قطعا تناقض است و آزادی در عقیده در اسلام مثل این می ماند که دنیای متمدن امروز قوانین تشریع بکند و آنگاه در آخر این یک قانون را هم اضافه کند که مردم در عمل به این قوانین آزادند ، اگر خواستند ، عمل بکنند و اگر نخواستند نکنند .

و به عبارتی دیگر ، عقیده که عبارت است از درک تصدیقی ، اگر در ذهن انسان پیدا شود ، این حاصل شدنش عمل اختیاری انسان نیست ، تا بشود فلان شخص را از فلان عقیده ، منع و یا در آن عقیده دیگر آزاد گذاشت بلکه آنچه در مورد عقاید

می شود تحت تکلیف در آیـد لوازم عملی آن است ، یعنی بعضـی از کارهـا را که بـا مقتضای فلان عقیـده منافات دارد منع و بعضی دیگر را که مطابق مقتضای آن عقیده است تجویز کرد ، مثلا شخصی را وادار کرد به اینکه مردم را به سوی فلان عقیده دعوت کنـد و با آوردن دلیل های محکم قانعشان کنـد که بایـد آن عقیده را بپذیرند و یا آن عقیده دیگر را نپذیرند و یا وادار کرد آن عقیده را با ذکر ادله اش به صورت کتابی بنویسد ، و منتشر کند .

و فلان عقیده ای که مردم داشتند باطل و فاسد سازد ، اعمالی هم که طبق عقیده خود می کنند باطل و نادرست جلوه دهد .

پس آنچه بکن و نکن بر می دارد ، لوازم عملی به عقایـد است ، نه خود عقایـد و معلوم است که وقتی لوازم عملی نامبرده ، با مواد قـانون دایر در اجتمـاع مخـالفت داشت و یا با اصـلی که قانون متکی بر آن است نا سازگاری داشت ، حتما قانون از چنان عملی جلوگیری خواهد کرد ، پس آیه شریفه« لا اکراه فی الدین!» تنها در این مقام است که بفهماند ، اعتقاد اکراه بردار نیست ، نه می توانـد منظور این باشـد که اسـلام کسـی را مجبور به اعتقاد به معارف خود نکرده و نه می توانـد این باشد که مردم در اعتقـاد آزادنـد و اسـلام در تشـریع خود جز بر دین توحیـد تکیه نکرده ، دین توحیـدی که اصول سه گـانه اش توحیـد صانع و نبوت انبیـا و روز رسـتاخیز است و همین اصل است که مسـلمانان و یهود و نصارا و مجوس و بالاخره اهل کتاب بر آن اتحاد و اجتماع دارنـد ، پس حریت هم تنها در این سه اصل است و نمی توانـد در غیر آن باشـد ، زیرا گفتیم آزادی در غیر این اصول یعنی ویران کردن اصل دین ، بله البته در این میان حریتی دیگر هست و آن حریت از جهت اظهار عقیده در هنگام بحث اسـت که ان شاء الله در فصل آخر همین فصول در باره اش بحث خواهیم کرد .

۸-در مجتمع اسلامی راه بسوی تحول و تکامل چیست ؟

چه بسا بشود گفت که : گیرم سـنت اسـلامی سـنتی است جامع همه لوازم یک زنـدگی با سـعادت و گیرم که مجتمع اسـلامی مجتمعی است واقعا سعادت یافته و مورد رشک همه جوامع عالم ، لیکن این سنت به خاطر جامعیتش و به خاطر نبود حریت در عقیـده در آن بـاعث رکود جـامعه و در جا زدن و باز ایسـتادنش از تحول و تکامل می شود و این خود بطوری که دیگران هم گفته اند یکی از عیوب مجتمع کامل است چون سـیر تکاملی در هر چیز نیازمند آن است که در آن چیز قوای متضادی باشد ، تا در اثر نبرد آن قوا با یکدیگر و کسر و انکسار آنها مولود جدیدی متولد شود ،

خالی از نواقصی که در آن قوا بود و باعث زوال آنها گردید .

بنابر این نظریه ، اگر فرض کنیم که اسلام اضداد و نواقص و مخصوصا عقاید متضاده را از ریشه بر می کند ، لازمه اش توقف مجتمع از سیر تکاملی است ، البته مجتمعی که خود اسلام پدید آورده .

لیکن در پاسخ این ایراد می گوئیم ریشه آن جای دیگر است و آن مکتب مادیت و اعتقاد به تحول ماده است و یا به عبارت دیگر : مکتب ماتریالیسم دیالکتیک است و هر چه باشد در آن خلط عجیبی به کار رفته است ، چون عقاید و معارف انسانیت دو نوعند ، یکی آن عقاید و معارفی که دستخوش تحول و دگرگونی می شود و همپای تکامل بشر تکامل پیدا می کند و آن عبارت است از علوم صناعی که در راه بالا بردن پایه های زندگی مادی و رام کردن و به خدمت گرفتن طبیعت سرکش به کار گرفته می شود ، از قبیل ریاضیات و طبیعیات و امثال آن دو که هر قدمی از نقص به سوی کمال بر می دارد ، باعث تکامل و تحول زندگی اجتماعی می شود .

نوعی دیگر معارف و عقایدی است که دچار چنین تحولی نمی شود ، هر چند که تحول به معنائی دیگر را می پذیرد و آن عبارت از معارف عامه الهیه ای است که در مسائل مبدأ و معاد و سعادت و شقاوت و امثال آن احکامی قطعی و متوقف دارد ، یعنی احکامش دگرگونگی و تحول نمی پذیرد ، هر چند که از جهت دقت و تعمق ارتقا و کمال می پذیرد .

و این معارف و علوم و اجتماعات و سنن حیات تاثیر نمی گذارد مگر به نحو کلی و به همین جهت است که توقف و یک نواختی آن باعث توقف اجتماعات از سیر تکاملیش نمی شود ، همچنانکه در وجدان خود آرائی کلی می بینیم نه یکی نه دو تا ... که در یک حال ثابت مانده اند و در عین حال اجتماع ما به خاطر آن آرای متوقف و ثابت ، از سیر خود و تکاملش باز نایستاده ، مانند این عقیده ما که می گوئیم انسان برای حفظ حیاتش باید به سوی کار و کوشش انگیخته شود و این که می گوئیم کاری که انسان می کند باید به منظور نفعی باشد که عایدش شود و اینکه می گوئیم انسان باید به حال اجتماع زندگی کند و یا معتقدیم که عالم هستی حقیقتا هست نه اینکه خیال می کنیم هست و در واقع وجود ندارد و یا می گوئیم : انسان جزئی از این عالم است و او نیز هست و یا انسان جزئی از عالم زمینی است و یا انسان دارای اعضائی و ادواتی و قوائی است و از این قبیل آراء و معلوماتی که تا انسان بوده آنها را داشته و تا خواهد بود خواهد داشت و در عین حال دگرگون نشدنش باعث نشده که اجتماعات بشری از ترقی و تعالی متوقف شود و راکد گردد .

معارف اصولی دین هم از این قبیل معلومات است مثل اینکه می گوئیم عالم خودش خود را درست نکرده ، بلکه آفریدگاری داشته و آن آفریدگار واحد است و در نتیجه اله و معبود عالم نیز یکی است و یا می گوئیم این خدای واحد برای بشر شرعی را تشریع فرموده که جامع طرق سعادت است و آن شریعت را به وسیله انبیا و از طریق نبوت به بشر رسانیده و یا می گوئیم پروردگار عالم بزودی تمامی اولین و آخرین را در یک روز زنده و جمع می کند و در آن روز به حساب اعمال یک یکشان می رسد و جزای اعمالشان را می دهد و همین اصول سه گانه کلمه واحده ای است که اسلام جامعه خود را بر آن پی نهاده و با نهایت درجه مراقبت در حفظ آن کوشیده(یعنی هر حکم دیگری که تشریع کرده طوری تشریع نموده که این کلمه واحده را تقویت کند.)

و معلوم است که چنین معارفی اصطکاک و بحث بر سر بود و نبودش و نتیجه گرفتن رأیی دیگر در آن ، ثمره ای جز انحطاط جامعه ندارد(چون کرارا گفته ایم که بحث از اینکه چنین چیزی هست یا نیست حکایت از نادانی انسان می کند و مثل این می ماند که بحث کنیم از اینکه در جهان چیزی بنام خورشید و دارای خاصیت نور افشانی وجود دارد یا نه!) تمامی حقایق مربوط به ماورای طبیعت از این نوع معارف است که بحث از درستی و نادرستیش و یا انکارش به هر نحوی که باشد به جز انحطاط و پستی ، ارمغانی برای جامعه نمی آورد .

و حاصل کلام اینکه مجتمع بشری در سیر تکاملیش جز به تحولهای تدریجی و تکامل روز به روزی در طریق استفاده از مزایای زندگی ، به تحول دیگری نیازمند نیست و این تحول هم با بحث های علمی پی گیر و تطبیق عمل بر علم(یعنی تجربه دائمی) حاصل می شود و اسلام هم به هیچ وجه جلو آن را نگرفته .

و اما طریق اداره مجتمعات و سنت های اجتماعی که روز به روز دگرگونی یافته ، یک روز سلطنت و روز دیگر دموکراتی و روز دیگر کمونیستی و غیره شده ، این بدان جهت بوده که بشر به نواقص یک یک آنها پی برده و دیده است که فلان رژیم از اینکه انسان اجتماعی را به کمال مطلوبش برساند قاصر است ، دست از آن برداشته رژیم دیگری بر سر کار آورده ، نه اینکه این تغییر دادن رژیم ، یکی از واجبات حتمی بشر باشد و نظیر صنعت باشد که از نقص به سوی کمال سیر می کند ، پس فرق میان آن رژیم و این رژیم - البته اگر فرقی باشد و همه در بطلان به یک درجه نباشند - فرق میان غلط و صحیح(و یا غلط و غلطتر) است ، نه فرق میان ناقص و کامل .

خلاصه می خواهیم بگوئیم اگر بشر در مساله سنت و روش اجتماعیش بر سنتی استقرار بیابد که فطرت دست نخورده اش اقتضای آن را دارد ، سنتی که عدالت را در اجتماع بر قرار سازد و نیز اگر بشر در زیر سایه چنین سنتی تحت تربیت صالح قرار گیرد ، تربیتی که دو بالش علم نافع و عمل صالح باشد و آنگاه شروع کند به سیر تکاملی در مدارج علم و عمل و سیر به سوی سعادت واقعی خود ، البته تکامل هم می کند و به خاطر داشتن آن سنت عادله و آن تربیت صحیح و آن علم و عمل نافع روز به روز گامهای بلندتری هم در تکامل و بسوی سعادت بر می دارد و هیچ احتیاجی به دگرگون ساختن رژیم پیدا نمی کند ، پس صرف اینکه انسان از هر جهت باید تکامل یابد و تحول بپذیرد ، دلیل بر این نیست که حتی در اموری هم که احتیاجی به تحول ندارد و حتی هیچ عاقل و بصیری تحول در آن را صحیح نمی داند تحول بپذیرد .

حال اگر بگوئی همه آنهائی که به عنوان مثال ذکر گردید ، نیز در معرض تحول است و نمی تواند در معرض قرار نگیرد ، اعتقادات ، اخلاقیات کلی و امثال آن همه تحول را می پذیرد ، چه ما بخواهیم و چه نخواهیم ، زیرا خوب و بد آنها هم با تغییر اوضاع اجتماعی و اختلافهای محیطی و نیز با مرور زمان دگرگون گشته ، خوبش بد و بدش خوب می شود ، پس این صحیح نیست که ما منکر شویم که طرز فکر انسان جدید غیر طرز فکر انسان قدیم است و همچنین طرز فکر انسان استوائی غیر طرز فکر انسان قطبی و انسان نقاط معتدله است و یا منکر شویم که طرز فکر انسان خادم غیر انسان مخدوم و انسان صحرانشین غیر انسان شهرنشین و انسان ثروتمند غیر انسان فقیر است ، چون افکار و عقاید به خاطر اختلاف عوامل که یا عامل زمانی است یا منطقه ای و یا وضع زندگی شخصی مختلف می شود و بدون شک هر عقیده ای که فرض کنیم هر قدر هم بدیهی و روشن باشد با گذشت اعصار متحول می گردد .

در پاسخ می گوئیم این اشکال فرع و نتیجه نظریه ای است که می گوید هیچ یک از علوم و آرای انسانی کلیت ندارد ، بلکه صحت آنها نسبی است و لازمه این نظریه در مساله مورد بحث ما این می شود که حق و باطل و خیر و شر هم اموری نسبی باشند و در نتیجه معارف کلی نظری هم که متعلق به مبدأ و معاد است و نیز آرای کلی علمی از قبیل : اجتماع برای انسان بهتر از انفراد است : و عدل بهتر از ظلم است حکم کلی نباشد ، بلکه درستی آنها به خاطر انطباقش با مورد باشد و هر جا مورد به خاطر زمان و اوضاع و احوال تغییر کرد آن حکم نیز تغییر کند و ما در جای

خود فساد این نظریه را روشن نموده و گفته ایم : اگر در بعضی از موارد بطلان حکمی از احکام ثابت می شود ، باعث آن نیست که بطور کلی بگوئیم هیچ حکم کلی از احکام علوم و معارف کلیت ندارد ، نه این کلیت باطل است .

و حاصل بیانی که آنجا داشتیم این است که این نظریه شامل قضایای کلی نظری و پاره ای از آرای کلی عملی نمی شود و گفتیم که در باطل بودن این نظریه کافی است که خود نظریه را شاهد بیاوریم و نظریه این بود : بطور کلی هیچ حکمی از احکام علوم و عقاید کلیت ندارد ، در پاسخ می گوئیم : همین جمله که در داخل پرانتز قرار دارد آیا کلی است یا استثنا بردار است ، اگر کلی است پس در دنیا یک حکم کلی وجود دارد و آن حکم داخل پرانتز است و در نتیجه پس حکم کلی داخل پرانتز باطل است و اگر کلیت ندارد ، و استثنا بر می دارد ، پس چرا می گوئید(بطور کلی هیچ حکمی ...!) پس در هر دو حال حکم کلی داخل پرانتز باطل است .

و به عبارت دیگر اگر این حکم(که هر رأی و اعتقادی باید روزی دگرگون بشود!) کلیت دارد ، باید خود این عبارت داخل پرانتز هم روزی دگرگون گردد، یعنی به این صورت در آید : بعضی از آراء و عقاید نباید در روزی از روزها دگرگون شود (دقت بفرمائید!)

۹-آیا احکام و شرایع اسلام می تواند انسان عصر حاضر را به سعادتش برساند؟

چه بسا کسانی که معتقد باشند و یا بگویند : گیرم اسلام به خاطر اینکه متعرض تمامی شؤون انسان موجود در عصر نزول قرآن شده بود ، می توانست انسان و اجتماع بشری آن عصر را به سعادت حقیقی و به تمام آرزوهای زندگیش برساند ، اما امروز زمان به کلی راه زندگی بشر را عوض کرده زندگی بشر امروز علمی و صنعتی شده و هیچ شباهتی به زندگی ساده چهارده قرن قبل او ندارد ، آن روز زندگی منحصر بود به وسایل طبیعی و ابتدائی ، ولی امروز بشر در اثر مجاهدات طولانی و کوشش جانکاهش به جائی از ارتقا و تکامل مدنی رسیده که اگر فی المثل کسی بخواهد وضع امروز او را با وضع قدیمش مقایسه کند ، مثل این می ماند که دو نوع جاندار متباین و غیر مربوط به هم را با یکدیگر مقایسه کرده باشد ، با این حال چگونه ممکن است قوانین و مقرراتی که آنروز برای تنظیم امور زندگی ساده بشر وضع شده ، امور زندگی حیرت انگیز امروزش را تنظیم کند و چطور ممکن است آن قوانین ، سنگینی وضع امروز را تحمل کند ، وضع امروز دنیا سنگینی آن قوانین را تحمل

نماید ؟

جواب این توهم این است که اختلاف میان دو عصر از جهت صورت زندگی مربوط به کلیات شؤون زندگی نیست بلکه راجع به جزئیات و موارد است ، به عبارت دیگر آنچه انسان در زندگیش بدان نیازمند است ، غذائی است که سوخت بدنش را با آن تامین کند و لباسی است که بپوشد ، خانه ای است که در آن سکنی کند و لوازم منزل است که حوائجش را برآورد و وسیله نقلیه ای است که او را و وسایل او را جابجا کند و جامعه ای است که او در بین افراد آن جامعه زندگی کند و روابطی جنسی است که نسل او را باقی بدارد ، روابطی تجاری و یا صنعتی و عملی است که نواقص زندگیش را تکمیل نماید ، این حوائج کلی او هیچوقت تغییر نمی کند ، مگر در فرضی که انسان ، انسانی دارای این فطرت و این بنیه نباشد و حیاتش حیاتی انسانی نبوده باشد و در غیر این فرض انسان امروز و انسانهای اول هیچ فرقی در این حوائج ندارد.

اختلافی که بین این دو جور زندگی هست در مصداق وسایل آن است ، هم مصداق وسایلی که با آن حوائج مادی خود را بر طرف می سازد و هم مصداق حوائجی که او را وادار به ساختن وسایلش می سازد .

انسان اولی مثلا برای رفع حاجتش به غذا ، میوه ها و گیاهان و گوشت شکار می خورد ، آن هم با ساده ترین وضعش ، امروز نیز همان را می خورد ، اما با هزاران رنگ و سلیقه ، امروز هم در تشخیص آثار و خواص خوردنیها و نوشیدنیها استاد و صاحب تجربه شده و هم در ساختن غذاهای رنگارنگ و با طعم های گوناگون و نو ظهور تسلط یافته ، غذاهائی می سازد که هم دارای خواص مختلف است و هم دیدنش لذت بخش است و هم طعم و بویش برای حس شامه و کیفیتش برای حس لامسه لذت آور است و هم اوضاع و احوالی بخود گرفته که شمردن آنها دشوار است و این اختلاف فاحش باعث نمی شود که انسان امروز با انسان دیروز دو نوع انسان شوند ، چون غذاهای دیروز و امروز در این اثر یکسانند که هر دو غذا هستند و انسان از آن تغذی می کرده و سد جوع می نموده و آتش شهوت شکم خود را خاموش می ساخته ، امروز هم همان استفاده ها را از غذا می کند و همانطور که اختلاف شکل زندگی در دیروز و امروز لطمه ای به اتحاد کلیات آن در دو دوره نمی زند و تحول شکل زندگی در هر عصر ربطی به اصل آن کلیات ندارد ، همچنین قوانین کلیه ای که در اسلام وضع شده و مطابق فطرت بشر و مقتضای سعادت او هم وضع شده ، در هیچ عصری مختلف و دستخوش تحول نمی شود و صرف پیدایش ماشین به جای الاغ و یا وسیله ای دیگر به جای وسایل قدیمی ، باعث تحول آن قوانین کلیه نمی گردد .

البته این تا زمانی است که در شکل و روش زندگی مطابقت با اصل فطرت محفوظ باشد ، دچار دگرگونی و انحراف نشده باشد و اما با مخالفت فطرت البته سنت اسلام موافق هیچ روشی نیست ، نه روش قدیم و نه جدید .

و اما احکام جزئیه که مربوط به حوادث جاریه است و روز بروز رخ می دهد و طبعا خیلی زود هم تغییر می یابد ، از قبیل احکام مالی ، انتظامی و نظامی مربوط به دفاع و نیز احکام راجع به طریق آسان تر کردن ارتباطات و مواصلات و اداره شهر و امثال اینها ، احکامی است که زمان آن بدست والی و متصدی امر حکومت است ، چون نسبت والی به قلمرو ولایتش نظیر نسبتی است که هر مردی به خانه خود دارد ، او می تواند در قلمرو حکومت ولایتش همان تصمیمی را بگیرد که صاحب خانه در باره خانه اش می گیرد ، همان تصرفی را بکند که او در خانه خود می کند ، پس والی حق دارد در باره اموری از شؤون مجتمع تصمیم بگیرد ، چه شؤون داخل مجتمع و چه شؤون خارج آن ، چه در باره جنگ باشد و چه در باره صلح ، چه مربوط به امور مالی باشد و چه غیر مالی ، البته همه اینها در صورتی است که این تصمیم گیریها به صلاح حال مجتمع باشد و با اهل مملکت یعنی مسلمانان داخل و ساکن در قلمرو حکومت مشورت کند ، همچنانکه خدای تعالی در آیه شریفه:

« و شاورهم فی الامر فاذا عزمت فتوکل علی الله!»(۱۵۹/ال عمران)

هم به ولایت حاکم که در عصر نزول آیه، رسول خدا صلی الله علیه وآله وسلّم بوده اشاره دارد ، و هم به مساله مشورت ، همه اینها که گفته شد در باره امور عامه بود .

و در عین حال اموری بود جزئی مربوط به عموم افراد جامعه ، و امور جزئی با دگرگون شدن مصالح و اسباب که لا یزال یکی حادث می شود و یکی دیگر از بین می رود دگرگون می شود و اینگونه امور ، غیر احکام الهیه است که کتاب و سنت مشتمل بر آن است چون احکام الهی دائمی و به مقتضای فطرت بشر است و نسخ راهی به آن ندارد(همچنانکه حوادث راهی به نسخ بشریت ندارد!) که بیان تفصیلی آن جائی دیگر دارد.

۱۰- رهبریت جامعه اسلامی و روش اداره جامعه ؟

در عصر اول اسلام ولایت امر جامعه اسلامی به دست رسول خدا صلی الله علیه وآله وسلّم بود و خدای عز و جل اطاعت آن جناب را بر مسلمین و بر همه مردم واجب کرده بود و دلیل این ولایت و وجوب اطاعت ، صریح قرآن است .

به آیات زیر دقت فرمائید:

« و اطیعوا الله و اطیعوا الرسول!»(۵۹/نسا) و آیه:

« لتحکم بین الناس بما اریک الله!»(۱۰۵/نسا)

« و النبی اولی بالمؤمنین من انفسهم!»(۶/احزاب)

« و قل ان کنتم تحبون الله فاتبعونی یحببکم الله!»(۳۱/ال عمران)

و آیات بسیاری دیگر که هر یک بیانگر قسمتی از شؤون ولایت عمومی در مجتمع اسلامی و یا تمامی آن شؤون است .

و بهترین راه برای دانشمندی که بخواهد در این باب اطلاعاتی کسب کند این است که نخست سیره رسول خدا صلی الله علیه وآله وسلّم را مورد مطالعه و دقت قرار دهد ، بطوری که هیچ گوشه از زندگی آن جناب از نظرش دور نماند ، آنگاه برگردد تمامی آیاتی که در مورد اخلاق و قوانین راجع به اعمال ، یعنی احکام عبادتی و معاملاتی و سیاسی و سایر روابط و معاشرات اجتماعی را مورد دقت قرار دهد ، چون اگر از این راه وارد شود دلیلی از ذوق قرآن و تنزیل الهی در یکی دو جمله انتزاع خواهد کرد که لسانی گویا و کافی و بیانی روشن و وافی داشته باشد ، آنچنان گویا و روشن که هیچ دلیلی دیگر آن هم در یک جمله و دو جمله به آن گویائی و روشنی یافت نشود .

در همین جا نکته دیگری است که کاوش گر باید به امر آن اعتنا کند و آن این است که تمامی آیاتی که متعرض مساله اقامه عبادات و قیام به امر جهاد و اجرای حدود و قصاص و غیره است خطابهایش متوجه عموم مؤمنین است نه رسول خدا صلی الله علیه وآله وسلّم به تنهائی ، مانند آیات زیر:

« و اقیموا الصلوه!»(۴۳/بقره)

« و انفقوا فی سبیل الله!»(۱۹۵/بقره)

« کتب علیکم الصیام!»(۱۸۳/بقره)

« و لتکن منکم امه یدعون الی الخیر و یامرون بالمعروف و ینهون عن المنکر!»(۱۰۴/ال عمران)

« و جاهدوا فی سبیله !»(۳۵/مائده)

« و جاهدوا فی الله حق جهاده!»(۷۸/حج)

« الزانیه و الزانی فاجلدوا کل واحد منهما!»(۲/نور)

« و السارق و السارقه فاقطعوا ایدیهما!»(۳۸/مائده)

« و لکم فی القصاص حیوه!»(۱۷۹/بقره)

« و اقیموا الشهاده لله!»(۲/طلاق)

« و اعتصموا بحبل الله جمیعا و لا تفرقوا!»(۱۰۳/ال عمران)

« ان اقیموا الدین و لا تتفرقوا فیه !»(۱۳/شوری)

« و ما محمد الا رسول قد خلت من قبله الرسل ا فان مات او قتل انقلبتم علی اعقابکم و

من ینقلب علی عقبیه فلن یضر الله شیئا و سیجزی الله الشاکرین!» (۱۴۴/ال عمران)

و آیـات بسـیاری دیگر، که از همه آنهـا اسـتفاده می شود دین یـک صـبغه و روش اجتماعی است که خـدای تعالی مردم را به قبول آن وادار نموده ، چون کفر را برای بنـدگان خود نمی پسـندد و اقـامه دین را از عموم مردم خواسـته است ، پس مجتمعی که از مردم تشـکیل می یابد اختیارش هم به دست ایشان است ، بدون اینکه بعضی بر بعضی دیگر مزیت داشته باشند و یا زمام اختیار به بعضـی از مردم اختصاص داشـته باشد و از رسول خدا صلی الله علیه وآله وسلّم گرفته تا پائین ، همه در مسؤولیت امر جامعه برابرند و این برابری از آیه زیر به خوبی استفاده می شود:

« انی لا اضیع عمل عامل منکم من ذکر او انثی بعضکم من بعض!» (۱۹۵/ال عمران)

چون اطلاـق آیه دلاـلت دارد بر اینکه هر تـاثیر طبیعی که اجزای جامعه اسـلامی در اجتماع دارد ، همانطور که تکوینا منوط به اراده خدا است ، تشریعا و قانونا نیز منوط به اجازه او است و او هیچ عملی از اعمال فرد فرد مجتمع را بی اثر نمی گذارد و در جای دیگر قرآن می خوانیم:

« ان الارض لله یورثها من یشاء من عباده و العاقبه للمتقین!» (۱۲۸/اعراف)

بله تفاوتی که رسول خدا صـلی الله علیه وآله وسـلّم با سایر افراد جامعه دارد این است که او صاحب دعوت و هدایت و تربیت است:

« یتلوا علیهم آیاته و یزکیهم و یعلمهم الکتاب و الحکمه !»(۲/جمعه)

پس آن جنـاب نزد خـدای تعالی متعین است برای قیام بر شان امت ، ولایت و امامت و سـرپرستی امور دنیا و آخرتشان ، مادام که در بینشان باشد .

لیکن چیزی که در اینجـا نبایـد از آن غفلت ورزیـد ، این است که این طریقه و رژیم از ولاـیت و حکومت و یـا بگو امامت بر امت غیر رژیم سـلطنت است ، که مال خدا را غنیمت صاحب تخت و تاج و بندگان خدا را بردگان او دانسته ، اجازه می دهد هر کاری که خواست با اموال عمومی بکند و هر حکمی که دلش خواست در بندگان خدا براند ، چون رژیم حکومتی اسـلام یکی از رژیم هـائی نیست که بر اسـاس بهره کشـی مادی وضع شـده باشـد و حتی دموکراسـی هم نیست ، چون با دموکراسـی فرقهای بسیار روشن دارد ، که به هیچ وجه نمی گذارد ، آن را نظیر دموکراسی بدانیم و یا با آن مشتبه کنیم .

یکی از بزرگترین تفاوتهـا که میان رژیم اسـلام و رژیم دموکراسـی هست این است که در حکومتهای دموکراسـی از آنجا که اساس کار بهره گیری مادی است ، قهرا روح استخدام غیر و بهره کشی از دیگران در کالبدش دمیده شده و این همان استکبار بشری است که همه چیز را تحت اراده انسان حاکم و عمل او قرار می دهد ، حتی

انسانهای دیگر را و به او اجازه می دهد از هر راهی که خواست انسانهای دیگر را تیول خود کند و بدون هیچ قید و شرطی بر تمامی خواسته ها و آرزوهائی که از سایر انسانها دارد مسلط باشد و این بعینه همان دیکتاتوری شاهی است که در اعصار گذشته وجود داشت ، چیزی که هست اسمش عوض شده و آن روز استبدادش می گفتند و امروز دموکراسیش می خوانند ، بلکه استبداد و ظلم دموکراسی بسیار بیشتر است ، آن روز اسم و مسما هر دو زشت بود ولی امروز مسمای زشت تر از آن در اسمی و لباسی زیبا جلوه کرده ، یعنی استبداد با لباس دموکراسی و تمدن که هم در مجلات می خوانیم و هم با چشم خود می بینیم چگونه بر سر ملل ضعیف می تازد و چه ظلم ها و اجحافات و تحکماتی را در باره آنان روا می دارد .

فراعنه مصر و قیصرهای امپراطوری روم و کسراهای امپراطوری فارس ، اگر ظلم می کردند ، اگر زور می گفتند ، اگر با سرنوشت مردم بازی نموده به دلخواه خود در آن عمل می کردند ، تنها در رعیت خود می کردند و احیانا اگر مورد سؤال قرار می گرفتند - البته اگر - در پاسخ عذر می آوردند که این ظلم و زورها لازمه سلطنت کردن و تنظیم امور مملکت است ، اگر به یکی ظلم می شود برای این است که مصلحت عموم تامین شود و اگر جز این باشد سیاست دولت در مملکت حاکم نمی گردد و شخص امپراطور معتقد بود که نبوغ و سیاست و سروری که او دارد ، این حق را به او داده و احیانا هم بجای این عذرها با شمشیر خود استدلال می کرد(و حتی به فرزند خود می گفت اگر بار دیگر این اعتراض را از تو بشنوم شمشیر را به عضو پر مؤثرت فرو می آورم!)

امروز هم اگر در روابطی که بین ابرقدرت ها و ملت های ضعیف برقرار است دقت کنیم ، می بینیم که تاریخ و حوادث آن درست برای عصر ما تکرار شده و باز هم تکرار می شود ، چیزی که هست شکل سابقش عوض شده ، چون گفتیم که در سابق ظلم و زورها بر تک تک افراد اعمال می شد، ولی امروز به حق اجتماعها اعمال می شود که در عین حال روح همان روح ، و هوا همان هوا است و اما طریقه و رژیم اسلام منزه از اینگونه هواها است ، دلیل روشنش سیره رسول خدا در فتوحات و پیمانهائی است که آن جناب با ملل مغلوب خود داشته است .

یکی دیگر از تفاوتها که بین رژیم های به اصطلاح دموکراسی و بین رژیم حکومت اسلامی هست این است که تا آنجا که تاریخ نشان داده و خود ما به چشم می بینیم ، هیچ یک از این رژیم های غیر اسلامی خالی از اختلاف فاحش طبقاتی نیست ، جامعه این رژیمها را ، دو طبقه تشکیل می دهد ، یکی طبقه مرفه و ثروتمند

و صاحب جاه و مقام و طبقه دیگر فقیر و بینوا و دور از مقام و جاه و این اختلاف طبقاتی بالاخره منجر به فساد می گردد ، برای اینکه فساد لازمه اختلاف طبقاتی است، اما در رژیم حکومتی و اجتماعی اسلام افراد اجتماع همه نظیر هم می باشند ، چنین نیست که بعضی بر بعضی دیگر برتری داشته باشند و یا بخواهند برتری و تفاخر نمایند ، تنها تفاوتی که بین مسلمین هست همان تفاوتی است که قریحه و استعداد اقتضای آن را دارد و از آن ساکت نیست و آن تنها و تنها تقوا است که زمام آن به دست خدای تعالی است نه به دست مردم و این خدای تعالی است که می فرماید:

« یا ایها الناس انا خلقناکم من ذکر و انثی و جعلناکم شعوبا و قبائل لتعارفوا ان اکرمکم عند الله اتقیکم !»(۱۳/حجرات) و نیز می فرماید:

« فاستبقوا الخیرات!» (۱۴۸/بقره)

و با این حساب در رژیم اجتماعی اسلام بین حاکم و محکوم، امیر و مامور، رئیس و مرئوس، حر و برده، مرد و زن، غنی و فقیر، صغیر و کبیر و ... هیچ فرقی نیست، یعنی از نظر جریان قانون دینی ، در حقشان برابرند و همچنین از جهت نبود تفاضل و فاصله طبقاتی در شؤون اجتماعی در یک سطح و در یک افقند، دلیلش هم سیره نبی اکرم صلی الله علیه وآله وسلّم است که تحیت و سلام بر صاحب آن سیره باد!

تفاوت دیگر اینکه قوه مجریه در اسلام طایفه ای خاص و ممتاز در جامعه نیست ، بلکه تمامی افراد جامعه مسؤول اجرای قانونند ، بر همه واجب است که دیگران را به خیر دعوت و به معروف امر و از منکر نهی کنند ، به خلاف رژیم های دیگر که به افراد جامعه چنین حقی را نمی دهد ، البته فرق بین رژیم اجتماعی اسلام، با سایر رژیم ها بسیار است که بر هیچ فاضل و اهل بحثی پوشیده نیست .

تمام آنچه گفته شد در باره رژیم اجتماعی اسلام در زمان حیات رسول خدا صلی الله علیه وآله وسلّم بود و اما بعد از رحلت آن جناب مساله ، مورد اختلاف واقع شد، یعنی اهل تسنن گفتند: انتخاب خلیفه رسول خدا صلی الله علیه وآله وسلّم و زمامدار و ولی مسلمین با خود مسلمین است، ولی شیعه یعنی پیروان علی بن ابی طالب صلوات الله علیه گفتند: خلیفه رسول خدا صلی الله علیه وآله وسلّم از ناحیه خدا و شخص رسول الله صلی الله علیه وآله وسلّم تعیین شده و بر نام یک یک خلفا تنصیص شده است و عدد آنان دوازده امام است که اسامیشان و دلیل امامتشان بطور مفصل در کتب کلام آمده است(و خواننده می تواند در آنجا به استدلالهای دو طایفه اطلاع یابد!)

لیکن بهر حال امر حکومت اسلامی بعد از رسول خدا صلی الله علیه وآله وسلّم و بعد از غیبت آخرین جانشین آن جناب صلوات الله علیه یعنی در مثل همین عصر

حاضر ، بدون هیچ اختلافی به دست مسلمین است ، اما با در نظر گرفتن معیارهائی که قرآن کریم بیان نموده و آن این است که:

اولا : مسلمین باید حاکمی برای خود تعیین کنند .

ثانیا: آن حاکم باید کسی باشد که بتواند طبق سیره رسول الله صلی الله علیه وآله وسلّم حکومت نماید و سیره آن جناب سیره رهبری و امامت بود نه سیره سلطنت و امپراطوری .

ثالثا: باید احکام الهی را بدون هیچ کم و زیاد حفظ نماید .

و رابعا: در مواردی که حکمی از احکام الهی نیست(از قبیل حوادثی که در زمانهای مختلف یا مکانهای مختلف پیش می آید،) با مشورت عقلای قوم تصمیم بگیرند که بیانش گذشت، دلیل بر همه اینها آیات راجع به ولایت رسول خدا صلی الله علیه وآله وسلّم است ، به اضافه آیه شریفه زیر که می فرماید:

« لقد کان لکم فی رسول الله اسوه حسنه !» (۲۱/احزاب)

۱۱- حد و مرز کشور اسلامی اسلام اجتماع را بر اساس عقیده بنا نهاده!

حد و مرز کشور اسلامی مرز جغرافیائی و طبیعی و یا اصطلاحی نیست بلکه اعتقاد است. اسلام مساله تاثیر انشعاب قومی ، در پدید آمدن اجتماع را لغو کرده(یعنی اجازه نمی دهد صرف اینکه جمعیتی در قومیت واحدند باعث آن شود که آن قوم از سایر اقوام جدا گردند و برای خود مرز و حدود جغرافیائی معین نموده و از سایرین متمایز شوند،) برای اینکه عامل اصلی در مساله قومیت ، بدویت و صحرانشینی است ، که زندگی در آنجا قبیله ای و طایفه ای است و یا عاملش اختلاف منطقه زندگی و وطن ارضی است و این دو عامل ، یعنی بدویت و اختلاف مناطق زمین(همانطور که در محل خودش بیان شد،) از جهت آب و هوا ، یعنی حرارت و برودت و فراوانی نعمت و نایابی آن ، دو عامل اصلی بوده اند تا نوع بشر را به شعوب و قبائل منشعب گردانند ، که در نتیجه زبانها و رنگ پوست بدنها و ... مختلف شد .

و سپس باعث شده که هر قومی قطعه ای از قطعات کره زمین را بر حسب تلاشی که در زندگی داشته اند به خود اختصاص دهند ، اگر زورشان بیشتر و سلحشور تر بوده قطعه بزرگتری و اگر کمتر بوده ، قطعه کوچک تری را خاص خود کنند ، و نام وطن بر آن قطعه بگذارند و به آن سرزمین عشق بورزند و با تمام نیرو از آن دفاع نمودند .

و این معنا هر چند در رابطه با حوائج طبیعی بشر پیدا شده ، یعنی حوائج او که فطرتش به سوی رفع آن سوقش می دهد ، وادارش کرده که این مرزبندیها را بکند(و از دیگران هم بپذیرد،) ولی امری غیر فطری هم در آن راه یافته است و آن این است که فطرت اقتضا دارد که تمامی نوع بشر در یک مجتمع گرد هم آیند ، زیرا این معنا ضروری و بدیهی است ، که طبیعت دعوت می کند به اینکه قوای جدای از هم دست به دست هم دهند و با تراکم یافتن تقویت شوند و همه یکی گردند ، تا زودتر و بهتر به هدفهای صالح برسند و این امری است که(حاجت به استدلال ندارد!) و در نظام طبیعت می بینیم که ماده اصلی ، در اثر متراکم شدن عنصری با عنصر دیگر عنصری را تشکیل می دهد و سپس چند عنصر در اثر یکجا جمع شدن فلان جماد را و سپس نبات و آنگاه حیوان و سر انجام در آخر انسان را تشکیل می دهد .

در حالی که انشعابات وطنی درست عکس این را نتیجه می دهد ، یعنی اهل یک وطن هر قدر متحدتر و در هم فشرده تر شوند ، از سایر مجتمعات بشری بیشتر جدا می گردند ، اگر متحد می شوند واحدی می گردند که روح و جسم آن واحد از واحدهای وطنی دیگر جدا است و در نتیجه انسانیت وحدت خود را از دست می دهد و تجمع جای خود را به تفرقه می دهد و بشر به تفرق و تشتتی گرفتار می شود که از آن فرار می کرد و به خاطر نجات از آن دور هم جمع شده جامعه تشکیل داد ، و واحدی که جدیدا تشکیل یافته شروع می کند به اینکه با سایر آحاد جدید همان معامله ای را بکند که با سایر موجودات عالم می کرد ، یعنی سایر انسانها و اجتماعات را به خدمت می گیرد و از آنها چون حیوانی شیرده بهره کشی می کند و چه کارهائی دیگر که انجام نمی دهد و تجربه دائمی از روز اول دنیا تا به امروز(که عصر ما است،) شاهد بر صدق گفتار ما است و آیاتی هم که در خلال بحث های دوازده گانه قبل آوردیم کافی است که از آنها همین معنا را بفهمیم و بتوانیم به قرآن کریم نسبت دهیم .

و همین معنا باعث شده که اسلام اعتبار اینگونه انشعابها و چند دستگی ها و امتیازات را لغو اعلام نموده، اجتماع را بر پایه عقیده بنا نهد نه بر پایه جنسیت ، قومیت ، وطن و امثال آن و حتی در مثل پیوند زوجیت و خویشاوندی که اولی مجوز تمتعات جنسی و دومی وسیله میراث خواری است نیز مدار و معیار را توحید قرار داده نه منزل و وطن و امثال آن را (به این معنا که فلان فرزند از پدر و مادر مسلمان که از دین توحید خارج است ، با اینکه از پشت پدرش و رحم مادرش متولد شده ، به خاطر کفرش از آن دو ارث نمی برد ، و همسرش نیز نمی تواند از جامعه مسلمین

باشد!)

و از بهترین شواهـد بر این معنا نکته ای است که هنگام بررسـی شـرایع این دین به چشم می خورد و آن این است که می بینیم مساله توحید را در هیچ حالی از احوال مهمل نگذاشـته و بر مجتمع اسلامی واجب کرده که حتی در اوج عظمت و اهتزاز بیرق پیروزیش دین را بپا بدارد و در دین متفرق نشود و نیز در هنگام شکست خوردن از دشمن و ضعف و ناتوانیش تا آنجا که می توانـد در احیای دین و اعلای کلمه توحید بکوشد و بر این قیاس مساله توحید و اقامه دین را در همه احوال لازم شـمرده، حتی بر یکﻙ فرد مسـلمان نیز واجب کرده که دین خدا را محکم بگیرد و به قدر توانائیش به آن عمل کند ، هر چند که به عقد قلبی باشـد و اگر سـختگیری دشـمن اجـازه تظاهر به دین داری نمی دهـد در باطن دلش به عقایـد حقه دین معتقـد باشـد ، و اعمال ظاهری را از ترس دشمن با اشاره انجام دهد .

از اینجا روشن می شود که مجتمع اسـلامی طوری تاسیس شده که در تمامی احوال می تواند زنده بماند ، چه در آن حال که خودش حاکم باشـد و چه در آن حال که محکوم دشـمن باشـد ، چه در آن حال که بر دشـمن غالب باشد ، و چه در آن حال که مغلوب باشد ، چه در آن حال که مقدم باشد و چه در حالی که مؤخر و عقب افتاده باشد ، چه در حال ظهور و چه در حال خفـا چه در قوت و چه در حـال ضـعف و ... دلیل بر این معنا آیاتی است که در قرآن کریم در باره خصوص تقیه نازل شـده ، مانند آیات زیر:

« من کفر بالله من بعد ایمانه الا من اکره و قلبه مطمئن بالایمان!»(۱۰۶/نحل)

« إِلَّا أَنْ تَتَّقُوا مِنْهُمْ تُقاهً !»(۲۸/ال عمران)

« فاتقوا الله ما استطعتم!»(۱۶/تغابن)

« یا ایها الذین آمنوا اتقوا الله حق تقاته و لا تموتن الا و انتم مسلمون!»

(۱۰۲/ال عمران)

۱۲-اسلام تمامی شؤونش اجتماعی است !

در قرآن کریم می خوانیم:

« و صابروا و رابطوا و اتقوا الله لعلکم تفلحون!»(۲۰۰/ال عمران)

این آیه و آیات بسیاری دیگر هست که اجتماعی بودن همه شؤون اسلام را می رساند .

صفت اجتمـاعی بودن در تمـامی آنچه که ممکن است به صـفت اجتمـاع صورت بگیرد(چه در نوامیس و چه احکـام) رعایت

شده ، البته در هر یک از موارد آن نوع

اجتماعیت رعایت شده که متناسب با آن مورد باشد و نیز آن نوع اجتماعیت لحاظ شده که امر به آن و دستور انجامش ممکن و تشویق مردم به سوی آن موصل به غرض باشد و بنا بر این یک دانشمند متفکر باید هر دو جهت را مورد نظر داشته باشد ، آنگاه به بحث بپردازد ، پس هم نوع اجتماعی بودن احکام و قوانین مختلف است و هم نوع دستورها مختلف است :

جهت اول : که گفتیم اجتماعی بودن احکام در موارد مختلف ، انواع مختلفی دارد ، دلیلش این است که می بینیم شارع مقدس اسلام در مساله جهاد اجتماعی بودن را بطور مستقیم تشریع کرده و دستور داده حضور در جهاد و دفاع به آن مقداری که دشمن دفع شود واجب است ، این یک نوع اجتماعیت ، نوع دیگر نظیر وجوب روزه و حج است ، که بر هر کسی که مستطیع و قادر به انجام آندو باشد و عذری نداشته باشد واجب است ، اجتماعیت ، در این دو واجب بطور مستقیم نیست، بلکه لازمه آن دو است.

چون وقتی روزه دار روزه گرفت قهرا در طول رمضان در مساجد رفت و آمد خواهد کرد و در آخر در روز عید فطر ، این اجتماع به حد کامل می رسد و نیز وقتی مکلف به زیارت خانه خدا گردید قهرا با سایر مسلمانان یک جا جمع می شود و در روز عید قربان این اجتماع به حد کامل می رسد .

و نیز نمازهای پنجگانه یومیه را بر هر مکلفی واجب کرده و جماعت را در آن واجب نساخته ، ولی این رخصت را در روز جمعه تدارک و تلافی کرده و اجتماع برای نماز جمعه را بر همه واجب ساخته ، البته برای هر کسی که از محل اقامه جمعه بیش از چهار فرسخ فاصله نداشته باشد ، این هم یک نوع دیگر اجتماعیت است .

و در جهت دوم : یعنی اختلاف در دستور دلیلش این است که می بینیم وصف اجتماعیت را در بعضی از موارد بطور وجوب تشریع کرده که مثالش در جهت اول گذشت و بعضی را بطور استحباب چون گفتیم بطور وجوب ممکن نبوده(و ای بسا واجب کردنش باعث عسر و حرج می شده و اسلام آمده تا حرج و عسر را از هر جهت برطرف سازد!) مثال آن باز همان استحباب به جماعت خواندن نمازهای یومیه است که مستقیما واجبش نکرده و لیکن آنقدر سفارش بدان نموده و از ترک آن مذمت کرده که بجای آوردنش سنت شده و بر مردم لازم کرده که بطور کلی سنت را اقامه کنند ، مرحوم شیخ حر عاملی در وسائل کتاب الصلوه بابی دارد به عنوان باب کراهت ترک حضور جماعت .

رسول خدا صلی الله علیه وآله وسلّم هم خودش در باره عده ای که حضور در

جماعت را ترک کرده بودنـد فرمود : چیزی نمانده که در باره آن عده که نماز در مسـجد را رها کرده اند ، دسـتور دهم هیزم به در خانه هایشان بریزنـد و آتش بزننـد تا خانه هایشان بسوزد و این رویه که در باره نماز در مسـجد از رسول خـدا صـلی الله علیه وآله وسلّم می بینیم رویه ای است که در تمامی سنت های خود معمول داشته ، پس حفظ سنت آن جناب به هر وسیله ای که ممکن باشد و به هر قیمتی که تمام شود ، بر مسلمین واجب شده است .

اینهـا اموری است که راه بحث در آنهـا راه اسـتنباط فقهی است ، نه راه تفسیر، بر فقیه است که بـا اسـتفاده از کتـاب و سـنت پیرامـون آن بحث کنـد ، آنچه از هر چیز در اینجـا مهم تر است این است که رشـته بحث را به سـوی دیگری بکشـیم ، یعنی به سوی اجتماعی بودن اسلام در معارف اساسیش .

و امـا اجتمـاعی بودنش در تمـامی قوانین عملی ، یعنی دسـتورات عبادی و معاملی و سیاسـی و اخلاقی و معارف اصولی کم و بیش برای خواننده روشن است .

و در معارف اساسـی اسـلام می بینیم که مردم را به سوی دین فطرت دعوت می کند و ادعا می کند که این دعوت حق صریح و روشن است و هیـچ تردیـدی در آن نیست و آیات قرآنی که بیانگر این معنا است آن قدر زیاد است که حاجتی به ایراد آنها نیست و همین اولین قـدم است به سوی ایجاد الفت و انس در بین مردم ، مردمی که درجات فهمشان مختلف است ، چون همه آنهـا را به چیزی دعوت نموده که اختلاف فهم ها و تقیـدش به قیود اخلاق و غرائز در آن اثر نـدارد ، بلکه همه بر درستی آن اتفاق دارند و آن این است که حق باید پیروی شود .

و از سوی دیگر می بینیم کسانی را که جاهل قاصـر هستند ، یعنی حق برایشان روشن نشده و راه حق برایشان مشخص نگشته ، معذور دانسته ، هر چند که حجت بگوششان خورده باشد ، و فرموده:

« لیهلک من هلک عن بینه و یحیی من حی عن بینه !»(۴۲/انفال)

و نیز فرموده:

« الا المستضـعفین من الرجال و النساء و الولـدان، لا یسـتطیعون حیله و لا یهتدون سبیلا، فاولئک عسـی الله ان یعفو عنهم و کان الله عفوا غفورا!» (۷۵/نسا)

خواننـده عزیز توجه دارد که آیه شـریفه اطلاق دارد و اگر جمله : نه چاره ای دارنـد و نه راه حق را پیـدا می کنند را نیز بدقت مورد نظر قرار دهد ، آن وقت متوجه می شود که اسلام تا چه حد آزادی در تفکر داده ، البته به کسی که خود را شایسته تفکر و مسـتعد برای بحث بداند ، اسلام به چنین کسی اجازه داده تا با کمال آزادی در هر مساله ای که مربوط به معارف دین است تفکر نموده ، در فهم آن تعمق کند ، و

نظر بدهد ، علاوه بر اینکه قرآن کریم پر است از آیاتی که مردم را تشویق و ترغیب به تفکر و تعقل و تذکر می کند .

(در اینجا ممکن است بگوئی این آزادی در تفکر که از آیه فوق استفاده می شود تا چه اندازه است ، آیا حد و مرزی هم دارد یا نه ؟ و با اینکه ما به وجدان می بینیم که فهم ها و استعدادها در درک حقایق مختلفند چگونه می تواند حد و مرز داشته باشد؟ مترجم،) در پاسخ می گوئیم بله ، معلوم است که فهم ها مختلفند ، زیرا عوامل ذهنی و خارجی در اختلاف فهم ها اثر به سزائی دارد ، هر کسی یک جور تصور و تصدیق دارد ، یک جور برداشت و داوری می کند و این را هم قبول داریم که اختلاف فهم ها باعث می شود تا مردم در درک آن اصولی که اسلام اساس خود را بر پایه آنها بنا نهاده مختلف شوند ، این معنا را قبلا هم اعتراف کرده بودیم .

لیکن اختلاف در فهم دو انسان(بطوری که در علم معرفه النفس و در فن اخلاق و در علم الأجتماع آمده،) بالأخره منتهی می شود به چند امر ، یا به اختلاف در خلق های نفسانی و صفات باطنی که یا ملکات فاضله است و یا ملکات زشت که البته این صفات درونی تاثیر بسیاری در درک علوم و معارف بشری دارند ، چون استعدادهائی را که ودیعه در ذهن است مختلف می سازند ، یک انسانی که دارای صفت حمیده انصاف است داوری ذهنیش و درک مطلبش نظیر یک انسان دیگر که متصف به چموشی و سرکشی است نمی باشد ، یک انسان معتدل و باوقار و سکینت ، معارف را طوری درک می کند و یک انسان عجول و یا متعصب و یا هواپرست و یا هر هری مزاج(که هر کس هر چه بگوید می گوید تو درست می گوئی!) طوری دیگر درک می نماید و یک انسان ابله و بی شعوری که اصلا خودش نمی فهمد چه می خواهد و یا دیگران از او چه می خواهند طوری دیگر .

و لیکن تربیت دینی بخوبی از عهده حل این اختلاف بر آمده ، برای اینکه دستور العمل های اسلام در عین اینکه دستور عمل است ، ولی طوری صادر شده که اخلاق را هم اصلاح می کند(در حقیقت ورزش و تمرین برای اخلاق اسلامی است!) و اخلاق اسلامی هم(اگر نگوئیم اصول عقاید اسلامی را در پی می آورد،) حداقل ملایم و سازگار با اصول دینی و معارف و علوم اسلامی است .

به آیات زیر توجه فرمائید:

« کتابا انزل من بعد موسی مصدقا لما بین یدیه یهدی الی الحق و الی طریق مستقیم !» (۳۰/احقاف)و نیز فرموده:

« یهدی به الله من اتبع رضوانه سبل السلام و یخرجهم من الظلمات الی النور باذنه و یهدیهم الی صراط مستقیم!»(۱۶/مائده)

« و الذین جاهدوا فینا لنهدینهم سبلنا و ان الله لمع المحسنین!»(۶۹/عنکبوت)

و انطباق این آیات بر مورد بحث ما روشن است .

و یا برگشت اختلاف ، به اختلاف در عمل است ، چون عمل آن کسی که مخالف حق است بتدریج در فهم و ذهنش اثر می گذارد ، زیرا عمل ما یا معصیت است و یا اقسام هوسرانیهای انسانی است که از این قبیل است اقسام اغواها و وسوسه ها که همه اینها افکار فاسدی را در ذهن همه انسانها و مخصوصا انسانهای ساده لوح تلقین می کند و ذهن او را آماده می سازد برای اینکه آرام آرام شبهات در آن رخنه کند و آرای باطل در آن راه یابد و آن وقت است که باز فهم ها مختلف می گردد ، افکاری حق را می پذیرند و افکاری دیگر از پذیرفتن آن سرباز می زنند .

اسلام از عهده برطرف کردن این نوع اختلاف هم بر آمده، برای اینکه:

اولا جامعه را وادار به اقامه دعوت دینی و پند و تذکر دائمی و بدون تعطیل نموده(و معلوم است که در چنین جامعه ای عموم مردم به سخن دسترسی دارند و هر جا بروند آنرا می شنوند و در نتیجه گناه گسترش پیدا نمی کند ، تا در فهم ها اثر بگذارد!)

و ثانیا جامعه را به امر به معروف و نهی از منکر واداشته(در نتیجه اگر کسی مرتکب گناهی شود مورد ملامت همه قرار می گیرد و گناه در چنین جامعه ای چون سگ ماهی در آب شیرین است ، که محیط اجازه رشد به او نمی دهد و از بینش می برد!)

« و لتکن منکم امه یدعون الی الخیر و یامرون بالمعروف و ینهون عن المنکر ...!» (۱۰۴/ال عمران)

پس دعوت به خیر با تلقین و تذکرش باعث ثبات و استقرار عقاید حقه در دلها می شود و امر به معروف و نهی از منکر موانعی را که نمی گذارد عقاید حقه در دلها رسوخ کند از سر راه بر می دارد و خدای تعالی در این باره می فرماید:

« و اذا رایت الذین یخوضون فی آیاتنا، فاعرض عنهم حتی یخوضوا فی حدیث غیره و اما ینسینک الشیطان فلا تقعد بعد الذکری مع القوم الظالمین! و ما علی الذین یتقون من حسابهم من شی ء و لکن ذکری لعلهم یتقون! و ذر الذین اتخذوا دینهم لعبا و لهوا و غرتهم الحیوه الدنیا و ذکر به، ان تبسل نفس بما کسبت . . . !» (۶۸تا۷۰/انعام)

خدای تعالی در این آیه شریفه نهی می کند از شرکت در بحث و بگومگوئی که خوض و خرده گیری در معارف الهیه و حقایق دینیه باشد و اهل بحث بخواهند در مسائل دینی القای شبهه و یا اعتراض و یا استهزا کنند ، هر چند لازمه گفتارشان اشاره به این معانی باشد و علت اینگونه بحث کردن و اعتراض و استهزا را عبارت

می داند از اینکه در اینگونه افراد جد و باوری نسبت به معارف دینی نیست ، یعنی معارف دینی را جدی و اموری واقعی نمی داننـد ، بلکه آنرا شوخی و بازی و سـر گرمی می پندارنـد و منشا این پندارشان هم غرور و فریفته شدن به حیات دنیا است ، که علاجش تربیت صالح و درست و یادآوری مقام پروردگار است ، که گفتیم اسـلام بطور کامل مؤنه این تذکر دادن را کفایت کرده .

و یـا بر گشت آن به اختلاـف عوامـل خـارجی است ، مثـل دوری از شـهر و در نتیجه از مسـجد و منبر و دست نیافتن به معارف دینی ، که اینگونه افراد از معارف دین یا هیچ نمی دانند و یا آنچه را که می دانند بسیار ناچیز و اندك است و یا تحریف شده است و یا فهم خود آنان قاصـر است و به خاطر خصوصـیت مزاجشان دچار بلاهت و کنـد ذهنی شـده اند و علاج آن عمومیت دادن به مساله تبلیغ و مدارا کردن در دعوت و تربیت است ، که هر دوی اینها از خصایص روش تبلیغی اسلام است چنانچه می بینیم فرموده:

« قل هذه سبیلی، ادعوا الی الله علی بصیره، انا و من اتبعنی!» (۱۰۸/یوسف)

و معلوم است که شـخص با بصیرت ، مقدار تاثیر دعوت خود در دلها را می داند و می داند که در اشخاص مختلف که دعوت او را می شـنوند تا چه حـد تاثیر می گـذارد ، در نتیجه همه مردم را به یک زبان دعوت نمی کند ، بلکه با زبان خود او دعوت می کند تا در دل او اثر بگذارد .

همچنان که رسول خدا صلی الله علیه وآله وسلّم در روایتی که شیعه و سنی آن را نقل کرده اند فرموده:

« انا معاشر الانبیاء نکلم الناس علی قدر عقولهم!»

در قرآن کریم هم فرموده:

« فلو لا نفر من کل فرقه منهم طائفه لیتفقهوا فی الدین و لینذروا قومهم اذا رجعوا الیهم لعلهم یحذرون!»(۱۲۲/توبه)

پس منشا بروز اختلاف در فهم و در عقاید ، این سه جهت بود که گفتیم: اسـلام از بروز بعضی از آنها جلوگیری نموده و نمی گذارد در جامعه پدید آید و بعضی دیگر را بعد از پدید آمدن علاج فرموده است .

از همـه اینهـا گذشـته و فـوق همه اینهـا ، اسـلام دسـتورات اجتمـاعی ای در جـامعه خـود مقرر فرمـوده که از بروز اختلافهـای شدید(اختلافی که مایه تباهی و ویرانی بنای جامعه است،) جلوگیری می کند و آن این است که راهی مسـتقیم(که البته کوتاه ترین راه هم هست!) پیش پای جامعه گشوده و شدیدا از قدم نهادن در راههای مختلف جلوگیری نموده و فرموده:

« و ان هذا صراطی مستقیما فاتبعوه و لا تتبعوا السبل، فتفرق بکم عن سبیله ، ذلکم وصیکم به لعلکم تتقون!» (۱۵۳/انعام)

آنگاه فرموده:

« یـا ایهـا الـذین آمنوا اتقوا الله حق تقـاته و لاـ تموتن الا و انتم مسـلمون و اعتصـموا بحبل الله جمیعا و لا تفرقوا!»(۱۰۲و۱۰۳/ال عمران)

و در تفسـیر همین آیه گذشت که گفتیم منظور از ریسـمان خدا همان قرآن کریم است که حقایق معارف دین را بیان می کند و یا بطوری که از دو آیه قبل بر می آید رسول خدا صلی الله علیه وآله وسلّم است ، چون در آن آیه می فرماید:

« یـا ایها الـذین آمنوا ان تطیعوا فریقا من الـذین اوتوا الکتاب یردوکم بعـد ایمانکم کافرین! و کیف تکفرون و انتم تتلی علیکم آیات الله و فیکم رسوله، و من یعتصم بالله فقد هدی الی صراط مستقیم!» (۱۰۰و۱۰۱/ال عمران)

این آیات دلالت می کنـد بر اینکه جامعه مسـلمین بایـد بر سر معارف دین ، اجتماع داشـته باشـند و افکار خود را به هم پیوند داده و محکم کننـد و در تعلیم و تعلم به هم درآمیزنـد ، تـا از خطر هر حادثه فکری و هر شـبهه ای که از ناحیه دشـمن القا می شود بوسـیله آیاتی که برایشان تلاوت می شود راحت گردنـد ، که تـدبر در آن آیات ریشه هر شـبهه و هر مایه اختلافی را می خشکاند ، همچنانکه باز قرآن کریم می فرماید:

« ا فلا یتدبرون القرآن و لو کان من عند غیر الله لوجدوا فیه اختلافا کثیرا!» (۸۲/نسا) و نیز می فرماید:

« و تلک الامثال نضربها للناس و ما یعقلها الا العالمون!»(۴۳/عنکبوت) و باز می فرماید:

« فاسئلوا اهل الذکر ان کنتم لا تعلمون !»(۴۳/نحل)

که این آیات می رساند تدبر در قرآن و یا مراجعه به کسانی که دارای چنین تدبری هستند اختلاف را از میان بر می دارد .

و دلالت می کند بر اینکه در اموری که نمی دانند به رسول خدا صـلی الله علیه وآله وسلّم رجوع کنند(که حامل سنگینی دین است!) خـود رافع اختلافـات است - چـون کلمه« اهـل الـذکر» قبـل از هر کس شامـل آن جنـاب می شود ، که قرآن بر وجود شریفش نـازل شـده - و آن جناب هر حقی را که پیرویش بر امت اسـلام واجب است بیان می کنـد ، همچنانکه در جای دیگر فرموده:

« و انزلنا الیک الذکر لتبین للناس ما نزل الیهم و لعلهم یتفکرون!»(۴۴/نحل)

و قریب به مضمون آن آیه زیر است که می فرماید:

« ... و لو ردوه الى الرسول و الى اولى الامر منهم، لعلمه الذين يستنبطونه

منهم! »(۸۳/نسا)

« یـا ایهـا الـذین آمنـوا اطیعوا الله و اطیعوا الرسول و اولی الاـمر منکم، فـان تنـازعتم فی شـی ء فردوه الی الله و الرسول، ان کنتم تؤمنون بالله و الیوم الاخر، ذلک خیر و احسن تاویلا!»(۵۹/نسا)

پس ، از تدبر در این آیات ، شکل و طریقه تفکر اسلامی برای خواننده محترم روشن شد .

و چنین بر می آید که این دین همانطور که اساس خود را بر تحفظ نسبت به معارف الهی اش تکیه داده ، همچنین مردم را در طرز تفکر ، آزادی کامل داده است و برگشت این دو روش به این است که:

اولاـ : بر مسلمانان واجب است که در حقـایق دین تفکر و در معـارفش اجتهـاد کننـد ، تفکری و اجتهـادی دسته جمعی و به کمـک یکـدیگر و اگر احیانا برای همه آنان شـبهه ای دست داد و مثلا در حقایق و معارف دین به اشـکالی برخوردنـد و یا به چیزی بر خوردند که با حقایق و معارف دین سازگار نبود ، هیچ عیبی ندارد .

صاحب شبهه و یا صاحب نظریه مخالف ، لازم است شبهه و نظریه خود را بر کتاب خدا عرضه کند ، یعنی در آنجا که مباحث برای عموم دانشـمندان مطرح می شود مطرح کنـد ، اگر دردش دوا نمود که هیـچ ، و اگر نشـد آن را بر جنـاب رسول عرضـه بدارد و اگر به آن جناب دسترسـی نداشت به یکی از جانشینانش عرضه کند ، تا شبهه اش حل و یا بطلان نظریه اش(البته اگر باطل باشد،) روشن گردد و قرآن کریم در این مقام می فرماید:

« الذین یستمعون القول فیتبعون احسنه، اولئک الذین هدیهم الله، و اولئک هم اولوا الالباب !» (۱۸/زمر)

و ثانیا : در طرز تفکر خود آزادند ، به همان معنائی که برای آزادی کردیم و این قسم از آزادی به ما اجازه نمی دهد که نظریه شخصی خود را و یا شبهه ای را که داریم قبل از عرضه به قرآن و به رسول خدا صلی الله علیه وآله وسلّم و به پیشوایان هدایت ، در بین مردم منتشـر کنیم برای اینکه انتشـار دادنش در چنین زمـانی ، در حقیقت دعوت به باطـل و ایجـاد اختلاـف بین مردم است ، آن هم اختلافی که کار جامعه را به فساد می کشاند .

و این طریقه بهـترین طریقه ای است که می توان بوسـیله آن امر جـامعه را تـدبیر و اداره کرد ، چون هم در تکامـل فکری را بر روی جامعه باز می گذارد و هم شخصیت جامعه و حیات او را از خطر اختلاف و فساد حفظ می کند .

و اما اینکه می بینیم در سایر رژیم ها ، زورمنـدان عقیـده و فکر خود را بر نفوس تحمیل می کنند و با زور و توسل به شـلاق و شمشـیر و یـا چمـاق تکفیر و یا قهر کردن و روی گردانـدن و ترک آمیزش و ... غریزه تفکر را در انسانها می میراننـد ، ساحت مقدس اسـلام و یا به عبارت دیگر ساحت حق و دین قویم منزه از آن است و حتی منزه از تشریع حکمی است که این روش را تایید کند ، این روش از خصایص کیش نصـرانیت است ، که تاریخ کلیسا از نمونه های آن بسـیار دارد(و مخصوصا در فاصله بین قرن پانزدهم و قرن شانزدهم میلادی که ایام بحران این تحمیل ها و زور و ضرب ها بود،) و نمونه هائی از جنایت و ظلم را ضبـط کرده که بسـیار شـنیع تر و رسواتر از جنایـاتی است که به دست دیکتاتورهـا و طـاغوت هـا و به دست قسـی القلب ترین جنایت پیشه ها صورت گرفته است .

و لیکن با کمال تاسف ما مسلمانان این نعمت بزرگ و لوازمی که این آزادی (یعنی آزادی عقیده توأم با تفکر اجتماعی،) در بر دارد را از دست دادیم ، همانطور که بسـیاری از نعمت های بزرگی را که خدای سبحان در سایه اسلام بما ارزانی داشته بود از کف نهادیم و بدین جهت از کف نهادیم که در باره وظایفی که نسبت به خدای تعالی داشتیم کوتاهی کردیم .

آری « ان الله لا یغیر ما بقوم حتی یغیروا مابانفسهم!»(۱۱/رعد) و نتیجه این کوتاهی در باره خدای تعالی این شد که سیره کلیسا بر ما حاکم گشت و به دنبالش دلهایمان از هم جدا شد و ضـعف و سـستی عارضـمان گردید ، مذهب ها مختلف و مسلک ها گوناگون شد ، خدا از تقصیراتمان در گذرد و ما را به تحصیل مرضاتش موفق فرموده به سوی صراط مستقیم هدایتمان فرماید .

۱۳- سرانجام دین حق بر همه دنیا غالب خواهد شد!

سرانجام ، دنیا تسـلیم دین حق خواهـد گشت ، چون این وعده خداوند است که و العاقبه للتقوی ، علاوه بر اینکه نوع انسانی به آن فطرتی کـه در او بـه ودیعـه سپرده انـد طـالب سـعادت حقیقی خـویش اسـت و سـعادت حقیقی او این است که بر کرسـی فرماندهی بر جسم و جان خویش مسلط شود ، زمام حیات اجتماعیش را به دست خویش بگیرد ، حظی که می تواند از سلوک خود در دنیا و آخرت بگیرد به دست آورد و این همانطور که توجه فرمودید همان اسلام و دین توحید است .

خواهیـد گفت: اگر فطرت بشـر او را به سـعادت حقیقی اش می رسانـد ، چرا تاکنون نرسانـده و چرا بشـر در سـیر انسانیتش به سوی آن سعادت و به سوی ارتقایش

در اوج کمال دچار این همه انحراف گردیده ؟ و بجای رسیدنش به آن هدف روز به روز از آن هدف دورتر شده است ؟

در جواب می گوئیم : این انحراف به خاطر بطلان حکم فطرت نیست بلکه حکم فطرت درست است لیکن بشریت در تشخیص سعادت واقعی اش دچار خطا گردیده و نتوانسته است حکم فطرت را بر مصداق واقعی اش تطبیق دهد ، که در نتیجه مصداق موهوم را مصداق واقعی پنداشته است .

و آن سعادت واقعی که صنع و ایجاد برای بشر در نظر گرفته و تعقیبش می کند ، بالاخره دیر یا زود محقق خواهد شد .

تمام مطالب مذکور از آیات زیر به خوبی استفاده می شود:

« فاقم وجهک للدین حنیفا فطره الله التی فطر الناس علیها لا ـ تبدیل لخلق الله ذلک الدین القیم و لکن اکثر الناس لا یعلمون!»(۳۰/روم)

و منظورش از نمی دانند این است که بطور تفصیل نمی دانند ، هر چند که فطرتشان علم اجمالی به آن دارد. سپس بعد از سه آیه می فرماید:

« لیکفروا بما آتینا هم فتمتعوا فسوف تعلمون!»(۳۴/روم)

و بعد از شش آیه می فرماید:

« ظهر الفساد فی البر و البحر بما کسبت ایدی الناس لیذیقهم بعض الذی عملوا لعلهم یرجعون !» (۴۱/روم) و نیز می فرماید:

« فسوف یاتی الله بقوم یحبهم و یحبونه، اذله علی المؤمنین اعزه علی الکافرین ، یجاهدون فی سبیل الله و لا ـ یخافون لومه لائم!»(۵۴/مائده) و نیز می فرماید:

« و لقد کتبنا فی الزبور من بعد الذکر ان الارض یرثها عبادی الصالحون!» (۱۰۵/انبیا)

و نیز فرموده: « و العاقبه للتقوی!»(۱۳۲/طه)

پس این آیات و امثال آن به ما خبر می دهد که:

اولا : اسلام دین فطرت است!

ثانیا: بشر به حکم فطرتش حرکت کرده، ولی در تطبیق با مصداق خطا رفته!

و ثالثا: اسلام به زودی بطور کامل غلبه خواهد کرد و بر سراسر گیتی حکومت خواهد نمود!!

بنا بر این، دیگر جا نـدارد که خواننـده عزیز به این گفتار گوش دهد که بعضـی گفته اند : هر چند که اسـلام چند صـباحی بر دنیای آن روز چیره گشت و یکی از حلقه های زنجیره تاریـخ شد و در حلقه های دیگر بعد از خودش اثرها نهاد و حتی تمدن عصـر امروز هم چه دانسته و چه ندانسته بر آن تکیه داشت ، لیکن این چیرگی و غلبه اش تام و کامل نبود ، یعنی آن حکومتی که در فرضیه دین با همه موارد و

صورتها و نتایجش فرض شده، تحقق نیافت چون چنین حکومتی قابل قبول طبع نوع انسانی نیست و تا ابد هم نخواهد بود و چنین فرضیه ای برای نمونه هم که شده در تمامی نوع بشر تحقق نیافت ، تا تجربه شود و بشر به صحت و امکان وقوع آن وثوق و خوشبینی ، پیدا کند .

دلیل اینکه گفتیم نباید به این سخنان گوش فرا داد همان است که توجه کردید ، گفتیم اسلام به آن معنائی که مورد بحث است هدف نهائی نوع بشر و کمالی است که بشر با غریزه خود رو به سویش می رود ، چه اینکه به طور تفصیل توجه به این سیر خود داشته باشد و یا نداشته باشد ، تجربه های پی در پی که در سایر انواع موجودات شده نیز این معنا را به طور قطع ثابت کرده که هر نوع از انواع موجودات در سیر تکاملی خود متوجه به سوی آن هدفی است که متناسب با خلقت و وجود او است و نظام خلقت او را به سوی آن هدف سوق می دهد ، انسان هم یک نوع از انواع موجودات است و از این قانون کلی مستثنا نیست .

و اما اینکه گفتند فرضیه اسلام بطور کامل حتی در برهه ای از زمان تحقق نیافت و تجربه نشد تا الگو برای سایر زمانها بشود جوابش این است که کدامیک از ادیان و سنت ها و مسلک های جاری در مجتمعات انسانی در پیدایش و بقایش و در حکومت یافتنش متکی به تجربه قبلی بوده ، تا حکومت یافتن اسلام محتاج به تجربه قبلی باشد ؟ این شرایع و سنت های نوح و ابراهیم و موسی و عیسی است که می بینیم بدون سابقه و تجربه قبلی ظهور کرد و سپس در بین مردم جریان یافت و همچنین روشهای دیگر ، چون کیش برهما و بودا و مانی و غیره و حتی رژیم های تازه در آمد و سنت های مادی هم بعد از تجربه پیدا نشدند ، این سنن دموکراتیک و کمونیست و رژیم های دیگر است که بدون تجربه قبلی پیدا شدند و در جوامع مختلف انسانی به شکلهای مختلف جریان یافتند .

آری تنها عاملی که ظهور و رسوخ سنت های اجتماعی بدان نیازمند است ، عزم قاطع آورنده و همت بلند و قلبی آن است قوی ، که در راه رسیدن به هدفش دچار سستی و خستگی نگردد و صرف اینکه روزگار گاهی از اوقات با رسیدن اشخاص به هدفشان مساعدت نمی کند ، او را از تعقیب هدف باز ندارد ، حال چه اینکه آورنده آن سنت پیامبر و از ناحیه خدا باشد و چه اینکه فردی معمولی باشد چه اینکه آن هدف هدفی خدائی باشد و یا هدفی شیطانی .

(۱)

اجتماع و ایمان

گفتاری در معنای تاثیر ایمان در اجتماع

۱- المیزان ج : ۴ ص : ۱۴۳

« بِسمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ! قَدْ أَفْلَحَ الْمُؤْمِنُونَ...!»

« به نام خدای بخشنده مهربان! همانا اهل ایمان پیروز و رستگار شدند!»

« مؤمنين همانهايند كه ....!» (۱تا ۱۱/مومنون)

دين به معناى سنتى اجتماعى است كه انسان در زندگى اجتماعى اش بر طبق آن سير مى كند و سنتهاى اجتماعى متعلق به عمل است و زير بناى آن اعتقاد به حقيقت هستى عالم و هستى خود انسان، كه يكى از اجزاى عالم است، مى باشد و به همين جهت است كه مى بينيم در اثر اختلاف اعتقادات درباره حقيقت هستى، سنتهاى اجتماعى نيز مختلف مى شود .

اجتماعى كه معتقد است عالم ، رب و خالقى دارد كه هستى عالم از او و برگشتش نيز به او است و نيز معتقد است كه انسان فنا ناپذير است و حيات ابدى دارد كه با مرگ پايان نمى پذيرد ، چنين اجتماعى در زندگى روشى دارد كه در آن سعادت حيات ابدى و تنعم در دار جاودان آخرت ، تامين مى شود .

و اجتماعى كه معتقد است براى عالم ، اله و يا آلهه اى است كه عالم را به دلخواه خود اداره مى كند ، كه اگر راضى باشد به نفع انسانها و گرنه به ضرر آنها مى گرداند ، بدون اينكه معادى در كار باشد ، چنين اجتماعى ، زندگى خود را بر اساس تقرب به آلهه و راضى نمودن آنها تنظيم مى كند ، تا آن آلهه ، آن اجتماع را در زندگى اش موفق و از متاعهاى حيات بهره مندشان سازد .

و اجتماعى كه نه به مساله ربوبيت براى عالم اعتقاد دارد و نه براى انسانها زندگى جاويدى را معتقد است بلكه چنين اجتماعى مانند ماديين هيچ گونه اعتقادى به ماوراى طبيعت ندارد ، سنت حيات و قوانين اجتماعى خود را بر اساس بهره مندى از زندگى دنيا ، كه با مرگ پايان مى پذيرد ، وضع و بنا مى كند .

پس دین عبارت است از سنتی عملی ، که بر اساس مساله جهان بینی و هستی شناسی بنیان گرفته و این اعتقاد ، با علم استدلالی و یا تجربی که پیرامون عالم و آدم بحث می کند تفاوت دارد ، زیرا علم نظری به خودی خود مستلزم هیچ عملی نیست ، اگر چه عمل کردن احتیاج به علم نظری دارد ، به خلاف اعتقاد که عمل را به گردن انسان می گذارد و او را ملزم می کند که بایستی بر طبق آن عمل کند .

به عبارت دیگر : علم نظری و استدلالی آدمی را به وجود مبدأ و معاد رهنمون می شود و اعتقاد آدمی را وادار می کند که از آن معلوم نظری پیروی نموده عملا هم به آن ملتزم شود .

پس اعتقاد ، علم عملی است ، مثل این که می گوییم بر هر انسان واجب است که مبدأ این عالم یعنی خدای تعالی را بپرستد و در اعمالش سعادت دنیا و آخرت خود را مد نظر قرار دهد .

و معلوم است که دعوت دینی ، متعلق به دینی است که عبارت است از : سنت عملی بر خاسته از اعتقاد .

پس ایمانی هم که دین به آن دعوت می کند عبارت است از التزام به آنچه که اعتقاد حق درباره خدا و رسولانش و روز جزاء و احکامی که پیغمبران آورده اند اقتضا دارد که در جمله علم عملی خلاصه می شود .

و علوم عملی بر حسب قوت و ضعف انگیزه ها شدت و ضعف پیدا می کند ، چون ما هیچ عملی را انجام نمی دهیم مگر به طمع خیر و یا نفع و یا به خاطر ترس از شر و یا ضرر .

و چه بسیار فعلهایی که ما به خاطر بعضی از انگیزه ها آن را واجب می دانیم ، ولی انگیزه دیگری قویتر از انگیزه قبل پدید می آید که در نتیجه از آن واجب صرفنظر می کنیم ، همچنان که خوردن غذا را به انگیزه سد جوع ، واجب می دانیم ، ولی وقتی می فهمیم که این غذا مضر است ، و منافی با صحت و سلامت ما است ، از حکم قبلی صرف نظر می کنیم .

پس در حقیقت علم به انگیزه دومی که مانع انگیزه اول شد ، اطلاق علم به اول را مقید کرد و گویا به ما گفت درست است که خوردن غذا برای سد جوع واجب است ، اما این حکم به طور مطلق نیست ، بلکه تا زمانی معتبر است که غذا مضر به بدن و یا منافی با صحت آن نباشد .

از اینجا روشن می شود که ایمان به خدا هم وقتی اثر خود را می بخشد و

آدمی را به اعمال صالح و صفات پسندیده نفسانی از قبیل خشیت و خشوع و اخلاص و امثال آن می کشاند که انگیزه های باطل و مکرهای شیطانی بر آن غلبه نکند .

و یا به عبارت دیگر ، ایمان ما مقید به یک حال معین نباشد ، همچنانکه خدای تعالی بدان اشاره فرموده است:

« و من الناس من یعبد الله علی حرف!»(۱۱/حج)

پس ، مؤمن وقتی علی الاطلاق مؤمن است که آنچه می کند مبتنی بر اساسی حقیقی و واقعی و مقتضای ایمان باشد چون ایمان اقتضا دارد که اگر انسان عبادت می کند خشوع داشته باشد و هر کاری که می کند خالی از لغو و امثال آن باشد!!

(۱)

تهدیدها و خطرات جامعه اسلامی

توضیحی در اهمیت موضوع

خطرات دوستی با دشمنان دین

خطرات جامعه اسلامی

تهدید ها و خطرات جامعه اسلامی

۱- المیزان ج : ۱۵ ص : ۷

«یَأَیهَا الَّذِینَ ءَامَنُوا لا تَتَّخِذُوا الْیهُودَ وَ النَّصرَی أَوْلِیَاءَ بَعْضهُمْ أَوْلِیَاءُ بَعْضٍ وَ مَن یَتَوَلهَُّم مِّنکُمْ فَإِنَّهُ مِنهُمْ إِنَّ اللَّهَ لا یَهْدِی الْقَوْمَ الظلِمِینَ!»

« هان ای کسانی که ایمان آوردید، یهود و نصارا را دوستان خود مگیرید که آنان دوست یکدیگرند و کسی که از شما آنان را دوست بدارد خود او نیز از ایشان است، چون خدا مردم ستمکار را به سوی حق هدایت نمی کند!» (۵۱/مائده)

توضیحی در اهمیت موضوع

خطاب های قرآنی که قرآن کریم به امر آن اهتمام دارد و در تاکید و تشدید آن مبالغه دارد لحن سخن در آنها خالی از دلالت بر این معنا نیست که عوامل و اسباب موجود ، همه دست به دست هم داده اند که آینده مسلمین را به تباهی و سقوط و درک هلاکت و ابتلاء به خشم الهی بکشانند ، مانند تاکید و مبالغه ای که از آیات ربا و آیات مودت ذی القربی و غیر آنها به چشم می خورد .

و اصولا طبع خطاب این دلالت را دارد ، برای اینکه اگر متکلم حکیم مامورین خود را به یک مساله بی اهمیت و حقیری امر کند و دنبالش در تاکید و اصرار بر آن امر مبالغه نماید ، شنونده احساس می کند که این امر بی اهمیت این همه تاکید نمی خواهد ، پس حتما کاسه ای زیر نیم کاسه هست و همچنین اگر فردی از مامورین را مخاطب قرار دهد که شان آن مخاطب این نباشد که مخاطب به مثل چنین خطابی شود ، مثلا یک عالم ربانی و صاحب قدم صدق در زهد و عبادت را از ارتکاب رسواترین فجور آن هم در انظار هزاران بیننده نهی کند ، هر شنونده ای می فهمد که قضیه خالی از مطلب نیست و حتما مطلب مهمی و مهلکه عظیمی در شرف تکوین است که این گوینده حکیم اینطور سخن می گوید .

خطاب های قرآنی که چنین لحنی را دارد ، دنبال آن خطاب حوادثی را ذکر می کند که آنچه از لحن کلام فهمیده می شد را تایید و تصدیق کند و بلکه بر آن دلالت نماید هر چند که شنوندگان چه بسا در اولین لحظه ای که خطاب را می شنوند یعنی در همان روز نزول متوجه اشارات و دلالات آن خطاب نشوند .

مثلا قرآن کریم امر کرده به مودت قربای رسول خدا صلی الله علیه وآله وسلّم و در آن مبالغه کرده ، حتی آن را پاداش و اجر رسالت و راه به سوی خدای سبحان شمرده ، چیزی نمی گذرد که می بینیم امت اسلام در اهل بیت آن جناب فجایعی و مظالمی را روا می دارند که اگر رسول خدا صلی الله علیه وآله وسلّم دستور اکید به آنان داده بود به اینکه قربای مرا به سخت ترین وجهی از بین ببرید ، بیشتر از آنچه کرد ، نمی کرد .

و نیز می بینیم که قرآن کریم از اختلاف نهی نموده و سپس در آن مبالغه ای کرده که بیش از آن تصور ندارد ، بعد می بینیم که امت اسلام آنچنان متفرق و دستخوش انشعاب و اختلاف می شود که حتی از انشعاب واقع در یهود و نصارا گذرانید یعنی به هفتاد و سه فرقه منشعب گشت ، تازه این اختلاف ها اختلاف در مذهب و معارف علمی دین است ، اما اختلافی که در سنت های اجتماعی و تاسیس حکومت ها و غیر این مسائل بپا کردند قابل تحدید و حصر نیست .

و نیز قرآن کریم از حکم کردن به « غیر ما انزل الله !» نهی کرده و از القای اختلاف بین طبقات و از طغیان و از پیروی هوای نفس و اموری غیر از اینها نهی نموده و در آنها تشدید کرده ، بعدا می بینیم که در اثر ارتکاب این امور چه حوادثی واقع می شود .

خطرات دوستی با دشمنان دین

مساله نهی از ولایت کفار و دوستی با یهود و نصارا از همین قسم دستورات است ، از نواهی مؤکده ای است که در قرآن کریم آمده بلکه بعید نیست که کسی ادعا کند تشدیدی که در نهی از ولایت کفار و اهل کتاب شده آنقدر شدید است که هیچ تشدید در سایر نواهی فرعی به پایه آن نمی رسد .

تشدید در آن به حدی رسیده که خدای سبحان دوستداران اهل کتاب و کفار را از اسلام بیرون و در زمره خود کفار دانسته و فرموده:

« و من یتولهم منکم فانه منهم!»(۵۱/مائده)

و نیز خدای تعالی آنان را از خود نفی کرده و فرموده:

« و من یفعل ذلک فلیس من الله فی شی ء !» (۲۸/ال عمران)

و نیز نه یک بار و دو بار بلکه به نهایت درجه تحذیرشان کرده و فرموده:

« و یحذرکم الله نفسه !»(۲۸/ال عمران)

محذوری که از آن تحذیر کرده حتما واقع خواهد شد و به هیچ وجه تبدیل پذیر نیست .

و اگر بخواهی مطلب بیش از این روشن شود باید در سوره هود به این آیات توجه کنی که می فرماید: « و ان کلا لما لیوفینهم ربک اعمالهم!»(۱۱۱/هود)

و قبل از این آیه داستان امت های نوح و هود و صالح و غیر آن را در آیات زیادی و سپس اختلاف یهود در باره کتابشان را ذکر کرده آنگاه فرموده: « انه بما تعملون خبیر !»(۱۱۱/هود)

و سپس خطاب را متوجه رسول گرامی خود نموده می فرماید:

« فاستقم کما امرت و من تاب معک و لا تطغوا انه بما تعملون بصیر !»(۱۱۲/هود)

ملاحظه می کنید که در آخر همین آیه خطاب را اجتماعی کرد و دنبالش فرمود:« انه بما تعملون بصیر!» آنگاه دقت کن در آیه بعدش که می فرماید:

« و لا ترکنوا الی الذین ظلموا فتمسکم النار و ما لکم من دون الله من اولیاء ثم لا تنصرون!»(۱۱۳/هود)

که از جمله اول فهمیده می شود منظور از « لیوفینهم» تنها سزای آخرتی اعمال نیست چون گفتیم این آیه بعد از نقل عذاب هائی است که در دنیا بر سر امت های گذشته آمده و بعد از نقل اختلاف یهود و بیان توفیه اعمال ، نتیجه می گیرد که پس شما امت اسلام استقامت کنید و از طغیان بپرهیزید و به ستمکاران دل نبندید که اگر چنین کنید هیچیک از آنها که مورد اعتماد و رکون شما باشند شما را یاری نمی کنند و گرفتار آتش خواهید شد .

و چون جمله:« فتمسکم النار!» مطلق است هم آتش دنیا را که همان بدبختی ها و ذلت ها باشد شامل می شود و هم آتش آخرت را و این آتش که مکرر مسلمانان را از آن تحذیر کرده و فرموده بود:« و یحذرکم الله نفسه !»(۲۸/ال عمران) همان است که در آیه زیر می فرماید:

با نازل شدن حکم ولایت معصومین - البته اگر به آن عمل کنید - خطر آن آتش از شما بر طرف می شود و آن آیه این است:

« اليوم يئس الذين كفروا من دينكم فلا تخشوهم و اخشون!»(۳/مائده)

پس دگرگون شدن این نعمت به دست خود آنان و تجاوز از ولایت خدای

تعالی و قطع رابطه با آن مقام و رکون به ظالمین و ولایت کفار و دوستی با اهل کتاب چیزی بوده که توقع آن از آن مردم می رفته و بر آنان واجب بوده که از این انحرافها بر جان خود بترسند و از سخط الهی که کسی نمی تواند از آن جلوگیری کند بهراسند آن هم با آن تهدیدی که خدای تعالی به آنان کرده و در چند آیه قبل فرموده:« و من یتولهم منکم فانه منهم ان الله لا یهدی القوم الظالمین!» (۵۱/مائده)و در آخر آن خبر داده که ایشان را به سعادتشان هدایت نمی کند ، پس آن چیزی که هدایت متعلق بدان است سعادت است و سعادت مسلمین در دنیا به این است که در مجتمعشان زندگی و عیشی بر طبق سنت دین و سیره عامه اسلامی داشته باشند .

و اگر بنیه و اسکلت این سیره منهدم گردد مظاهر آن که حافظ معنای آن است نیز در هم و بر هم می شود آن وقت در جو جامعه معلوم نمی شود کار نیک و ستوده کدام است که تا به آن امر کنند(امر به معروف) و کار زشت کدام است تا یکدیگر را از آن نهی نمایند(نهی از منکر) و آن وقت است که شعائر عامه سقوط نموده و به جایش شعائر کفر رواج می یابد و این وضع پیوسته ریشه دارتر می شود و پایه هایش محکم تر می گردد تا برسد به آنجا که از اسلام به غیر از اسم چیزی نماند - همچنانکه امروز نمانده - .

و اگر خواننده عزیز در سیره عمومی اسلامی که کتاب و سنت آن را تنظیم و سپس در بین مسلمین اجرا نموده دقت کند و سپس در سیره فاسدی که امروز بر مسلمین تحمیل شده به دقت بنگرد آن وقت آیه شریفه:

« فسوف یاتی الله بقوم یحبهم و یحبونه اذله علی المؤمنین اعزه علی الکافرین یجاهدون فی سبیل الله و لا یخافون لومه لائم!»(۵۴/مائده)

را به دقت مطالعه نماید ، در می یابد که تمامی رذائل که جامعه ما مسلمانان را پر کرده و امروز بر ما حکومت می کند و همه آنها - که ما از کفار اقتباس کرده ایم و به تدریج در بین ما منتشر گشته و استقرار یافته است - ضد آن اوصافی است که خدای تعالی برای مردمی ذکر کرده که در آیه وعده آمدنشان را داده ، چون تمامی رذائل عملی در یک کلمه خلاصه می شود و آن این است که جامعه ما خدا را دوست ندارد و خدای تعالی نیز این جامعه را دوست ندارد ، جامعه ما ذلیل در برابر کفار و ستمگر نسبت به مؤمنین است و در راه خدا جهاد نمی کند و از ملامت هر ملامت گری می هراسد .

این همان معنائی است که قرآن کریم از چهره مسلمانان آن روز خوانده بود و اگر خواستی بگو خدای علیم خبیر چنین آینده ای را برای امت اسلام از غیب خبر

داده بود و پیش بینی کرده بود که به زودی امت اسلام از دین مرتد می شود ، البته منظور از این ارتداد ، ارتداد اصطلاحی(یعنی برگشتن به کفر صریح و اعلام بیزاری از اسلام،) نیست بلکه منظور ارتداد تنزیلی است که جمله« و من یتولهم منکم فانه منهم ان الله لا یهدی القوم الظالمین!»(۵۱/مائده) آن را بیان می کند و همچنین آیه شریفه:« و لو کانوا یؤمنون بالله و النبی و ما انزل الیه ما اتخذوهم اولیاء و لکن کثیرا منهم فاسقون!»(۸۱/مائده) به آن اشاره دارد .

با اینکه خدای تعالی وعده شان داده بود که اگر او را یاری کنند او نیز یاریشان خواهد کرد و دشمنانشان را(البته اگر خود آنان تقویت و تایید نکنند!) تضعیف خواهد فرمود ، توجه فرمائید:

« ان تنصروا الله ینصرکم!»(۷/محمد)

« و لو آمن اهل الکتاب لکان خیرا لهم منهم المؤمنون و اکثرهم الفاسقون! لن یضروکم الا اذی و ان یقاتلوکم یولوکم الادبار ثم لا ینصرون! ضربت علیهم الذله اینما ثقفوا الا بحبل من الله و حبل من الناس..!» (۱۱۰تا۱۱۲/آل عمران)

و هیچ بعید نیست که از جمله:« الا بحبل من الله و حبل من الناس!» استفاده شود که اهل کتاب در صورتی که مسلمانان با آنها دوستی کنند خدای تعالی برای سرکوب و تنبیه آنان ایشان را از ذلت نجات داده بر آنان مسلط سازد .

آنگاه خدای سبحان جامعه اسلامی را - که چنین وصفی به خود خواهند گرفت - وعده داده که قومی را خواهد آورد که دوستشان دارد و آن قوم نیز خدا را دوست دارند ، مردمی که در برابر مؤمنین ذلیل و در مقابل کفار شکست ناپذیرند مردمی که در راه خدا جهاد نموده ، از ملامت هیچ ملامت گری پروا نمی کنند و این اوصافی که برای آن قوم بر شمرده - همانطور که قبلا توجه کردید - اوصاف جامعی است که جامعه اسلامی امروز ما فاقد آن است و با دقت و باریک بینی در هر یک از آن اوصاف که متقابلا ـ ضد آن اوصاف نیز اوصاف جامعی است که رذائلی بسیار از آنها منشعب می شود ، رذائلی که فعلا جامعه اسلامی ما گرفتار آن است و خدای تعالی در صدر اسلام از وضع امروز ما خبر داده .

و اگر ما آن رذائل را آمارگیری کنیم خواهیم دید که همان رذائلی است که اخبار غیبی امامان علیهم السلام و پیشگوئیهایشان از آخر الزمان از آن رذائل خبر داده اند و آن روایات از رسول خدا صلی الله علیه وآله وسلّم و ائمه اهل بیت علیهم السلام نقل شده ، روایات بسیاری است که هر چند مجموع آنها از آفت دسیسه و تحریف سالم نمانده و اما در بین آنها اخباری است که جریان حوادث چهارده قرن گذشته و وقایعی که تاکنون رخ داده ، آن اخبار را تصدیق کرده است ، اخباری است که از

منابع هزار و چند سال قبل گرفته شده ، منابعی که نویسندگان آنها بیش از هزار سال قبل و یا نزدیک به هزار سال قبل می زیسته اند و نسبت آن منابع به آن نویسندگان مسلم است ، چون در هر قرن از آن منابع روایت نقل شده .

علاوه بر اینکه آن اخبار از حوادث و وقایعی خبر می دهد که هنوز واقع نشده و انسانهای قرون گذشته هم انتظار زنده بودن و دیدن آن وقایع را نداشته اند پس چاره ای جز این نداریم که به صحت آن اخبار و صدورش از منبع وحی اعتراف کنیم.

نظیر روایتی که قمی آن را در تفسیر خود از پدرش از سلیمان بن مسلم خشاب از عبد الله بن جریح مکی از عطاء بن ابی ریاح از عبد الله بن عباس نقل کرده که گفت : با رسول خدا به زیارت حج رفتیم ، همان حجی که بعد از آن رسول خدا صلی الله علیه وآله وسلّم از دنیا رفت و یا به عبارت دیگر حجه الوداع - رسول خدا صلی الله علیه وآله وسلّم در کعبه را گرفت و سپس روی نازنین خود را به طرف ما کرد و فرمود : می خواهید شما را خبر دهم از علامات قیامت؟ و در آن روز سلمان رضی الله عنه از هر کس دیگر به آن جناب نزدیک تر بود ، لذا او در پاسخ رسول خدا صلی الله علیه وآله وسلّم عرضه داشت : بله یا رسول الله ، حضرت فرمود : یکی از علامت های قیامت این است که نماز ضایع می شود - یعنی از میان مسلمین می رود و از شهوات پیروی می شود و مردم به سوی هواها میل می کنند ، مال مقامی عظیم پیدا می کند و مردم آن را تعظیم می کنند ، دین به دنیا فروخته می شود ، در آن زمان است که دل افراد با ایمان در جوفشان ، برای منکرات بسیاری که می بینند و نمی توانند آن را تغییر دهند آب می شود آن چنانکه نمک در آب حل می گردد .

سلمان با تعجب عرضه داشت : یا رسول الله : به راستی چنین روزی خواهد رسید ؟ فرمود : آری ، به آن خدائی که جانم به دست او است ، ای سلمان در آن هنگام سرپرستی و ولایت مسلمانان را امرای جور به دست می گیرند امرائی که وزرائی فاسق و سرشناسانی ستمگر و امنائی خائن دارند .

سلمان پرسید : براستی چنین وضعی پیش خواهد آمد یا رسول الله ؟ فرمود : آری به آن خدائی که جانم به دست او است ای سلمان در این موقع منکر ، معروف و معروف ، منکر می شود ، خائن امین قلمداد می گردد و امین خیانت می کند ، دروغگو تصدیق می شود و راستگو تکذیب می گردد...!

(تفصیل این مطالب در المیزان در تفسیر آیه مورد بحث آمده است.)

(۱)

خطرات اجتماعی ناشی از اختلاط روحی با دشمنان دین

۱- المیزان ج : ۵ ص : ۶۴۴

« لاـ یَتَّخِذِ الْمُؤْمِنُونَ الْکَفِرِینَ أَوْلِیَاءَ مِن دُونِ الْمُؤْمِنِینَ وَ مَن یَفْعَلْ ذَلِکَ فَلَیْس مِنَ اللَّهِ فی شیْ ءٍ إِلاـ أَن تَتَّقُوا مِنْهُمْ تُقَاهً وَ یُحَذِّرُکُمُ اللَّهُ نَفْسهُ وَ إِلی اللَّهِ الْمَصِیرُ!»

« مؤمنین به هیچ بهانه ای نباید کفار را ولی و سرپرست خود بگیرند با اینکه در بین خود کسانی را دارند که سرپرست شوند و هر کس چنین کند دیگر نزد خدا هیچ حرمتی ندارد، مگر اینکه از در تقیه، سرپرستی کفار را قبول کرده باشند و فراموش نکنند که در بین کسانی که ترس آورند خدا نیز هست و بازگشت همه به سوی خدا است!»(۲۸/آل عمران)

مراد از کافرین در این آیات اعم از اهل کتاب و مشرکین است ، و اگر از دوستی و اختلاط روحی با کفار نهی می کند ، از دو طایفه نهی می کند و اگر مراد از کفار تنها مشرکین باشند ، باید گفت آیات متعرض حال آنان است و مردم را دعوت می کند به اینکه مشرکین را رها نموده به حزب خدا متصل شوند و خدا را دوست بدارند و رسول او را اطاعت کنند .

کلمه اولیا جمع کلمه ولی است ، که از ماده ولایت است و ولایت در اصل به معنای مالکیت تدبیر امر است ، مثلا ولی صغیر یا مجنون یا سفیه ، کسی است که مالک تدبیر امور و اموال آنان باشد ، که خود آنان مالک اموال خویشند ، ولی تدبیر امر اموالشان به دست ولیشان است .

این معنای اصلی کلمه ولایت است ، ولی در مورد حب نیز استعمال شده و به تدریج استعمالش زیاد شد و این بدان مناسبت بود که غالبا ولایت مستلزم تصرف یک دوست در امور دوست دیگر است ، یک ولی در امور مولی علیه)یعنی کسی که تحت سرپرستی او است،) دخالت می کند ، تا پاسخگوی علاقه او نسبت به خودش باشد ، یک مولی علیه اجازه دخالت در امور خود را به ولیش می دهد ، تا بیشتر به او تقرب جوید ، اجازه می دهد چون متاثر از خواست و سایر شؤون روحی او است ، پس تصرف محبوب در زندگی محب ، هیچگاه خالی از حب نیست .

در نتیجه اگر ما کفار را اولیای خود بگیریم خواه ناخواه با آنان امتزاج روحی پیدا کرده ایم ، امتزاج روحی هم ما را می کشاند به اینکه رام آنان شویم و از اخلاق و سایر شؤون حیاتی آنان متاثر گردیم(زیرا که نفس انسانی خو پذیر است!) و آنان

می تواننـد در اخلاق و رفتار ما دست بیندازند دلیل بر این معنا آیه مورد بحث است ، که جمله« من دون المؤمنین،» را قید نهی قرار داده و می فرمایـد مؤمنین کفـار را اولیای خود نگیرنـد در حالی که با سایر مؤمنین دوستی نمی ورزنـد ، که از این قیـد به خوبی فهمیـده می شود که منظور آیه این است که بفرمایـد اگر تو مسـلمان اجتمـاعی و به اصـطلاح نوع دوست هسـتی ، بـاید حـداقل مؤمن و کافر را به انـدازه هم دوست بداری و اما اینکه کافر را دوست بداری و زمام امور جامعه و زندگی جامعه را به او بسپاری و با مؤمنین هیچ ارتباطی و علاقه ای نداشـته باشی ، این بهترین دلیل است که تو با کفار سنخیت داری و از مؤمنین جدا و بریده ای و این صحیح نیست پس زنهار باید از دوستی با کفار اجتناب کنی .

در آیات کریمه قرآن هم نهی از دوستی با کفار و یهود و نصارا مکرر آمده و لیکن موارد نهی مشتمل بر بیانی است که معنای این نهی را تفسیر می کند و کیفیت ولایتی را که از آن نهی فرموده تعریف می کند ، مانند آیه مورد بحث که گفتیم مشتمل بر جمله :« من دون المؤمنین» است ، که جمله« لا یتخذ المؤمنون الکافرین اولیاء !»را تفسیر می کند .

و همچنین آیه شـریفه :« یا ایها الـذین آمنوا لا تتخذوا الیهود و النصاری اولیاء!»(۵۱/مائده) که مشـتمل است بر جمله : « بعضهم اولیاء بعض،»(۵۱/مائده) و آیه شـریفه :« یا ایها الذین آمنوا لا تتخذوا عدوی و عدوکم اولیاء !»(۱/ممتحنه) که دنبالش آیه :« لا ینهیکم الله عن الذین لم یقاتلوکم فی الدین ...!» (۸/ممتحنه)آمده آن را تفسیر می کند .

و بنا بر این آوردن این اوصاف برای تفسیر فرمان مؤمنین نبایـد کافران را اولیای خود بگیرنـد و به مؤمنین دیگر اعتنا نکنند در حقیقت سبب حکم و علت آن را بیان نموده بفهماند دو صفت کفر و ایمان به خاطر تضاد و بینونتی است که بین آن دو هست ، قهرا همان بینونت و فاصله و تضاد به دارنـدگان صـفت کفر با صـفت ایمان نیز سـرایت می کنـد ، در نتیجه آن دو را از نظر معارف و عقائد و اخلاق از هم جدا می کند ، دیگر راه سلوک به سوی خدای تعالی و سایر شؤون حیاتی آن دو یکی نخواهد بود ، نتیجه این جدائی هم این می شود که ممکن نیست بین آن دو ولایت و پیوستگی برقرار باشد ، چون ولایت موجب اتحاد و امتزاج است ، و این دو صـفت که در این دو طـایفه وجود دارد موجب تفرقه و بینونت است و وقتی یک فرد مؤمن نسـبت به کفـار ولایـت داشـته باشـد و این ولایت قوی هم باشـد ، خود به خود خواص ایمانش و آثار آن فاسـد گشـته و بتدریـج اصـل ایمانش هم تباه می شود .

و به همین جهت است که در دنبال آیه مورد بحث اضافه کرد :« و من یفعل ذلک فلیس من الله فی شی ء!»(۲۸/ال عمران) و سپس اضافه کرد:« الا ان تتقوا منهم تقیه!»(۲۸/ال عمران) در جمله اول فرمود کسی که چنین کند هیچ ارتباطی با حزب خدا ندارد و در جمله دوم ، مورد تقیه را استثنا کرد ، چون تقیه معنایش این است که مؤمن از ترس کافر اظهار ولایت برای او می کند و حقیقت ولایت را ندارد .

کلمه دون در جمله :« من دون المؤمنین» چیزی شبیه ظرف است ، که معنای نزد را می دهد البته بوئی هم از معنای فرومایگی و قصور در آن هست و معنایش این است که مؤمنین به جای مردم با ایمان مردم کفر پیشه را ولی خود نگیرند، که جایگاه و موقعیت آنان نسبت به مقام و موقعیت مردم با ایمان ، پست و بی مایه است ، چون جاه و مقام مؤمنین بلندتر از مکان کفار است .

و ظاهرا اصل در معنای کلمه دون همین باشد که خاطر نشان نموده و گفتیم: دو چیز در معنای آن هست ، یکی نزدیکی و دیگری پستی .

« و من یفعل ذلک فلیس من الله فی شی ء !»(۲۸/ال عمران)

منظور از اینکه می فرماید : هر کس چنین کند این است که هر کس کفار را به جای مؤمنین اولیا بگیرد ، چنین و چنان می شود و اگر نام عمل را نبرد و به جای آن لفظی عام آورد ، برای اشاره به این نکته بوده ، که گوینده آنقدر از پذیرفتن ولایت کفار نفرت دارد که نمی خواهد حتی نام آنرا ببرد ، همانطور که خود ما از هر قبیحی ، با کنایه تعبیر می کنیم و باز به همین جهت است که نفرمود :« و من یفعل ذلک من المؤمنین - و هر کس از مؤمنین چنین کند!» چون خواست ساحت مؤمنین را پاک تر از آن بداند ، که مثل چنین عملی را به آنان نسبت دهد .

و کسی که چنین کند هیچ ارتباطی با حزب خدا ندارد ، همچنانکه در جای دیگر فرموده :« و من یتول الله و رسوله و الذین آمنوا ، فان حزب الله هم الغالبون !» (۵۶/مائده)

« الّا ان تتقوا منهم تقیه - مگر اینکه از در تقیه، سرپرستی کفار را قبول کرده باشند !»(۲۸/ال عمران)

اظهار محبت دروغی و از ترس ، محبت واقعی نیست و همچنین اظهار سایر آثار ولایت اگر دروغی و از ترس باشد ولایت واقعی نیست ، چون خوف و محبت که مربوط به قلب است ، دو صفت متضادند ، که دو اثر متقابل در قلب دارند ، چگونه ممکن است در یک قلب متحد شوند و در نتیجه استثنای در جمله :« و هر کس چنین کند از حزب خدا نیست مگر آنکه تولیش از ترس باشد!»

و این آیه شریفه دلالتی روشن بر جواز تقیه دارد ، از ائمه اهل بیت علیهم السلام هم این استفاده روایت شده ، همچنان که آیه ای که در باره داستان عمار و پدرش یاسر و مادرش سمیه نازل شده این دلالت را دارد و آیه این است که می فرماید :« من کفر بالله من بعد ایمانه، الا من اکره و قلبه مطمئن بالایمان و لکن من شرح بالکفر صدرا فعلیهم غضب من الله و لهم عذاب عظیم!»(۱۰۶/نحل)

کتاب و سنت هر دو بر جواز تقیه بطور اجمال دلالت دارند ، اعتبار عقلی هم مؤید این حکم است ، چون دین جز این نمی خواهد و شارع دین هم جز این هدفی ندارد که حق را زنده کند و جان تازه ای بخشد و بسیار می شود که تقیه کردن و بر حسب ظاهر طبق دلخواه دشمن و مخالفین حق عمل کردن مصلحت دین و حیات آن را چنان تامین می کند که ترک تقیه آن طور تامین نکند و این قابل انکار نیست!

« و یحذرکم الله نفسه و الی الله المصیر !»(۲۸/ال عمران)

در این آیه، مسلمانان دوستدار کفار را از خودش برحذر ساخته و وجه آن تنها این است که بفهماند خدای سبحان خودش مخوف و واجب الاحتراز است و از نافرمانیش باید دوری کرد و خلاصه بفهماند بین این مجرم و بین خدای تعالی چیز مخوفی غیر خود خدا نیست ، تا از آن احتراز جوید ، یا خود را از خطر او در حصن و قلعه ای متحصن کند بلکه مخوف خود خدا است ، که هیچ چیزی که مانع او شود وجود ندارد و نیز بین مجرم و خدا هیچ مایه امیدی که بتواند شری از او دفع کند وجود ندارد ، نه هیچ صاحب ولایتی و نه شفیعی ، بنا بر این در آیه شریفه شدیدترین تهدید آمده و تکرار آن در یک مقام این تهدید شدید را زیادتر و شدیدتر می گرداند ، و باز با تعقیب جمله مورد بحث با دو جمله دیگر یعنی جمله« و الی الله المصیر !»(۲۸/ال عمران) و جمله « و الله رؤف بالعباد!»(۳۰/ال عمران) که بیانش خواهد آمد این شدت را می افزاید.

با بیانی دیگر می توان فهمید که چرا خدای تعالی دوستدار کفار را از خودش برحذر داشته و آن این است که از لابلای این آیه و سایر آیاتی که از دوستی با غیر مؤمنین نهی فرموده ، برمی آید که این قسم دوستی خارج شدن از زی بندگی است و مستقیما ترک گفتن ولایت خدای سبحان و داخل شدن در حزب دشمنان او و شرکت در توطئه های آنان برای افساد امر دین او است .

و کوتاه سخن اینکه دوستی با کفار طغیان و افساد نظام دین است ، که بدترین و خطرناکترین ضرر را برای دین دارد ، حتی ضررش از ضرر کفر کفار و شرک مشرکین نیز بیشتر است ، زیرا آنکس که کافر و مشرک است ، دشمنیش برای دین

آشکار است و به سهولت می توان خطرش را از حومه دین دفع نموده و از خطرش برحذر بود و اما مسلمانی که دعوی صداقت و دوستی با دین می کند و در دل دوستدار دشمنان دین است و قهرا این دوستی اخلاق و سنن کفر را در دلش رخنه داده ، چنین کسی و چنین کسانی ندانسته حرمت دین و اهل دین را از بین می برند و خود را به هلاکتی دچار می سازند که دیگر امید حیات و بقائی باقی نمی گذارد .

و سخن کوتاه اینکه این قسم دوستی طغیان است و امر طاغی به دست خود خدای سبحان است ، این نکته را در اینجا داشته باش تا ببینیم از آیات سوره فجر چه استفاده می کنیم :

« ا لم تر کیف فعل ربک بعاد!

ارم ذات العماد، التی لم یخلق مثلها فی البلاد!

و ثمود الذین جابوا الصخر بالواد و فرعون ذی الاوتاد،

الذین طغوا فی البلاد، فاکثروا فیها الفساد،

فصب علیهم ربک سوط عذاب!

ان ربک لبالمرصاد!» (۶تا۱۴/فجر)

از این آیات استفاده کردیم که طغیان طاغی ، وی را به کمین گاه خدا می کشاند ، کمین گاهی که غیر از خدا در آن نیست و تازیانه عذاب را بر سرش فرود می آورد و کسی نیست که مانع او شود .

از اینجا معلوم می شود تهدید به تحذیر از خود خدا در جمله :« و یحذرکم الله نفسه!» (۲۸/ال عمران)برای آن است که دوستی با کفار ، از مصادیق طغیان بر خدا به ابطال دین او و افساد شرعیت او است .

این آیات یعنی آیه:« لا یتخذ المؤمنون الکافرین اولیاء!»(۲۸/ال عمران) و آیات بعدش از خبرهای غیبی قرآن کریم است که توضیح آن در المیزان در سوره مائده آمده است.

از سخنانی که پیرامون این آیات کریمه به میان آمد ، چند نکته به دست آمد :

اول اینکه : تقیه به طور اجمال و سربسته امری است مشروع .

دوم اینکه : مؤاخذه و عذاب کسی که کفار را دوست بدارد و نهی خدا از آن را اعتنا نکند ، حتمی و قطعی است و به هیچ وجه تخلف نمی پذیرد و جزء قضاهای حتمی خدا است .

سوم اینکه : شریعت الهی دستوراتی عملی و اخلاقی و عقیدتی است که در حقیقت اخلاص لله را تبلور داده و مجسم می سازد ، همچنان که اخلاص لله مجسم

شده حب لله و دوستی او است .

و به عبارتی دیگر دین خدا که مجموع معارف الهی و دستورات اخلاقی و احکام عملی است ، با همه عرض عریضش جز به اخلاص فقط ، تحلیل نمی شود ، یعنی اگر آنرا موشکافی کنیم ، می بینیم که تنها و تنها به اخلاص منتهی می شود و اخلاص همین است که انسان برای خود و صفاتش(یعنی اخلاقش) و اعمال ذاتش و افعال خود زیر بنائی به غیر از خدای واحد قهار سراغ نداشته باشد و این اخلاص نامبرده را اگر تحلیل و موشکافی کنیم جز به حب منتهی نمی شود ، این از جهت تحلیل و اما از جهت ترکیب ، حب نامبرده به اخلاص منتهی می شود و اخلاص به مجموع احکام شریعت ، همچنان که دین به یک نظر دیگر به تسلیم و تسلیم به توحید منتهی می گردد .

چهارم اینکه : دوستی کفار کفر است و مراد از این کفر ، کفر در فروع دین است ، نه در اصول دین ، نظیر کفر مانع زکات و تارک صلات و ممکن است کفر چنین افراد ، عاقبت کار آنان باشد ، از این نظر باشد که دوستی کفار سرانجام کار انسان را به کفر می کشاند .

(۱)

آزادی و حدود آن

مقدمه تفسیری بر موضوع:آزادی های انسان و محدودیت های اجتماعی

۱- المیزان ج : ۳ ص : ۲۳۵

«قالُوا يا شُعَيْبُ أَ صَلاتُكَ تَأْمُرُكَ أَنْ نَتْرُكَ ما يَعْبُدُ آباؤُنا أَوْ أَنْ نَفْعَلَ فِی أَمْوالِنا ما نَشؤُا إِنَّكَ لَأَنْتَ الْحَلِيمُ الرَّشِيدُ...!»

« گفتند: ای شعیب آیا نمازت به تو دستور می دهد که ما آنچه را پدرانمان می پرستیدند ترک گوییم و آنچه را می خواهیم، در اموالمان انجام ندهیم؟ که همانا تو مرد بردبار و رشیدی هستی!»

« شعیب گفت: ای قوم من! هر گاه من دلیل آشکاری از پروردگارم داشته و رزق خوبی به من داده باشد (آیا می توانم بر خلاف فرمان او رفتار کنم؟) من هرگز نمی خواهم چیزی که شما را از آن باز می دارم خودم مرتکب شوم، من جز اصلاح تا آنجا که توانایی دارم نمی خواهم، و توفیق من جز به خدا نیست، بر او توکل کردم و به سوی او بازگشت!» (۸۷و۸۸/هود)

این جمله حکایت گفتار مردم مدین در رد حجت شعیب (ع) است، جمله ای است که لطیف ترین ترکیب کلامی را دارد و هدف نهایی آن مردم این بوده که بگویند: ما اختیار خود در زندگی خویش و اینکه چه دینی برای خود انتخاب کنیم و چگونه در اموال خود تصرف نماییم را به دست کسی نمی دهیم، ما آزادیم و مال خود را در هر راهی که بخواهیم خرج می کنیم و تو حق نداری به ما امر و نهی کنی و خواسته و میل خود را بر ما تحمیل نمایی و از هر چه بدت می آید ما را به ترک آن وا بداری، و اگر بخاطر نماز و عبادتی که داری و بخاطر اینکه می خواهی به درگاه پروردگارت تقرب جویی در دایره اراده و کراهت خود بجوی و از دایره وجود خود تجاوز مکن، برای اینکه تو مالک غیر مصالح شخصی خود نیستی.

چیزی که هست این منظور خود را در صورتی جالب بیان کرده اند، در عبارتی که با نوعی قدرت نمایی توأم با ملامت آمیخته است عبارتی که آن دو نکته را در قالب استفهام انکاری افاده می کند، یعنی گفتند: آنچه تو از ما می خواهی که پرستش بت ها را ترک نموده و نیز به دلخواه خود در اموالمان تصرف نکنیم چیزی است که نمازت تو را بر آن وادار کرده و آن را در نظرت زشت و مشوه جلوه داده پس در واقع نماز تو اختیاردار تو شده و تو را امر و نهی می کند و اینکه تو خیال کرده ای خودت هستی که از ما می خواهی چنان بکنیم و چنین نکنیم، اشتباه است، این نماز تو است که می خواهد ما چنین و چنان کنیم در حالی که نه تو مالک سرنوشت مایی و نه نمازت، زیرا ما در اراده و شعور خود آزادیم، هر دینی را که بخواهیم اختیار می کنیم و هر جور که بخواهیم در اموال خود تصرف می کنیم بدون اینکه چیزی و کسی جلوگیر ما باشد و حال که ما آزادیم غیر آن دینی که دین پدرانمان بود انتخاب نمی کنیم و در اموال خود به غیر آنچه دلخواه خود ما است تصرف نمی کنیم و کسی هم حق ندارد از تصرف صاحب مال در مال خودش جلوگیری کند.

پس چه معنا دارد که نمازت تو را امر به چیزی کند و ما مجبور باشیم امری را که به تو شده امتثال کنیم؟ و به عبارتی دیگر اصلا چه معنا دارد که نماز تو، تو را به عمل شخص خودت امر نکند بلکه تو را به عملی که قائم به ما است و ما باید انجامش دهیم امر کند؟ آیا اینگونه امر کردن را چیزی جز سفاهت در رأی می توان نام نهاد، از سوی دیگر ما تو را مردی حلیم و رشید می شناسیم و کسی که به راستی حلیم و رشید است در جلوگیری و نهی از هر کسی که به نظرش می رسد کار بدی می کند عجله نموده و در انتقام از کسی که به نظرش می رسد مجرم است شتاب نمی نماید بلکه صبر می کند تا حقیقت امر برایش روشن گردد، این است معنای حلم و این است طرز رفتار شخص حلیم و همچنین کسی که به راستی رشید است در هیچ کاری که در آن ضلالت و سردرگمی است اقدام نمی کند و تو که مردی رشید هستی چگونه به مثل چنین عمل سفیهانه ای که صورتی جز جهالت و گمراهی ندارد اقدام کرده ای؟!

پس با این بیان چند نکته روشن می گردد:

نکته اول اینکه: اهل مدین دعوت شعیب را مستند به نماز او کردند، چون در نماز دعوت و بعث به معارضه با آن قوم است در پرستش بتها و کم فروشی آنها.

نکته دوم اینکه: مردم مدین در کلام خود گفتند:" أَنْ نَتْرُکَ ما یَعْبُدُ آباؤُنا- اینکه ما ترک کنیم آنچه را که پدران ما می پرستیدند؟"(۸۷/هود) خواستند با این

تعبیر خود اشاره کنند به دلیلی که در این باره دارند و آن این است که این بت ها را خود ما درست نکرده و پرستش آن را آغاز ننموده ایم بلکه پدران ما آنها را می پرستیدند پس پرستش آنها یک سنت ملی و قومی است و چه عیبی دارد که انسان سنت ملی و دیرینه خود را که خلف ها از سلف خود ارث برده اند و نسلها یکی پس از دیگری بر طبق آن سنت نشو و نما نموده اند محترم شمرده و بر طبق آن عمل کند، ما نیز هم چنان آلهه خود را می پرستیم و به دین خود که دین آباء ما است پای بندیم و رسم ملی خود را از اینکه به بوته فراموشی سپرده شود حفظ می کنیم.

نکته سوم اینکه: مردم مدین در کلام خود گفتند:" اموالنا" تا به حجت دیگری که علیه شعیب (ع) داشتند اشاره نموده، بگویند: وقتی چیزی مال کسی شد دیگر هیچ عاقلی شک نمی کند در اینکه آن شخص می تواند در مال خود تصرف کند و دیگران با اعتراف به اینکه مال، مال او است حق ندارند با او در باره آن مال معارضه کنند و نیز هیچ عاقلی شک نمی کند در اینکه صاحب مال طبق روش و کیفیتی که سلیقه و هوش و ذکاوتش او را هدایت می کند مال خود را در مسیر زندگیش خرج نموده و با آن، امر معیشت خود را تدبیر کند و دیگران در این باره نیز حق مداخله در کار او را ندارند.

نکته چهارم اینکه: آن قسمت جمله" أَ صَلاتُکَ تَأْمُرُکَ ... إِنَّکَ لَأَنْتَ الْحَلِیمُ الرَّشِیدُ" (۸۷/هود)که دعوت شعیب را زیر سر نماز او دانسته و اینکه نسبت امر و نهی را تنها به نماز دادند و نه به کسی دیگر اساسش بر استهزاء و تمسخر بود اما آن قسمتش که او را مردی حلیم و رشید خواندند، خواستند به وجه قوی تری حلم و رشد را برای آن جناب اثبات کنند تا ملامت و انکار عمل او و یا به عبارتی دیگر زشتی عمل او نمودارتر گردد زیرا عمل سفیهانه از هر کسی بد است ولی از کسی که حلیم و رشید است بدتر است و شخصی که دارای حلم و رشد است و هیچ شکی در حلم و رشد او نیست هرگز نباید به چنین عمل سفیهانه ای دست بزند و علیه حریت و استقلال فکری و عقیدتی مردم قیام نماید.

شعیب(ع) در جواب فرمود:« یا قَوْمِ أَ رَأَیْتُمْ إِنْ کُنْتُ عَلی بَیِّنَهٍ مِنْ رَبِّی وَ رَزَقَنِی مِنْهُ رِزْقاً حَسَناً...!»(۸۸/هود) مراد از اینکه فرمود:" من بر بینه ای از پروردگارم هستم" این است که من آیت و معجزه ای دارم که دلالت بر صدق من بر ادعای نبوتم دارد، و مراد از اینکه گفت:" خدای تعالی از ناحیه خود رزق نیکویی به من داده" این است که به من وحی نبوت داده که مشتمل است بر اصول معارف و فروع شرایع، و ما در المیزان توضیح این دو کلمه را دادیم.

و معنـای آیه این است که شـما مردم به من خبر دهیـد که اگر من فرسـتاده ای از ناحیه خـدای تعالی بسوی شـما باشم و مرا به وحی معارف و شـرایع اختصاص داده باشد و با آیتی روشن که دلالت بر صدق من در ادعایم می کند تایید کرده باشد باز هم من در رأی و روشم سـفیه هسـتم؟ و آیـا در چنین زمینه ای آنچه من شـما را بـدان می خـوانم سـفاهت و دعـوت من، دعـوتی سفیهـانه است؟ و آیـا در این دعوت من زورگویی و تحکمی است از من بر شـما و یا دعوت من سـلب آزادی شـما است؟ این من نیسـتم که از شـما سـلب آزادی کرده باشم، این خدای سـبحان است که مالك شـما و مالك هر چیز است و شـما به همین جهت که مملوك خـدا هستیـد نسـبت به ذات مقدس او نمی توانید آزاد باشـید بلکه به حکم عقل و به مقتضای بندگیتان باید امر او را اطاعت نموده، حکمش را گردن نهیـد و او به مقتضای ربوبیتش شـما را به هر چه بخواهـد امر می کنـد که حکم تنها برای او است و شما بسوی او باز می گردید!

(۱)

گفتاری در:آزادی های انسان و محدودیت های اجتماعی

حیات اجتماعی انسان، آزادی های فردی را محدود می کند!

توضیـح اینکه هر چنـد صـنع الهی انسـان را مختار در کار خود آفریـده و به او آزادی عمل داده بطوری که در هنگام انجام هر عملی بتوانـد به طرف فعل و ترك آن متمایل شود، اگر خواست آن را انجام بدهد و اگر نخواست ندهد و خلاصه کلام اینکه انسان هر چند به حسب این نشـئه یعنی نشـئه خلقت، نسبت به بنی نوع خودش که آنها نیز مثل وی هستند و در خلقت شبیه وی می باشـند آزادی تـام دارد بنی نوعش نیز همین آزادی را دارنـد هر چه این دارد آنها نیز دارنـد و هر چه که این از آن محروم است آنان نیز محرومند و احدی حق ندارد به هوای دل خود بر دیگران تحکم کند.

الا اینکه صـنع الهی انسان را مفطور کرد بر اینکه بطور دسـته جمعی زندگی کند و به حکم این فطرت زندگی او تمام و کامل نمی گردد مگر در مجتمعی از افراد نوعش، مجتمعی که همه افراد در رفع حوایـج همه تعـاون داشـته باشـند و در عین حال هر فردی از آن مجتمع در یك مقدار مال که معادل با وزن اجتماعی او است اختصاص داشـته باشد و این بدیهی است که اجتماع قوام نمی یابد و بر پای خود استوار نمی گردد مگر بوسیله سنن و قوانینی که در آن جریان داشته باشد و حکومتی که به دست عده ای از افراد مجتمع تشکیل شود و نظم اجتماع را عهده دار شده، قوانین را در

۱- المیزان، ج ۱۰، ص: ۵۴۷

آن جاری بسازد و همه اینها بر حسب مصالح اجتماعی صورت گرفته باشد.

پس بنا بر این هیچ چاره ای جز این نیست که تک تک افراد اجتماع قسمتی از حریت و آزادی خود را فدای قانون و سنت جاری در اجتماع کند و از آزادی مطلق و بی قید و شرط خود چشم بپوشد تا به خاطر این فداکاری و در مقابل این گذشت، از پاره ای مشتهیات خود بهره مند گردد و بقیه افراد اجتماع نیز به قسمتی از آزادی خود برسند (و اگر غیر این باشد آزادی مطلق یک نفر می تواند از تمامی افراد اجتماع سلب آزادی کند هم چنان که دیدیم و تاریخ نشان داد که یک فرد از انسان به خاطر اینکه می خواست آزاد بی قید و شرط باشد هم سنن و قوانین را پایمال کرد و هم از همه افراد اجتماع سلب آزادی نمود.)

(پس انسان هر چند که به حسب خلقتش آزاد است اما) انسان اجتماعی در مقابل مسایل زندگی که مصالح اجتماع و منافع آن، آن مسایل را ایجاب می کند آزاد نیست و اگر حکومت بر سر این مصالح و منافع تحکم می کند و امر و نهی صادر می کند معنایش برده گرفتن مردم و استکبار بر آنان نیست برای اینکه در مسایلی حکم می راند که انسان اجتماعی در آن مسایل آزاد نیست تا حکومت سلب آزادیش کرده باشد (بلکه زندگی اجتماعی، این آزادی را از او سلب کرده است،) و همچنین یک فرد از مجتمع اگر ببیند که اعمال برادران اجتماعیش به حال مجتمع ضرر دارد و یا حد اقل نفعی به حال مجتمع ندارد زیرا رکنی از ارکان مصالح اساسی را مختل و باطل می سازد و مشاهده اینگونه اعمال از بعضی افراد مجتمع (و دلسوزیش به حال مجتمع) وادارش کند به اینکه آن افراد را نصیحت و موعظه کند و به راه رشد، ارشادشان نموده، به عملی امرشان کند که بر آنان واجب است و از عملی نهیشان کند که باید از آن اجتناب کنند، به این فرد نمی گویند تو، به افراد مجتمع تحکم کرده ای و حریت آنها را سلب نموده ای، برای اینکه گفتیم افراد مجتمع در قبال مصالح عالیه و احکام لازم الاجراء و مصالحی که رعایتش برای مجتمع لازم است آزادی ندارند تا کسی آن را سلب کند و در حقیقت امر و نهیی که این فرد دلسوز می کند امر و نهی واقعی نیست بلکه امر و نهی مصالح مذکور است، مصالحی که قائم به مجتمع" من حیث هو مجتمع" است مصالحی که قائم به شخصیتی وسیع به مقدار وسعت مجتمع است و این فرد دلسوز زبان ناطق آن مصالح است و لا غیر و چیزی از خود ندارد.

انسان به حسب خلقتش موجودی است دارای شعور و اراده تنها او است که می تواند برای خود هر کاری را که می خواهد اختیار کند، و به عبارتی دیگر او در هر فعلی که به آن برخورد نموده و از آن مطلع شود (هم) می تواند طرف انجام دادن آن

فعل را انتخاب کند و (هم) می تواند طرف ترک آن را برگزینند، پس هر فعلی از افعال که آوردنش برای آدمی ممکن باشد وقتی به انسان پیشنهاد شود انسان به حسب طبعش در سر یک دو راهی می ایستد و می اندیشد که آیا این فعل را انجام دهم و یا ترک کنم و اما در اصل این اختیار مجبور و به عبارتی صحیح تر مضطر و ناچار است هر چند که در انجام و ترک افعال مختار است و به همین جهت فعل را به او نسبت می دهیم چون انسان به حکم فطرتش نسبت به فعل و ترک مطلق العنان است و این انتخابش نه در طرف فعل و نه در طرف ترک مقید به هیچ قیدی و معلول هیچ علتی غیر از انتخاب خودش نیست و این است معنای اینکه می گوییم انسان تکوینا و به حسب خلقتش موجودی است آزاد.

و لازمه این آزادی تکوینی یک آزادی دیگر است و آن آزادی تشریعی (قانونی) است که در زندگی اجتماعیش به آن آزادی تمسک می کند و آن این است که از میان انواع طرقی که برای زندگی اجتماعی هست طریق دلخواه خود را انتخاب کند و هر جور که دلش می خواهد عمل کند و احدی از بنی نوع او حق ندارد بر او استعلاء یافته و او را برده و بنده مطیع خود کند و اراده و عمل او را مالک گشته هوای دل خود و خواست خود را بر خلاف میل او بر او تحمیل کند برای اینکه افراد این نوع، همه مثل هم هستند هر حق و مزیت و ... که این دارد غیر این نیز دارد از آن جمله طبیعت حر و آزاد است که اگر این دارد همه نیز دارند و نباید یکی آقابالاسر دیگران باشد هم چنان که قرآن کریم (که همه دستوراتش مطابق با فطرت است در اینجا نیز به همین حکم فطری و طبیعی تصریح نموده) می فرماید:

" وَ لا یَتَّخِذَ بَعْضُنا بَعْضاً أَرْباباً مِنْ دُونِ اللَّهِ!" (۶۴/ال عمران) و نیز فرموده:

" ما کانَ لِبَشَرٍ ... ثُمَّ یَقُولَ لِلنَّاسِ کُونُوا عِباداً لِی مِنْ دُونِ اللَّهِ!" (۷۹/ال عمران)

این وضع انسان است نسبت به مثل خود و بنی نوع خود و اما نسبت به علل و اسبابی که این طبیعت و سایر طبیعت ها را به انسان داده هیچ حریت و آزادی در قبال آن ندارد زیرا آن علل و اسباب، مالک و محیط به انسان از جمیع جهاتند و انسانها چون موم در دست آن علل و اسبابند، این علل و اسباب همانهایند که با انشاء و نفوذ امر خود، انسان را آن طور که خواسته اند پدید آورده اند و انسان را بر اساس آنچه از ساختمان و آثار و خواص در او بوده درست کرده اند (او چگونه می تواند در کار آن علل مداخله کند،) بله او در کار خودش مختار هست به این معنا که هر چه را که دوست بدارد می تواند قبول کند و هر چه را که کراهت دارد می تواند رد کند بلکه به یک معنایی دقیق تر باید گفت: هر چه را که از او خواسته اند دوست بدارد و بپذیرد

دوست می دارد و می پذیرد حتی اعمال اختیارش هم که میدان و جولانگاه حریت آدمی است انسان در آن اعمال نیز آزاد آزاد نیست بلکه آزادی خود را طوری اعمال می کند که آن علل و اسباب از او خواسته اند، پس اینطور نیست که انسان هر چه را که دوست بدارد و اراده کند واقع بشود و هر چه را که برای خود بپسندد و اختیار کند موفق به آن بشود و این بسیار روشن است (و هر کسی آن را بارها در زندگیش تجربه کرده است.)

و این علل و اسباب همانهایند که انسان را به جهازاتی مجهز کرده اند، جهازاتی که حوایج و نواقص وجود او را به یادش می آورند و به کارهایی وادار می کنند که آن کارها سعادتش را تامین و نواقص وجودش را برطرف سازد، دستگاه گوارشش با غش و ضعف کردن به او اعلام می کند که بدنت سوخت می خواهد، برخیز و غذایی برایش فراهم آور و یا بدنت به آب احتیاج دارد برخیز برایش آب تهیه کن، و نه تنها به یاد او می آورد که بدنت سوخت و یا آب می خواهد بلکه او را به غذایی هم که با ساختمان بدنی او سازگار است هدایت می کند اگر گوشت خام به این دستگاه عرضه شود پس می زند و با زبان بی زبانی می گوید من نان می خواهم و یا گوشت پخته می خواهم و او را آرام نمی گذارد تا وقتی که سیر و سیراب شود و همچنین دستگاههای دیگری که علل و اسباب عالیه در ساختمان بشر قرار داده هر یک انسان را به یاد نواقص و کمبودهایی که دارد می اندازد و راه جبران آن کمبود را نیز به او نشان می دهد.

این علل و اسبابی که گفتیم آن بعثها و آن هدایتها را دارد با حکمی تشریعی و قانونی اموری را بر فرد فرد انسانها واجب کرده که دارای مصالحی واقعی است، مصالحی که انسان، نه می تواند منکر آن شود و نه می تواند از امتثال حکم تشریعی علل سرپیچی نموده، بگوید: من فلان چیز را نمی خواهم، مثلا من نمی خواهم غذا بخورم و یا آب بنوشم و یا برای خود سکنایی بگیرم و از سرما و گرما خود را حفظ کنم، و من نمی خواهم در مقام دفاع از خود بر آمده، هر چیزی که وجود و منافع مرا تهدید می کند از خود دور سازم.

علل و اسباب مذکور علاوه بر آن هدایت و بعث تکوینی و علاوه بر آن گونه احکام تشریعی، درک یک مساله ای را نیز در فطرت بشر نهاده و آن این است که باید زندگی اجتماعی تشکیل دهد و خود به تنهایی نمی تواند ادامه حیات دهد و انسان نیز این مساله را اذعان کرده که آری واجب است من نخست اجتماعی منزلی و سپس اجتماعی مدنی تشکیل دهم و جز زندگی اجتماعی و جز در مسیر تعاون و تعامل

نمی توانم به سعادت برسم، باید با سایر افراد تعاون داشته باشم آنها هر یک گوشه کاری از کارها را بگیرند من نیز گوشه کاری دیگر را و نیز باید با سایر افراد تعامل داشته باشم یعنی از آنچه تولید کرده ام هر مقدار که مورد حاجت خودم است بردارم و ما زاد آن را با ما زاد تولید دیگران معامله کنم تا همه افراد همه چیز را دارا شویم اینجا است که ناگهان متوجه می شود که به حکم اضطرار باید از دو جهت از موهبت حریت و آزادیش چشم بپوشد:

جهت اول اینکه: اجتماع وقتی از افراد تشکیل می یابد که یک فرد به سایر افرادی که با او تعاون دارند حقوقی را بدهد که آنها آن حقوق را به وی داده اند و حقوق آنان را محترم بشمارد تا آنها نیز حقوق وی را محترم بشمارند و این حقوق متقابل اینطور تادیه می شود که این فرد برای مردم همان عملی را انجام دهد که مردم برای او انجام می دهند و همان مقدار برای مردم سودمند باشد که از مردم سود می برد و همان مقدار مردم را محروم از آزادی بداند که خود را محروم می داند، نه اینکه مردم را محروم بداند ولی خود را آزاد و افسار گسیخته بپندارد، پس یک فرد از مجتمع حق ندارد هر کاری که دلش می خواهد بکند و هر حکمی که دوست دارد براند، بلکه او در موردی حر و آزاد است که به حریت دیگران تنه نزند و مزاحم آزادی دیگران نباشد، پس در حقیقت این محرومیت از آزادی، محرومیت از بعضی آزادیها است برای رسیدن به آزادی هایی دیگر.

جهت دوم اینکه: مجتمع تشکیل نمی شود و دوام نمی یابد مگر وقتی که سنن و قوانینی در آن جاری باشد، قوانینی که مردم دور هم جمع شده، آن را پذیرفته باشند و اگر همه آنان آن را نپذیرفته باشند حد اقل اکثر مردم آن را قبول کرده و خود را تسلیم در برابر آن دانسته باشند، قوانینی که منافع عامه مردم را به حسب آن حیاتی که اجتماع دارد ضمانت کند، چه حیات متمدن و پیشرفته، و چه منحط و پست و مصالح عالی اجتماع مردم را حفظ نماید.

و پر واضح است که احترام به این قوانین (وقتی کاربرد دارد و آن مصالح را تامین می کند که افراد به آن عمل کنند و به آن احترام بگذارند و عمل به آن قوانین خواه ناخواه،) آزادی افراد را در مورد خودش سلب می کند، پس کسی که قانون را جعل می کند و یا سنت را باب می کند حال چه اینکه سازنده قانون عامه اهل اجتماع باشد و چه برگزیدگان آنان و چه پادشاهشان و چه اینکه خدای تعالی و رسول او باشد تا ببینی سنت و قانون چه باشد، به هر حال پاره ای از آزادیهای مردم را به منظور حفظ پاره ای دیگر سلب می کند، خدای عز و جل در کلام مجیدش به این حقیقت

اشاره نموده، می فرماید:

" وَ رَبُّکَ یَخْلُقُ ما یَشاءُ وَ یَخْتارُ ما کانَ لَهُمُ الْخِیَرَةُ !"(۶۸/قصص) و نیز می فرماید:

" وَ ما کانَ لِمُؤْمِنٍ وَ لا مُؤْمِنَةٍ إِذا قَضَی اللَّهُ وَ رَسُولُهُ أَمْراً أَنْ یَکُونَ لَهُمُ الْخِیَرَةُ مِنْ أَمْرِهِمْ وَ مَنْ یَعْصِ اللَّهَ وَ رَسُولَهُ فَقَدْ ضَلَّ ضَلالًا مُبِیناً !"(۳۶/احزاب)

پس خلاصه کلام ما این شد که انسان در مقایسه با همنوعانش در مواردی آزاد است که مربوط به شخص خودش باشد و اما در مواردی که پای مصلحت ملزمه خود او و بالاخص مصلحت ملزمه اجتماع و عامه مردم در کار باشد و علل و اسباب او را به مصالحی و به مقتضیات آن مصالح هدایت کند در آنجا دیگر به هیچ وجه آزادی اراده و عمل ندارد و در چنین مواردی اگر کسی و یا کسانی او را به سوی سنت و یا هر عملی که قانون و یا مجری قانون و یا فردی ناصح و متبرع آن را موافق با مصالح انسانیت تشخیص داده دعوت کند و به اصطلاح امر به معروف و نهی از منکر نماید و برای دعوت خود حجت و دلیلی روشن بیاورد نباید او را به زورگویی و سلب حریت مشروع افراد متهم نمود.

و اما آن علل و اسبابی که گفتیم دست در کار تجهیز انسان به جهازات مختلف و هادی و یادآور انسان به تکمیل نواقص و حوایج خویش و به زندگی اجتماعی و به تسلیم در برابر قانون و ... است هر حکمی که می کنند از نظر تعلیم توحیدی اسلام مصادیقی هستند برای اراده خدای سبحان و یا اذن او.

آری بنا بر آنچه تعلیم الهی ما را به آن هدایت می کند خدای تبارک و تعالی مالک علی الاطلاق است و غیر او جز مملوکیت از هر جهت، چیزی ندارد و انسان جز عبودیت محض، مالک چیزی نیست و همین مالکیت علی الاطلاق خدای سبحان هر گونه حریتی را که انسان برای خود توهم می کند سلب می نماید هم چنان که همین مالکیت علی الاطلاق خدای سبحان بود که انسانها را از قید بردگی و بندگی انسانهای دیگر آزاد نموده و او را نسبت به سایر همنوعانش آزادی بخشید و ربوبیت و مولویت هر انسانی نسبت به انسانهای دیگر را ممنوع اعلام نموده، فرمود:

" أَلَّا نَعْبُدَ إِلَّا اللَّهَ وَ لا نُشْرِکَ بِهِ شَیْئاً وَ لا یَتَّخِذَ بَعْضُنا بَعْضاً أَرْباباً مِنْ دُونِ اللَّهِ !"(۶۴/ال عمران)

پس خدای سبحان حاکم علی الاطلاق و مطاع بدون قید و شرط است هم چنان که خودش فرمود:" إِنِ الْحُکْمُ إِلَّا لِلَّهِ" (۵۷/انعام) و اگر رسولان اولی الامر و بعضی از افراد امت اسلامی حق امر به معروف و نهی از منکر دارند و امت، مامور به اطاعت از آنان هستند این حق را خدای عز و جل به آنان داده و به همین جهت امت اسلام در قبال کلمه حقی که از آن حضرات صادر می شود و مردم را به سوی آن

دعوت می کنـد هیچگونه حریتی ندارنـد (نه اینکه حریت داشـته اند ولی رسول و اولی الامر و مثلا فقهاء آن حریت را از مردم سلب کرده باشند،) هم چنان که خدای تعالی فرموده:

" وَ الْمُؤْمِنُونَ وَ الْمُؤْمِناتُ بَعْضُهُمْ أَوْلِیاءُ بَعْضٍ یَأْمُرُونَ بِالْمَعْرُوفِ وَ یَنْهَوْنَ عَنِ الْمُنْکَرِ !"(۷۱/توبه)

(۱)

مستضعفین جامعه

مقدمه تفسیری بر:وظیفه مسلمین در نجات مستضعفین جامعه

۱- المیزان ج : ۱۰ ص : ۵۵۰

« وَ مَا لَکمْ لا تُقَتِلُونَ فی سبِیلِ اللَّهِ وَ الْمُستَضعَفِینَ مِنَ الرِّجَالِ وَ النِّساءِ وَ الْوِلْدَنِ الَّذِینَ یَقُولُونَ رَبَّنَا أَخْرِجْنَا مِنْ هَذِهِ الْقَرْیَهِ الظالِمِ أَهْلُهَا وَ اجْعَل لَّنَا مِن لَّدُنک وَلِیًّا وَ اجْعَل لَّنَا مِن لَّدُنک نَصِیراً!»

« چرا در راه خدا و نجات بیچارگان از مردان و زنان و کودکان پیکار نمی کنند؟ بیچارگانی که می گویند بار الها ما را از این سرزمین که مردمش همه ستمگرند بیرون کن و نجات بده و از ناحیه خود سرپرستی برایمان بفرست و یا از جانب خود یار و مدد کاری برایمان روانه کن!» (۷۵/نساء)

چرا در راه خدا نمی رزمید و چرا در راه نجات مستضعفین نمی جنگید!

این آیه شریفه تحریکی است بر قتال، که با تعبیر استفهام انجام شده، استفهامی که به یاد شنونده می آورد که قتالشان قتال در راه خدا است و فراموش نکنند ، که در چنین قتالی هدف زندگی سعیدشان تامین می شود ، چون در زندگی سعیده هیچ آرزو و هدفی جز رضوان خدا و هیچ سعادتی پرمحتواتر از قرب به خدا نیست و به یاد داشته باشند که قتالشان قتال در راه مردم و زنان و کودکانی است که به دست غداران روزگار به استضعاف کشیده شده اند .

بنا بر این در این آیه شریفه تحریک و تهییجی است برای تمامی مؤمنین ، چه آنهایی که ایمانشان خالص است و چه آنهایی که ایمانشان ضعیف و ناخالص است، اما آنهایی که ایمانشان خالص و دلهایشان پاك است ، برای به حرکت در آمدنشان به سوی قتال همان یاد خدای عز و جل کافی است ، تا برای اقامه حق ، و لبیك گفتن به ندای پروردگارشان و اجابت دعوت داعی او ، به پا خیزند و اما آنهایی که ایمانشان ناخالص است ، اگر یاد خدا تکانشان داد که هیچ ، و اگر یاد خدا کافی نبود این معنا

تکانشـان می دهـد که اولاـ این قتالشـان قتال در راه خـدا است و ثانیا قتال در راه نجات مشتی مردم ناتوان است ، که به دسـت کفار استضـعاف شده اند و خلاصه کلام این که آیه شـریفه به این دسته از مردم می فرماید اگر ایمان به خدایتان ضعیف است ، حـداقل غیرت و تعصب که دارید و همین غیرت و تعصب اقتضا می کند از جای برخیزید و شـر دشـمن را از سـر یک مشـت زن و بچه و مردان ضعیف کوتاه کنید!

آری اسـلام هر چند که هر سبب و نسبی را در برابر ایمان هیچ و پوچ دانسته، لیکن در عین حال همین هیچ و پوچ را در ظرف ایمـان معتبر شـمرده ، بنـا بر این بر هر فرد مسـلمان واجب است که به خـاطر برادران مسـلمانش که سـبب ایمان بین وی و آنان برادری برقرار ساخته و نیز به خاطر برادران تنی و سایر خویشاوندانش از زن و مرد و ذراری - در صورتی که مسـلمان باشند - فداکاری کند و غیرت به خرج دهد ، که اگر چین کند مستضعفین از خویشاوندان خود را نجات دهد ، همین عمل نیز بالاخره سبیل الله خواهد شد ، نه این که در مقابل سبیل الله عنوانی دیگر داشته باشد.

در آیه این مستضـعفین بعضـی از مؤمنین و پاره ای از آنها فرض شـده اند ، چون همان طور که قبلا خاطرنشان ساختیم کسانی هسـتند که الله و ربوبیت او را قبول دارنـد و می گوینـد:« ربنـا اخرجنـا من هـذه القریه ...!»(۷۵/نسـا) و علاـوه بر این که مؤمنند مظلوم و بیچاره و معذبند و داد مظلومی سر می دهند استغاثه و التماس می کنند ، که « پروردگارا ما را از این شهری که اهلش ستمکارند نجات بده ...!»

(۱)

گفتاری کوتاه پیرامون مساله:استضعاف و مسئله غیرت و تعصب

در آیه ای که گذشت همان طور که اشاره کردیم همه مؤمنین یعنی آنهایی که واقعا مؤمنند و آنهایی که ایمانی مستعار دارند را تحریک می کرد برای قتال با دشمنان و غیرت و تعصب آنان را به هیجان می آورد و این کاری است که هر مربی و رهبری با مردم خود می کند و لیکن خواننده محترم اگر آیه شـریفه را به دقت در نظر بگیرد و آنگاه رفتاری که خود ما به عنوان یک موجـود طبیعی و به حکم آن چه طبیعت اقتضـا می کنـد عمـل می کنیم مقـایسه کنـد ، آن وقت ادبی از قرآن می بینـد که به راستی شگفت آور است .

۱- المیزان ج : ۴ ص : ۶۷۲

توضیح این که جای هیچ تردیدی نیست که در ساختمان بدنی و روحی انسان چیزی به کار رفته ، که آدمی را در مواقعی که احساس کند دیگران به منافع او تجاوز می کنند ، و رعایت احترام مقدسات(مثلا اطفال و ناموس) او را نمی کنند و یا در صددند آبروی او را بریزند و خاندان او را هتک نمایند و یا کاری دیگر از این قبیل بکنند وادار به دفاع می سازد و این لزوم دفاع از خود و از متعلقات خود حکمی است که فطرت به گردن بشر انداخته و به وی الهام کرده ، چیزی که هست بکار بردن این نیرو و یا بگو اطاعت از این حکم فطرت دو جور انجام می شود ، یکی به نحو شایسته و آن این است که هم بکاربستنش به نحو شایسته و حق باشد و هم برای حفظ حق خود باشد ، نه حفظ باطل و دیگری بنحو ناشایست و مذموم و آن این است که هم بکاربستنش به نحو باطل باشد و هم برای حفظ باطل شد ، که معلوم است در این صورت چه فساد و شقاوتی در پی دارد و چقدر نظام امور زندگی را به هم می زند .

اسلام مساله غیرت و تعصب را باطل معرفی نکرده بلکه اصل آن را حفظ نموده ، زیرا غیرت ریشه در فطرت انسان دارد و اسلام هم دین فطرت است ، ولی در جزئیات آن دخالت کرده است و فرموده آن قدر از غیرت و تعصب که مطابق با فطرت است ، حق است و شاخ و برگی که اقوام به آن داده اند ، باطل است ، این اولا و در ثانی همین ودیعه فطری را یعنی غیرت و تعصب را از هر سویی به سوی خدای تعالی برگردانیده و سپس موارد بسیاری که دارد همه را در یک قالب ریخت ، و آن قالب عبارت است از توحید ، مثلا- یکی از موارد تعصب ، تعصب در باره مردان است ، که زنان در باره آنان تعصب می ورزند ، یکی دیگر در باره زنان است ، که مردان نسبت به آنان غیرت و تعصب به خرج می دهند ، یکی دیگر در باره اطفال و کودکان و به طور کلی فرزندان است ، که پدران و مادران در باره آنان تعصب می ورزند ، همه اینها را رنگ توحید داد ، به این معنا که هر جا تعصب ورزیدن ، خداپسند باشد ، باید تعصب ورزید ، هر جا نباشد نباید اعمال کرد ، پس اسلام اصل تعصب و غیرت را که حکمی است فطری تایید می کند ، ولی در عین حال آن را از شوائب هوا و هوس ها و اهداف فاسد و شیطانی پاک و در همه موارد صاف می کند و همه را به صورت یک شریعت انسانی در می آورد ، تا انسان ها هم راه فطرتشان را رفته باشند و هم دچار ظلمت تناقض و یک بام و دو هوایی نگشته مواردش با یکدیگر توافق و تسالم داشته باشند ، پس آنچه اسلام بشر را به سوی آن می خواند و آن را مشروع می داند ، در بین موارد و اطرافش تناقض و تضادی نیست ، بلکه همه در این جهت مشترکند ، که از شؤون توحید به شمار می روند و همه مواردش این عنوان را دارند ، که پیروی حق

و متابعت از آننـد ، در نتیجه همه احکام آن قوانینی کلی و دائمی و ثابت شـده انـد(به طوری که از هر مسـلمان آگاه بپرسـی تعصب ورزیـدن نسبت به خویشاونـدان کافر و دشـمن دین چطور است ؟ جوابش منفی و از هر کس بپرسـی تعصب ورزیـدن نسبت به مسـلمانی بیگـانه ولی پیرو حق چگونه است ؟ جوابش مثبت است ، از هر مسـلمانی بپرسـی غیرت ورزیـدن نسـبت به رفتار داماد با دخترت و نسبت به رفتار پسرت با همسرش چطور است ، جواب می دهد در هر دو مورد اگر غیرت ورزیدن مایه خشنودی خدا است صحیح است و اگر پیروی هوای نفس است باطل است!)

(۱)

گفتاری در معنای مستضعف

« إِنَّ الَّذِینَ تَوَفَّاهُمُ الْمَلَئکَهُ ظالِمِی أَنفُسِهِمْ قَالُوا فِیمَ کُنتُمْ قَالُوا کُنَّا مُستَضعَفِینَ فی الأَرْضِ قَالُوا أَ لَمْ تَکُنْ أَرْض اللَّهِ وَسِعَهً فَتهَاجِرُوا فِیهَا فَأُولَئک مَأْوَاهُمْ جَهَنَّمُ وَ ساءَت مَصِیراً!»

« إِلا الْمُستَضعَفِینَ مِنَ الرِّجَالِ وَ النِّساءِ وَ الْوِلْدَنِ لا یَستَطِیعُونَ حِیلَهً وَ لا یهْتَدُونَ سبِیلًا!»

« فَأُولَئک عَسی اللَّهُ أَن یَعْفُوَ عَنهُمْ وَ کانَ اللَّهُ عَفُواً غَفُوراً !»

« کسانی که فرشـتگان قابض ارواح در حالی جانشان را می گیرنـد که سـتمگر خویشـند از ایشان می پرسـند: مگر چه وضـعی داشتید که این چنین به خود سـتم کردید می گویند: در سرزمینی که زندگی می کردیم، اقویا ما را به استضعاف کشیدند، می پرسـند: مگر زمین خـدا وسـیع نبود و نمی شـد به سـرزمینی دیگر مهاجرت کنیـد؟ و چون پاسـخ و حجتی ندارنـد منزلگاهشان جهنم است که چه بد سر انجامی است!»

« مگر آن مستضـعفینی از مردان و زنان و کودکان که نه می توانند استضعاف کفار را از خود دور سازند و نه می توانند از آن سرزمین به جائی دیگر مهاجرت کنند!»

« که اینان امید هست خدا از آنچه نباید می کردند درگذرد، که عفو و مغفرت کار خدا است!» (۹۷تا۹۹/نساء)

آیه مورد بحث این معنا را روشن می سازد که جهل به معارف دین در صورتی که ناشـی از قصور و ضعف باشد و خود انسان جاهل هیچ دخالتی در آن قصور و در آن ضعف نداشته باشد در درگاه خدای عز و جل معذور است .

توضـیح اینکه خـدای سـبحان جهل به دین و هر ممنوعیت از اقامه شـعائر دینی را ظلم می دانـد ، ظلمی که عفو الهی شامل آن نمی شود ، آنگاه از این قانون کلی مستضعفین را استثناء نموده ، عذر آنان را که همان استضعاف باشد پذیرفته است .

آنگاه با بیانی کلی که هم شامل آنان شود و هم شامل غیر آنان معرفیشان

١- الميزان ج : ۴ ص : ۶۷۳

نموده و آن بیان کلی عبارت است از اینکه کسی نتواند محذوری را که مبتلای بدان است دفع کند و این معنا همانطور که شامل مستضعفین مورد بحث می شود که در سرزمینی قرار گرفته اند که اکثریت و قدرت در آنجا به دست کفار است و چون عالمی دینی نیست که معارف دین را از او بیاموزند و یا محیط کفر و ترس از شکنجه های طاقت فرسای کفار اجازه نمی دهد به آن معارف عمل کنند و از سوی دیگر قدرت بیرون آمدن از آنجا و رفتن به محیط اسلام را هم ندارند ، یا به خاطر اینکه فکرشان کوتاه است و یا گرفتار بیماری و یا نقص بدنی و یا فقر مالی و یا موانع دیگرند ، همچنین شامل کسی هم می شود که اصلا ذهنش منتقل به این معنا که دینی هست و معارف دینی ثابتی وجود دارد و باید آن معارف را آموخته مورد عملش قرار داد نمی شود ، هر چند که این شخص عنادی با حق ندارد و اگر حق به گوشش بخورد به هیچ وجه از قبول آن استکبار نمی ورزد ، بلکه اگر حقانیت مطلبی برایش روشن شود آن را پیروی می کند ، لیکن حق برایش روشن نشده و عوامل مختلفی دست به دست هم داده و نگذاشته که این شخص به دین حق بگراید .

چنین کسی نیز مستضعف است و مصداق استثنای در آیه است ، چیزی که هست اگر این شخص نمی تواند حیله ای بیندیشد و نه راه به جائی ببرد ، از این جهت نیست که راه را تشخیص داده ولی قدرت رفتن ندارد ، چون دشمن به او احاطه دارد و شمشیر و شلاق دشمنان حق و دین اجازه رفتن به او نمی دهد بلکه از این جهت است که عاملی دیگر او را به استضعاف کشانیده و آن عبارت است از غفلت و معلوم است که با وجود غفلت دیگر قدرت معنا ندارد و با وجود جهل دیگر راه هدایت تصور نمی شود .

و اینکه گفتیم آیه شریفه شامل هر دو نوع مستضعف می شود ، به خاطر اطلاقی است که در بیان آیه شریفه است و این اطلاق ، عمومیت علت را می رساند و همین عمومیت علت از آیات دیگر نیز استفاده می شود ، مانند آیه شریفه:

« لا یکلف الله نفسا الا وسعها لها ما کسبت و علیها ما اکتسبت!»(۲۸۶/بقره)

پس مطلب حق و دین حق و هر حق دیگری که انسان از آن غافل است ، در وسع انسان نیست و خدای تعالی هم کسی را از آن باز خواست نمی کند ، همچنانکه مطلب حق و دین حق و هر حق دیگر اگر مورد توجه آدمی باشد ولی از ناحیه دشمن قدرت بر انجام آن را نداشته باشد آن نیز در وسع آدمی نیست و خدای تعالی در مورد آن بازخواستی ندارد .

و این آیه شریفه یعنی آیه سوره بقره همانطور که تکلیف را در جائی که

خارج از وسع باشد بر می دارد ، همچنین ضابطه ای کلی در تشخیص مورد دست می دهد و می فهمانـد کجاست که اگر تکلیف را انجام نـدهی معـذوری و کجا است که معذور نیستی ، و آن ضابطه کلی این است که انجام ندادن تکلیف مستند به اکتساب و اختیار خود آدمی نباشد و خودش در این ترک وظیفه هیچ دخالتی نداشته باشد .

بنا بر این پس کسی هم که یا به کلی از دین غافل است و یا به بعضی از معارف حقه آن جاهل است ، اگر غفلت و جهلش را علت یابی کنیم معلوم شود خودش یا به خاطر کوتاهی و یا سوء اختیار در جهلش دخالت داشته ، چنین کسی ترک وظیفه اش مستند به خودش است و گنه کار و مسؤول است و اگر بعـد از ریشه یابی معلوم شـد که جهل و غفلتش و یا ترک وظیفه اش، به هیچ مقداری مستند به خود او نیست ، در نتیجه ترک وظیفه را مستند به او نمی دانیم و او را گناه کاری نمی شناسیم که به علت استکبار از حق و یا انکار حق در مخالفت و گناه تعمد ورزیده باشد ، پس هر انسانی آنچه از کارهای خوب که می کند به سود خود می کند و آنچه از کارهای بد می کند علیه خود می کند و اما اگر آنچه را که می کند به عنوان کار خوب و کار بد نمی کند و از خوبی و بدی آن جاهل و یا غافل است ، آن عمل نه بسود او است و نه علیه او .

از اینجا روشن می شود که مستضعف تهی دست است و چیزی از خوبی و بـدی در دست نـدارد ، چون آنچه می کرده به عنوان کار خوب و یا کار بـد نمی کرده ، در نتیجه امر او محول به خـدای تعالی است تا پروردگارش با او چه معامله کنـد ؟ و این معنا از ظاهر آیه شریفه:« فاولئک عسی الله ان یعفو عنهم و کان الله عفوا غفورا!»(۹۹/نسا) که بعد از آیه مورد بحث است و نیز از آیه شریفه:« و آخرون مرجون لامر الله اما یعذبهم و اما یتوب علیهم و الله علیم حکیم!»(۱۰۶/توبه) استفاده می شود ، البته با در نظر گرفتن اینکه رحمتش بر غضبش پیشی دارد ، امید عفو در آنان بیشتر است .

« فاولئک عسی الله ان یعفو عنهم ...!» این طائفه هر چند که گناهی عمدی مرتکب نشده اند ، چون به علت جهلی که دچار آن هستند در آنچه کرده اند معذورند و لیکن در سابق هم گفتیم آدمی زاده همواره در بین سعادت و شقاوت خود دور می زند و در شقاوتش همین بس که در صدد تحصیل سعادت خود برنیاید ، در نتیجه هیچ انسانی فی نفسه بی نیاز از عفو الهی نیست ، او نیازمند به این است که خدای عز و جل با عفو خود اثر شقاء را از دل او بزدایـد ، حال چه اینکه او فردی صالح باشد و یا طالح و یا هیچکدام و به همین جهت است که خدای تعالی در جمله مورد بحث امید

عفو از آنان را ذکر کرده .

در این آیه شریفه سؤالی است و آن این است که چرا از یک سو فرموده:« عسی الله ان یعفو عنهم!» که ظاهر آن در خطر بودن مستضعفین است و از سوی دیگر می فرماید:« و کان الله عفوا غفورا !» که ظاهرش این است که عفو الهی شامل مستضعفین می شود ، جوابش این است که همانطور که گفتیم صرف تهی دست بودن نیز شقاوت است ، پس جا دارد بفرماید : امید است خدا از آنان عفو کند و از سوی دیگر چون این طائفه را در صورت استثناء از ظالمینی نام برد که مورد تهدید به ماواهم جهنم و ساءت مصیرا ، قرار گرفتند و ظاهر این استثناء این است که این طائفه استثناء داخل جهنم نمی شوند ، لذا با جمله:« و کان الله عفوا غفورا !» فهماند که آری این طائفه مشمول عفو و مغفرت خدای تعالی هستند .

(۱)

برادری در جامعه اسلامی

گفتاری در معنای:اخوت و برادری در جامعه اسلامی

۱- المیزان ج : ۵ ص : ۸۰

« إِنَّمَا الْمُؤْمِنُونَ إِخْوَةٌ فَأَصلِحُوا بَينَ أَخَوَيْكمْ وَ اتَّقُوا اللَّهَ لَعَلَّكمْ تُرْحَمُونَ!»

« تنها مؤمنین برادر یکدیگرند پس بین برادران خود اصلاح کنید و از خدا پروا کنید ، شاید مورد رحمش قرار گیرید!» (۱۰/حجرات)

جمله:« انما المؤمنون اخوه!» قانونی را در بین مسلمانان مؤمن تشریع می کند و نسبتی را برقرار می سازد که قبلا برقرار نبود و آن نسبت برادری است که آثاری شرعی و حقوقی قانونی نیز دارد .

ما در بعضی از مباحث المیزان پیرامون مساله ابوت ، بنوت و اخوت و سایر انواع قرابت و خویشاوندی گفتیم که این نسبت ها دو قسمند : یکی حقیقی و طبیعی که عبارت از این است که دو فرد از بشر یا بدون واسطه و یا با یک یا چند واسطه بالاخره منتهی به پشت یک پدر و یا رحم یک مادر و یا منتهی به هر دو شوند. یکی هم نسبت های اعتباری و قراردادی است ، برای اینکه آثاری خاص بر آنها مترتب شود، مثلا از یکدیگر ارث ببرند و یا نفقه یکی بر دیگری واجب باشد و یا اینکه ازدواج آن دو با یکدیگر حرام باشد و یا احکامی دیگر .

پس معلوم شد که قرابت و نسبت اعتباری ، غیر از قرابت طبیعی است ، البته گاهی می شود که هر دو با هم جمع می شوند ، مثل قرابتی که بین دو برادر و یا یک زن و شوهر مشروع هست که قرابتشان هم طبیعی است و هم اینکه قانون و اعتبار این قرابت را قرابت می داند و آثاری بر آن مترتب می کند .

و گاهی طبیعی هست ولی اعتباری نیست ، مانند فرزند متولد شده از زنا که از نظر طبیعت ، این فرزند ، فرزند پدر و مادر زناکار خود هست و اما از نظر قانون و اعتبار هیچ ارتباطی با آن دو ندارد ، نه از آن دو ارث می برد و نه آن دو از وی ارث

می برنـد و گاه هم می شود قرابت اعتباری هست ولی طبیعی نیست ،ماننـد پسر خوانـده که در بعضـی از قوانین(ماننـد قانون جاهلیت عرب) پسر شمرده می شد ، ولی پسر طبیعی نبود .

و معتبر شـمردن امور اعتبـاری هر چنـد همـانطور که گفتیم به منظور این است که آثار حقیقی بر آن امر اعتباری مترتب کنیم ، مثلا یک فرد از جامعه را سـر جامعه فرض کنیم تا نسبت او به جامعه نسـبت سر به بدن باشد ، همان طور که سر امور بدن را تـدبیر می کنـد ، او هم امور جامعه را تـدبیر کند و در بین جامعه حکم براند ، همانطور که سر در بدن می راند و لیکن این را هم بایـد دانست که عقل آدمی بدون جهت و بیهوده چیزی را که فاقد حقیقتی است ، دارای آن حقیقت فرض نمی کند و اگر فرض کند ، حتما به خاطر مصلحتی است که وادارش کرده چنین فرضی بکند .

این را بدان جهت خاطرنشان کردیم که بگوییم : وقتی به خاطر مصـلحتی قرار شد چیز فاقد حقیقتی را واجد آن حقیقت فرض کنیم و آثار آن حقیقت را بر این امر فرضی هم مترتب سازیم، از آثار حقیقت آنچه که مصلحت اقتضا کند مترتب می کنیم.

اگر مصـلحت اقتضا کرد همه آنها را مترتب کنیم ، می کنیم و اگر اقتضا کرد بعضـی از آن آثار را مترتب کنیم همان بعض را مترتب خواهیم کرد .

مثل یک معجون که مرکب حقیقی از چنـد جزء است ، اگر یک جزء آن نباشـد معجون ، دیگر آن معجون نخواهد بود ، ولی در یک معجون اعتباری به نام نماز که مرکب از چند جزء است ، هم ممکن است بگوییم اگر خواندن حمد در آن نباشد نماز خوانـده نشـده - چه اینکه سوره عملا ترک شود و چه سـهوا - و هم می توانیم بگوییم اگر عمـدا ترک شود نماز باطل است ، چون نماز انجام نشده ، ولی اگر سهوا ترک شود عیب ندارد .

و شـارع اسـلام شق دوم را اعتبـار کرده و فرموده من نمـاز بی سوره را با اینکه بی سوره است ، در صورتی که سوره آن سـهوا فراموش شده باشد نماز دارای سوره فرض می کنم و آن را صحیح می دانم .

و بـاز به همین جهت است که می بینیم آثـار معنـا به حسب اختلاـف موارد ، مختلف می شود ، مثلاـ اگر در نماز رکوع دو بار بیاید و یا اصـلا ترک شود ، چه عمدا و چه سـهوا نماز باطل می شود ، ولی قرائت حمد و سوره این طور نیست - که شـرحش گذشت - پس جائز و ممکن است که آثار مترتبه بر یک معنای اعتباری به حسب اختلاف مواردش مختلف شود .

لیکن این را هم باید در نظر داشت که آثار اعتباری تنها بر موضوعات اعتباری

مترتب می شود ، نه بر موضوعات طبیعی هر چند که اعتبار نداشته باشد ، مثلا اثر مالکیت انسان نسبت به خانه اش ، این است که بتواند در آن تصرف کند ، اما این اثر بدین جهت مترتب است که صاحب خانه مالك اعتباری آن است ، یعنی در عالم اعتبار و در قانون ، مالك شناخته شده ، نه بدین جهت که انسان است .

و همچنین برادر در عالم اعتبار اسلامی از برادر خود ارث می برد ، نه بدین جهت که برادر طبیعی او ، یعنی متولد از پدر یا از مادر و یا از پدر و مادر او است تا برادر ولد زنا هم از پدرش ارث ببرد ، چون برادر طبیعی او است بلکه از این جهت ارث می برد که در عالم اعتبار اسلامی برادر شناخته شده است .

اخوت نیز یک معنایی است که هم می تواند طبیعی باشد و هم اعتباری.

و اخوت طبیعی در شرایع و قوانین هیچ اثری ندارد و قوانین به صرف اینکه دو انسان دارای یک پدر و یا یک مادر و یا یک پدر و مادر باشند ارتباطی بین این دو از نظر قانون نمی بیند ، ولی اخوت اعتباری در اسلام آثاری اعتباری دارد .

و اخوت در اسلام عبارت است از نسبتی که بین دو نفر برقرار است و در نکاح و ارث آثاری دارد ، حال چه اینکه اخوت طبیعی باشد و چه رضاعی که البته اخوت رضاعی آثاری در مساله ازدواج دارد ولی در ارث ندارد - و چه اخوت دینی که آثاری اجتماعی دارد و در نکاح و ارث اثر ندارد .

و به زودی کلامی از امام صادق علیه السلام در باره حقوق اخوت دینی خواهد آمد که فرموده:« مؤمن برادر مؤمن و چشم او و راهنمای او است ، به او خیانت نمی کند و ستم بر او روا نمی دارد و او را فریب نمی دهد و اگر وعده ای به او داد خلف وعده نمی کند!»

و این معنا بر بعضی از مفسرین مخفی مانده و اطلاق اخوت در آیه را در باره مؤمنین، اطلاقی مجازی و از باب استعاره گرفته و گفته اند : شرکت دو نفر در داشتن ایمان، شبیه است به شرکت آن دو در اصل تولد، برای اینکه هم تولد، اصلی است برای بقاء، چون منشا حیات است و هم ایمان منشای است برای بقاء ابدی در بهشت.

بعضی هم گفته اند : این اخوت از باب تشبیه بلیغ است ، از این حیث که مؤمنین همه به یک ریشه منسوبند آن هم ایمان است ، که باعث بقاء ابدی است .

(۱)

نفاق در جامعه اسلامی

گفتاری پیرامون:مساله نفاق در جامعه اسلامی

١- الميزان ج : ١٨ ص : ٤٧٠

« إِذَا جَاءَک الْمُنَفِقُونَ قَالُوا نَشهَدُ إِنَّک لَرَسولُ اللَّهِ وَ اللَّهُ يَعْلَمُ إِنَّک لَرَسولُهُ وَ اللَّهُ يَشهَدُ إِنَّ الْمُنَفِقِينَ لَکَذِبُونَ...!»

« ای رسول ما چون منافقان(ریاکار) نزد تو آمده گفتند که ما به یقین و حقیقت گواهی می دهیم که تو رسول خدایی! (فریب مخور!) خدا می داند که تو رسول اویی و خدا گواهی می دهد که منافقان(سخن به مکر و خدعه و) دروغ می گویند...!» (۱/منافقون)

قرآن کریم در باره منافقین اهتمام شدیدی ورزیده و مکرر آنان را مورد حمله قرار داده و زشتی های اخلاقی ، دروغها ، خدعه ها ، دسیسه ها و فتنه هایشان را به رخشان می کشد .

فتنه هایی که علیه رسول خدا صلی الله علیه وآله وسلّم و مسلمانان بپا کردند و در سوره های قرآن کریم از قبیل سوره بقره ، آل عمران ، نساء ، مائده ، انفال ، توبه ، عنکبوت ، احزاب ، فتح ، حدید ، حشر ، منافقین و تحریم سخن از آن را تکرار نموده است.

و نیز در مواردی از کلام مجیدش ایشان را به شدیدترین وجه تهدید نموده به اینکه در دنیا مهر بر دلهایشان زده و بر گوش و چشمشان پرده می افکند و نورشان را از ایشان می گیرد و در ظلمتها رهایشان می کند ، به طوری که دیگر راه سعادت خود را نبینند و در آخرت در درک اسفل و آخرین طبقات آتش جایشان می دهد .

و این نیست مگر به خاطر مصائبی که این منافقین بر سر اسلام و مسلمین آوردند: چه کیدها و مکرها که نکردند ؟ و چه توطئه ها و دسیسه ها که علیه اسلام طرح ننمودند و چه ضربه هایی که حتی مشرکین و یهود و نصاری به اسلام وارد

نیاوردند .

و برای پی بردن به خطری که منافقین برای اسلام داشتند ، همین کافی است که خدای تعالی به پیامبرش خطاب می کند که از این منافقین برحذر باش و مراقب باش تا بفهمی از چه راههای پنهانی ضربات خود را بر اسلام وارد می سازند:

« هم العدو فاحذرهم!» (۴/منافقون)

از همان اوائل هجرت رسول خدا صلی الله علیه وآله وسلّم به مدینه، آثار دسیسه ها و توطئه های منافقین ظاهر شد ، و بدین جهت می بینیم که سوره بقره - به طوری که گفته اند - شش ماه بعد از هجرت نازل شده و در آن به شرح اوصاف آنان پرداخته و بعد از آن در سوره های دیگر به دسیسه ها و انواع کیدهایشان اشاره شده ، نظیر کناره گیریشان از لشکر اسلام در جنگ احد ، که عده آنان تقریبا ثلث لشکریان بود و پیمان بستن با یهود و تشویق آنان به لشکرکشی علیه مسلمین و ساختن مسجد ضرار و منتشر کردن داستان افک (تهمت به عایشه) و فتنه به پا کردنشان در داستان سقایت و داستان عقبه و امثال آن تا آنکه کارشان در افساد و وارونه کردن امور بر رسول خدا صلی الله علیه وآله وسلّم به جایی رسید که خدای تعالی به مثل آیه زیر تهدیدشان نموده فرمود:

« لئن لم ینته المنافقون و الذین فی قلوبهم مرض و المرجفون فی المدینه لنغرینک بهم ثم لا یجاورونک فیها الا قلیلا ملعونین این ما ثقفوا اخذوا و قتلوا تقتیلا !»(۶۰و۶۱/احزاب)

روایات هم از بسیاری به حد استفاضه رسیده که عبد الله بن ابی سلول و همفکران منافقش، همانهایی بودند که امور را علیه رسول خدا صلی الله علیه وآله وسلّم واژگونه می کردند و همواره در انتظار بلایی برای مسلمانان بودند و مؤمنین همه آنها را می شناختند و عده شان یک سوم مسلمانان بود و همانهایی بودند که در جنگ احد از یاری مسلمانان مضایقه کردند و خود را کنار کشیده ، در آخر به مدینه برگشتند ، در حالی که می گفتند:« لو نعلم قتالا لاتبعناکم - اگر می دانستیم قتالی واقع می شود با شما می آمدیم!» (۶۷/ال عمران)

و از همین جا است که بعضی نوشته اند حرکت نفاق از بدو وارد شدن اسلام به مدینه شروع و تا نزدیکی وفات رسول خدا صلی الله علیه وآله وسلّم ادامه داشت .

این سخنی است که جمعی از مفسرین گفته اند و لیکن با تدبر و موشکافی حوادثی که در زمان رسول خدا صلی الله علیه وآله وسلّم رخ داد و فتنه های بعد از رحلت آن جناب و در نظر گرفتن طبیعت اجتماع فعال آن روز ، علیه این نظریه حکم می کند، برای اینکه:

اولا : هیچ دلیل قانع کننده ای در دست نیست که دلالت کند بر اینکه نفاق منافقین در میان پیروان رسول خدا صلی الله علیه وآله وسلّم و حتی آنهایی که قبل از هجرت ایمان آورده بودند رخنه نکرده باشد و دلیلی که ممکن است در این باره اقامه شود هیچ دلالتی ندارد .

و آن دلیل این است که منشا نفاق ترس از اظهار باطن و یا طمع خیر است و پیامبر و مسلمانان آن روز که در مکه بودند و هنوز هجرت نکرده بودند ، قوت و نفوذ کلمه و دخل و تصرف آن چنانی نداشتند که کسی از آنان بترسد و یا طمع خیری از آنان داشته باشد و به این منظور در ظاهر مطابق میل آنان اظهار ایمان کنند و کفر خود را پنهان بدارند ، چون خود مسلمانان در آن روز توسری خور و زیر دست صنادید قریش بودند .

مشرکین مکه یعنی دشمنان سرسخت آنان و معاندین حق هر روز یک فتنه و عذابی درست می کردند ، در چنین جوی هیچ انگیزه ای برای نفاق تصور نمی شود، به خلاف بعد از هجرت که رسول خدا صلی الله علیه وآله وسلّم و مسلمانان یاورانی از اوس و خزرج پیدا کردند و بزرگان و نیرومندان این دو قبیله پشتیبان آنان شده و از رسول خدا صلی الله علیه وآله وسلّم دفاع می نمودند ، همان طور که از جان و مال و خانواده خود دفاع می کردند و اسلام به داخل تمامی خانه هایشان نفوذ کرده بود و به وجود همین دو قبیله علیه عده قلیلی که هنوز به شرک خود باقی بودند قدرت نمایی می کرد و مشرکین جرأت علنی کردن مخالفت خود را نداشتند ، به همین جهت برای اینکه از شر مسلمانان ایمن بمانند به دروغ اظهار اسلام می کردند ، در حالی که در باطن کافر بودند و هر وقت فرصت می یافتند علیه اسلام دسیسه و نیرنگ به کار می بردند .

وجه اینکه گفتیم: این دلیل درست نیست ، این است که علت و منشا نفاق منحصر در ترس و طمع نیست تا بگوییم هر جا مخالفین انسان نیرومند شدند و یا زمام خیرات به دست آنان افتاد ، از ترس نیروی آنان و به امید خیری که از ایشان به انسان برسد نفاق می ورزد و اگر گروه مخالف چنان قدرتی و چنین خیری نداشت ، انگیزه ای برای نفاق پیدا نمی شد ، بلکه بسیاری از منافقین را می بینیم که در مجتمعات بشری دنبال هر دعوتی می روند و دور هر ناحق و صدایی را می گیرند ، بدون اینکه از مخالف خود هر قدر هم نیرومند باشد پروایی بکنند .

و نیز اشخاصی را می بینیم که در مقام مخالفت با مخالفین خود برمی آیند و عمری را با خطر می گذرانند و به امید رسیدن به هدف بر مخالفت خود اصرار هم

می ورزند تا شاید هدف خود را که رسیدن به حکومت است به دست آورده ، نظام جامعه را در دست بگیرند ، و مستقل در اداره آن باشند و در زمین غلو کنند .

و رسول خدا صلی الله علیه وآله وسلّم هم از همان اوائل دعوت فرموده بود که اگر به خدا و دعوت اسلام ایمان بیاورید ، ملوک و سلاطین زمین خواهید شد .

با مسلم بودن این دو مطلب چرا عقلا جائز نباشد که احتمال دهیم : بعضی از مسلمانان قبل از هجرت به همین منظور مسلمان شده باشند ؟ یعنی به ظاهر اظهار اسلام کرده باشند تا روزی به آرزوی خود که همان ریاست و استعلاء است برسند و معلوم است که اثر نفاق در همه جا واژگون کردن امور و انتظار بلا برای مسلمانان و اسلام و افساد مجتمع دینی نیست ، این آثار ، آثار نفاقی است که از ترس و طمع منشا گرفته باشد و اما نفاقی که ما احتمالش را دادیم اثرش این است که تا بتوانند اسلام را تقویت نموده ، به تنور داغی که اسلام برایشان داغ کرده نان بچسبانند و به همین منظور و برای داغ تر کردن آن ، مال و جاه خود را فدای آن کنند تا به این وسیله امور نظم یافته و آسیای مسلمین به نفع شخصی آنان بچرخش در آید .

بله این گونه منافقین وقتی دست به کارشکنی و نیرنگ و مخالفت می زنند که ببینند دین جلو رسیدن به آرزوها را که همان پیشرفت و تسلط بیشتر بر مردم است می گیرد که در چنین موقعی دین خدا را به نفع اغراض فاسد خود تفسیر می کنند .

و نیز ممکن است بعضی از آنها که در آغاز بدون هدفی شیطانی مسلمان شده اند ، در اثر پیشامدهایی در باره حقانیت دین به شک بیفتند و در آخر از دین مرتد بشوند و ارتداد خود را از دیگران پنهان بدارند ، همچنان که در ذیل جمله: «ذلک بانهم امنوا ثم کفروا ...!»(۳/منافقون) در المیزان بدان اشاره نمودیم و همچنان که از لحن آیاتی نظیر آیه:« یا ایها الذین امنوا من یرتد منکم عن دینه فسوف یاتی الله بقوم...!» (۵۴/مائده)نیز امکان چنین ارتداد و چنین نفاقی استفاده می شود .

و نیز آن افراد از مشرکین مکه که در روز فتح ایمان آوردند ، چگونه ممکن است اطمینانی به ایمان صادق و خالصشان داشت ؟ با اینکه بدیهی است همه کسانی که حوادث سالهای دعوت را مورد دقت قرار داده اند ، می دانند که کفار مکه و اطرافیان مکه و مخصوصا صنادید قریش هرگز حاضر نبودند به پیامبر ایمان بیاورند و اگر آوردند به خاطر آن لشکر عظیمی بود که در اطراف مکه اطراق کرده بود و از ترس شمشیرهای کشیده بر بالای سرشان بود و چگونه ممکن است بگوییم در چنین جوی نور ایمان در دلهایشان تابیده و نفوسشان دارای اخلاص و یقین گشته و از صمیم دل

و با طوع و رغبت ایمان آوردند و ذره ای نفاق در دلهایشان راه نیافت!

و ثانیا اینکه : استمرار نفاق تنها تا نزدیکی رحلت رسول خدا صلی الله علیه وآله وسلّم نبود و چنان نبوده که در نزدیکیهای رحلت نفاق منافقین از دلهایشان پریده باشد ، بله تنها اثری که رحلت رسول خدا صلی الله علیه وآله وسلّم در وضع منافقین داشت ، این بود که دیگر وحیی نبود تا از نفاق آنان پرده بردارد .

علاوه بر این ، با انعقاد خلافت دیگر انگیزه ای برای اظهار نفاق باقی نماند ، دیگر برای چه کسی می خواستند دسیسه و توطئه کنند ؟ آیا این متوقف شدن آثار نفاق برای این بوده که بعد از رحلت رسول خدا صلی الله علیه وآله وسلّم تمامی منافقین موفق به اسلام واقعی و خلوص ایمان شدند و از مرگ آن جناب تاثیری یافتند که در زندگیشان آن چنان متاثر نشده بودند و یا برای این بوده که بعد از رحلت یا قبل از آن با اولیای حکومت اسلامی زدوبندی سری کردند!

چیزی دادند و چیزی گرفتند ، این را دادند که دیگر آن دسیسه ها که قبل از رحلت داشتند نکنند و این را گرفتند که حکومت آرزوهایشان را برآورد و یا آنکه بعد از رحلت مصالحه ای تصادفی بین منافقین و مسلمین واقع شد و همه آن دو دسته یک راه را برگزیدند و در نتیجه دیگر تصادم و برخوردی پیش نیامد ؟ شاید اگر بقدر کافی پیرامون حوادث اواخر عمر رسول خدا صلی الله علیه وآله وسلّم دقت کنیم ، و فتنه های بعد از رحلت آن جناب را درست بررسی نماییم ، به جوانب کافی این چند سؤال برسیم ، منظور از ایراد این سؤالها تنها این بود که به طور اجمال راه بحث را نشان داده باشیم!

(۱)

نمونه ای از خیزش و حرکت نفاق در جامعه اولیه اسلام

« و لیقول الذین فی قلوبهم مرض ...!» (۳۱/مدثر)

بعضی از مفسرین که پذیرفته اند سوره مورد بحث در مکه نازل شده و منافقین و بیماردلان در مدینه پیدا شدند ، در باره آیه فوق گفته اند که: یک پیشگویی غیبی است از اینکه بعد از هجرت جمعی منافق پیدا خواهند شد .

و ما می گوییم: اینکه سوره مورد بحث همه اش در مکه نازل شده باشد مطلبی است که از نظر روایات متعین است و بعضی از مفسرین ادعای اجماع بر آن کرده اند و

۱- المیزان ج : ۱۹ ص : ۴۸۳

اینکه از مقاتل نقل کرده اند که آیه: « و ما جعلنا أصحاب النار الا ملئکه ...!» (۳۱/مدثر)در مدینه نازل شده از طریق نقل ثابت نشده که به راستی او چنین چیزی گفته باشد و بر فرض هم که ثابت باشد ، یک نظریه شخصی از مقاتل است که فکر کرده نفاق در مدینه پیدا شده و آیه از آن خبر می دهد .

و اما اینکه نفاق در مدینه پیدا شد ، بعضی از مفسرین بر آن اصرار ورزیده و استدلال کرده اند به اینکه رسول خدا صلی الله علیه وآله وسلّم و مسلمانان قبل از هجرت آنقدر نیرومند نبودند ، و امرشان نافذ و دستشان باز نبوده که مردم از هیبت آنان حساب ببرند و کفر باطنی خود را پنهان کنند و یا به امید خیرشان دم از اسلام بزنند ، به خلاف حالی که مسلمانان بعد از هجرت در مدینه داشتند .

لیکن این استدلال تمام نیست ، زیرا همانطور که در سوره منافقون در بحثی که پیرامون نفاق (در مطلب بالا) داشتیم به ناتمامی آن اشاره نمودیم و حاصلش این است که : انگیزه و علت نفاق منحصر در ترس و پروا داشتن و یا به دست آوردن خیر عاجل نیست ، چون ممکن است کسی به امید نفع و خیر مؤجل و دراز مدت نفاق بورزد و ممکن است کسی به انگیزه تعصب و حمیت نفاق بورزد و یا انگیزه اش این باشد که نسبت به کفر قبلی خود عادت داشته ، دست برداشتن از عادت برایش مشکل باشد و همچنین ممکن است انگیزه هایی دیگر باعث نفاق شود و هیچ دلیلی در دست نیست که دلالت کند بر اینکه پای این انگیزه ها در مورد هیچ یک از مسلمانان مکه در کار نبوده ، بلکه از بعضی از همان مسلمانان نقل شده که در مکه ایمان آورده و سپس برگشته و یا با شک و تردید ایمان آورده و سپس ثابت قدم شده است. علاوه بر این خدای تعالی خودش فرموده:

« و من الناس من یقول امنا بالله فاذا اوذی فی الله جعل فتنه الناس کعذاب الله و لئن جاء نصر من ربک لیقولن انا کنا معکم أو لیس الله باعلم بما فی صدور العالمین! و لیعلمن الله الذین امنوا و لیعلمن المنافقین!»(۱۰و۱۱/عنکبوت)

و این دو آیه در سوره عنکبوت است که در مکه نازل شده و می بینید که از وجود نفاق در مکه خبر می دهد و بر فرض که از همه ادله مکی بودن این سوره صرفنظر کنیم ، همین که می بینیم مشتمل بر مساله فتنه و اذیت شدن در راه خداست ، باید بفهمیم که حداقل این دو آیه در مکه نازل شده ، چون در مدینه فتنه و اذیت دیدن در راه خدا رخ نداد .

و اگر بگویی آخر در آیه اول مساله نصرت خدایی ذکر شد. می گوییم : صرف این دلیل نمی شود بر اینکه آیه در مدینه نازل شده ، چون نصرت مصادیق دیگری هم غیر از فتح و پیروزی در جنگ که فتحی فوری و نقد است دارد.

و احتمال اینکه مراد از فتنه ، واقعه ای باشد که بعد از هجرت در مکه رخ داد به مطلب ما ضرری نمی زند ، برای اینکه منافقین مفتون که بعد از هجرت و در مکه مفتون شدند و دچار نفاق گردیدند از همانهایی بودند که قبل از هجرت ایمان آورده بودند ، هر چند که بعد از هجرت مورد اذیت واقع شدند .

و جا دارد که آیه:

« و من الناس من یعبد الله علی حرف فان أصابه خیر اطمان به و ان أصابته فتنه انقلب علی وجهه!»(۱۱/حج)

را هم به مثل همین بیانی که ما کردیم حمل نموده بگوییم : در صورتی که منظور از فتنه عذاب باشد شامل بعضی از مسلمانانی که در مکه اسلام آوردند می شود، هر چند که سوره حج در مدینه نازل شده باشد!

(۱)

حقوق زن در اسلام

مقدمه تفسیری بر :موقعیت اجتماعی و حقوق زن در اسلام

۱- المیزان ج : ۲۰ ص : ۱۴۱

« ... وَ لَهُنَّ مِثْلُ الَّذِی عَلَیهِنَّ بِالمَعْرُوفِ وَ لِلرِّجَالِ عَلَیهِنَّ دَرَجَهٌ وَ اللَّهُ عَزِیزٌ حَکِیمٌ!»

« زنـان را نیز ماننــد وظائفشـان حقـوق شایسـته اسـت و مردان را بر آنـان مرتبـتی و برتری هسـت و خـدا عزیز و حکیم است!»(۲۲۸/بقره)

...

«وَ لِلْمُطلَّقَتِ مَتَعُ بِالْمَعْرُوفِ حَقاً عَلی الْمُتَّقِینَ!»

« زنان طلاق گرفته بهره ای به شایستگی در خور پرهیزکاران دارند!» (۲۴۱/بقره)

« معروف» به معنای هر عملی است که افکار عمومی آن را عملی شـناخته شده بداند و با آن مانوس باشد و با ذائقه ای که اهل هر اجتماعی از نوع زندگی اجتماعی خود به دست می آورند سازگار باشد و به ذوق نزند.

کلمه « معروف» در آیـات ۲۲۸تا۲۴۱ سوره بقره در دوازده مورد آمـده است و این بـدان جهت است که خـدای تعـالی اهتمام دارد به اینکه عمل طلاق و ملحقات آن بر وفق سـنن فطری انجام شود و عملی سالم باشد، بنابر این کلمه «معروف» هم متضمن هدایت عقل است و هم حکم شـرع و هم فضـیلت اخلاقی و هم سنت های أدبی و انسانی(آن عملی معروف است که هم طبق هدایت عقل صورت گرفته باشد و هم با حکم شرع و یا قانون جاری در جامعه مطابق باشد و هم با فضائل اخلاقی منافی نباشد و هم سنت های أدبی آنرا خلاف ادب نداند!)

و چـون اسـلام شـریعت خـود را بر اسـاس فطرت و خلقـت بنـا کرده، معروف از نظر اسـلام همـان چیزی اسـت که مردم آن را معروف بداننـد، البته مردمی که از راه فطرت به یک سو نشـده و از حـد نظام خلقت منحرف نگردیـده باشـند و یکی از احکام چنین اجتماعی این است که تمامی افراد و اجزای اجتماع در هر حکمی برابر و

مساوی باشند و در نتیجه احکامی که علیه آنان است برابر باشد با احکامی که به نفع ایشان است، البته این تساوی را باید با حفظ وزنی که افراد در اجتماع دارند رعایت کرد، آن فردی که تاثیر در کمال و رشد اجتماع در شؤون مختلف حیات اجتماع دارد، باید با فردی که آن مقدار تاثیر را ندارد، فرق داشته باشد، مثلا باید برای شخصی که حاکم بر اجتماع است حکومتش محفوظ شود و برای عالم، علمش و برای جاهل جهلش و برای کارگر نیرومند، نیرومندی اش و برای ضعیف، ضعفش در نظر گرفته شود، آنگاه تساوی را در بین آنان اعمال کرد و حق هر صاحب حقی را به او داد.

اسلام بنابر همین اساس احکام له و علیه زن را جعل کرده، آنچه از احکام که له و به نفع او است با آنچه که علیه و بر ضد او است مساوی ساخته و در عین حال وزنی را هم که زن در زندگی اجتماعی دارد و تاثیری که در زندگی زناشوئی و بقای نسل دارد در نظر گرفته است و معتقد است که مردان در این زندگی زناشوئی یک درجه عالی بر زنان برتری دارند و منظور از درجه، همان برتری و منزلت است.

خدای تعالی میان زنان مطلقه با مردانشان رعایت مساوات را کرده، در عین حال درجه و منزلتی را هم که مردان بر زنان دارند، منظور داشته است، پس آن مقدار که له زنان حکم کرده، همان مقدار علیه آنان حکم نموده نه بیشتر و ما انشاء الله ذیلاً در یک بحث علمی جداگانه به تحقیق این مساله بر می گردیم.

« تلک حدود الله فلا تعتدوها و من یتعد حدود الله ... !»(۲۲۹/بقره)

منظور از بیان « اینها حدود خدایند...!» همان معارفی است که در دو آیه مورد بحث ذکر شد و آن عبارت بود از احکام فقهی آمیخته با مسائل اخلاقی و یک قسمت دیگر مسائل علمی بر اساس معارف اصولی.

و چه بسا بتوان از فرمان « لا- تعتدوها – از حدود خدا تجاوز نکنید!» بوئی از عدم جواز تفرقه میان احکام فقهی و معارف اخلاقی استشمام نمود و می توان گفت که آیه، اشعاری هم به این معنا دارد که صرف عمل به احکام فقهی و جمود به خرج دادن بر ظواهر دین کافی نیست(برای اینکه احکام فقهی دین مانند اسکلت ساختمان است، اسکلتی که به هیچ وجه زندگی در آن قابل تحمل نیست و احکام اخلاقی به منزله سفید کاری و سیم کشی و دکوربندی آن ساختمان است، مثلا احکام فقهی و قانونی زناشوئی، احکامی است خشن، که نه شوهر حق دارد به زن خود فرمانی دهد و نه زن حق دارد بدون اذن او از خانه در آید، ولی همین قوانین فقهی وقتی توأم شد با احکام اخلاقی که اسلام در باب زناشوئی داده آنوقت قانونی بسیار گوارا و قابل عمل می شود.

احکام فقهی راجع به عبادت و دعا و ذکر، اسکلتی است که مجرد آن انسان را

به فرض دین که همـان سـعادت بشـریت است نمی رسانـد، ولی وقتی این جسـد توأم بـا روح و معنـای عبـادت شـد که همـان ورزیـدگی و تزلزل ناپـذیری روح است، آن وقت قـوانینی خواهـد شـد که بشـریت بی نیـاز از آن نخواهـد بود و هیـچ قـانونی جایگزین آن نمی شود! مترجم)

پس اکتفا نمودن بر عمل به ظواهر دین و رعایت نکردن روح آن، باطل کردن مصالـح تشریع و از بین بردن غرض دین است، چون اسـلام همـانطور که مکرر گفته ایم دین عمـل است، نه دین حرف و شـریعت کوشـش است نه فرض و مسـلمانان به این درجه از انحطاط و سـقوط اخلاقی و فرهنگی نرسـیدند مگر به خاطر همین که به انجام تشریفات ظاهری اکتفا نموده و از روح دین و باطن امر آن بی خبر ماندند .

دلیل این معنا بیانی است که در تفسیر آیه ۲۳۱ سوره بقره که می فرمایـد: « و من یفعل ذلک فقد ظلم نفسه!» در المیزان آمده است.

خدای سبحان احکامی را که تشریع کرده به منظور مصالح بشر تشریع نموده است، نه اینکه اگر به کارهائی امر و از کارهائی نهی کرده، خواهـان نفس آن کارهـا و متنفر از نفس این کارها بوده است و در مورد بحث با نفس امساک و تسریح و اخـذ و اعطـا کار دارد، نه، بلکه بنای شارع همه بر این بوده است که مصالـح عمومی بشـر را تامین نموده و مفاسـدی را که در اجتماع بشـر پیدا می شود اصـلاح کند و به این وسـیله سـعادت حیات بشـر را تمام کند و لذا به همین منظور آن دسـتورات عملی را با دسـتوراتی اخلاقی مخلـوط کرده، تـا نفـوس را تربیت و ارواح را تطهیر نموده، معـارف عـالیه، یعنی توحیـد و ولاـیت و سـایر اعتقادات پاک را صفایی دیگر دهد، پس کسی که در دین خود به ظواهر احکام اکتفا نموده و به غیر آن پشت پا می زند، در حقیقت آیات خدا را مسخره کرده است!

(۱)

بحث علمی درباره:موقعیت اجتماعی و حقوق زن در اسلام و سایر جوامع

اشاره

از آنجائی که قانونگذار قوانین اسـلام، خدای تعالی است همه می دانیم که اساس قوانینش(مانند قوانین بشری) بر پایه تجارب نیست، که قانونی را وضع کند و بعد از مدتی به نواقص آن پی برده ناگزیر لغوش کند، بلکه اساس آن مصالح و مفاسد واقعی

۱- المیزان ج : ۲ ص : ۳۴۸

بشر است، چون خدا به آن مصالح و مفاسد آگاه است، لیکن به حکم تعرف الاشیاء باضدادها، ما برای درک ارزش قوانین الهی چه بسا نیازمند باشیم به اینکه در احکام و قوانین و رسوم دائر در میان امتهای گذشته و حاضر تامل و دقت کنیم .

از سوی دیگر پیرامون سعادت انسانی بحث کنیم و به دست آوریم که به راستی سعادت واقعی بشر در چیست؟ و آنگاه نتیجه این دو بررسی را با یکدیگر تطبیق کنیم تا ارزش قوانین اسلام و مذاهب و مسلک های اقوام و ملتهای دیگر را به دست آوریم و روح زنده آن را در بین ارواح آن قوانین متمایز ببینیم و اصلا مراجعه به تواریخ ملل و سیر در آنها و بررسی خصائل و مذاهب ملل عصر حاضر برای همین است که به قدر و منزلت اسلام پی ببریم، نه اینکه احتمال می دهیم در اقوال گذشته و معاصر، قانون بهتر و کاملتری هست و می خواهیم به جستجوی آن برخیزیم .

به همین منظور مساله را از چند نقطه نظر مورد بحث قرار می دهیم:

۱- اینکه زن در اسلام چه هویتی دارد و هویت زن را با هویت مرد مقایسه کنیم.

۲- زن در نظر اسلام چه ارزش و موقعیتی در اجتماع دارد، تا معلوم کنیم تاثیر زن در زندگی بشریت تا چه حد است؟

۳- اینکه در اسلام چه حقوق و احکامی برای زن تشریع شده است؟

۴- تشریع آن احکام و قوانین بر چه پایه ای بوده است؟

و همانطور که گفتیم برای روشن تر شدن بحث ناگزیریم آنچه را که تاریخ از زندگی زن در قبل از اسلام ضبط کرده پیش بکشیم و در آن نظری بکنیم، ببینیم اقوام قبل از اسلام و اقوام غیر مسلمان بعد از اسلام تا عصر حاضر چه اقوام متمدن و چه عقب افتاده، با زن چه معامله ای می کردند؟ و معلوم است که بررسی تاریخی این مساله بطور کامل از گنجایش این کتاب بیرون است، ناگزیر شمه ای از تاریخ را از نظر می گذرانیم و می گذریم:

۱- زندگی زن در ملت های عقب مانده

زندگی زن در امتها و قبائل وحشی ، از قبیل ساکنین افریقا و استرالیا و جزائر مسکون در اقیانوسیه و امریکای قدیم و غیر اینها نسبت به زندگی مردان نظیر زندگی حیوانات اهلی بود ، آن نظری که مردان نسبت به حیوانات اهلی داشتند همان نظر را نسبت به زن داشتند و به زنان با همان دید می نگریستند .

به این معنا که انسان به خاطر طبع استخدامی که در او هست همانطور که

این معنـا را حق خود می شـمرد ، که مالـک گاو و گوسـفند و شتر و سایر حیوانات اهلی خود باشـد و در آن حیوانات هر نوع تصـرفی که می خواهـد بکنـد و در هر حـاجتی که برایش پیش می آیـد به کار ببنـدد ، از مو و کرک و گوشت و اسـتخوان و خون و پوست و شـیر آن اسـتفاده کند و به همین منظور برای حیوان طویله می ساخت و حفظش می کرد و نر و ماده آنها را به هم می کشانید تا از نتائج آنها هم استفاده کند ، بار خود را به پشت آنها می گذاشت و در کار شخم زمین و کوبیدن خرمن و شکار ، آنها را به کار می گرفت و به طرق مختلف برای کارهای دیگر ، که نمی توان شمرد ، حیوانات را استخدام می کرد .

و این حیوانـات بی زبـان از بهره هـای زنـدگی و آنچه که دلهایشـان آرزو می کرد از خـوردنی و نوشـیدنی و مسـکن و جفت گیری و اسـتراحت آن مقـدار را دارا بودنـد که مـالکش در اختیـارش بگـذارد و انسـان هم آن مقـدار در اختیـار حیوانـات می گـذاشت که مزاحم و منافی با اغراضـش نباشـد ، او این حیوانات را تسـخیر کرد ، تا به زندگی او سود رساند ، نه اینکه مزاحم زندگی او باشد .

و به همین جهت بسـیار می شد که بهره کشـی از آن زبان بسـته ها ، مسـتلزم رفتاری می شد که از نظر خود آن حیوانات بسیار ظالمـانه بود و اگر حیوان زبان می داشت و خودش ناظر در سـرنوشت خود بود فریادش از این زورگوئی های عجیب بلنـد می شد ، چه بسـیار حیوانی که بدون داشـتن هیچ جرمی مظلوم واقع می شد و چه بسـیار حیوان سـتم کشـی که از ظلم صاحبش به استغاثه در می آمد و امروز هم در می آید و کسی نیست که به دادش برسد و چه بسیار ستمکاری که بدون هیچ مانعی به ظلم خود ادامه می دهد ، چه بسـیار حیواناتی که بدون داشـتن هیچگونه استحقاق ، زندگی لذت بخشی دارند و تنها به خاطر اینکه سگ خوش قواره ای است از کاخ ها و بهترین ماشـین ها و بهترین غذاها برخوردار باشند و فلان اسب فقط به خاطر اینکه نژاد خوبی دارد در ناز و نعمت بسر برده و در مساله تخم گیری از او استفاده کنند .

و بر عکس چه بسـیار حیواناتی که بدون هیچ تقصیری ، در سخت ترین شرایط زندگی کنند و مانند الاغ باربر و اسب عصاری ، دائما در زحمت و سختی باشند .

حیوان برای خودش هیچ حقی از حقوق زندگی ندارد و در سایه حقوقی که صاحبش برای خودش قائل است زندگی می کند ، اگر کسـی پـای سـگی و یـا اسبی را بشـکند از این نظر تعقیب نمی شود که چرا حیوان بی زبان را آزردی و حق او را پایمال ساختی ؟ بلکه از این نظر تعقیب می شود که چرا به صاحب حیوان ضـرر رساندی و حیوان قیمتی او را از قیمت انداختی ، همه اینها برای این است که انسان ، زندگی و

هستی حیوانات را دنباله رو زندگی خود و فرع هستی خود می داند و ارزش جایگاه آنها را طفیلی ارزش وجودی خود می شمارد .

در این امت ها و قبائل زندگی زنان نیز در نظر مردان چنین زندگی یی بود ، یعنی مردان زندگی زنان را پیرو زندگی خود می دانستند و معتقد بودند که زنان برای خاطر مردان خلق شده اند و بطور اجمال و سربسته و بدون اینکه فکر کنند چه می گویند ، می گفتند : هستی و وجود زنان و زندگیشان تابع هستی و زندگی مردان است و عینا مانند حیوانات هیچ استقلالی در زندگی و هیچ حقی ندارند و زن ، مادام که شوهر نکرده تحت سرپرستی و ولایت پدر است و بعد از ازدواج تحت ولایت شوهر است ، آن هم ولایت بدون قید و شرط و بدون حد و مرز .

در این امتها مرد می توانست زن خود را به هر کس که بخواهد بفروشد و یا ببخشد و یا او را مانند یک کالا قرض دهد تا از او کام بگیرند ، بچه دار شوند ، یا به خدمت بگیرند و یا بهره هائی دیگر بکشند و مرد حق داشت او را تنبیه و مجازات کند، کتک بزند ، زندان کند و حتی به قتل برساند و یا او را گرسنه و تشنه رها کند ، حال او بمیرد یا زنده بماند و نیز حق داشت او را مخصوصا در مواقع قحطی و یا جشن ها مانند گوسفند چاق بکشد و گوشتش را بخورد و آنچه را که از مال مربوط به زن بود، مال خودش می دانست ، حق زن را هم ، حق خود می شمرد ، مخصوصا از جهت دادوستد و سایر معاملاتی که پیش می آمد خود را صاحب اختیار می دانست .

و بر زن لازم بود که از مرد(پدرش باشد یا شوهرش) در آنچه امر و دستور می دادند کورکورانه اطاعت کند ، چه بخواهد و چه نخواهد و باز به عهده زن بود که امور خانه و اولاد و تمامی ما یحتاج زندگی مرد را در خانه فراهم نماید و باز به عهده او بود که حتی سخت ترین کارها را تحمل کند ، بارهای سنگین را به دوش بکشد ، گل کاری و امثال این کارها را بکند و در قسمت حرفه و صنعت پست ترین حرفه را بپذیرد .

و این رفتار عجیب ، در بین بعضی از قبائل به حدی رسیده بود که وقتی یک زن حامله بچه خود را به دنیا می آورد بلا فاصله باید دامن به کمر بزند و به کارهای خانه بپردازد .

در حالیکه شوهرش با نداشتن هیچ کسالتی خود را به بیماری بزند و در رختخواب بخوابد و زن بدبختش به پرستاری او بپردازد ، اینها کلیاتی بود از حقوقی که زن در جامعه عقب مانده داشت و از بهره هائی که از زندگی اش می برد ، که البته اهل هر قرن از قرنها بربریت و وحشیگری و خصلت ها و خصوصیتهای مخصوص به

خود داشته ، سنت ها و آداب قومی با اختلاف عادات موروثیشان و اختلاف مناطق زندگی و جوی که بر آن زندگی احاطه داشت ، مختلف می شد که هر کس به کتب تالیف شده در این باب مراجعه کند ، از آن عادات و رسوم آگاه می شود .

۲- زندگی زن در ملت های متمدن قبل از اسلام

منظور ما از امتهای متمدن و پیشرفته آن روز ، آن امت هائی است که تحت رسوم ملی و عادات محفوظ و موروثی زندگی می کرده اند بدون اینکه رسوم و عاداتشان مستند به کتابی یا مجلس قانونی باشد ، مانند مردم چین و هند و مصر قدیم و ایران و نظائر اینها .

آنچه در این باب در بین تمامی این امتها مشترک بوده ، این بود که زن در نظر این اقوام هیچگونه استقلال و حریت و آزادی نداشته ، نه در اراده اش و نه در اعمالش ، بلکه در همه شؤون زندگی اش تحت قیمومت و سرپرستی و ولایت بوده ، هیچ کاری را از پیش خود منجز و قطعی نمی کرده و حق مداخله در هیچ شانی از شؤون اجتماعی را نداشته است(نه در حکومت، نه در قضاوت و نه در هیچ شانی دیگر!)

حال ببینیم با نداشتن هیچ حقی از حقوق ، چه وظائفی به عهده داشته است ؟ اولا تمامی آن وظائفی که به عهده مرد بوده به عهده او نیز بوده است ، حتی کسب کردن و زراعت و هیزم شکنی و غیر آن و ثانیا علاوه بر آن کارها ، اداره امور خانه و فرزند هم به عهده او بوده و نیز موظف بود که از مرد در آنچه می گوید و می خواهد اطاعت کند .

البته زن در اینگونه اقوام ، زندگی مرفه تری نسبت به اقوام غیر متمدن داشته است ، چون اینان دیگر مانند آن اقوام به خود اجازه نمی دادند زنی را بکشند ، و گوشتشان را بخورند ، و بطور کلی از مالکیت محرومشان نمی دانستند ، بلکه زن فی الجمله می توانست مالک باشد ، مثلا ارث ببرد و اختیار ازدواج داشته باشد ، گو اینکه ملکیت و اختیاراتش در اینگونه موارد هم ، به استقلال خود او نبود .

در این جوامع مرد می توانست زنان متعدد بگیرد ، بدون اینکه حد معینی داشته باشد و می توانست هر یک از آنان را که دلش خواست طلاق دهد و شوهر بعد از مرگ زنش می توانست بدون فاصله ، زن بگیرد ، ولی زن بعد از مرگ شوهرش نمی توانست شوهر کند و از معاشرت با دیگران در خارج منزل ، غالبا ممنوع بود .

و برای هر یک از این امت ها بر حسب اقتضای مناطق و اوضاع خاص به خود، احکام و رسوم خاصی بود ، مثلا امتیاز طبقاتی که در ایران وجود داشت چه بسا باعث

می شد زنان از طبقه بالا حق مداخله در ملک و حکومت و حتی رسیدن به سلطنت و امثال آن را داشته باشند و یا مثلا بتوانند با محرم خود چون پسر و برادر ازدواج کنند، ولی دیگران که در طبقه پائین اجتماع بودند چنین حقی را نداشته باشند.

و مثلاـ در چین از آنجا که ازدواج نوعی خودفروشی و مملوکیت بود و زن در این معامله خود را یکباره می فروخت ، قهرا دیگر معقول نبود که اختیارات یک زن ایرانی را داشته باشد و همینطور هم بود یک زن چینی از ارث محروم بود و حق آن را نداشت که با مردان و حتی با پسران خود سر یک سفره بنشیند و مردان می توانستند دو نفری و یا چند نفری یک زن بگیرند و در بهره گیری از او و استفاده از کار او با هم شریک باشند ، آن وقت اگر بچه دار می شد غالبا فرزند از آن مردی بود که کودک به او بیشتر شباهت داشت .

و مثلا در هند ، از آنجائی که معتقد بودند زن پیرو مرد و مانند یکی از اعضای بدن او است دیگر معقول نبود که بعد از شوهر ، ازدواج برای او حلال و مشروع باشد ، بلکه تا ابد باید بی شوهر زندگی کند و بلکه اصلا نباید زنده بماند ، چون گفتیم زن را به منزله عضوی از شوهر می دانستند و در نتیجه همانطور که بر حسب رسوم خود مردگان را می سوزاندند ، زن زنده را هم با شوهر مرده اش آتش می زدند ، و یا اگر زمانی زنده می ماندند ، در کمال ذلت و خواری زندگی می کردند .

زنان هند قدیم در ایام حیض ، نجس و پلید بودند و دوری کردن از آنان لازم بود و حتی لباسهایشان و هر چیزی که با دست یا جای دیگر بدنشان تماس می گرفت ، نجس و خبیث بود .

و می توان وضع زنان در این امتها را اینطور خلاصه کرد که : نه انسان بودند و نه حیوان ، بلکه برزخی بین این دو موجود به حساب می آمدند ، به این معنا که از زن، به عنوان یک انسان متوسط و ضعیف استفاده می کردند ، انسانی که هیچگونه حقی ندارد ، مگر اینکه به انسانهای دیگر در امور زندگی کمک کند ، مثل فرزند صغیر که حد وسطی است بین حیوان و انسان کامل ، به سایر انسانها کمک می کند ، اما خودش مستقلا حقی ندارد و تحت سرپرستی و ولایت پدر یا سایر اولیای خویش است ، بله بین فرزند صغیر و زن ، این فرق بود که فرزند بعد از بلوغش از تحت سرپرستی خارج می شد ، ولی زن تا ابد تحت سرپرستی دیگران بود .

۳- زن در میان کلدانیان، آشوریان، رومیان و یونانیان قدیم

امت هائی که تاکنون نام بردیم، امت هایی بودند که بیشتر آداب و رسوم شان بر اساس اقتضاء منطقه و عادات موروثی و امثال آن بود و ظاهرا به هیچ کتاب و قانونی تکیه نداشت ، در این میان امت هائی از قبیل کلدانیان و رومیان و یونانیان هستند که تحت سیطره قانون و یا کتاب هستند .

اما کلده و آشور ، که قوانین حامورابی در آن حکومت می کرد ، به حکم آن قوانین ، زن را تابع همسرش دانسته و او را از استقلال محروم می دانستند .

و نیز به حکم آن شریعت ، زن نه در اراده اش استقلال داشت و نه در عمل ، حتی اگر زن از شوهرش در امور معاشرت اطاعت نمی کرد و یا عملی را مستقلا انجام می داد ، مرد می توانست او را از خانه بیرون کرده و یا زنی دیگر بگیرد و بعد از آن حق داشت با او معامله یک برده را بکند و اگر در تدبیر امور خانه اشتباهی می نمود مثلا اسراف می کرد ، شوهر می توانست شکایتش را نزد قاضی ببرد و بعد از آنکه جرم او اثبات شد ، او را در آب غرق کند .

و اما روم ، که از قدیمی ترین امتهائی است که قوانین مدنی وضع کرده است ، اولین باری که دست به وضع قانون زد ، حدود چهار صد سال قبل از میلاد بود که به تدریج ، درصدد تکمیل آن برآمد و این قانون ، نوعی استقلال به خانه داده ، که در آن چهار دیواری دستورات سرپرست خانه واجب الاجراء است و این سرپرست یا شوهر است و یا پدر فرزندان که نوعی ربوبیت و سرپرستی نسبت به اهل خانه دارد و اهل خانه باید او را بپرستند ، همانطور که خود او در کودکی پدران گذشته خود را که قبل از او تاسیس خانواده کردند می پرستید و این سرپرست اختیار تام دارد و اراده او در تمامی آنچه که می خواهد و به آن امر می کند نسبت به اهل خانه اش یعنی زنان و فرزندان نافذ و معتبر است ، حتی اگر صلاح بداند که فلان زن و یا فلان فرزند باید کشته شود ، باید بدون چون و چرا اطاعتش می کردند و کسی نبود که با وی مخالفت کند .

و زنان خانه یعنی همسر و دختر و خواهر وضع بدتری نسبت به مردان و حتی پسران داشتند ، با اینکه مردان و پسران هم تابع محض سرپرست خانه بودند ، ولی زنان اصولا جزء جامعه نبودند و در نتیجه به شکایت آنها گوش نمی دادند و هیچ معامله ای از ایشان معتبر و نافذ نمی شد و مداخله در امور اجتماعی به هیچ وجه از آنان صحیح نبود ، ولی مردان خانه ، یعنی اولاد ذکور و برادران سرپرست و حتی پسر

خوانده ها (چون در آن روزها پسرخواندگی در میان رومیان و همچنین یونانیان و ایرانیان و اعراب معمول بوده،) می توانستند با اجازه سرپرست مستقل شوند و همه امور زندگی خود را اداره کنند .

زنان در روم قدیم جزء اعضای اصلی خانه و خانواده نبودند ، خانواده را تنها مردان تشکیل می دادند ، زنان تابع خانواده بودند ، در نتیجه قرابت اجتماعی رسمی که مؤثر در مساله توارث و امثال آنست ، مختص در بین مردان بود(مردان بودند که از یکدیگر ارث می بردند و یا مثلا- شجره دودمانشان به وسیله ایشان حفظ می شد،) و اما زنان نه در بین خود خویشاوندی(خواهری و دختر عموئی و غیره) داشتند و نه در بین خود و مردان ، حتی بین زن و شوهر خویشاوندی نبود ، بین پسر با مادرش و بین خواهر و برادرش و بین دختر و پدرش ارتباط خویشاوندی که باعث توارث شود نبود .

بلکه تنها قرابت طبیعی(که باعث اتصال زن و مردی به هم و تولد فرزندی از آن دومی شد،) وجود داشت و بسا می شد که همین نبودن قرابت رسمی مجوز آن می شد که با محارم یکدیگر ازدواج کنند و سرپرست خانه ، که ولی همه دختران و زنان خانه بود ، با دختر خود ازدواج کند ، چون ولی دختر و سرپرست او بود همه رقم اختیاری در او داشت .

و سخن کوتاه اینکه در اجتماع خانواده ، وجود زن در نظر رومیان وجودی طفیلی و زندگیش تابع زندگی مردان بود ، زمام زندگی و اراده اش به دست سرپرست خانه بود ، که یا پدرش باشد اگر پدری در خانه بود و یا همسرش اگر در خانه کسی به نام همسر باشد و یا مردی دیگر غیر آن دو و سرپرست خانه هر کاری می خواست با او می کرد و هر حکمی که دلش می خواست می راند .

چه بسا می شد که او را می فروخت و یا به دیگران می بخشید و یا برای کام گیری به دیگران قرض می داد و چه بسا به جای حقی که باید بپردازد(مثلا قرض یا مالیات) خواهر یا دخترش را در اختیار صاحب حق می گذاشت و چه بسا او را با کتک و حتی کشتن مجازات می کرد ، تدبیر مال زنان نیز بدست مردان بود ، هر چند که آن مال مهریه ای باشد که با ازدواج بدست آورده و یا با اذن ولی خود کسب کرده باشد ، ارث را که گفتیم نداشت و از آن محروم بود و اختیار ازدواج کردن دختر و زن به دست پدر و یا یکی از بزرگان قوم خود بود ، طلاقش هم که به دست شوهر بود و ... آری این بود وضع زن در روم .

و اما یونان ، وضع زن در آنجا و اصولا وضع به وجود آمدن خانواده و ربوبیت و

سر پرستی خانواده ، نزدیک همان وضع روم بود .

یعنی قوام و رکن اجتماع مـدنی و همچنین اجتماع خانوادگی نزد آنان ، مردان بودند و زنان تابع و طفیلی مردان به حساب می آمدند و به همین جهت زن در اراده و در افعال خود استقلال نداشت ، بلکه تحت ولایت و سرپرستی مرد بود .

لیکن همه این اقوام ، در حقیقت قوانین خود را ، خودشان نقض کردنـد ، برای اینکه اگر برای زن اسـتقلالی قائل نبودند ، باید همه جـا قائل نباشـند ، یعنی همانطوری که یک کودک نه در منافعش مسـتقل است و نه در جرائمش ، بایـد در مورد زنان نیز اینطور حکم می کردنـد که اگر در اراده و اعمالشان آنجا که مثلا می خواهند چیزی بخرند و یا بفروشـند مسـتقل نیسـتند ، در جرائمشان هم مسـتقل نباشـند ، یعنی اگر کار خلافی کردند، نباید خودشان جریمه شوند و یا شـکنجه گردند، بلکه باید ولی و سرپرستشان جریمه بپردازد .

ولی همـانطور که گفتیم ، این اقوام ، طفیلی بودن زن را فقـط در طرف منافعشـان حکم می کردنـد ، اگر کار نیکی می کردند پاداش آنها به کیسه سرپرست آنها می رفت و اما اگر کار بدی می کردند ، خودشان شکنجه می شدند .

و این خود عینـا یکی از شواهـد و بلکه از دلایلی است که دلالـت می کنـد بر اینکه در تمامی این قوانین زن را به این نظر که موجودی است ضـعیف و جزئی است از اجتماع ، اما جزئی ناتوان و محتاج به قیم ، مورد توجه قرار ندادند ، بلکه به این دید به او نگـاه کرده انـد که موجودی است مضـر و ماننـد میکروبی است که مزاج اجتماع را تباه می کنـد و صـحت آن را سـلب می نمایـد ، چیزی که هست می دیدنـد که اجتمـاع حاجت حیاتی و ضـروری به این میکروب دارد ، زیرا اگر زن نباشـد نسل بشـر باقی نمی ماند ، لذا می گفتند : چاره ای نیست جز اینکه باید به شان وی اعتنا کنیم و وبال امر او را به عهده بگیریم .

پس اگر جرمی و خیانتی کرد بایـد خودش عذاب آن را بچشد و اما اگر کار نیکی کرد و سودی رسانید مردان از آن بهره مند شونـد و برای ایمنی از شـرش نباید هیچگاه آزادش گذاشت، که هر کاری خواست بکند، عینا مانند یک دشـمن نیرومندی که در جنگ شـکست خورده باشـد و او را اسـیر گرفته باشـند ، مادام که زنـده است باید مقهور و زیر دست باشد ، اگر کار بدی کند شکنجه می شود و اگر کار نیکی کند تشکر و تقدیر از او به عمل نمی آید .

و همینکه دیدیـد می گفتنـد که قوام اجتمـاع به وجود مردان است ، بـاعث شـد که معتقـد شونـد به اینکه اولاد حقیقی انسان ، فرزندان پسر می باشند و بقای نسل به

بقای پسران است(و اگر کسی فرزند پسر نداشته باشد و همه فرزندانش دختر باشند ، در حقیقت بلا عقب و اجاق کور است،) و همین اعتقاد منشا پیدایش عمل تبنی(فرزندگیری) شد ، یعنی باعث آن شد که اشخاص بی پسر ، پسر دیگری را فرزند خود بخوانند و ملحق به خود کنند ، و تمامی آثار فرزند واقعی را در مورد او هم مترتب سازند ، برای اینکه می گفتند خانه ای که در آن فرزند پسر نیست محکوم به ویرانی و نسل صاحب خانه محکوم به انقراض است ، لذا ناچار می شدند بچه های پسر دیگران را فرزند خود بخوانند ، تا به خیال خودشان نسلشان منقرض نشود و با اینکه می دانستند این فرزند خوانده ، فرزند دیگران است و از نسل دیگران آمده ، مع ذلک فرزند قانونی خود به حساب می آوردند و به او ارث می دادند و از او ارث می بردند و تمامی آثار فرزند صلبی را در مورد او مترتب و جاری می کردند .

و وقتی مردی از این اقوام یقین می کرد که عقیم است و هرگز بچه دار نمی شود ، دست به دامن یکی از نزدیکان خود از قبیل : برادر و برادر زاده می شد و او را به بستر همسر خود می برد تا با او جماع کند و از این جماع فرزندی حاصل شده و او آن فرزند را فرزند خود بخواند و خاندان او باقی بماند .

مساله ازدواج و طلاق نیز در یونان و روم نزدیک به هم بود ، در هر دو قوم تعدد زوجات جائز بود، اما در یونان اگر زن از یکی بیشتر می شد یکی از آن زنان ، زن قانونی و رسمی بود و بقیه غیر رسمی.

۴- وضع زن در عرب محیط زندگی عرب(محیط نزول قرآن)

عرب از همان زمانهای قدیم در شبه جزیره عربستان زندگی می کرد ، سرزمینی بی آب و علف و خشک و سوزان و بیشتر سکنه این سرزمین، از قبائل صحرانشین و دور از تمدن بودند و زندگیشان با غارت و شبیخون، اداره می شد، عرب از یک سو ، یعنی از طرف شمال شرقی به ایران و از طرف شمال به روم و از ناحیه جنوب به شهرهای حبشه و از طرف غرب به مصر و سودان متصل بودند و به همین جهت عمده رسومشان رسوم توحش بود، که در بین آن رسوم ، احیانا اثری از عادات روم و ایران و هند و مصر قدیم هم دیده می شد .

عرب برای زن نه استقلالی در زندگی قائل بود و نه حرمت و شرافتی ، بله حرمتی که قائل بود برای بیت و خاندان بود ، زنان در عرب ارث نمی بردند و تعدد زوجات آن هم بدون حدی معین، جائز بود ، همچنانکه در یهود نیز چنین است و

همچنین در مساله طلاق برای زن اختیاری قائل نبود و دختران را زنده به گور می کرد ، اولین قبیله ای که دست به چنین جنایتی زد ، قبیله بنو تمیم بود و به خاطر پیشامدی بود که در آن قبیله رخ داد و آن این بود که با نعمان بن منذر جنگ کردند و عده ای از دخترانشان اسیر شدند که داستانشان معروف است و از شدت خشم تصمیم گرفتند دختران خود را خود به قتل برسانند و زنده دفن کنند و این رسم ناپسند به تدریج در قبائل دیگر عرب نیز معمول گردید و عرب هر گاه دختری برایش متولد می شد به فال بد گرفته و داشتن چنین فرزندی را ننگ می دانست بطوری که قرآن می فرماید:« یتواری من القوم من سوء ما بشر به!»(۵۹/نحل) یعنی پدر دختر از شنیدن خبر ولادت دخترش خود را از مردم پنهان می کرد و بر عکس هر چه بیشتر دارای پسر می شد(هر چند پسر خوانده) خوشحال تر می گردید و حتی بچه زن شوهرداری را که با او زنا کرده بود ، به خود ملحق می کرد و چه بسا اتفاق می افتاد که سران قوم و زورمندان ، بر سر یک پسری که با مادرش زنا کرده بودند نزاع می کردند و هر یک آن پسر را برای خود ادعا می نمودند .

البته از بعضی خانواده های عرب این رفتار هم سرزده ، که به زنان و مخصوصا دختران خود در امر ازدواج استقلال داده و رعایت رضایت و انتخاب خود او را کرده باشند ، که این رفتار از عرب ، شبیه همان عادتی است که گفتیم در اشراف ایرانیان معمول بود و خود یکی از آثار امتیاز طبقاتی در جامعه است .

و به هر حال رفتاری که عرب با زنان داشت ، ترکیبی بود از رفتار اقوام متمدن و رفتار اقوام متوحش ، ندادن استقلال به زنان در حقوق و شرکت ندادن آنان در امور اجتماعی از قبیل حکومت و جنگ و مساله ازدواج و اختیار دادن امر ازدواج به زنان اشراف را از ایران و روم گرفته بودند و کشتن آنان و زنده به گور کردن و شکنجه دادن را از اقوام بربری و وحشی اقتباس کرده بودند، پس محرومیت زنان عرب از مزایای زندگی مستند به تقدیس و پرستش رئیس خانه نبود ، بلکه از باب غلبه قوی و استخدام ضعیف بود .

و اما مساله پرستش در بین عرب اینچنین بود که همه اقوام عرب) چه مردان و چه زنان (بت می پرستیدند ، و عقائدی که در باره بت داشتند شبیه همان عقائدی است که صابئین در باره ستاره و ارباب انواع داشتند ، چیزی که هست بت های عرب بر حسب اختلافی که قبائل در هواها و خواسته ها داشتند مختلف می شد، ستارگان و ملائکه(که به زعم ایشان دختران خدا هستند،) را می پرستیدند و از ملائکه و ستاره صورت هایی در ذهن ترسیم نموده و بر طبق آن صورتها ،

مجسمه هائی می ساختند ، که یا از سنگ بود و یا از چوب و هواها و افکار مختلفشان به آنجا رسید که قبیله بنی حنیفه بطوری که از ایشان نقل شده بتی از خرما ، کشک، روغن ، آرد و ... درست کرده و سالها آن را می پرستیدند و آنگاه دچار قحطی شده و خدای خود را خوردند ! .

شاعری در این زمینه چنین گفت : أکلت حنیفه ربها زمن التقحم و المجاعه لم یحذروا من ربهم سوء العواقب و التباعه – قبیله بنی حنیفه در قحطی و از گرسنگی پروردگار خود را خوردند و نه از پروردگار خود حذر کردند و نه از سوء عاقبت این کار پروا نمودند ! !

و بسا می شد که مدتی سنگی را می پرستیدند ، اما آنگاه که به سنگ زیبائی می رسیدند سنگ اول را دور انداخته و دومی را برای خدائی بر می گزیدند و اگر چیزی پیدا نمی کردند برای پرستش مقداری خاک جمع نموده و گوسفند شیردهی می آوردند و شیرش را روی آن خاک می دوشیدند و از آن گل بتی می ساختند و بلا۔فاصله به دور همان بت ، طواف می کردند! و زنان محرومیت و تیره بختی هائی که در این جوامع داشتند در دل و فکر آنان ضعفی ایجاد کرد و این ضعف فکری أوهام و خرافات عجیب و غریبی در مورد حوادث و وقایع مختلف در آنان پدید آورد ، که کتب تاریخی این خرافات و اوهام را ضبط کرده است .

و این بود خلاصه ای از احوال زن در مجتمع انسانی در ادوار مختلف قبل از اسلام و در عصر ظهور اسلام .

همانطور که در اول بحث وعده داده بودیم ، تمامی سعی خود را در اختصار گوئی بکار بردیم و از همه آنچه که گفتیم ، چند نتیجه به دست می آید:

اول اینکه : بشر در آن دوران در باره زن دو طرز تفکر داشت ، یکی اینکه زن را انسانی در سطح حیوانات بی زبان می دانست و دیگر اینکه او را انسانی پست و ضعیف در انسانیت می پنداشت، انسانی که مردان ، یعنی انسان های کامل در صورت آزادی او از شر و فسادش ایمن نیستند و به همین جهت باید همیشه در قید تبعیت مردان بماند و مردان اجازه ندهند که زنان آزادی و حریتی در زندگی خود کسب کنند ، نظریه اول با سیره اقوام وحشی و نظریه دوم با روش اقوام متمدن آن روز مناسب تر است .

دوم اینکه : بشر قبل از اسلام نسبت به زن از نظر وضع اجتماعی نیز دو نوع طرز تفکر داشت ، بعضی از جوامع زن را خارج از افراد اجتماع انسانی می دانستند و معتقد بودند زن جزء این هیکل ترکیب یافته از افراد نیست ، بلکه از شرایط زندگی او

است ، شرایطی که بشر بی نیاز از آن نمی باشد ، مانند خانه که از داشتن و پناه بردن در آن چاره ای ندارد و بعضی دیگر معتقد بودند زن مانند اسیری است که به بردگی گرفته می شود و از پیروان اجتماع غالب است و اجتماعی که او را اسیر کرده ، از نیروی کار او استفاده می کند و از ضربه زدنش هم جلوگیری می نماید .

سوم اینکه : محرومیت زن در این جوامع همه جانبه بود و زن را از تمامی حقوقی که ممکن بود از آن بهره مند شود ، محروم می دانستند ، مگر به آن مقداری که بهره مندی زن در حقیقت به سود مردان بود ، که قیم زنان بودند .

چهارم اینکه : اساس رفتار مردان با زنان عبارت بود از غلبه قوی بر ضعیف و به عبارت دیگر هر معامله ای که با زنان می کردند بر اساس قریحه استخدام و بهره کشی بود ، این روش امت های غیر متمدن بود و اما امت های متمدن علاوه بر آنچه که گفته شد این طرز تفکر را هم داشتند که زن انسانی است ضعیف الخلقه ، که توانائی آن را ندارد که در امور خود مستقل باشد و نیز موجودی است خطرناک که بشر از شر و فساد او ایمن نیست و چه بسا که این طرز تفکرها در اثر اختلاط امت ها و زمان ها در یکدیگر اثر گذاشته باشند.

۵- اسلام چه تحولی در امر زن پدید آورد ؟

سراسر دنیا عقائدی را که شرح دادیم ، همچنان در باره زن داشت و رفتارهائی که گفتیم معمول می داشت و زن را در شکنجه گاه ذلت و پستی زندانی کرده بود ، بطوری که ضعف و ذلت، یک طبیعت ثانوی برای زن شده و گوشت و استخوانش با این طبیعت می روئید و با این طبیعت به دنیا می آمد و می مرد و کلمات زن و ضعف و خواری و پستی نه تنها در نظر مردان ، بلکه در نظر خود زنان نیز مثل واژه های مترادف و چون انسان و بشر شده بود ، با اینکه در معانی متفاوتی وضع شده بودند و این خود امری عجیب است ، که چگونه در اثر تلقین و شستشوی مغزی فهم آدمی واژگونه و معکوس می گردد و تو خواننده عزیز اگر به فرهنگ محلی امت ها مراجعه کنی ، هیچ امتی را نخواهی یافت ، نه امتهای وحشی و نه امتهای متمدن که مثل هائی ساری و جاری در باره ضعف زنان و خواری آنان ، در آن فرهنگ وجود نداشته باشد ، بلکه به هر یک از این فرهنگ ها مراجعه کنی ، خواهی دید که با همه اختلافاتی که در اصل زبان و سیاق ها و لحن های آن هست ، انواعی از استفاده و کنایه و تشبیه مربوط به کلمه زن خواهی یافت و خواهی دید که مرد ترسو و یا ضعیف و یا بی عرضه و یا خواری طلب و یا ذلت پذیر و یا تن به ذلت ده را زن می نامند ، مثل

این شعر عرب که می گوید: و ما أدری و لیت اخال أدری أقوم آل حصن ام نساء نمی دانم و ایکاش می دانستم که آل حصن مردانند و یا زنان ، و صدها هزار از اینگونه مثلهای شعری و نثری را در هر لغتی خواهی یافت .

و این به تنهائی برای اهل تحقیق کافی است که بفهمد جامعه بشری قبل از اسلام چه طرز تفکری در باره زن داشته است و دیگر حاجت ندارد به اینکه سیره نویسان و کتب تاریخی فصل جداگانه و یا کتابی مختص به دادن آماری از عقائد امتها و ملتها در مورد زنان نوشته باشند ، برای اینکه خصال روحی و جهات وجودی هر امت و ملتی در لغت و آداب آن امت و ملت تجلی می کند .

و در هیچ تاریخ و نوشته ای قدیمی چیزی که حکایت از احترام و اعتنا بشان زن کند ، نخواهی یافت ، مگر مختصری در تورات و در وصایای عیسی بن مریم علیهماالسلام که باید به زنان مهربانی کرد و تسهیلاتی برای آنان فراهم نمود .

و اما اسلام یعنی آن دینی که قرآن برای تاسیس آن نازل گردیده ، در حق زن نظریه ای ابداع کرده که از روزی که جنس بشر پا به عرصه دنیا گذاشت تا آن روز چنین طرز تفکری در مورد زن نداشت ، اسلام در این نظریه خود ، با تمام مردم جهان در افتاد و زن را آنطور که هست و بر آن اساسی که آفریده شده ، به جهان معرفی کرد ، اساسی که به دست بشر منهدم شده و آثارش نیز محو گشته بود .

اسلام عقائد و آرائی که مردم در باره زن داشتند و رفتاری که عملا با زن می کردند را بی اعتبار نموده و خط بطلان بر آنها کشید!

۶- هویت زن در اسلام

اسلام بیان می کند که زن نیز مانند مرد انسان است ، و هر انسانی چه مرد و چه زن فردی است از انسان که در ماده و عنصر پیدایش او دو نفر انسان نر و ماده شرکت و دخالت داشته اند و هیچ یک از این دو نفر بر دیگری برتری ندارد ، مگر به تقوا ، همچنانکه کتاب آسمانی خود می فرماید:« یا ایها الناس انا خلقناکم من ذکر و انثی و جعلناکم شعوبا و قبائل لتعارفوا، ان اکرمکم عند الله اتقیکم!»(۱۳/حجرات)

بطوری که ملاحظه می کنید قرآن کریم هر انسانی را موجودی گرفته شده و تالیف یافته از دو نفر انسان نر و ماده می داند ، که هر دو بطور متساوی ماده وجود و تکون او هستند و انسان پدید آمده(چه مرد باشد و چه زن) مجموع ماده ای است که از آن دو فرد گرفته شده است .

قرآن کریم در معرفی زن مانند آن شاعر نفرمود:« و انما امهات الناس اوعیه!» و مانند آن دیگری نفرمود:« بنونا بنوا ابناءنا و بناتنا بنوهن ابناء الرجال

الاباعد!» بلکه هر فرد از انسان (چه دختر و چه پسر) را مخلوقی تالیف یافته از زن و مرد معرفی کرد، در نتیجه تمامی افراد بشر امثال یکدیگرند و بیانی تمام تر و رساتر از این بیان نیست و بعد از بیان این عدم تفاوت ، تنها ملاک برتری را تقوا قرار داد .

و نیز در جای دیگر فرمود:

« انی لا اضیع عمل عامل منکم من ذکر او انثی بعضکم من بعض...!»(۱۹۵/ال عمران)

در این آیه تصریح فرموده که کوشش و عمل هیچکس نزد خدا ضایع نمی شود و این معنا را تعلیل کرده به اینکه چون بعضی از بعض دیگر هستید و صریحا نتیجه آیه قبلی که می فرمود :« انا خلقناکم من ذکر و انثی ...!»(۱۳/حجرات) را بیان می کند و آن این است که مرد و زن هر دو از یک نوع هستند و هیچ فرقی در اصل خلقت و بنیاد وجود ندارند .

آنگاه همین معنا را هم توضیح می دهد به اینکه عمل هیچ یک از این دو صنف نزد خدا ضایع و باطل نمی شود و عمل کسی به دیگری عاید نمی گردد ، مگر اینکه خود شخص عمل خود را باطل کند .

و به بانگ بلند اعلام می دارد:

« کل نفس بما کسبت رهینه !»(۳۸/مدثر)

نه مثل مردم قبل از اسلام که می گفتند:« گناه زنان به عهده خود آنان و عمل نیک شان و منافع وجودشان مال مردان است!»

پس وقتی به حکم این آیات ، عمل هر یک از دو جنس مرد و زن (چه خوبش و چه بدش) به حساب خود او نوشته می شود و هیچ مزیتی جز با تقوا برای کسی نیست و با در نظر داشتن اینکه یکی از مراحل تقوا ، اخلاق فاضله(چون ایمان با درجات مختلفش و چون عمل نافع و عقل محکم و پخته و اخلاق خوب و صبر و حلم) است ، پس یک زنی که درجه ای از درجات بالای ایمان را دارد و یا سرشار از علم است و یا عقلی پخته و وزین دارد و یا سهم بیشتری از فضائل اخلاقی را دارا می باشد ، چنین زنی در اسلام ذاتا گرامی تر و از حیث درجه بلندتر از مردی است که هم طراز او نیست ، حال آن مرد هر که می خواهد باشد ، پس هیچ کرامت و مزیتی نیست ، مگر تنها به تقوا و فضیلت .

و در معنای آیه قبلی بلکه روشن تر از آن آیه زیر است ، که می فرماید:

« من عمل صالحا من ذکر او انثی و هو مؤمن فلنحیینه حیوه طیبه ، و لنجزینهم اجرهم باحسن ما کانوا یعملون!»(۹۷/نحل)

و نیز آیه زیر است که می فرماید:

« و من عمل صالحا من ذکر او انثی و هو مؤمن فاولئک یدخلون الجنه یرزقون فیها بغیر

حساب!»(۴۰/غافر)

و نیز آیه زیر است که می فرماید:

« و من یعمل من الصالحات من ذکر او انثی و هو مؤمن فاولئک یدخلون الجنه ، و لا یظلمون نقیرا!»(۱۲۴/نسا)

علاوه بر این آیات که صریحا تساوی بین زن و مرد را اعلام می کند ، آیات دیگری هست که صریحا بی اعتنائی به امر زنان را نکوهش نموده ، از آن جمله می فرماید:

« و اذا بشر احدهم بالانثی ظل وجهه مسودا و هو کظیم، یتواری من القوم من سوء ما بشر به، ایمسکه علی هون ام یدسه فی التراب، الا ساء ما یحکمون!» (۵۸و۵۹/نحل)

و اینکه می فرماید خود را از شرمساری از مردم پنهان می کند ، برای این است که ولادت دختر را برای پدر ننگ می دانستند و منشا عمده این طرز تفکر این بود که مردان در چنین مواقعی تصور می کردند که این دختر به زودی بزرگ خواهد شد و ملعبه و بازیچه جوانان قرار خواهد گرفت و این خود نوعی غلبه مرد بر زن است ، آن هم در یک امر جنسی که به زبان آوردن آن مستهجن و زشت است ، در نتیجه ، ننگ زبانزد شدنش به ریش پدر و خاندان او می چسبد .

همین طرز تفکر ، عرب جاهلیت را واداشت تا دختران بی گناه خود را زنده زنده دفن کنند .

سبب دیگر قضیه را که علت اولی این انحراف فکری بود در گذشته خواندید و خدای تعالی در نکوهش از این عمل نکوهیده ، تاکید کرده و فرمود:

« و اذا الموؤده سئلت، بای ذنب قتلت ؟»(۸و۹/تکویر)

از بقایای اینگونه خرافات بعد از ظهور اسلام نیز در بین مسلمانان ماند و نسل به نسل از یکدیگر ارث بردند و تاکنون نتوانسته اند لکه ننگ این خرافات را از صفحه دل بشویند ، به شهادت اینکه می بینیم اگر زن و مردی با یکدیگر زنا کنند ، ننگ زنا در دامن زن تا ابد می ماند ، هر چند که توبه هم کرده باشد ، ولی دامن مرد ننگین نمی شود ، هر چند که توبه هم نکرده باشد ، با این که اسلام این عمل نکوهیده را هم برای زن ننگ می داند و هم برای مرد ، هم او را مستحق حد و عقوبت می داند و هم این را ، هم به او صد تازیانه می زند و هم به این .

۷- موقعیت و ارزش اجتماعی زن در اسلام

اسلام بین زن و مرد از نظر تدبیر شؤون اجتماع و دخالت اراده و عمل آن دو در این تدبیر ، تساوی برقرار کرده ، علتش هم این است که همانطور که مرد

می خواهـد بخورد و بنوشـد و بپوشـد و سـایر حـوائجی که در زنـده مانـدن خود به آنهـا محتـاج است به دست آورد ، زن نیز همینطور است و لذا قرآن کریم می فرماید:

« بعضکم من بعض!» (۱۹۵/ال عمران)

پس همانطور که مرد می توانـد خودش در سـرنوشت خویش تصـمیم بگیرد و خودش مسـتقلا عمل کنـد و نتیجه عمل خود را مالک شود ، همچنین زن چنین حقی را دارد بدون هیچ تفاوت:

« لها ما کسبت و علیها ما اکتسبت!»(۲۸۶/بقره)

پس زن و مرد در آنچه که اسـلام آن را حق می دانـد برابرنـد و به حکم آیه:« و یحق الله الحق!»(۸۲/یونس) چیزی که هست خدای تعالی در آفرینش زن دو خصلت قرار داده که به آن دو خصلت ، زن از مرد امتیاز پیدا می کند .

اول اینکه : زن را در مثل به منزله کشتزاری برای تکون و پیـدایش نوع بشـر قرار داده ، تا نوع بشـر در داخل این صدف تکون یافته و نمو کنـد ، تا به حـد ولادت برسد ، پس بقای نوع بشـر بسـتگی به وجود زن دارد و به همین جهت که او کشتزار اسـت مانند کشتزارهای دیگر احکامی مخصوص به خود دارد و با همان احکام از مرد ممتاز می شود .

دوم اینکه : از آنجـا که بایـد این موجود ، جنس مخـالف خود یعنی مرد را مجـذوب خود کنـد ، و مرد برای این که نسل بشـر بـاقی بمانـد به طرف او و ازدواج بـا او و تحمـل مشـقت های خانه و خانواده جـذب شود ، خداونـد در آفرینش ، خلقت زن را لطیف قرار داد و برای اینکه زن مشـقت بچه داری و رنج اداره منزل را تحمل کند ، شعور و احساس او را لطیف و رقیق کرد و همین دو خصوصیت ، که یکی در جسم او است و دیگری در روح او ، تاثیری در وظائف اجتماعی محول به او دارد .

این بود مقـام و موقعیت اجتمـاعی زن و بـا این بیان موقعیت اجتماعی مرد نیز معلوم می شود و نیز پیچیـدگی و اشـکالی که در احکـام مشترک بین آن دو و احکـام مخصوص به هر یـک از آن دو ، در اسـلام هست حـل می گردد ، همچنانکه قرآن کریم می فرماید :

« و لا تتمنوا ما فضل الله به بعضـکم علی بعض ، للرجال نصـیب مما اکتسـبوا و للنساء نصیب مما اکتسبن و اسئلوا الله من فضله ، ان الله کان بکل شی ء علیما !»(۳۲/نسا)

و منظورش از این گفتـار آنست که اعمـالی که هر یـک از زن و مرد به اجتمـاع خود هـدیه می دهـد باعث آن می شود که به فضلی از خدا اختصاص یابد ، بعضی از فضل های خدای تعالی فضل اختصاصی به یکی از این دو طائفه است ، بعضی مختص

به مردان و بعضی دیگر مختص به زنان است .

مثلا مرد را از این نظر بر زن فضیلت و برتری داده که سهم ارث او دو برابر زن است و زن را از این نظر بر مرد فضیلت داده که خرج خانه را از گردن زن ساقط کرده است ، پس نه مرد باید آرزو کند که ای کاش خرج خانه به عهده ام نبود و نه زن آرزو کند که ای کاش سهم ارث من برابر برادرم بود ، بعضی دیگر برتری را مربوط به عمل عامل کرده ، نه اختصاص به زن دارد و نه به مرد ، بلکه هر کس فلان قسم اعمال را کرد ، به آن فضیلت ها می رسد(چه مرد و چه زن) و هر کس نکرد نمی رسد(باز چه مرد و چه زن) و کسی نمی تواند آرزو کند که ای کاش من هم فلان برتری را می داشتم ، مانند فضیلت ایمان و علم و عقل و سائر فضائلی که دین آن را فضیلت می داند .

این قسم فضیلت فضلی است از خدا که به هر کس بخواهد می دهد ، و لذا در آخر آیه می فرماید: « و اسئلوا الله من فضله!»(۳۲/نسا) دلیل بر آنچه ذکر کردیم آیه شریفه:« الرجال قوامون ...!»(۳۴/نسا) است.

و اما احکام مشترک بین زن و مرد و احکامی که مختص به هر یک از این دو طائفه است : در اسلام زن در تمامی احکام عبادی و حقوق اجتماعی شریک مرد است ، او نیز مانند مردان می تواند مستقل باشد و هیچ فرقی با مردان ندارد(نه در ارث و نه در کسب و انجام معاملات و نه در تعلیم و تعلم و نه در به دست آوردن حقی که از او سلب شده و نه در دفاع از حق خود و نه احکامی دیگر،) مگر تنها در مواردی که طبیعت خود زن اقتضا دارد که با مرد فرق داشته باشد .

و عمده آن موارد مساله عهده داری حکومت و قضا و جهاد و حمله بر دشمن است(و اما از صرف حضور در جهاد و کمک کردن به مردان در اموری چون مداوای آسیب دیدگان محروم نیست،) و نیز مساله ارث است که نصف سهم مردان ارث می برد و یکی دیگر حجاب و پوشاندن مواضع زینت بدن خویش است و یکی اطاعت کردن از شوهر در هر خواسته ای است که مربوط به تمتع و بهره بردن باشد.

و در مقابل ، این محرومیت ها را از این راه تلافی کرد که نفقه را یعنی هزینه زندگی را به گردن پدر و یا شوهرش انداخته و بر شوهر واجب کرده که نهایت درجه توانائی خود را در حمایت از همسرش به کار ببرد و حق تربیت فرزند و پرستاری او را نیز به زن داده است .

و این تسهیلات را هم برای او فراهم کرده که : جان و ناموسش و حتی آبرویش را (از اینکه دنبال سرش حرف بزنند،) تحت حمایت قرار داده و در ایام

عادت حیض و ایام نفاس ، عبادت را از او ساقط کرده و برای او در همه حالات ، ارفاق لازم دانسته است .

پس ، از همه مطالب گذشته ، این معنا بدست آمد که زن از جهت کسب علم، بیش از علم به اصول معارف و فروع دین(یعنی احکام عبادات و قوانین جاریه در اجتماع) وظیفه وجوبی دیگر ندارد و از ناحیه عمل هم همان احکامی را دارد که مردان دارند ، به اضافه اینکه اطاعت از شوهرش نیز واجب است ، البته نه در هر چیزی که او بگوید و بخواهد ، بلکه تنها در مساله مربوط به بهره های جنسی و اما تنظیم امور زندگی فردی یعنی رفتن به دنبال کار و کاسبی و صنعت و نیز در تنظیم امور خانه و نیز مداخله در مصالح اجتماعی و عمومی ، از قبیل دانشگاه رفتن و یا اشتغال به صنایع و حرفه های مفید برای عموم و نافع در اجتماعات ، با حفظ حدودی که برایش معین شده ، هیچ یک بر زن واجب نیست .

و لازمه واجب نبودن این کارها این است که وارد شدنش در هر یک از رشته های علمی و کسبی و تربیتی و امثال آن ، فضلی است که خود نسبت به جامعه اش تفضل کرده و افتخاری است که برای خود کسب نموده و اسلام هم این تفاخر را در بین زنان جایز دانسته است، بر خلاف مردان که جز در حال جنگ نمی توانند تفاخر کنند و از آن نهی شده اند .

این بود آنچه که از بیانات گذشته ما به دست می آمد که سنت نبوی هم مؤید آن است و اگر بحث ما بیش از حوصله این مقام طول نمی کشید ، نمونه هائی از رفتار رسول خدا صلی الله علیه وآله وسلّم با همسرش خدیجه علیهاالسلام و دخترش فاطمه علیهاالسلام و سایر زنانش و زنان امت خود و آنچه در باره زنان سفارش کرده و نیز شمه ای از طریقه ائمه اهل بیت علیهم السلام و زنانشان مانند زینب دختر علی علیه السلام و فاطمه و سکینه دختر حسین ع و غیر ایشان را نقل می کردیم و نیز پاره ای از کلماتی که در مورد سفارش در باره زنان ، از ایشان رسیده می آوردیم. البته در بحث های روایتی مربوط به آیات سوره نساء بعضی از آن روایات را در تفسیرالمیزان آورده ایم

و اما آن اساسی که اسلام احکام نامبرده را بر آن اساس تشریع کرده ، همانا فطرت و آفرینش است و کیفیت این پایه گذاری در آنجا که در باره مقام اجتماعی زن بحث می کردیم ، روشن شد ، ولی در اینجا نیز توضیح بیشتری داده و میگوئیم : برای جامعه شناس و اهل بحث ، در مباحثی که ارتباط با جامعه شناسی دارد ، جای هیچ شکی نیست که وظائف اجتماعی و تکالیف اعتباریی که منشعب از آن وظائف می شود،

سرانجام باید منتهی به طبیعت شود ، چون این خصوصیت توان طبیعی انسان بود که از همان آغاز خلقتش او را به تشکیل اجتماع نوعی هدایت کرد ، به شهادت اینکه می بینیم هیچ زمانی نبوده که نوع بشر ، دارای چنین اجتماعی نوعی نبوده باشد ، البته نمی خواهیم بگوئیم اجتماعی که بشر طبق مقتضای طبیعتش تشکیل می داده ، همواره سالم هم بوده ، نه ، ممکن است عواملی آن اجتماع را از مجرای صحت و سلامت به سوی مجرای فساد کشانده باشد ، همانطور که ممکن است عواملی بدن طبیعی و سالم آدمی را از تمامیت طبیعی آن خارج نموده و به نقص در خلقت گرفتارش کند و یا آن را از صحت طبیعی به در آورده و مبتلا به بیماری و آفتش سازد .

پس اجتماع با تمامی شؤون و جهاتش چه اینکه اجتماعی صالح و فاضل باشد و چه فاسد ، بالاخره منتهی به طبیعت می شود ، چیزی که هست آن اجتماعی که فاسد شده ، در مسیر زندگیش به عاملی برخورده است که فاسدش کرده و نگذاشته به آثار خوب اجتماع برسد(به خلاف اجتماع فاضل!)

پس این یک حقیقت است که دانشمندان در مباحث اجتماعی خود یا تصریحا و یا بطور کنایه به آن اشاره کرده اند و قبل از همه آنان کتاب خدای عزوجل با روشن ترین و واضح ترین بیان ، به آن اشاره کرده و فرموده:

« الذی اعطی کل شی ء خلقه ثم هدی!»(۵۰/طه) و نیز فرموده:

« الذی خلق فسوی! و الذی قدر فهدی!» (۲و۳/اعلی) و نیز فرموده:

« و نفس و ما سویها! فالهمها فجورها و تقویها!»(۷و۸/شمس)

و آیات دیگر که متعرض مساله قدر است .

پس تمامی موجودات و از آن جمله انسان در وجودش و در زندگیش به سوی آن هدفی که برای آن آفریده شده ، هدایت شده است و در خلقتش به هر جهاز و ابزاری هم که در رسیدن به آن هدف به آن جهاز و آلات نیازمند است مجهز گشته و زندگی با قوام و سعادتمندانه اش ، آن قسم زندگی ای است که اعمال حیاتی آن منطبق با خلقت و فطرت باشد ، و انطباق کامل و تمام داشته باشد و وظائف و تکالیفش در آخر منتهی به طبیعت شود ، انتهائی درست و صحیح و این همان حقیقتی است که آیه زیر بدان اشاره نموده و می فرماید:

« فاقم وجهک للدین حنیفا ، فطرت الله التی فطر الناس علیها ، لا تبدیل لخلق الله ، ذلک الدین القیم!»(۳۰/روم)

« رو به سوی دینی بیاور که افراط و تفریطی از هیچ جهت ندارد، دینی که بر طبق آفرینش تشریع شده، آفرینشی که انسان هم یک نوع از موجودات آن است ، انسانی که

خلقت او و فطرتش تبدیل پذیر نیست ، دین استوار هم ، چنین دینی است !»

حال ببینیم فطرت در وظائف و حقوق اجتماعی بین افراد چه میگوید و چه اقتضائی دارد ؟ با در نظر داشتن این معنا که تمامی افراد انسان دارای فطرت بشری هستند ، میگوئیم : آنچه فطرت اقتضاء دارد این است که باید حقوق و وظائف یعنی گرفتنی ها و دادنی ها بین افراد انسان مساوی باشد و اجازه نمی دهد یک طائفه از حقوق بیشتری برخوردار و طائفه ای دیگر از حقوق اولیه خود محروم باشد ، لیکن مقتضای این تساوی در حقوق ، که عدل اجتماعی به آن حکم می کند ، این نیست که تمامی مقامهای اجتماعی متعلق به تمامی افراد جامعه شود(و اصلا چنین چیزی امکان هم ندارد،) چگونه ممکن است مثلا یک بچه ، در عین کودکیش و یک مرد سفیه نادان در عین نادانی خود ، عهده دار کار کسی شود که هم در کمال عقل است و هم تجربه ها در آن کار دارد و یا مثلا یک فرد عاجز و ضعیف عهده دار کار کسی شود که تنها کسی از عهده اش بر می آید که قوی و مقتدر باشد ، حال این کار مربوط به هر کسی که می خواهد باشد ، برای اینکه تساوی بین صالح و غیر صالح ، افساد حال هر دو است ، هم صالح را تباه می کند و هم غیر صالح را.

بلکه آنچه عدالت اجتماعی اقتضا دارد و معنای تساوی را تفسیر می کند این است که در اجتماع ، هر صاحب حقی به حق خود برسد و هر کس به قدر وسعش پیش برود ، نه بیش از آن ، پس تساوی بین افراد و بین طبقات تنها برای همین است که هر صاحب حقی ، به حق خاص خود برسد ، بدون اینکه حقی مزاحم حق دیگری شود و یا به انگیزه دشمنی و یا تحکم و زورگوئی یا هر انگیزه دیگر به کلی مهمل و نا معلوم گذاشته شود و یا صریحا باطل شود و این همان است که جمله : و لهن مثل الذی علیهن بالمعروف و للرجال علیهن درجه ...، به آن بیانی که گذشت ، به آن اشاره می کند ، چون جمله نامبرده در عین اینکه اختلاف طبیعی بین زنان و مردان را می پذیرد ، به تساوی حقوق آن دو نیز تصریح می کند .

از سوی دیگر مشترک بودن دو طائفه زن و مرد در اصول مواهب وجودی ، یعنی در داشتن اندیشه و اراده ، که این دو ، خود مولد اختیار هستند ، اقتضا می کند که زن نیز در آزادی فکر و اراده و در نتیجه در داشتن اختیار ، شریک با مرد باشد ، همانطور که مرد در تصرف در جمیع شؤون حیات فردی و اجتماعی خود به جز آن مواردی که ممنوع است ، استقلال دارد ، زن نیز باید استقلال داشته باشد ، اسلام هم که دین فطری است این استقلال و آزادی را به کاملترین وجه به زن داده ، همچنانکه در بیانات سابق گذشت .

آری ، زن از برکت اسلام مستقل به نفس و متکی بر خویش گشت ، اراده و عمل او که تا ظهور اسلام گره خورده به اراده مرد بود ، از اراده و عمل مرد جدا شد ، و از تحت ولایت و قیمومت مرد در آمد و به مقامی رسید که دنیای قبل از اسلام با همه قدمت خود و در همه ادوارش ، چنین مقامی به زن نداده بود ، مقامی به زن داد که در هیچ گوشه از هیچ صفحه تاریخ گذشته بشر چنین مقامی برای زن نخواهید یافت و اعلامیه ای در حقوق زن همانند اعلامیه قرآن که می فرماید:« فلا جناح علیکم فیما فعلن فی انفسهن بالمعروف ... !»(۲۳۴/بقره) نخواهید جست .

لیکن این به آن معنا نیست که هر چه از مرد خواسته اند از او هم خواسته باشند ، در عین اینکه در زنان عواملی هست که در مردان نیز هست ، زنان از جهتی دیگر با مردان اختلاف دارند.

(البته این جهت که می گوئیم جهت نوعی است نه شخصی ، به این معنا که متوسط از زنان در خصوصیات کمالی و ابزار تکامل بدنی عقب تر از متوسط مردان هستند.)

سخن ساده تر اینکه : هر چند ممکن است ، یک یا دو نفر زن فوق العاده و همچنین یک یا دو نفر مرد عقب افتاده پیدا شود ، ولی به شهادت علم فیزیولژی ، زنان متوسط از نظر دماغ (مغز) و قلب و شریانها و اعصاب و عضلات بدنی و وزن ، با مردان متوسط الحال تفاوت دارند ، یعنی ضعیفتر هستند .

و همین باعث شده است که جسم زن لطیف تر و نرم تر و جسم مرد خشن تر و محکم تر باشد و احساسات لطیف از قبیل دوستی و رقت قلب و میل به جمال و زینت بر زن غالب تر و بیشتر از مرد باشد و در مقابل ، نیروی تعقل بر مرد ، غالب تر از زن باشد ، پس حیات زن ، حیاتی احساسی است ، همچنانکه حیات مرد ، حیاتی تعقلی است .

و به خاطر همین اختلافی که در زن و مرد هست ، اسلام در وظائف و تکالیف عمومی و اجتماعی که قوامش با یکی از این دو چیز یعنی تعقل و احساس است ، بین زن و مرد فرق گذاشته ، آنچه ارتباطش به تعقل بیشتر از احساس است (از قبیل ولایت و قضا و جنگ) را مختص به مردان کرد و آنچه از وظائف که ارتباطش بیشتر با احساس است تا تعقل مختص به زنان کرد ، مانند پرورش اولاد و تربیت او و تدبیر منزل و امثال آن ، آنگاه مشقت بیشتر وظائف مرد را از این راه جبران کرده که: سهم ارث او را دو برابر سهم ارث زن قرار داد(معنای این در حقیقت آن است که نخست سهم ارث هر دو را مساوی قرار داده باشد، بعدا ثلث سهم زن را به مرد داده باشد ، در

مقابل نفقه ای که مرد به زن می دهد.)

و به عبارتی دیگر اگر ارث مرد و زن را هیجده تومان فرض کنیم ، به هر دو نه تومان داده و سپس سه تومان از آن را (که ثلث سهم زن است،) از او گرفته و به مرد بدهیم ، سهم مرد دوازده تومان می شود ، برای این که زن از نصف این دوازده تومان هم سود می برد .

در نتیجه ، برگشت این تقسیم به این می شود که آنچه مال در دنیا هست دو ثلثش از آن مردان است ، هم ملکیت و هم عین آن و دو ثلث هم از آن زنان است ، که یک ثلث آن را مالک هستند و از یک ثلث دیگر که گفتیم در دست مرد است ، سود می برند .

پس ، از آنچه که گذشت روشن شد که غالب مردان(نه کل آنان) در امر تدبیر قوی ترند و در نتیجه ، بیشتر تدبیر دنیا و یا به عبارت دیگر ، تولید به دست مردان است و بیشتر سودها و بهره گیری و یا مصرف ، از آن زنان است ، چون احساس زنان بر تعقل آنان غلبه دارد (در ذیل آیات ارث در المیزان توضیح بیشتری در این باره داده شده است.) اسلام علاوه بر آنچه که گذشت تسهیلات و تخفیف هائی نسبت به زنان رعایت نموده ، که بیان آن نیز گذشت .

حال اگر بگوئی این همه ارفاق که اسلام نسبت به زن کرده ، کار خوبی نبوده است ، برای اینکه همین ارفاقها زن را مفت خور و مصرفی بار می آورد ، درست است که مرد حاجت ضروری به زن دارد و زن از لوازم حیات بشر است ، ولی برای رفع این حاجت لازم نیست که زن ، یعنی نیمی از جمعیت بشر تخدیر شود و هزینه زندگیش به گردن نیمی دیگر بیفتد ، چون چنین روشی همانطور که گفتیم زن را انگل و کسل بار می آورد و دیگر حاضر نیست سنگینی اعمال شاقه را تحمل کند و در نتیجه موجودی پست و خوار بار می آید و چنین موجودی به شهادت تجربه ، به درد تکامل اجتماعی نمی خورد .

در پاسخ میگوئیم : این اشکال ناشی از این است که بین مسئله قانونگذاری و اجرای قانون ، خلط شده است ، وضع قوانینی که اصلاحگر حال بشر باشد مسئله ای است و اجراء آن به روشی درست و صالح و بار آمدن مردم با تربیت شایسته ، امری دیگر ، اسلام قانون صحیح و درستی در این باره وضع کرده بود و لیکن در مدت سیر گذشته اش (یعنی چهارده قرن) گرفتار مجریان غیر صالح بود ، اولیائی صالح و مجاهد نبود تا قوانین اسلام را بطور صحیح اجرای کنند ، نتیجه اش هم این شد که احکام اسلام تاثیر خود را از دست داد و تربیت اسلامی(که در صدر اسلام ، مردان و

زنان نمونه و الگوئی بار آورد،) متوقف شد ، و بلکه به عقب بر گشت .

این تجربه قطعی ، بهترین شاهد و روشنگر گفتار ما است ، که قانون هر قدر هم صحیح باشد ، ما دام که در اثر تبلیغ عملی و تربیت صالح در نفس مستقر نگردد و مردم با آن تربیت خوی نگیرند اثر خود را نمی بخشد و مسلمین غیر از زمان کوتاه رسول خدا صلی الله علیه وآله وسلّم و حکومت علی علیه السلام از حکومتها و اولیای خود که دعوی دار ولایت و سرپرستی امور آنان بودند ، هیچ تربیت صالحی که علم و عمل در آن توأم باشد ندیدند این معاویه است که بعد از استقرار یافتن بر اریکه خلافت در منبر عراق ، خطابه ای ایراد می کند که حاصلش این است که من با شما نمی جنگیدم که نماز بخوانید یا روزه بگیرید ، خودتان میدانید ، می خواهید بگیرید و می خواهید نگیرید ، بلکه برای این با شما می جنگیدم که بر شما حکومت کنم و به این هدف رسیدم .

و نیز سایر خلفای بنی امیه و بنی عباس و سایر زمامداران که دست کمی از معاویه نداشتند و بطور قطع اگر نورانیت خود این دین نبود و اگر نبود که این دین به نور خدائی روشن شده ، که هرگز خاموش نمی شود ، هر چند که کفار نخواهند ، قرن ها قبل از این اسلام از بین رفته بود .

(مترجم: کسی که به قوانین اسلام در مورد زنان خرده می گیرد ، باید دوره ای از ادوار گذشته اسلام را نشان دهد که در آن دوره تمامی قوانین اسلامی اجرا شده باشد و مردم با خوی اسلام بار آمده باشند و این قوانین زنان را تخدیر کرده باشد و مهمل و مصرفی بار آورده باشد و چنین دوره ای در تمامی چهارده قرن گذشته ، برای اسلام پیش نیامده است.)

۸- آزادی زن در تمدن غرب

هیچ شکی نیست که پیشگام در آزاد ساختن زن از قید اسارت و تامین استقلال او ، در اراده و عمل اسلام بوده است و اگر غربی ها(در دوران اخیر) قدمی در این باره برای زنان برداشته اند ، از اسلام تقلید کرده اند(و چه تقلید بدی کرده و با آن روبرو شده اند،) و علت اینکه نتوانستند بطور کامل تقلید کنند ، این است که احکام اسلام چون حلقه های یک زنجیر به هم پیوسته است(و همچون چشم و خط و خال و ابرو است،) و روش اسلام که در این سلسله حلقه ای بارز و مؤثری تام التاثیر است ، برای همین مؤثر است که در آن سلسله قرار دارد ، و تقلیدی که غربی ها از خصوص این روش کرده اند ، تنها از صورت زلیخای اسلام نقطه خال را گرفته اند که معلوم است

خال به تنهائی چقدر زشت و بدقواره است .

و سخن کوتاه اینکه ، غربی ها اساس روش خود را بر پایه مساوات همه جانبه زن با مرد در حقوق قرار داده اند و سالها در این باره کوشش نموده اند و در این باره وضع خلقت زن و تاخر کمالی او را (که بیان آن بطور اجمال گذشت،) در نظر نگرفته اند .

و رأی عمومی آنان تقریبا این است که تاخر زن در کمال و فضیلت ، مستند به خلقت او نیست ، بلکه مستند به سوء تربیتی است که قرن ها با آن تربیت مربی شده و از آغاز خلقت دنیا تاکنون ، در محدودیت مصنوعی به سر برده است و گرنه طبیعت و خلقت زن با مرد فرقی ندارد .

ایراد و اشکالی که به این سخن متوجه است این است که همانطور که خود غربیها اعتراف کرده اند ، اجتماع از قدیم ترین روز شکل گرفتنش بطور اجمال و سربسته حکم به تاخر کمال زن از مرد کرده و اگر طبیعت زن و مرد یک نوع بود ، قطعا و قهرا خلاف آن حکم هر چند در زمانی کوتاه ظاهر می شد و نیز خلقت اعضای رئیسه و غیر رئیسه زن، در طول تاریخ تغییر وضع می داد و مانند خلقت مرد، می شد.

مؤید این سخن روش خود غربی ها است که با اینکه سال ها است کوشیده و نهایت درجه عنایت خود را به کار برده اند تا زن را از عقب ماندگی نجات بخشیده و تقدم و ارتقای او را فراهم کنند ، تاکنون نتوانسته اند بین زن و مرد تساوی برقرار سازند و پیوسته آمارگیری های جهان این نتیجه را ارائه می دهد که در این کشورها در مشاغلی که اسلام زن را از آن محروم کرده ، یعنی قضا و ولایت و جنگ ، اکثریت و تقدم برای مردان بوده و همواره عده ای کمتر از زنان عهده دار اینگونه مشاغل شده اند.

و اما اینکه غربی ها از این تبلیغاتی که در تساوی حقوق زن و مرد کردند و از تلاشهائی که در این مسیر نموده اند، چه نتائجی عایدشان شد احتیاج به بحث جداگانه ای دارد!

(۱)

تحلیل روایتی درباره: نقش زن در جامعه اسلامی

۱- المیزان ج : ۲ ص : ۳۹۳

در الـدرالمنثور است که بیهقی از اسـما بنت یزیـد انصاری روایت کرده که نزد رسول خـدا صـلی الله علیه وآله وسلّم شده در حالی که آن جناب در بین اصـحابش قرار داشت، اسـما عرضه داشت: پـدر و مادرم فدایت باد، من از طرف زنان خدمت شـما آمده ام، یا رسول الله جانم به فدایت بدان که هیچ زنی در شرق و غرب از آمدن من به نزد تو خبردار نشده، مگر آن که نظریه اش مثل همین نظریه ای است که من عرض می کنم!

خدای تعالی تو را به حق مبعوث کرد به سوی مردان و زنان (عالم) و ما به تو ایمان آوردیم و به معبود تو که تو را فرستاده نیز ایمان آوردیم و ما طایفه زنان محصور در چهار دیواری خانه ها و تحت سـیطره مردان هستیم و در عین حال پایه و اساس خانه و زندگی شـما مردانیم این مائیم که شـهوات شـما را بر می آوریم و به فرزندان شـما حامله می شویم و اما شـما مردان در دین اسـلام برتری هایی بر ما یافته اید، شـما به نمازهای جمعه و جماعت و به عیادت بیماران و به تشـییع جنازه می روید، همه ساله می توانید پشت سـر هم به حج بروید و از همه اینها ارزنده تر این که شـما مردان می توانید در راه خدا جهاد کنید و چون شما به سوی حـج و یا عمره و یا به سوی جهاد می رویـد اموال شـما را حفظ می کنیم و برای شـما پارچه می بافیم، تا لباس برایتان بدوزیم و اموال شما را تر و خشک می کنیم(در نسخه ای دیگر آمده: اولادتان را تربیت می کنیم!) پس آیا در اجر و ثواب با شما شریک نیستیم؟

حضرت با همه رخسارش روی به اصحاب خود کرد و سپس فرمود:

- آیا سخن هیچ زنی بهتر از سؤال این زن در باره امر دینیش شنیده اید؟ عرضه داشتند:

- یا رسول الله! هیچ احتمال نمی دادیم زنی به چنین مطالبی راه پیدا کند!

آنگاه رسول خدا صلی الله علیه وآله وسلّم متوجه آن زن شد و سپس به وی فرمود:

- ای زن برگرد و به همه زنانی که این سؤال را دارند، اعلام کن که همین که شـما به خوبی شوهرداری کنید، خشـنودی او را به دست آورید و تابع موافقت او باشید، اجر همه اینها معادل است با اجر همه آنهایی که برای مردان شمردی!

زن برگشت در حالی که از شدت خوشحالی مکرر می گفت:

– لا اله الا الله! الله اکبر !

تحلیل روایت:

علامه طباطبائی (قدس سره) در تحلیل این روایت می فرماید:

– روایات در این معنا در جوامع حدیث از طرق شیعه و اهل سنت بسیار وارد شده و از میان همه آن روایات زیباتر روایتی است که مرحوم کلینی در کافی از ابی ابراهیم موسی بن جعفر علیه السلام نقل کرده که فرمود:

– جهاد زن این است که نیکو شوهرداری کند!

و از جامع ترین کلمات در این باره سخنی است که در نهج البلاغه آمده، سخنی که علاوه بر جامعیت مشتمل است بر اَس اساس تشریع احکام راجع به زنان، و این سخن را کافی نیز به سند خود از عبد الله بن کثیر از امام صادق علیه السلام از علی بن ابی طالب علیه السلام نقل کرده و نیز به سند خود از اصبغ بن نباته از آن جناب آورده که در نامه ای که به فرزندش نوشته فرموده:

« ان المراه ریحانه و لیست بقهرمانه – زن ریحانه است نه قهرمان!»

و هم چنین کلام دیگری که در این باره از رسول خدا صلی الله علیه وآله و سلّم نقل شده که فرمود:

« زن لعبت است، هر کس او را گرفت مراقب باشد ضایعش نسازد!»

آری رسول خدا صلی الله علیه وآله وسلّم تعجب می کرد از مردی که همسرش را می زند و آنگاه با همان دست با وی معانقه می کند!

در کافی نیز به سند خود از ابی مریم از امام ابی جعفر علیه السلام روایت کرده که فرمود: رسول خدا صلی الله علیه وآله وسلّم فرمود:

« آیا جای تعجب نیست که کسی همسرش را بزند و آنگاه با او دست به گردن شود؟»

امثال این بیانات در احادیث بسیار زیاد است، که اگر کسی در آنها دقت کند نظریه اسلام در باره زنان را درک می کند!

حال به بحثی که پیرامون داستان اسماء دختر یزید انصاری داشتیم بر می گردیم ، اگر کسی در این حدیث و در نظایر آن که داستانهایی از مراجعه زنان به رسول خدا صلی الله علیه وآله وسلّم و گفتگویشان با آن جناب در مسائل راجع به شرایع دین را حکایت می کند و نیز در احادیثی که از حقوق مختلف زنان خبر می دهد دقت کند، این معنا برایش روشن می شود که زنان

در عین این که در حجابند و مسؤولیتشان اداره داخل خانه ها است و بیشتر به شؤون زندگی منزلی می پردازند در عین حال ممنوع از مراوده و آمد و شد به نزد ولی امر و نیز تلاش در حل مشکلاتی

که احیانا پیش می آید نبوده اند و این همان آزادی عقیده ای است که ما در ضمن بحث پیرامون آزادی عقیده، در آخر سوره آل عمران در المیزان در باره اش بحث کردیم!

از حدیث نامبرده و نظایر آن سه نکته استفاده می شود:

اول: این که طریقه مرضیه زن در اسلام این است که به تدبیر امور داخلی منزل و تربیت اولاد بپردازد و این طریقه در عین این که سنتی است پسندیده و غیر واجب و لیکن ترغیب و تشویقهائی که در باره آن شده - از آنجایی که جو مسلمین جو تقوا و به دست آوردن رضای خدا و ترجیح ثوابهای آخرت بر بهره های دنیوی و تربیت بر اساس اخلاق صالحه زنان یعنی عفت و حیا و محبت اولاد و عشق ورزیدن به زندگی در محیط خانه و امثال آن بوده - این سنت مستحب همچنان محفوظ مانده است!

اشتغال به این شؤون و اهتمامی که در زنده نگه داشتن عواطف پاکی که خدای عز و جل در وجود زنان به ودیعه سپرده زنان را مشغول به خود کرد و فرصتشان نداد که در مجامع مردان داخل شده و با آنان حتی در حدودی که خدا به آنان اجازه داده بود اختلاط کنند، شاهد این معنا همین است که این سنت همچنان در بین مسلمانان در طول قرنهای طولانی روی پای خود ایستاده بود، تا آن که بی بندوباری زنان مغرب زمین به عنوان آزادی زنان در جوامع مسلمین رخنه یافت و بدون اینکه مسلمانان خودشان متوجه شوند بدترین جنایات را بر مرد و زنشان وارد آورد و آن عبارت بود از تباهی اخلاق و فساد زندگی، که بزودی دود این افسار گسیختگی به چشمشان خواهد رفت .

آری اگر اهل قراء ایمان می آوردند و تقوا پیشه می کردند خدای تعالی برکاتی از آسمان به رویشان باز می کرد و آن وقت از آسمان و زمین برخوردار می شدند و لیکن آیات خدا را تکذیب کردند و نتیجه اش این شد که گرفتار شدند!

دوم: اینکه جای تردیدی باقی نمی ماند که ممنوعیت زنان از شرکت در امر جهاد و امر قضاوت و حکومت بر مردم سنت واجبی بوده است .

سوم: این که اسلام این محرومیت زنان را مهمل نگذاشته و آن را به مزیتی برابر آن جبران کرده است، مثلا اگر زنان از فضیلت جهاد در راه خدا محروم شده اند خدای تعالی این فضیلت را به فضیلتی دیگر معادل آن جبران نموده و مزایا و فضایلی به او داده که در آن افتخاراتی حقیقی هست، مثلا اسلام نیکو شوهرداری کردن را جهاد زن قرار داده و شاید همین مطلب در بین ما(البته مایی که فعلا در ظرف

زنـدگی فاسـدی قرار داریم!) آنطور که هست ارزش خود را نشان ندهـد و لیکن در ظرف زندگی ای که اسـلام حاکم بر آن اسـت(و در آن ظرف برای هر چیزی بـه مقـدار ارزش واقعیتش ارج نهـاده می شـود و در آن همه تلاشـها و رقـابت هـا بر سـر فضایلی از انسانیت است که مورد رضامندی خدای سبحان باشد، خدایی که ارزش هر یک از فضایل را آن طور که هست می شناسد و برای سلوک هر انسانی مسـلکی را معین نموده و آن انسان را به پیمودن آن مسلک تشویق نموده و برای ملازم بودن خطی که برایش ترسیم کرده بهـا و ارزشـی معین کرده، که معـادل انواع خـدمات انسـانی و معادل اعمال آن است!) در چنین ظرفی دیگر هیچ خطی بر خطی دیگر برتری ندارد، ساده تر بگویم در چنین ظرفی فضـیلت آن مردی که در معرکه قتال حاضر می شود و با کمال سـخاوت خون خود را ایثار می کند، از فضیلت زنی که وظیفه شوهرداریش را انجام می دهد، برتر نیست و نیز آن مرد حاکمی که سرپرستی جامعه را به عهده گرفته، چرخ زندگی مجتمع را می چرخاند، هیچ افتخاری بر آن زن ندارد و آن مردی که بر مسـند قضـا تکیه زده هیـچ برتری نسـبت به زنی که کودکش را تر و خشـک می کنـد نـدارد، چون منصـب حکومت و قضا - البته برای کسی که در آن دو منصب طبق حق عمل کند و حق را به حق دار برساند - جز خون دل و مشقت دنیوی اثری ندارد چون در ظرف اسـلام و برای مرد مسلمان قبول این منصب ها در حقیقت خود را به معرض مخاطر و مهالک افکندن است، چون هر لحظه ممکن است حق بیچاره ای را که به جز رب العالمین حامی یی ندارد ضایع کند!

« ان ربک لبالمرصاد!» (۱۴/فجر)رب العالمینی که در کمین ستمکاران است!

بنـا بر این چه افتخـاری هست برای مردان بر زنانی که اگر این مسؤولیت ها را نپـذیرفته انـد، برای این است که رب العالمین از آنان نخواسـته و از آنان چیز دیگری خواسـته و برایشان، خطی دیگر ترسـیم کرده، که باید ملازم خط خود باشند و راه خود را بروند!

پس در مجتمع اسـلامی این پستها وقتی افتخار می شود و زمانی اثر خود را می بخشد و وقتی تعبد به آن برای صاحبش صحیح و مشروع می گردد که صاحبش در پذیرفتن آن نوعی ایثار کرده باشد و طوری تربیت شده باشد که هر پستی را که اجتماع به او می دهـد در نظرش مسؤولیت و بار گران باشـد و در قبول آن از خودگذشـتگی به خرج دهد، در چنین مجتمعی اگر به مرد بگویند تو باید به میدان جنگ بروی، یا کشور را اداره کنی، به خاطر رضای خدا این بار سنگین را به دوش می کشد و اگر به زن بگویند تو باید در خانه بمانی و نسل را تربیت کنی، او نیز به

خاطر خدا قبول می کند و هیچ تناقضی هم در این دو قسم حکم نمی بیند!

آری اختلاف شؤون و مقامات اجتماعی و اعمال بشری به حسب اختلاف مجتمعات و جو آنها چیزی نیست که کسی بتواند آنرا انکار کند، یک سرباز، یا یک حاکم و یا یک قاضی مسلمان، اگر افتخار می کند به خاطر یک احترام خرافی و غیر واقعی نیست، بلکه یک کرامت واقعی است و آن این است که توانسته در راه خدا مسؤولیتی سنگین را به عهده بگیرد، ولی یک سرباز غیر مسلمان که در محیطی مادی تربیت یافته، او نیز در جنگیدن و خون دادن و اینکه حاضر شده است جان خود را در راه وطن خود بدهد افتخار می نماید، لیکن به خاطر یک احترام خرافی و غیر واقعی افتخار می کند و آن این است که وقتی کشته شد و به اعتقاد او نابود و هیچ و پوچ گشت، مردم نامش را در فهرست فداکاران در راه وطن می برند و از خود نمی پرسد وقتی من هیچ و پوچ شدم کجا هستم که از تعظیم نامم لذت ببرم؟

و همچنین یک ستاره سینما در آن جامعه احترامی پیدا می کند، که حتی رئیس جمهور هم آن احترام را نداشته باشد، در حالی که شغلشان و آنچه در طول عمر به مردم می دادند، بزرگترین عامل سقوط مقام زنان بود و شنیع ترین فحشا و سزاوار شنیع ترین سرزنش بودند .

پس همه اینها که گفتیم علتش این است که ظرف زندگی خوبیها و بدیها و افتخارات و ننگ ها را معین می کند، چه بسیار جمعیت ها که یک امر ناچیز و حقیر را تعظیم و یک امر مهم و ارزنده را تحقیر می کنند، پس هیچ بعید نیست که اسلام اموری را تعظیم کند و ما مسلمانانی که در محیط مادیت و غرب زدگی بار آمده ایم آن را حقیر بشماریم، یا اسلام اموری را حقیر بشمارد که در چشم و درک ما بسیار عظیم باشد و بر سر آنها سر و دست بشکنیم و ظرف در صدر اسلام ظرف تقوا و ایثار آخرت بر دنیا بود، نه ظرفی که فعلا ما داریم !

(۱)

گفتارهای علامه طباطبائی درباره حکومت و روش اداره کشور

حکومت دینی

بحث علمی درباره:حکومت دینی

۱- المیزان ج : ۴ ص : ۵۵۴

« قُلِ اللَّهُمَّ مَلِكَ الْمُلْكِ تُؤْتی الْمُلْکَ مَن تَشاءُ وَ تَنزِعُ الْمُلْکَ مِمَّن تَشاءُ وَ تُعِزُّ مَن تَشاءُ وَ تُـذِلُّ مَن تَشاءُ بِيَدِكَ الْخَيرُ إِنَّكَ عَلى كلِّ شَىْ ءٍ قَدِيرٌ!»

« بگو ای پیامبر: بارالها ! ای خدای ملک هستی! به هر کس بخواهی ملک و سلطنت می دهی و از هر کس بخواهی می گیری و به هر کس بخواهی عزت و اقتدار می بخشی و هر که را بخواهی خوار می کنی، خدایا هر خیر و نیکوئی بدست تو است و تو بر هر چیزی توانائی!» (۲۶/آل عمران)

اعتبار اصل ملکیت از اعتبارات ضروریه ای است که بشر در هیچ حالی از آن بی نیاز نیست ، چه در حال فردی و چه در حال جمعی، ریشه این اعتبار ملکیت بالاخره منتهی می شود به اعتبار اختصاص .

این وضع مِلک(به کسره میم) است و اما مُلک(به ضمه میم) که به معنای سلطنت بر افرادی از انسانها است ، آن نیز از اعتبارات ضروری است که انسان از آن بی نیاز نیست ، لیکن آن چیزی که بشر در آغاز بدان نیازمند است ، همانا تشکیل اجتماع است ، اما اجتماع از جهت تالیف و بافت آن از اجزای بسیار که هر یک برای خود هدفی و اراده ای غیر هدف و خواست دیگران دارد ، نه اجتماع از جهت تک تک افراد آن، برای اینکه تک تک افراد اجتماع خواستهای متباین و مقاصدی مختلف دارند، افراد به خاطر همین اختلافهایشان آبشان در یک جوی نمی رود ، هر فردی می خواهد آنچه در دست دیگران است برباید و بر سایرین غلبه کند و بر حدود سایرین تجاوز نموده ، حقوق آنان را هضم کند و در نتیجه هرج و مرج پدید آورد و اجتماعی را که به منظور تامین سعادت زندگی تشکیل یافته وسیله بدبختی و هلاکت ساخته و دوا را درد بی درمان کند ، معلوم است که این خواست ، خواست یک فرد

نیست ، همه همین را می خواهنـد و هیچ چاره ای برای رفع این غائله نیست ، مگر اینکه اجتماع برای خود قوه ای غالب و قاهر فراهم کند تا سایر قوا را تحت الشعاع خود قرار داده و تمام افراد را تحت فرمان خود در آورد و در نتیجه قوای سرکش را که می خواهنـد بر دیگران تجاوز نماینـد به حد وسط برگردانیده ، افراد ضعیف را نیز از مرحله ضعف نجات داده ، به حد وسط برسانـد ، سرانجام تمام قوای جامعه از نظر قوت و ضعف برابر و نزدیک به هم شونـد ، آنگاه هر کدام از آن قوا را در جای خاص خودش قرار داده ، هر صاحب حقی را به حقش برساند .

از آنجائی که انسانیت در هیچ حالی و حتی در هیچ آنی از فکر استخدام دیگران خالی نمی شود و به بیانی که گذشت هر انسانی همواره می خواهـد انسانهای دیگر را به خدمت خود بگیرد ، تاریخ هیچ اجتماعی را در اعصار گذشته سراغ ندارد که خالی از مردانی خودکامه و مسلط بر سایر افراد آن جامعه باشـد ، تا آنجا که افراد را به قیـد بردگی خود کشیده ، جان و مال آنـان را تملک کرده باشـد بلکه تـا آنجـا که وضع جوامع را نشـان داده وجود چنین افرادی را بنام مَلِکْ(پادشاه) ضبط کرده است و بعضـی از فوائد بر وجود چنین افراد خودکامه و سرکش مترتب می شده ، هر چند که خود آنان و درباریان و یاوران و لشکریانشان نیز افرادی طاغی و متجاوز از حق بودند ، ولی این فایده را داشته اند که به منظور حفظ سلطنت و ملک خود همه افراد جامعه را در حال ذلت و استضعاف نگه بدارند تا کسی نیروی تجاوز به حقوق دیگران را نداشته باشد .

چون اگر چنین افرادی در جـامعه پیـدا شونـد امروز به حقوق مردم کوچه و بـازار تجـاوز می کننـد و فردا به خود پادشاه یاغی گشته ، ملک و سلطنت را از چنگ او درمی آورند ، همانطور که خود پادشاه نیز سلطنت خود را از دیگران گرفت .

کوتاه سخن اینکه جوامع بشری از ترس اینکه مبادا در اثر تضعیف دولت وقت، دولت های دیگر بر سر آنان بتازنـد ، ناگزیر بودند به ظلم و جور دولت خود تن در دهند و با آن روش ظالمانه خو کنند و این خو کردن به ظلم نگذاشت تا بشر به این راه حل فکر کنـد ، که اصـلا حکومت یک فرد خودکامه بر همه افراد جامعه چرا ؟ و چرا حکومت مردم بر مردم را طرح نریزنـد : بلکه به جای فکر کردن در این باره خود را سرگرم کردنـد به مدح و ثنای همان دولت جائر و ظالم البته این تا موقعی بود که ظلم و جور سلطان از حـد نگـذرد و کـارد به استخوان مردم نرسـد و امـا اگر کـار به اینجـا می کشـید به تظلم و شکایت می پرداختند .

بله چه بسا از این خودکامگان که نام پادشاه یا رئیس بر خود نهاده بودند دستخوش

هلاکت یا قتل یا سرنوشت های شوم دیگری می شدند و آنگاه مردم در اثر نداشتن یک زمامدار احساس فتنه و فساد نموده ، اختلال نظام و وقوع هرج و مرج تهدیدشان می کرده ، ناگزیر می شدند یک گردن کلفت دیگر را روی کار آورند و زمام امور اجتماع را به دست وی دهند و باز آن شخص ، پادشاه می شد و تعدی و تحمیل را از سر می گرفت .

اجتماعات بشری همواره وضعی این چنین داشت ، تا آنکه از سوء سیرت این حکومت ها به تنگ آمد و فهمید ، که طبع حکومت یک فرد بر جامعه همین است ، که او را خودکام و مستبد می سازد ، بدین جهت ناگزیر شد قوانینی در خصوص تعیین وظائف حکومت ها وضع کند و پادشاهان دنیا را مجبور کرد تا از آن قوانین تبعیت کنند ، از آن بعد سلطنت ها به اصطلاح سلطنت مشروطه شد و مردم در نگهداری و نظارت بر آن قوانین مراقبت کامل داشتند .

یکی از مواد این قوانین این بود که سلطنت را موروثی می دانست ، که بعد از آزمایشها دید اینهم سعادت او را تامین نمی کند ، چون دید وقتی پادشاه بر اریکه سلطنت سوار شد هر قدر هم ظلم و تعدی و بدرفتاری کند نمی تواند او را از سلطنت خلع نماید ، چون به حکم قانونی که خودش درست کرده سلطنت موروثی است ، لذا در این قانون هم تجدید نظر نموده ، سلطنت را به ریاست جمهور تبدیل کرد ، در نتیجه ملک دائمی مشروط ، مبدل شد به ملک موقت مشروط و چه بسا در اقوام و امتهای مختلف انواعی از دولتهای ناشناخته داشته باشند ، که داعی آنها از تشکیل چنان نظامها نیز فرار از مظالمی بوده که از رژیم های قبلی دیده بودند و چه بسا انواعی دیگر از رژیمها که فعلا فهم ما آنرا تشخیص نمی دهد ولی در قرون آینده روی کار بیایند .

لیکن آنچه از تمامی این تلاشها که جوامع بشری در راه اصلاح این مساله یعنی چگونگی سپردن زمام جامعه به دست کسی که امر آنرا تدبیر کند و خواستهای مختلف و متضاد افراد و گروهها و قوای ناسازگار را متحد سازد ، به دست آمده این است که بشر نمی تواند خود را از داشتن رژیم و یا مقام سرپرستی بی نیاز بداند ، به شهادت اینکه تاکنون بی نیاز ندانسته و تا آنجا که تاریخ بشر نشان می دهد همواره برای خود حکومت و رژیمی درست کرده است ، هر چند که بر حسب اختلاف امم و مرور ایام ، نامها و شرائط مختلفی داشته است چون پدید آمدن هرج و مرج و اختلال امر زندگی اجتماعی به هر تقدیر از لوازم نداشتن رژیم و عدم تمرکز اراده ها و هدفهای مختلف در یک اراده و یک مقام است .

و این بحث ، تفصیل همان اشاره اجمالی است که در آغاز بحث نموده و گفتیم که ملک از اعتبارات ضروریه زندگی اجتماعی انسانها است .

و این اعتبار نظیر سایر موضوعات اعتباری است که همواره اجتماع بشر در صدد تکمیل و اصلاح و رفع نواقص آن و زدودن آثار ناسازگار با سعادت انسانیت آن برآمده است .

که البته مقام نبوت در این اصلاح سهم کاملتری را داشته ، چون این مساله در علم الاجتماع مسلم است که هر سخن و نظریه ای که بین عامه و خاصه مردم انتشار یابد ، در صورتی که از غریزه خود انسانها سرچشمه گرفته باشد و قریحه آنرا بپسندد و نفوس ، منتظر چنین سخن و نظریه ای باشند ، این سخن قوی ترین سبب و عامل برای یکسان کردن تمایلات متفرقه است و بهتر از هر عامل دیگر می تواند جمعیت های متشتت و پراکنده را متحد و یکدست کند ، بطوری که قبض و بسطها یکی شود ، اراده ها یکی گردد و هیچ عاملی و هیچ دشمنی نتواند در برابر آن اتحاد مقاومت کند .

این نیز ضروری و بدیهی است که نبوت از قدیم ترین عهد تاریخ ظهورش ، مردم را به سوی عدل می خوانده و از ظلم منعشان می کرده و به سوی بندگی خدا و تسلیم در برابر او تشویق می نموده و از پیروی فراعنه طاغی و مستکبرین قدرت طلب نهی می کرده ، این دعوت از قرون متمادی ، قرنی بعد از قرن دیگر و در امتی بعد از امت دیگر ادامه داشته ، هر چند که از نظر وسعت و ضیق دعوت در امتهای مختلف و زمانهای متفاوت اختلاف داشته و محال است که مثل چنین عاملی قوی ، قرنهای متمادی در بین اجتماعات بشری وجود داشته باشد و در عین حال هیچ اثری به جای نگذارد .

با اینکه می بینیم قرآن کریم در این باره قسمت عمده ای از وحی هائی که به انبیا علیهم السلام شده ، حکایت نموده ، مثلا از نوح حکایت کرده که در شکوه به پروردگارش می گفت:

« رب انهم عصونی و اتبعوا من لم یزده ماله و ولده الا خسارا!

و مکروا مکرا کبارا و قالوا لا تذرن آلهتکم!»(۲۱و۲۲/نوح)

و نیز جدال بین آنجناب و بزرگان و قومش را حکایت نموده ، می فرماید :

« قالوا ا نومن لک و اتبعک الارذلون؟

قال و ما علمی بما کانوا یعملون!

ان حسابهم الا علی ربی لو تشعرون!»(۱۱۱تا۱۱۳/شعرا)

و از هود علیه السلام حکایت کرده که به قوم خود فرمود:

« ا تبنون بکل ریع آیه تعبثون!

و تتخذون مصانع لعلکم تخلدون!

و اذا بطشتم بطشتم جبارین!» (۱۲۸تا۱۳۰/شعرا)

و از صالح علیه السلام حکایت کرده که به قوم خود فرمود:

« فاتقوا الله و اطیعون!

و لا تطیعوا امر المسرفین!

الذین یفسدون فی الارض و لا یصلحون!»(۱۵۰تا۱۵۲/شعرا)

چه کسی می تواند منکر این سخن ما باشد ، با اینکه موسی علیه السلام پیامبر اولوا العزم را می بینیم که در دفاع از بنی اسرائیل به معارضه با فرعون و روش جائرانه او قیام کرده ، قبل از او ابراهیم علیه السلام را می بینیم که به معارضه با نمرود برمی خیزد ، بعد از او عیسی بن مریم علیهماالسلام و سایر انبیا را می بینیم که هر یک علیه خود سران عصر خود قیام نموده و سیره ظالمانه سلاطین و عظمای عصر خود را تقبیح نموده و مردم را از اطاعت مفسدین و پیروی طاغیان برحذر می داشتند.

تا اینجا اشاراتی بود که به سیره انبیای قبل از اسلام نمودیم و اما پیامبر اسلام و کتاب مقدسش قرآن کریم ، در رابطه به دعوتش به سرپیچی از اطاعت مفسدین و نپذیرفتن ذلت و نیز اخباری که از عاقبت امر ظلم و فساد و عدوان و طغیان داده بر کسی پوشیده نیست .

از آن جمله در باره قوم عاد و ثمود و فرعون فرموده:

« ا لم تر کیف فعل ربک بعاد! ارم ذات العماد!

التی لم یخلق مثلها فی البلاد! و ثمود الذین جابوا الصخر بالواد!

و فرعون ذی الاوتاد! الذین طغوا فی البلاد! فاکثروا فیها الفساد!

فصب علیهم ربک سوط عذاب! ان ربک لبالمرصاد!»(۶تا۱۴/فجر)

و از این قبیل آیات که در قرآن کریم بسیار است .

و اما مُلک(به ضمه میم) که گفتیم آن نیز از اعتباراتی است که مجتمع انسانی هیچگاه از آن بی نیاز نبوده است ، بهترین بیان

و کامل ترین آن در اثباتش این آیه است ، که بعد از شرح داستان طالوت می فرماید:

« و لو لا دفع الله الناس بعضهم ببعض لفسدت الارض و لکن الله ذو فضل علی العالمین!» (۲۵۱/بقره)

که در سابق گفتیم چگونه این آیه شریفه به وجهی بر مدعای ما دلالت می کند .

و در قرآن کریم آیـات بسـیاری است که متعرض مُلـك(به ضـمه میم) یعنی ولاـیت و وجوب اطلاـعت والی و مسـائلی دیگر مربوط به ولایت شده است و آیاتی دیگر

است که ملك و ولایت را موهبت و نعمت شمرده ، مثلا می فرماید:

« و آتیناهم ملکا عظیما!»(۵۴/نسا) و یا می فرماید:

« و جعلکم ملوکا و آتیکم ما لم یوت احدا من العالمین!»(۲۰/مائده) و یا فرموده:

« و الله یؤتی ملکه من یشاء !»(۲۴۷/بقره) و آیاتی دیگر از این قبیل .

چیزی که هست قرآن مساله سلطنت و حکومت را به شرطی کرامت خوانده که با تقوا توام باشد ، چون در بین تمامی اموری که ممکن است از مزایای حیات شمرده شود کرامت را منحصر در تقوا نموده:

« یا ایها الناس انا خلقناکم من ذکر و انثی و جعلناکم شعوبا و قبائل لتعارفوا ان اکرمکم عند الله اتقیکم!» (۱۳/حجرات)

و چون حساب تقوا تنها به دست خدا است ، هیچ کسی نمی تواند با ملاك تقوا بر دیگران بزرگی بفروشد ، به همین جهت پس هیچ فخری برای احدی بر احدی نیست ، برای اینکه اگر کسی بخواهد به امور مادی و دنیوی بر دیگران فخر کند که امور دنیوی فخر ندارد و قدر و منزلت تنها از آن دین است ، اگر بخواهد با امور اخروی فخر بفروشد که آنهم به دست خدای سبحان است!

(و به قول آن شاعر:

« کس نمی داند در این بحر عمیق - سنگریزه قرب دارد یا عقیق! »

پس دیگر چیزی که انسان با آن فخر بفروشد باقی نمی ماند ، انسانی که دارای نعمت ملك و سلطنت است از نظر یک مسلمان نه تنها افتخاری ندارد ، بلکه بارش سنگین تر و زندگیش تلخ تر است ، بله اگر از عهده این بار سنگین بر آید و ملازم عدالت و تقوا باشد البته نزد پروردگارش اجری عظیم تر از دیگران دارد و خدا ثواب بیشتری به او می دهد .

و این همان سیره صالحه ای است که اولیای دین ملازم آن بودند.

ما این معنا را در بحثی مستقل و جداگانه که در باره سیره رسول خدا صلی الله علیه وآله وسلّم و اهل بیت طاهرینش ایراد خواهیم کرد با روایاتی صحیح اثبات نموده و روشن می سازیم که آن حضرات از ملك و سلطنت بیش از جنگ با جبابره چیزی عایدشان نشد ، همواره در این تلاش بودند که با طغیان طاغیان و استکبار آنان معارضه نموده ، نگذارند در زمین فساد راه بیندازند .

و به همین جهت قرآن مردم را دعوت به این نکرده که در مقام تاسیس سلطنت و تشیید بنیان قیصریت و کسرویت برآیند ، بلکه مساله ملك را شانی از شؤون مجتمع انسانی می داند و این وظیفه را به دوش اجتماع نهاده است ، همانطور که مساله

تعلیم و یا تهیه نیرو برای ترساندن کفار را وظیفه عموم دانسته است.

بلکه اصل را تشکیل اجتماع و اتحاد و اتفاق بر دین دانسته ، از تفرقه و دشمنی نهی نموده و فرموده است:

« و ان هذا صراطی مستقیما، فاتبعوه و لا تتبعوا السبل فتفرق بکم عن سبیله!»(۱۵۳/انعام)

و نیز فرموده:

« قل یا اهل الکتاب تعالوا الی کلمه سواء بیننا و بینکم الا نعبد الا الله و لا نشرک به شیئا و لا یتخذ بعضنا بعضا اربابا من دون الله، فان تولوا فقولوا اشهدوا بانا مسلمون!» (۶۴/ال عمران)

پس قرآن کریم - به طوری که ملاحظه می کنید مردم را دعوت نمی کند مگر به سوی تسلیم خدای یگانه شدن، از جوامع تنها آن جامعه را معتبر می داند که جامعه ای دینی باشد و جوامع دیگر که هر یک شریکی برای خدا قرار می دهند و در برابر هر قصر مشیدی خضوع نموده ، در برابر هر قیصر و کسرائی سر فرود می آورند و برای هر پادشاهی مرز و حدودی جغرافیائی و برای هر طایفه ای ، وطنی جداگانه قائلند ، خرافاتی دیگر از این قبیل را جزء مقدسات خود می دانند ، طرد نموده ، چنین اجتماعی را از درجه اعتبار ساقط می داند .

(۱)

بحث فلسفی درباره:حکومت

هیچ شکی نیست در اینکه خدای تعالی تنها کسی است که سلسله علیت جاریه در عالم به او منتهی می شود و او است که هر علتی را علت کرده و رابطه بین او و میان اجزای عالم و سراپای آن رابطه علیت است. در بحث های مربوط به علت و معلول ، این معنا مسلم و روشن شده که علیت تنها در هستی ها است ، نیستی ها علت نمی خواهند ، به این معنا که وجود حقیقی معلول وجودی است که از علت ترشح شده و اما غیر وجود حقیقی او و اموری که چیزی جز اعتبار نیستند ، از قبیل ماهیت و ملکیت و امثال آن، چیزهائی که از علت ترشح کنند نیستند و اصلا از سنخ وجود نیستند ، تا محتاج علت باشند. این مطلب به عکس نقیض منعکس شده ، نتیجه می دهد که هر چیزی که وجود حقیقی ندارد معلول هم نیست و چون معلول نیست، به واجب الوجود هم منتهی نمی شود .

اینجا است که مساله استناد بعضی از امور اعتباریه محض ، به خدای تعالی مشکل می شود ، زیرا قرار شد امور اعتباریه محض اصلا وجود حقیقی نداشته باشند و وجود و ثبوتشان تنها وجودی اعتباری و فرضی باشد آری اینگونه امور از ظرف فرض و اعتبار تجاوز نمی کند و چیزی که حقیقتا وجود ندارد چگونه ممکن است به

۱- المیزان ج : ۳ ص : ۲۲۷

خدایش مستند کرد ؟ .

پس چطور بگوییم خدا امر کرد و نهی فرمود ؟ و فلان قانون را وضع کرد ، با اینکه امر و نهی و وضع ، همه امور اعتباریه اند ؟ و نیز چگونه بگوییم ، خدا مالک و دارای عزت و رزق و غیر ذلک است ؟

پاسخی که حل این مشکل می کند این است که امور نامبرده هر چند از وجود حقیقی سهمی ندارند و لیکن آثاری دارند که آن آثار به بیانی که مکرر گذشت اسامی این امور را حفظ نموده و خود اموری حقیقی اند ، که در حقیقت ، این آثار منسوب و مستند به خدای تعالی است ، این استناد است که استناد آن امور اعتباریه را به خدا نیز اصلاح می کند و مصحح آن می شود که بتوانیم امور اعتباریه نامبرده را هم به خدا نسبت دهیم .

مثلا ملک که در بین ما اهل اجتماع امری است اعتباری و قراردادی ، در هیچ جای از معنای آن به وجود حقیقی برنمی خوریم ، بلکه حقیقتش همان موهومی بودن آن است ، ما آن را وسیله قرار می دهیم برای رسیدن به آثار حقیقی و خارجی و آثاری که جز با آن ملک موهوم نمی توانیم بدان دست یابیم ، اگر آن امر موهوم را امری حقیقی و واقعی فرض نکنیم ، به آن نتائج واقعی نمی رسیم و آن آثار خارجی همین است که به چشم خود می بینیم ، توانگران به خاطر داشتن آن ملک موهوم به دیگران زور می گویند و در دیگران اعمال سطوت و قدرت نموده و به حقوق دیگران تجاوز می کنند و آنان که این ملک موهوم را ندارند ، دچار ضعف و ذلت می شوند و نیز به وسیله همین ملک موهوم است که می توانیم هر فردی را در مقامی که باید داشته باشد قرار داده ، حق هر صاحب حقی را بدهیم و آثاری دیگر نظیر اینها را بر آن امر موهوم مترتب سازیم .

لیکن از آنجا که حقیقت معنای ملک و اسم آن مادام که آثار خارجیش مترتب است باقی است ، لذا استناد این آثار خارجیه به علل خارجیش عین استناد ملک به آن علل است ، همچنین عزت که همه حرفهائی که در باره ملک زده شد در باره آن و در آثار خارجیه اش و استناد آن به علل واقعیش جریان دارد و همچنین در سایر امور اعتباریه از قبیل امر و نهی و حکم و وضع و غیر ذلک.

از اینجا روشن می گردد که همه امور اعتباریه به خاطر اینکه آثارش مستند به خدای تعالی است ، خود آنها نیز استنادی به خدا دارند ، البته استنادی که لائق ساحت قدس و عزت او بوده باشد.

(۱)

رهبر و مسئول جامعه اسلامی

بحثی در شناخت مسئول کشور اسلامی

اشاره

١- الميزان ج : ٣ ص : ٢٣٤

« يَأَيهَا الَّذِينَ ءَامَنُوا أَطِيعُوا اللَّهَ وَ أَطِيعُوا الرَّسولَ وَ أُولى الأَمْرِ مِنكمْ فَإِن تَنَزَعْتُمْ فى شىْ ءٍ فَرُدُّوهُ إِلى اللَّهِ وَ الرَّسولِ إِن كُنتُمْ تُؤْمِنُونَ بِاللَّهِ وَ الْيَوْمِ الاَخِرِ ذَلِك خَيرٌ وَ أَحْسنُ تَأْوِيلاً!»

« هان ای کسانی که ایمان آورده اید خدا را اطاعت کنید و رسول و کارداران خود را - که خدا و رسول علامت و معیار ولایت آنان را معین کرده - فرمان ببرید و هر گاه در امری اختلافتان شد برای حل آن به خدا و رسول مراجعه کنید، اگر به خدا و روز جزا ایمان دارید این برایتان بهتر و سرانجامش نیکوتر است!»

(۵۹/نساء)

در این آیه فروعی را متذکر می شود که با آن اساس مجتمع اسلامی را مستحکم می سازد و آن عبارت است از تحریک و ترغیب مسلمانان در این که چنگ به ائتلاف و اتفاق بزنند و هر تنازعی که رخ می دهد به حکمیت خدا و رسول او واگذار نمایند!

جای هیچ تردیدی نیست که آیه:« اطیعوا الله و اطیعوا الرسول!» جمله ای است که به عنوان زمینه چینی برای مطلب بعدی آورده شده و آن مطلب عبارت است از این که دستور دهد مردم در هنگام بروز نزاع به خدا و رسول او مراجعه کنند، هر چند که آیه مورد بحث در عین حال که جنبه آن زمینه چینی را دارد، مضمونش اساس و زیربنای همه شرایع و احکام الهی است! دلیل بر زمینه بودنش ظاهر تفریعی است که جمله:« فان تنازعتم فی شی ء فردوه الی الله و الرسول ...!» بر جمله مورد بحث دارد و نیز بعد از آن، جمله های بعد است که یکی پس از دیگری از جمله مورد بحث نتیجه گیری شده، یکجا فرموده:

« ا لم تر الی الذین یزعمون ...!» (۶۰/نسا)و دنبالش فرموده:

« و ما ارسلنا من رسول الا لیطاع باذن الله ...!»(۶۴/نسا) و بعد از آن فرموده:

« فلا و ربک لا یؤمنون حتی یحکموک فیما شجر بینهم ...!»(۶۵/نسا)

و نیز جای هیچ تردیدی نیست که خدای تعالی از این دستور که مردم او را اطاعت کنند منظوری جز این ندارد که ما او را در آنچه از طریق پیامبر عزیزش به سوی ما وحی کرده اطاعت کنیم و معارف و شرایعش را به کار بندیم و اما رسول گرامیش دو جنبه دارد:

۱- جنبه تشریع، بدانچه پروردگارش از غیر طریق قرآن به او وحی فرموده ، یعنی همان جزئیات و تفاصیل احکام که آن جناب برای کلیات و مجملات کتاب و متعلقات آنها تشریع کردند ، و خدای تعالی در این باره فرموده:

« و انزلنا الیک الذکر لتبین للناس ما نزل الیهم!»(۴۴/نحل)

« ما کلیات احکام را بر تو نازل کردیم تا تو برای مردم جزئیات آنها را بیان کنی!»

۲- یک دسته دیگر از احکام و آرایی است که آن جناب به مقتضای ولایتی که بر مردم داشتند و زمام حکومت و قضا را در دست داشتند صادر می کردند و خدای تعالی در این باره فرموده:

« لتحکم بین الناس بما اراک الله!»(۱۰۵/نسا)

« تا در بین مردم به آنچه خدای تعالی به فکرت می اندازد حکم کنی!»

و این همان رایی است که رسول خدا صلی الله علیه وآله وسلّم با آن بر ظواهر قوانین قضا در بین مردم حکم می کرد و همچنین آن رایی است که در امور مهم به کار می بست و خدای تعالی دستورش داده بود که وقتی می خواهد آن رای را به کار بزند قبلا مشورت بکند ، و فرموده:

« و شاورهم فی الامر، فاذا عزمت فتوکل علی الله!»(۱۵۹/ال عمران)

« با مردم در هر امری که می خواهی در باره آن تصمیم بگیری نخست مشورت بکن و همینکه تصمیم گرفتی بر خدا توکل کن!»

ملاحظه می فرمایید که مردم را در مشورت شرکت داده ، ولی در تصمیم گرفتن شرکت نداده و تصمیم خود آن جناب(به تنهایی) را معتبر شمرده است!

حال که به این معنا توجه کردید می توانید به خوبی بفهمید که اطاعت رسول معنایی و اطاعت خدای سبحان معنایی دیگر دارد، هر چند که اطاعت از رسول خدا صلی الله علیه وآله وسلّم در حقیقت اطاعت از خدا نیز هست ، چون تشریع کننده تنها خدا است ، زیرا او است که اطاعتش واجب است ، همچنان که در آیه:

« و ما ارسلنا من رسول الا لیطاع باذن الله!»(۶۴/نسا)

وجوب اطاعت رسول را هم منوط به اذن خدا دانسته ، پس بر مردم واجب

است که رسول را در دو ناحیه اطاعت کنند ، یکی ناحیه احکامی که به وسیله وحی بیان می کند و دیگر احکامی که خودش به عنوان نظریه و رأی صادر می نماید!

۱-اولی الامر کیست؟

اولی الامر هر طایفه ای که باشند، بهره ای از وحی ندارند و کار آنان تنها صادر نمودن آرایی است که به نظرشان صحیح می رسد و اطاعت آنان در آن آراء و در اقوالشان بر مردم واجب است ، همان طور که اطاعت رسول در آرایش و اقوالش بر مردم واجب بود و به همین جهت بود که وقتی سخن به وجوب رد بر خدا و تسلیم در برابر او کشیده شد و فرمود وقتی بین شما مسلمانان مشاجره ای در گرفت باید چنین و چنان کنید، خصوص اولی الامر را نام نبرد، بلکه وجوب رد و تسلیم را مخصوص به خدا و رسول کرد و فرمود:

« فان تنازعتم فی شی ء فردوه الی الله و الرسول ، ان کنتم تؤمنون بالله و الیوم الاخر ...!»(۵۹/نسا)

یعنی پس اگر در چیزی نزاع کردید، حکم آن را به خدا و رسول برگردانید! و این بدان جهت بود که گفتیم روی سخن در این آیه به مؤمنین است ، همانهایی که در اول آیه که می فرمود:« یا ایها الذین آمنوا ...!» مورد خطاب بودند ، پس بدون شک معلوم می شود منظور از نزاع هم ، نزاع همین مؤمنین است و تصور ندارد که مؤمنین با شخص ولی امر - با این که اطاعت او بر آنان واجب است - نزاع کنند ، به ناچار باید منظور نزاعی باشد که بین خود مؤمنین اتفاق می افتد و نیز تصور ندارد که نزاعشان در مساله رای باشد(چون فرض این است که ولی امر و صاحب رأی در بین آنان است!) پس اگر نزاعی رخ می دهد در حکم حوادث و قضایایی است که پیش می آید آیات بعدی هم که نکوهش می کند مراجعین به حکم طاغوت را که حکم خدا و رسول او را گردن نمی نهند ، قرینه بر این معنا است، این حکم باید به احکام دین برگشت کند و احکامی که در قرآن و سنت بیان شده و قرآن و سنت برای کسی که حکم را از آن دو بفهمد دو حجت قطعی در مسائلند، وقتی ولی امر می گوید : کتاب و سنت چنین حکم می کنند قول او نیز حجتی است قطعی ، چون فرض این است که آیه شریفه ، ولی امر را مفترض الطاعه دانسته و در وجوب اطاعت از او هیچ قید و شرطی نیاورده ، پس گفتار اولی الامر نیز بالاخره به کتاب و سنت برگشت می کند .

از این جا روشن می شود که این اولی الامر - حال هر کسانی که باید باشند - حق ندارند حکمی جدید غیر حکم خدا و رسول را وضع کنند و نیز نمی توانند حکمی

از احکام ثابت در کتاب و سنت را نسخ نمایند و گرنه باید می فرمود در هر عصری موارد نزاع را به ولی امر آن عصر ارجاع دهید و دیگر معنا نداشت بفرماید موارد نزاع را به کتاب و سنت ارجاع دهید و یا بفرماید بخدا و رسول ارجاع دهید در حالی که آیه شریفه:

« و ما کان لمؤمن و لا مؤمنه اذا قضی الله و رسوله امرا ان یکون لهم الخیره من امرهم و من یعص الله و رسوله فقد ضل ضلالا مبینا – هیچ مرد مؤمن و زن مؤمنه ای را نمی رسد که وقتی خدا و رسول او ، امری را مورد حکم قرار دهند ، باز هم آنان خود را در آن امر مختار بدانند و کسی که خدا و رسولش را نافرمانی کند به ضلالتی آشکار گمراه شده است!»(۳۶/احزاب)

حکم می کند به این که غیر از خدا و رسول هیچکس حق جعل حکم ندارد.

و به حکم این آیه شریفه تشریع عبارت است از قضای خدا و اما قضای رسول، یا همان قضای الله است و یا اعم از آن است، اما آنچه اولی الامر وظیفه دارند این است که رأی خود را در مواردی که ولایتشان در آن نافذ است ارائه دهند و یا بگو در قضایا و موضوعات عمومی و کلی حکم خدا و رسول را کشف کنند .

و سخن کوتاه این که از آنجا که اولی الامر اختیاری در تشریع شرایع و یا نسخ آن ندارند و تنها امتیازی که با سایرین دارند این است که حکم خدا و رسول یعنی کتاب و سنت به آنان سپرده شده ، لذا خدای تعالی در آیه مورد بحث که سخن در رد حکم دارد ، نام آنان را نبرد ، تنها فرمود:« فردوه الی الله و الرسول ...!» از اینجا می فهمیم که خدای تعالی یک اطاعت دارد و رسول و اولی الامر هم یک اطاعت دارند، به همین جهت بود که فرمود:« اطیعوا الله و اطیعوا الرسول و اولی الامر منکم!»

و جای تردید نیست در اینکه این اطاعت که در آیه:« اطیعوا الله و اطیعوا الرسول ...!» آمده ، اطاعتی است مطلق و به هیچ قید و شرطی مقید و مشروط نشده، این خود دلیل است بر این که رسول امر به چیزی و نهی از چیزی نمی کند ، که مخالف با حکم خدا در آن چیز باشد و گرنه واجب کردن خدا اطاعت خودش و اطاعت رسول را تناقضی از ناحیه خدای تعالی می شد، موافقت تمامی اوامر و نواهی رسول با اوامر و نواهی خدای تعالی جز با عصمت رسول تصور ندارد و محقق نمی شود این سخن عینا در اولی الامر نیز جریان می یابد ، چیزی که هست نیروی عصمت در رسول از آنجا که حجت هایی از جهت عقل و نقل بر آن اقامه شده فی حد نفسه و بدون در نظر گرفتن این آیه امری مسلم است و ظاهرا در اولی الامر این طور نیست و ممکن است کسی توهم کند که اولی الامری که نامشان در این آیه آمده لازم نیست معصوم باشند و معنای آیه شریفه بدون عصمت اولی الأمر هم درست می شود .

توضیح این که آن چیزی که خدای تعالی در این آیه مقرر فرموده ، حکمی است که به مصلحت امت جعل شده ، حکمی است که مجتمع مسلمین به وسیله آن از این که دستخوش اختلاف و تشتت گشته از هم متلاشی گردد حفظ می شود، این چیزی زاید بر ولایت و سرپرستی معهود در بین امت ها و مجتمعات نیست و همان چیزی است که می بینیم عموم مجتمعات - چه اسلامی و چه غیر اسلامی - آن را در بین خود معمول می دارند ، یعنی یکی از افراد جامعه خود را انتخاب نموده و به او مقام واجب الاطاعه بودن و نفوذ کلمه می دهند در حالی که از همان اول می دانند او هم مثل خودشان جایز الخطا است و در احکامی که می راند اشتباه هم دارد و لیکن هر جا که جامعه فهمید حکم حاکم بر خلاف قانون است ، اطاعتش نمی کند و او را به خطایی که کرده آگاه می سازد و هر جا که یقین به خطای او نداشت و تنها احتمال می داد که خطا کرده به حکم و فرمان او عمل می کند و اگر بعدها معلوم شد که خطا کرده مسامحه کند و با خود فکر می کند مصلحت حفظ وحدت مجتمع و مصونیت از تشتت کلمه آن قدر بزرگ و مهم است ، که مفسده اشتباه کاریهای گاه به گاه حاکم را جبران می کند .

حال اولی الأمر در آیه شریفه و وجود اطاعت آنان نیز به همین حال است ، - و آیه چیزی زاید بر آنچه در همه زمانها و همه مکانها معمول است افاده نمی کند ، - خدای تعالی طاعت مردم از اولی الامر را بر مؤمنین واجب فرموده ، اگر احیانا ولی امری بر خلاف کتاب و سنت دستوری داد ، مردم نباید اطاعتش کنند و حکم این چنین او نافذ نیست ، برای این که رسول خدا صلی الله علیه وآله وسلّم - قاعده ای کلی به دست عموم مسلمین داده و فرموده:

« لا طاعه لمخلوق فی معصیه الخالق!»

« هیچ مخلوقی در فرمانی که به معصیت خدا می دهد نباید اطاعت شود!»

و این دستور را شیعه و سنی روایت کرده اند و با همین دستور است که اطلاق آیه تقیید می شود .

و اما اگر عالما عامدا حکم بر خلاف قرآن نکرد ، بلکه خطا کرد و به غلط چنین حکمی را راند ، اگر مردم فهمیدند که حکمش اشتباه است او را از راه خطا به سوی حق یعنی حکم کتاب و سنت بر می گردانند و اگر مردم نفهمیدند و تنها احتمال دادند که ممکن است حکمی که حاکم کرده مخالف با کتاب و سنت باشد حکمش را اجرا می کنند همان طور که اگر می دانستند مخالف نیست اجرا می کردند و وجوب اطاعت حاکم در این نوع احکام هیچ عیبی ندارد ، برای همان که گفتیم

حفظ وحدت در امت و بقای سیادت و ابهت آن آن قدر مهم است که مفسده این مخالف کتاب و سنت ها را تدارک می کند ، همچنان که در اصول فقه مقرر و محقق شده که طرق ظاهریه - از قبیل خبر واحد و بینه و امثال آن - حجتند ، در حالی که احکام واقعیه به حال خود باقی است .

و می گوییم اگر احتمالا طریق ظاهری بر خلاف واقع از آب در آمد ، مفسده اش به وسیله مصلحتی که در حجیت طرق ظاهری هست تدارک می شود .

و سخن کوتاه این که اطاعت اولی الامر واجب است ، هر چند که معصوم نباشند و احتمال فسق و خطا در آنان برود ، چیزی که هست اگر مردم بر فسق آنان آگاه شدند اطاعتشان نمی کنند و اگر از آنان خطا ببینند به سوی کتاب و سنت ارجاعشان می دهند و در سایر احکام که علمی به خطای آن ندارند حکمش را انفاذ می کنند و فکر نمی کنند که ممکن است فلان حکم او بر خلاف حکم خدای تعالی باشد ، تنها ملاحظه مخالفت ظاهری را می کنند ، چون مصلحتی مهم تر در نظر دارند و آن عبارت است از مصلحت اسلام و مسلمین و حفظ وحدت کلمه آنان .

این بود آن توهمی که گفتیم ممکن است کسی بکند و خواننده عزیز اگر در بیانی که ما برای آیه کردیم دقت فرماید کاملا متوجه بی پایگی آن می شود ، برای این که هر چند که ممکن است ما این تقریب را در تقیید اطلاق آیه به صورت فسق قبول کنیم و بگوییم اطلاق آیه مورد بحث به وسیله کلام رسول خدا صلی الله علیه وآله وسلّم که فرمود:« لا طاعه لمخلوق فی معصیه الخالق!» و آیات قرآنی که این معنا را می رساند تقیید می شود ، مانند آیه شریفه:« ان الله لا یامر بالفحشاء - خدای تعالی امر به فحشا نمی کند!» (۲۸/اعراف) و آیاتی دیگر از این قبیل .

و همچنین ممکن است و بلکه واقع هم همین است که در شرع نظیر این حجیت ظاهریه که گفته شد جعل شده باشد ، مثلا اطاعت فرماندهان جنگ را که از طرف رسول خدا صلی الله علیه وآله وسلّم منصوب می شدند بر سربازها واجب کرده باشد و نیز اطاعت حکامی را که آن جناب برای بلادی از قبیل مکه و یمن معین کرد و یا در مواقعی که خود سفر می کرد در مدینه جانشین خود می ساخت بر مردم آن جا واجب کرده باشد و یا فتوای مجتهد را بر مقلد او حجت کرده باشد و یا حجت های ظاهری دیگری را قرار داده باشد و لیکن این جعل حجیت ظاهری ، آیه شریفه را مقید نمی کند ، زیرا صحیح بودن مساله ای از مسائل به خودی خود یک مطلب است و مدلول ظاهر آیه قرآن بودنش مطلبی دیگر است .

آنچه آیه مورد بحث بر آن دلالت می کند وجوب اطاعت این اولی الامر بر

مردم است و در خود آیه و در هیچ آیه دیگر قرآنی چیزی که این وجوب را مقید به قیدی و مشروط به شرطی کند وجود ندارد ، تا برگشت معنای آیه شریفه: « اطیعوا الله و اطیعوا الرسول و اولی الامر منکم!» به این آیه شود که:« و اطیعوا اولی الامر منکم فیما لم یامروا بمعصیه – و اولی الامر خود را نیز اطاعت کنید مادام که امر به معصیت نکرده اند!» و یا به این آیه شود که:« و اطیعوا اولی الامر منکم ما لم تعلموا بخطائهم – و اولی الامر خود را نیز اطاعت کنید، مادام که علم به خطای آنها نداشته باشید!» و اما اگر شما را به معصیت امر کردند و یا یقین کردید که در حکم خود خطا کرده اند دیگر اطاعتشان بر شما واجب نیست ، بلکه بر شما واجب است که آنان را به سوی کتاب و سنت برگردانید و کجی آنها را راست کنید! مسلما معنای آیه شریفه:« ... و اطیعوا الرسول و اولی الامر منکم!» این نیست .

علاوه بر این که خدای سبحان در مواردی که قید ، روشن تر از قید مورد بحث بوده و طاعت هم کم اهمیت تر از طاعت مورد بحث بوده آن قید را ذکر کرده مثلاـ در مورد احسان به پدر و مادر فرموده:« و وصینا الانسان بوالدیه حسنا و ان جاهداک لتشرک بی ما لیس لک به علم فلا تطعهما...!»(۸/عنکبوت) با این حال چطور ممکن است در آیه مورد بحث که مشتمل بر أسی از اساس دین و اصلی از اصول آن است ، اصلی که رگ و ریشه همه سعادتهای انسانی بدان منتهی می شود ، هیچ قیدی از قیود را نیاورد و بطور مطلق بفرماید: « خدا و رسول و اولی الامر خود را اطاعت کنید!»

از این هم که بگذریم آیه شریفه بین رسول و اولی الامر را جمع کرده و برای هر دو یک اطاعت را ذکر نموده و فرمود :« و اطیعوا الرسول و اولی الامر منکم!» با این که در مورد رسول حتی احتمال این نیز نمی رود که امر به معصیت کند و یا گاهی در خصوص حکمی دچار اشتباه و غلط گردد ، اگر در مورد اولی الامر این احتمال برود به هیچ وجه نباید برای جلوگیری از این احتمال قیدی نیاورد ، پس ما همین که می بینیم در مورد آنان نیز قیدی نیاورده ، چاره ای جز این نداریم که بگوییم آیه شریفه از هر قیدی مطلق است و لازمه مطلق بودنش همین است که بگوییم همان عصمتی که در مورد رسول مسلم گرفته شد ، در مورد اولی الامر نیز اعتبار شده باشد و خلاصه کلام منظور از اولی الامر ، آن افراد معینی هستند که مانند رسول خدا صلی الله علیه وآله وسلّم دارای عصمتند .

حال ببینیم منظور از کلمه« امر» در عنوان« اولی الأمر» چیست ؟

منظور از آن ، آن شان و آن کارهایی است که با دین مؤمنین مخاطب به این

خطاب و یا به دنیای آنان ارتباط دارد و مستقیم و غیر مستقیم به آن برگشت می کند ، مؤید این که منظور از امر چنین شانی است وسیع ، دو آیه زیر است ، که کلمه« امر» در هر دو به معنای امور دنیایی است ، در یکی می فرماید:

« و شاورهم فی الامر !»(۱۵۹/ال عمران)

و در دیگری در مدح مردم با تقوا می فرماید:

« و امرهم شوری بینهم!»(۳۸/شوری)

و هر چند که ممکن است به وجهی منظور از کلمه« امر» فرمان باشد ، که در مقابل نهی است ، لیکن این احتمال بعید است .

۲-مفهوم کلمه اولی الامر

کلمه اولی الامر در این آیه مقید شده به قید« منکم» و ظاهر این قید این است که ظرفی باشد به اصطلاح مستقر، یعنی عامل آن از افعال عموم باشد نظیر (بودن و امثال آن) و معنایش این باشد که اطاعت کنید اولی الأمری را که از خودتان باشد و این قید به همان معنایی است که قید« منهم» در آیه:« هو الذی بعث فی الامیین رسولا منهم!»(۲/جمعه) به آن معنا است و هم چنین در آیات زیر و نیز در دعایی که از حضرت ابراهیم علیه السلام نقل کرده می فرماید:« ربنا و ابعث فیهم رسولا منهم!»(۱۲۹/بقره) و نیز در باره رسولان الهی فرموده:« رسلا منکم یقصون علیکم آیاتی!»(۳۵/اعراف)

۳-رد نظرات غیر وارد در باره مفهوم اولی الامر

منظور ما از این گفتار این است که خواننده را متوجه مردود بودن گفتار بعضی از مفسرین در معنای کلمه« منکم» بکنیم ، آن مفسر که گفته:(از این کلمه که اولی الامر مقید به آن شده به خوبی استفاده می شود که: اولی الأمر نیز فردی از افراد معمولی جامعه است ، می فرماید اولی الأمر را که فردی مثل خود شما مؤمن است و مثل خود شما گاهگاهی گناه و خطا می کند اطاعت کنید.)

مفسر نام برده با این تفسیر خواسته است اعتبار مساله« عصمت» از اولی الأمر را بیندازد.

مطلب دیگری که در باره کلمه اولی الأمر مورد بحث قرار گرفته ، این است که معنای این کلمه از نظر« مصادیقی» که دارد چیست؟

آیا با این که این کلمه اسم جمع است ، منظور دسته دسته هایی هستند که

هر دسته ای به عنوان اهل حل و عقد در هر عصری امور مسلمین را اداره می کنند و یا منظور فرد فرد معصومین اند ، که یکی پس از دیگری زمام امور مسلمین را به دست می گیرند؟

آنچه در بدو نظر احتمالش به ذهن می رسد این است که منظور فرد فرد معصومین اند که اطاعتشان بر خلق واجب شده و یکی پس از دیگری زمام امور را به دست گرفتند و وجوب اطاعتشان بر مردم را تنها از نظر لفظ به جمع آنان نسبت داده در حقیقت معنای جامعی از معصومین در نظر گرفته و لفظ اولی الأمر را در آن استعمال کرده همان طور که خود ما نیز در گفتگوهای خود می گوییم:(نمازهایت را بخوان!) یا (بزرگانت را اطاعت کن!) یا (گوش به فرمان بزرگان قومت باش!) با این که هر وقت انسان نماز بخواند یک نماز می خواند نه همه نمازها را و همچنین اطاعت از بزرگان قوم و گوش دادن به سخنان بزرگتر خود .

یکی از سخنان عجیب که در این مورد گفته شده گفتار فخر رازی است که گفته است اگر منظور از اولی الأمر خصوص ولی امر معصوم باشد ، این اشکال وارد می شود که الزاما بایستی جمع را بر مفرد حمل کنید و بگویید منظور از کلمه اولی الامر ولی امر می باشد ، این خلاف ظاهر است .

عجیب بودن گفتار وی در این است که چگونه غفلت کرده از این که استعمال جمع در مفرد چیز نوظهوری نیست ، هم در لغت شایع است و هم قرآن کریم پر است از آن ، اینک چند نمونه آنرا نقل می نماییم:

« فلا تطع المکذبین!»(۸/قلم)

« فلا تطع الکافرین!»(۲۵/فرقان)

« انا اطعنا سادتنا و کبراءنا!»(۶۷/احزاب)

« و لا تطیعوا امر المسرفین!»(۱۵۱/شعرا)

« حافظوا علی الصلوات!»(۲۳۸/بقره)

« و اخفض جناحک للمؤمنین!»(۸۸/حجر)

و از این قبیل موارد مختلفه ای که یا در اثبات یا در نفی ، یا در اخبار و یا در انشاء کلمه جمع در مفرد استعمال شده است .

آنچه از حمل جمع بر فرد ، خلاف ظاهر است این است که لفظ جمع را اطلاق کنند و یکی از آحاد آن را اراده نمایند، مثلا پدری به فرزندش بگوید:« علما را احترام کن!» و منظورش از علما فقط یک عالم باشد ، به طوری که اگر فرزند ، عالمی دیگر را احترام نماید اعتراض کند که من کی به تو گفتم این آقا را احترام کنی ، منظورم از علما فقط و فقط فلان عالم است! نه این

که حکم را طوری روی جمع ببرد

که یک حکمش به عدد موضوعاتی که دارد منحل به احکامی متعدد شود ، مثل این که همان پدر به فرزندش بگوید:« علمای شهر را احترام کن!» که معنایش چنین می شود:« این عالم را احترام کن!» یا « این را نیز احترام نما!» و همچنین به طوری که اگر فرضا در آن شهر هزار دانشمند باشد و پدر خواسته باشد هزار بار گفتار خود را تکرار کند به جای آن یک بار بطور کلی می گوید:« علمای شهر را احترام کن!» این طور سخن گفتن نه تنها خلاف ظاهر نیست بلکه مطابق ظاهر است .

البته این احتمال را داده اند که مراد از کلمه : اولی الامر - یعنی همین هایی که متعلق وجوب اطاعتند - مجموع من حیث المجموع هیات حاکمه باشد ، هیاتی که از عده ای معدود تشکیل می شود و هر یک از آنان فردی از اولی الامرند ، به این معنا که هر یک به قدر خودش در مردم نفوذ و در امور مردم تاثیر دارد ، یکی رئیس همه لشگرها و یکی رئیس تک تک لشگرها ، یکی رئیس دانشگاه ها و یکی رئیس فلان قسمت از اجرائیات دولت و یکی رئیس قسمت دیگر آن است ، بلکه احتمال دارد که مراد از اولی الامر همان طور که صاحب المنار گفته همه اهل حل و عقد جامعه باشند ، یعنی کسانی که امت به آنها وثوق و اطمینان دارند، چه علما ، رؤسای لشگر ، تجار ، صنعت گران ، کشاورزان که مصالح عمومی امت را تامین می کنند و چه رؤسای کارگران ، احزاب ، مدیران جراید مورد احترام و هیات تحریریه آنها .

پس این که احتمال دادیم معنای اولی الامر أهل حل و عقد باشد منظورمان این است، یعنی هیات اجتماعیه ای که از افراد موجه امت تشکیل می گردد و لیکن همه اشکال در این است که آیا می توان مضمون همه آنها را بر این احتمال تطبیق داد یا نه ؟

آیه شریفه - همان طور که توجه فرمودید - دلالت دارد بر عصمت اولی الأمر حتی مفسرینی هم که آیه را با احتمال بالا تفسیر کرده اند این معنا را قبول دارند و ناگزیر از قبول آنند .

و ما از آنان می پرسیم با این که اعتراف دارید که آیه شریفه دلالت بر عصمت اولی الامر دارد چگونه می توانید آن را با افراد هیات های حاکمه تطبیق دهید آیا می خواهید بگویید تک تک افراد این هیات معصومند و چون چنینند قهرا هیات جمعی آنان نیز معصوم می شود(چون مجموع چیزی جز افراد نیست!) که هرگز چنین ادعایی را نمی توانید بکنید زیرا در طول قرنها که بر امت اسلام گذشته است حتی یک روز هم پیش نیامده که جمعیت اهل حل و عقد همه معصوم بر انفاذ امری از امور امت بوده باشند و چون چنین چیزی سابقه ندارد پس محال است که خدای

عز و جل امت را مامور به چیزی بکند که مصداق خارجی ندارد .

و یا می خواهید بگویید عصمت مستفاد از آیه که یک صفتی حقیقی است نه صرف فرض و اعتبار، قائم به هیات حاکمه هست نه به تک تک افراد و خلاصه کلام این که هیات معصوم است ، هر چند که تک تک افراد معصوم نباشند ، بلکه گناه که سهل است شرک به خدا نیز بورزند و عینا مانند سایر افراد مردم که صدور هر گناهی و کفری از آنان محتمل و ممکن است ، مردم مکلف به اطاعت این افراد نیستند ، تا از کافر و گنه کار اطاعت کرده باشند ، بلکه مکلف به اطاعت هیات حاکمه اند و نظریه و رایی که از این فرد فرد صادر می شود ممکن است خطا باشد و امت را به سوی ضلالت و معصیت دعوت کند ولی نظریه هیات حاکمه به خاطر عصمتی که برایش فرض کردیم جز به راه صواب دعوت نمی کند!

اگر منظور شما این است ، می گوییم این نیز تصوری است محال و چگونه تصور می شود که یک موضوع اعتباری - یعنی هیات حاکمه - به یک صفت حقیقی متصف گردد ، با اینکه آنچه در خارج وجود و حقیقت دارد افرادند و هیات امری است اعتباری و امر اعتباری نه معصوم می شود و نه گنه کار !

و یا می خواهید بگوئید عصمتی که از آیه شریفه استفاده می شود نه صفت افراد هیات حاکمه است و نه صفت خود هیات ، بلکه حقیقت آن عبارت از این است که خدای تعالی این هیات را از انحراف حفظ می کند و نمی گذارد امر به معصیت کنند و رایی به خطا بدهند ، همچنان که خبر متواتر محفوظ از کذب است ، با این که مصونیت از کذب نه صفت تک تک مخبرین است و نه صفت هیات اجتماعی آنان، بلکه حقیقت عصمت خبر از کذب این است که عادت بر محال بودن دروغ آن جاری شده و به عبارتی دیگر خدای تعالی خبری را که متواتر است حفظ می کند ، از این که دروغی و خطایی در آن واقع شود .

رای اولی الامر نیز مانند خبر متواتر است یعنی خطا به هیچ وجه در آنان راه پیدا نمی کند ، هر چند که تک تک خبر واحد و تک تک هیات حاکمه و نیز هیات آنان متصف به صفت زایدی به نام عصمت نیستند ، با این بیان دیگر چه اشکالی دارد که عصمت اولی الامر نیز از قبیل عصمت خبر واحد باشد ، آیه شریفه هم دلالت بر بیش از این ندارد تنها این مقدار گویایی دارد که رأی هیات حاکمه اولی الامر ، به خطا نمی رود ، بلکه همیشه موافق با کتاب و سنت است و این خود عنایتی است از خدای تعالی بر این امت ، مؤید این توجیه روایتی است که از رسول خدا صلی الله علیه وآله وسلّم رسیده، که فرموده:« لا تجمع امتی علی خطاء - امت من هر گز

بر خطا مجتمع نمی شوند!»

اگر منظورتان این است در پاسخ می گوییم اولا حدیثی که برای تایید گفته خود آوردید به فرضی که صحیح باشد و مجعول نباشد هیچ ارتباطی با مورد بحث ما ندارد ، زیرا در حدیث آمده که امت بر خطا اتفاق نمی کند نه اهل حل و عقد ، کلمه «امت» برای خود معنایی دارد و کلمه« اهل حل و عقد» نیز برای خود معنایی دیگر دارد ، شما چه دلیلی دارید بر این که مراد رسول خدا صلی الله علیه وآله وسلّم از کلمه« امت» همه امت نیست ، بلکه مراد اهل حل و عقد است؟ علاوه بر این که در حدیث آمده که امت بر خطا اجتماع و اتفاق نمی کنند و شما می خواهید آن را معنا کنید به این که خطا از اجتماع امت بر داشته شده و این معنا غیر آن معنا است .

آنچه از حدیث بر می آید این است که خطای در مساله ای از مسائل آنقدر فراگیر نمی شود که همه امت را به سوی خود بکشاند ، بلکه دائما کسانی در بین آنان خواهند بود که پیرو حق و بر حق باشند ، حال یا همه امت بر حق و پیرو حق می شوند و یا بعضی از آنان ، هر چند آن بعض ، یک نفر معصوم باشد ، در نتیجه مضمون روایت نامبرده موافق است با آیات و روایاتی که دلالت دارند بر این که دین اسلام و ملت حق ، از صفحه زمین برانداخته نمی شود ، بلکه تا روز قیامت باقی خواهد ماند ، نظیر آیه زیر که می فرماید:

« فان یکفر بها هؤلاء فقد وکلنا بها قوما لیسوا بها بکافرین!»(۸۹/انعام)و نیز می فرماید:

« و جعلها کلمه باقیه فی عقبه!» (۲۸/زخرف)و نیز می فرماید:

« انا نحن نزلنا الذکر و انا له لحافظون!» (۹/حجر) و نیز می فرماید:

« و انه لکتاب عزیز، لا یاتیه الباطل من بین یدیه و لا من خلفه!» (۴۱و۴۲/فصلت) و آیاتی دیگر از این قبیل .

و مضمون روایت مورد بحث اختصاصی به امت محمد صلی الله علیه وآله وسلّم ندارد ، بلکه روایات صحیحی خلاف آن را می رساند و آن روایاتی است که از طرق مختلف از رسول خدا صلی الله علیه وآله وسلّم نقل شده که - خلاصه اش این است که - « امت یهود به هفتاد و یک فرقه منشعب شد و نصارا به هفتاد و دو فرقه و مسلمانان به هفتاد و سه فرقه منشعب می شوند و همه این فرقه ها در هلاکتند مگر یکی!»

و سخن کوتاه این که اگر سند روایت مورد بحث درست باشد هیچ بحثی در متن آن نیست ، زیرا مطلبی را بیان می کند که هیچ ارتباطی با بحث ما ندارد ، زیرا بحث ما در باره عصمت اهل حل و عقد از امت اسلام است ، می گوییم اگر منظور از کلمه اولی الامر اهل حل و عقد باشد باید همه آنان معصوم باشند ، در حالی که چنین چیزی نه بوده و نه خواهد بود .

می گوییم: آن چه عاملی است که باعث می شود اهل حل و عقد از مسلمانان در آرایی که می دهند معصوم باشند؟

و مگر بین این عده با اهل حل و عقد سایر امت ها فرق هست ؟

و مگر تنها مسلمانان چند نفری به نام اهل حل و عقد دارند؟ تمامی امت هایی که تاکنون در بشر تشکل یافته و حتی همه اجتماعات کوچك و بلکه همه قبیله ها و عشایر ، چند نفری داشته اند که مسایل گره خورده امت را حل و مسائل خلاف آن را عقد کرده اند ، چون بالاخره در هر جمعیت و امتی چند نفری نیرومند و صاحب نفوذ و آگاه به مسائل اجتماعی امت خود رسیدگی می کنند .

خواننده محترم اگر در تاریخ جستجو کند و حوادث گذشته تاریخ را و همچنین حوادث عصر حاضر را که در امت ها و قبایل رخ می دهد بنگرد موارد بسیار زیادی را پیدا خواهد کرد که اهل حل و عقد هر امت در مسائل مهم مملکتی و قبیله ای دور هم جمع شده اند و بعد از مشورت و بگومگوها ، یک رأیی را پسندیده و به دنبال آن به مرحله اجرایش گذاشته اند حال یا خوب از آب در آمده و یا خطا بوده، پس خطا هر چند در نظریه های فردی بیشتر است ، تا در نظریه های اجتماعی و لیکن آرای اجتماعی هم ، چنان نیست که هیچ خطایی در آن راه نداشته باشد ، این شما و این تاریخ و این شما و این حوادث عصر خود ما که هر دو شهادت می دهند بر مصادیق بسیار بسیار زیادی که آرای اهل حل و عقد خطا از آب در آمده است .

پس اگر بین اهل حل و عقد مسلمین با اهل حل و عقد سایر جوامع تفاوتی هست و اهل حل و عقد مسلمین مصون از خطا و معصوم از غلط و اشتباهند از این باب نیست که نظیر خبر متواتر عادتا خطا در آن راه ندارد ، بلکه به اعتراف خود شما از این باب است که خدای تعالی از خطا بودنش جلوگیری کرده ، پس عامل در مصونیت اهل حل و عقد یک عامل عادی معمولی نیست ، بلکه از سنخ عوامل خارق العاده و خلاصه از باب معجزه است و معلوم می شود که کرامتی باهر به این امت اختصاص یافته و این امت را حفظ می کند و از رخنه کردن هر شر و فسادی در جماعت مسلمین و در نتیجه از تباهی وحدت کلمه آنان جلوگیری می نماید و بالاخره سببی است معجز و الهی و هم سنگ قرآن کریم ، سببی است که تا قرآن زنده است آن سبب نیز زنده است و رابطه آن با زندگی امت اسلام نظیر رابطه ای است که قرآن با زندگی این امت دارد ، چیزی که هست قرآن با زندگی علمی و معارفی این امت رابطه دارد و آن سبب الهی و معجز با زندگی عملی امت دارای رابطه است!!

خوب وقتی سبب ، چنین سببی است ، باید قرآن کریم حدود آن سبب و

سعه دایره آن را بیان کند و این منت را هم بر بشـر بگذارد همان طور که خدای تعالی بر بشر منت نهاد و برای هدایت او قرآن و محمد صلی الله علیه وآله وسلّم را فرستاد و وظیفه امت را معلوم کرد ، باید در همان قرآن وظیفه اجتماعی این عده که نامش اهل حل و عقـد است را نیز برای خود اهل حل و عقـد بیان کنـد ، همانطور که برای پیغمبرش آن را بیان کرد و نیز لازم اسـت که رسول خدا صـلی الله علیه وآله وسـلّم به امت خود و مخصوصا به نیکان از اصحاب خود بیان کند ، که اهل حل و عقد بعد از من که عنوانشان در قرآن اولی الأمر است چه کسانینـد و چه حقیقتی دارنـد ، حـد و مرزشان و سـعه دایره عملشان چیست و چقدر است، آیا هیات حاکمه و یا بگو اهل حل و عقد و یا بگو اولی الامر در هر عصـری یکدسـته هسـتند ، برای تمامی قلمرو اسلام و یا در هر جمعیتی اسلامی یک عده اولی الامر خواهند بود ، مثلا اعراب یک عده ، آفریقائیها یک عده ، شرقی ها یک عده و همچنین هر جمعیتی یک عده اولی الامر برای خود دارند ، تا در بین ایشان در نفوس و اعراض و اموالشان حکم برانند!

و نیز لازم بود خود مسـلمانان و مخصوصا اصحاب ، نسبت به این مساله اهتمامی داشته باشند ، با یکدیگر بنشینند بحث کنند و در آخر از رسول خدا صلی الله علیه وآله وسلّم توضیح بخواهند ، که اولی الامر کیانند ؟

و آیا یک عده برای همه مسلمانان جهانند؟ و یا برای هر جمعیتی یک عده اولی الامر خواهند بود همچنان که روایات پر است از سؤالهـائی که اصـحاب از آن جنـاب کرده انـد ، آن هم سؤالهـای پیش پا افتاده ای که بقـدر این مساله اهمیت نداشـته و در قرآن کریم نیز از آن سؤالها چند نمونه آمده ، از آن جمله سؤال از« أهله» یعنی هلال هر ماه است ، که فرموده:« یسـئلونک عن الاهله....» (۱۸۹/بقره)و از آن جملـه سـؤال از «انفـاق» اسـت که در قرآن آمـده:« یسـئلونک مـا ذا ینفقـون؟»(۲۱۵/بقره) و یـا « یسئلونک عن الانفال؟»(۱/انفال)

آیـا بین خود و خـدا جـای این سؤال نیست که چرا اصـحاب از این که اولی الامر معصوم و یا بگو اهل حل و عقـد معصوم چه کسانیند هیچ سؤالی نکرده اند؟ و یا سؤال کرده اند ولی دست بازیگران سـیاست با آن سؤالها بازی کرده و در نتیجه به دسـت مـا نرسـیده؟ و آیا می توان گفت که خیر چنین چیزی نبوده با این که می دانیم مساله اولی الامر شـدن خبری نبوده که با هوا و هوس اکثریت مردم آن روز مخالفت داشـته باشـد ، بلکه کمال موافقت را داشـته ، هر کسـی علاقمنـد بوده که از طرف خدا و رسولش عضوی از اعضای اهل حل و عقد باشد ، پس چرا مساله را به کلی متروک گذاشتند تا از یادها بردند!!

از سوی دیگر گیرم که در زمان رسول خدا صلی الله علیه وآله وسلّم شرم داشتند از این که در باره اولی الامر و جانشین رسول خدا صلی الله علیه وآله وسلّم چیزی بپرسند ، چرا بعد از رحلت آن حضرت در اختلاف هایی که پیش آمد و فتنه هایی که یکی پس از دیگری بالا گرفت سخنی از این اهل حل و عقد به میان نیامد و چرا در بگومگوهایی که کرده اند و تاریخ اسلام کلمه به کلمه آن را ضبط کرده و حتی حرف به حرف آن ها را به دست ما رسانده ، اسمی و اثری از اهل حل و عقد در هیچ خطابی و هیچ کتابی دیده نمی شود، نه در بین قدمای مفسرین ، نه صحابه و نه تابعین ، فقط و فقط در طول این چهارده قرن آقای فخر رازی و بعضی از علمای بعد از وی از این ماجرا خبر دار شدند؟

نکته جالب توجه اینجا است که خود فخر رازی همین اشکال ما را بر گفتار خود کرده به این بیان که این وجه مخالف با اجماع مرکب است - اجماع مرکب یعنی اظهار قول و نظریه ای سوم، در مساله ای که علمای اسلام در آن مساله دو دسته شده اند و هر دسته نظریه ای را اختیار کرده اند، که لازمه آن نفی نظریه سوم است، در نتیجه تمامی علمای اسلام با این نظریه سوم مخالفند و بر خلاف آن اجماعی مرکب از دو طایفه دارند - زیرا اقوال در معنای اولی الامر از چهار قول تجاوز نمی کند:

۱-یکی این که اولی الامر خلفای چهارگانه اند،

۲-دوم این که امرای لشگرند،

۳-سوم این که علمای اسلامند،

۴-چهارم این که ائمه معصومینند!

پس گفتن این که اولی الامر هیات حاکمه معصومند قول پنجمی است ، که مخالف با همه آن اقوال است و همه صاحبان آن اقوال با آن مخالفند .

چیزی که هست خودش جواب می دهد که در حقیقت این نظریه به نظریه سوم برگشت می کند ، نه این که قول پنجمی باشد و خودش با این جواب رشته های خود را پنبه می کند!

پس همه این شواهدی که آوردیم دلالت دارد بر این که مساله عصمت امتیاز اهل حل و عقد نیستو چنان نیست که خدای عز و جل به این عده از مسلمانان از راه معجزه عطیه ای شریف و موهبتی عزیز داده باشد ، که هرگز به خطا نروند، مگر این که بگویند: این عصمت منتهی به عاملی خارق العاده نمی شود ، بلکه اصولا تربیت عمومی اسلام بر اساسی دقیق پی ریزی شده ، که خود به خود این نتیجه بر آن مترتب می شود ، که اهل حل و عقدش دچار غلط و خطا نمی شوند ، به این معنا که بر

یک مساله خلاف واقع و اشتباهی متفق القول نمی شوند و در آنچه فتوا و نظریه می دهند دچار خطا نمی گردند .

و این احتمال علاوه بر این که باطل است ، چون با ناموس عمومی منافات دارد و آن این است که ادراک کل اهل حل و عقد چیزی جز ادراکهای فرد فرد آنان نیست و وقتی فرد فرد اهل حل و عقد ممکن الخطا باشند کل ایشان نیز جایز الخطا خواهند بود ، علاوه بر این ، اشکالی دیگر نیز بر آن وارد است و آن این است که اگر رای اولی الامر به این معنا یعنی به معنای اهل حل و عقد - اینچنین پشتوانه ای شکست ناپذیر دارد ، باید هیچگاه از اثر دادن تخلف نکند و اگر چنین است پس این همه اباطیل و فسادهایی که عالم اسلامی را پر ساخته به کجا منتهی می شود ؟ و از کجا سرچشمه گرفته است؟

و چه بسیار مجالس مشورتی که بعد از رحلت رسول خدا صلی الله علیه وآله وسلّم تشکیل گشت و در آن مجالس أهل حل و عقد از مسلمانان جمع شدند و برای امری از امور مشورت کردند و متفقا نظریه ای را تصویب کردند و راه رسیدن به هدف را نیز پیش گرفتند ، ولی ثمره ای جز گمراه تر شدن خود و بدبخت تر کردن مسلمانان عاید اسلام نکردند و خیلی طول نکشید که بعد از رحلت آن جناب نظام الهی و عادلانه اسلام را به نظامی امپراطوری و دیکتاتوری مبدل کردند!

خواننده عزیز برای این که به این گفته ما یقین حاصل کند لازم است فتنه هایی که بعد از رحلت رسول خدا صلی الله علیه وآله وسلّم بپا خاست و در نتیجه آن فتنه ها خونهای به ناحقی که بر زمین ریخت و ناموسها که به باد رفت و اموالی که دستخوش غارت گردید و احکامی که از اسلام تعطیل شد و حدودی که باطل گشت بررسی دقیق نموده سپس در مقام جستجو از منشا آن بر آمده ، ریشه یابی کند و آن وقت از خود بپرسد آیا جز این است که یکتا عامل تمامی این بدبختی ها همان آرای اهل حل و عقد از امت بود ؟ و آیا جز این بود که نشستند و طبق هوا و هوسهای خود تصمیم هایی گرفتند و همان تصمیم ها را بر گردن مردم بیچاره تحمیل نمودند ؟

آری این بود حال آن رکن اساسی که به زعم آقایان دین خدا بر آن پایه گذاری شده بود و باز به زعم آقایان خدای تعالی در جمله« و اولی الامر منکم!» مسلمانان را مامور به اطاعت از این رکن اساسی یعنی اهل حل و عقد کرد اهل حل و عقدی که به نظر آقایان همان کسانی بودند که آیه مورد بحث معصومشان خوانده (حال اگر معصوم نبودند چه می کردند؟ و چه گناه به جا مانده ای را مرتکب می شدند؟ و چه بلای دیگری را که بر سر دین نیاورده اند می آوردند ، خدا می داند!)

پس اگر مراد از کلمه اولی الامر ، اهل حل و عقد باشد هیچ چاره ای جز این نداریم که بگوییم: اولی الامر نیز مانند سایر مردم جایز الخطایند چیزی که هست از آن جایی که برجستگان جامعه و گروهی فاضل و آگاه به امور و مدرب و مجربند ، خطایشان خیلی کمتر از مردم عامی است و اگر قرآن کریم مردم را امر کرده که از این دسته اطاعت کنید ، با اینکه خطا هم دارند از باب مسامحه و صرفنظر کردن از موارد خطا بوده، چون مصلحت مهم تری که همان حفظ وحدت مسلمین است در نظر بوده است.

حال اگر حکمی بکنند که مغایر با حکم کتاب و سنت و مطابق با مصلحتی باشد ، که خود آنان آن را برای امت صلاح تشخیص دادند ، مثلا حکمی از احکام دین را به غیر آن چه قبلا تفسیر می شد تفسیر کنند و یا حکمی را مطابق صلاح زمان خود یا صلاح طبع امت و یا وضع حاضر دنیا تغییر دهند ، باید امت اسلام آن حکم را پیروی کنند و باید دین هم ، همان حکم را بپسندد ، چون دین چیزی جز سعادت مجتمع و ترقی اجتماع او را نمی خواهد ، همچنان که از سیره حکومت های اسلامی در صدر اسلام و حکومت های بعد نیز همین معنا به چشم می خورد .

که از هیچ حکمی از احکام دایر در زمان رسول خدا صلی الله علیه وآله وسلّم جلوگیری نشد و بر طبق سیره ای از سیره ها و سنتی از سنن آن جناب حکم نکردند ، مگر آن که وقتی از ایشان سؤال می شد که چرا حکم رسول خدا صلی الله علیه وآله وسلّم را اجرا نمی کنید ؟ و چرا سیره و سنت آن حضرت را بکار نمی زنید در پاسخ این علت را آوردند که حکم سابق مزاحم بود با حقی از حقوق امت و این که صلاح حال امت را در این تشخیص دادیم که حکم جدید را جاری کنیم ، تا حال امت را به صلاح آورد و یا گفتند سنت و روش جدید با آمال و آرزوهایی که امت در سعادت زندگی خود داشت موافق تر بود!!

بعضی از دانشمندان به این مطلب کفرآمیز تصریح کرده اند- و چنان نیست که ما از لازمه کلمات آنان بفهمیم- خلیفه حق دارد به خاطر حفظ صلاح امت بر خلاف صریح دین عمل کند .

و بنا بر این پس دیگر هیچ فرقی بین ملت اسلام با سایر مجتمعات به اصطلاح مترقی و مدینه های فاضله باقی نمی ماند ، ملت اسلام هم جمعیتی خواهد بود که چند نفری را انتخاب می کنند تا طبق قوانین مجتمع بر حسب آن چه متناسب با مقتضیات احوال و موجبات اوضاع می بینند حکم کنند .

و معلوم است که این طرز فکر از مغزی ترشح می کند که دین را یک سنت اجتماعی می داند و بس و معتقد است که دین در واقع همان سنت اجتماعی است که

در قالب دین و به شکل آن در آمده و در نتیجه آن نیز مانند همه سنت ها دستخوش دگرگونی است و محکوم است به آن چه متن اجتماعات بشری و هیکل آن حکم کند و وقتی خود اجتماع در حال تطور تدریجی از نقص به کمال است ، سنت آن نیز تطور می یابد ، پس در حقیقت دین اسلام یک مثل أعلایی است که جز بر زندگی انسان چهارده قرن قبل از این انطباق ندارد ، اثری است باستانی که وضع دوران نبوت و نزدیکیهای آن دوران را برای امروزی ها مجسم می سازد .

پس اسلام هم یک حلقه از زنجیری است که نامش مجتمعات بشری است ، همانطور که همه آن حلقه ها با سنت هایی که داشتند از بین رفتند این حلقه نیز محکوم به از بین رفتن است ، دیگر امروز شایسته نیست بنشینیم و در باره معارف آن بحث کنیم، مگر به همان ملاکی که دانشمندان و متخصصین در علم زمین شناسی می نشینند و در باره طبقات الارض بحث نموده و از فسیل هایی که از طبقات تحت الارض استخراج می کنند چیزهایی می فهمند .

و ما هم با کسانی که چنین اعتقادی در باره اسلام دارند بحثی نداریم ، زیرا برای او بحث کردن از آیه شریفه:« اطیعوا الله و اطیعوا الرسول و اولی الامر منکم ...!» معنا ندارد و این اعتقاد اعتقادی است که اثری ریشه ای در تمامی اصول و فروع دین که تاکنون به دست ما رسیده می گذارد و معارف دین را چه اعتقادیش و چه اخلاقیش و چه عملیش را به کلی به باد می دهد!

و وای به آن وقتی که ما حوادث گذشته اسلام را بر این اصل حمل کنیم ، و بگوییم آنچه در زمان رسول خدا صلی الله علیه وآله وسلّم و در فرض فوت آن جناب سر زد و آن اختلافهایی که راه انداختند و نیز آن تصرفهایی که خلفا در بعضی از احکام و بعضی از سیره های رسول خدا صلی الله علیه وآله وسلّم کردند و آن چه که در زمان معاویه و بقیه بنی امیه و پس از آنان در عهد عباسی ها و بعد از آنان رخ داد مبنا و اساسش همین نظریه بوده ، معلوم است که چه نتیجه حیرت انگیزی به بار می آورد .

یکی دیگر از حرفهای عجیبی که در باره آیه مورد بحث زده اند ، گفتاری است که بعضی از نویسندگان گفته اند که آیه شریفه:« اطیعوا الله و اطیعوا الرسول و اولی الامر منکم!» بیش از آنچه که مفسرین با اختلافی که دارند گفته اند ، دلالت ندارد و خلاصه این آیه دلیل بر فضیلت کسی نمی شود!

زیرا اولا ـ واجب بودن اطاعت اولی الامر(حال اولی الامر هر کس که می خواهد باشد،) به هیچ وجه دلیل بر برتری آنان از سایرین نیست ، همان طور که اطاعت از جباران دیکتاتور و ستمکار ، در صورتی که مجبور باشیم بر ما نیز واجب می شود،

چون اگر اطاعت نکنیم از شرشان ایمن نخواهیم بود و اطاعت ما دلیل نیست بر این که آن جباران خونخوار نزد خدا از ما افضلند .

و ثانیا حکمی که در آیه آمده چیزی زیادتر از سایر احکامی که موقوف به وجود موضوعاتند ندارد نظیر وجوب انفاق بر فقیر و حرمت اعانه و کمک به ظالم که وقتی این گونه احکام فعلیت پیدا می کند که فقیری و ظالمی پیدا بشود نه این که ما در به در بگردیم و فقیر پیدا کنیم و یا از این جا و آن جا ظالمی را پیدا کنیم و از یاری او اجتناب بورزیم .

و به نظر ما فساد این دو وجهی که نویسنده نامبرده ذکر کرده برای خواننده روشن است ، زیرا صرف نظر از این که اولی الامر را به سلاطین جبار و ظالم معنا کرده ، که فسادش به خوبی روشن گردید ، در باره وجه اولش می گوییم : وی غفلت کرده از این که قرآن کریم پر است از آیاتی که نهی می کند از اطاعت ستمکاران ، مسرفین ، کافران و این محال است که با این حال خود خدای تعالی امر کند به اطاعت از آنان و تازه یک چیزی را هم اضافه کند و آن این که اطاعت چنین عناصر فاسدی را دوش به دوش اطاعت خدا و اطاعت رسول قرار دهد و اگر فرض کنیم که منظور از اطاعت در باره اولی الامر اطاعت اجباری و از روی تقیه است باید اشاره ای به آن می کرد و مثلا ـ می فرمود: (و خدا اجازه به آن داده که اولی الامرتان را نیز اطاعت کنید!) همچنان که در آیه ای دیگر فرموده:« الا ان تتقوا منهم تقاه !»(۲۸/ال عمران) نه این که امر کند به اطاعت از آنان و در نتیجه امر صریح کردن به آن همه محذورهای غیر قابل توجیه متوجه بشود .

و اما وجه دوم ، آن نیز اساسش همان وجه اول است و اما اگر آیه شریفه را به آن وجه معنا نکنیم ، بلکه فرض کنیم که وجوب اطاعت اولی الامر کردن برای این است که اولی الأمر ، شانی در دین خدا دارند و به بیانی که مفصلا گذشت معصوم از گناه و خطا هستند و محال است خدای تعالی امر به اطاعت کسانی بکند که در خارج هیچ مصداقی ندارند و یا در آیه ای که می خواهد اس اساس مصالح دینی و خلاصه حکمی را بیان کند ، که بدون آن حال مجتمع به هیچ وجه اصلاح نمی شود ، متعلق و موضوع این حکم را کسانی قرار دهد که واجد شرطی باشند که احیانا و اتفاقا آن شرط برای کسی حاصل می شود ، با این که خواننده عزیز توجه فرمود که احتیاج مجتمع بشری به اولی الأمر عین احتیاجی است که به رسول دارد و آن عبارت است از سرپرست داشتن امت .

اینک به اول بحث پیرامون آیه برگشته می گوییم : از آن چه گذشت برای

خواننده روشن شد که ما نمی توانیم جمله:« و اولی الامر منکم!» را حمل کنیم بر جماعتی که برای حل و عقد امور جامعه دور هم جمع می شوند و معنا ندارد بفرماید هیات اجتماعیه اهل حل و عقد را اطاعت کنید ، حال این فرمان را به هر معنایی که تفسیرش بکنیم بالاخره معنای درستی دست نمی دهد .

به ناچار باید بگوییم منظور از اولی الامر افرادی از امتند که در گفتار - و کردارشان - معصومند و به راستی اطاعتشان واجب است - به عین همان معنایی که اطاعت خدا و رسولش واجب است و چون ما قدرت تشخیص و پیدا کردن این افراد را نداریم - بناچار محتاج می شویم به این که خود خدای تعالی در کتاب مجیدش و یا به زبان رسول گرامیش این افراد را معرفی کند و به نام آنان تصریح نماید ، قهرا آیه شریفه با کسانی منطبق می شود که رسول خدا صلی الله علیه وآله وسلّم در روایاتی که از طرق ائمه اهل بیت علیهم السلام تصریح به نام آنان کرده و فرموده اولی الامر اینان هستند .

و اما این که بعضی گفته اند : اولی الأمر خلفا و یا امیران جنگ و یا علمای بزرگ که مردم از اقوال و آرای آنان پیروی می کنند می باشند، جواب همه این نظریه ها این است که اولا آیه شریفه دلالت دارد بر عصمت اولی الامر و طبقاتی که نام برده شد بدون اشکال عصمت نداشتند مگر علی علیه السلام که طایفه ای از امت معتقد به عصمت آن جناب اند و ثانیا اقوال نام برده هیچ یک همراه دلیل نیست .

و اما اشکالاتی که به قول پیروان ائمه اهل بیت کرده اند چند اشکال است:

۱-اول این که اولی الامر بودن ائمه اهل بیت علیهم السلام احتیاج به معرفی صریح از ناحیه خدای تعالی و پیامبر گرامی او دارد و اگر چنین معرفی ای صورت گرفته بود ، امت اسلام که سهل است ، حتی دو نفر هم بعد از رسول خدا صلی الله علیه وآله وسلّم در باره آنان اختلاف نمی کردند.

جواب از این اشکال این است که هم در کتاب آمده و هم در سنت ، اما کتاب آیه« ولایت» و آیه « تطهیر» و آیاتی دیگر که به زودی در باره اش بحث خواهیم کرد ان شاء الله تعالی

اما سنت، « حدیث سفینه» که در آن رسول خدا صلی الله علیه وآله وسلّم فرمود:« مثل اهل بیتی کمثل سفینه نوح من رکبها نجا و من تخلف عنها غرق- صفت اهل بیت من نظیر کشتی نوح است، که هر کس سوار آن شد نجات یافت و هر کس از سوار شدنش تخلف ورزید غرق گردید!»

و «حدیث ثقلین» که رسول خدا صلی الله علیه وآله وسلّم در آن حدیث فرمود:«

انی تارک فیکم الثقلین کتاب الله و عترتی، اهل بیتی، ما ان تمسکتم بهما لن تضلوا بعدی ابدا - من برای بعد از خودم دو چیز بس سنگین در بین شما می گذارم، کتاب خدا و عترتم را، که اهل بیت منند، در صورتی که بعد از من به آن دو تمسک بجویید هرگز گمراه نخواهید شد!» که شرح و بسط آن در جلد سوم المیزان، آنجا که در باره محکم و متشابه بحث می کردیم گذشت و باز نظیر احادیثی که از طرق شیعه و سنی روایت شده، که انشاء الله در بحث: « ۶- روایاتی درباره تعیین و تشخیص اولی الامر مسلمین،» ذیلاً از نظر خواننده خواهد گذشت .

۲-اشکال دوم این است که اطاعت اولی الامر کردن منوط بر این است که مردم آنان را بشناسند چون اگر نشناسند تکلیف مردم به اطاعت از آنان تکلیف به ما لایطاق است ، وقتی مشروط به این شرط شد ، آیه شریفه آن شرط را دفع می کند ، چون آیه مطلق است .

جواب از این اشکال این است که عین این اشکال به خود وی بر می گردد ، برای این که اطاعت همانطور که او گفته مشروط به معرفت است ، آن هم به طور مطلق ، تنها فرقی که بین گفتار او با گفتار ما هست ، این است که او می گوید : اولی الامر و اهل حل و عقد را خود ما می شناسیم و مصداقش را تشخیص می دهیم و هیچ احتیاج به معرفی و بیان خدا و رسول او نداریم و راست هم می گوید ، زیرا اولی الامر گناهکار چه احتیاج به معرفی خدا و رسولش دارد ، ولی ما می گوییم شناختن اولی الامر بی گناه و معصوم از هر معصیت و خطا احتیاج به معرفی خدا و رسول او دارد ، پس هم قول ما و هم قول صاحب اشکال مخالف با آیه است ، زیرا آیه مطلق است در آن شرطی نیامده و ما هر دو آن را مشروط کردیم ، پس دیگر جا ندارد که مساله شرط را او بر ما اشکال کند .

علاوه بر این که معرفت به غرضی که شرط شمرده شود ، از قبیل سایر شروط نیست ، چون معرفت مربوط به تحقق بلوغ تکلیف است نه مربوط به خود تکلیف و یا مکلف به آن ، ساده تر بگوییم تا تکلیف به مکلف نرسد و به آن و به موضوع و متعلق آن معرفت پیدا نکند ، تکلیف منجز نمی شود(هر چند که خود تکلیف و مکلف به آن هیچ شرطی نداشته باشد،) و اگر معرفت مثل سایر شرایط قید تکلیف یا مکلف به آن بود و نظیر استطاعت در حج که قید مکلف است و وجود آب برای وضو که قید تکلیف است می بود ، دیگر واجبات به دو قسم مطلق و مشروط تقسیم نمی شد و اصلا تکلیف مطلقی وجود نمی داشت ، چون تکلیف هر قدر هم که بی قید و شرط باشد بالاخره مشروط به شرایط عامه یعنی علم و قدرت و امثال آن هست ، پس باید

بگوییم تمامی تکالیف مقیدند در حالی که چنین نیست .

۳-اشکال سومی که به پیروان ائمه اهل بیت علیهم السلام کرده اند این است که ما در این عصری که زندگی می کنیم دسترسی به امام معصوم و دریافت علم دین از او نداریم و همین خود دلیل است بر این که آن کسی که خدا اطاعتش را بر امت واجب کرده امام معصوم نیست ، چون امت به چنین امامی دسترسی ندارد .

جواب این اشکال این است که اگر امروز امت اسلام دسترسی به امام معصوم ندارد تقصیر خود او است زیرا این امت اسلام بود که به سوء اختیارش و با اعمال زشتی که کرد و امروز هم دارد می کند ، خود را از امام معصوم بی بهره کرد و این محرومیتش مستند به خدا و رسول نیست ، پس تکلیف پیروی و اطاعت از معصوم برداشته نشده و این رفتار ، امت اسلام و سپس این گفتارمان مثل این می ماند که امتی پیامبر خود را به دست خود بکشد، آن گاه به درگاه خدا عذر بخواهد ، که به دستور تو و پیامبرت عمل نکردم برای این بود که نمی توانستم پیغمبرت را اطاعت کنم چون در بین ما نبود .

علاوه بر این که عین این اشکال به خود او بر می گردد ، با این بیان که می گوییم : ما امروز نمی توانیم امت واحده ای در تحت لوای اسلام تشکیل دهیم ، تا آن چه اهل حل و عقد تصمیم می گیرند در بین خود اجرا کنیم .

۴-اشکال چهارمشان این است که خدای تعالی در همین آیه مورد بحث می فرماید:« فان تنازعتم فی شیء فردوه الی الله و الرسول ...!» (۵۹/نسا) و اگر مراد از اولی الامر امام معصوم بود ، باید می فرمود:« فان تنازعتم فی شیء فردوه ... الی الامام!»

جواب این اشکال این است که در بیان سابق گذشت که گفتیم منظور همان رد بر امام است ، به آن تقریبی که گذشت .

۵-اشکال پنجم این است ، آنها که قائل به امام معصومند ، می گویند : فایده امام معصوم و پیروی از او این است که در زیر سایه او از ظلمت تفرقه و نزاع و دشمنی و خلاف نجات یافته به وحدت کلمه و اتفاق و برادری برسند ، در حالی که آیه شریفه فرض به پا شدن تنازع را در بود اولی الامر کرده و فرموده اگر نزاعی بین شما رخ داد به اولی الامر مراجعه کنید ، پس اولی الامر معصوم هم نمی تواند وحدت کلمه بیاورد ، پس بنابر این امامیه که می گویند اولی الامر باید معصوم باشد چه فایده

زایدی در وجود امام معصوم می بینند ؟

جواب این اشکال از آن چه گذشت روشن شده ، برای این که تنازعی که در آیه شریفه آمده تنازع مؤمنین در احکام کتاب و سنت است ، نه در احکام ولایت ، که امام آن را در حوادثی که پیش می آید به عنوان ولی مسلمین صادر می کند و ما در سابق گفتیم که غیر از خدا و رسول او کسی اختیار تشریع حکم ندارد ، حال اگر دو طایفه ای که با هم نزاع دارند توانستند حکم کتاب و سنت را بفهمند باید آن را از کتاب و سنت استنباط و استخراج کنند و اگر نتوانستند از امام معصوم که در فهم حکم خدا از کتاب و سنت عصمت دارد بپرسند ، نظیر سیره ای که معاصرین رسول خدا صلی الله علیه وآله وسلّم داشتند ، هر چه را خودشان از کتاب و از کلمات رسول خدا صلی الله علیه وآله وسلّم می فهمیدند به همان عمل می کردند و هر جا نمی فهمیدند از رسول خدا صلی الله علیه وآله وسلّم می پرسیدند .

پس حکم اولی الامر در اطاعت حکم رسول است ، همان طور که آیه نیز بر این دلالت می کرد و حکم تنازع در عصری که رسول صلی الله علیه وآله وسلّم نیست و اولی الامر هست ، همان حکم تنازع در زمان رسول خدا صلی الله علیه وآله وسلّم است ، همچنان که آیه مورد بحث و آیات بعدی نیز بر این معنا دلالت دارد ، به این معنا که آیه مورد بحث حکم تنازع در زمان غیبت رسول الله صلی الله علیه وآله وسلّم را بیان می کند و آیات بعدی حکم آن را در زمان حضور آن جناب .

پس مساله رد تنازع به خدا و رسول که در آیه آمده مختص به صورتی است که مؤمنین با یکدیگر تنازع کنند ، چون آیه دارد:« فان تنازعتم- اگر شما مؤمنین در بین خود نزاع کردید!» و نفرموده:« فان تنازع اولوا الامر- اگر اولی الامر خودشان در بین خود نزاع کردند!» و نیز نفرمود:« فان تنازعوا!» و معلوم است که معنای رد به رسول در زمان حضور رسول الله صلی الله علیه وآله وسلّم این است که از رسول خدا صلی الله علیه وآله وسلّم حکم مساله ای که در آن نزاع کرده اند بپرسند و یا خود اگر می توانند از کتاب و سنت استنباط نمایند و در زمان غیبت آن جناب این است که از امام حکم آن را بپرسند و یا اگر می توانند خودشان استنباط کنند که بیانش گذشت، پس جمله:« فان تنازعتم فی شی ء ...!» آنطور که اشکال کننده پنداشته کلامی زاید و بی فایده نیست .

۴-اولی الامر واقعی کیست؟

پس از همه مطالب گذشته این معنا به خوبی روشن شد که مراد از اولی الامر رجالی معین از امت است که حکم هر یک از آنان در وجوب اطاعت حکم رسول الله

صلی الله علیه وآله وسلّم است و این معنا در عین حال منافات با عمومیتی که به حسب لغت از لفظ اولی الامر فهمیده می شود ندارد و هیچ اشکالی ندارد که شارع از این لفظ عام آن معنای خاص را اراده کرده باشد ، چون قصد مفهومی از مفاهیم از یک لفظ ، مطلبی است و قصد مصداقی که آن مفهوم با آن منطبق است مطلبی دیگر است ، نظیر مفهوم رسول که معنایی است عام و کلی و در آیه مورد بحث نیز در همان معنا استعمال شده ، ولی منظور گوینده از این لفظ عام رسول خدا محمد بن عبد الله صلی الله علیه وآله وسلّم است .

۵-مرجع حل اختلاف مسلمین

« فان تنازعتم فی شی ء فردوه الی الله و الرسول ...!»(۵۹/نسا)

این جمله تفریع و نتیجه گیری از حصری است که از مورد آیه استفاده می شد ، چون جمله« اطیعوا الله ...!» از آنجایی که اطاعت خدا و رسول کردن را واجب می کرد ، از آن فهمیده می شود که منظور اطاعت در مواد دینی است ، که متکفل رفع همه اختلافهایی است که ممکن است در دین خدا پیدا بشود و نیز بر آورنده هر حاجتی است که ممکن است پیش بیاید ، دیگر موردی باقی نمی ماند که مردم در آن مورد به غیر خدا و رسول او مراجعه کنند ، در نتیجه معنای کلام چنین می شود که شما مردم باید تنها و تنها خدا و رسول و اولی الأمر را اطاعت کنید نه طاغوت را و این همان حصری است که گفتیم از آیه استفاده می شود و نتیجه آن ، مضمون جمله مورد بحث است که می فرماید : پس اگر در امری تنازع کردید آن را به خدا و رسول رد کنید .

و از این که خطاب را متوجه مؤمنین کرده کشف می کند از این که مراد از تنازع هم ، تنازع مؤمنین در بین خودشان است ، نه تنازعی که فرضا بین آنها و اولی الامر اتفاق بیفتد و یا بین خود اولی الامر رخ دهد ، چون فرض اولی یعنی تنازع مؤمنین با اولی الامر با مضمون آیه سازگار نیست که اطاعت اولی الامر را بر آنان واجب کرده و همچنین فرض دوم با آیه نمی سازد چون معنا ندارد خدای تعالی اطاعت کسانی را بر امت واجب کند که بین خودشان تنازع رخ دهد ، زیرا اگر اولی الامر در بین خود تنازع کنند قطعا یکی بر حق و دیگری بر باطل خواهد بود و خدای تعالی چگونه اطاعت کسی را واجب می کند که خود بر باطل است ، علاوه بر این که اگر منظور تنازع اولی الامر در بین خودشان بود پس چرا در جمله مورد بحث خطاب را متوجه مؤمنین کرد و فرمود:« پس اگر در چیزی تنازع کردید آن را به خدا و رسول برگردانید...!»

و اما کلمه« شی ء » این کلمه هر چند عمومیت دارد همه احکام و دستورات خدا و رسول و اولی الامر را شامل می شود ، هر چه می خواهد باشد و لیکن جمله بعد که می فرماید:« پس آن را به خدا و رسول بر گردانید!» به ما می فهماند که مراد از کلمه شی ء مورد تنازع ، چیزی است که اولی الامر در باره آن استقلال ندارد و نمی تواند در آن به رأی خود استبداد کند و خلاصه کلام اینکه منظور نزاع مردم در آن احکام و دستوراتی نیست که ولی امرشان در دایره ولایتش اجرا می کند ، مثل این که دستورشان بدهد به کوچ کردن ، یا جنگیدن ، یا صلح کردن با دشمن و یا امثال اینها ، چون مردم مامورند که در این گونه احکام ولی امر خود را اطاعت کنند ، و معنا ندارد بفرماید وقتی در این گونه احکام تنازع کردید ، ولی امر خود را رها کرده ، به خدا و رسولش مراجعه کنید .

بنا بر این آیه شریفه دلالت دارد بر این که مراد از کلمه« شی ء» خصوص احکام دینی است ، که احدی حق ندارد در آن دخل و تصرفی بکند ، مثلاـ حکمی را که نباید انفاذ کند ، انفاذ و حکمی را که باید حاکم بداند ، نسخ کند ، چون این گونه تصرفات در احکام دینی خاص خدا و رسول او است و آیه شریفه مثل صریح است در این که احدی را نمی رسد که در حکمی دینی که خدای تعالی و رسول گرامی او تشریع کرده اند تصرف کند و در این معنا هیچ فرقی بین اولی الامر و سایر مردم نیست .

« ان کنتم تؤمنون بالله ...!»(۵۹/بقره) این جمله تشدید و تاکید همان حکمی است که جمله قبل بیان کرد و اشاره است به این که مخالفت این دستور از فسادی که در مرحله ایمان باشد ناشی می گردد ، معلوم می شود این دستور ارتباط مستقیم با ایمان دارد و مخالفت آن کشف می کند از این که شخص مخالف اگر تظاهر به صفات ایمان به خدا و رسولش می کند ، برای این است که کفر باطنی خود را بپوشاند و این همان نفاق است که آیات بعدی بر آن دلالت دارد .

« ذلک خیر و احسن تاویلا !»(۵۹/بقره) یعنی بر گرداندن حکمی که در آن تنازع دارید ، به خدا و رسول او بهتر است و یا « اطاعت خدا و رسول و اولی الامر» بهتر است! و کلمه تاویل در اینجا به معنای مصلحت واقعی است ، که حکم مورد بحث از آن منشا می گیرد و سپس مترتب بر عمل می شود !

(۱)

روایاتی درباره:تعیین و تشخیص اولی الامر مسلمین

۱- المیزان ج : ۴ ص : ۶۱۴

در تفسیر برهان از ابن بابویه روایت کرده که وی به سند خود از جابر بن عبد الله انصاری نقل کرده ، که گفت : وقتی خدای عز و جل آیه شریفه:« یا ایها الذین آمنوا اطیعوا الله و اطیعوا الرسول و اولی الامر منکم!»(۵۹/نسا) را بر پیامبر گرامیش محمد صلی الله علیه وآله وسلّم نازل کرد، من به آن جناب عرضه داشتم: یا رسول الله خدا و رسولش را شناختیم، اولی الأمر کیست؟ که خدای تعالی طاعت آنان کردن را دو شادوش طاعت تو قرار داده؟ فرمود: ای جابر آنان جانشینان منند و امامان مسلمین بعد از منند، که اولشان علی بن ابیطالب و سپس حسن و آنگاه حسین و بعد از او علی بن الحسین و آنگاه محمد بن علی است، که در تورات معروف به باقر است و تو به زودی او را درک خواهی کرد، چون او را دیدار کردی و از طرف من سلامش برسان و سپس صادق جعفر بن محمد، بعد از او موسی بن جعفر، آنگاه علی بن موسی و بعد از وی محمد بن علی و سپس علی بن محمد و آنگاه حسن بن علی، در آخر، همنام من محمد است، که هم نامش نام من است و هم کنیه اش کنیه من است، او حجت خدا است بر روی زمین و بقیه الله و یادگار الهی است در بین بندگان خدا! او پسر حسن بن علی است، او است آن کسی که خدای تعالی نام خودش را به دست او در سراسر جهان یعنی همه بلاد مشرقش و مغربش می گستراند! او است که از شیعیان و اولیایش غیبت می کند، غیبتی که - بسیاری از آنان از اعتقاد به امامت او بر می گردند - و تنها کسی بر اعتقاد به امامت او استوار می ماند که خدای تعالی دلش را برای ایمان آزموده باشد!

جابر اضافه می کند عرضه داشتم: یا رسول الله! آیا در حال غیبتش سودی به حال شیعیانش خواهد داشت؟ فرمود: آری به آن خدایی که مرا به نبوت مبعوث فرمود شیعیانش به نور او روشن می شوند و در غیبتش از ولایت او بهره می گیرند، همان طور که مردم از خورشید بهره مند می شوند هر چند که در پس ابرها باشد!

ای جابر این از اسرار نهفته خدا است! از اسراری است که در خزینه علم خدا پنهان است، تو نیز آن را از غیر اهلش پنهان بدار و جز نزد اهلش فاش مساز!

مؤلف قدس الله سره: و نیز در همان کتاب از نعمانی نقل کرده که او به سند خود از سلیم بن قیس هلالی از علی علیه السلام حدیثی به همین معنا روایت کرده

است، علی بن ابراهیم نیز آن را به سند خود از سلیم از آن جناب نقل کرده و در این میان از طرق شیعه و سنی روایات دیگری نیز هست و در آن روایات امامت یک یک ائمه با اسامیشان ذکر شده، اگر خواننده عزیز بخواهد به همه آن روایات واقف گردد، باید به کتاب ینابیع الموده و کتاب غایه المرام بحرانی و غیر این دو مراجعه نماید .

مؤلف قدس سره: و در تفسیر عیاشی از عمرو بن سعد از ابی الحسن علیه السلام حدیثی مثل این آمده و در آن چنین آمده: اولی الامر علی بن ابیطالب و اوصیای بعد از اویند .

و از ابن شهر آشوب روایت شده که گفت: حسن بن صالح از امام صادق علیه السلام از این آیه پرسید فرمود: منظور امامان از اهل بیت رسول الله صلی الله علیه وآله وسلّم است!

مؤلف قدس سره: نظیر این حدیث را صدوق از ابی بصیر از امام باقر علیه السلام نقل کرده و در آن آمده که امام فرمود: امامان از فرزندان علی و فاطمه هستند که تا روز قیامت خواهند بود!

در تفسیر عیاشی از عبد الله بن عجلان از امام ابی جعفر علیه السلام روایت آمده که در تفسیر آیه:« اطیعوا الله و اطیعوا الرسول و اولی الامر منکم!» فرمود: این آیه در باره علی و نیز در باره ائمه نازل شده، که خدای تعالی آنان را در جای انبیا - جانشین آنان - قرار داده، با این تفاوت که آنان نه چیزی را حلال می کنند ، و نه چیزی را که حلال است تحریم می کنند .

مؤلف قدس سره : این استثنا که در روایت آمده همان چیزی است که ما در ذیل بحثی که پیرامون آیه داشتیم خاطر نشان ساخته ، گفتیم : تشریع جز به دست خدا و رسول او نیست!

و در تفسیر عیاشی است که در روایت ابی بصیر از امام باقر علیه السلام آمده که فرمود: آیه شریفه:« اطیعوا الله ...!» در باره علی بن ابیطالب علیه السلام نازل شده، من عرضه داشتم: مردم می گویند اگر در باره علی علیه السلام نازل شده چرا نام علی و اهل بیتش در قرآن نیامده؟ امام ابو جعفر علیه السلام فرمود: به ایشان بگویید به همان دلیل که خدای تعالی نماز را در قرآن مجیدش واجب کرده ولی نامی از سه رکعت و چهار رکعت نبرد، تا آن که رسول خدا صلی الله علیه وآله وسلّم نماز را برای مردم تفسیر کرد و به همان دلیل که حج را واجب کرد، ولی نفرمود: هفت طواف کنید تا آن که رسول خدا صلی الله علیه وآله وسلّم آن را تفسیر فرمود و همچنین خدای تعالی آیه:« اطیعوا الله و اطیعوا الرسول و اولی الامر منکم!» را در باره علی و حسن و حسین

علیهم السلام نازل کرد ولی نام آنانرا نبرد، این رسول خدا صلی الله علیه وآله وسلّم بود که فرمود:« من کنت مولاه فهذا علی مولاه - هر کس که من به حکم - و اطیعوا الرسول- مولای اویم، علی به حکم - اولی الامر منکم- مولای او است!» و نیز در باره همه اهل بیتش فرمود:« اوصیکم بکتاب الله و اهل بیتی انی سالت الله ان لا یفرق بینهما حتی یوردهما علی الحوض فاعطانی ذلک - من شما را وصیت می کنم به کتاب خدای تعالی و اهل بیتم، من از خدای تعالی خواسته ام بین آن دو را جدایی نیندازد، تا هر دو را کنار حوض، به من وارد کند و خدای تعالی این درخواستم را به من داد!» و نیز فرمود:« پس شما ای مسلمانان به اهل بیت من چیز یاد ندهید، که آنان اعلم از شمایند، اهل بیت من شما را تا قیامت از هیچ در هدایتی بیرون نمی کنند و به هیچ در ضلالتی داخل نمی سازند!» و اگر رسول خدا صلی الله علیه وآله وسلّم بیان نمی کرد که اولی الامر چه کسانی هستند قطعا آل عباس و آل عقیل و آل فلان ساکت نمی نشستند و ادعای خلافت و اولی الامری می کردند، ولی چون خدای تعالی در کتابش نازل کرده بود، که« انما یرید الله لیذهب عنکم الرجس اهل البیت و یطهرکم تطهیرا !»(۳۳/احزاب) همه می دانستند که منظور از اهل بیت علی و حسن و حسین و فاطمه علیهم السلام هستند، چون رسول خدا صلی الله علیه وآله وسلّم در خانه ام سلمه دست علی و فاطمه و حسن و حسین صلوات الله علیهم را گرفت و داخل کسائشان کرد و ام سلمه عرضه داشت: آیا من از اهل تو نیستم؟ فرمود: تو عاقبت بخیری، ولی ثقل من و اهل من و اهل بیت من اینهایند! تا آخر حدیث.

مؤلف قدس سره: روایاتی که از ائمه اهل بیت علیهم السلام در این معانی وارد شده بسیار زیاد است ، و ما از هر صنف آن روایات تنها به ذکر نمونه ای اکتفا، کردیم و کسانی که مایلند به همه آنها واقف شوند می توانند به جوامع حدیث مراجعه نمایند .

و اما اقوالی که از قدمای مفسرین روایت شده، سه نظریه است:

۱-اول این که: اولی الامر خلفایند،

۲- دوم این که : امرای ارتشند،

۳- سوم این که: مراد از آن علمایند،

۴-نظریه ای که از ضحاک نقل شده این است که گفته است اولی الامر همه اصحاب رسول خدا صلی الله علیه وآله وسلّم هستند، برگشتش به قول سوم است ، چون عبارتی که از ضحاک نقل شده چنین است : مراد از اولی الامر ، اصحاب رسول خدا صلی الله علیه وآله وسلّم اند ، که داعیان اسلام و

راویـان احادیثنـد و ظـاهر ایـن عبـارت این است که می خواهـد بگویـد علت این که گفتم اولی الامر اصحابند ، این است که اصحاب علم دارند ، پس برگشت قول ضحاک به همان قول سوم است.

این را نیز بایـد دانست که در شـان نزول این آیـات امـوری بسـیار و داسـتانهایی مختلف روایت شـده ، لیکن دقت در آن نقلها جای شـکی باقی نمی گذارد ، که همه آنها از باب تطبیق است ، یعنی راویان نظریه خود را بر آیات تطبیق کرده اند و به همین جهت ما از نقل آن روایات صـرفنظر کردیم ، چون دیـدیم هیچ فایده ای در نقل آنها نیست و اگر بخواهید گفتار ما را تصدیق کنید ، می توانید به تفسیر الدرالمنثور و تفسیر طبری و امثال آن دو مراجعه نمایید.

(۱)

رهبری و روش حکومت در اسلام

رهبر جامعه اسلامی چه کسی است و چگونه روشی دارد ؟

۱- المیزان ج : ۴ ص : ۶۵۴

در عصـر اول اسـلام ولایت امر جامعه اسـلامی به دست رسول خدا صلی الله علیه وآله وسلّم بود و خدای عز و جل اطاعت آن جناب را بر مسلمین و بر همه مردم واجب کرده بود و دلیل این ولایت و وجوب اطاعت ، صریح قرآن است! به آیات زیر

دقت فرمائید:

« و اطیعوا الله و اطیعوا الرسول!» (۹۵/نسا)و آیه:

« لتحکم بین الناس بما اریک الله!»(۱۰۵/نسا)

« و النبی اولی بالمؤمنین من انفسهم!»(۶/احزاب)

« و قل ان کنتم تحبون الله فاتبعونی یحببکم الله!»(۳۱/ال عمران)

و آیات بسیاری دیگر که هر یک بیانگر قسمتی از شؤون ولایت عمومی در مجتمع اسلامی و یا تمامی آن شؤون است .

و بهترین راه برای دانشـمندی که بخواهد در این باب اطلاعاتی کسب کند این است که نخست سیره رسول خدا صلی الله علیه وآله وسلّم را مورد مطالعه و دقت قرار دهـد ، بطوری که هیچ گوشه از زندگی آن جناب از نظرش دور نماند ، آنگاه برگردد تمامی آیاتی که در مورد اخلاق و قوانین راجع به اعمال ، یعنی احکام عبادتی و معاملاتی و سیاسـی و سایر روابط و معاشرات اجتمـاعی را مـورد دقت قرار دهـد ، چـون اگر از این راه وارد شـود دلیلی از ذوق قرآن و تنزیـل الهی در یکی دو جمله انـتزاع خواهـد کرد که لسانی گویا و کافی و بیانی روشن و وافی داشـته باشـد ، آنچنان گویا و روشن که هیچ دلیلی دیگر آن هم در یک جمله و دو جمله به آن گویائی و روشنی یافت نشود .

در همین جا نکته دیگری است که کاوش گر بایـد به امر آن اعتنا کند و آن این است که تمامی آیاتی که متعرض مساله اقامه عبادات و قیام به امر جهاد و اجرای حدود و قصاص و غیره است خطابهایش متوجه عموم مؤمنین است نه رسول خدا

صلی الله علیه وآله وسلّم به تنهائی ، مانند آیات زیر:

« و اقیموا الصلوه!»(۴۳/بقره)

« و انفقوا فی سبیل الله!»(۱۹۵/بقره)

« کتب علیکم الصیام!»(۱۸۳/بقره)

« و لتکن منکم امه یدعون الی الخیر و یامرون بالمعروف و ینهون عن المنکر!»(۱۰۴/ال عمران)

« و جاهدوا فی سبیله!»(۳۵/مائده)

« و جاهدوا فی الله حق جهاده!»(۷۸/حج)

« الزانیه و الزانی فاجلدوا کل واحد منهما!»(۲/نور)

« و السارق و السارقه فاقطعوا ایدیهما!»(۳۸/مائده)

« و لکم فی القصاص حیوه!»(۱۷۹/بقره)

« و اقیموا الشهاده لله!»(۲/طلاق)

« و اعتصموا بحبل الله جمیعا و لا تفرقوا!»(۱۰۳/ال عمران)

« ان اقیموا الدین و لا تتفرقوا فیه !»(۱۳/شوری)

« و ما محمد الا رسول قد خلت من قبله الرسل ا فان مات او قتل انقلبتم علی اعقابکم و من ینقلب علی عقبیه فلن یضر الله شیئا و سیجزی الله الشاکرین!» (۱۴۴/ال عمران)

و آیات بسیاری دیگر، که از همه آنها استفاده می شود دین یک صبغه و روش اجتماعی است که خدای تعالی مردم را به قبول آن وادار نموده ، چون کفر را برای بندگان خود نمی پسندد و اقامه دین را از عموم مردم خواسته است ، پس مجتمعی که از مردم تشکیل می یابد اختیارش هم به دست ایشان است ، بدون اینکه بعضی بر بعضی دیگر مزیت داشته باشند و یا زمام اختیار به بعضی از مردم اختصاص داشته باشد و از رسول خدا صلی الله علیه وآله وسلّم گرفته تا پائین ، همه در مسؤولیت امر جامعه برابرند و این برابری از آیه زیر به خوبی استفاده می شود:

« انی لا اضیع عمل عامل منکم من ذکر او انثی بعضکم من بعض!»(۱۹۵/ال عمران)

چون اطلاق آیه دلالت دارد بر اینکه هر تاثیر طبیعی که اجزای جامعه اسلامی در اجتماع دارد ، همانطور که تکوینا منوط به اراده خدا است ، تشریعا و قانونا نیز منوط به اجازه او است و او هیچ عملی از اعمال فرد فرد مجتمع را بی اثر نمی گذارد و در جای دیگر قرآن می خوانیم:

« ان الارض لله یورثها من یشاء من عباده و العاقبه للمتقین!» (۱۲۸/اعراف)

بله تفاوتی که رسول خدا صلی الله علیه وآله وسلّم با سایر افراد جامعه دارد این است که او صاحب دعوت و هدایت و تربیت است:

« یتلوا علیهم آیاته و یزکیهم و یعلمهم الکتاب و الحکمه !»(۲/جمعه)

پس آن جناب نزد خدای تعالی متعین است برای قیام بر شان امت ، ولایت و

امامت و سرپرستی امور دنیا و آخرتشان ، مادام که در بینشان باشد .

لیکن چیزی که در اینجا نباید از آن غفلت ورزید ، این است که این طریقه و رژیم از ولایت و حکومت و یا بگو امامت بر امت غیر رژیم سلطنت است ، که مال خدا را غنیمت صاحب تخت و تاج و بندگان خدا را بردگان او دانسته ، اجازه می دهد هر کاری که خواست با اموال عمومی بکند و هر حکمی که دلش خواست در بندگان خدا براند ، چون رژیم حکومتی اسلام یکی از رژیم هائی نیست که بر اساس بهره کشی مادی وضع شده باشد و حتی دموکراسی هم نیست ، چون با دموکراسی فرقهای بسیار روشن دارد ، که به هیچ وجه نمی گذارد ، آن را نظیر دموکراسی بدانیم ، و یا با آن مشتبه کنیم .

یکی از بزرگترین تفاوتها که میان رژیم اسلام و رژیم دموکراسی هست این است که در حکومتهای دموکراسی از آنجا که اساس کار بهره گیری مادی است ، قهرا روح استخدام غیر و بهره کشی از دیگران در کالبدش دمیده شده و این همان استکبار بشری است که همه چیز را تحت اراده انسان حاکم و عمل او قرار می دهد ، حتی انسانهای دیگر را و به او اجازه می دهد از هر راهی که خواست انسانهای دیگر را تیول خود کند و بدون هیچ قید و شرطی بر تمامی خواسته ها و آرزوهائی که از سایر انسانها دارد مسلط باشد، این بعینه همان دیکتاتوری شاهی است که در اعصار گذشته وجود داشت ، چیزی که هست اسمش عوض شده و آن روز استبدادش می گفتند و امروز دموکراسیش می خوانند ، بلکه استبداد و ظلم دموکراسی بسیار بیشتر است ، آن روز اسم و مسما هر دو زشت بود ولی امروز مسمای زشت تر از آن در اسمی و لباسی زیبا جلوه کرده ، یعنی استبداد با لباس دموکراسی و تمدن که هم در مجلات می خوانیم و هم با چشم خود می بینیم چگونه بر سر ملل ضعیف می تازد و چه ظلم ها و اجحافات و تحکماتی را در باره آنان روا می دارد .

فراعنه مصر و قیصرهای امپراطوری روم و کسراهای امپراطوری فارس ، اگر ظلم می کردند ، اگر زور می گفتند ، اگر با سرنوشت مردم بازی نموده به دلخواه خود در آن عمل می کردند ، تنها در رعیت خود می کردند و احیانا اگر مورد سؤال قرار می گرفتند - البته اگر - در پاسخ عذر می آوردند که این ظلم و زورها لازمه سلطنت کردن و تنظیم امور مملکت است ، اگر به یکی ظلم می شود برای این است که مصلحت عموم تامین شود و اگر جز این باشد سیاست دولت در مملکت حاکم نمی گردد و شخص امپراطور معتقد بود که نبوغ و سیاست و سروری که او دارد ، این حق را به او داده و احیانا هم بجای این عذرها با شمشیر خود استدلال می کرد(و

حتی به فرزند خود می گفت اگر بار دیگر این اعتراض را از تو بشنوم شمشیر را به عضو پر مؤثرت فرو می آورم!)

امروز هم اگر در روابطی که بین ابرقـدرت هـا و ملت هـای ضـعیف برقرار است دقت کنیم ، می بینیم که تاریـخ و حوادث آن درست برای عصـر مـا تکرار شـده و بـاز هم تکرار می شود ، چیزی که هست شـکل سابقش عوض شـده ، چون گفتیم که در سـابق ظلم و زورهـا بر تـک تـک افراد اعمال می شـد، ولی امروز به حق اجتماعها اعمال می شود که در عین حال روح همان روح و هوا همان هوا است و اما طریقه و رژیم اسلام منزه از اینگونه هواها است ، دلیل روشنش سیره رسول خدا در فتوحات و پیمانهائی است که آن جناب با ملل مغلوب خود داشته است .

یکی دیگر از تفاوتهـا که بین رژیم های به اصـطلاح دموکراسـی و بین رژیم حکومت اسـلامی هست این است که تا آنجا که تاریخ نشان داده و خود ما به چشم می بینیم ، هیچ یک از این رژیم های غیر اسـلامی خالی از اختلاف فاحش طبقاتی نیست ، جـامعه این رژیمها را ، دو طبقه تشـکیل می دهـد ، یکی طبقه مرفه و ثروتمنـد و صاحب جاه و مقام و طبقه دیگر فقیر و بینوا و دور از مقـام و جاه و این اختلاف طبقاتی بالاخره منجر به فساد می گردد ، برای اینکه فساد لازمه اختلاف طبقاتی است، اما در رژیم حکومتی و اجتمـاعی اسـلام افراد اجتمـاع همه نظیر هم می باشـند ، چنین نیست که بعضـی بر بعضـی دیگر برتری داشـته باشـند و یا بخواهند برتری و تفاخر نمایند ، تنها تفاوتی که بین مسـلمین هست همان تفاوتی است که قریحه و استعداد اقتضای آن را دارد و از آن سـاکت نیست و آن تنهـا و تنهـا تقوا است که زمـام آن به دست خـدای تعالی است نه به دست مردم و این خدای تعالی است که می فرماید:

« یا ایها الناس انا خلقناکم من ذکر و انثی و جعلناکم شعوبا و قبائل لتعارفوا ان اکرمکم عند الله اتقیکم !»(۱۳/حجرات) و نیز می فرماید:

« فاستبقوا الخیرات!»(۴۸/مائده)

و با این حساب در رژیم اجتماعی اسـلام بین حـاکم و محکوم ، امیر و مامور ، رئیس و مرئوس ، حر و برده ، مرد و زن ، غنی و فقیر ، صـغیر و کبیر و ... هیچ فرقی نیست ، یعنی از نظر جریان قانون دینی ، در حقشان برابرند و همچنین از جهت نبود تفاضل و فاصـله طبقاتی در شؤون اجتماعی در یک سـطح و در یک افقند ، دلیلش هم سـیره نبی اکرم صـلی الله علیه وآله وسلّم است که تحیت و سلام بر صاحب آن سیره باد!

تفـاوت دیگر اینکه قوه مجریه در اسـلام طـایفه ای خـاص و ممتـاز در جـامعه نیست ، بلکه تمـامی افراد جـامعه مسؤول اجرای قانونند ، بر همه واجب است که

دیگران را بـه خیر دعـوت و به معروف امر و از منکر نهی کننـد ، به خلاـف رژیم هـای دیگر که به افراد جـامعه چنین حقی را نمی دهد ، البته فرق بین رژیم اجتماعی اسلام، با سایر رژیم ها بسیار است که بر هیچ فاضل و اهل بحثی پوشیده نیست .

تمام آنچه گفته شد در باره رژیم اجتماعی اسـلام در زمان حیات رسول خدا صـلی الله علیه وآله وسـلّم بود و اما بعد از رحلت آن جناب مساله ، مورد اختلاف واقع شد، یعنی اهل تسنن گفتند: انتخاب خلیفه رسول خدا صلی الله علیه وآله وسلّم و زمامدار و ولی مسـلمین با خود مسـلمین است، ولی شیعه یعنی پیروان علی بن ابی طالب صلوات الله علیه گفتند: خلیفه رسول خدا صلی الله علیه وآله وسـلّم از ناحیه خدا و شـخص رسول الله صلی الله علیه وآله وسلّم تعیین شده و بر نام یک یک خلفا تنصیص شده است و عـدد آنان دوازده امام است که اسامیشان و دلیل امامتشان بطور مفصل در کتب کلام آمـده است(و خواننده می تواند در آنجا به استدلالهای دو طایفه اطلاع یابد!)

لیکن بهر حـال امر حکومت اسـلامی بعـد از رسول خـدا صـلی الله علیه وآله وسـلّم و بعـد از غیبت آخرین جانشـین آن جنـاب صلوات الله علیه یعنی در مثل همین عصـر حاضـر ، بـدون هیچ اختلافی به دست مسـلمین است ، اما با در نظر گرفتن معیارهائی که قرآن کریم بیان نموده و آن این است که:

اولا : مسلمین باید حاکمی برای خود تعیین کنند .

ثانیا: آن حاکم باید کسـی باشد که بتواند طبق سـیره رسول الله صلی الله علیه وآله وسلّم حکومت نماید و سیره آن جناب سیره رهبری و امامت بود نه سیره سلطنت و امپراطوری .

ثالثا: باید احکام الهی را بدون هیچ کم و زیاد حفظ نماید .

و رابعـا: در مواردی که حکمی از احکـام الهی نیست(از قبیـل حوادثی که در زمانهـای مختلف یـا مکانهـای مختلف پیش می آیـد،) با مشورت عقلای قوم تصـمیم بگیرنـد که بیانش گـذشت، دلیل بر همه اینها آیات راجع به ولایت رسول خدا صـلی الله علیه وآله وسلّم است ، به اضافه آیه شریفه زیر که می فرماید:

« لقد کان لکم فی رسول الله اسوه حسنه !»(۲۱/احزاب)

(۱)

امام و امامت در اسلام

امام کیست و امامت چیست؟

اشاره

١- الميزان ج : ۴ ص : ۱۴۳

« وَ إِذِ ابْتَلی إِبْرَهِیمَ رَبُّهُ بِکلِمَتٍ فَأَتَمَّهُنَّ قَالَ إِنی جَاعِلُک لِلنَّاسِ إِمَاماً قَالَ وَ مِن ذُرِّیَّتی قَالَ لا یَنَالُ عَهْدِی الظلِمِینَ!»

« و چون پروردگار ابراهیم، وی را با صحنه هائی بیازمود و او به حد کامل آن امتحانات را انجام بداد، به وی گفت: من تو را امام خواهم کرد! ابراهیم گفت: از ذریه ام نیز کسانی را به امامت برسان فرمود عهد من به ستمگران نمی رسد!»

(۱۲۴/بقره)

خدایتعالی ابراهیم علیه السلام را به چند خصیصه اختصاص داده، یکی به امامت و یکی به بنای کعبه و دیگر بعثتش برای دعوت بدین توحید .

این آیه شریفه اشاره دارد باینکه خدای تعالی مقام امامت را به او داد و این واقعه در اواخر عمر ابراهیم علیه السلام اتفاق افتاده ، در دوران پیریش و بعد از تولد اسماعیل و اسحاق علیه السلام و بعد از آنکه اسماعیل و مادرش را از سرزمین فلسطین بسر زمین مکه منتقل کرد.

۱-امتحانات شایستگی قبل از اعطای مقام امامت

« وَ إِذِ ابْتَلی إِبْرَهِیمَ رَبُّهُ...!»

« و چون پروردگار ابراهیم، وی را با صحنه هائی بیازمود...!»

اثر امتحان این است که صفات باطنی کسی را از قبیل اطاعت و شجاعت و سخاوت و عفت و علم و مقدار وفاء، همچنین صفات متقابل آن را ظاهر سازد.

به همین جهت امتحان، جز با برنامه ای عملی صورت نمی گیرد. عمل است که صفات درونی انسان را ظاهر می سازد، نه گفتار که ممکن است درست و راست باشد، یا دروغ و خلاف واقع! همچنان که در آیه:« انا بلوناهم کما بلونا اصحاب الجنه!»(۱۷/قلم) و آیه:« ان الله مبتلیکم بنهر...!»(۲۴۹/بقره) امتحان با عمل صورت گرفته

است.

اگر در آیه مورد بحث امتحان ابراهیم را بوسیله کلمات دانسته، بفرضی که منظور از کلمات الفاظ بوده باشد ، باز بدان جهت است که الفاظ وظائف عملی برای آنجناب معین می کرده و از عهد و پیمانها و دستور العمل ها حکایت می کرده ، همچنان که در آیه :« و قولوا للناس حسنا - به مردم نکو بگوئید!» (۸۳/بقره)منظور از گفتن ، معاشرت کردن است ، می خواهد بفرماید : با مردم به نیکی معاشرت کنید!

۲-مفهوم امتحان با کلمه

« وَ إِذِ ابْتَلی إِبْرَهِیمَ رَبُّهُ بِکلِمَتٍ فَأَتَمَّهُنَّ ...!»

« و چون پروردگار ابراهیم، وی را با صحنه هائی بیازمود و او به حد کامل آن امتحانات را انجام بداد...!»

« کلمه » هر چند در قرآن کریم بر موجودات و اعیان خارجی اطلاق شده، نه بر الفاظ و اقوال، مانند:« بکلمه منه اسمه المسیح عیسی بن مریم - و کلمه ای از او که نامش عیسی بن مریم بود!» (۴۵/ال عمران)و لکن همین نیز بعنایت قول و لفظ است، باین معنا که می خواهد بفرماید: مسیح علیه السلام با کلمه و قول خدا که فرمود:« کُن!» خلق شده ، همچنان که فرمود:« ان مثل عیسی عند الله کمثل آدم خلقه من تراب ، ثم قال له کن فیکون - مثل عیسی نزد خدا ، مثل آدم است که او را از خاک بیافرید ، و سپس فرمود: بباش! پس موجود شد!»(۵۹/ال عمران)

این نه تنها در داستان مسیح است ، بلکه هر جا که در قرآن لفظ کلمه را بخدا نسبت داده ، منظورش همین قول « کن! فیکون » است ، مانند آیه:

« و لا مبدل لکلمات الله!»(۳۴/انعام)

« کسی کلمات خدا را تغییر نمی تواند دهد!» و آیه:

« لا تبدیل لکلمات الله - تبدیلی برای کلمات خدا نیست!» (۶۴/یونس)و آیه:

« یحق الحق بکلماته - خدا با کلمات خود حق را محقق می سازد!»(۷/انفال) و آیه:

« ان الذین حقت علیهم کلمه ربک لا یؤمنون!»(۹۶/یونس)

« آنها که عذاب پروردگارت علیه آنان حتمی شده، ایمان نمی آورند!» و آیه:

« و لکن حقت کلمه العذاب - و لکن کلمه عذاب حتمی شده!»(۷۱/زمر) و آیه:

« و کذلک حقت کلمه ربک علی الذین کفروا، انهم اصحاب النار!»(۶/غافر)

« و این چنین کلمه پروردگارت بر کسانی که کافر شدند محقق گشت که اصحاب آتشند!» و آیه:

« و لولا کلمه سبقت من ربک الی اجل مسمی، لقضی بینهم!»(۱۴/شوری)

« اگر نبود که کلمه خدا قبلا برای مدتی معین گذشته بود، هر آینه قضاء بین آنان رانده می شد!» و آیه:

« و کلمه الله هی العلیا - کلمه خدا همواره دست بالا است!» (۴۰/توبه)و آیه:

« قال فالحق و الحق اقول - گفت حق اینست که ... و حق می گویم!»(۸۴/ص) و آیه:

« انما قولنا لشی ء اذا أردناه، أن نقول له کن فیکون!»(۴۰/نحل)

« تنها گفتار ما به چیزی که بخواهیم ایجاد کنیم، این است که به آن بگوئیم: بباش! و آن چیز موجود شود!»

که در همه این موارد منظور از لفظ « کلمه» قول و سخن است، به این عنایت که کار قول را می کند، چون قول عبارت است از این که گوینده آنچه را می خواهد به شنونده اعلام بدارد، یا باو خبر بدهد و یا از او بخواهد.

۳-مفهوم تمام شدن کلمه

بسیار می شود که در کلام خدای تعالی کلمه و یا کلمات به وصف « تمام» توصیف می شود، مانند آیه:

« و تمت کلمه ربک صدقا و عدلا لا مبدل لکلماته!»(۱۱۵/انعام)

« کلمه پروردگارت از درستی و عدل تمام شد، هیچ کس نیست که کلمات او را دگرگون سازد!» و آیه:

« و تمت کلمه ربک الحسنی علی بنی اسرائیل!»(۱۳۷/اعراف)

« کلمه حسنای پروردگارت بر بنی اسرائیل تمام شد!»

گویا کلمه وقتی از گوینده اش سر می زند هنوز تمام نیست، وقتی تمام می شود که لباس عمل بپوشد، آن وقت است که تمام و صدق می شود.

و این معنا منافات ندارد با اینکه قول او فعلش باشد ، برای اینکه حقایق واقعی حکمی دارد و عنایات کلامی و لفظی حکمی دیگر دارد ، بنا بر این آنچه را که خدا خواسته برای پیامبرانش و یا افرادی دیگر فاش سازد ، بعد از آن که سری و پنهان بوده و یا خواسته چیزی را بر کسی تحمیل کند و از او بخواهد ، باین اعتبار این اظهار را قول و کلام می نامیم ، برای اینکه کار قول را می کند و نتیجه خبر امر و نهی را دارد و اطلاق قول و کلمه بر مثل این عمل شایع است .

مراد به « کلمات» در آیه مورد بحث ، قضایائی است که ابراهیم با آنها آزمایش شد و عهدهائی است الهی ، که وفای بدانها را از او خواسته بودند ، مانند قضیه کواکب ، بتها ، آتش ، هجرت ، قربانی کردن فرزند و غیره .

و اگر در آیه مورد بحث نامی از این امتحانات نبرده ، برای این بود که غرضی به ذکر آنها نداشته ، بله همین که فرموده:«

چون از آن امتحانـات پیروز در آمـدی مـا تو را امـام خواهیم کرد!» می فهمانـد که آن امور اموری بوده که لیـاقت آنجنـاب را برای مقام

امامت اثبات می کرده ، چون امامت را مترتب بر آن امور کرد .

پس این صحنه ها که بر شمردیم ، همان کلمات بوده و اما تمام کردن کلمات به چه معنا است؟

در پاسخ می گوئیم اگر ضمیر در « اتمهن» بابراهیم بر گردد ، معنایش این می شود که ابراهیم آن کلمات را تمام کرد ، یعنی آنچه را خدا از او می خواست انجام داد و امتثال نمود و اما اگر ضمیر در آن بخدای تعالی بر گردد ، همچنانکه ظاهر هم همین است ، آنوقت معنا این می شود که خدا آن کلمات را تمام کرد ، یعنی توفیق را شامل حال ابراهیم کرد و مساعدتش فرمود تا همانطور که وی می خواست دستورش را عمل کند .

۴-حقیقت امامت چیست؟

« قَالَ إِنی جَاعِلُك لِلنَّاسِ إِمَاماً !»

« گفت: من تو را امام خواهم کرد! »(۱۲۴/بقره)

امام یعنی مقتدا و پیشوائی که مردم به او اقتداء نموده، در گفتار و کردارش پیرویش کنند.

آن حقیقت که در تحت عنوان امامت است چیست ؟

نخست باید دانست که قرآن کریم هر جا نامی از امامت می برد ، دنبالش متعرض هدایت می شود ، تعرضی که گوئی می خواهد کلمه نامبرده را تفسیر کند ، از آن جمله در ضمن داستانهای ابراهیم می فرماید:

« و وهبنا له اسحق و یعقوب نافله و کلا جعلنا صالحین و جعلنا هم ائمه یهدون بامرنا!»(۷۲و۷۳/انبیا)

« ما به ابراهیم، اسحاق را دادیم و علاوه بر او یعقوب هم دادیم و همه را صالح قرار دادیم و مقرر کردیم که امامانی باشند به امر ما هدایت کنند!»

و نیز می فرماید:

« و جعلنا منهم ائمه یهدون بامرنا لما صبروا و کانوا بایاتنا یوقنون!»(۷۳/انبیا)

« و ما از ایشان امامانی قرار دادیم که به امر ما هدایت می کردند و این مقام را بدان جهت یافتند که صبر می کردند و به آیات ما یقین می داشتند!»

که از این دو آیه بر می آید وصفی که از امامت کرده ، وصف تعریف است و می خواهد آنرا بمقام هدایت معرفی کند از

سوی دیگر همه جا این هـدایت را مقیـد بامر کرده و با این قیـد فهمانـده که امامت بمعنای مطلق هـدایت نیست ، بلکه بمعنای هدایتی است که با امر خدا صورت می گیرد و این امر هم همانست که در یکجا در باره اش فرموده:

« انما امره اذا اراد شیئا ان یقول له کن فیکون فسبحان الذی بیده ملکوت کل شی ء - امر او وقتی اراده چیزی کند تنها همین است که به آن چیز بگوید بباش! و او هست شود! پس منزه است خدائی که ملکوت هر چیز به دست او است!»(۸۲/یس)

و نیز فرموده:

« و ما امرنا الا واحده کلمح بالبصر - امر ما جز یکی نیست آن هم چون چشم بر هم زدن!»(۵۰/قمر)

امر الهی که آیه اول آنرا ملکوت نیز خوانده ، وجه دیگری از خلقت است که امامان با آن امر با خدای سبحان مواجه می شوند ، خلقتی است طاهر و مطهر از قیود زمان و مکان و خالی از تغییر و تبدیل و امر همان چیزیست که مراد بکلمه « کن!» آنست و آن غیر از وجود عینی اشیاء چیز دیگری نیست و امر در مقابل خلق یکی از دو وجه هر چیز است ، خلق آن وجه هر چیز است که محکوم به تغیر و تدریج و انطباق بر قوانین حرکت و زمان است ، ولی امر در همان چیز ، محکوم باین احکام نیست.

این بود اجمالی از معنای امر!

و کوتاه سخن آنکه امام هدایت کننده ای است که با امری ملکوتی که در اختیار دارد هدایت می کند ، پس امامت از نظر باطن یک نحوه ولایتی است که امام در اعمال مردم دارد و هدایتش چون هدایت انبیاء و رسولان و مؤمنین صرف راهنمائی از طریق نصیحت و موعظه حسنه و بالأخره صرف آدرس دادن نیست ، بلکه هدایت امام دست خلق گرفتن و براه حق رساندن است .

قرآن کریم که هدایت امام را هدایت بامر خدا ، یعنی ایجاد هدایت دانسته ، در باره هدایت انبیاء و رسل و مؤمنین و اینکه هدایت آنان صرف نشان دادن راه سعادت و شقاوت است ، می فرماید:

« و ما ارسلنا من رسول الا بلسان قومه لیبین لهم فیضل الله من یشاء و یهدی من یشاء - هیچ رسولی نفرستادیم مگر به زبان قومش تا برایشان بیان کند و سپس خداوند هر که را بخواهد هدایت و هر که را بخواهد گمراه کند!» (۴/ابراهیم)

و در باره راهنمائی مؤمن آل فرعون فرموده:

« و قال الذی آمن یا قوم اتبعون اهدکم سبیل الرشاد - و آن کس که ایمان آورده بود بگفت: ای قوم! مرا پیروی کنید تا شما را به راه رشد رهنمون شوم!» (۳۸/غافر) و نیز در باره وظیفه عموم مؤمنین فرموده:

« فلو لا نفر من کل فرقه منهم طائفه لیتفقهوا فی الدین و لینذروا قومهم اذا رجعوا الیهم لعلهم یحذرون - چرا از هر فرقه طائفه ای کوچ نمی کنند، تا در غربت تفقه در دین کنند و در نتیجه وقتی به سوی قوم خود بر می گردند ایشان را بیم دهند، باشد که

قومش بر حذر شوند!»(۱۲۲/توبه)

۵-اهمیت صبر و یقین در مسئله امامت

مطلب دیگری که بایـد تـذکر داد این است که خـدای تعـالی برای موهبت امامت سـببی معرفی کرده و آن عبارتست از صبر و یقین و فرموده:

« لما صبروا و کانوا بایاتنا یوقنون ...!»(۲۴/سجده)

که بحکم این جمله ، ملاک در رسیدن بمقام امامت صبر در راه خداست ، و فراموش نشود که در این آیه ، صبر مطلق آمده و در نتیجه می رساند که شایسـتگان مقام امامت در برابر تمامی صحنه هائیکه برای آزمایششان پیش می آید ، تا مقام عبودیت و پایه بندگیشان روشن شود ، صبر می کنند، در حالیکه قبل از آن پیشامدها دارای یقین هم هستند .

حال بایـد ببینیم این یقین چه یقینی است ؟ و چون سـراغ آنرا از قرآن می گیریم ، می بینیم در باره همین ابراهیمی که در آخر بمقام امامتش رسانیده ، می فرماید:

« و کذلک نری ابراهیم ملکوت السموات و الارض و لیکون من الموقنین!»

« و ما این چنین ملکوت آسمانها و زمین را به ابراهیم نشان دادیم(تا چنین و چنان شود،) و نیز از موقنان گردد!»(۷۵/انعام)

این آیه بطوریکه ملاحظه می فرمائیـد ، بظـاهرش می فهمانـد که نشـان دادن ملکوت به ابراهیم مقـدمه بوده برای اینکه نعمت یقین را بر او افاضه فرماید ، پس معلوم می شود یقین هیچ وقت از مشاهده ملکوت جدا نیست ، همچنانکه از ظاهر آیه:

« کلا لو تعلمون علم الیقین لترون الجحیم!»(۵و۶/تکاثر)

« نه، اگر شما به علم یقین می دانستید حتما دوزخ را می دیدید!»

و آیات:

« کلا بل ران علی قلوبهم ما کانوا یکسبون کلا انهم عن ربهم یومئذ لمحجوبون ... کلا ان کتاب الابرار لفی علیین و ما ادریک ما علیون کتاب مرقوم، یشهده المقربون!»(۱۴و۱۵/مطففین)

« نـه، اینهـا همـه بهـانه اسـت علـت واقعی کفرشـان ایـن است که اعمـال زشـتشان بر دلهاشـان چیره گشت! نه، ایشـان امروز از پروردگار خود در پس پرده اند ... نه، بدرستی که کتاب ابرار در علیین است و تو نمی دانی علیین چیست؟ کتابی است نوشـته شده، که تنها مقربین آن را می بینند!»

این معنا استفاده می شود ، چون این آیات دلالت دارد بر اینکه مقربین کسانی هستند که از پروردگار خود در حجاب نیستند ، یعنی در دل ، پرده ای مانع از

دیدن پروردگارشان ندارند و این پرده عبارتست از معصیت و جهل و شک و دلواپسی، بلکه آنان اهل یقین بخدا هستند و کسانی هستند که علیین را می بینند، همچنان که دوزخ را می بینند .

و سخن کوتاه اینکه امام باید انسانی دارای یقین باشد ، انسانی که عالم ملکوت برایش مکشوف باشد و با کلماتی از خدای سبحان برایش محقق گشته باشد ،

ملکوت عبارتست از همان امر و امر عبارتست از ناحیه باطن این عالم .

با در نظر گرفتن این حقیقت ، بخوبی می فهمیم که جمله:« یهدون بامرنا!» دلالتی روشن دارد ، بر اینکه آنچه که امر هدایت متعلق بدان می شود ، عبارتست از دلها ، و اعمالی که بفرمان دلها از اعضاء سر می زند ، پس امام کسی است که باطن دلها و اعمال و حقیقت آن پیش رویش حاضر است و از او غایب نیست و معلوم است که دلها و اعمال نیز مانند سایر موجودات دارای دو ناحیه است، ظاهر و باطن و چون گفتیم باطن دلها و اعمال برای امام حاضر است ، لا جرم امام بتمامی اعمال بندگان چه خیرش و چه شرش آگاه است ، گوئی هر کس هر چه می کند در پیش روی امام می کند .

و نیز امام مهیمن و مشرف بر هر دو سبیل ، یعنی سبیل سعادت و سبیل شقاوت است ، که خدای تعالی در این باره می فرماید:

« یوم ندعوا کل اناس بامامهم!»(۷۱/اسری)

« روزی که هر دسته مردم را با امامشان می خوانیم!»

منظور از این امام ، امام حق است ، نه نامه اعمال ، که بعضی ها از ظاهر آن پنداشته اند .

پس بحکم این آیه امام کسی است که در روزی که باطن ها ظاهر می شود ، مردم را بطرف خدا سوق می دهد ، همچنانکه در ظاهر و باطن دنیا نیز مردم را بسوی خدا سوق می داد و آیه شریفه علاوه بر این نکته این را نیز می فهماند : که پست امامت پستی نیست که دوره ای از دوره های بشری و عصری از آن اعصار از آن خالی باشد بلکه در تمام ادوار و اعصار باید وجود داشته باشد ، مگر اینکه نسل بشر بکلی از روی زمین برچیده شود!

خواهی پرسید : این نکته از کجای آیه استفاده می شود ؟ می گوئیم : از کلمه « کل اناس » که این جمله می فهماند در هر دوره و هر جا که انسانهائی باشند ، امامی نیز هست که شاهد بر اعمال ایشانست .

و معلوم است که چنین مقامی یعنی مقام امامت با این شرافت و عظمتی که دارد ، هرگز در کسی یافت نمی شود ، مگر آنکه ذاتا سعید و پاک باشد ، که قرآن کریم در این باره می فرماید:

« أ فمن یهدی الی الحق احق ان یتبع؟ امن لا یهدی الا ان یهدی؟»(۳۵/یونس)

« آیا کسی که به سوی حق هدایت می کند سزاوارتر است به این که مردم پیرویش کنند و یا آن کس که خود محتاج به هدایت دیگران است تا هدایتش نکنند راه را پیدا نمی کند؟»

توضیح اینکه در این آیه میان هادی به سوی حق و بین کسی که تا دیگران هدایتش نکنند راه را پیدا نمی کند ، مقابله انداخته و این مقابله اقتضاء دارد که هادی بسوی حق کسی باشد که چون دومی محتاج به هدایت دیگران نباشد ، بلکه خودش راه را پیدا کند و نیز این مقابله اقتضاء می کند ، که دومی نیز مشخصات اولی را نداشته باشد ، یعنی هادی بسوی حق نباشد .

از این دو استفاده دو نتیجه عاید می شود : اول اینکه امام باید معصوم از هر ضلالت و گناهی باشد و گر نه مهتدی بنفس نخواهد بود ، بلکه محتاج بهدایت غیر خواهد بود و آیه شریفه از مشخصات امام اینرا بیان کرد : که او محتاج بهدایت احدی نیست ، پس امام معصوم است!

آیه شریفه:

« و جعلنا هم ائمه یهدون بامرنا و اوحینا الیهم فعل الخیرات و اقام الصلوه و ایتاء الزکوه و کانوا لنا عابدین!»(۷۳/انبیا)

« ایشان را امامان کردیم که به امر ما هدایت کنند و به ایشان وحی کردیم فعل خیرات و اقامه نماز و دادن زکات را و ایشان همواره پرستندگان مایند!»

نیز بر این معنا دلالت دارد ، چون می فهماند عمل امام هر چه باشد خیراتی است که خودش بسوی آنها هدایت شده ، نه بهدایت دیگران ، بلکه بهدایت خود و بتایید الهی و تسدید ربانی ، چون در آیه نمی فرماید:« و اوحینا الیهم ان افعلوا الخیرات - ما به ایشان وحی کردیم که خیرات را انجام دهید!» بلکه فرموده: « فعل الخیرات را به ایشان وحی کردیم!» و میانه این دو تعبیر فرقی است روشن ، زیرا در اولی می فهماند که امامان آنچه می کنند خیرات است و موجی باطنی و تایید آسمانی است و اما در وحی این دلالت نیست ، یعنی نمی فهماند که این خیرات از امامان تحقق هم یافته ، تنها می فرماید : ما بایشان گفته ایم کار خوب کنند و اما کار خوب می کنند یا نمی کنند نسبت بان ساکت است و در تعبیر دومی فرقی میانه امام و مردم عادی نیست چون خدا بهمه بندگانش دستور داده که کار خوب کنند - البته بعضی می کنند و بعضی نمی کنند ، ولی تعبیر اولی می رساند که این دستور را انجام هم داده اند و جز خیرات چیزی از ایشان سر نمی زند .

دوم اینکه عکس نتیجه اول نیز بدست می آید و آن اینست که هر کس معصوم نباشد ، او امام و هادی بسوی حق نخواهد بود .

با این بیان روشن گردید که مراد بکلمه« ظالمین» در آیه مورد بحث که ابراهیم درخواست کرد امامت را بذریه من نیز بده و خدای تعالی در پاسخش فرمود: « این عهد من به ظالمین نمی رسد!»(۱۲۴/بقره) مطلق هر کسی است که ظلمی از او صادر شود ، هر چند آن کسی که یک ظلم و آنهم ظلمی بسیار کوچک مرتکب شده باشد ، حال چه اینکه آن ظلم شرک باشد و چه معصیت ، چه اینکه در همه عمرش باشد و چه اینکه در ابتداء باشد و بعد توبه کرده و صالح شده باشد ، هیچیک از این افراد نمی توانند امام باشند ، پس امام تنها آن کسی است که در تمامی عمرش حتی کوچکترین ظلمی را مرتکب نشده باشد .

در اینجا بد نیست به یک سرگذشت اشاره کنم و آن این است که شخصی از یکی از اساتید ما پرسید : به چه بیانی این آیه دلالت بر عصمت امام دارد؟ او در جواب فرمود: مردم بحکم عقل از یکی از چهار قسم بیرون نیستند و قسم پنجمی هم برای این تقسیم نیست، یا در تمامی عمر ظالمند و یا در تمامی عمر ظالم نیستند ، یا در اول عمر ظالم و در آخر توبه کارند و یا بعکس، در اول صالح و در آخر ظالمند و ابراهیم علیه السلام شأنش اجل از این است که از خدای تعالی درخواست کند که مقام امامت را بدسته اول و چهارم، از ذریه اش بدهد، پس بطور قطع دعای ابراهیم شامل حال این دو دسته نیست .

باقی می ماند دوم و سوم ، یعنی آنکسی که در تمامی عمرش ظلم نمی کند و آن کسیکه اگر در اول عمر ظلم کرده ، در آخر توبه کرده است ، از این دو قسم ، قسم دوم را خدا نفی کرده ، باقی می ماند یک قسم و آن کسی است که در تمامی عمرش هیچ ظلمی مرتکب نشده ، پس از چهار قسم بالا دو قسمش را ابراهیم از خدا نخواست و از دو قسمی که خواست یک قسمش مستجاب شد و آن کسی است که در تمامی عمر معصوم باشد .

از بیانیکه گذشت چند مطلب روشن گردید:

اول : این که امامت مقامی است که باید از طرف خدای تعالی معین و جعل شود .

دوم : این که امام باید به عصمت الهی معصوم بوده باشد.

سوم : این که زمین مادامی که موجودی به نام انسان بر روی آن هست، ممکن نیست از وجود امام خالی باشد.

چهارم : این که امام باید مؤید از طرف پروردگار باشد.

پنجم : این که اعمال بندگان خدا هرگز از نظر امام پوشیده نیست و امام بدانچه که مردم می کنند آگاه است.

ششم : این که امام باید به تمامی مایحتاج انسانها علم داشته باشد، چه در امر معاش و دنیایشان و چه در امر معاد و دینشان.

هفتم : این که محال است با وجود امام کسی پیدا شود که از نظر فضائل نفسانی مافوق امام باشد.

و این هفت مسئله از امهات و رؤس مسائل امامت است ، که از آیه مورد بحث در صورتی که منضم با آیات دیگر شود استفاده می شود(و خدا راهنما است!)

حال خواهی گفت : اگر هدایت امام بامر خدا باشد ، یعنی هدایتش بسوی حق باشد ، که آن هم ملازم با اهتداء ذاتی او است ، همچنانکه از آیه:« أ فمن یهدی الی الحق احق ان یتبع ...!»(۳۵/یونس) استفاده گردید ، باید همه انبیاء امام هم باشند ، برای این که نبوت هیچ پیغمبری جز با اهتداء از جانب خدای تعالی و بدون اینکه از کسی بگیرد و یا بیاموزد ، تمام نمی شود و وقتی بنا شد موهبت نبوت مستلزم داشتن موهبت امامت باشد، دوباره اشکال، عود می کند و بخودتان برمی گردد که با آنکه ابراهیم سالها بود که دارای مقام نبوت بود و بحکم گفتار شما امامت را هم داشت ، دیگر چه معنا دارد به او بگوئید حالا که خوب از امتحان در آمدی، تو را امام می کنیم؟

در جواب می گوئیم: آنچه از بیان سابق بدست آمد ، بیانی که از آیه استفاده کردیم ، تنها این بود که هدایت بحق که همان امامت است ، مستلزم اهتداء بحق است و اما عکس آنرا که هر کس دارای اهتداء بحق است باید بتواند دیگرانرا هم بحق هدایت کند و خلاصه باید امام باشد ، هنوز بیان نکردیم .

در آیه شریفه:

« و وهبنا له اسحق و یعقوب، کلا هدینا و نوحا هدینا من قبل و من ذریته داود و سلیمان و ایوب و یوسف و موسی و هارون و کذلک نجزی المحسنین!

و زکریا و یحیی و عیسی و الیاس کل من الصالحین !

و اسمعیل و الیسع و یونس و لوطا و کلا فضلنا علی العالمین !

و من آبائهم و ذریاتهم و اخوانهم و اجتبیناهم و هدیناهم الی صراط مستقیم !

ذلک هدی الله یهدی به من یشاء من عباده و لو اشرکوا لحبط عنهم ما کانوا یعملون!

اولئک الذین آتیناهم الکتاب و الحکم و النبوه فان یکفر بها هؤلاء فقد وکلنا بها قوما لیسوا بها بکافرین !

اولئک الذین هدی الله فبهدیهم اقتده!»(۸۴تا ۹۰/انعام)

هم این ملازمه نیامده ، بلکه تنها اهتداء بحق آمده ، بدون اینکه هدایت غیر بحق را هم آورده باشد .

اینك برای اطمینان خاطر خواننده عزیز ، ترجمه آیات را می آوریم تا خود بدقت در آن تدبر کند:

« ما اسحاق و یعقوب را به ابراهیم دادیم و همه ایشانرا هدایت کردیم نوح را هم قبلا

هـدایت کرده بودیم و همچنین از ذریه او داود و سـلیمان و ایوب و یوسف و موسـی و هـارون را و مـا این چنین نیکوکاران را پاداش می دهیم !

و نیز زکریا و یحیی و عیسی و الیاس را که همه از صالحان بودند!

و نیز اسماعیل و یسع و یونس و لوط را که هر یک را بر عالمین برتری دادیم!

و نیز از پـدران ایشان و ذریاتشان و برادرانشان، که علاوه بر هدایت و برتری، اجتباء هم دادیم و هدایت بسوی صـراط مسـتقیم ارزانی داشتیم!

این هـدایت، هـدایت خـداست، که هر کس از بنـدگان خود را بخواهد با آن هدایت می کند و اگر بندگانش شـرک بورزند، اجر کارهائی که می کنند حبط خواهد شد!

و اینها همانهاینـد که کتاب و حکم و نبوتشان دادیم، پس اگر قوم تو به قرآن و هـدایت کفر بورزنـد مردمی دیگر را موکل بر آن کرده ایم که هرگز به آن کفر نمی ورزند !

و آنان کسانی هستند که خدا هدایتشان کرده، پس بهدایتشان اقتداء کن!»

بطوریکه ملاحظه می کنیـد ، در این آیات برای جمع کثیری از انبیاء ، اهتداء بحق را اثبات کرده ، ولی هدایت دیگرانرا بحق ، اثبات نکرده و در آن سکوت کرده است .

و از سیاق این آیات بطوریکه ملاحظه می کنید بر می آید: که هدایت انبیاء علیهم السلام چیزیست که وضع آن تغییر و تخلف نمی پذیرد و این هدایت بعد از رسول خدا صلی الله علیه وآله وسلّم هم، همچنان در امتش هست و از میانه امتش برداشته نمی شود، بلکه در میـانه امت او و آنـان که از ذریه ابراهیم علیه السـلام هسـتند، همواره این هـدایت را در اختیار دارنـد ، چون از آیه شریفه:

« و اذ قـال ابراهیـم لاـبیه و قـومه اننی براء ممـا تعبــدون الا ـ الــذی فطرنی فـانه سـیهدین و جعلهـا کلمـه بـاقیه فی عقبـه، لعلهم یرجعون!»(۲۶تا۲۸/زخرف)

« و چـون ابراهیم به پـدرش و قـومش گفت: من از آنچه شـما می پرستیـد بیزارم! تنهـا آن کس را می پرسـتم که مرا بیافریـد و بزودی هدایت می کند و خداوند آن هدایت را کلمه ای باقی در عقب ابراهیم قرار داد، باشد که بسوی خدا باز گردند!»

بر میاید که ابراهیم دو مطلب را اعلام کرد ، یکی بیزاریش را از بت پرستی در آن حال و یکی داشتن آن هدایت را در آینده .

و این هدایت ، هدایت به امر خداست و هدایت حق است ، نه هدایت بمعنای راهنمائی ، که سر و کارش با نظر و اعتبار است ،

چون ابراهیم علیه السلام در آن ساعت که این سخن را می گفت هدایت بمعنای راهنمائی را دارا بود ، چون داشت از بت پرستی بیزاری می جست و یکتاپرستی خود را اعلام می کرد ، پس آن هدایتی که خدا خبر داد بزودی بوی می دهد ، هدایتی دیگر است .

و خدا هم خبر داد که هدایت باین معنا را کلمه ای باقی در دودمان او قرار می دهد .

و این مورد یکی از مواردی است که قرآن کریم لفظ کلمه را بر یک حقیقت خارجی اطلاق کرده ، نه بر سخن ، همچنان که آیه:« و الزمهم کلمه التقوی و کانوا احق بها - کلمه تقوی را لازم لا ینفک آنان کرد و ایشان از سایرین سزاوارتر بدان بودند !»(۲۶/فتح) مورد دوم این اطلاق است.

از آنچه گذشت این معنا روشن گردید ، که امامت بعد از ابراهیم در فرزندان او خواهد بود و جمله:« خدایا در ذریه ام نیز بگذار، فرمود: عهد من به ستمکاران نمی رسد!»(۱۲۴/بقره) هم اشاره ای بدین معنا دارد ، چون ابراهیم از خدا خواست تا امامت را در بعضی از ذریه اش قرار دهد ، نه در همه و جوابش داده شد که در همین بعض هم به ستمگران از فرزندانش نمی رسد و پر واضح است که همه فرزندان ابراهیم و نسل وی ستمگر نبوده اند ، تا نرسیدن عهد به ستمگران معنایش این باشد که هیچ یک از فرزندان ابراهیم عهد امامت را نائل نشوند ، پس این پاسخی که خداوند به درخواست او داد ، در حقیقت اجابت او بوده ، اما با بیان اینکه امامت عهدی است و عهد خدای تعالی به ستمگران نمی رسد .

(۱)

تحلیل روایات وارده درباره امامت

مرحوم کلینی در کافی از امام صادق علیه السلام روایت کرده که فرمود: خدای عز و جل ابراهیم را قبل از آنکه نبی خود بگیرد ، بنده خود گرفت و خدای تعالی قبل از آنکه او را رسول خود بگیرد ، نبی خود گرفت و خدای تعالی قبل از آنکه او را خلیل خود قرار دهد ، رسول خودش کرد و نیز قبل از آنکه امامش کند خلیلش کرد ، چون بحکم آیه:« انی جاعلک للناس اماما !»(۱۲۴/بقره) ابراهیم بعد از آنکه خالص در عبودیت و سپس دارای نبوت ، آنگاه رسالت و در آخر خلت شده بود ، تازه خدا او را امام کرد و از اینکه از خدا خواست تا این مقام را در ذریه اش نیز قرار دهد ، معلوم می شود که این مقام در نظرش بسیار عظیم آمده و خدا هم در پاسخش فرموده: که هر کسی لایق این مقام نیست، آنگاه امام صادق علیه السلام در تفسیر جمله:« لا ینال عهدی الظالمین!»(۱۲۴/بقره) فرمود:

- هیچ وقت سفیه، امام پرهیزکاران نمی شود!

مؤلف: این معنا بطریقی دیگر نیز از آنجناب و باز بطریق دیگر از امام باقر

۱- المیزان ج : ۱ ص : ۴۰۳

علیه السلام نقل شده ، که شیخ مفید ، همان را از امام صادق علیه السلام روایت کرده است .

و اینکه فرمود: خداوند ابراهیم را قبل از آنکه نبی خود کند بنده خود کرد.... این معنا را از آیه« و لقد آتینا ابراهیم رشده من قبل و کنا به عالمین... من الشاهدین!»(۵۱/انبیا) استفاده فرموده ، چون این آیه می رساند: خدای تعالی قبل از آنکه او را نبی خود کند، در همان ابتداء امر دارای رشد کرد و رشد ، همان عبودیت است .

این نکته را هم باید دانست که ، اینکه خدا کسی را بنده خود بگیرد ، غیر از این است که کسی خودش بنده خدا باشد ، برای اینکه بنده بودن چیزی نیست که اختصاص بکسی داشته باشد ، بلکه لازمه ایجاد و خلقت است ، هر موجودی که دارای فهم و شعور باشد ، همینکه تشخیص بدهد که مخلوق است تشخیص می دهد که بنده است این چیزی نیست که اتخاذ و جعل بر دارد و خداوند در باره کسی بفرماید : من فلانی را بنده خود اتخاذ کردم ، یا او را بنده قرار دادم ، بندگی باین معنا عبارتست از اینکه موجود ، هستیش مملوك برای رب خود باشد ، مخلوق و مصنوع او باشد ، حال چه اینکه این موجود در صورتیکه انسان باشد در زندگیش بمقتضای مملوکیت ذاتی خود رفتار بکند و تسلیم در برابر ربوبیت رب عزیز خود باشد ، یا آنکه از رسم عبودیت خارج بوده باشد و به لوازم آن عمل نکند ، بالأخره آسمان برود یا زمین ، بنده و مخلوق است ، همچنانکه خدای تعالی در این باره فرموده:

« ان کل من فی السموات و الارض الا اتی الرحمن عبدا!»(۹۳/مریم)

« هیچ کس در آسمانها و زمین نیست، مگر آن که به حال بندگی نزد خدای رحمان می آید!»

گو اینکه در صورتیکه بر طبق رسوم عبودیت و بمقتضای سنت های بردگی عمل نکند و در عوض پلنگ دماغی و طغیان بورزد ، از نظر نتیجه می توان گفت که او بنده خدا نیست ، چون بنده بان کسی می گویند که تسلیم در برابر مالکش باشد ، و زمام تدبیر امور خود را بدست او بداند ، پس جا دارد که تنها کسانی را بنده بنامیم که علاوه بر عبودیت ذاتیش ، عملا هم بنده باشد و بنده حقیقی چنین کسی است ، که خدا هم در باره او می فرماید:

« و عباد الرحمن، الذین یمشون علی الارض هونا...!»(۶۳/فرقان)

« بندگان رحمان کسانی هستند که در زمین با تواضع و ذلت قدم بر می دارند...!»

بنا بر این اگر کسی باشد که علاوه بر بندگی ذاتی و عملیش ، خدا هم او را بنده خود اتخاذ کرده باشد ، یعنی بندگی او را پذیرفته باشد و با ربوبیتش بوی اقبال کرده باشد ، که معنای ولایت خدائی هم ، همین است در نتیجه او خودش متولی و

عهده دار امور او می شود ، آنطور که یک مالک امور بنده خود را به عهده دارد.

عبودیت ، خود کلید ولایت خدائی است ، همچنانکه کلام ابراهیم هم که گفت:

« ان ولیی الله الذی نزل الکتاب و هو یتولی الصالحین!»(۱۹۶/اعراف)

« بدرستی سرپرست من خدائی است که کتاب نازل کرده و سرپرستی صالحان را یعنی آنان که شایستگی ولایت او را دارند به عهده خود گرفته است!»

و خدای تعالی رسول اسلام را هم در آیات قرآنش بنام عبد نامیده و فرموده: « الذی أنزل علی عبده الکتاب!»(۱/کهف)

« خدائی که بر بنده اش این کتاب را نازل کرد!» و نیز فرموده:

« ینزل علی عبده آیات بینات!»(۹/حدید)

« آیاتی روشن بر بنده اش نازل می کند!» و نیز فرموده:

« قام عبد الله یدعوه!»(۱۹/جن)

« بنده خدا برخاست تا او را بخواند!»

پس روشن شد که اتخاذ عبودیت همان ولایت و سرپرستی کردن عبد است .

و اینکه امام علیه السلام فرمود:

و خداوند قبل از آنکه او را رسول بگیرد نبی گرفت! دلالت دارد بر اینکه میانه رسول و نبی فرق است و فرق آندو بطوریکه از روایات ائمه اهل بیت علیهم السلام بر می آید این است که نبی کسی است که در خواب واسطه وحی را می بیند و وحی را می گیرد ، ولی رسول کسی است که فرشته حامل وحی را در بیداری می بیند و با او صحبت می کند .

و آنچه از داستانهای ابراهیم بر می آید ، این است که مقاماتی که آنجناب بدست آورده ، بهمین ترتیبی بوده که در این روایت آمده ، یعنی نخست مقام عبودیت و سپس نبوت و بعد رسالت ، آنگاه خلت و در آخر امامت بوده ، اینک آیاتی که این ، ترتیب از آنها استفاده می شود از نظر خواننده می گذرد:

« و اذکر فی الکتاب ابراهیم انه کان صدیقا نبیا اذ قال لابیه یا ابت ! لم تعبد ما لا یسمع و لا یبصر و لا یغنی عنک شیئا؟» (۴۱و۴۲/مریم)

از این آیه بر می آید ، آنروز که ابراهیم این اعتراض را به پدر خود می کرد ، که چرا چیزی می پرستی ، که نه می شنود و نه می بیند و نه دردی از تو دوا می کند؟ نبی بوده - و این آیه آنچه را که ابراهیم در آغاز ورودش در میانه قوم گفت ، تصدیق می کند ، آنروز گفت:

« اننی براء مما تعبدون، الا الذی فطرنی فانه سیهدین!»(۲۶و۲۷/زخرف)

« من از آنچه شما میپرستید بیزارم، تنها کسی را می پرستم که مرا بیافرید و بزودی

هدایتم می کند!»

« و لقد جاءت رسلنا ابراهیم بالبشری، قالوا سلاما، قال: سلام!»(۶۹/هود)

این آیه راجع به آمدن فرشته نزد ابراهیم است که او را بشارت دادند به صاحب فرزند شدن و خبر دادند که برای نزول عذاب بر قوم لوط آمده اند و این داستان در اواخر عمر ابراهیم و سنین پیری او و بعد از جدائی از پدر و قومش اتفاق افتاده ، که در آن ، ملائکه خدا را در بیداری دیده و با آنان صحبت کرده است.

و اینکه امام علیه السلام فرمود:

خدا ابراهیم را قبل از آنکه خلیل و دوست خود قرار دهد رسول خود قرار داد و آنرا از آیه:« و اتبع مله ابراهیم حنیفا و اتخذ الله ابراهیم خلیلا - ملت ابراهیم را که حنیف است پیروی کند و خدا ابراهیم را خلیل بگرفت!»(۱۲۵/نسا) استفاده کرده ، چون از ظاهرش برمی آید اگر خدا او را خلیل خود گرفت برای خاطر این ملت حنفیه ای که وی به امر پروردگارش تشریع کرد ، بگرفت چون مقام آیه مقام بیان شرافت و ارج کیش حنیف ابراهیم است ، که به خاطر شرافت آن کیش ، ابراهیم بمقام خلت مشرف گردید .

کلمه« خلیل» از نظر مصداق، خصوصی تر از کلمه:« صدیق» است. چون دو نفر دوست همین که در دوستی و رفاقت صادق باشند، کلمه صدیق بر آندو صادق است ، ولی بااین مقدار آن دو را خلیل نمی گویند ، بلکه وقتی یکی از آن دو را خلیل دیگری می نامند ، که حوائج خود را جز باو نگوید ، چون خلت بمعنای فقر و حاجت است.

و اینکه فرمود: خدای تعالی ابراهیم را قبل از آنکه امام بگیرد ، خلیل خود گرفت... معنایش از بیان گذشته ، روشن گردید .

و اینکه فرمود : سفیه ، امام مردم با تقوی نمی شود! اشاره است بایه شریفه:

« و من یرغب عن مله ابراهیم الا من سفه نفسه و لقد اصطفیناه فی الدنیا و انه فی الأخره لمن الصالحین اذ قال: له ربه اسلم! قال: اسلمت لرب العالمین!» (۱۳۰و۱۳۱/بقره)

« آن کس که از ملت و کیش ابراهیم روی بگرداند، خود را سفیه کرده است، که ما او را در دنیا برگزیدیم و او در آخرت از صالحان است، چون پروردگارش به او گفت: تسلیم شو ! گفت: برای رب العالمین تسلیم هستم!»

خدای سبحان اعراض از کیش ابراهیم را که نوعی ظلم است سفاهت خوانده و در مقابل آن ، اصطفاء را ذکر کرده ، آنگاه آنرا با سلام تفسیر کرده و استفاده این نکته از جمله:« اذ قال له ربه أسلم...!» محتاج بدقت است ، آنگاه اسلام و تقوی را یکی و یا بمنزله یک چیز دانسته و فرموده:

« اتقوا الله حق تقاته و لا تموتن الا و انتم مسلمون!»(۱۰۲/ال عمران)

« از خدا بپرهیزید حق پرهیز کردن و زنهار، نمیرید مگر آن که در حال اسلام باشید!» (دقت فرمائید!)

(۱)

وظیفه جهاد.و اهمیت آن در کشور اسلامی

بلاهای عمومی و طرز برخورد با آن

وظیفه جهاد در کشور اسلامی

وظیفه جهاد و اهمیت آن در کشور اسلامی

۱- المیزان ج : ۱ ص : ۴۱۸

« و لنبلونكم بشی ء من الخوف والجوع و نقص من الاموال و الانفس و الثمرات ...!»

« ما بطور حتم و بدون استثناء همگی شما را یا با خوف و یا گرسنگی و یا نقص اموال و جانها و میوه ها می آزمائیم و تو ای پیامبر صابران را بشارت ده!»

« یعنی آنهائی را که وقتی مصیبتی به ایشان می رسد می گویند:« انا لله و انا الیه راجعون- ما ملک خدائیم و بسوی او باز خواهیم گشت!»

« اینان مشمول صلواتی از پروردگارشان هستند و ایشان تنها ایشان راه یافته گانند!» (۱۵۵ تا ۱۵۷/بقره)

بعد از آنکه در آیه قبل ، مؤمنان را امر فرمود تا از صبر و نماز کمک بگیرند و نیز نهی فرمود از اینکه کشتگان راه خدا را مرده بخوانند و آنان را زنده معرفی کرد ، اینک در این آیه علت آن امر و آن نهی را بیان می کند و توضیح می دهد که چرا ایشان را به آن خطابها ، مخاطب کرد .

و آن علت این است که بزودی ایشان را به بوته آزمایشی می برد که رسیدنشان به معالی برایشان فراهم نمی شود و زندگی شرافتمندانه شان صافی نمی شود و به دین حنیف نمی رسند ، مگر به آن آزمایش و آن عبارت است از جنگ و قتل که یگانه راه پیروزی در آن این است که خود را در این دو قلعه محکم ، یعنی صبر و نماز متحصن کنند و از این دو نیرو مدد بگیرند و علاوه بر آن دو نیرو ، یک نیروی سوم هم داشته باشند و آن طرز فکر صحیح است که هیچ قومی دارای این فکر نشدند ، مگر آنکه به هدفشان هر چه هم بلند بوده رسیده اند و نهایت درجه کمال خود را یافته اند ، در جنگ ، نیروی خارق العاده ای یافته و عرصه جنگ برایشان چون حجله عروس محبوب گشت و آن طرز فکر این است : که ایمان داشته باشند به اینکه

کشتگان ایشان مرده و نابود شده نیستند و هر کوششی که با جان و مال خود میکنند ، باطل و هدر نیست ، اگر دشمن را بکشند ، خود را به حیاتی رسانده اند که دیگر دشمن با ظلم و جور خود بر آنان حکومت نمی کند و اگر خود کشته شوند ، به زندگی واقعی رسیده اند و بار ظلم و جور بر آنان تحکم ندارد ، پس در هر دو صورت موفق و پیروزند .

خدای تعالی در آیه مورد بحث به عموم شدائدی که ممکن است مسلمانان در راه مبارزه با باطل گرفتارش شوند ، اشاره نموده و آن عبارت است از خوف و گرسنگی و نقص اموال و جان ها و اما کلمه« ثمرات» ظاهرا مراد به آن اولاد باشد ، چون نقص فرزندان و کم شدن مردان و جوانان با جنگ مناسبتر است تا نقص میوه های درختان .

« و بشر الصابرین الذین اذا اصابتهم مصیبه قالوا انا لله و انا الیه راجعون!»(۱۵۶/بقره)

در این باره صابران را دوباره نام برد تا اولا بشارتشان دهد و ثانیا راه صبر را و اینکه چه صبری ، صبر جمیل است یادشان دهد و ثالثا آن علت واقعی که صبر را بر آدمی واجب می سازد بیان کند و آن این است که ما ملک خدائیم و مالک حق دارد هر گونه تصرفی در ملک خود بکند و رابعا پاداش عموم صابران را که عبارت است از درود خدا و رحمت و راه یافتن ، معرفی نماید .

لذا رسول گرامی خود را دستور می دهد : نخست ایشان را بشارت دهد ، ولی متعلق بشارت را ذکر نمی کند ، تا با همین ذکر نکردن به عظمت آن اشاره کرده باشد و بفهماند : همینکه این بشارت از ناحیه خداست ، جز خیر و جمیل نیست و این خیر و جمیل را رب العزه ضمانت کرده است .

و سپس بیان می کند : که صابران کیانند ؟ آنهایند که هنگام مصیبت چنین و چنان می گویند .

و مصیبت عبارت است از هر واقعه ای که آدمی با آن روبرو شود ، چه خیر و چه شر و لکن جز در وقایع مکروه و ناراحت کننده استعمال نمی شود و معلوم است که مراد به گفتن: « انا لله...! » صرف تلفظ به این الفاظ و بدون توجه به معنای آن نیست و حتی با گفتن و صرف توجه به معنا هم نیست بلکه باید به حقیقت معنایش ایمان داشت باینکه آدمی مملوک خداست و مالکیت خدا به حقیقت ملک است و این که دوباره بازگشتش به سوی مالکش می باشد اینجاست که بهترین صبر تحقق پیدا می کند ، آن صبری که ریشه و منشا هر جزع و تاسفی را در دل می سوزاند و قطع می کند و چرک غفلت را از صفحه دل می شوید .

توضیح اینکه : وجود انسان و تمامی موجوداتی که تابع وجود آدمی هستند ، چه قوای او و چه افعالش ، همه قائم به ذات خدای عزیزی هستند که انسان را آفریده و ایجاد کرده ، پس قوام ذات آدمی به اوست و همواره محتاج او ، در همه احوالش به اوست و در حدوثش و بقاءش ، مستقل از او نیست .

و چون چنین است ، رب او و مالک او هر گونه تصرفی که بخواهد در او میکند و خود او هیچگونه اختیار و مالکیتی ندارد و به هیچ وجه مستقل از مالک خود نیست ، مالک حقیقی وجودش و قوایش و افعالش .

و اگر هم هستی او را و نیز قوا و افعال او را به خود او نسبت می دهند ، مثلاـ می گویند فلانی وجود دارد قوا و افعالی دارد، چشم و گوش دارد و یا اعمالی چون راه رفتن و سخن گفتن و خوردن و نوشیدن دارد ، همین نسبت نیز به اذن مالک حقیقی اوست که اگر مالک حقیقیش چنین اجازه ای نداده بود ، همه این نسبتها دروغ بود ، زیرا او و هیچ موجودی دیگر مالک چیزی نیستند و هیچیک از این نسبت ها را ندارند، برای اینکه گفتیم : به هیچ وجه استقلالی از خود ندارند ، هر چه دارند ملک اوست.

چیزی که هست آدمی تا در این نشئه زندگی می کند ، که ضرورت زندگی اجتماعی ناگزیرش کرده ملکی اعتباری برای خود درست کند و خدا هم این اعتبار را معتبر شمرده و این نیز باعث شده که رفته رفته امر بر او مشتبه گردد و خود را مالک واقعی ملکش بپندارد لذا خدای سبحان در آیه:

« لمن الملک الیوم لله الواحد القهار!»(۱۶/غافر)

« ملک امروز از آن کیست؟ از آن خدای واحد قهار!»

می فرماید : بزودی اعتبار نامبرده لغو خواهد شد و اشیاء به حال قبل از اذن خدا برمی گردند و روزی خواهد رسید که دیگر ملکی نماند ، مگر برای خدا و بس ، آنوقت است که آدمی با همه آن چیزها که ملک خود می پنداشت ، بسوی خدای سبحان برمی گردد .

پس معلوم می شود ملک دو جور است ، یکی ملک حقیقی که دارنده آن تنها و تنها خدای سبحان است ، واحدی با او در این مالکیت شریک نیست، نه هیچ انسانی و نه هیچ موجودی دیگر و یکی دیگر ملک اعتباری و ظاهری و صوری است ، مثل مالکیت انسان نسبت به خودش و فرزندش و مالش و امثال اینها ، که در این چیزها مالک حقیقی خداست و مالکیت انسان به تملیک خدای تعالی است ، آنهم تملیک ظاهری و مجازی .

پس اگر آدمی متوجه حقیقت ملک خدای تعالی بشود و آن ملکیت را نسبت

به خود حساب کند ، می بیند که خودش ملک مطلق پروردگارش است و نیز متوجه می شود که این ملک ظاهری و اعتباری که میان انسانها دست به دست می شود و از آن جمله ملک انسان نسبت بخودش و مالش و فرزندانش و هر چیز دیگر ، بزودی باطل خواهد شد و به سوی پروردگارش رجوع خواهد کرد و بالأخره متوجه می شود که خود او اصلا مالک هیچ چیز نیست ، نه ملک حقیقی و نه مجازی.

و معلوم است که اگر کسی این معنا را باور داشته باشد ، دیگر معنا ندارد که از مصائبی که برای دیگران تاثر آور است ، متاثر شود ، چون کسی متاثر می شود که چیزی از مایملک خود را از دست داده باشد ، چنین کسی هر وقت گم شده اش پیدا شود و یا سودی به چنگش آید خوشحال می شود و چون چیزی از دستش برود غمناک می گردد .

اما کسی که معتقد است باینکه مالک هیچ چیز نیست ، دیگر نه از ورود مصیبت متاثر می شود و نه از فقدان مایملکش اندوهناک) و نه از رسیدن سودی مسرور (می گردد و چگونه از رسیدن مصیبت متاثر می شود، کسی که ایمان دارد باینکه مالک تنها و تنها خداست؟ و او حق دارد و می تواند در ملک خودش هر جور تصرفی بکند .

(۱)

مبارزه و مقاومت در اسلام

بلاهای عمومی و طرز برخورد با آن

۱- المیزان ج : ۱ ص : ۵۳۱

« يَأَيُّهَا الَّذِينَ ءَامَنُوا استَعِينُوا بِالصبرِ وَ الصلَوهِ إِنَّ اللَّهَ مَعَ الصبرِينَ...!»

« ای کسانی که ایمان آوردید از صبر و صلاه استعانت جوئید که خدا با صابران است!»

« و به کسی که در راه خدا کشته شده مرده مگوئید بلکه اینان زنده هائی هستند ولی شما درک نمی کنید!»

« ما بطور حتم و بدون استثناء همگی شما را یا با خوف و یا گرسنگی و یا نقص اموال و جانها و میوه ها می آزمائیم و تو ای پیامبر صابران را بشارت ده!»

« یعنی آنهائی را که وقتی مصیبتی به ایشان می رسد می گویند:« انا لله و انا الیه راجعون- ما ملک خدائیم و بسوی او باز خواهیم گشت!»

« اینان مشمول صلواتی از پروردگارشان هستند و ایشان تنها ایشان راه یافته گانند!» (۱۵۳ تا ۱۵۷/بقره)

در این آیات از بلائی پیشگوئی شده که بعدها مسلمانان با آن روبرو می شوند و مصائبی را بزودی می بینند ، البته نه هر بلا و مصیبت ، بلکه بلای عمومی که چون سایر بلیات معمولی و همیشگی نیست .

آری نوع انسان مانند سایر انواع موجودات در این نشئه که نشئه طبیعت است، هرگز در افرادش خالی از حوادث جزئی نیست ، حوادثی که تنها نظام فرد را در زندگی شخصیش مختل می سازد و یا می میرد و یا مریض می شود ، یا ترس و گرسنگی و اندوه و محرومیت چرخ زندگیش را از کار می اندازد ، این سنتی است از خدا که همواره در مخلوقات و بندگانش جاری ساخته ، چون دار طبیعت دار تزاحم و نشئه نشئه تبدل و تحول است:« فلن تجد لسنه الله تبدیلا و لن تجد لسنه الله تحویلا - برای سنت خدا نه تبدیلی خواهی یافت و نه تحویلی !»

و لکن این بلای فردی هر چند دشوار و بر شخص مبتلای بدان سنگین است، ولی مانند بلاها و محنت های عمومی مهیب و هول انگیز نیست برای اینکه بلای فردی

وقتی به فردی روی می آورد ، صاحب بلا ـ هم در نیروی تعقلش و هم در استواری عزمش و هم در ثبات نفسش ، از قوای دیگر افراد کمک می گیرد و اما بلاهای عمومی که دامنه اش همه جا گسترده می شود ، شعور عمومی را سلب می کند رأی و احتیاط و تدبیر چاره را از هیئت اجتماع می گیرد و در نتیجه نظام حیات از همه مردم مختل می شود - و خوف چندین برابر و وحشت متراکم می گردد ، آنچنانکه عقل و شعور از کار می افتد و عزم و ثبات تباه می گردد - پس بلای عمومی و محنت همگانی دشوارتر و تلخ تر است و این حقیقتی است که آیات مورد بحث بدان اشاره دارد .

بلائی که در آیات مورد بحث از آن سخن رفته ، هر بلای عمومی نیست وبا و قحطی نیست ، بلکه بلائی است عام که خود مسلمانان خود را بدان نزدیک کرده اند ، بلائی است که بجرم پیروی از دین توحید و اجابت دعوت حق بدان مبتلا شدند ، جمعیت اندکی که همه دنیا و مخصوصا قوم و قبیله خود آنان مخالفشان بودند و جز خاموش کردن نور خدا و استیصال کلمه عدالت و ابطال دعوت حق ، هدفی و همی نداشتند و برای رسیدن به این منظور شیطانی خود ، هیچ راهی جز قتال نداشتند ، برای اینکه سایر راههائی را که ممکن بود مؤثر بیفتد ، پیموده بودند ، القاء وسوسه و شبهه در میان افراد کردند ، فتنه و آشوب براه انداختند ، ولی مؤثر واقع نشد و نتیجه نداد ، برای اینکه حجت قاطع و برهان روشن در طرف رسول خدا صلی الله علیه وآله وسلّم و مسلمین بود ، وسوسه و فتنه و دسیسه کجا می تواند در مقابل حجت قاطع دوام یابد ؟ و دشمن کجا می تواند به اثر آنها اطمینان پیدا کند ؟ پس برای سد راه حق و اطفاء نور روشن و درخشان دین ، بغیر از قتال و استمداد از جنگ و خونریزی راه دیگری برایشان نماند ، این وضعی بود که مخالفین دین داشتند ، از طرف دین هم وضع همینطور و بلکه از این روشن تر بود که چاره ای جز جنگ نیست ، برای اینکه از آن روزی که انسان در این کره خاکی قدم نهاده ، این تجربه را بدست آورده که حق وقتی اثر خود را می کند که باطل از محیط دور شود و موش باطل از بین نمی رود مگر با اعمال قدرت و نیرو .

« اول ای جان دفع شر موش کن!»

« وانگه اندر جمع گندم کوش کن!»

و سخن کوتاه اینکه در آیات مورد بحث بطور اشاره خبر می دهد: که چنین محنتی و بلائی رو به آمدن است، چون در آیات، سخن از قتال و جهاد در راه خدا کرده چیزی که هست این بلا ـ را بوصفی معرفی کرده که دیگر چون سایر بلاها مکروه و ناگوار نیست و صفت سوئی در آن باقی نمانده و آن اینست که این قتال مرگ و

نابودی نیست، بلکه حیات است و چه حیاتی!! پس این آیات مؤمنین را تحریک می کند که خود را برای قتال آماده کنند و به ایشـان خبر می دهـد که بلاـ و محنـتی در پیش دارنـد، بلاـئی که هرگز به مـدارج تعـالی و رحمت پروردگـاری و به اهتـداء، بهدایتش نمی رسند، مگر آنکه در برابر آن صبر کنند و مشقت هایش را تحمل نمایند.

به ایشـان این حقیقت را تعلیم می دهـد که بایـد برای رسـیدن به هـدف از قتـال اسـتمداد بگیرنـد، می فرمایـد: از صـبر و نمـاز اسـتعانت بجوئید، از صبر که عبارتست از خودداری از جزع و ناشـکیبائی و از دست ندادن امر تدبیر و از نماز که عبارت است از توجه بسوی پروردگار و انقطاع بسوی کسیکه همه امور بدست او است ، آری:

« ان القوه لله جمیعا – نیرو همه اش از خداست !» (۱۶۵/بقره)

صبر از بزرگترین ملکات و احوالی است که قرآن آنرا سـتوده و مکرر امر بـدان نموده است ، تا بجائی که قریب به هفتاد مورد شده ، حتی در باره اش فرموده:

« ان ذلک من عزم الامور – این صبر از کارهای بس مهم است!»(۱۷/لقمان)

و نیز فرموده:

« و مـا یلقیها الا الـذین صبروا و ما یلقیها الا ذو حظ عظیم – این انـدرز را نمی پـذیرد مگر کسانی که صبر کننـد و نمی پـذیرد مگر صاحب بهره ای عظیم!» (۳۵/فصلت) و نیز فرموده:

« انما یوفی الصابرون اجرهم بغیر حساب – تنها صابرانند که بدون حساب اجرشان به تمام داده می شود!» (۱۰/زمر)

در بـاره نماز همین قـدر می گوئیم: که نماز از بزرگترین عبادتهائی است که قرآن بر آن تاکیـد بسـیار دارد ، حتی در باره اش فرموده:

« ان الصلوه تنهی عن الفحشاء و المنکر!»(۴۵/عنکبوت)

« نماز انسان را از فحشاء و منکر باز می دارد!»

و در قرآن کریم در باره هر امری سفارش می کند ، در صدر آن و در اولش نماز را بیاد می آورد .

خدای سـبحان صبر را چنین توصـیف کرده که خدا با صابران است که دارای این صـفتند و اگر در آیه مورد بحث تنها صبر را توصـیف کرد و از نماز چیزی نفرمود ، با اینکه در آیه:« و استعینوا بالصبر و الصلوه و انها لکبیره ...!»(۴۵/بقره) نماز را توصیف کرده، بدین جهت بود که مقام آیات مورد بحث مقام برخورد با مواقف هول انگیز و هماوردی با شجاعان است و در این مقام اهتمام ورزیدن به صبر مناسب تر است، بخلاف آیه سابق و باز به همین جهت در آیه مورد بحث فرمود:

« ان الله مع الصابرين!» (۱۵۳/بقره)و نفرمود:« ان الله مع المصلین!»

و اما اینکه فرمود: خدا با صابران است این معیت غیر آن معیتی است که در

آیه:« و هو معکم اینما کنتم - او با شماست هر جا که باشید!» آمده ، برای اینکه معیت در آیه سوره حدید معیت احاطه و قیمومت است، می خواهد بفرماید: خدا بر همه شما احاطه دارد و قوام ذات شما باو است، بخلاف معیت در آیه مورد بحث که بمعنای یاری کردن صابران است می خواهد بفرماید:

« الصبر مفتاح الفرج - صبر کلید فرج خدائی و یاری اوست!»

(۱)

معرفی جهاد اسلامی

مقدمه تفسیری بر:معرفی جهادی که خدا فرمان داده است!

۱- المیزان ج : ۱ ص : ۵۱۵

« وَ قاتِلُوا فی سَبیلِ اللَّهِ الَّذینَ یُقاتِلُونَکُمْ وَ لا تَعْتَدُوا إِنَّ اللَّهَ لا یُحِبُّ الْمُعْتَدینَ...!»

« و در راه خدا با کسانی که با شما سر جنگ دارند کارزار بکنید اما تعدی روا مدارید که خدا متجاوزان را دوست نمی دارد!»

« و ایشان را هر جا که دست یافتید به قتل برسانید و از دیارشان مکه بیرون کنید همانطور که شما را از مکه بیرون کردند و فتنه آنان از این کشتار شما شدیدتر بود ولی در خود شهر مکه که خانه امن است با ایشان نجنگید مگر این که ایشان در آنجا با شما جنگ بیاغازند که اگر خود آنان حرمت مسجد الحرام را رعایت ننموده جنگ را با شما آغاز کردند شما هم بجنگید که سزای کافران همین است !»

حال اگر از شرارت و جنگ در مکه دست برداشتند شما هم دست بردارید که خدا آمرزگاری رحیم است!»

« و با ایشان کارزار کنید تا به کلی فتنه ریشه کن شود و دین تنها برای خدا شود و اگر به کلی دست از جنگ برداشتند دیگر هیچ دشمنی و خصومتی نیست مگر علیه ستمکاران!»

« اگر آنان حرمت ماه حرام را شکستند شما هم بشکنید چون خدا قصاص را در همه حرمت ها جایز دانسته پس هر کس بر شما ستم کرد شما هم به همان اندازه که بر شما ستم روا داشتند بر آنان ستم کنید و نسبت به ستم بیش از آن از خدا بترسید و بدانید که خدا با مردم با تقوا است!»

« و در راه خدا انفاق کنید و خویشتن را به دست خود به هلاکت نیفکنید و احسان کنید که خدا نیکوکاران را دوست دارد!» (۱۹۰ تا ۱۹۵/بقره)

آیات پنجگانه همه متعرض بیان یک حکم است، با حدود و اطرافش و لوازمش به این بیان که جمله« و قاتلوا فی سبیل الله!» اصل حکم را بیان می کند و

جمله:« لا تعتـدوا ... !»حکم نامبرده را از نظر انتظام تحدیـد می کند و جمله:« و اقتلوهم ... !»(۱۹۱/بقره) از جهت تشدید آن را تحدید می نماید و جمله:« و لا تقاتلوهم عند المسـجد الحرام ...!» (۱۹۲/بقره) آن را از جهت مکان و جمله:« و قاتلوهم حتی لا تکون فتنه ...!» (۱۹۳/بقره) از جهت زمان و مدت تحدید می نماید.

جمله « الشـهر الحرام ...!»(۱۹۱/بقره) بیـان می کنـد که این حکم جنبه قصـاص در جنگ و آدم کشـی و خلاصه معامله به مثل دارد، نه جنـگ ابتـدائی و تهـاجمی و جمله:« و انفقوا ...!» مقـدمات مالی این قتال را فراهم می کنـد، تا مردم برای مجهز شـدن انفاق کنند.

« و قاتلوا فی سبیل الله الذین یقاتلونکم ...!» قتال به معنای آن است که شخصـی قصد کشـتن کسـی را کند، که او قصد کشـتن وی را دارد و در راه خدا بودن این عمل به این است که غرض تصـمیم گیرنده اقامه دین و اعلای کلمه توحید باشد، که چنین قتـالی عبـادت است که بایـد بـا نیت انجـام شود و آن نیت عبارت است از رضای خـدا و تقرب به او، نه استیلا بر اموال مردم و ناموس آنان .

پس قتال در اسـلام جنبه دفاع دارد ، اسلام می خواهد به وسیله قتال با کفار از حق قانونی انسان ها دفاع کند ، حقی که فطرت سلیم هر انسانی(به بیانی که خواهد آمد،) آن را برای انسانیت قائل است ، آری از آنجائی که قتال در اسلام دفاع است و دفاع بالذات محدود به زمانی است که حوزه اسلام مورد هجوم کفار قرار گیرد، به خلاف جنگ که معنای واقعیش تجاوز و خروج از حد و مرز است، لذا قرآن کریم دنبال فرمان قتال فرمود:

« و لا تعتدوا ان الله لا یحب المعتدین!»

«و تجاوز مکنید که خدا تجاوزکاران را دوست نمی دارد!»

نهی از تجاوز نهیی است مطلق، در نتیجه مراد از آن مطلق هر عملی است که عنوان تجاوز بر آن صادق باشـد مانند قتال قبل از پیشـنهاد مصالحه بر سـر حق نیز قتال ابتدائی و قتل زنان و کودکان و قتال قبل از اعلان جنگ با دشـمن و امثال اینها، که سـنت نبویه آن را بیان کرده است .

کلمه « فتنه» به معنای هر عملی است که به منظور آزمایش حال چیزی انجام گیرد و بـدین جهت است که هم خود آزمایش را فتنه می گوینـد و هم ملازمـات غـالبی آن را، که عبـارت است از شـدت و عـذابی که متـوجه مردودین در این آزمـایش یعنی گمراهان و مشـرکین می شود، در قرآن کریم نیز در همه این معانی اسـتعمال شده و منظور از آن در آیه مورد بحث شـرک به خدا و کفر به رسول و آزار و اذیت

مسلمین است ، همان عملی که مشرکین مکه بعد از هجرت و قبل از آن با مردم مسلمان داشتند .

پس معنای آیه این شد که علیه مشرکین مکه کمال سخت گیری را به خرج دهید و آنان را هر جا که برخوردید به قتل برسانید، تا مجبور شوند از سرزمین و وطن خود کوچ کنند، همانطور که شما را مجبور به جلای وطن کردند، هر چند که رفتار آنان با شما سخت تر بود، برای اینکه رفتار آنان فتنه بود و فتنه بدتر از کشتن است، چون کشتن تنها انسان را از زندگی دنیا محروم می کند، ولی فتنه مایه محرومیت از زندگی دنیا و آخرت و انهدام هر دو نشأه است .

« و قاتلوهم حتی لا تکون فتنه و یکون الدین لله!»(۱۹۳/بقره)

این آیه همانطور که قبلا گفتیم مدت قتال را تحدید می کند و کلمه فتنه در لسان این آیات به معنای شرک است، به اینکه بتی برای خود اتخاذ کنند و آن را بپرستند، آنطور که مشرکین مکه مردم را وادار به آن می کردند، دلیل اینکه گفتیم فتنه به معنای شرک است جمله:« و یکون الدین لله!» است و آیه مورد بحث نظیر آیه : « وَ قاتِلُوهُمْ حَتّٰی لا تَکُونَ فِتْنَهٌ وَ یَکُونَ الدِّینُ کُلُّهُ لِلّٰه... وَ إِنْ تَوَلَّوْا فَاعْلَمُوا أَنَّ اللّٰهَ مَوْلاکُمْ نِعْمَ الْمَوْلی وَ نِعْمَ النَّصیرُ!»(۳۹و۴۰/انفال) است که می فرماید با مشرکین قتال کنید تا زمانی که دیگر شرکی باقی نماند حال اگر پشت کردند بدانید که سرپرست شما تنها خداست ، که چه خوب سرپرست و چه خوب یاوری است .

و آیه نامبرده این دلالت را دارد که قبل از قتال باید مردم را دعوت کرد ، اگر دعوت را پذیرفتند که قتالی نیست و اگر دعوت را رد کردند آن وقت دیگر ولایتی ندارند، یعنی دیگر خدا که نعم الولی و نعم النصیر است ولی و سرپرست ایشان نیست و دیگر یاریشان نمی کند، چون خدا تنها بندگان مؤمن خود را یاری می فرماید.

و معلوم است که منظور از قتال این است که دین برای خدا به تنهائی شود و قتالی که چنین هدفی دارد و تنها به این منظور صورت می گیرد معنا ندارد بدون دعوت قبلی به دین حق که اساسش توحید است آغاز شود .

آیه مورد بحث ربطی به اهل کتاب ندارد تنها مشرکین را در نظر دارد و مراد از اینکه فرمود:« تا آنکه دین برای خدا شود!» این است که مردم اقرار به توحید کنند و خدا را بپرستند و اهل کتاب اقرار به توحید دارند هر چند که توحیدشان توحید نیست و این اقرارشان در حقیقت کفر به خدا است همچنانکه خدای تعالی در این باره فرموده:« انهم لا یؤمنون بالله و الیوم الاخر و لا یحرمون ما حرم الله و رسوله و لا یدینون دین الحق - ایشان ایمان به خدا و روز جزا ندارند و آنچه را خدا و رسولش تحریم کرده حرام

نمی داننـد و به دین حق متـدین نمی شونـد!»(۲۹/توبه) و لیکن اسـلام بهمین توحیـد اسـمی از ایشان قناعت کرده، مسـلمین را دسـتور داده با ایشان قتال کنند تا حاضـر به جزیه شوند و در نتیجه کلمه حق بر کلمه آنان مسلط گشته دین اسلام بر همه ادیان قاهر شود.

« فـان انتهوا فلاـ عـدوان الا علی الظالمین ...!»(۱۹۳/بقره) یعنی اگر دست از فتنه برداشـته به آنچه شـما ایمـان آورده ایـد ایمان آوردند دیگر با ایشان مقاتله مکنید، و دیگر عدوانی نیست مگر بر ستمگران!

« الشهر الحرام بالشهر الحرام و الحرمات قصاص ...!»(۱۹۴/بقره)

حرمت عبـارت است از چیزی که هتـک آن حرام و تعظیمش واجب باشـد و منظور از حرمات در اینجا حرمت ماههای حرام و حرمت حرم مکه است و حرمت مسـجد الحرام و معنای آیه این است که چونکه کفار حرمت ماه حرام را رعایت نکردنـد و در آن جنگ راه انداختند و هتک حرمت آن نموده در سال حدیبیه رسول خدا صـلی الله علیه وآله وسـلّم و اصحاب او را از عمل حج بـاز داشـته به سویشـان تیرانـدازی و سـنگ پرانی کردنـد پس برای مؤمنین هم جـایز شـد با ایشان مقاتله کننـد، پس عمل مسلمین هتک حرمت نبود بلکه جهاد در راه خدا و امتثال امر او در اعلای کلمه او بود.

حتی اگر کفـار در خود مکه و مسـجد الحرام دست به جنـگ می زدنـد ، باز هم برای مسـلمانان جایز بود با آنها معامله به مثل کنند ، پس اینکه فرمود:« الشهر الحرام بالشهر الحرام!» بیان خاصی است که تنها شامل یک مصداق از حرمت ها می شود و آن حرمت شهر حرام است ولی دنبالش بیان عامی آمده که شامل همه حرمت ها می گردد و آن عبارت است از جمله:

« فمن اعتدی علیکم فاعتدوا علیه بمثل ما اعتدی علیکم!»(۱۹۴/بقره)

در نتیجه معنای آیه چنین می شود که خدای سبحان قصاص در خصوص شهر حرام را هم تشریع کرده ، برای اینکه قصاص در تمامی حرمات را تشـریع کرده ، که شـهر حرام هم یکی از آنهاست و اگر قصاص را تشـریع کرده بـدان جهت است که تجاوز در مقابل تجاوز را با رعایت برابری تشریع نموده است .

آنگـاه مسـلمانان را سـفارش می کنـد به اینکه ملازم طریق احتیاط باشـند و در اعتـدا و تجاوز به عنوان قصاص پا از حـد فراتر نگذارنـد چون مساله قصاص با اسـتعمال شـدت و خشم و سـطوت و سایر قوائی که آدمی را به سوی طغیان و انحراف از جاده عدالت می خواند سروکار دارد و خدای تعالی معتدین یعنی همین منحرفین از جاده

اعتـدال را دوست نمی دارد و چنین افراد بیش از آن احتیاجی که به قصاص و انتقام دارند به محبت خدا و ولایت و نصـرت او محتاجند و بدین جهت در آخر فرمود:« و اتقوا الله و اعلموا ان الله مع المتقین!» (۱۹۴/بقره)

در اینجـا این سؤال پیش می آیـد: که چگونه خـدای تعـالی بـا اینکه معتـدین و متجـاوزین را دوست نمی دارد، در این آیه به مسـلمانان دسـتور داده به متجاوزین تجاوز کننـد؟ جوابش این است که اعتـدا و تجاوز وقتی مذموم است، که در مقابل اعتدای دیگران واقع نشـده باشـد و خلاـصه تجاوز ابتـدائی باشـد و اما اگر در مقابل تجاوز دیگران باشـد ، در عین اینکه تجاوز اسـت دیگر مـذموم نیست ، چـون عنـوان تعـالی از ذلت و خـواری را به خود می گیرد و اینکه جـامعه ای بخواهـد از زیر بـار سـتم و اسـتعباد و خواری درآیـد خود فضیلت بزرگی است ، همانطور که تکبر با اینکه از رذائل است ، در مقابل متکبر از فضائل می شود و سخن زشت گفتن با اینکه زشت است ، برای کسی که ظلم شده پسندیده است .

« و انفقوا فی سبیل الله و لا تلقوا بایدیکم الی التهلکه ...!»(۱۹۵/بقره)

در این آیه دسـتور می دهد برای اقامه جنگ در راه خدا مال خود را انفاق کنند و پاسخ از اینکه چرا انفاق را مقید کرد به قید« در راه خدا !» همان پاسخی است که اول آیات در تقیید قتال به قید« در راه خدا !» گفتیم .

و معنا چنین می شود: دست خود به تهلکه نیفکنید و این تعبیر کنایه است از اینکه مسـلمان نباید نیرو و اسـتطاعت خود را هدر دهند، چون کلمه دست به معنای مظهر قدرت و قوت است.

آیه شـریفه مطلق است و در نـتیجه نهی در آن نهی از تمـامی رفتارهـای افراطی و تفریطی است، که یکی از مصـادیق آن بخل ورزیـدن و امساك از انفاق مال در هنگام جنگ است، که این بخل ورزیـدن باعث بطلان نیرو و از بین رفتن قـدرت است که بـاعث غلبه دشـمن بر آنـان می شـود، همچنـانکه اسـراف در انفـاق و از بین بردن همه اموال بـاعث فقر و مسـکنت و در نـتیجه انحطاط حیات و بطلان مروت می شود.

سپس خدای سبحان آیه را با مساله احسان ختم نموده ، می فرماید:

« و احسنوا ان الله یحب المحسنین ... !»(۱۹۵/بقره)

منظور از احسـان خودداری و امتناع ورزیـدن از قتال و یا رأفت و مهربانی کردن با دشـمنان دین و امثال این معانی نیست، بلکه منظور از احسـان این است که هر عملی که انجام می دهنـد خوب انجام دهنـد، اگر قتال می کننـد به بهترین وجه قتال کننـد و اگر دست از جنگ برمی دارند، باز به بهترین وجه دست بردارند و اگر به شدت

یورش می برند و یا سخت گیری می کنند، باز به بهترین وجهش باشد و اگر عفو می کنند به بهترین وجهش باشد.

پس کسی توهم نکند که احسان به ظالم آن است که دست از او بردارند تا هر چه می خواهد بکند ، بلکه دفع کردن ظالم خود احسانی است بر انسانیت ، زیرا حق مشروع انسانیت را از او گرفته اند و از دین دفاع کرده اند که خود مصلح امور انسانیت است، همچنانکه خودداری از تجاوز به دیگران در هنگام استیفای حق مشروع و نیز از احقاق حق به طریقه غیر صحیح خود احسانی دیگر است و اصولا غرض نهائی از همه مبارزات و جنگها و سایر واجبات دین، محبت خداست، که بر هر متدین به دین، واجب است آن محبت را از ناحیه پروردگارش به وسیله پیروی و متابعت از رسول خدا صلی الله علیه وآله وسلّم جلب کند، همچنانکه فرمود:« قل ان کنتم تحبون الله فاتبعونی یحببکم الله!»(۳۱/ال عمران)

آیات مورد بحث که راجع به قتال است با نهی از اعتدا و تجاوز شروع شده و با امر به احسان و اینکه خدا محسنین را دوست می دارد ختم گردیده و در این نکته حلاوتی است که بر هیچ کس پوشیده نیست .

(۱)

گفتاری در جهاد اسلامی و معرفی جهادی که قرآن بدان فرمان داده است!

آیا قرآن بشر را به خونریزی و کشورگشائی دعوت کرده و یا از فرمان جهادش هدف دیگری دارد ؟

در قرآن کریم به آیاتی بر می خوریم که مسلمانان را به ترک قتال و تحمل هر آزار و اذیتی در راه خدا دعوت کرده ، از آن جمله فرموده:

« قل یاایهاالکافرون لااعبد ما تعبدون ولا انتم عابدون مااعبد...!» (۱تا۵/کافرون)

و نیز فرموده:

« فاصبر علی ما یقولون...!» (۱۳۰/طه) و نیز می فرماید:

« ا لم تر الی الذین قیل لهم کفوا ایدیکم و اقیموا الصلوه و آتوا الزکوه فلما کتب علیهم القتال...!»(۷۷/نسا)

و گویا این آیه اشاره می کند به آیه:

« ود کثیر من اهل الکتاب لو یردونکم من بعد ایمانکم کفارا حسدا من عند انفسهم من بعد ما تبین لهم الحق فاعفوا و اصفحوا حتی یاتی الله بامره ان الله علی کل شی ء قدیر! و

۱- المیزان ج : ۲ ص : ۸۶

اقیموا الصلوه و آتوا الزکوه...!»(۱۰۹و۱۱۰/بقره)

بعد از آنکه مدتها مسلمین را سفارش می کرد تا با کفار مماشات کنند و در برابر آزار و اذیتشان صبر و حوصله به خرج دهند ، آیاتی دیگر نازل شد و مسلمین را امر به قتال با آنان نمود ، که بعضی از آنها در اینجا از نظر خواننده می گذرد:

« اذن للـذین یقـاتلون بـانهم ظلموا و ان الله علی نصـرهم لقـدیر ! الـذین اخرجوا من دیـارهم بغیر حق الا ان یقولوا ربنا الله!»(۳۹و۴۰/حج)

و ممکن است بگوئیم آیه شریفه در باره دفاعی نازل شده است ، که در واقعه بدر و امثال آن مامور بدان شده اند .

و همچنین آیه شریفه:

« و قـاتلوهم حتی لا تکون فتنه و یکون الـدین کله لله فـان انتهوا فان الله بما یعملون بصیر و ان تولوا فاعلموا ان الله مولیکم نعم المولی و نعم النصیر!» (۳۹و۴۰/انفال) و نیز آیه شریفه:

« و قاتلوا فی سبیل الله الذین یقاتلونکم و لا تعتدوا ان الله لا یحب المعتدین! »(۱۹۰/بقره)

دسته دیگر آیاتی است که در باره قتال با اهل کتاب نازل شده مانند آیه:

« قـاتلوا الـذین لا یؤمنون بالله و لا بالیوم الاخر و لا یحرمون ما حرم الله و رسوله و لا یـدینون دین الحق من الـذین اوتوا الکتاب حتی یعطوا الجزیه عن یدوهم صاغرون!»(۲۹/توبه)

دسته دیگر آیات قتال با عموم مشرکین است ، که غیر از اهل کتابند ، مانند آیه شریفه:

« فاقتلوا المشرکین حیث وجدتموهم!» (۵/توبه)و آیه:

« و قاتلوا المشرکین کافه کما یقاتلونکم کافه!» (۳۶/توبه)

دسته دیگر آیاتی است که دستور می دهد با عموم کفار چه مشرک و چه اهل کتاب قتال کنید ، مانند آیه:

« قاتلوا الذین یلونکم من الکفار و لیجدوا فیکم غلظه !» (۱۲۳/توبه)

و چکیـده سخن این شـد که قرآن کریم خاطرنشان می سازد که اسـلام و دین توحیـد اساس و ریشه اش فطرت است و بهمین جهت می توانـد انسانیت را در زنـدگیش به صـلاح بکشانـد:« فاقم وجهک للدین حنیفا فطره الله التی فطر الناس علیها لا تبدیل لخلق الله ذلک الدین القیم و لکن اکثر الناس لا یعلمون!»(۳۰/روم) و به همین دلیل اقامه دین و نگهداری آن مهم ترین حقوق قانونی انسانی است ، همچنانکه در جای دیگر فرمود:« شـرع لکم من الدین ما وصی به نوحا و الذی اوحینا الیک و ما وصینا به

ابراهیم و موسی و عیسی ان اقیموا الدین و لا تتفرقوا فیه!» (۱۳/شوری)

قرآن آنگاه حکم می کند به اینکه دفاع از این حق فطری و مشروع ، حقی دیگر است که آن نیز فطری است:

« و لو لا دفع الله الناس بعضهم ببعض لهدمت صوامع و بیع و مساجد یذکر فیها اسم الله کثیرا و لینصرن الله من ینصره ان الله لقوی عزیزا!»(۴۰/حج)

به حکم این آیه قائم ماندن دین توحید به روی پای خود و زنده ماندن یاد خدا در زمین ، منوط به این است که خدا به دست مؤمنین دشمنان خود را دفع کند ، نظیر این آیه شریفه آیه:

« و لو لا دفع الله الناس بعضهم ببعض لفسدت الارض!» (۲۵۱/بقره)

و نیز در ضمن آیات قتال در سوره انفال این جمله را آورده که:

« لیحق الحق و یبطل الباطل و لو کره المجرمون!»(۸/انفال)

و آنگاه بعد از چند آیه می فرماید:

« یا ایها الذین آمنوا استجیبوا لله و للرسول اذا دعاکم لما یحییکم!»(۲۴/انفال)

که در این آیه جهاد و قتالی را که مؤمنین را بدان می خواند زنده کننده مؤمنین خوانده است و معنایش این است که قتال در راه خدا چه به عنوان دفاع از مسلمین و از بیضه اسلام باشد و چه قتال ابتدائی باشد در حقیقت دفاع از حق انسانیت است و آن حق عبارت است از حقی که در حیات خود دارد ، پس شرک به خدای سبحان هلاک انسانیت و مرگ فطرت و خاموش شدن چراغ درون دلها است و قتال که همان دفاع از حق انسانیت است این حیات را بر می گرداند و بعد از مردن آن حق دوباره زنده اش می سازد .

از اینجاست که هر خردمند هوشیار متوجه می شود که اسلام به منظور تطهیر زمین از لوث مطلق شرک و خالص ساختن ایمان به خدای سبحان باید حکمی دفاعی داشته باشد ، چون قتال در آیاتی که از نظر خواننده گذشت قتال برای از بین بردن شرک های علنی و وثنیت بود، نه شرکتهای در لفافه و یا به منظور اعلای کلمه حق بر کلمه اهل کتاب و وادار ساختن آنان به پرداخت جزیه بود .

و در خود این آیات سخن از شرکهای در لفافه به میان آمده، می فرماید: که اهل کتاب به خدا و رسولش ایمان ندارند و به دین حق نمی گروند، پس معلوم می شود هر چند به خیال خود دارای دین توحید هستند و لیکن در حقیقت مشرکند و شرک خود را پنهان می دارند و دفاع از حق فطری انسانیت ایجاب می کند آنان را به دین حق وادار سازد .

و قرآن کریم هر چند بطور صریح حکمی در باره این دفاع بیان نکرده ، لیکن با وعده ای که داده که مؤمنین علیه دشمنانشان

روزی در پیش خواهند داشت و با در

نظر داشتن اینکه این وعده منجز نمی شود مگر با قتال علیه شرک های در لفافه، از اینجا می فهمیم که خدای تعالی این مرتبه از قتال را هم که همان قتال برای اقامه اخلاص در توحید است تشریع نموده است، اینک آیاتی که وعده نامبرده را می دهد از نظر خواننده می گذرد:

« هو الذی ارسل رسوله بالهدی و دین الحق لیظهره علی الدین کله و لو کره المشرکون!»(۳۳/توبه)

و از این آیه روشن تر این آیه است که می فرماید:

« و لقد کتبنا فی الزبور من بعد الذکر: ان الارض یرثها عبادی الصالحون!» (۱۰۵/انبیا) و باز از این هم صریح تر این آیه است که می فرماید:

« وعد الله الذین آمنوا منکم و عملوا الصالحات لیستخلفنهم فی الارض کما استخلف الذین من قبلهم و لیمکنن لهم دینهم الذی ارتضی لهم و لیبدلنهم من بعد خوفهم امنا یعبدوننی لا یشرکون بی شیئا !»(۵۵/نور)

چون از جمله : « مرا بپرستند!» به قرینه جمله:« و چیزی شریکم نسازند!» فهمیده می شود منظور از عبادت عبادت با اخلاص و با حقیقت ایمان است .

و در آیه زیر می بینیم که بعضی از ایمانها را شرک می داند و می فرماید:

« و ما یؤمن اکثرهم بالله الا و هم مشرکون!»(۱۰۶/یوسف)

پس معلوم می شود خدا روزی را وعده داده که در آن روز زمین تصفیه شده و خالص در اختیار مؤمنین قرار می گیرد، روزی که در آن روز غیر خدا پرستش نشود و خدای تعالی بطور حقیقت پرستش گردد .

و بسا که بعضی توهم کنند: این وعده الهی مستلزم تشریع حکم دفاع نیست، چون ممکن است بدون توسل به اینگونه اسباب ظاهری بلکه به وسیله مصلحی غیبی این غرض حاصل گردد ، اما این حرف با جمله « لیستخلفنهم فی الارض ...!» منافات دارد، برای اینکه استخلاف وقتی تحقق می یابد که عده ای از بین بروند و یا از مکانی که بودند کوچ کنند و عده ای دیگر جای آنان را بگیرند، پس مساله قتال در این جمله خوابیده است .

علاوه بر اینکه آیه ۵۴ از سوره مائده که تفسیرش خواهد آمد می فرماید:

« یا ایها الذین آمنوا من یرتد منکم عن دینه فسوف یاتی الله بقوم یحبهم و یحبونه اذله علی المؤمنین اعزه علی الکافرین یجاهدون فی سبیل الله ولا یخافون لومه لائم !»

و بطوریکه ملاحظه می کنید، به این معنا اشاره دارد، که به زودی به امر خدا دعوتی حقه و نهضتی دینی به پا خواهد خواست

و معلوم است که چنین دعوت و نهضتی بدون جهاد و خونریزی تصور ندارد .

با بیانی که گـذشت پاسـخ ایرادی که به حکم جهاد در اسـلام کرده انـد نیز داده می شود، چون اشـکال کننـدگان می گویند: نهضت هـای دینی تـا آنجـا که از انبیـای گذشـته سـراغ داریم طوری بوده که با جهاد سازش نداشـته، چون دین انبیا در سـیر و پیشـرفتش تنهـا به دعوت و هـدایت تکیه داشـته، نه اکراه مردم بر ایمان، تا در صورت تخلف پای قتال به میان آیـد و در نتیجه خـونریزی و اسـیری و غـارت مطرح شود و بهمین جهت است که چه بسـا اشخاصـی چون مبلغین مسـیحیت دین اسـلام را دین شمشیر و خون دانسته و بعضی دیگر دین اجبار و اکراه خوانده اند .

پاسـخی که گفتیم از بیان گذشـته ما اسـتفاده می شود، این است که قرآن می گوید اسـلام اساسش بر حکم فطرت بشر است، فطرتی که هیچ انسانی در احکام آن تردید نمی کند و کمال انسان در زندگیش را همان می دانند که فطرت بدان حکم کرده باشـد و به سویش بخواند و این فطرت حکم می کند به اینکه تنها اساس و پایه ای که باید قوانین فردی و اجتماعی بشـر بر آن اسـاس تضـمین شود، توحیـد است، و دفاع از چنین اساس و ریشه و انتشار آن در میان جامعه و نگهبانی آن از نابودی و فساد ، حق مشروع بشر است و بشر باید حق خود را استیفا کند، حال به هر وسیله ای که ممکن باشد ، البته از آنجائی که ممکن است در استیفای این حق خود دچار تنـدرویها و یا کنـدرویها شود ، خود قرآن راه اعتدال و میانه روی را ارائه داده ، نخست استیفاء این حق را با صـرف دعوت آغاز کرده و دسـتور داده تا در راه خـدا اذیت های کفار را تحمل کنند و در مرحله دوم از جان و مال و ناموس مسـلمین و از بیضه اسـلام دفاع نموده، متجاوزین را سـر جای خود بنشانند و در مرحله سوم اعلان جنگ دهند، و قتـال ابتـدائی را آغـاز کننـد، که هر چنـد به ظـاهر قتالی است ابتـدائی، لیکن در حقیقت دفاع از حق انسانیت و کلمه توحیـد و یکتـاپرستی است و اسـلام هرگز قبـل از دعـوت به زبـان خوش و اتمـام حجت جنـگ را آغـاز نکرده است، همچنـانکه تـاریخ زندگی پیامبر اسلام شاهد است که عادتش بر این جریان داشته و خدای تعالی در این باره فرموده:

« ادع الی سبیل ربک بالحکمه و الموعظه الحسنه و جادلهم بالتی هی احسن!» (۱۲۵/نحل)

و این آیه شـریفه مطلق است و اطلاـقش دلیـل بر همـان گفته مـا است، که اسـلام هرگز قبـل از دعوت به زبـان خوش و اتمـام حجت جنگ را آغاز نکرده است و نیز فرموده:

« لیهلک من هلک عن بینه و یحیی من حی عن بینه!» (۴۲/انفال)

و اما اینکه گفته اند لازمه توسل به جنگ و زور این است که بعد از غلبه اسـلام بر کفر پاره ای از افراد از ترس مسلمان شوند، در جواب می گوئیم: این اشکال

وارد نیست برای اینکه اگر احیاء انسانیت و رساندن انسانها به حیات انسانیشان موقوف شد بر اینکه این حق مشروع را که همه انسانهای سلیم الفطره خواهان آن هستند بر چند نفری که سلامت فطرت خود را از دست داده اند تحمیل کنیم ، تحمیل می کنیم و هیچ عیبی و اشکالی هم ندارد، البته این کار را بعد از اقامه حجت های بالغه و روشن کردن حق انجام می دهیم(که چه بسا از آن عده معدود چند تنی به وسیله همین اقامه حجت بخود آیند و تسلیم حکم فطرت خود شوند!)

و مساله تحمیل قانون به اقلیت هائی که زیر بار قانون نمی روند ، طریقه ای است که در میان همه ملتها و دولت ها دایر است ، نخست افراد متمرد و متخلف از قانون را دعوت به رعایت قانون می کنند ، آنگاه اگر زیر بار نرفتند ، به هر وسیله ای که ممکن باشد قانون را بر آنان تحمیل می کنند ، هر چند به جنگ و کشتار باشد بالاخره همه باید به قانون عمل کنند ، حال یا بطوع و رغبت خود و یا به اکراه .

علاوه بر اینکه مساله اکراه و اجبار نسبت به قوانین دینی در بیش از یک نسل اتفاق نمی افتد ، چون اصولا همیشه کره زمین محل زندگی یک نسل است و این یک نسل است که ممکن است افرادی سرکش و یاغی داشته باشد و تعلیم و تربیت دینی نسلهای آتیه و بعدی را اصلاح می کند و او را با دین فطری بار می آورد و قهرا همه افراد بطوع و رغبت خود به سوی دین توحید رو می آورند و خلاصه در نسلهای بعد دیگر اکراهی اتفاق نمی افتد .

و اما اینکه اشکال کرده و گفته اند : سایر انبیا کارشان صرف دعوت و هدایت بود و تاریخ زندگی آن حضرات تا آنجا که در دسترس ما است هیچ نشان نداده که دست به اسلحه برده باشند و یا اصولا ـ پیشرفت آنچنانه ای کرده باشند که زمینه قیام برایشان فراهم شده باشد، این نوح و هود و صالح علیهم السلامند که می بینیم همواره مقهور و مظلوم دشمنان بوده اند و سلطه دشمن از هر طرف احاطه شان کرده بود و همچنین عیسی علیه السلام در ایامی که در بین مردم بود و مشغول به دعوت بود هیچ پیشرفتی نکرد(و به جز عده ای انگشت شمار به نام حواریین دورش را نگرفتند، با این حال او چگونه می توانست قیام کند،) و این انتشاری که در دعوت آن جناب می بینیم بعد از آمدن ناسخ شریعتش یعنی آمدن اسلام صورت گرفت(آری بعد از آنکه اسلام طلوع کرد جمعی که نمی خواستند زیر بار اسلام بروند ، سنگ مسیحیت را به سینه زدند و نتیجتا مسیحیت رواج یافت!)

علاوه بر اینکه جمعی از انبیا هم بودند که در راه خدا قیام کرده و دست به شمشیر زدند ، که تورات و قرآن عده ای از آنان را نام می برند ، قرآن کریم بطور اشاره

و بدون ذکر نام می فرماید:

« و کاین من نبی قاتل معه ربیون کثیر فما وهنوا لما اصابهم فی سبیل الله و ما ضعفوا و ما استکانوا و الله یحب الصابرین!

و ما کـان قولهم الا ـ ان قـالوا ربنـا اغفر لنا ذنوبنا و اسـرافنا فی امرنا و ثبت اقـدامنا و انصـرنا علی القوم الکافرین!»(۱۶۴و۱۴۷/ال عمران)

و نیز نقل می کند که موسی قوم خود را دعوت کرد تا با قوم عمالقه قتال کنند و می فرماید:

« و اذ قال موسـی لقومه – تا آنجا که می فرمایـد – یا قوم ادخلوا الارض المقـدسه التی کتب الله لکم و لا ترتـدوا علی ادبارکم فتنقلبوا خاسـرین – تـا آنجا که می فرمایـد – قالوا یا موسـی انا لن نـدخلها ابـدا ما داموا فیها فاذهب انت و ربک فقاتلا انا هیهنا قاعدون!» (۲۰تا۲۴/مائده)

و نیز فرموده:

« ا لم تر الی الملا ـ من بنی اسـرائیل؟ اذ قـالوا لنبی لهم ابعث لنـا ملکـا نقاتل فی سبیل الله !» (۲۴۶/بقره)تا آخر داسـتان طالوت و جالوت .

و نیز در داستان سلیمان و ملکه سبا می فرماید:

« الا تعلوا علی و اتونی مسلمین – تا آنجا که می فرماید – قال ارجع الیهم فلناتینهم بجنود لا قبل لهم بها و لنخرجنهم منها اذله و هم صاغرون!» (۳۱تا۳۷/نمل)

و این تهدیدی که با جمله « فلناتینهم بجنود لا قبل لهم بها!» کرده تهدیدی است ابتدائی و ناشی از دعوتی ابتدائی بوده است .

(۱)

جهاد و دفاع از نظر اجتماعی

بحث اجتماعی درباره:جهاد و دفاع

۱- المیزان ج : ۲ ص : ۹۵

در این معنا هیچ شکی نیست که اجتماع هر جا تحقق یافته چه اجتماع نوع انسان و چه اجتماعات مختلفی که احیانا در انواعی از حیوانات(چون مورچه و موریانه و زنبور عسل) می بینیم، مبنی بر احساس فطری آن موجود به احتیاج بدان بوده، ساده تر بگویم موجودی که می بینیم اجتماعی زندگی می کند، بدین جهت دست به تشکیل اجتماع زده که فطرتش حکم کرده به اینکه تو محتاج هستی که اجتماعی زندگی کنی و گرنه هستی و بقایت در معرض خطر قرار می گیرد .

و همانطور که فطرتش به او حق داده در حفظ وجود و بقایش در سایر موجودات که دخالتی در حفظ وجودش دارند تصرف کند، انسان نیز در جماد و نبات و حیوان و حتی در انسان به هر وسیله ممکن، تصرف می کند و برای خود چنین حقی قائل است هر چند که مزاحم حقوق حیوانات دیگر و یا کمال نبات و جماد باشد و نیز به حیوان حق داده که در گیاهان و جمادات تصرف کند و خود را صاحب چنین حقی بداند ، همینطور فطرتش به او این حق را داده که از حقوق مشروع خود دفاع کند، چون مشروعیت آن حقوق هم به فطرتش ثابت شده و معلوم است که حق تصرف بدون حق دفاع تمام نمی شود(اگر واقعا تصرف در فلان موجود حق مشروع من است، باید حق داشته باشم که از تصرف دیگران جلوگیری بعمل آورم و گرنه دیگران مزاحم من خواهند شد.)

آری دنیا دار تزاحم و ناموس حاکم بر آن، ناموس تنازع در بقا است، پس هر نوعی که گفتیم به حکم فطرتش می خواهد هستی و بقای خود را حفظ کند، با همان شعور فطری این حق را هم برای خود قائل است که از حقوق و منافع خود دفاع کند

و اذعان و اعتقاد دارد که این عمل برایش مباح است، همانطور که معتقد بود تصرف در موجودات دیگر برایش جایز و مباح است .

و هیچ دلیلی بهتر از مشاهدات ما در انواع حیوانات نیست ، که می بینیم هر حیوانی برای روزی که بخواهد از حق خود دفاع کند بدنش مجهز به ادوات دفاع شده، مثلا در سرش شاخ روئیده ، یا در سر انگشتانش چنگک و یا در دهانش انیاب روئیده و یا ظلف و خار و منقار و یا چیز دیگری دارد و یا اگر به هیچ یک از این سلاح ها مجهز نشده، برای دفاع از هستی و بقایش مانند آهو فرار می کند و یا مانند سوسمار پنهان می شود و یا بعضی از حشرات خود را به مردن می زند و بعضی دیگر چون میمون و خرس و روباه و امثال آن که قادر بر حیله گری هستند در هنگام دفاع از خود انواع حیله ها را بکار می برند .

در بین همه حیوانات، انسان برای دفاع از خود و از حقوق خود(به جای شاخ و نیش و چنگال و چیزهای دیگر) مسلح به شعور فکری است، که در راه دفاع از خود می تواند موجودات دیگر را به خدمت بگیرد، همانطور که می توانست در راه انتفاع از آنها سلاح شعور خود را بکار گیرد .

انسان نیز مانند سایر انواع موجودات فطرتی دارد و فطرتش قضائی و حکمی دارد ، که یکی از آنها این است که گفتیم: انسان حق دارد در موجودات دیگر دخل و تصرف کند ، دیگر اینکه حق دارد از خودش و از حق فطریش دفاع نماید و همین حق دفاعی که انسان به فطرتش معتقد بدان شده ، او را وادار می کند به اینکه در همه مواردی که اجتماع انسانی آن را مهم تشخیص می دهد از این حق خود استفاده نموده، با کسی و یا جامعه دیگری که می خواهد حق او را ضایع کند مقاتله و کارزار کند ، اما به او اجازه نمی دهد که توسل به جنگ و زور را در حق اولش نیز به کار ببندد ، هر چند که حق اولیش نیز فطری بود و به حکم فطرتش در طریق منافع زندگیش هر چیزی را که می توانست استخدام کند استخدام می کرد .

حال ممکن است بپرسی: چرا در دفاع از خود و از منافعش حق داشت متوسل به زور شود و کارزار کند، ولی در به دست آوردن حق اولش چنین حقی ندارد، در پاسخ می گوئیم: این معنا را اجتماع به گردنش گذاشته، چون هر چند که فطرتش به او می گفت تو در به دست آوردن منافعت می توانی در هر موجودی دخل و تصرف کنی و حتی همنوعان خودت را نیز به خدمت بگیری و لیکن در زندگی اجتماعی این را فهمید که همنوعانش در احتیاج به منافع مانند او هستند .

لذا ناگزیر شد به منظور حفظ تمدن و عدالت اجتماعی با همنوعان خود

مصالحه کند یعنی از آنان آن مقدار خدمت بخواهد که خودش به آنان خدمت کرده و معلوم است که تشخیص برابری و نابرابری این دو خدمت و میزان احتیاج و تعدیل آن به دست اجتماع است .

پس معلوم شد که انسان در هیچ یک از مقاتلات و جنگ هائی که راه انداخته دلیل خود را استخدام و یا استثمار و برده گیری مطلق که حکم اولی فطرت او بود قرار نداده و نمی دهد، بلکه دلیل را عبارت می داند از حق دفاع، از اینکه می تواند در حفظ منافع خود دست به دفاع و کارزار بزند و خلاصه برای خود حقی را فرض می کند و سپس می بیند که دیگران دارند آن را ضایع می کنند ، لذا برمی خیزد و در مقام دفاع از آن بر می آید .

پس هر قتالی در حقیقت دفاع است، حتی بهانه فاتحین و کشورگشایان هم همین دفاع است، اول برای خود نوعی حق مثلا حق حاکمیت و یا لیاقت قیمومیت بر دیگران و یا فقر و تنگی معیشت و یا کمبود زمین و امثال آن برای خود فرض می کند و آنگاه در مقام دفاع از این حق فرضی بر می آید و وقتی از آنان سؤال می شود: چرا به مردم حمله می کنی و خونها می ریزی و در زمین فساد راه می اندازی؟ و چرا حرث و نسل را تباه می کنی؟ در پاسخ می گوید از حق مشروعم دفاع می کنم .

پس روشن شد که دفاع از حقوق انسانیت حقی است مشروع و فطری و فطرت، استیفای آن حق را برای انسان جایز می داند، بله از آنجائی که این حق مطلوب به نفس نیست، بلکه مطلوب به غیر است، لذا باید با آن غیر مقایسه شود، اگر آن حقی که به خاطر آن می خواهد دفاع کند آنچنان اهمیتی ندارد که به خاطر استیفایش دست به جنگ و خونریزی بزنند، از آن حق صرف نظر می کند، چون می بیند برای دفاع از آن ضرر بیشتری را باید تحمل کند و اما اگر دید منافعی که در اثر ترک دفاع از دست می دهد، مهم تر و حیاتی تر از منافعی است که در هنگام دفاع از دستش می رود، در این صورت تن به دفاع و تحمل زحمات و خسارات آن می دهد .

و قرآن کریم اثبات نموده که مهم ترین حقوق انسانیت توحید و قوانین دینیه ای است که بر اساس توحید تشریع شده، همچنانکه عقلای اجتماع انسانی نیز حکم می کنند بر اینکه مهم ترین حقوق انسان حق حیات در زیر سایه قوانین حاکمه بر جامعه انسانی است، قوانینی که منافع افراد را در حیاتشان حفظ می کند .

(۱)

سختی و کراهت ظاهری جنگ و جهاد

نظر اسلام درباره جنگ و جهاد، و کراهت ظاهری آن

۱- المیزان ج : ۲ ص : ۱۰۳

« كُتِبَ عَلَيْكمُ الْقِتَالُ وَ هُوَ كُرْهٌ لَّكُمْ وَ عَسى أَن تَكْرَهُوا شيْئاً وَ هُوَ خَيرٌ لَّكمْ وَ عَسى أَن تُحِبُّوا شيْئاً وَ هُوَ شرٌّ لَّكُمْ وَ اللَّهُ يَعْلَمُ وَ أَنتُمْ لا تَعْلَمُونَ!»

« قتال بر شما واجب شده در حالی که آن را مکروه می دارید و چه بسا چیزها که شما از آن کراهت دارید در حالی که خیرتان در آن است و چه بسا چیزها که دوست می دارید در حالی که شر شما در آن است و خدا خیر و شر شما را می داند و خود شما نمی دانید!» (۲۱۶/بقره)

آیه دلالت دارد بر اینکه جنگ و قتال بر تمامی مؤمنین واجب است و اما اینکه چرا جنگیدن و قتال بر مؤمنین کره و گران بوده؟ یا از این جهت است که در جنگ جانها در خطر قرار می گیرد و حداقل خستگی و کوفتگی دارد و ضررهای مالی به بار می آورد و امنیت و ارزانی ارزاق و آسایش را سلب می کند و از این قبیل ناراحتی ها که مورد کراهت انسان در زندگی اجتماعی است به دنبال دارد .

آری اینگونه ناملایمات طبعا بر مؤمنین هم شاق است، هر چند خدای سبحان مؤمنین را در کتاب خود مدح کرده و فرموده: در میان آنان افرادی هستند که در ایمانشان صادقند و آنچه می کنند جدی و سودمند است، لیکن در عین حال طایفه ای از ایشان را مذمت می کند که در دلهایشان انحراف و لغزش هست و این معنا با مراجعه به آیات مربوطه به جنگ بدر و احد و خندق و غزوات دیگر کاملا به چشم می خورد .

و معلوم است مردمی که مشتمل بر هر دو طایفه هستند و بلکه اکثریت آنها

را طایفه دوم تشکیل می دهـد، وقتی مورد خطاب قرار گیرند، صـحیح است که صـفت اکثر آنان را به همه آنان نسـبت داد و گفت:« قتال مکروه شما است!» البته این وجه اول بود .

و یا از این جهت بوده که مؤمنین به تربیت قرآن بار آمـده انـد و عرق شـفقت و رحمت بر تمامی مخلوقات در آنان شدیدتر از دیگران است، تربیت شـدگان قرآن حتی از آزار یک مورچه هم پرهیز دارند و نسبت به همه خلایق رأفت و مهر دارند، چنین کسانی البته از جنگ و خونریزی کراهت دارنـد، هر چنـد دشـمنانشان کافر باشـند، بلکه دوست دارنـد با دشـمنان هم به مدارا رفتار کنند و آمیزشـی دوسـتانه داشـته باشـند و خلاصه با عمل نیک و از راه احسان آنان را به سوی خدا دعوت نموده و به راه رشـد و در تحت لوای ایمان بکشاننـد، تا هم جان برادران مؤمنشان به خطر نیفتـد و هم کفار با حالت کفر هلاک نشونـد و در نتیجه برای ابد بدبخت نگردند .

چون مؤمنین اینطور فکر می کردنـد، خـدای سبحان در آیه مورد بحث به ایشان فهمانید که اشـتباه می کنند، چون خدائی که قانونگذار حکم قتال است، خوب می داند که دعوت به زبان و عمل در کفاری که دچار شـقاوت و خسران شده اند هیچ اثری ندارد و از بیشتر آنان هیچ سودی عاید دین نمی شود، نه به درد دنیای کسی می خورند، نه به درد آخرت .

پس اینگونه افراد در جامعه بشـریت عضو فاسـدی هسـتند که فسادشان به سایر اعضا هم سـرایت می کند و هیچ علاجی به جز قطع کردن و دور افکندن ندارند.

این وجه هم برای خود وجهی است .

و این دو وجه هر چنـد هر دو می تواننـد جمله:« و هو کره لکم !» را توجیه کنند و لیکن وجه اول به نظر با آیات عتاب مناسـب تر است، علاوه بر اینکه تعبیر در جمله:« کتب علیکم القتال!» هم به بیانی که گذشت که چرا به صـیغه مجهول آمده مؤید وجه اول است.

« وَ عَسی أَن تَکْرَهُوا شیْئاً وَ هُوَ خَیرٌ لَّکمْ وَ عَسی أَن تُحِبُّوا شیْئاً وَ هُوَ شرٌّ لَّکُمْ...!»

مؤمنین از جنگ کراهت داشـتند و علاقمند به صـلح و سـلم بودند، خدای سبحان خواست تا ارشادشان کند بر اینکه در هر دو جهت اشـتباه می کنند، توضیح اینکه اگر می فرمود:« عسی ان تکرهوا شیئا و هو خیر لکم او تحبوا شیئا و هو شر لکم!» معنایش این می شد که ملاک کار کراهت و محبت شما نیست، چون بسا می شود که این کراهت و محبت به چیزی تعلق می گیرد که واقعیت ندارد و این سخن را به کسی می گویند که یک بار اشتباه کرده باشد مثلا تنها از دیدن زید کراهت داشته و اما

کسی که دو بار خطا کرده یکی اینکه از دیدن اشخاص کراهت ورزیده و یکی هم اینکه دوستدار گوشه گیری و تنهائی شده، در برابر چنین کسی بلاغت در گفتار ایجاب می کند به هر دو خطایش اشاره شود و گفته شود تو نه در کراهتت از معاشرت راه درست را پیش گرفته ای و نه در علاقه ات به گوشه گیری زیرا چه بسا از چیزی بدت آید که برایت خوب باشد و چه بسا به چیزی علاقمند باشی و برایت بد باشد برای اینکه تو جاهل هستی و خودت به تنهائی نمی توانی به حقیقت امر برسی.

در آیه مورد بحث هم مؤمنین چنین وضعی داشتند، هم از قتال کراهت داشتند و هم بطوریکه جمله « ام حسبتم ان تدخلوا الجنه و لما یاتکم مثل الذین خلوا من قبلکم!»(۲۱۴/بقره) نیز اشاره دارد، به سلم و صلح علاقمند بودند، لذا خداوند خواست ایشان را به هر دو اشتباهشان واقف سازد، با دو جمله مستقل یعنی:

« عسی ان تکرهوا ...!» و « عسی ان تحبوا ... !» مطلب را بیان فرمود .

« و الله یعلم و انتم لا تعلمون!» این جمله بیان خطای ایشان را تکمیل می کند، چون خدای تعالی خواسته است در بیان این معنا راه تدریج را بکار ببندد تا ذهن مؤمنین یکه نخورد، لذا در بیان اول تنها احتمال خطا را در ذهنشان انداخت و فرمود در باره هر چه کراهت دارید احتمال بدهید که خیر شما در آن باشد .

و در باره هر چه علاقمندید احتمال بدهید که برایتان بد باشد و بعد از آنکه ذهن مؤمنین از افراط دور شد و حالت اعتدال به خود گرفته به شک افتاد، قهرا جهل مرکبی که داشت زایل شد و در چنین حالتی دوباره روی سخن را متوجه آنان کرده فرمود : این حکم یعنی حکم قتال که شما از آن کراهت دارید حکمی است که خدای دانای به حقایق امور تشریع کرده و آنچه شما آگهی دارید و می بینید هر چه باشد مستند به نفس شما است ، که بجز آنچه خدا تعلیمش داده علمی ندارد و از حقایق بیشتری آگاه نیست پس ناگزیر باید در برابر دستورش تسلیم شوید .

(۱)

تأثیر جهاد در حیات دینی

مقدمه تفسیری بر :تاثیر جنگ و جهاد در حیات دینی

۱- المیزان ج : ۲ ص : ۲۴۷

« وَ قَتِلُوا فی سبِیلِ اللَّهِ وَ اعْلَمُوا أَنَّ اللَّهَ سمِیعٌ عَلِیمٌ!»

« در راه خدا کارزار کنید و بدانید که خدا شنوا و دانا است!»

« مَّن ذَا الَّذِی یُقْرِض اللَّهَ قَرْضاً حَسناً فَیُضعِفَهُ لَهُ أَضعَافاً کَثِیرَهً وَ اللَّهُ یَقْبِض وَ یَبْصط وَ إِلَیْهِ تُرْجَعُونَ!»

« کیست که خدا را وامی نیکو دهد و خدا وام او را به دو برابرهای بسیار افزون کند خدا است که تنگی می آورد و فراوانی نعمت می دهد و به سوی او بازگشت می یابید !»

« أَ لَمْ تَرَ إِلی الْمَلا مِن بَنی إِسرءِیلَ مِن بَعْدِ مُوسی إِذْ قَالُوا لِنَبیّ ٍ لَّهُمُ ابْعَث لَنَا مَلِکاً نُّقَتِلْ فی سبِیلِ اللَّهِ ...!»

« مگر داستان آن بزرگان بنی اسرائیل را نشنیدی که پس از موسی به پیامبر خود گفتند: پادشاهی برای ما نصب کن تا در راه خدا کارزار کنیم و او گفت: از خود می بینید که اگر کارزار بر شما واجب شود شانه خالی کنید؟ گفتند: ما که از دیار و فرزندان خویش دور شده ایم برای چه کارزار نمی کنیم؟ ولی همینکه کارزار بر آنان مقرر شد به جز اندکی روی برتافتند و خدا به کار ستمگران دانا است!»

« پیغمبرشان به آنان گفت: خدا طالوت را به پادشاهی شما نصب کرد گفتند: از کجا وی را بر ما سلطنت باشد که ما به شاهی از او سزاوارتریم چون او مال فراوانی ندارد گفت: خدا او را از شما سزاوارتر دیده، چون دانشی بیشتر و تنی نیرومندتر دارد، خدا ملک خویش را به هر که بخواهد می دهد که خدا وسعت بخش و دانا است!»

« و نیز به ایشان گفت نشانه پادشاهی وی این است که صندوق معروف دوباره به شما بر می گردد تا آرامشی از پروردگارتان باشد و باقی مانده ای از آنچه خدا به خاندان موسی و هارون داده بود در آن است فرشتگان آن را حمل می کنند که در این نشانه برای شما عبرتی هست اگر ایمان داشته باشید!»

« و همینکه طالوت سپاهیان را بیرون برد گفت خدا شما را با نهری امتحان کند، هر که از آن بنوشد از من نیست و هر کس از آن ننوشد از من است مگر آن کس که با مشت خود

کفی بردارد و لبی تر کند و از آن همه لشگر به جز اندکی، همه نوشیدند و همینکه او با کسانی که ایمان داشتند از شهر بگذشت گفتند امروزه ما را طاقت جالوت و سپاهیان وی نیست آنها که یقین داشتند به پیشگاه پروردگار خویش می روند گفتند: چه بسیار شده که گروهی اندک به خواست خدا بر گروهی بسیار غلبه کرده اند و خدا پشتیبان صابران است!»

« و چون با جالوت و سپاهیانش روبرو شدند گفتند: پروردگارا صبری به ما ده و قدمهایمان را استوار ساز و بر گروه کافران پیروزمان کن!»

« پس به خواست خدا شکستشان دادند و داود جالوت را بکشت و خدایش پادشاهی و فرزانگی بداد و آنچه می خواست به او بیاموخت اگر بعض مردم را به بعضی دیگر دفع نمی کرد زمین تباه می شد ولی خدا با اهل جهان صاحب کرم است!»

« این آیت های خدا است که ما به حق بر تو می خوانیم و همانا تو از پیامبرانی!» (۲۴۴تا۲۵۲/بقره)

اتصال روشنی که در بین این آیات به چشم می خورد و ارتباطی که میان مساله قتال و مساله ترغیب در قرض الحسنه و نیز ارتباطی که میان این دو مساله با سرگذشت طالوت و داود و جالوت هست، این نکته را به ما می فهماند که این آیات یک باره نازل شده و منظور از آن، بیان دخالتی است که قتال در شؤون حیات و پدید آوردن روحیه پیشرفت امت در حیات دینی و دنیائیش دارد و اهل قتال را به سعادت حقیقیشان می رساند!

آری، خدای سبحان در این آیات فریضه جهاد را بیان نموده و مردم را دعوت می کند به اینکه در تجهیز یکدیگر و فراهم نمودن نفرات و تجهیزات، انفاق کنند.

و اگر این انفاق را قرض دادن به خدا خوانده، چون انفاق در راه خدا است، علاوه بر اینکه این تعبیر هم تعبیری است سلیس و هم مشعر به قرب خدا، می فهماند انفاق کنندگان نزدیک به خدا هستند بطوری که با او دادوستد دارند.

آنگاه داستان طالوت و جالوت و داوود را خاطر نشان می کند، تا مؤمنین که مامور به قتال با دشمنان دین هستند عبرت بگیرند و بدانند که حکومت و غلبه همواره از آن ایمان و تقوا است، هر چند که دارندگان آن کم باشند و خواری و نابودی از آن نفاق و فسق است، هر چند که صاحبانش بسیار باشند، برای اینکه بنی اسرائیل که این داستان مربوط به ایشان است مادام که در کنج خمود و کسالت و سستی خزیده بودند مردمی ذلیل و تو سری خور بودند، همینکه قیام کرده و در راه خدا کارزار نمودند، کلمه حق را پشتیبان خود قرار دادند، هر چند که افراد صادق ایشان در این دعوی اندک بودند و اکثرشان وقتی جنگ حتمی شد فرار کردند و دوم اینکه سر اعتراض بر طالوت را باز نمودند و سوم اینکه، از آن نهری که مامور بودند ننوشند،

نوشیدند و چهارم اینکه، به طالوت گفتند ما حریف جالوت و لشگر او نمی شویم ولی مع ذلک خدا یاریشان کرد و بر دشمن پیروزیشان داد و دشمن را به اذن خدا فراری کردند و داوود، جالوت را به قتل رساند و ملک و سلطنت در بنی اسرائیل مستقر گردید و حیات از دست رفته آنان دو باره به ایشان بازگشت و بار دیگر سیادت و قوت خود را باز یافتند و همه این موفقیت ها جز به خاطر آن کلامی که ایمان و تقوا به زبانشان انداخت نبود و آن کلام این بود که وقتی با جالوت و لشگرش برخوردند گفتند:« ربنا افرغ علینا صبرا و ثبت اقدامنا و انصرنا علی القوم الکافرین!»(۲۵۰/بقره)

این ماجرا عبرتی است که اگر همه مؤمنینی که در هر عصر می آیند آن را نصب العین خود قرار داده و راه گذشتگان صالح را پیش بگیرند، بر دشمنان خود غلبه خواهند کرد، البته مادام که مؤمن باشند!

« و قاتلوا فی سبیل الله !»(۲۴۴/بقره)

این آیه جهاد را واجب می کند و می بینیم که این فریضه را در این آیه و سایر موارد از کلامش مقید به قید « سبیل الله » کرده و این برای آن است که به گمان کسی در نیاید و کسی خیال نکند که این وظیفه دینی مهم ، صرفا برای این تشریع شده که امتی بر سایر مردم تسلط پیدا کرده و اراضی آنان را ضمیمه اراضی خود کند، همانطور که نویسندگان تمدن اسلام (چه جامعه شناسان و چه غیر ایشان) همینطور خیال کرده اند و حال آنکه چنین نیست و قید « فی سبیل الله!» می فهماند که منظور از تشریع جهاد در اسلام، برای این است که دین الهی که مایه صلاح دنیا و آخرت مردم است، در عالم سلطه یابد!

« و اعلموا ان الله سمیع علیم !»(۲۴۴/بقره)

این جمله، به مؤمنین هشدار می دهد از اینکه در این سیر خود، قدمی بر خلاف دستور خدا و رسول او بردارند و کلمه ای در مخالفت با آنها (خدا و رسول او) بگویند و حتی نفاقی در دل مرتکب شوند، آنطور که بنی اسرائیل کردند، آن زمان که در باره طالوت به پیامبرشان اعتراض کردند، که او چگونه می تواند بر ما سلطنت کند و یا گفتند:« لا طاقه لنا الیوم بجالوت و جنوده !» (۲۴۹/بقره)و هنگامی که جنگ بر آنان واجب شد، سستی به خرج دادند و پشت به جنگ کردند و آن زمان که واجب شد تا از نهر آب ننوشند، مخالفت نموده و فرمان طالوت را اطاعت نکردند .

« من ذا الذی یقرض الله قرضا حسنا فیضاعفه له اضعافا کثیره !»(۲۴۵/بقره)

معنای کلمه قرض معروف است، خدای تعالی هزینه ای را که مؤمنین در راه او خرج می کنند، قرض گرفتن خودش نامیده و این به خاطر همان است که گفتیم می خواهد مؤمنین را بر این کار تشویق کند و هم برای این است که انفاقهای نامبرده

برای خاطر او بوده و نیز برای این است که خدای سبحان به زودی عوض آن را چند برابر به صاحبانش بر می گرداند!

« فلما فصل طالوت بالجنود قال ان الله مبتلیکم بنهر... الا قلیلا منهم... !»

« و همینکه طالوت سپاهیان را بیرون برد گفت خدا شما را با نهری امتحان کند، هر که از آن بنوشد از من نیست و هر کس از آن ننوشد از من است مگر آن کس که با مشت خود کفی بردارد و لبی تر کند و از آن همه لشگر به جز اندکی، همه نوشیدند و همینکه او با کسانی که ایمان داشتند از شهر بگذشت گفتند امروزه ما را طاقت جالوت و سپاهیان وی نیست آنها که یقین داشتند به پیشگاه پروردگار خویش می روند گفتند: چه بسیار شده که گروهی اندک به خواست خدا بر گروهی بسیار غلبه کرده اند و خدا پشتیبان صابران است!» (۲۴۹/بقره)

کلمه جند به معنای مجتمعی انبوه است ، چه از انسان و چه از هر چیز دیگر و اگر لشگر را جند نامیده اند به خاطر همین است که جمعیتی متراکم هستند و اگر در آیه مورد بحث، کلمه را به صیغه جمع جنود آورده، برای این بوده که بفهماند جمعیت بنی اسرائیل کثرت قابل ملاحظه ای داشتند، با اینکه به حکم جملات بعدی همین آیه، مؤمنین واقعی آنان، بعد از عبور از نهر اندک بودند و این ملاکی دست می دهد که در سختی ها همیشه مؤمنین پایدار می مانند!

و در مجموع این گفتار اشاره ای است به یک حقیقت که از سراپای این داستان استفاده می شود و آن این است که خدای تعالی قادر است عده ای بسیار قلیل و از نظر روحیه مردمی ناهماهنگ را بر لشکری بسیار زیاد یاری دهد!

توضیح اینکه تمامی بنی اسرائیل از پیامبر خود درخواست فرماندهی کردند و همگی پیمان محکم بستند که آن فرمانده را نافرمانی نکنند و کثرت جمعیت آنان آنقدر بود که بعد از تخلف جمعیت بسیاری از آنان از شرکت در جنگ، تازه باقی مانده آنان جنودی بودند و این جنود هم در امتحان آب نهر که داستانش می آید که اکثرشان رفوزه و مردود شدند و به جز اندکی از آنان در آن امتحان پیروز نشد و تازه آن عده اندک هم هماهنگ نبودند، بخاطر اینکه بعضی از آنان یک شب، آب خوردند و معلوم شد که دچار نفاق هستند، پس در حقیقت آنچه باقی ماند، اندکی از اندک بود ، در عین حال پیروزی نصیب آن اندک شد ، چون ایمان داشتند و در برابر لشکر بسیار انبوه جالوت صبر کردند.

(۱)

منشأ دفاع در فطرت

بحثی درباره دفاع و فطری بودن آن

۱- المیزان ج : ۲ ص : ۴۲۸

«... و لو لا دفع الله الناس بعضهم ببعض ... !»(۲۵۱/بقره)

« پس به خواست خدا شکستشان دادند و داود جالوت را بکشت و خدایش پادشاهی و فرزانگی بداد و آنچه می خواست به او بیاموخت اگر بعض مردم را به بعضی دیگر دفع نمی کرد زمین تباه می شد ولی خدا با اهل جهان صاحب کرم است!»

همه می دانند که منظور از فساد زمین، فساد سکنه زمین است، یعنی فساد اجتماع انسانی، البته اگر به دنبال فساد اجتماع، خود کره زمین هم فاسد شود، این فساد به تبع منظور آیه می شود، نه بالذات و این خود یکی از حقایق علمی است که قرآن از آن پرده برداری کرده است .

توضیح اینکه: سعادت نوع بشر به حد کمال نمی رسد مگر به اجتماع و تعاون و معلوم است که اجتماع و تعاون تمام نمی شود مگر وقتی که وحدتی در ساختمان اجتماع پدید آید و اعضای اجتماع و اجزای آن با یکدیگر متحد شوند، بطوری که تمامی افراد اجتماع چون تن واحد شوند، همه هماهنگ با یک جان و یک تن فعل و انفعال داشته باشند و وحدت اجتماعی و محل و مرکب این وحدت، که عبارت است از اجتماع افراد نوع، حالی شبیه به حال وحدت اجتماعی عالم مشهود و محل آن دارد .

و ما می دانیم که وحدت نظام عالم نتیجه هماهنگی تاثیر و تاثری است که در بین اجزای عالم در جریان است، ساده تر بگویم نظامی که در عالم هست به این جهت برقرار است که بعضی از اجزای عالم بعضی دیگر را دفع می کند و در جنگ و ستیزی که بین اسباب عالم است : بعضی بر بعضی دیگر غلبه نموده و آن را از خود می راند و آن بعض رانده شده هم تسلیم و رانده می شود و اگر این زورآزمائی نبود عاملی که باید مغلوب شود، مغلوب نمی شد، اجزای این نظام هماهنگ و به هم مربوط نمی شد بلکه

هر سببی به همـان مقـدار از فعلیت که خاص او است باقی می مانـد و در نتیجه هیـچ جنب و جوشـی جریان نمی یافت و عالم وجود از کار می افتاد.

نظام اجتماع انسانی نیز چنین است، اگر بر پایه تاثیر و تاثر و غلبه و دفع قرار نمی گرفت، اجزای این نظام به هم مرتبط نمی شد و در نتیجه اصلا نظامی برقرار نمی گشت و سعادت نوع باطل می شد .

به شـهادت اینکه، اگر فرض کنیم که چنین دفعی در نظام بشـر نمی بود، یعنی بعضی بر بعض دیگر غلبه ننموده و اراده خود را بر او تحمیـل نمی کرد، آن وقت هر فردی از افراد اجتماع کاری که خودش می خواست می کرد، هر چنـد که با منافع دیگران منافات داشـته باشد(حال چه آن کار مشـروع باشد و چه نامشـروع ، فعلا در مشـروع و نامشروع بودن آن نظری نداریم،) و آن دیگری نمی توانست او را از آن کـار منصـرف کرده و به کـاری وادارد که منـافی با منافع خودش نباشـد، این وضع را در باره تمـامی افراد در نظر بگیر، آن وقت خواهی دیـد که دیگر هیـچ وحـدتی بین اجزای اجتمـاع پیـدا نمی شود و اجتمـاعی هم که فرضا قبلا بوده متلاشی می گردد .

و ایـن بحـث همـان بحـثی اسـت کـه در جلـد سـوم ترجمـه فارسـی المیزان ذیـل آیـه:« کـان النـاس امـه واحـده ...،» (۲۱۳/بقره)گذرانـدیم و گفـتیم اولیـن اصـل فطری انسـان(همین انسـانی که تشـکیل اجتمـاع داده،) اسـتخدام و بهره کشـی از دیگران است و مساله تعاون و تمدن متفرع بر آن و زائیده از آن بوده و اصلی ثانوی است که تفصیلش گذشت .

و در حقیقت مسئله دفع و غلبه، معنائی است عمومی که در تمام شؤون اجتماع بشـری جریان دارد و وقتی مغز آن را بشـکافیم عبارت می شود از اینکه انسان از یک سو دیگران را به هر صورتی که ممکن باشد، وادار کند به اینکه خواسته اش را برآورند و از سوی دیگر هر چه مزاحم و مانع انجام خواسته او است، از سر راه بردارد.

و این معنائی است عمومی که هم در جنگ اعمال می شود و هم در صلح هم در سختی و هم در آسایش، هم در راحت و هم در ناراحتی و اختصاص به یک طبقه یا دو طبقه ندارد، بلکه در تمامی گروه و دسته های اجتماع در جریان است، بله آدمی در حـال عادی متوجه این حقیقت نمی شود خیال می کنـد تنها سـتمگران بهره کشـی می کننـد ولی وقتی متوجه می شود خودش هم این کاره است که کسـی مزاحم و مانع حقی از حقوق حیاتی او و یا شـهوتی از شـهوات او و امثال آن شود، آن وقت است که شـروع می کنـد به اینکه انسـان مزاحم را از سـر راهش بردارد و معلوم است که این بهره کشـی مراتبی از شـدت و ضـعف دارد، که یکی از آن مراتب، جنگ و

قتال است .

این را هم می دانیم که فطری بودن دفع و غلبه اختصاص به مورد دفاع مشروع ندارد، بلکه شامل همه انحاء دفاع می شود، چه آنجا که دفاع به عدل و از حقی مشروع باشد و چه به ظلم و از حقی خیالی و نامشروع، چون اگر از یک اصل مسلم و فطری سرچشمه نمی گرفت هرگز از او سر نمی زد، نه مشروع و بر حقش و نه غیر آن، برای اینکه اعمال آدمی به بیانی که در سابق گذشت، همه مستند به فطرت او است، پس اگر فطرتی مشترک میان مؤمن و کافر نبود معنا نداشت که تنها مؤمنین به داشتن فطرتی اختصاص یابند و اعمال خود را بر آن اصل فطری پایه گذاری کنند .

و این اصل فطری است که بشر در ایجاد اصل اجتماع به بیانی که گذشت، آن را مورد استفاده قرار داده و بعد از آنکه اجتماع را به وسیله آن تشکیل داد باز به وسیله آن، اراده خود را بر غیر، تحمیل کرده و به ظلم و طغیان آنچه در دست غیر بود تملک کرد و نیز به وسیله همین اصل فطری آنچه ظالم و طاغی از دست او ربوده بود، به خود باز گردانید و نیز به وسیله همین اصل است که حق را بعد از آنکه به خاطر جهل در بین مردم مرده بود احیا کرد و سعادتشان را تحمیلشان نمود، پس مساله دفاع، اصلی است فطری که بهره مندی بشر از آن از یک بعد و دو بعد نیست .

و شاید همین حقیقتی که ما خاطر نشان کردیم، منظور از آیه شریفه:« و لولا دفع الله الناس بعضهم ببعض لفسدت الارض!»(۲۵۱/بقره) باشد، مؤید این احتمال ذیل آیه است که می فرماید:« و لکن الله ذو فضل علی العالمین!»(۲۵۱/بقره)

(۱)

بحث علمی و اجتماعی درباره :تنازع در بقای موجودات و غلبه حق

اشاره

زیست شناسان می گویند تجربه های علمی که بر روی موجودات عالم طبیعت از این نظر صورت گرفته که چگونه با قوای فعاله خود کارهائی را انجام می دهند که مقتضای آن قوا و مناسب با آن است و به این وسیله وجود و بقای خود را حفظ می کنند؟ این نتیجه را دست داده که اولاـ آنچه می کنند به سرشت و فطرت خود می کنند و ثانیا کارهائی که هر یک به این منظور انجام می پذیرد با منافع و بقای موجوداتی دیگر منافات دارد و در نتیجه تنازعی در همه آنها بر سر بقاء به چشم می خورد و چون این تنازع از اینجا ناشی می شود که موجود طبیعی می خواهد تاثیر

۱- المیزان ج : ۲ ص : ۴۴۴

خود را در دیگری گسترش دهد و این باعث می شود که قهرا از دیگری متاثر هم بشود، در نتیجه همواره در میدان کشمکش بین دو موجود طبیعی، غلبه نصیب آن موجودی است که از دیگری قوی تر و دارای وجودی کامل تر باشد .

از این جریان، این نتیجه را می گیریم که طبیعت، همیشه و پیوسته از بین افراد یک نوع و یا دو نوع ، کامل تر آن دو را انتخاب می کند و فرد عقب افتاده به حکم طبیعت محکوم به فنا است و به تدریج از بین می رود، پس در عالم همواره دو قاعده کلی حاکم است، یکی تنازع در بقا و دوم انتخاب طبیعی اشرف و کامل تر برای بقا .

از سوی دیگر از آنجائی که اجتماع بشری در وجود خود متکی به طبیعت است ، نظیر آن قانون در اجتماع نیز حاکم است، یعنی اجتماعات بشری هم در بقای خود همواره در تنازع هستند و در نهایت آن اجتماعی باقی می ماند و از خطر انقراض دورتر است که کامل تر باشد .

پس اجتماع کامل که بر اساس اتحادی کامل و محکم تشکیل شده و حقوق فردی و اجتماعی افراد در آن به کامل ترین وجهش رعایت گردیده سزاوارتر به بقا است و آن اجتماعی که چنین تشکلی و چنان قوانین و حقوقی ندارد سزاوارتر به نابودی و انقراض است .

تجربه های مکرر نیز حکم می کند به اینکه هر امت زنده ای که مراقب وظایف اجتماعی خویش است و هر فردی که سعی می کند به وظائف اجتماعی خود عمل کند باقی می ماند و هر امتی که دلهای افرادش متفرق و نفاق و ظلم و فساد در آن شایع است و ثروتمندان آن در پی عیاشی بوده و کارگرانش از کار و کوشش گریزانند، چنین اجتماعی نابود می شود .

آری، به قول بعضی ها اجتماع هم به نوبه خود از همان ناموس طبیعی تنازع در بقا و انتخاب اشرف حکایت می کند.

زیست شناسان هم از راه شناسائی فسیل ها و آثار باستانی، به وجود حیواناتی در ما قبل تاریخ پی برده اند که امروز اثری از آنها بطور کلی در تمام روی زمین دیده نمی شود، مانند حیوانی که نامش را برونتوساروس گذاشته اند و نیز به حیواناتی از قبیل تمساح و قورباغه برخورد کرده اند که به جز از نمونه هائی از آن در این اعصار نمانده و دانشمندان مزبور گفته اند برای انقراض آنها هیچ عاملی به جز همان تنازع در بقا و انتخاب اشرف در کار نبوده و همچنین انواع حیواناتی که در این عصر موجودند، همیشه در تحت عوامل تنازع بقا و انتخاب اشرف در حال تغییر شکل هستند و از میان آنها ، حیوانی قابل بقا و دوام است که وجودش اشرف و اقوی باشد ، چنین

موجودی به حکم وراثت که آن هم خود عاملی دیگر است، نسلش باقی می ماند .

و بر همین قیاس ، سایر موجودات تکون یافته است، به این معنا که اصل و منشا تمامی موجودات طبیعت اجزای ماده ای بود که در فضا پراکنده و سرگردان بودند و در تحت همین دو ناموس طبیعی به هم چسبیده، نخست کرات آسمانی را تشکیل دادند و سپس، باز به حکم این دو اصل ، انواع موجودات در آن پدید آمدند و آنچه صلاحیت بقا را داشت، باقی ماند و عامل وراثت، نسل آن را نیز حفظ کرد و آنچه صلاحیت بقا را نداشت به خاطر ناموس تنازع و به دست موجودات قسم اول فاسد و منقرض شد، این بود نظریه طبیعی دانان و جامعه شناسان قدیم .

متاخرین از این دانشمندان به متقدمین اشکال کرده اند: به اینکه این دو قانون کلیت ندارد، برای اینکه هم اکنون در عالم، بسیاری از انواع موجودات ضعیف باقی مانده اند و اگر قانون اول، یعنی تنازع در بقاء کلیت می داشت باید اثری از آنها باقی نمانده باشد .

و نیز بسیاری از انواع گیاهان و حیوانات وحشی هستند که بعضی از آنها اهلی شده و به کمالاتی رسیده اند .

و بعضی دیگر همچنان وحشی و فاقد آن کمالات باقی مانده اند و روز به روز به طرف ضعف می روند و عامل وراثت این ضعف و نقص را در نسل آنها دست به دست می چرخانند و اگر قاعده دوم، یعنی انتخاب اشرف کلیت می داشت، باید اثری از حیوانات و گیاهان وحشی و موجودات ضعیف در روی زمین نمانده باشد، باید اصلا عامل وراثت نتواند در مقابل قاعده دوم حکومت کند، پس دو قاعده نامبرده حکمیت ندارند .

بعضی دیگر از طرفداران این نظریه، موارد استثنائی را با فرضیه ای دیگر به نام تبعیت محیط تعلیل و توجیه کرده و گفته اند: دو قاعده تنازع در بقا و انتخاب طبیعی، دو قاعده فرعی هستند از یک قاعده دیگر که همان تبعیت محیط باشد و توضیح داده اند که هر موجودی محکوم است به اینکه تابع محیط وجود خود باشد و محیط عبارت است از مجموع عوامل طبیعی در تحت شرائط خاص زمانی و مکانی، که هر موجودی را محکوم می کند به اینکه در جهات وجودیش تابع او باشد و همچنین طبیعتی هم که در فرد هست فرد را وامیدارد تا خود را با خصوصیات موجود در محیط زندگیش وفق دهد .

به همین جهت است که می بینیم هر نوع از انواع موجودات زنده که در دریا و یا خشکی و در نقاط قطبی و یا استوائی زندگی می کند اعضا و ادوات و قوائی که دارد

همه مناسب با منطقه زندگی او است .

از اینجا می فهمیم که در محیط زندگی تنها عامل مؤثر است، اگر وجود موجودی با مقتضیات محیطش منطبق بود آن موجود باقی می ماند و اگر نبود محکوم به فنا و زوال است .

پس دو قاعده تنازع و انتخاب، دو قاعده فرعی هستند که از قانون تبعیت محیط انتزاع می شوند و هر جا که دیدیم آن دو قاعده حکومت ندارد، باید بفهمیم محیط، اجازه چنین حکومتی به آنها نداده است، این بود آن توجیهی که برای موارد نقض ذکر کرده اند .

لیکن همین توجیه نیز حکمیت ندارد و موارد نقضی دارد که در کتب این فن ذکر شده و اگر قانون تبعیت محیط حکمیت می داشت باید هیچ مورد نقضی در هیچ جای عالم نداشته باشد و هیچ نوع موجودی و یا هیچ فرد از نوعی غیر تابع یافت نشود و نیز هیچ محیطی دگرگون نگردد و حال آنکه همانطور که گفتیم انواعی و افرادی را یافته اند که نه تنها تابع محیط نیستند بلکه احیانا محیط را تابع خود می کنند و آن را به دلخواه خود دگرگون می سازند .

بنا بر این، نه این قانون کلیت دارد و نه آن دو قانون قبلی، زیرا اگر آن دو قانون کلیت می داشت موجوداتی ضعیف دوشادوش موجوداتی قوی دیده نمی شدند، و حکم توارث در گیاهان و حیوانات ناقص و پست، نافذ نمی شد، پس حق مطلب بطوری که بحث های علمی نیز اعتراف کرده اند این است که این سه قاعده هر چند فی الجمله درست باشند ، کلیت ندارند .

و اما نظریه کلی فلسفی در این باب :

باید دانست که در مساله پیدایش حوادث یعنی پیدایش موجودات و دگرگونگی هائی که بعد از پیدایش در اطراف وجود آنها رخ می دهد، همگی نشانگر قانون علیت و معلولیت است .

پس هر موجود مادی که به نفع هستی خود فعالیت می کند اثر وجودی خود را متوجه غیر خود می کند تا صورت و وصفی در آن غیر ایجاد کند که متناسب با صورت و وضع خود باشد، این حقیقتی است که اگر در حال موجودات و وضعی که با یکدیگر دارند دقت شود به هیچ وجه قابل انکار نیست .

در نتیجه، پس هر موجودی می خواهد از موجود دیگر بکاهد و به نوع خود اضافه کند و لازمه این، آن است که هر موجود برای ابقای وجود و حیات خود فعالیت

کند و بنابر این صحیح است بگوئیم بین موجودات تنازعی در بقا هست .

و نیز لازمه دیگر این تاثیر که علت در معلول دارد این است که هر موجود قوی در موجود ضعیف تصرف کند و او را به نفع خودش فانی کند و یا حداقل دگرگون سازد بطوری که بتواند به نفع خود از آن بهره ور شود .

با این بیان ممکن است آن سه قانون که طبیعی دانان ارائه داده بودند یعنی قانون تنازع در بقا و قانون انتخاب طبیعی و قانون تبعیت محیط را توجیه کرد، برای اینکه هر نوع از انواع موجودات از آنجا که تحت تاثیر عوامل تضادی است که از ناحیه نوع دیگر، تهدیدش می کند، قهرا وقتی می تواند در برابر آن عوامل مقاومت کند که وجودی قوی و نیرومند داشته باشد و بتواند از خود دفاع کند، حال افراد از هر نوعی نیز همینطور است، آن فردی صلاحیت بقا را دارد که وجودی قوی داشته و در برابر منافیات و اضدادی که متوجه او شده و تهدیدش می کند، مقاوم باشد. این همان انتخاب طبیعی و بقای اشرف است .

و همچنین وقتی که عده بسیاری از عوامل دست اندرکارند و بیشتر آنها در نحوه تاثیر متحد می شوند و یا آثارشان نزدیک به هم است، قهرا موجودی که در وسط این عوامل قرار گرفته از تاثیر این عوامل متاثر و اثری را می پذیرد که با وضعش تناسب دارد و این همان تبعیت محیط است .

چیزی که در اینجا باید به آن توجه داشت این است که امثال این قواعد و نوامیس، یعنی ناموس تبعیت محیط و غیر آن هر جا که اثر می گذارد تنها در عوارض وجود یک موجود و لو احق آن اثر می گذارد و اما در نفس ذات آن موجود به هیچ وجه اثر نمی گذارد و نمی تواند موجودی را موجود دیگر کند(مثلا میمونی را انسان کند!) ولی طبیعی دانان از آنجائی که قائل به وجود ذات جوهری نیستند، زیر بنای دانش خود را این قرار داده اند که هر موجودی عبارت است از مجموع عوارض دست به دست هم داده ای که عارض بر ماده می شود .

لذا گفته اند همین عوارض است که مثلا انسان را انسان و زرافه را زرافه کرده و در حقیقت هیچ نوعی نیست که جوهر ذاتش مباین با جوهر ذات نوعی دیگر باشد بلکه تمامی انواع موجودات بعد از تجزیه و تحلیل به یک موجود بر می گردند و جوهره ذاتشان یک چیز است و آن عبارت است از ماده که وقتی فرومول ترکیبی آن مختلف می شود به صورت انواعی مختلف در می آید .

از همین جا است که می بینید زیربنای روش علمیشان، کارشان را بدینجا کشانده که بگویند انواع موجودات در اثر تاثیرپذیری از محیط و از سایر عوامل طبیعی

دگرگون شده وفلان موجود به صورت موجودی دیگر در می آید و با کمال بی پروائی بگویند ذات آن ، مبدل به ذات دیگری می شود .

و این بحث دامنه گسترده ای دارد که انشاء الله در آینده ای نزدیک به آن خواهیم پرداخت!

اینک به اول گفتار برگشته، می گوئیم : بعضی از مفسرین گفته اند: آیه شریفه:

« و لولا دفع الله الناس بعضهم ببعض لفسدت الارض و لکن الله ذو فضل علی العالمین!»(۲۵۱/بقره)

به دو قانون تنازع در بقا و انتخاب طبیعی اشاره دارد .

و سپس گفته آیه شریفه:

« اذن للذین یقاتلون بانهم ظلموا و ان الله علی نصرهم لقدیر!

الذین اخرجوا من دیارهم بغیر حق الا ان یقولوا ربنا الله و لولا دفع الله الناس بعضهم ببعض لهدمت صوامع و بیع و صلوات و مساجد یذکر فیها اسم الله کثیرا و لینصرن الله من ینصره، ان الله لقوی عزیز!

الذین ان مکناهم فی الارض اقاموا الصلوه و آتوا الزکوه و امروا بالمعروف و نهوا عن المنکر ولله عاقبه الامور!»(۳۹تا۴۱/حج)

هم این دو قانون را از نظر شرعی امضاء نموده و جامعه اسلام را به سوی آن ارشاد می کند و می فرماید تنازع بقا و دفاع از حق امری است مشروع که سرانجام منتهی به این می شود که افراد صالح باقی بمانند، که این همان اصل دوم طبیعی یعنی انتخاب اشرف است .

و نیز مفسر نامبرده، اضافه کرده: از جمله آیاتی که از قرآن کریم دلالت بر قاعده تنازع دارد، آیه شریفه زیر است که می فرماید:

« انزل من السماء ماء فسالت اودیه بقدرها، فاحتمل السیل زبدا رابیا و مما یوقدون علیه فی النار ابتغاء حلیه او متاع زبد مثله کذلک یضرب الله الحق و الباطل، فاما الزبد فیذهب جفاء و اما ما ینفع الناس فیمکث فی الارض، کذلک یضرب الله الامثال!»(۱۷/رعد)

چون این آیه به ما می فهماند که سیل حوادث و میزان تنازع، کف های باطل و مضر به حیات اجتماع را کنار زده و از بین می برد و در نتیجه آبلیز(کود) که حق و نافع بوده و مایه آبادانی در زمین می باشد و نیز آبریز (فلز خالص) به عنوان زیور و ابزار کار انسان، مورد استفاده قرار می گیرد. این بود گفتار مفسر نامبرده!

انحصار غلبه در معارف حقه و دین حق

مؤلف : اما دو قاعده تنازع در بقا و انتخاب طبیعی(به آن معنائی که ما برایش کردیم،) هر چند فی الجمله و تا حدودی درست است و قرآن هم آن دو را

مورد عنایت قرار داده، لیکن این دو صنف آیه ای که از قرآن آورده به هیچ وجه در صدد بیان آن دو قاعده نیستند، برای اینکه دسته اول از آیات، در صدد بیان این جهت است که خدای تعالی در اراده خود مغلوب هیچ چیزی نیست و از هیچ عاملی شکست نمی خورد و یکی از چیزهائی که اراده او بدان تعلق گرفته و آن را خواسته معارف دینی است .

پس معارف دینی هم به هیچ وجه مغلوب واقع نمی شود و حامل آن معارف نیز در صورتی که آن را به راستی و درستی حمل کرده به هیچ وجه شکست نخواهد خورد .

جمله:« بانهم ظلموا و ان الله علی نصرهم لقدیر!»(۳۹/حج) که در آیه اول بود و جمله « الذین اخرجوا من دیارهم بغیر حق الا ان یقولوا ربنا الله !» (۴۰/حج)که در آیه دوم بود، کاملا بر این مطلب دلالت دارد، برای اینکه این دو جمله در این صدد است که بیان کند مؤمنین به زودی بر دشمنانشان غلبه خواهند کرد ، اما نه به حکم تنازع در بقا و انتخاب اشرف ، برای اینکه اشرف و اقوی از نظر طبیعت، آن فرد و جامعه ای است که از نظر تجهیز طبیعی مجهز به جهازهائی قوی باشد، نه اینکه از نظر حقانیت و اشرافیت معنوی نیرومندتر باشد و بر خلاف گفته شما فرد و جمعیتی که نیروی معنویش قوی بوده و دارای دین حق و معارف حقه است ، غالب می شود و به این جهت غالب می شود که مظلوم است و به این جهت مظلوم است که بر قول حق پایداری می کند و خدای تعالی که خودش حق است، همواره حق را یاری می کند، به این معنا که هر جا حق و باطل با هم روبرو شدند، باطل نمی تواند حجت حق را از بین ببرد .

و نیز خدای تعالی حامل حق را هم در صورتی که در حملش صادق باشد یاری می فرماید ، همچنانکه در همان آیه فرمود:

« و لینصرن الله من ینصره، ان الله لقوی عزیز!

الذین ان مکناهم فی الارض اقاموا الصلوه ...!»(۴۰و۴۱/حج)

یعنی خدا آن یاوران حق را یاری می کند که وقتی قدرت پیدا کردند از نماز و زکات دست برندارند و خلاصه در یاری کردن حق صادق باشند!

و در آخر می فرماید:« و لله عاقبه الامور!» و با این جمله ، به تعدادی از آیات اشاره می فرماید که از آنها بر می آید عالم کون در طریق کمال خود به سوی حق و صدق و سعادت حقیقی سیر می کند .

و در این هم شکی نیست که قرآن دلالت می کند بر اینکه غلبه، همواره نصیب خدا و لشگر او است !

به آیات زیر توجه فرمائید:

« کتب الله لاغلبن انا و رسلی!»(۲۱/مجادله)

« و لقد سبقت کلمتنا لعبادنا المرسلین!

انهم لهم المنصورون!

و ان جندنا لهم الغالبون!» (۱۷۱تا۱۷۳/صافات)

« و الله غالب علی امره!» (۲۱/یوسف)

و همچنین دسته دوم که از آنها تنها آیه:« انزل من السماء ماء فسالت اودیه بقدرها...،» (۱۷/رعد)را آورده بود، نمی خواهد در باره اصل تنازع و اصل انتخاب و یا تبعیت محیط، چیزی بگوید، بلکه در این مقام است که بفرماید: حق باقی و باطل فانی است و بقای حق و فنای باطل چه از باب تنازع باشد(همچنانکه در حق و باطل هائی که از سنخ مادیات است از این باب است،) و یا اینکه از باب تنازع در بقا نباشد(مانند حق و باطل هائی که بین مادیات و معنویات هست، که غلبه حق در آنها از باب تنازع نیست،) برای اینکه « معنا »(منظور ما از معنا، موجود مجرد از ماده است،) مقدم بر ماده است و در هیچ حالی مغلوب واقع نمی شود، پس بقای معنا و تقدمش بر ماده از باب تنازع نیست و نیز مانند حق و باطلی که هر دو از سنخ معنویات و مجردات باشد(مانند ایمان و نفاق درونی) که اگر حق همیشه غالب است از باب تنازع نیست، بلکه قضائی است که خدا در این باره رانده، همچنانکه خودش فرمود:

« و عنت الوجوه للحی القیوم!» (۱۱۱/طه)و نیز فرمود:

« له ما فی السموات و الارض کل له قانتون!» (۱۱۶/بقره)و باز فرموده:

« و ان الی ربک المنتهی!» (۴۲/نجم)

پس خدای عزوجل بر هر چیزی غالب است و او واحد و قهار است!

و اما آیه:« و لولا دفع الله الناس بعضهم ببعض لفسدت الارض ...!»(۲۵۱/بقره) در این مقام است که به حقیقتی اشاره کند که اجتماع انسانی بر آن متکی است و آبادانی زمین وابسته به آن است و اگر اختلالی در آن پدید آید نظام آبادی زمین مختل گشته و حیات در زمین رو به تباهی می گذارد و آن حقیقت عبارت است از « غریزه استخدام» که خدای تعالی آن را جبلی و فطری انسان کرده است، چون همین غریزه استخدام است که سرانجام به اینجا منتهی می شود که انسانها منافع خود را با یکدیگر مصالحه کنند و اجتماع مدنی پدید آورند .

و گو اینکه پاره ای از رگ و ریشه های این استخدام تنازع در بقا و انتخاب طبیعی است و لیکن در عین حال نمی توان گفت

که آیه شریفه به آن دو قاعده نظر دارد، چون آن دو قاعده، دو سبب بعید هستند و غریزه استخدام سبب نزدیک است.

ساده تر بگوئیم، آنچه مایه آبادانی زمین و مصونیت آن از تباهی است غریزه استخدام است و آن دو قاعده در پیدایش این غریزه دخالت دارند، نه در آبادانی زمین، پس باید آیه شریفه را که می خواهد سبب آبادی زمین و فاسد نشدن آن را بیان کند، بر این غریزه حمل کنیم، نه بر آن دو قاعده .

باز هم به عبارتی ساده تر اینکه دو قاعده تنازع در بقا و انتخاب طبیعی باعث منحل شدن کثرت و متلاشی شدن اجتماع است و این دو قاعده، جامعه را (به بیانی که می آید) به وحدت می کشاند، برای اینکه هر یک از دو طرف نزاع می خواهد به وسیله نزاع طرف دیگر را فاسد نموده، آنچه او دارد ضمیمه خودش کند، یعنی وجود او و مزایای وجودی او را ضمیمه وجود خود کند ، این مقتضای قاعده اول است، قاعده دوم هم اقتضا دارد که از این دو طرف نزاع آن که قوی تر و شریف تر است بماند و آن دیگری فدای او شود .

پس نتیجه دو قاعده نامبرده، این می شود که از دو طرف نزاع یکی بماند و دیگری از بین برود و این با اجتماع و تعاون و اشتراک در زندگی که مطلوب فطری انسان است و غریزه اش او را به سوی آن هدایت می کند تا زمین به دست این نوع آباد شود منافات دارد و دفعی که به حکم آیه مورد بحث، وسیله آبادی زمین می شود و آن را از فساد محفوظ می دارد دفعی است که به اجتماع دعوت کند و اتحادی در کثرت افراد اجتماع پدید آورد، نه دفعی که باعث بطلان اجتماع شود و وحدتی پدید آورد که کثرت را از بین ببرد و اگر جنگ سبب آبادانی زمین و عدم فساد آن می شود، از این جهت است که به وسیله آن، حقوق اجتماعی و حیاتی قومی که تاکنون به دست مستکبرین پایمال شده بود، احیاء شود، نه از این جهت که به وسیله جنگ ، وحدت جامعه را مبدل به تفرقه نموده و افراد را به جان هم می اندازند ، تا یکدیگر را نابود کنند و تنها اقویا و قدرتمندان باقی بمانند!(دقت فرمائید!)

(۱)

جنگ در میان امت پیامبران

جنگ در امت ها بعد از پیامبران

۱- المیزان ج : ۲ ص : ۴۵۵

« تِلْكَ الرُّسلُ فَضلْنَا بَعْضهُمْ عَلى بَعْضٍ مِّنْهُم مَّن كلَّمَ اللَّهُ وَ رَفَعَ بَعْضهُمْ دَرَجَتٍ وَ ءَاتَيْنَا عِيسى ابْنَ مَرْيَمَ الْبَيِّنَتِ وَ أَيَّدْنَهُ بِرُوحِ الْقُدُسِ وَ لَوْ شاءَ اللَّهُ مَا اقْتَتَلَ الَّذِينَ مِن بَعْدِهِم مِّن بَعْدِ مَا جَاءَتْهُمُ الْبَيِّنَت وَ لَكِنِ اخْتَلَفُوا فَمِنهُم مَّنْ ءَامَنَ وَ مِنهُم مَّن كَفَرَ وَ لَوْ شاءَ اللَّهُ مَا اقْتَتَلُوا وَ لَكِنَّ اللَّهَ يَفْعَلُ مَا يُرِيدُ!»

« این پیامبران بعضی از ایشان را بر بعض دیگر برتری داده ایم بعضی از آنان کسی بوده که خدا با وی سخن گفت و بعضی از آنان را مرتبه ها بالا- برد و عیسی بن مریم را محبت دادیم و او را به روح پاک قوی کردیم اگر خدا می خواست کسانی که پس از پیامبران بودند با وجود حجت ها که سویشان آمده بود با هم جنگ نمی کردند ولی مختلف شدند، از آنان کسانی بودند که ایمان داشتند و کسانی بودند که کافر بودند، اگر خدا می خواست با هم کارزار نمی کردند ولی خدا هر چه بخواهد می کند!»

(۲۵۳/بقره)

آیه شریفه ، در مقام رد و دفع توهمی است که چه بسا به ذهن برسد و آن توهم این است که رسالت ، خصوصا از این جهت که همراه با معجزاتی روشن است که بر حقانیت آن دلالت می کند ، باید بلای جنگ های خانمان برانداز را از بین ببرد ، نه اینکه خود رسالت ، آتش جنگ را برافروزد ، حال یا از این جهت باید از بین ببرد که غرض خدای سبحان از ارسال رسولان و دادن معجزات به ایشان ، این است که مردم را به سوی سعادت دنیوی و اخرویشان هدایت کند ، پس برای بدست آمدن این غرض، باید آنان را از قتال باز داشته ، دیگر اجازه چنین عملی را ندهد ، و همه را در راه هدایت جمع و متحد سازد و حال آنکه می بینیم بعد از انبیا باز هم جنگ ها و مشاجرات در میان امت های آنان ادامه دارد و مخصوصا بعد از انتشار دعوت اسلام که اتحاد و اتفاق از ارکان و اصول احکام و قوانین آن است، چرا باید هنوز این درگیری ها

در این امت پدید آید ؟

و یا از این جهت باید از بین ببرد که مگر غیر از این است که فرستادن رسولان و آوردن معجزات روشن، برای دعوت به سوی حق است و برای این است که ایمان در دلها پدید آید؟ ایمان هم از صفات قلب است و نمی شود آن را با زور در دلها ایجاد کرد، پس فایده قتال چیست؟ و بعد از استقرار نبوت و پا گرفتن دعوت دینی دیگر جنگ چه معنا دارد ؟

در آیه مورد بحث، خدای تعالی چنین پاسخ می دهد که قتال معلول اختلافی است که امتها خودشان پدید می آورند، چون اگر اختلافی نباشد کار اجتماعات به جنگ نمی کشد .

پس علت به وجود آمدن جنگها در بین مردم ، اختلاف آنان است و اگر خدا می خواست ، یا به کلی نمی گذاشت اختلافی پدید آید و در نتیجه ، جنگ هم پدید نمی آمد و یا بعد از پیدا شدن این علت آن را خنثی می کرد، لیکن خدای سبحان آنچه را که ما می خواهیم ، انجام نمی دهد چون تابع خواست ما نیست ، او هر چه بخواهد می کند و یکی از چیزهائی را که خواسته ، این است که جلوی علت ها را نگیرد و امور عالم طبق سنت العلل و الاسباب جریان یابد ، این اجمال و خلاصه پاسخی است که از آیه استفاده می شود .

در بین انبیا اختلاف مقام و تفاضل در درجات هست ، در عین اینکه همه آنان در اصل فضل رسالت مشترک هستند و در مجمع کمالات که همان توحید باشد سهیم هستند ، بر خلاف اختلافاتی که در بین امتهای آنان، بعد از آنان پیدا می شود ، چون اختلاف امتها به ایمان و کفر و نفی و اثبات است و معلوم است که میان این دو جامع نیست .

و به همین جهت است که در آیه مورد بحث از این دو گونه اختلاف دو جور تعبیر آورد، اختلاف انبیا را تفضیل خواند و این تفضیل را به خودش نسبت داده و فرمود: ما بین آنان اختلاف درجه قرار دادیم و اختلاف امتها را اختلاف خواند و آن را به خود امتها نسبت داده فرمود: و لیکن اختلاف کردند .

صدر آیه، در صدد بیان این معنا است که مقام رسالت، هر چند مشترک در میان همه رسولان علیهم السلام است و مقامی است که خیرات و برکات را به سوی بشر سرازیر می کند و کمال سعادت و درجات نزدیکی به خدا از قبیل هم کلامی با خدا و دارا شدن معجزات و مؤید شدن به روح القدس از این سرچشمه زلال می جوشد، لیکن با همه این برکات، باعث نمی شود که جنگ و خونریزی را از میان

بشر براندازد، چون این رنج و مصیبت مستند به اختلاف خود مردم است .

و به عبارت دیگر حاصل معنای آیه این است که: شرافت و فضیلتی که مقام رسالت دارد، برای این است که هر خیر و برکتی که در بعضی از انسانهای عادی به کندی رشد می کند و در بعضی دیگر به کلی ریشه کن می گردد، در مقام رسالت به سرعت رشد و نمو می کند، از هر سو و از هر جهت که به این مقام نزدیک شوی ، چه از جهت تقوا ، چه از ناحیه علم و یا ایمان و یا فضائل نفسانی، از قبیل: شجاعت، سخاوت، تواضع ، مهر و امثال آن ، حد اعلای آن را خواهی دید و به مراحل جدیدی برخورد خواهی کرد، لیکن با همه ارزش و نوری که دارد و با اینکه معجزاتی روشن از آن سر می زند، نمی تواند اختلاف مردم را که ناشی از کفر و ایمان است بر طرف سازد، زیرا این خود مردم هستند که به اختیار خود یا به سوی ایمان و یا به طرف کفر گرائیده ، اختلاف پدید می آورند .

پس این اختلاف، مستند به خود مردم است، همچنانکه قرآن کریم در جای دیگر می فرماید:

« ان الدین عند الله الاسلام و ما اختلف الذین اوتوا الکتاب الا من بعد ما جائهم العلم بغیا بینهم!»(۱۹/ال عمران)

و اگر خدا می خواست، می توانست تکوینا از این درگیری ها و جنگها جلوگیری کند(و مثلا آن کس و یا کسانی که آتش افروزی می کنند هلاک سازد!) و لیکن از آنجا که این اختلاف مستند به او نیست بلکه مستند به خود مردم است و سنت الهی که سنت سببیت و مسبب بودن بین موجودات عالم است، همواره جاری است و یکی از علل درگیری و جنگ، اختلاف است(مردمی که می دانند اختلاف به جنگ منتهی می شود ، باید از آن دوری کنند.)

بله ، تنها کاری که خدای تعالی ممکن است انجام دهد، دخالت تشریعی است، به اینکه امر بفرماید، جنگ نکنید و یا دستور بدهد که جنگ بکنید و از این جهت خدای تعالی دستور وحی را داده و فرموده، جنگ بکنید و منظور او از این دستور آزمایش بندگان است تا معلوم کند افراد خبیث کدام و پاکان چه کسانی هستند، مردم با ایمان کدام و دروغگویان چه کسانی هستند .

و سخن کوتاه اینکه قتال در بین امتهای انبیا که بعد از آن حضرات پدید آمده امری غیر قابل اجتناب بوده، برای اینکه اختلاف دو جور است یکی اختلاف ناشی از سوء تفاهم که بعد از آنکه طرفین سخن یک دیگر را فهمیدند اختلافشان برطرف می شود و یکی اختلاف ناشی از زورگوئی و طغیان است، چنین اختلافی

بالاـخره به جنگ منجر می شود، مقام رسالت تنها می توانـد اختلاف به معنای اول را برطرف کنـد و شـبهاتی که در دلها پیـدا شده برطرف سازد، اما یاغی گری و لجاجت و نظائر این صـفات پست را نمی تواند از روی زمین براندازد و تنها عاملی که می تواند زمین را از لوث چنین رذائلی پاک سازد، جنگ است و بس !

چـون تجربـه هـای مکرر هم این معنـا را ثـابت کرده که همه جـا حرف حسـابی و حجت و برهـان مؤثر نیست، مگر وقـتی که دنبالش تازیانه و اسـلحه باشد و به همین جهت هر جا که مصـلحت اقتضاء نموده، خدای سـبحان دستور داده است برای احقاق حق قیام نموده و در راه خـدا جهاد کننـد، همچنانکه در زمان ابراهیم و بنی اسـرائیل و بعـد از بعثت خاتم الانبیاء صـلی الله علیه وآله وسلّم، دستور داد.

(۱)

گفتارهای علامه طباطبائی درباره احکام حقوقی و جزائی و خانوادگی اسلام

مفهوم حکم در قرآن

گفتاری در معنای: حکم و انواع حکم از نظر قرآن

۱- المیزان ج : ۲ ص : ۴۶۸

ماده حکم بر حسب آنچه که از موارد استعمال آن به دست می آید در اصل به معنای منع است و به همین مناسبت احکام مولوی را حکم نامیده اند، چون مولای آمر با امر خود مامور را مقید ساخته و او را از آزادی در اراده و عمل تا اندازه ای منع نموده و هوا و خواهش نفسانی او را محدود می سازد .

و همچنین حکم به معنای قضا ، که آن نیز دو طرف دعوا را از مشاجره و یا تعدی و جور باز می دارد .

و حکم به معنی تصدیق که قضیه را از اینکه مورد تردید شود منع می نماید و احکام و استحکام ، که معنای منع در آن دو نیز خوابیده چون هر چیزی وقتی محکم و مستحکم می شود که از ورود منافی و فساد در بین اجزایش جلوگیر بوده باشد و نگذارد اجنبی در بین اجزایش تسلط پیدا کند .

و در آیه:

« کتاب احکمت آیاته ثم فصلت من لدن حکیم خبیر!»(۱/هود)

به اعتباری احکام در مقابل تفصیل استعمال شده و معنای اصلیش را از دست نداده ، برای اینکه این احکام نیز از فصل که همان بطلان التیام و ترکیب اجزای هر چیزی است ، جلوگیری به عمل می آورد و به همین معنی است محکم در مقابل متشابه .

راغب در مفردات خود می گوید : لفظ حکم در اصل به معنای منع به منظور اصلاح است و به همین جهت لگام حیوان را حکمه الدابه - به فتح حاء و کاف - نامیده اند.

این کلمه وقتی به خدای تعالی نسبت داده شود ، اگر در مساله تکوین و

خلقت باشد معنای قضای وجودی را که ایجاد و آفرینش باشد می دهد، مانند آیه:

« و الله یحکم لا معقب لحکمه!» (۴۱/رعد) و آیه:

« و اذا قضی امرا فانما یقول له کن فیکون!»(۱۱۷/بقره)

و به اعتباری می توان آیه:

« قال الذین استکبروا انا کل فیها ان الله قد حکم بین العباد!»(۴۸/غافر)

را از این باب گرفت .

و اگر در تشریع باشد معنای قانون گذاری و حکم مولوی را می دهد و به این معنا است آیه:

« و عندهم التوریه فیها حکم الله!»(۴۳/مائده) و آیه:

« و من احسن من الله حکما!»(۵۰/مائده)

و لـذا در آیه: « و جعلوا لله مما ذرا من الحرث و الانعام نصـیبا فقالوا هـذا لله بزعمهم و هـذا لشـرکائنا - تا آنجا که می فرماید - ساء ما یحکمون!»(۱۳۶/انعام) کسانی را که به خود اجازه تشریع و قانون گذاری را داده اند ملامت کرده است.

و وقتی همین لفظ به انبیا علیهم السـلام نسبت داده شود معنای قضا را که یکی از منصب های الهی است و خداوند انبیای خود را به آن منصب تشریف و اکرام کرده افاده می کند و در این باره فرموده است:

« فاحکم بینهم بما انزل الله و لا تتبع اهواءهم عما جاءک من الحق!» (۴۸/مائده)

و نیز فرموده:« اولئک الذین آتیناهم الکتاب و الحکم!»(۸۹/انعام)

و شاید بعضی آیات اشعار یا دلالت کند بر اینکه به انبیا حکم به معنی تشریع داده شده ، مانند آیه:

« رب هب لی حکما و الحقنی بالصالحین!» (۸۳/شعرا)

و اگر به غیر انبیا نسبت داده شود معنای قضاوت را افاده می کند همچنانکه در آیه:

« و لیحکم اهل الانجیل بما انزل الله فیه!»(۴۷/مائده) به این معنا آمده است.

معنای دیگری نیز برای حکم هست و آن عبارت است از منجز کردن وعده و اجرای حکم و قانون و آیه:

« و ان وعدك الحق و انت احكم الحاكمين!»(۴۵/هود)

به همین معنا است .

(۱)

شارع احکام اسلام

مقدمه تفسیری درموضوع : انحصار تشریع حکم

۱- المیزان ج : ۷ ص : ۳۵۴

« قُلْ أَ رَءَيْتُم مَّا أَنزَلَ اللَّهُ لَكُم مِّن رِّزْقٍ فَجَعَلْتُم مِّنْهُ حَرَاماً وَ حَلَلاً قُلْ ءَاللَّهُ أَذِنَ لَكُمْ أَمْ عَلى اللَّهِ تَفْترُونَ!»

« بگو به من خبر دهید آیا رزقی که خدا برایتان نازل کرده و شما بعضی را حلال و بعضی را حرام کردید خدا به شما اجازه داده بود؟ یا از پیش خود حلال و حرام درست کردید و آنگاه آن را به افتراء به خدا نسبت دادید؟» (۵۹/یونس)

اگر ما در کلام خدای تعالی تدبر کنیم و بحثی عمیق و ریشه ای بنمائیم ، خواهیم دید که از نظر قرآن کریم حکم مختص به خدای تعالی است و احدی از خلق حق آن را ندارد که به تشریع حکمی مبادرت جسته آن را در میان جامعه انسانی دائر و رسمی بسازد ، قرآن کریم در این باره فرموده:

« ان الحکم الا لله !»(۵۷/انعام)

و خدای تعالی خودش به علت این انحصار اشاره نموده و فرموده:

« فاقم وجهک للدین حنیفا فطره الله التی فطر الناس علیها لا تبدیل لخلق الله ذلک الدین القیم!»(۳۰/روم)

پس ، به حکم این آیه ، حکم مخصوص خدای تعالی است و معنای این انحصار این است که حکم او معتمد بر خلقت و فطرت و منطبق بر آن است و با وضعی که عالم هستی منطبق بر آن است مخالفتی ندارد .

و علت این عدم مخالفت این است که خدای سبحان خلق را به عبث نیافریده همچنانکه خودش فرموده:« افحسبتم انما خلقناکم عبثا!»(۱۱۵/مومنون) بلکه خلق را به خاطر غرض های الهی و غایات و هدفهای کمالی آفریده ، به این منظور آفریده تا به فرمان فطرت متوجه آن اغراض گردند و بدان سو حرکت کنند و خلقت و فطرتشان

را به اسباب و ادواتی مناسب با این حرکت مجهز فرموده و از میان راههائی که منتهی به آن هدف می شود راهی را برایشان انتخاب کرد و به سوی آن هدایتشان نمود که پیمودن آن برایشان ممکن و آسان باشد به دو آیه زیر توجه کنید که یکی مساله هدایت را تذکر داده و دیگری انتخاب راه آسانتر را خاطر نشان ساخته و می فرماید:

« اعطی کل شی ء خلقه ثم هدی!»(۵۰/طه) و نیز می فرماید:

« ثم السبیل یسره !» (۲۰/عبس)

بنابر این ، هستی هر موجود در آغاز خلقتش مناسب با آن هدف کمالی بوده که برایش معین و مهیا شده و نیز خلقتش مجهز به قوا و ادواتی است که آن موجود با بکار بستن آن قوا و ادوات می تواند به آن هدفها برسد و هیچ موجودی نمی تواند به کمالی که برایش مهیا شده برسد مگر از طریق صفات و اعمالی که خودش باید کسب کند .

با در نظر گرفتن این معنا واجب می شود که دین - یعنی قوانین جاری در صفات و اعمال اکتسابی – مو به مو با نظام خلقت و فطرت منطبق باشد ، چون تنها فطرت است که هدفهای خود را نه فراموش می کند و نه با هدفی دیگر اشتباه می کند و به انجام هیچ کاری امر و از انجام هیچ عملی نهی نمی کند مگر به خاطر آن قوا و ادواتی که به او داده شده و آن قوا و ادوات هم دعوت نمی کند مگر به آن چیزی که به خاطر رسیدن به آن مجهز شده و آن عبارت است از هدف نهائی و کمال واقعی موجود!

از میان همه موجودات انسان نیز همین وضع را دارد و از آن مستثناء نیست! از آنجا که مجهز به جهاز تغذیه و نکاح است ناچار حکم حقیقیش در دین فطرت این است که غذا بخورد و ازدواج بکند ، نه اینکه چون مرتاضان هند و رهبانان مسیحیت از آن پرهیز کند .

و نیز از آنجا که طبع بشر اجتماعی زیستن و تعاون در زندگی است ، حکم حقیقیش این است که در زندگی با سایر مردم شرکت نموده ، از مجتمع مردم جدا نگردد و به وظائف اجتماعیش عمل کند و بر همین قیاس سایر خصایص وجودی او اقتضاء احکامی متناسب با خود را دارد .

پس ، از میان احکام و سنت ها آن حکم و سنتی برای بشر متعین شده که هستی عام عالمی به آن دعوت می کند ، عالمی که بشر جزئی حقیر و ناچیز از آن است و جزئی است که بر خلاف سایر اجزاء مجهز به جهازی است که او را به مرحله

کمال وجودش سوق می دهد .

و بنابر این ، هستی عام عالمی که اجزاء آن مرتبط و چون زنجیر بهم پیوسته است و محل اراده خدای تعالی است ، همو حامل شریعت فطرت انسانی و داعی به سوی دین حنیف الهی است .

پس ، دین حق عبارت است از حکم خدای سبحان که غیر از حکم او حکمی نیست و همین حکم است که منطبق بر خلقت الهی است و ماورای حکم او هر حکمی باشد باطل است ، چون آدمی را جز به سوی شقاوت و هلاکت نمی کشاند و جز به سوی عذاب سعیر هدایت نمی کند

(۱)

گفتاری دیگر در معنای حکم و اینکه حکم تنها از آن خدا است!

« قُلْ إِنی عَلی بَیِّنَهٍ مِّن رَّبی وَ کذَّبْتُم بِهِ مَا عِندِی مَا تَستَعْجِلُونَ بِهِ إِنِ الْحُکْمُ إِلا للَّهِ یَقُص الْحَقَّ وَ هُوَ خَیرُ الْفَصِلِینَ!»

« بگو به درستی که من از ناحیه پروردگارم بر حجتی هستم که شما آن حجت را تکذیب می کنید، نزد من نیست آن عذابی که در آن شتاب می کنید، حکم نیست مگر از برای خدا، او خود حق را بیان می کند و خدا بهترین داوران است!»

(۵۷/انعام)

ماده حکم دلالت دارد بر اتقان و استحکامی که اگر در هر چیزی وجود داشته باشد ، اجزائش از تلاشی و تفرقه محفوظ است ، خلاصه هر موجودی که از روی حکمت به وجود آمده باشد ، اجزایش متلاشی نگشته و در نتیجه ، اثرش ضعیف و نیرویش در هم شکسته نمی شود، این است همان معنای جامعی که برگشت جمیع مشتقات این ماده، از قبیل احکام و تحکیم و حکمت و حکومت و ... به آن است.

انسان در وظائف مقرره در میان موالی و عبید و حقوق دائره در بین مردم به یک نوع از این اتقان برمی خورد و می بیند که موالی و رؤسا ، وقتی عبید و مرئوسین خود را به چیزی امر می کنند ، گویا تکلیف را به مامورین گره زده و آنان را بدان پای بند می سازند ، گرهی که نتوانند بگشایند و قیدی که نتوانند از آن رهائی بیابند.

همچنین در بین دارنده هر متاع و متاعش و صاحب هر حقی با حقش التیام و اتصالی قائلند که مانع دخالت اغیار و فاصله شدن بین او و متاعش می شود ، به طوری که اگر کسی با مالک متاع ، نزاع نموده و مدعی آن متاع شود و یا با صاحب

۱- المیزان ج : ۱۰ ص : ۱۲۴

حقی در حقش نزاع نموده و بخواهد حق او را باطل کند چنین کسی را بی اعتنا به حق مردم دانسته و می گویند : احکام و اتقانی که در بین مالک و ملکش هست خوار و ضعیف شمرده است ، روی همین حساب است که قاضی را هم حاکم می گویند زیرا وقتی قاضی در قضیه ای حکم و مرجع قرار می گیرد و حکم می کند به اینکه ملک و حق مورد نزاع ، مال فلان است ، در حقیقت با حکم خود ، ضعف و فتوری که در رابطه با ملک و مالک و حق و صاحب آن روی داده ، جبران نموده و مبدل به قوت و اتقان می سازد و بدین وسیله به غائله نزاع و مشاجره خاتمه می دهد ، دیگر آن شخص نمی تواند بین مالک و ملکش و بین حق و صاحبش ، فاصله و حائل شود .

و کوتاه سخن اینکه : آمر در امری که می کند و قاضی در حکمی که صادر می نماید گوئی در مورد امر و حکم ، نسبتی ایجاد نموده و مورد امر و حکم را ، با آن نسبت مستحکم می سازد و بدین وسیله ضعف و فتوری که در آن راه یافته بود ، جبران می نماید .

این همان معنائی است که مردم در امور وضعی و اعتباری از لفظ حکم درک می کنند و همین معنا را قابل انطباق بر امور تکوینی و حقیقی هم دیده احساس می کنند که امور تکوینی از نظر اینکه منسوب به خدای سبحان و قضا و قدر اویند ، دارای چنین استحکامی هستند .

اگر می بینند که هسته درخت از زمین روئیده و دارای شاخ و برگ و میوه می شود و همچنین اگر نطفه به تدریج به صورت جسمی جاندار درآمده و دارای حس و حرکت می گردد ، همه را به حکم خدای سبحان دانسته و مستند به قضا و قدر او می دانند ، این است آن معنائی که انسان از لفظ حکم می فهمد .

و آنرا عبارت می داند از : اثبات چیزی برای چیز دیگر و یا اثبات چیزی مقارن با وجود چیز دیگر .

بعد از واضح شدن این معنا می گوییم که : نظریه توحید که قرآن کریم معارف خود را بر اساس آن بنا نهاده ، حقیقت تاثیر را در عالم وجود ، تنها برای خدای تعالی اثبات می کند و در موارد مختلف انتساب موجودات را به خدای سبحان به انحاء مختلفی بیان می نماید ، به یک معنا - استقلالی - آنرا به خدای سبحان نسبت داده و به معنای دیگر همان را - غیر استقلالی و تبعی - آنرا به غیر او منسوب نموده است .

مثلاـ مساله خلقت را به معنای اول به خداوند نسبت داده و در عین حال در موارد مختلفی به معنای دوم آنرا به چیزهای دیگر هم نسبت می دهد ، همچنین از طرفی علم و قدرت و حیات و مشیت و رزق و زیبائی را به خداوند نسبت می دهد و از

طرفی همینها را به غیر خدا منسوب می سازد .

حکم هم که یکی از صفات است ، از نظر اینکه خود نوعی از تاثیر می باشد معنای استقلالیش تنها از آن خداوند است چه حکم در حقایق تکوینی و چه در شرایع و احکام وضعی و اعتباری .

قرآن کریم هم در بسیاری از آیات ، این معنا را تایید نموده است که از آن جمله آیات زیر است:

« ان الحکم الا لله!»(۵۷/انعام)

« الا له الحکم!»(۶۲/انعام)

« له الحمد فی الاولی و الاخره و له الحکم!»(۷۰/قصص)

« و الله یحکم لا معقب لحکمه!» (۴۱/رعد)

و معلوم است که اگر غیر خداوند کسی دارای حکم بود ، می توانست حکم خدا را به وسیله حکم خود دنبال کند و با خواست او معارضه نماید:

« فالحکم لله العلی الکبیر !»(۱۲/غافر)

و همچنین آیات دیگری که به طور عموم یا به طور خصوص ، دلالت دارند بر اختصاص حکم تکوینی به خدای تعالی .

و اما حکم تشریعی : از جمله آیاتی که دلالت دارند بر اختصاص حکم تشریعی به خدای تعالی این آیه می باشد:

« ان الحکم الا لله امر ألا تعبدوا الا ایاه ذلک الدین القیم!»(۴۰/یوسف)

با اینکه این آیه و ظاهر آیات قبلی دلالت دارند بر اینکه حکم تنها برای خدای سبحان است و کسی با او شریک نیست ، در عین حال در پاره ای از موارد حکم را و مخصوصا حکم تشریعی را به غیر خداوند هم نسبت داده است ، از آن جمله این چند مورد است:

« یحکم به ذوا عدل منکم!»(۹۵/مائده)

« و یا داود انا جعلناک خلیفه فی الارض فاحکم بین الناس بالحق!»(۲۶/ص)

و در باره رسول خدا صلی الله علیه وآله وسلّم می فرماید:

« و أن احكم بينهم بما انزل الله!»(۴۹/مائده)

« فاحكم بينهم بما انزل الله!»(۴۸/مائده)

« يحكم بها النبيون!»(۴۴/مائده)

و همچنین آیات دیگری که اگر ضمیمه شوند با آیات دسته اول ، این نتیجه را می دهد که حکم به حق به طور استقلال و اولا و بالذات ، تنها از آن خدای سبحان

است و غیر او کسی مستقل در آن نیست و اگر هم کسی دارای چنین مقامی باشد ، خدای سبحان بر او ارزانی داشته و او در مرتبه دوم است و از همین جهت است که خدای تعالی خود را احکم الحاکمین و خیر الحاکمین نامیده و فرموده:

« ا لیس الله باحکم الحاکمین!» (۸/تین)و نیز فرموده:

« و هو خیر الحاکمین!» (۸۷/اعراف)

آری ، لازمه اصالت و استقلال و اولویت همین است .

آیاتی که حکم را به اذن خدای تعالی به غیر او نسبت می داد - همانطوری که ملاحظه گردید - مختص بود به احکام وضعی و اعتباری و تا آنجا که من به یاد دارم در این سنخ آیات ، آیه ای که احکام تکوینی را هم به غیر خدا نسبت داده باشد وجود ندارد ، گو اینکه معنای صفات و افعالی که منسوب به خدای تعالی است ، از قبیل علم، قدرت ، حیات ، خلق ، رزق ، احیاء ، مشیت و امثال آن چنان نیست که به هیچ وجه ، حتی بدون استقلال نیز قابل انتساب به غیر او نباشد ، بلکه اگر اینگونه صفات و از آن جمله احکام تکوینی به اذن خدا به غیر او نسبت داده شود ، صحیح است ، لیکن گویا از این جهت در هیچ آیه ای چنین نسبتی به غیر خدا داده نشده که احترام جانب خدای تعالی رعایت شده باشد ، برای اینکه در لفظ این صفت (حکم) یک نوع اشعاری به استقلال هست ، به طوری که مجوزی برای نسبت دادن آن به اسباب متوسطه نیست ، چنانکه امر و قضای تکوینی و همچنین الفاظ بدیع ، باری ، فاطر و امثال آن هم دارای چنین اشعاری هستند و همه بر معنای خود طوری دلالت می کنند که از نحوه دلالت آن نوعی اختصاص فهمیده می شود ، به همین خاطر در قرآن کریم اینگونه الفاظ در غیر خدای سبحان استعمال نشده تا حرمت ساحت مقدس ربوبی رعایت شده باشد .

بحث ما در اینجا پیرامون معنای حکم به پایان می رسد.

(۱)

گفتاری در معنای حقیقت فعل و حکم خداوند متعال

« قُلْ إِنی عَلی بَیِّنَهٍ مِّن رَّبی وَ کذَّبْتُم بِهِ مَا عِندِی مَا تَستَعْجِلُونَ بِهِ إِنِ الْحُکْمُ إِلا للَّهِ یَقُص الْحَقَّ وَ هُوَ خَیرُ الْفَصِلِینَ!»

بگو به درستی که من از ناحیه پروردگارم بر حجتی هستم که شما آن حجت را تکذیب می کنید، نزد من نیست آن عذابی که در آن شتاب می کنید، حکم نیست مگر از برای خدا، او خود حق را بیان می کند و خدا بهترین داوران است!»(۵۷/انعام)

۱- المیزان ج : ۷ ص ۱۶۳

فعل خدای تعالی و حکمش نفس حق است ، نه اینکه مطابق با حق و موافق با آن باشد .

توضیح اینکه : هر چیزی وقتی حق است که در خارج و در اعیان ، ثابت و واقع بوده باشد ، نه اینکه وجودش وابسته به وهم و ذهن انسانی باشد ، مانند خود انسان که یکی از موجودات خارجی است و همچنین مانند زمینی که انسان در روی آن زندگی می کند و گیاه و حیوانی که از آن تغذیه می نماید ، بنا بر این وقتی آمری ما را امر به چیزی می کند و یا قاضی به چیزی حکم می نماید امر آمر و حکم قاضی وقتی حق مطلق است که با مصالح مطلقی که ماخوذ از سنت جاری در عالم است ، موافق باشد .

و وقتی حق نسبی و غیر مطلق است که اگر با نظام عام جهانی موافقت ندارد با مصالح نسبی ماخوذ از سنت جاری ، نسبت به بعضی از اجزای عالم موافق بوده باشد .

پس اگر آمری ما را به التزام به عدالت و اجتناب از ظلم امر می کند ، این امر حق خواهد بود ، برای اینکه موافق با نظام عام جهانی است ، چرا که نظام عالم هم که هر چیزی را به سعادت و خیر خود هدایت می کند بر آدمیان واجب کرده است که به طور اجتماعی زندگی نموده و اجزای جامعه شان با هم متلائم و سازگار بوده باشد و برخی از آن مزاحم برخی دیگر نشوند و یک گوشه جامعه گوشه دیگر را فاسد نسازد تا بدین وسیله از سعادت وجود آنچه که برای جامعه مقدر است به دست آمده و همه اجزایش بهره خود را از آن سعادت بگیرند پس مصلحت مطلق نوع انسانی هم همان سعادت در زندگی او است و امر به عدالت و نهی از ظلم با این مصلحت مطلق موافق است و چون موافق است حق است .

بر عکس ، چون امر به ظلم و نهی از عدالت ، با این نظام عام موافقت ندارد باطل است .

همچنین توحید ، حق است ، چون انسان را به سعادت حقیقی در زندگی هدایت می کند و شرک باطل است چون سرانجام آدمی را به شقاوت و هلاکت و عذاب دائمی می کشاند .

همچنین زمانی حکومت بین دو نفر حق است که با حکم مشروعی که در آن مصلحت مطلق انسانی و یا مصلحت قوم خاصی و یا امت مخصوصی رعایت شده موافق باشد ، مصلحت حقیقی هم همانطوری که گفته شد ، مصلحتی است که از سنت جاری در مطلق عالم و یا جاری در بعضی از آن ، گرفته شده باشد .

با این بیان این معنا به خوبی روشن می شود که حق هر چه باشد ، ناگزیر الگوئی است که از نظام و سنت جاری در عالم کون برداشته شده است و جای تردید نیست که کون و جهان هستی با نظامی که دارد و سنن و نوامیسی که در آن جاری است ، فعل خدای سبحان است ، ابتدایش از او و قوامش با او و انتها و بازگشتش هم به سوی او است ، پس حق هر چه باشد و مصلحت هر قسم که فرض شود ، تابع فعل او و پیرو اثر او است و به استناد به وی ثابت و موجود است ، نه اینکه او در کارهایش تابع حق بوده و پیرو آثار آن باشد ، زیرا که خدای تعالی به ذات خود حق است و هر چیزی به وسیله او و از پرتو او حق شده است .

ما آدمیان هم که می خواهیم با افعال اختیاری خود نواقص وجودیمان را تتمیم و جبران نموده حوائج زندگی خود را تامین نماییم ، از آنجائی که پاره ای از افعال ما با سعادت مطلوبمان وفق داده و پاره ای دیگر مخالف با آن است ، ناچاریم در کارهای خود جانب مصلحتی را که ایمان به مصلحت بودن آن داریم و راستی صلاح حال ما در آن است و تلاش ما را به نتیجه می رساند ، رعایت کنیم : همین احساس ارتکازی ، ما را بر آن می دارد که نسبت به قوانین جاری و احکام عام عالم اذعان نموده ، شرایع و سنن اجتماعی را معتبر و لازم الرعایه و واجب الاتباع بشماریم زیرا می بینیم که رعایت این احکام و شرایع ، آدمی را به مصلحت انسانیت و به سعادت مطلوبش می رساند .

این احساس نیز ما را بر آن می دارد که اذعان کنیم به اینکه مصالح و مفاسد ، جدای از عالم ذهن و خارج ، حقیقت و واقعیت داشته و برای خود ظرف تحققی دارند و در عالم خارج ، آثار موافق و مخالفی باقی می گذارند ، اگر افعال و احکام ما مطابق با مصالح واقعی باشد ، خودش هم دارای مصلحت گشته و منتهی به سعادت ما می گردد و اگر با آن مصالح مخالفت داشته و موافق مفاسد واقعی و حقیقی باشد ، ما را به ضررها و شرها سوق می دهد .

این نحو از ثبوت ، ثبوتی است واقعی که به هیچ وجه قابل زوال و تغییر نیست ، پس مفاسد و مصالح واقعی و همچنین صفاتی که با آندو است و آدمی را به انجام و ترک کارهائی وامی دارد ، مانند حسن و قبح و همچنین احکامی که از آن صفات منبعث می شود ، مانند وجوب و حرمت ، همه اینها دارای ثبوت واقعی هستند و فنا و بطلان در آنها راه نداشته و قابل زوال و تغییر نیستند .

آری ، عقل آدمی همانطوری که به موجودات خارجی و واقعیت آنها نائل می شود ، همچنین به اینگونه امور نفس الأمری هم نائل می گردد .

پاره ای از متکلمین چون می دیدند که احکام و شرایع الهی به هیچ وجه از احکام و قوانینی که در جامعه های انسانی است ، از جهت معنای حکم جدائی ندارد.

و همچنین می دیدند که افعال خدای تعالی از جهت معنا مخالف با افعال ما نیست ، از این جهت از نکته ای که ما خاطرنشان ساختیم غفلت ورزیده و حکم کردند به اینکه احکام الهی و افعالی که منسوب به خدای سبحان است ، مانند افعال خود ما مطابق با مصالح واقعی و متصف به حسن است و نیز چنین خیال کردند که مصالح واقعی در افعال خدای تعالی تاثیر داشته و بر احکام او مخصوصا از نظر اینکه واقف به حقایق امور و بصیر بر مصالح بندگان است ، حکومت دارد .

و این خود از غرور فکری و افراط در رأی آنان بوده و شما خواننده عزیز از بیانات گذشته ما به خوبی فهمیدید که اینگونه احکام و مقررات ، واقعیت خارجی نداشته و تنها احکامی اعتباری و غیر حقیقی هستند که حوائج طبیعی و ضرورت های زندگی اجتماعی ، انسان را مجبور نموده که آنها را معتبر بشمارد و گرنه در خارج از ظرف اجتماع و در نفس الأمر نه از آن احکام اثری هست و نه ارزشی دارد ، بلکه اثر و ارزش آن ، در همان ظرف اعتبار است که انسان به وسیله آن ، کارهای نیک و بد و مفید و مضر خود را از هم تشخیص داده ، صلاح و فساد و سعادت و شقاوتش را از هم تمیز می دهد .

آری ، اینگونه افراط و تفریطها در عقائد تفویضی ها و جبری ها که در صدر اسلام یکه تازان میدان بحث ، در اطراف معارف اسلامی بودند ، بسیار است ، انحراف در مساله مورد بحث هم از اشتباهات همین دو طایفه است ، زیرا این دو طایفه در اثر تعصب های مذهبی به وجه عجیبی در دو طرف افراط و تفریط قرار گرفته اند ، مفوضه بر این عقیده اند که مصالح و مفاسد و حسن و قبح از امور واقعی بوده و بلکه حقایقی هستند ازلی و ابدی و تغییر ناپذیر و حتی به اینهم اکتفا نکرده گفته اند که : این امور بر همه چیز حتی بر خدای سبحان حکومت داشته و ساحت مقدس پروردگار نیز در کارهای تکوینی و تشریعیش محکوم به این امور است و این امور چیزهائی را بر خدای تعالی واجب و چیزهای دیگری را بر او حرام می کند .

آری ، معتزلی ها با این رأی فاسد خود ، خدای را از سلطنت مطلقه اش کنار زده و مالکیت علی الاطلاقش را ابطال نمودند .

در مقابل آنان ، طائفه جبری ها این سخنان را انکار کرده و از آنطرف زیاده روی نموده و گفته اند که حسن و قبح نه تنها واقعیت ندارند ، بلکه حتی از امور اعتباری هم نیستند .

و حسن در هر کاری تنها عبارت است از اینکه مورد امر قرار گیرد ، همچنانکه قبح در هر کاری عبارت است از اینکه مورد نهی قرار گرفته باشد و در عالم چیزی به نام حسن و قبح وجود ندارد و اصلا غایت و غرضی در کار عالم نیست ، نه در آفرینش آن و نه در شرایع و احکام دینی آن .

بلکه آنان به این هم اکتفا نکرده و گفتند : آدمی هیچ کاری از کارهای خود را مالک نبوده و در هیچ یک از آنها اختیاری از خود ندارد ، بلکه کارهای او هم مثل خود او مخلوق خدایند .

درست عکس طائفه اولی که در مقابل این طائفه می گفتند : به طور کلی کارهای انسان مخلوق خود او است و خدا در آن هیچگونه مالکیت و اختیاری ندارد و قدرتش به آن تعلق نمی گیرد .

این دو مذهب به طوری که ملاحظه می کنید یکی در طرف افراط و دیگری در طرف تفریط قرار دارند ، و حقیقت امر نه به آن شوری است و نه به این بی نمکی.

بلکه حقیقت مطلب این است که این امور هر چند اموری اعتباری هستند و لیکن ریشه حقیقی دارند .

توضیح اینکه انسان و هر حیوانی که مانند انسان زندگی اجتماعی دارد هر کدام به قدر خود در مسیری که در زندگی دارند و راهی که برای بقای حیات و رسیدن به سعادت اتخاذ کرده اند ، دارای نواقصی هستند که ناچارند کارهائی را از روی اراده و شعور انجام داده و بدان وسیله نواقص خود را بر طرف سازند و حوائج اجتماعی خویش را برآورده کنند و ناگزیرند این کارها را و هر امری را - که اگر نباشد، سعی و کوشش شان در راه رسیدن به سعادت نتیجه نمی دهد - به اوصاف امور خارجی از قبیل حسن ، قبح ، وجوب ، حرمت، ملکیت ، حق و باطل و امثال آن وصف نمایند .

حتی قانون علت و معلول را که مخصوص موجودات خارجی است در کارهای شان جاری سازند و به دنبال آن قوانین عمومی و خصوصی برای کارهای خود وضع نموده و یک نوع واقعیت و ثبوت که الگویش از واقعیت موجودات خارجی برداشته شده برای آن قوانین قائل بشوند ، تا بدین وسیله امور زندگی اجتماعیشان بگذرد .

شاهد در این معنا ، این است که ما خودمان همانطوری که معتقدیم به اینکه گل زیبا است به همان معنا قائلیم عدالت نیز زیبا است و همچنانکه معتقدیم مردار زشت است قائلیم به اینکه ظلم زشت است .

همـانطوری که دست خود را مـال خود می دانیم همچنین فلاـن متـاع را هم که واقعـا جزئی از مـا نیست ، مال خود می دانیم ، همانطوری که اثر و معلول را برای علتش واجب می دانیم(و واقعا هم واجب است!) همچنین فلان عمل را واجب می شـماریم .

و این معنـا اختصاص به انسان خاصـی نـدارد ، بلکه در بین همه اقوام و ملل وجود دارد چیزی که هست از نظر اختلافی که در مقاصد اجتماعی آنان هست ، مختلف می شود .

مثلا می بینید چیزهائی را که این قوم زیبا می دانند قوم دیگری آنرا زشت شمرده و احکامی را که قومی معتبر می داند ، قومی دیگر کوچکترین اعتباری برایش قائل نیست ، چیزهائی را که این معروف می داند آن دیگری منکرش می شمارد ، اموری که خوشاینـد او است در نظر این منفور می آیـد و چه بسا ملتی چنـد صـباحی سـنتی را برای خود اتخاذ کرده و در اثر همگامی با گـذشت زمان و طی کردن مراحلی از سـیر اجتماعی و برخورد به احتیاجاتی نو ظهور ، آن سـنت را رها کرده سـنت دیگری را برای خود اتخاذ می کند .

البته این اختلافات و تغییر و تبـدیل ها که گفته شـد نسبت به مقاصـدی است که هر کدام مخصوص یک جامعه است و گرنه مقاصـد عمومی که حتی دو نفر هم در آن اختلاف رأی ندارنـد ، از قبیل اصل لزوم تشـکیل جامعه و یا لزوم عـدالت و حرمت ظلم و امثال آن ، قابل تغییر نمی باشد و هیچ جامعه ای در اصل آن(نه در جزئیات) اختلاف ندارند .

آنچه تـاکنون گفته شـد نسبت به انسـان و حیوانـات شبیه به انسان بود و خداونـد هم از آنجائی که دین خود را در قالب سـنن عمومی و اجتماعی بشـر ریخته است ، از این جهت در معارف حقیقی خود ، همان سبکی را که خود ما در سنن اجتماعی خود رعایت می کنیم مراعات کرده است ، مثلا همانطوری که ما تفکر در زنـدگی خود را لازم شـمرده و پـذیرفتن سـنن زندگی را لاـزم می دانیم ، خـدای تعـالی هم تفکر در معـارف دینیش و پـذیرفتن آن را بر مـا واجب فرمـوده و به همین ملاـحظه خود را پروردگار و معبود و ما را بنـده و مربوب خود شـمرده است و به ما خاطرنشان ساخته که برای او دینی است مرکب از عقایـدی اصولی و قوانینی عملی که عمـل به آنهـا واجب و موجب ثواب و تخلف از آن حرام و مورث عقـاب است و صـلاح حال ما و سرانجـام نیکمـان و به نتیجه رسـیدن کوشـش های ما در این است که آن عقایـد و احکام راماننـد آرای اجتماعی خود پیروی نموده و محترم بشماریم .

آری ، در دین خدا عقایدی است که باید بدان معتقد بود و وظائف عملی و قوانینی در عبادات و معاملات و سیاسات وجود دارد که باید بدان عمل نمود ، همچنان که هر جامعه ای به قوانین خود اعتقاد داشته و به آن عمل می کند .

همین معنا است که ما را وادار به بحث در اطراف معارف اعتقادی و عملی دین نموده و به ما اجازه می دهد که معارف دینی و آرای عقلی و احکام عملی آنرا عینا به چیزی مستند کنیم که معارف اجتماعی خود را بدان مستند می سازیم و آن مساله وجود مصلحت و نبود مفسده است .

اینجاست که حکم می کنیم به اینکه خدای سبحان هم برای بندگان خود وظائف و تکالیفی تعیین نمی کند مگر اینکه در آن مصلحتی باشد که دنیا و آخرت آنان را اصلاح نماید .

و خلاصه ، خدای سبحان جز به امر حسن و پسندیده دستور نداده و جز از امری که قبیح و موجب فساد دنیا و دین بندگان است نهی نکرده و کاری را انجام نمی دهد مگر اینکه عقل نیز همان را می پسندد و چیزی را ترک نمی کند ، مگر اینکه عقل هم ترک آنرا سزاوار می داند .

این بود آنچه که عقل ما آن را درک می کند و لیکن با این حال خدای تعالی ما را به دو حقیقت دیگر تذکر داده است:

اول اینکه: این عقل است که از معارف اعتقادی و عملی دین ما این مقدار را درک می کند و گرنه حقیقت امر از این مقدارها بالاتر و باز هم بالاتر است ، برای اینکه آنچه را که ما از معارف دین درک می کنیم ، حقایقی است که از مواد آرای اجتماعی گرفته شده و در حقیقت الگویش از آن آراء برداشته شده است و عقل قاصر است از اینکه پا فراتر گذاشته و قرآنی را که از آسمان نازل شده و مشتمل بر حقایقی آسمانی است ، آن طور که هست درک نماید .

و در این باره فرموده است:

« انا جعلناه قرآنا عربیا لعلکم تعقلون! و انه فی ام الکتاب لدینا لعلی حکیم!»(۳و۴/زخرف)

و در مثالهائی که زده است فرموده:

« انزل من السماء ماء فسالت اودیه بقدرها فاحتمل السیل زبدا رابیا و مما یوقدون علیه فی النار ابتغاء حلیه او متاع زبد مثله کذلک یضرب الله الحق و الباطل!»(۱۷/رعد)

رسول خدا نیز فرموده است:

ما گروه پیغمبران ماموریم که با مردم به قدر عقلشان تکلم کنیم!

و امثال این آیات و روایات بسیار است .

و شاید همین عبارات ، جبری مذهبان را به انکار حسن و مصلحت وادار

ساخته است ، غافل از اینکه معنای اینگونه عبارات ، نفی حسن و مصلحت از افعال خدا و اثبات قبح و مفسده آن و یا – العیاذ بالله – ساقط کردن افعال خدا را از اعتبار عقلائی و آنرا به منزله افعال کودکان قرار دادن نیست .

همچنانکه اگر کسی بگوید : عقل چشم ندارد ، معنایش اثبات کوری برای عقل یا آن را به کلی از ادراک ساقط ساختن نیست ، بلکه معنایش منزه دانستن آن است از نقص و احتیاج به داشتن عضو .

دوم اینکه : گر چه افعال خدای تعالی و شرایع و احکامش معلل به جهات حسن و مزایای مصالح است و وظائف عبودیت را به داشتن آن جهات تعلیل می کند ، همانطوری که احکام و اعمال عقلائی همین طور است و لیکن بین شرایع و احکام او و احکام عقلائی ما این فرق هست که جهات مزبور نسبت به ما حاکمیت داشته و در اراده و اختیار ما مؤثر است و ما از جهت اینکه عقلا هستیم وقتی فعلی را دارای حسن و مصلحت بدون مزاحم می یابیم وادار به انجام آن شده و وقتی حکمی را واجد این اوصاف می یابیم بدون تردید قانونیت آن را امضا نموده و آنرا در جامعه خود اجرا می کنیم .

و این جهات غیر از معانیی که ما آنرا از سنت تکوین و وجود خارجی مستقل از ما و از ذهنمان اقتباس کرده ایم چیز دیگری نیست و اگر اعمال حسنه را اختیار می کنیم برای این است که در مسیر خود دچار گمراهی و بی هدفی نشده و اعمالمان منطبق با سنت تکوین بوده باشد و مانند موجودات خارجی در مسیر حقیقت قرار بگیرد. به عبارت دیگر ، این جهات و مصالح معانیی هستند که از اعیان خارجی انتزاع شده و متفرع بر آنها هستند و اعمال و احکام مجعوله ما متفرع بر این جهات و محکوم آن و متاثر از آنند .

به خلاف افعال و احکام خدای تعالی که خودش وجود خارجی است ، همان وجودی است که ما از آن حسن و مصلحت را انتزاع کرده و افعال خود را متفرع بر آن می نمائیم ، با این حال چگونه ممکن است که افعال و احکام او متفرع بر جهات مزبور و محکوم آن و متاثر از آن باشد – دقت بفرمائید!

با این بیان این معنا روشن شد که جهات حسن و مصلحت و امثال آن ، با اینکه در افعال خدای تعالی و احکامش و در افعال ما و احکام عقلائیمان موجود است در عین حال نسبت به افعال و احکام ما مؤثر و حاکم و به عبارت دیگر داعی و علت غائی است و نسبت به افعال و احکام خدای تعالی حکومت و تاثیر نداشته بلکه لازم لا ینفک آن و یا به عبارت دیگر فوائدی عمومی است که مترتب بر آن می شود .

آری مـا از جهت اینکه از عقلاـ هستیم هر کـار و هر حکمی که می کنیم برای این می کنیم که ناقصـیم و بـدان وسـیله خیر و سعادتی را که فاقـدیم ، تحصـیل می نمائیم و اما خـدای تعالی هر کاری و هر حکمی که می کند برای این نیست که چیزی را که تاکنون نداشته کسب نماید ، بلکه برای این است که او خدا است و اگر می گوئیم کارهای خدای تعالی هم مانند کارهای مـا دارای جهـات حسن و مصـلحت است ، این فرق هم هست که افعـال مـا مورد بـازخواست خـدای تعـالی و معلل به نتایـج و مصالح است ولی افعال او مورد بازخواست کسی واقع نشده و معلل به غایت و نتیجه ای که خدا بعد از نداشتن دارای آن شود ، نیست ، بلکه هر کـاری که می کنـد ، خود آن کار و آثار و لوازمش همه برای او مکشوف است - در این نکته دقت بیشتری کنید!

آیات کریمه قرآن هم این فرق را تایید نموده و در باره اینکه خداوند محکوم این جهات نیست، می فرماید:

« لا یسئل عما یفعل و هم یسئلون!»(۲۳/انبیا) و نیز می فرماید:

« له الحمد فی الاولی و الاخره و له الحکم!»(۷۰/قصص) و نیز می فرماید:

« و یفعل الله ما یشاء!» (۲۷/ابراهیم) و نیز می فرماید:

« و الله یحکم لا معقب لحکمه!»(۴۱/رعد)

و اگر کارهای خدای تعالی هم مانند کارهای عقلائی ما بود ، صحیح نبود که بفرماید:« لا معقب لحکمه !» برای اینکه در این صورت برای حکمش دنبال کننده ای می بود و کسی بود که رعایت مصلحت را در کارها و در حکم ، بر او واجب کند .

و نیز صـحیح نبـود بفرمایـد:« یفعـل مـا یشـاء !» زیرا که در این صورت دیگر نمی توانست هر چه می خواهـد بکنـد ، بلکه تنها کاری را می توانست انجام دهد که دارای مصلحت باشد .

و در باره اینکه کارها و احکامش همه بر طبق مصلحت است می فرماید:

« قل ان الله لا یامر بالفحشاء!»(۲۸/اعراف) و نیز می فرماید:

« یا ایها الذین آمنوا استجیبوا لله و للرسول اذا دعاکم لما یحییکم!»(۲۴/انفال)

و همچنین آیات دیگری که احکام خدای را به وجوهی از حسن و مصلحت تعلیل می کند .

« قل لو ان عندی ما تستعجلون به لقضی الامر بینی و بینکم!»(۵۸/انعام)

یعنی اگر می توانسـتم خواسته های بیجای شما را عملی سازم و معجزه پیشنهادی شما را که اگر به هر پیغمبری نازل شود قطعا

کار او و قومش را یکسره

می کنـد ، جامه عمل بپوشانم ، ناچار کار من و شـما نیز یکسـره گشـته و یکی از ما دو طرف دعوا ، نجات یافته و طرف دیگر هلاک و دچار عـذاب می شـد و معلوم است که در این میان ، تنها شـما معـذب و هلاک می شدید ، چون سـتمکار شـمائید و عذاب الهی هم شامل حال ستمکاران است .

زیرا خدای سبحان منزه تر از آن است که ستمکار را از غیر ستمکار نشناخته و مرا به جای شما عذاب کند .

پس در اینکه فرمود:« و الله اعلم بالظالمین!»(۵۸/انعام) یک نوع کنایه و تعلیلی به کار رفته و معنایش این است که شـما معذب خواهید بود ، برای این که ظالمید و عذاب الهی جز به ظالمین کاری ندارد .

و ایـن جملـه اشـاره اسـت بـه مطلبی کـه در آیـه:« قـل ا رایتکـم ان اتیکـم عـذاب الله بغتـه او جهره هـل یهلـک الاـ القـوم الظالمون!»(۴۷/انعام) گذشت.

(۱)

عدالت در اسلام

گفتاری پیرامون معنای: عدالت

۱- المیزان ج : ۷ ص : ۱۶۷

« يَأَيهَا الَّذِينَ ءَامَنُوا شهَدَةُ بَيْنِكُمْ إِذَا حَضرَ أَحَدَكُمُ الْمَوْت حِينَ الْوَصِيَّةِ اثْنَانِ ذَوَا عَدْلٍ مِّنكُمْ ...!»

« ای کسانی که ایمان آوردید شهادتی که برای یکدیگر در حال احتضار و هنگام ادای وصیت تحمل می کنید می باید که دو تن از شما یا دیگران آنرا تحمل کنند و اگر مصیبت مرگ، شما را در سفر پیش آید و دو نفر مسلمان نیافتید تا وصیت شما را تحمل کنند ، دو نفر از کفار را شاهد بگیرید و در صورتی که ورثه در باره این دو شاهد سوء ظنی داشتند آنان را بعد از نماز بازداشت کنید تا سوگند یاد کنند که ما شهادت خود را بمنظور سود مادی اگر چه رعایت جانبداری از خویشان باشد تحریف نکرده و شهادت خدای را کتمان نکرده ایم چه می دانیم که اگر چنین کنیم از گنه کاران خواهیم بود!» (۱۰۶/مائده)

کسانی که در احکام و معارف اسلامی بحث می کنند در خلال بحث های خود بسیار به لفظ عدالت بر می خورند و چه بسا در باره عدالت به تعریفات مختلف و تفسیرهای گوناگونی که ناشی از اختلاف مذاقهای اهل بحث و مسلک های ایشان است برخورد می کنند ، لیکن مذاقی که در تعریف عدالت اختیار می کنیم باید مذاقی باشد که با کار ما که تفسیر قرآن است سازگار باشد مذاقی باشد که بتوان آنرا در تجزیه و تحلیل معنای عدالت و کیفیت اعتبارش با فطرتی که مبنای همه احکام اسلامی است وفق دهد و این خود مذاق مخصوصی است .

و آن این است که بگوییم : عدالت که در لغت به معنای اعتدال و حد وسط بین عالی و دانی و میانه بین دو طرف افراط و تفریط است ، در افراد مجتمعات بشری هم عبارتست از افرادی که قسمت عمده اجتماع را تشکیل می دهند و آنان همان افراد

متوسط الحالند ، که در حقیقت به منزله جوهره ذات اجتماعند و همه ترکیب و تالیف های اجتماعی روی آنان دور می زند .

زیرا نوابغ و رجالی که از مزایا و فضایل عالی اجتماعی برخوردارند و همه افراد اجتماع همشان و غرض نهائیشان رسیدن به مقام ایشان می باشد در هر عصری جز عده ای انگشت شمار نیستند و در هر جامعه ای یافت شوند در طبقه اعضای رئیسه آن اجتماع قرار می گیرند و عده این چنین افراد آنقدر نیست که به تنهایی بتوانند جامعه ای را تشکیل داده و یا در تکمیل و تکون آن اثری داشته باشند .

همچنین افراد معدودی که نقطه مقابل آنان و در طرف تفریط قرار دارند ، یعنی اشخاص بی شخصیت و فرومایه اجتماع که پایبند به حقوق اجتماعی نیستند و فضائلی که مورد غبطه و آرزوی افراد جامعه باشد در آنان نیست و خلاصه بی بند و بارهایی که پایبند به اصول عامه اجتماعی که در حقیقت حیات جامعه به رعایت آنها است ، نیستند و رادعی از ارتکاب گناهان اجتماعی که باعث هلاکت جامعه و بطلان تجاذب و پیوستگی لازم بین اجزای اجتماع است ندارند ، که این چنین افراد هم مانند دسته اول عددشان در هر عصری انگشت شمار بوده و در تشکیل اجتماع اثری نداشته و بود و نبودشان یکسان است و اجتماع وقعی و اعتمادی به رأی و خیر خواهی شان ندارد ، از این دو دسته که بگذریم تنها افرادی در تشکیل جامعه به حساب می آیند که مردمی متوسط الحال هستند ، تنها ایناننند که ساختمان و اسکلت جامعه را تشکیل می دهند و بدست اینان است که مقاصد جامعه و آثار حسنه ای که غرض از تشکیل جامعه حصول آن مقاصد و تمتع از آن آثار است ظاهر می گردد و این مطلب روشن است و هیچ جامعه شناسی نیست که در اولین برخورد به آن به حسن قبول تلقیش نکند ، آری هر کسی به طور قطع احساس می کند که در زندگی اجتماعی خود به افرادی احتیاج دارد که رفتار اجتماعی شان مورد اعتماد و در امور میانه رو باشند ، از بی باکی و قانون شکنی و مخالفت با سنن و آداب جاری پروا داشته باشند و تا اندازه ای نسبت به حکومت و دستگاه قضا و شهادات و غیره لاابالی نباشند ، این است حکم فطری و ارتکازی هر کسی ، اسلام هم این حکم را که حکمی است فطری و ضروری و یا نزدیک به ضروری در شاهد معتبر دانسته و فرموده:

« و اشهدوا ذوی عدل منکم و اقیموا الشهاده لله ذلکم یوعظ به من کان یؤمن بالله و الیوم الاخر!»(۲/طلاق) و نیز فرموده:

« شهاده بینکم اذا حضر احدکم الموت حین الوصیه اثنان ذوا عدل منکم!»(۱۰۶/مائده)

در این دو آیه روی سخن با مؤمنین است ، پس اینکه شرط کرده که این دو

شاهد باید از دارندگان فضیلت عدالت باشند مفادش این است که شاهد باید نسبت به مجتمع دینی مردی معتدل باشد ، نه نسبت به مجتمع قومی و شهری و از همین جا استفاده می شود که شاهد باید در جامعه طوری مشی کند که مردم دین دار به دین وی وثوق و اطمینان داشته باشند و کارهایی را که در دین گناه کبیره و منافی دین بشمار می رود مرتکب نشود ، چنانکه قرآن هم در این مقوله می فرماید:

« ان تجتنبوا کبائر ما تنهون عنه نکفر عنکم سیئاتکم و ندخلکم مدخلا کریما!»(۳۱/نسا)

و در آیات دیگری هم به همین معنا اشاره نموده ، از آن جمله می فرماید :

« و الذین یرمون المحصنات ثم لم یاتوا باربعه شهداء فاجلدوهم ثمانین جلده و لا تقبلوا لهم شهاده ابدا و اولئک هم الفاسقون!»(۴/نور)

نظیر آیه مورد بحث از جهت اشتراط عدالت آیه:« ممن ترضون من الشهداء!»(۲۸۲/بقره) است ، زیرا رضایتی که در آن اخذ شده همان خوش بینی مجتمع دینی است و معلوم است که مجتمع دینی از جهت دینی بودنش از کسی راضی و به وی خوشبین می شود که رفتارش برای جماعت اطمینان آور نسبت به دیانتش باشد .

و این همان معنایی است که در اصطلاح فقه آنرا ملکه عدالت می نامند ، البته این ملکه غیر ملکه عدالت در اصطلاح فن اخلاق است ، چون عدالت فقهی هیاتی است نفسانی که آدمی را از ارتکاب کارهایی که به نظر عرف متشرع گناه کبیره است باز می دارد و اما ملکه عدالت در اصطلاح اخلاق ملکه راسخ به حسب واقع است نه به نظر عرف و این معنایی که ما برای عدالت کردیم معنایی است که از مذاق و مذهب امامان اهل بیت علیهم السلام بنا بر روایاتی که از آن خاندان نقل شده نیز استفاده می شود ، از آن جمله صدوق در کتاب فقیه به سند خود از ابن ابی یعفور نقل می کند که گفت حضور حضرت صادق علیه السلام عرض کردم : در بین مسلمین عدالت مرد با چه چیز شناخته می شود تا شهادت هایی که له یا علیه مسلمین می دهد پذیرفته گردد؟ امام فرمود: به اینکه مسلمین او را به ستر و عفاف و جلوگیری از شکم و شهوت و دست و زبان بشناسند و به اجتناب از گناهان کبیره ای که خداوند متعال مرتکب آنرا وعده آتش داده از قبیل می گساری ، زنا ، ربا ، عقوق پدر و مادر و فرار از جنگ و امثال آن معروف باشد و دلیل بر این که شخص از جمیع این گناهان اجتناب دارد این است که جمیع معایب خود را بپوشاند ، به طوری که بر مسلمانان تفتیش سایر معایب و لغزشهایش حرام باشد و ستودن وی به پاکی و اظهار عدالتش در بین مردم واجب شود ، دلیل دیگرش این است که به رعایت نمازهای پنجگانه و مواظبت

بر آنها و حفظ اوقات آنها معهود باشد و در جماعتهای مسلمین حضور بهم برساند و جز با عذر موجه از اجتماعاتی که در مصلاها منعقد می شود تخلف نورزد ، وقتی دارای چنین نشانه هایی بود و همواره در مواقع نماز در مصلای خود دیده شد و خلاصه اگر از اهل شهر و قبیله اش بپرسند فلانی چطور آدمی است بگویند ما جز نیکی از او ندیده ایم و همواره او را مواظب نماز و مراقب اوقات آن یافته ایم ، همین مقدار برای احراز عدالت و قبول شهادتش در بین مسلمین کافی است ، زیرا نماز خود پرده و کفاره گناهان است و ممکن نیست کسی که در جماعات حاضر نمی شود و نماز را در مساجد نمی خواند در باره اش شهادت دهند که وی نمازگزار است ، جماعت و اجتماع تنها برای همین منظور تشریع شده که نمازگزار را از بی نماز بشناسند و اگر غیر این بود کسی نمی توانست به صلاح و سداد و دیانت اشخاص شهادت دهد و لذا رسول الله صلی الله علیه وآله وسلّم تصمیم گرفت خانه های مردمی را به جرم کناره گیری از جماعت مسلمین آتش بزنند و بارها می فرمود:« نماز کسی که بدون عذر در مسجد حاضر نمی شود نماز نیست!»

مؤلف : همین روایت را شیخ در تهذیب زیادتر از آنچه ما از صدوق علیه الرحمه نقل کردیم روایت کرده و ستر و عفافی که در این روایت است هر دو بنا بر آنچه در صحاح است به معنای تزکیه است و این روایت همانطوری که می بینید عدالت را امری معروف در بین مسلمین دانسته ، وسائل از نشانه های آن پرسش نموده و امام علیه السلام در باره آثار آن فرموده : اثر مترتب بر عدالت که دلالت بر این صفت نفسانی و حکایت از آن می کند همانا ترک محرمات پروردگار و خودداری از شهوات ممنوع است و در باره نشانه آن فرموده : نشانه عدالت اجتناب از گناهان کبیره است و دلیل بر این اجتناب به آن تفصیلی که امام بیان داشت حسن ظاهر بین مسلمین است .

و در تهذیب از عبد الله بن مغیره از ابی الحسن علی بن موسی الرضا علیهماالسلام نقل می کند که فرمود : کسی که بر فطرت اسلام به دنیا آمده باشد و مردم نفس او را نفسی صالح بدانند جایز است که شهادت دهد و شهادتش معتبر است.

و نیز در همان کتاب است که سماعه از ابی بصیر از ابی عبد الله علیه السلام نقل کرده که فرمود : در شهادت اشخاص ضعیف عیبی نیست به شرطی که عفیف و خویشتن دار باشند .

در کتاب کافی به سند خود از علی بن مهزیار از ابی علی بن راشد نقل

می کند که گفته است : خدمت حضرت ابی جعفر علیه السلام عرض کردم : دوستان شما در بین خود اختلاف دارند ، آیا با این حال می توانم در نماز به همه آنها اقتدا کنم؟ فرمود : دنبال کسی نماز بخوان که به دیانتش وثوق داشته باشی .

مؤلف : دلالت این چند روایت بر مطالب گذشته ، واضح است. البته در ذیل عنوان عدالت بحث های زیادتری هست و لیکن چون از غرض ما خارج است لذا از ایراد آن خودداری می کنیم .

(۱)

احکام جزائی اسلام

گفتاری چند پیرامون عفو و مجازات

معنی جزا چیست ؟

۱- المیزان ج : ۶ ص : ۲۹۷

در پاسخ این سؤال به عنوان مقدمه باید گفت که هیچ مجتمعی از مجتمعات بشری خالی از وظائف اجتماعی ای که افراد آن موظف به احترام به آن باشند نیست ، چون اصولاـ تشکیل جامعه برای هماهنگ کردن مردم و ایجاد توافق بین اعمال ایشان و نزدیک کردن آنان به یکدیگر است ، برای این است که همه با هم مؤتلف و مجتمع شده و بوسیله آثاری که در ائتلاف و اجتماع است احتیاجات هر یک از افراد به مقدار استحقاق و به نسبت عمل و سعیشان برآورده می گردد .

و این وظائف از آنجائی که اختیاری است و افراد نسبت به انجام و ترک آن مختارند و چون اصولا وظیفه و تکلیف از اراده و عمل ایشان سلب حریت می کند ، لذا در خود آن وظائف ضامن اجرائی نیست و چنان نیست که حتی افراد لا قید و راحت طلب هم از آن تخلف نورزند ، از جهت همین نقصی که در تکلیف و وظیفه بود بشر اجتماعی چاره ای جز این ندید که این نقص را جبران نموده با ضمیمه کردن چیز دیگری بنیه آنرا تقویت نماید و آن این بود که کیفرهائی ناگوار برای مخالفت با آن وظائف و تخلف از آن تکالیف جعل نموده ضمیمه آن سازد تا کراهت از آن کیفرها و ترس از ضرر آن ، متخلفین را مجبور به تسلیم و انجام تکلیف سازد .

این است معنی جزا و کیفر گناه و این خود حقی است برای مجتمع و یا زمامدار جامعه بر گردن افراد متخلف و عاصی و همینطور است پاداشی که در ازای اطاعت ممکن است جعل شود ، چیزی که هست جزا در گناه امر ناگواری است و در

اطاعت امر محبوب و مرغوبی باید باشد تا داعی و محرک اشخاص بسوی انجام وظیفه واجب و یا مستحب بوده باشد .

و نیز جزای گناه حقی است که برای مجتمع و به گردن متخلف و جزای اطاعت حقی است برای مکلف و به گردن مجتمع و یا زمامدار آن. این را جزای حسنه و یا ثواب و آنرا جزای سیئه و یا عقاب می نامند .

و این دو نحو جزا در جمیع مجتمعات بشری هست ، اسلام هم آن دو را جعل کرده و فرموده:

« للذین احسنوا الحسنی!» (۲۶/یونس)و نیز فرموده:

« و الذین کسبوا السیئات جزاء سیئه بمثلها !»(۲۷/یونس) و نیز فرموده:

« و جزاء سیئه سیئه مثلها !»(۴۰/شوری)

و این ثواب و عقاب از جهت شدت و ضعف دارای مراتبی است که ضعیف ترین آن خوش آمدن و ناخوش آمدن عمل است ، از آن شدیدتر عملی است که خوبی و بدیش به حدی برسد که صاحبش مستحق مدح و یا ذم باشد ، از آن هم بالاتر عملی است که صاحبش سزاوار خیر و یا شر باشد ، البته خیر و شر هم دارای مراتبی است ، تا ببینی قدرت طرف در رسانیدن این خیر و شر تا چه اندازه باشد و این ثواب و عقاب هم خودش و هم شدت و ضعفش زائیده عوامل مختلفی است ، از آن جمله یکی خود عمل است یکی دیگر این است که این عمل از چه کسی سر زده و یکی اینکه این عمل اطاعت و یا نافرمانی چه کسی بوده و یکی اینکه تا چه اندازه برای مجتمع سودمند و یا تا چه حد مضر و مخل بوده است و شاید بتوان همه این عوامل را در یک جمله کوتاه خلاصه کرده و گفت: هر عملی هر قدر بیشتر مورد اهتمام باشد عقاب آن در صورت معصیت و ثوابش در صورت اطاعت بیشتر خواهد بود!

سنخیت بین عمل و جزا

بین عمل چه خوب و چه بد و جزای آن باید سنخیت و شباهتی و لو تقریبا بوده باشد .

و از آیات قبلی و همچنین از امثال آیه:

« لیجزی الذین اساؤا بما عملوا و یجزی الذین احسنوا بالحسنی!»(۳۱/نجم)

نیز این اعتبار سنخیت استفاده می شود .

از آن آیات روشن تر ، آیه زیر است که خدای تعالی آنرا از صحف ابراهیم و موسی علیهماالسلام نقل می فرماید:

« و ان لیس للانسان الا ما سعی! و ان سعیه سوف یری! ثم یجزیه الجزاء الاوفی!»

(۳۹تا۴۱/نجم)

باز از این آیه هم روشن تر آیات راجع به احکام قصاص است. از آنجمله می فرماید:«

« کتب علیکم القصاص فی القتلی الحر بالحر و العبد بالعبد و الانثی بالانثی!»(۱۷۸/بقره) و نیز می فرماید:

« الشهر الحرام بالشهر الحرام و الحرمات قصاص فمن اعتدی علیکم فاعتدوا علیه بمثل ما اعتدی علیکم و اتقوا الله!»(۱۹۴/بقره)

و لازمه این هماهنگی و سنخیت در بین جزا و عمل این است که ثواب و عقاب اول به خود مباشر و به مقدار عملش عاید شود ، به این معنا که اگر مثلا حکمی از احکام و مقررات اجتماعی را عصیان کرد و کاری کرد که برای او نفع و برای مجتمع ضرر داشت باید به همان مقدار تمتعی که از مجتمع سلب کرده از تمتعاتش سلب شود ، اگر چه به کلی آبرویش به باد رود و یا مال و یا عضوی از اعضایش و یا به کلی جانش از او گرفته شود .

و این همان مطلبی است که ما در بحث برده گیری به آن اشاره کردیم و گفتیم : مجتمع و یا زمامدار جامعه حق دارد به مقدار جرمی که از مجرم سر زده از جان او و یا هر چیزی که با جان او بستگی دارد سلب نموده آزادیش را در انتفاع از آنها بگیرد ، بنا بر این اگر مثلا مجرمی کسی را بدون اینکه خونی از او طلب داشته باشد و یا او فسادی در زمین و در میان مجتمع اسلامی کرده باشد به قتل برساند زمامدار مجتمع جان او را مالک شده و می تواند به جرم اینکه وی باعث نقصان جان محترمی از جانهای مجتمع شده حد قتل را که همان تصرف در جان قاتل است بر او جاری سازد .

و هم چنین اگر کسی چیزی را که ربع دینار قیمت داشته باشد بدزدد چون یکی از مقررات امنیت عمومی را که به دست شریعت جعل شده و دست امانت مسلمین حافظ آن است تخلف نموده و زمامدار حکومت اسلامی حق دارد دست او را قطع کند و معنی داشتن چنین حقی این است که حکومت شانی از شؤون حیاتی دزد را که به وسیله دستش تامین می شده مالک شده و می تواند در این ملک خود تصرف نموده ، آزادی را از این عضوش سلب نماید و خلاصه این وسیله زندگی را از او بگیرد و به همین قیاس است سایر حدود و کیفرهائی که شارع اسلام در شرایع و سنن مختلف خود جعل فرموده است .

از اینجا به خوبی معلوم می شود که عقاب جرائم یک نوع رقیت و بردگی است و لذا می توان گفت بردگان فرد اعلا- و خلاصه روشن ترین مصادیق مشخصن این

گونه عقابهایند ، قرآن کریم هم به این معنا اشاره کرده و فرموده:

« ان تعذبهم فانهم عبادک !»(۱۱۸/مائده)

و از این معنا در سایر شرایع و سنن مختلف دین نیز مظاهری وجود دارد ، از آن جمله در داستان یوسف علیه السلام آنجا که به منظور بازداشت برادر تنی خود دستور می دهد که جام طلا را دربار و بنه اش بگذارند می فرماید:

« قالوا فما جزاؤه ان کنتم کاذبین - کارکنان یوسف گفتند: اگر معلوم شد که شما در انکار خود دروغ گفته اید کیفر آنکس که جام طلا را دزدیده بود چه باشد؟ گفتند هر کس از ما که جام در بار و بنه اش دیده شد خودش کیفر دزدیش باشد ، چون معمول خود ما این است که دزد را برده خود می گیریم! یوسف بعد از آنکه این التزام را از آنان گرفت دستور داد اول از سایر برادران بازرسی به عمل آورند، در باریان نیز چنین کرده و سرانجام جام را از بار و بنه برادر یوسف بیرون آوردند!»

« آری این نقشه را ما به یوسف یاد دادیم! تا آنجا که می فرماید: برادران ناتنی گفتند ای عزیز مصر این جوان را پدری است سالخورده که طاقت فراق او را ندارد به جای او یکنفر از ما را برده خود بگیر که اگر چنین کنی البته به ما احسان بزرگی کرده ای!» (۷۴تا۷۸/یوسف)

و این پیشنهاد همان فدیه معروفی است که نسبت به بردگان و سایر بازداشتی ها معمول بوده است .

یوسف گفت:

« معاذ الله ان ناخذ الا من وجدنا متاعنا عنده انا اذا لظالمون - پناه بخدا از اینکه ما کسی را به جای دزد خود بازداشت کنیم زیرا اگر چنین کنیم یقینا از ستمکاران خواهیم بود!»(۷۹/یوسف)

و چه بسا قاتل را هم برده می گرفته اند و نیز به جای قاتل شخصی دیگر را فدیه می دادند مثلا زن او را و یا دختر و خواهرش را به دست ورثه مقتول می سپردند تا به جای قاتل از او انتقام بگیرند .

و مساله عوض دادن به تزویج ، خود سنتی رائج بوده حتی تا امروز هم این سنت در بین قبایل و عشایر ایران باقی است و این بدان علت است که ازدواج را برای زن یک نوع اسارت و بردگی می دانند .

قرآن کریم هم در بسیاری از موارد از مطیع تعبیر به عبد نموده از آن جمله راجع به اطاعت شیطان فرموده:

« ا لم اعهد الیکم یا بنی آدم ان لا تعبدوا الشیطان انه لکم عدو مبین! و ان اعبدونی!» (۶۰و۶۱/یس)و نیز می فرماید:

« ا فرایت من اتخذ الهه هواه!»(۲۳/جاثیه)

و این گونه تعبیرات از این جهت است که مطیع در اطاعتی که می کند اراده خود را تابع اراده مطاع می سازد ، پس در حقیقت به مقدار اطاعتش مملوك مطاع و محروم از حریت اراده است و زمامدار جامعه یعنی همان کسی که کیفر متخلف و پاداش وظیفه شناس به دست او است چون از اراده مطیع سلب آزادی کرده و مقداری از اراده او را مالك شده از این جهت مطیع هم به مقدار اطاعتش از وی طلبکار پاداش می شود و مجتمع یا زمامدار آن باید در مقابل آن مقدار آزادی که از موهبت مطیع کاسته به وی پاداش بدهد و آن کاستگی و نقص را جبران نماید و همین است سر اینکه می گویند : وفای به وعده واجب است و لیکن وفای به وعید و تهدید واجب نیست .

برای اینکه وعده در عالم عبودیت و مولویت متضمن ثواب بر اطاعت است کما اینکه وعید متضمن عقاب بر معصیت .

و چون ثواب حق مطیع است و طلبی است که در ذمه ولی خود دارد بر ولی و زمامدار واجب است که این حق را ادا نموده و ذمه خود را بری سازد ، به خلاف عقاب که حق خود زمامدار است بر گردن مکلف مجرم و متخلف .

و چون چنین است می تواند از حق خود صرفنظر نموده و در ملك خود تصرف ننماید ، برای اینکه چنان نیست که هر کسی هر حقی را دارا باشد واجب باشد آن را اعمال کند و هر ملکی داشته باشد در آن تصرف نماید.

عفو و بخشش

از بحث گذشته چنین نتیجه می گیریم که صرفنظر کردن از مجازات عاصی و متخلف جایز است ولی پاداش ندادن به مطیع جایز نیست و این حکم تا اندازه ای فطری هم هست ، برای اینکه کیفر دادن به گناهکار حق کسی است که نافرمانیش شده و همانطوری که گفتیم اعمال حق همیشه واجب نیست لیکن چنان هم نیست که ترك آن همیشه و در هر جا صحیح باشد ، زیرا اگر ترك اعمال حق را در هر جا و برای همیشه تجویز کنیم حکم فطری به ثبوت حق را لغو کرده ایم و بما اعتراض خواهد شد که شما از یکطرف می گوئید فطرت به ولی امر حق می دهد که گنهکار را کیفر دهد و از طرف دیگر آنرا لغو می نمائید پس فائده اثبات این حق چیست؟ و آیا تجویز ترك اعمال حق رشته خود را پنبه کردن و علاوه بر این ، مستلزم لغو سایر قوانین مقرر در نظم اجتماع نیست؟ یقینا هست و معلوم است که لغو و ابطال آن قوانین چه هرج و مرجی به وجود می آورد .

پس باید گفت مساله عفو از گناه تا اندازه ای صحیح است که منتهی به چنین

محذوراتی نشود .

خلاصه این قضیه به اصطلاح علمی ، قضیه ای است مهمل ، به این معنی که نمی توان در باره آن حکم یک جا و صد در صد نمود ، بلکه باید دید حکمت و مصلحتی برای عفو هست یا نه ، اگر بود عفو جائز است و گرنه رعایت احترام قوانینی که حافظ بنیه اجتماع و سعادت بشر است لازم تر است و به همین منظور البته باید گنهکار را مجازات کرد، آیه شریفه:

« و ان تغفر لهم فانک انت العزیز الحکیم!»(۱۱۸/مائده)

که حکایت قول عیسی علیه السلام است نیز اشاره باین معنا دارد .

و در قرآن کریم از اسبابی که حکمت الهی سبب آن را برای مغفرت امضاء نموده دو سبب کلی دیده می شود .

اول: توبه و بازگشت به سوی خدای سبحان و رجوع از کفر به ایمان و از معصیت به اطاعت.

و از جمله آیاتی که متعرض این معنا است آیات زیر است:

« قل یا عبادی الذین اسرفوا علی انفسهم لا تقنطوا من رحمه الله ان الله یغفر الذنوب جمیعا انه هو الغفور الرحیم! و انیبوا الی ربکم و اسلموا له من قبل ان یاتیکم العذاب ثم لا تنصرون!»(۵۳و۵۴/زمر)

تا اینجا مربوط به توبه از کفر است و در آن تهدید به عذابی کرده که نصرت و شفاعت احدی در رفع آن مؤثر نیست .

« و اتبعوا احسن ما انزل الیکم من ربکم من قبل ان یاتیکم العذاب بغته و انتم لاتشعرون!»(۵۵/زمر)

« انما التوبه علی الله للذین یعملون السوء بجهاله ثم یتوبون من قریب فاولئک یتوب الله علیهم و کان الله علیما حکیما !»(۱۷/نسا)

« و لیست التوبه للذین یعملون السیئات حتی اذا حضر احدهم الموت قال انی تبت الان و لا الذین یموتون و هم کفار اولئک اعتدنا لهم عذابا الیما!» (۱۸/نسا)

سبب دوم شفاعت در روز قیامت است.

خدای تعالی در این باره می فرماید:

« و لا یملک الذین یدعون من دونه الشفاعه الا من شهد بالحق و هم یعلمون!»(۸۶/زخرف)

و آیات دیگری که متعرض امر شفاعتند.

در قرآن کریم در موارد متفرق دیگری عفو بـدون ذکر سـبب ذکر شده است ، لیکن اگر در همان موارد هم دقت شود اجمالا به دست می آید که در آن موارد نیز

مصلحتی در کار بوده و آن عبارت بوده از مصلحت دین ، از آن جمله آیات زیر است:

« و لقد عفا عنکم و الله ذو فضل علی المؤمنین!» (۱۵۲/ال عمران)

و نیز می فرماید:

« ء اشفقتم ان تقدموا بین یدی نجویکم صدقات فاذ لم تفعلوا و تاب الله علیکم فاقیموا الصلوه و آتوا الزکوه و اطیعوا الله و رسوله!»(۱۳/مجادله) و نیز می فرماید:

« لقد تاب الله علی النبی و المهاجرین و الانصار الذین اتبعوه فی ساعه العسره من بعد ما کاد یزیغ قلوب فریق منهم ثم تاب علیهم انه بهم رؤف رحیم!» (۱۱۷/توبه)و نیز می فرماید:

« و حسبوا ألا تکون فتنه فعموا و صموا ثم تاب الله علیهم ثم عموا و صموا کثیر منهم!»(۷۱/مائده) و نیز می فرماید:

« الذین یظاهرون منکم من نساءهم ما هن امهاتهم ان امهاتهم الا اللائی و لدنهم و انهم لیقولون منکرا من القول و زورا و ان الله لعفو غفور!»(۲/مجادله)

و نیز می فرماید:

« یا ایها الذین آمنوا لا تقتلوا الصید و انتم حرم - تا آنجا که می فرماید - عفا الله عما سلف و من عاد فینتقم الله منه و الله عزیز ذو انتقام!»(۹۵/مائده)

و باید دانست توبه ای که در امثال:« آیه عفا الله عنک لم اذنت لهم!» است از قبیل توبه مورد بحث ما نیست زیرا در امثال این آیات خداوند خبر از مغفرت و قبول توبه نمی دهد بلکه در حقیقت دعا به توبه می کند و مثل این است که ما به یکدیگر بگوئیم خدا از گناهت در گذرد چرا چنین و چنان کردی .

کما اینکه نظیر این تعبیر در آیه:« انه فکر و قدر! فقتل کیف قدر!» (۱۸و۱۹/مدثر) نیز بکار رفته است ، چیزی که هست در آن آیه دعای به توبه شده بود و در این آیه نفرین و همچنین مغفرتی که در آیه:« انا فتحنا لک فتحا مبینا ، لیغفر لک الله ما تقدم من ذنبک و ما تاخر!» (۱و۲/فتح) است از قبیل توبه و مغفرت مورد بحث نیست ، به شهادت اینکه در این آیه مغفرت را نتیجه فتح مکه قرار داده و معلوم است که بین فتح مکه و مغفرت گناه هیچ ارتباطی نیست.

مراتب عفو و بخشش

اشاره

عفو دارای مراتبی است.

از آنجـائی که عفو عبارتست از بخشـیدن گناهی که مسـتلزم نوعی پاداش و مجازات باشـد و این مجازات و پاداش همانطوری که گفته شد از جهت اختلافی که در اثر گناه هست دارای عرضی عریض و مراتبی است مختلف و اختلاف جزا ، جز از جهت اختلاف و شدت و ضعف آثار گناه نیست و خلاصه از جهت اینکه بحث از مراتب

عفو بستگی کامل دارد به آگهی از مراتب آثار گناه ، چون میزان در شدت و ضعف عقاب و کم و زیادی پاداش همان آثار گناه است از این رو لازم دانستیم که قبل از بحث از مراتب عفو قدری در باره گناه و آثار آن توقف نموده و در آنچه که عقل فطری ما را بدان ارشاد می کند تامل نمائیم .

آری ، گر چه بحث قرآنی است و مقصود از آن بدست آوردن نظریه کتاب الهی است نسبت به این گونه حقایق ، لیکن خدای تعالی بطوری که خودش بیان فرموده همواره با ما به قدر عقل ما و بر طبق موازین فطری ما حرف می زند ، همان موازینی که ما بوسیله آن نیك و بد هر چیزی را هم در مرحله فکر و هم در مرحله عمل می سنجیم و در چند جای از ابحاث این کتاب به این معنا اشاره کرده ایم و چگونه چنین نیست و حال آنکه خود پروردگار در موارد بسیاری از بیانات خود از عقل و فکر بشر استمداد نموده و خلاصه ، کلام شریف خود را با همان احکام عقلی تایید کرده ، از آنجمله فرموده است:« ا فلا تعقلون!»(۴۴/بقره) و « ا فلا تتفکرون!» (۵۰/انعام) و امثال اینها .

مراتب جرم و گناه

اینك در باره گناه و اختلاف مراتب آن می گوئیم:

چیزی که عقل سلیم و اعتبار صحیح ما را بان ارشاد می کند این است که اولین چیزی که بستگی به نظام اجتماعی انسان دارد و مجتمع آنرا احترام می گذارد همان احکام عملی و مقدساتی است که عمل به آن و مداومت بر آن مقاصد انسانی مجتمع را حفظ نموده و او را در زندگی به سعادت می رساند ، همین سنن و مقدسات است که مجتمع را وادار می سازد تا به منظور حفظ آن قوانین ، جزائی وضع کند و متخلفین و کسانی که از آن سنن سرپیچی می کنند کیفر نموده و عاملین به آنرا پاداش دهد ، گناه در این مرحله هم عبارتست از همان سرپیچی کردن از متون قوانین عملی و قهرا عدد گناهان به اندازه عدد آن قوانین خواهد بود .

مرتکز در اذهان ما مسلمین هم از معنی لفظ گناه و الفاظ مرادف آن از قبیل معصیت و سیئه ، اثم ، خطاء ، حوب ، فسق و غیر آن همین معنا است .

مساله پیروی از قوانین به اینجا خاتمه نمی یابد و مجتمع بشری تنها به اینکه مردم از ترس قوانین جزائی به دستورات عملی عمل کنند اکتفا نمی کند ، بلکه غرض نهائیش این است که افراد در اثر ممارست و مراقبت بر عمل به آن دارای فضائلی نفسانی شوند ، چون اصولا مداومت بر عمل نیك آدمی را به اخلاقی که مناسب با آن

عمل و با هدف اصلی از تشکیل جامعه است متخلق می سازد و این اخلاق همان چیزی است که جوامع بشری آنرا فضائل انسانی نام نهاده و همه افراد را به کسب آن تحریک نموده و مقابل آنرا رذائل نامیده و مردم را از آن برحذر می دارد.

خواهید گفت که مگر قوانین هر مجتمعی این آثار حسنه را در روحیات افراد می گذارد ؟ چه بسیار قوانینی که بر عکس در روحیات مردم اثر سوء دارد ؟ البته این سؤال به جا است لیکن ما فعلا کاری به این جهت نداریم که اثر قوانین وضع شده در جوامع مختلف بشری مختلف است ، تنها می خواستیم بگوییم سنن و قوانین اجتماعی در روحیات اثر مستقیم دارد ، البته معلومست که قوانین صحیح و دستور العمل های نیک در تخلق به فضائل و قوانین بد در تخلق به رذائل مؤثر است و این صفات نیک و بد اخلاقی گر چه از نظر اینکه اوصافی هستند روحی و مستقیما اختیاری انسان نبوده و ضامن اجرائی برای آن نیست و لذا جوامع بشری هم برای تخلف از آن ، قوانینی جزائی وضع نکرده اند ، لیکن از نظر اینکه گفتیم عمل به دستورات عملی در تخلق به فضائل و تخلف از آن دستورات در تخلق به رذائل مؤثر است از این جهت همین بکار بستن دستورات عملی ، خود ضامن اجرای آن خواهد بود .

خلاصه اینکه اختیاری بودن عمل کافی است که کسب فضائل و دوری از رذائل هم اختیاری باشد ، با این تفاوت که عمل خودش اختیاری انسانی است و لیکن اخلاق به واسطه عمل اختیاری است و همین مقدار از اختیاری بودن کافی است که صحیح باشد عقل در باره کسب فضائلش اوامری صادر نموده ، مثلا بگوید : در مقام کسب فضیلت شجاعت ، عفت و عدالت برآی و در باره دوری از رذائل آن نواهی یی صادر کرده و بگوید : از تهور ، خمود ، طمع ، ظلم و امثال آن دوری جوی ، چنان که همین مقدار اختیاری بودن بس است برای اینکه ثواب و عقاب عقلی هم که همان مدح و ذم است برای آن تصور نمود .

و خلاصه ، در این مرحله یعنی مرحله تخلف از احکام اخلاقی هم مرتبه ای از گناه وجود دارد بلکه مرتبه آن فوق مرتبه گناه در مرحله عمل است ، بنا بر این در باره فضائل و رذائل اخلاقی نیز حاکمی هست که به وجوب تحصیل این و لزوم اجتناب از آن حکم کند و آن عقل آدمی است که به طور کلی بنایش بر این است که وقتی عمل به یکی از دو چیز متلازم را ممکن بداند بدون هیچ تاملی حکم به وجوب آن دیگری هم می کند و تخلف از آن را هم عصیان دانسته و متخلف را مستحق نوعی مؤاخذه می داند .

بنا بر این تا اینجا دو نوع امر و نهی و دو نوع ثواب و عقاب ثابت شد، اینک در

اینجا نوع سوم آن ظاهر می شود:

توضیح اینکه: فضائل و رذائل یک مقدارش که به منزله اسکلت بنا است و چاره ای جز تحصیل آن و اجتناب از این نیست ، واجب و حرام است .

و بیشتر از آن که به منزله زینت و رنگ آمیزی بنا است جزو مستحبات اخلاقی است که عقل نسبت به تحصیل آن ، امر استحبابی می کند ، چیزی که هست همین مستحبات اخلاقی که برای مردم عادی مستحب است نسبت به آحادی از مردم که در ظرف اینگونه آداب زندگی می کنند واجب است و عقل بر حسب اقتضائی که افق زندگی آنان دارد حکم به وجوب رعایت آن می کند ، مثالی که مطلب را قدری روشن کند این است که ما خود می بینیم که مردم صحرانشین و عشایری که افق زندگیشان از افق مردم متوسط شهر دور است ، هیچ وقت به تخلف از احکام و قوانینی که برای مردم شهر ضروری و به حکم عقل و فهم خود آنان واجب الرعایه است مؤاخذه نمی شوند و چه بسا کارهائی از عشایر سر می زند که نسبت به مردم شهر زشت و ناپسند است و لیکن همین شهر نشینان آنان را توبیخ ننموده و با خود می گویند: اینان معذورند ، چون افق زندگیشان از سواد اعظم دور و در نتیجه افق فهمشان هم از درک دقایق آداب و رسوم دور است .

آری مردم شهر همه روزه سر و کارشان با این رسوم و چشمشان پر از مشاهده این آداب است و این خود معلمی است که آنان را درس ادب می آموزد ، مردم شهر هم باز با هم تفاوت دارند و همه شان در یک افق نیستند ، زیرا در بین ایشان نیز عده معدودی یافت می شوند که دارای فهم لطیف تر و آداب ظریف تری هستند ، انتظاری که از آنان می رود از مردم متوسط نمی رود و مؤاخذاتی که از آنان می شود از اینان نمی شود ، برای اینکه مردم متوسط اگر دقایق ادب و ظرافتهای قولی و عملی را رعایت نکنند عذرشان موجه است ، چون فهمشان بیش از آن نیست و از ادب و لوازم آن بیش از آن مقداری که رعایت می کنند درک نمی کنند ، چون افق و ظرف زندگیشان ظرف همین مقدار از ادب است ، به خلاف نوادر و مردان فوق العاده که در ترک آن دقایق و ظرائف اگر چه جزئی باشد مؤاخذه می شوند ، برای آنان حتی یک اشتباه لفظی غیر محسوس و یک کندی مختصر و یا یک لحظه کوتاه اتلاف وقت و یا یک نگاه و اشاره نابجا و امثال آن گناه است ، با اینکه هیچیک از اینها نه با قوانین مملکتی و عرفی مخالفت دارد و نه با قوانین دینی و این مثل معروفی هم که می گویند : حسنات الابرار سیئات المقربین - نیکی های نیکان نسبت به مقربین گناه است به همین ملاک است .

خلاصه روی این حساب در هر موقعیت و افقی که فرض کنیم کارهائی هست که در آن افق و موقعیت گناه شمرده نمی شود و انسانهای آن افق گناه بودن آنرا احساس ننموده و از آن غفلت دارند مسؤول و زمامدارشان هم ایشان را به ارتکاب آن کارها مؤاخذه نمی کند ، لیکن هر چه افق بالاتر و موقعیت باریک تر و لطیف تر شود گناه بودن مقدار بیشتری از آن کارها نمایان تر می گردد .

اینجاست که اگر قدری در بحث دقیق شویم بنوع دیگری از احکام و قوانین که نوع چهارم آن و عبارتست از احکام مخصوص افق حب و بغض برمی خوریم ، توضیح اینکه ما می بینیم چشم دشمن مخصوصا اگر در حال غضب باشد همه اعمال نیک را هم بد و مذموم می بیند و بر عکس چشم دوست مخصوصا وقتی که در دوستی بحد شیفتگی رسیده باشد جز حسن و کمال نمی بیند ، تا آنجا که تمامی هم خود را صرف در خدمت به دوست نموده بلکه کارش به جائی می رسد که کوچکترین غفلت از محبوب را گناه می شمارد ، چون به نظر او ارزش خدماتش به دوست به مقدار توجه و مجذوبیتی است که نسبت به او دارد و چنین معتقد است که یک لحظه غفلت از دوست و قطع توجه به او مساوی است با ابطال طهارت قلب ، حتی چنین کسی اشتغال به ضروریات زندگی از قبیل ، خوردن و آشامیدن و امثال آن را گناه می داند ، زیرا فکر می کند که گر چه این کارها ضروری است و آدمی ناگزیر از اشتغال به آن است ، لیکن یک یک آنها از جهت اینکه کاری است اختیاری و اشتغال به آن اشتغال اختیاری به غیر محبوب و اعراض اختیاری از اوست از این جهت گناه و مایه انفعال و شرمندگی است ، لذا می بینیم کسانی که از فرط عشق و یا از بزرگی مصیبتی که به آنها روی آورده باین حد از خود بی خبر می شوند از اشتغال به خوردن و نوشیدن و امثال آن استنکاف می ورزند .

کلام معروفی را هم که نسبت می دهند به رسول خدا صلی الله علیه وآله وسلّم که فرمود:

« انه لیغان علی قلبی فاستغفر الله کل یوم سبعین مره - بدرستی که من - از آنجائی که مامور به هدایت خلق و مبعوث به شریعتی آسان هستم و قهرا در تماس با مردم و توجه به ما سوی الله - خاطراتی در دلم خطور می کند که ممکن است بین من و پروردگارم حجاب شود لذا همه روزه هفتاد بار استغفار می کنم!»

باید به امثال این معانی حمل کرد .

و هم چنین آیه شریفه:

« و استغفر لذنبک و سبح بحمد ربک بالعشی و الابکار!»(۵۵/غافر)

و آیه شریفه:

« فسبح بحمد ربك و استغفره انه كان توابا !» (۳/نصر)

و سایر آیاتی را که از زبان انبیاء علیهم السلام نقل می کند به امثال این معانی حمل می شود .

از آن جمله یکی کلام نوح علیه السلام است که عرض کرد:

« رب اغفر لی و لوالدی و لمن دخل بیتی مؤمنا!»(۲۸/نوح)

و یکی دیگر کلام ابراهیم علیه السلام است که عرض می کند:

« ربنا اغفر لی و لوالدی و للمؤمنین یوم یقوم الحساب!»(۴۱/ابراهیم)

و یکی کلام موسی علیه السلام است که در باره خودش و برادرش عرض می کند:

« رب اغفر لی و لاخی و ادخلنا فی رحمتك!»(۱۵۱/اعراف)

و یکی دیگر کلامی است که قرآن کریم آنرا از رسول خدا صلی الله علیه وآله وسلّم حکایت می کند که عرض کرد:

« سمعنا و اطعنا غفرانك ربنا و اليك المصير!»(۲۸۵/بقره)

بدین علت گفتیم که اینگونه کلمات باید به معنای مورد بحث حمل شود که انبیاء علیهم السلام با اینکه دارای ملکه عصمت اند ممکن نیست معصیتی از آنها سر زند و با اینکه مامورند مردم را بسوی دین و عمل به آن دعوت نموده قولاً و فعلا به تبلیغ آن قیام نمایند معقول نیست که خود از عمل به دستورات دینی سرپیچی کنند و چگونه چنین چیزی تصور دارد و حال آنکه مردم همه مامور به اطاعت از آنهایند؟ مگر ممکن است خداوند مردم را مامور به اطاعت از کسانی کند که ایمن از معصیت نیستند؟ پس ناچار باید آیات مزبور را به همان معنائی که گفتیم حمل نمود و اعتراف به ظلمی را که از بعضی از آن حضرات حکایت شده مانند اعتراف ذو النون است که عرض کرد:

« لا اله الا انت سبحانك انی کنت من الظالمین!» (۸۷/انبیا)

چون وقتی صحیح باشد بعضی از کارهای مباح را برای خود گناه بدانند و از خداوند در باره آنها طلب مغفرت نمایند جایز هم هست که آن کارها را ظلم بشمارند ، زیرا هر گناهی ظلم است .

البته محمل دیگری نیز برای خصوص اعتراف بظلم هست و سابقا هم به آن اشاره شد که مراد از ظلم ، ظلم به نفس باشد ، چنانکه آدم و حوا علیهماالسلام گفتند:

« ربنا ظلمنا انفسنا و ان لم تغفر لنا و ترحمنا لنکونن من الخاسرین!»(۲۳/اعراف)

و اینکه گفتیم این کلمات فلان محمل را دارد ، نخواستیم اعتراف کنیم به

اینکه این محمل ها خلاف ظاهر آیات و یک نوع معانی است که ما خود تراشیده و به منظور حفظ آراء و عقاید مذهبی خود و اعمال تعصب، آیات را بر آن حمل کرده ایم.

نه ما در این معنائی که کردیم نخواستیم تعصب به خرج دهیم ، به شهادت اینکه بحثی که در جلد دوم المیزان در باره عصمت انبیاء کرده آن را اثبات نمودیم بحثی بود قرآنی و خالی از هر گونه تعصب و متکی بر دقت در آیات قرآنی بی اینکه مطلبی غیر از قرآن را در آن دخالت داده باشیم .

چیزی که هست همانطوری که در آن بحث و در مواردی دیگر مکررا گفته ایم نباید در تشخیص ظهور اینگونه آیات به فهم عامیانه اکتفا نمود ، برای اینکه قرائن مقامی و همچنین قرائن لفظی چه آنهائی که در خود کلام هست و چه آنهائی که جدای از کلام یافت می شود تاثیر قاطعی در تشخیص ظهور دارند ، مخصوصا قرآن کریم که در تشخیص ظهور و معنی هر آیه از آن بیشتر از هر کلام دیگری باید رعایت این جهت را نمود ، زیرا کلام الهی هر آیه اش شاهد و مصدق و زبان آیات دیگر است .

غفلت از همین نکته بوده است که مساله تاویل را در بین عده ای از مفسرین و علمای کلام رواج داده ، این عده از آنجائی که ارتباطی بین آیات قرآنی نمی دیدند و خیال می کردند که این آیات جملاتی است بریده و اجنبی از هم و هر کدام مستقل در معنا ، لذا بدون اینکه در تشخیص معنی هر کدام از سایر آیات استمداد کنند آنرا بر معنائی عامیانه حمل کردند ، همانطوری که مردم بازار کلمات یکدیگر را بر معنی ظاهرش حمل می کنند و لذا وقتی می شنوند که قرآن کریم می فرماید:« فظن ان لن نقدر علیه !» می گویند:« ذو النون خیال کرد - بلکه یقین کرد و حاشا بر او که چنین خیالی کند - که خدای سبحان قدرت بر وی ندارد!»

آیه بعدیش را ملاحظه نکردند که ذوالنون را از مؤمنین دانسته، می فرماید:« و کذلک ننجی المؤمنین!»(۸۸/انبیا) آری اگر این دو آیه را با هم ملاحظه می کردند قطعا به چنین اشتباهی دچار نمی شدند و می فهمیدند که معنی آیه ، آن معنای عامیانه و غلط نیست ، زیرا مؤمن در قدرت خدای سبحان شک نمی کند تا چه رسد به اینکه عجز خدای را ترجیح داده و یا یقین به آن کند .

و نیز وقتی می شنوند که قرآن می فرماید:« لیغفر لک الله ما تقدم من ذنبک و ما تاخر!»(۲/فتح) چنین خیال می کنند که لابد رسول خدا صلی الله علیه وآله وسلّم نیز مانند سایر مردم گناه و مخالفت امری از اوامر و یا نهیی از نواهی مربوط به احکام دین را کرده که خدایش آمرزیده .

فکرشان آنقدر رسا نبوده که بفهمند این آیه مربوط است به آیه قبلیش که

میفرمایـد:« انا فتحنا لک فتحا مبینا!»(۱/فتـح) و اگر این گنـاه و آن آمرزش از سـنخ گناهـان مردم عادی و آمرزش آن بود هیچ ربطی بین آمرزش آن و داسـتان فتـح مکه نبود و حال آنکه در این آیات گناه به معنائی گرفته شـده که آمرزش آن نتیجه فتح مکه است، علاوه بر این ، اگر مراد از گنـاه ، همـان معنـای متعـارف بود مغفرت آن با مطالب بعـد هم که می فرمایـد: « و یتم نعمته علیک و یهدیک صـراطا مسـتقیما! و ینصـرک الله نصـرا عزیزا!» (۲و۳/فتـح) متنـاسب نبود ، زیرا در اینصورت معنـای این جملات عطف بر آن آمرزش می شوند .

و نیز وقتی به سـایر آیـاتی که به خیـال خودشان متعرض لغزشـهای انبیائی چون آدم ، ابراهیم ، لوط ، یعقوب ، یوسف ، داود ، سلیمان ، ایوب و محمـد صـلی الله علیه وآله وسـلّم می رسـند بـدون تامل و با کمال بی شـرمی به ساحت مقدس آنان جسارت نموده و طعنه ها و نسبت های ناروائی که لایق خود آنان است به انبیاء علیهم السلام می دهند .

راستی که هیچ عیب و ننگی بالاتر و بدتر از بی ادبی نیست!!

خلاـصه اینکه، علمی که بایـد آدمی را به ادب و خضـوع در برابر پروردگـار و برگزیـدگان او وادار سـازد در این کوته نظران مایه گمراهی شـده و آنان را به جائی کشانیـده که خـدائی را که قرآن مجید رب العالمین معرفی اش نموده با خدای تورات و انجیل دست خورده و تحریف شـده عوض کننـد و خـدا را قوه ای بداننـد غیبی و دارای بـدن که مانند پادشاهان که هر روز به سرکشـی بخشـی از کشور خود می روند در اطراف عالم هستی قدم زده و هیچ همی جز اشـباع شـهوت و غضب سرکش خود ندارد.

و در نتیجه نه تنها نسـبت به مقام پروردگار خود جاهل ماندنـد بلکه از مقام نبوت و مـدارج عالی و شـریف روحی انبیاء علیهم السـلام و مقامات رفیع آنان نیز غافل شدند و این جهل و غفلت باعث شد که آن نفوس طیبه و طاهره را هم مانند نفوس شـریر مردم پست و فرومایه بدانند که از شرف انسانیت جز اسم بهره و بوئی ندارند ، نفوسی که یک روز بر سر آز و شهوت ، عرض و مال خود را می بازند و روزی خود را بر سـر اینکار از دست می دهند - سـبحان الله - همین مردم فرومایه هم با همه پستی و نادانی شان هیـچ وقت راضـی نمی شوند نسـبت هائی که این عالم نماها به خدا و انبیا می دهند به خدای خود و پیغمبران خود بدهنـد و هرگز حاضـر نیسـتند زمـام امور دنیایشان را بلکه زمام امور خانه و اهل و عیالشان را به دست کسانی بسـپارند که این عالم نماها آنها را انبیاء میخوانند ، چطور راضـی خواهند شد که خدای علیم و حکیم آنها و انبیایشان چنین خدا و چنین انبیائی باشند .

خـود مردم عـامی و بلکه فرومـایه گـان آنهـا هم می داننـد که خداونـد اگر انبیـائی مبعـوث نموده برای این بوده که فردا مردم عذری نداشته باشند .

و می دانند که انبیاء از هر لغزش و گناهی معصومند و اگر معصوم نباشـند و جایز باشد که پیغمبری کافر و یا فاسق و فاجر شود و یا مردم را به شـرک و وثنیت دعوت کند آنگاه پای خود را کنار کشیده و تقصیر را به گردن شیطان گذارد ، غرض از بعثت حاصل نمی شود ، چون در چنین صورتی از مردم هیچ توقعی نمی توان داشت و خداوند هیچ حجتی بر مردم نخواهد داشت .

آری ، مردم عوام این معنا را درک می کنند ولی این گمراهان عالم نما که علم خود را سرمایه و سلاح برای اضلال مردم قرار داده انـد از درک آن عاجز مانـده انـد و وقتی این مطالب را می شـنوند و بحث از عصـمت انبیاء و موهبت ها و مواقف روحی آنان به میان می آیـد آنرا شـرک و غلو در باره بندگان خدا دانسـته و به امثال آیه قل انما انا بشـر مثلکم - بگو بدرستی من نیز بشـری مانند شمایم تمسک می جویند ، تقصیر هم ندارند ، برای اینکه پروردگاری را که اینها تصور کرده اند بمراتب پائین تر از انبیا و صفاتی را که برای ذات و افعال خدا قائلند بمراتب پائین تر از صفات و مقامات انبیاء علیهم السلام است .

و اینها همه مصائبی است که اسـلام و مسلمین از دست اهل کتاب مخصوصا یهود دیده و خرافاتی است که به دست اینها جعل و در بین روایات ما گنجانیده شده و در نتیجه عده ای هم به آن معتقد شده اند ، از آن جمله معتقد شدند که خدای سـبحان - که قرآن کریم بـا جمله:« لیس کمثله شـی ء - هیـچ چیز شبیه او نیست!» توصـیف نموده - العیاذ بالله - ماننـد یکی از انسانهای متجبری است که خـود را آزاد و غیر مسؤول و دیگران را همه بنـده و مسؤول خود می دانـد و از آن جمله معتقـد شدنـد که ترتب هر یـک از مسـببات بر اسـباب خود و به وجود آمـدن هر نـتیجه ای از مقـدمات خود و اقتضـای هر موجود مؤثر مـادی و معنوی برای اثر خود، همه جزافی و بدون رابطه است .

و لذاست که می گویند اگر خدای تعالی نبوت را به رسول خدا صلی الله علیه وآله وسلّم ختم نموده و بر آن جناب قرآن نازل کرده و اگر موسـی علیـه السـلام را بـه تکلـم بـا خـود ممتـاز سـاخته و عیسـی علیه السـلام را به تاییـد به روح اختصـاص داده ، هیچکدام به خاطر خصوصـیتی در روح و نفوس شـریف آن حضـرات نبوده ، بلکه خدای تعالی خودش چنین خواسته که یکی را بـه آن و یکی را بـه این اختصـاص دهـد و اگر بـا عصـای موسـی سـنگ شـکافته و آب جـاری می گردد زدن آن حضـرت خصوصیتی ندارد ،

بلکه عینا مانند زدن ما است ، الا اینکه خدا خواسته که آنجا سنگ شکافته و آب جاری بشود و در زدن ما نشود و هم چنین اگر عیسی علیه السلام به مردگان می گوید: برخیزید به اذن خدا و آنان هم برمی خیزند ، خصوصیتی در گفتن وی نیست بلکه گفتن او عینا مثل گفتن ما مردم عادی است ، الا اینکه خدای تعالی بعد از گفتن او مردگان را زنده می کند و در گفتن ما نمی کند و همچنین است سایر معجزات انبیاء علیهم السلام .

اینان از این رو دچار چنین اشتباهاتی شده اند که نظام تکوین را بر نظام تشریع قیاس کرده اند و مقررات تشریع را بر تکوین حکومت داده اند در حالی که نظام تشریع از وضع و قرارداد تعدی و از جهان اجتماع انسانی تجاوز نمی کند و اگر کمی فکر می کردند ، به اشتباه خود واقف شده و می فهمیدند که گناهی مافوق این گناه و مغفرتی مافوق مغفرت متعلق به آن نیز هست ، راستی ایشان چگونه از درک این حقیقت غافل شده اند؟ با اینکه انتقال به آن خیلی دشوار نبود ، برای اینکه خدای تعالی از طرفی مکرر بندگانی را برای خود به نام مخلصین سراغ می دهد که معصوم و مصون از گناه بوده و شیطان برای همیشه از اغوای آنان ناامید است و گناه - به معنای معروف - هرگز از ایشان سر نمی زند و به مغفرت آن حاجت ندارند و در باره عده ای از انبیای عظام خود مانند ابراهیم ، اسحاق ، یعقوب ، یوسف و موسی علیهماالسلام صریحا فرموده که اینان از مخلصین هستند ، راجع به ابراهیم و اسحاق و یعقوب فرموده:« انا اخلصناهم بخالصه ذکری الدار!» (۴۶/ص)و در حق یوسف علیه السلام فرموده:« انه من عبادنا المخلصین!» (۲۴/یوسف)و در باره موسی علیه السلام فرموده: « انه کان مخلصا!»(۵۱/مریم) و از طرفی دیگر از همین انبیای مخلص و بی گناه طلب مغفرت را حکایت کرده ، چنانکه از ابراهیم علیه السلام حکایت کرده که عرض کرد:

« ربنا اغفر لی و لوالدی!»(۴۱/ابراهیم)

و از موسی علیه السلام نقل کرده که گفت:

« رب اغفر لی و لاخی و ادخلنا فی رحمتک !»(۱۵۱/اعراف)

و هر کسی می تواند بفهمد که اگر مغفرت جز به گناهان متعارف تعلق نمی گرفت طلب مغفرت ایشان با اینکه بی گناهند معنائی نداشت .

گر چه بعضی در توجیه آن گفته اند که این حضرات خواسته اند از باب تواضع در برابر پروردگار ، خود را در عین بی گناهی گنهکار بخوانند ، لیکن این توجیه نیز غلط است و گویا غفلت کرده اند از اینکه انبیاء هیچ وقت در نظریات خود خطا و شوخی و تعارف نمی کنند و اگر طلب مغفرت می کنند این تقاضای شان جدی و از آن معنای صحیحی در نظر دارند .

علاوه بر این ، دعای ابراهیم علیه السلام تنها بخودش نبود بلکه دعای به پدر و مادر و جمیع مؤمنین هم بود .

در باره خودش ممکن است کسی بگوید تعارف است، در باره جمیع مؤمنین چه خواهد گفت ؟ و هم چنین نوح علیه السلام که به طور اطلاق عرض کرد:

« رب اغفر لی و لوالدی و لمن دخل بیتی مؤمنا و للمؤمنین و المؤمنات!»(۲۸/نوح)

چه اطلاق کلامش شامل کسانی هم که معصومند و محتاج به مغفرت نیستند می شود .

با اینهمه چطور ممکن است کسی نفهمد که گناهانی غیر از گناهان متعارف هست که از آن طلب مغفرت می شود .

و طلب مغفرتی غیر از طلب مغفرت متعارف هست و خداوند از ابراهیم نقل می کند و می فرماید:

« و الذی اطمع ان یغفر لی خطیئتی یوم الدین!»(۸۲/شعرا)

و شاید همین نکته باعث شده که خدای تعالی هر جا که در کلام خود رحمت و یا رحمت اخروی یعنی بهشت را ذکر می کند قبل از آن مغفرت را اسم می برد ، مثلا می فرماید:

« و قل رب اغفر و ارحم!» (۱۱۸/مومنون)و نیز می فرماید:

« و اغفر لنا و ارحمنا!»(۲۸۶/بقره)

و نیز از قول آدم و همسرش علیهماالسلام حکایت کرده که عرض کردند:

« و ان لم تغفر لنا و ترحمنا...!»(۲۳/اعراف)

و از نوح علیه السلام حکایت می کند که گفت:

« و الا تغفر لی و ترحمنی...!» (۴۷/هود)

پس از این بیان چنین به دست آمد که گناه دارای مراتب مختلفی است که یکی پس از دیگری و در طول هم قرار دارند ، چنانکه مغفرت نیز دارای مراتبی است که هر مرتبه از آن متعلق به گناه آن مرتبه می شود و چنین نیست که گناه در همه جا عبارت باشد از نافرمانی اوامر و نواهی مولوی که معنای متعارفی آن است و نیز چنین نیست که هر مغفرتی متعلق به چنین گناهی باشد ، بلکه غیر از این معنائی که عرف از گناه و مغفرت می فهمد گناهان و مغفرتهای دیگری هم هست که اگر بخواهیم آنرا از بحث سابق خود گرفته و بشماریم بالغ بر چهار مرتبه می شود:

اول : گناه معمولی و عرفی که اگر بخواهیم عمومی تعریفش کنیم عبارت می شود از مخالفت پاره ای از مواد قوانین عملی چه دینی و چه غیر دینی و مغفرت

متعلق به این مرتبه از گناه هم اولین مرتبه مغفرت است .

دوم : عبارت است از گناه متعلق به احکام عقلی و فطری و مغفرت متعلق به آن هم دومین مرتبه مغفرت است.

سوم : گناه متعلق به احکام ادبی است نسبت به کسانی که افق زندگیشان ظرف آداب است و این مرتبه هم برای خود مغفرتی دارد و این دو قسم از گناه و مغفرت را فهم عرف گناه و مغفرت نمی شمارد و شاید اگر در جائی هم چنین اطلاقی ببینند حمل بر معنای مجازی می کنند و لیکن بنظر دقیق و علمی مجاز نیست برای اینکه همه آثار گناه و مغفرت را دارد .

چهارم : گناهی است که تنها ذوق عشق ، آنرا و مغفرت مربوط به آن را درک می کند ، البته در طرف بغض و نفرت نیز گناه و مغفرتی مشابه آن تصور می شود .

و این نوع از گناه و مغفرت را فهم عرفی حتی به معنی مجازی هم گناه نمی شمارد و این اشتباهی است از عرف ، و البته تقصیر هم ندارد ، زیرا فهم عرفی از درک این حقایق قاصر است و چه بسا کسانی از همین اهل عرف بگویند این حرفها از خرافات و موهومات عشاق و مبتلایان بمرض برسام و یا از تخیلات شعری است و متکی بر مبنای صحیحی از عقل نیست و غفلت داشته باشند از اینکه ممکن است همین تصوراتی که در افق زندگی اجتماعی تصوراتی موهوم به نظر می رسد در افق بندگی حقایقی ناگفتنی باشد .

آری عبودیتی که ناشی از محبت پروردگار است کار بنده را بجائی می کشاند که دل از دست داده و عقلش خیره و سرگردان می شود و دیگر شعوری که بتواند چیزی را غیر پروردگار درک نموده ، اراده ای که چیزی غیر از خواسته های او بخواهد برایش باقی نمی گذارد، در چنین حالتی انسان احساس می کند که کوچکترین توجه به خود و به مشتهیات نفس خود گناهی است عظیم و پرده ایست ضخیم که جز مغفرت الهی چیزی آن را برطرف نمی سازد .

قرآن کریم هم گناه را حجاب دل و مانع از توجه تام به پروردگار نامیده و فرموده:

« کلا بل ران علی قلوبهم ما کانوا یکسبون کلا انهم عن ربهم یؤمئذ لمحجوبون!» (۱۴و۱۵/مطففین)

این بود آنچه را که گفتیم بحث دقیق و جدی - نه بحثی که با حقایق بازی کند - آدمی را به آن ارشاد می نماید و ممکن هم هست که برای اولیای خدا در خلال راز و نیازهای نهانی که با خدای خود دارند حالاتی دست دهد که در آن احوال به

گناهانی رقیق تر از این مراحل چهارگانه و همچنین مغفرتی لطیف تر از این مغفرتها برخورد نمایند که اینگونه بحثهای کلی و عمومی نتواند از عهده بیان آن برآید .

آیا بدون گناه، مؤاخذه و مغفرت معقول است؟

در بحث از روش عقلای اجتماع ، انسان به این معنا برمی خورد که عقلاء مؤاخذه و عقاب را فرع بر مخالفت تکلیف اختیاری دانسته و از شرائط صحت تکلیف هم عقل را می شمارند .

البته شرائط مختلف دیگری برای اصل مؤاخذه و حدود آن نیز قائلند که ما فعلا در مقام بیان و بحث از آن نیستیم.

گفتار ما فعلا در باره عقلی است که مردم متوسط الحال هر مجتمعی آنرا وسیله تشخیص زشت از زیبا و نافع از مضر و خیر از شر می دانند .

چون مردم - حتی دانشمندان - از نظر اجتماعی نه از نظر علمی ، برای هر انسانی مبدأ فعاله ای که قادر بر تشخیص خیر و شر است سراغ می دهند ، اگر چه از نظر علمی آنرا قبول نداشته ، ممکن است بگویند ما در انسان غیر از قوائی که در او به ودیعه سپرده شده از قبیل قوه خیال و حافظه و امثال آن قوه دیگری بنام عقل سراغ نداریم و تشخیص خیر و شر که می گویند کار عقل است خاصیت توافق عملی همان قوا است نه اثر قوه جداگانه به نام عقل ، مانند عدالت که اثر توافق غرایز است.

و لیکن ما به این جهت کار نداریم تنها می خواهیم بگوئیم چنین تشخیصی در انسان هست و مجتمعات بشری با همه اختلاف سلیقه ای که دارند در وجود آن همه متفقند و قبول دارند که تکلیف ، فرع داشتن قوه مشخصه ایست که از آن به عقل تعبیر میشود و ثواب بر امتثال و عقاب بر مخالفت تکلیف منوط به داشتن آن است.

و عاقل است که در ازای اطاعت پاداش و در قبال معصیت کیفر داده می شود! و اما غیر عاقل یعنی اطفال و دیوانگان و مستضعفین دیگر ثواب و عقابی بر اطاعت و معصیتشان نیست!

و اگر هم در مقابل اطاعت پاداشی داده شوند از باب تشویق است ، چنانکه مؤاخذه و سیاست در قبال نافرمانیشان تادیب است و این معنا در همه مجتمعات حتی در مجتمع اسلامی هم امری است مسلم .

و در عین اینکه سعادت و شقاوت در دنیا را نتیجه امتثال و مخالفت تکلیف می داند ، با اینحال اینان را نه در امتثالشان سعید می داند و نه در مخالفتشان شقی زیرا تکلیفی ندارند تا با ثواب امتثال آن سعید و با عقاب مخالفت آن شقی گردند ، اگر

چه احیانا بوسیله پاداشی تشویق و با گوشمالی هائی تادیب شوند .

این حکم اسلام است نسبت به سعادت و شقاوت در دنیا و اما نسبت به حیات اخروی که دین الهی آنرا اثبات نموده و مردم را نسبت به آن به دو دسته ، سعید و شقی تقسیم نموده ، آنچه که قرآن شریف در این باب ذکر فرموده مجملاتی است که نمی توان از آن حکم جزئیات را و اینکه مستضعفین هم سعادت و شقاوت اخروی دارند یا خیر استفاده نمود، زیرا جزئیات احوال مردم در آخرت امری نیست که عقل بتواند از آن سر در آورد .

از جمله آن مجملات آیات زیر است که می فرماید:

« و آخرون مرجون لامر الله اما یعذبهم و اما یتوب علیهم و الله علیم حکیم!» (۱۰۶/توبه) و نیز می فرماید:

« ان الذین توفیهم الملائکه ظالمی انفسهم قالوا فیهم کنتم قالوا کنا مستضعفین فی الارض قالوا ا لم تکن ارض الله واسعه فتهاجروا فیها فاولئک ماویهم جهنم و سائت مصیرا! الا المستضعفین من الرجال و النساء و الولدان لا یستطیعون حیله و لا یهتدون سبیلا! فاولئک عسی الله ان یعفو عنهم و کان الله عفوا غفورا!» (۹۷تا۹۹/نسا)

و این آیات همین طوری که ملاحظه می کنید مشتمل است بر عفو از مستضعفین و قبول توبه ایشان و حال آنکه مستضعفین گناهی نداشته اند و این مغفرت در موردی به کار رفته که گناهی در کار نبوده ، عذابی هم که در آیه است عذاب بر کسی است که تکلیف نداشته .

خلاصه این آیات از همان مجملاتی است که گفتیم قرآن کریم در باره امر آخرت بیان داشته ، الا اینکه روی مراتبی که ما برای گناه و مغفرت قائل شدیم ممکن است این آیات را معنا کرده ، زیرا به آن بیان گناه و مغفرت منحصر در مخالفت تکلیف نیست ، بلکه بعضی از مراحل مغفرت متعلق به مرض های قلبی و احوال بدی می شود که عارض بر قلب شده و بین قلب و پروردگار حجاب می شود ، مستضعفین درست است که به خاطر ضعف عقل و یا نداشتن آن تکلیف ندارند ، لیکن چنان هم نیستند که ارتکاب کار زشت در دل شان اثر نگذاشته و دلهایشان را آلوده و محجوب از حق نسازد ، بلکه در این جهت با غیر مستضعفین یکسانند و خلاصه در تنعم به نعیم قرب خدا و حضور در ساحت قدس الهی محتاج به ازاله آن مرضها و دریدن آن پرده ها هستند و چیزی هم از عهده ازاله و رفع آن برنمی آید مگر همان عفو پروردگار و پرده پوشی و مغفرت او .

بعید نیست مراد از روایاتی هم که می گوید : خداوند سبحان مردم را محشور می کند و آتشی را هم می آفریند ، آنگاه به مردم دستور می دهد تا در آتش داخل

شونـد پس هر کس وارد آتش شود داخـل بهشت می شود و هر کس سـرپیچی کنـد داخـل جهنم می شود همین معنـا باشـد ، یعنی مراد از آتش رفع آن پرده هـا و معـالجه آن مرضـها باشـد. و مـا در تفسـیر سوره توبه در المیزان حرفهـائی که در اینگونه روایات داریم ایراد خواهیم نمود و مختصری هم در تفسیر سوره نساء ایراد نمودیم.

و نیز از جملـه مـواردی کـه در قرآن کریم عفـو و مغفرت در غیر مـورد گنـاه بکـار برده شـده مغفرتی است که در مـوارد رفع تکلیف کرارا ایراد گردیده ، مثل آیه ای که می فرماید:

« فمن اضطر فی مخمصه غیر متجانف لاثم فان الله غفور رحیم!»(۳/مائده)

نظیر این مطلب را در سوره انعـام هم فرموده و نیز در بـاره اینکه از فاقـد آب تکلیف به وضو رفع شـده و بایـد تیمم کنـد ، می فرماید:

« و ان کنتم مرضـی او علی سـفر - تا آنجا که می فرمایـد - فتیمموا صـعیدا طیبا فامسـحوا بوجوهکم و ایدیکم ان الله کان عفوا غفورا!»(۴۳/نسا)

و نیز در باره حد کسانی که در زمین فساد می کنند فرموده:

« الا ـ الـذین تـابوا من قبـل ان تقـدروا علیهم فاعلموا ان الله غفور رحیم!» (۳۴/مائـده) و نیز در رفع حکم جهـاد از معـذورین می فرماید:

« ما علی المحسنین من سبیل و الله غفور رحیم!»(۹۱/توبه)

و در باره بلایا و مصائبی که به مردم می رسد می فرماید:

« و ما اصابکم من مصیبه فبما کسبت ایدیکم و یعفوا عن کثیر !» (۳۰/شوری)

از این گونه آیات کشف می شود که صـفت عفو و مغفرت در خدای تعالی مثل صـفت رحمت و هدایت او است که متعلق به امور تکوینی و تشـریعی هر دو می شود ، پس خـدای تعـالی یـک وقت از معاصـی عفو می کنـد و آنرا از نـامه اعمال محو می سازد و یک وقت از حکمی که اقتضای تشـریع دارد عفو می کنـد از وضع و تشـریع آن صـرفنظر می نمایـد و یک وقت هم از بلایا و مصائب عفو می کند از نزول آن با آنکه اسباب نزولش فراهم است جلوگیری می نماید.

رابطه میان عمل و جزا

از بحث قبلی چنین فهمیدیم که اوامر و نواهی عقلائی یعنی همان قوانین دائر بین عقلا مسـتلزم آثار جمیل و پسندیده ایست که بر امتثال آن مترتب شده و در حقیقت ثواب آن به شمار می رود .

چنانکه مستعقب آثار ناپسند و بدی است که بر مخالفت آن مترتب شده در حقیقت عقاب آن محسوب می شود و غرض عقلا از ترتیب آن آثار حسنه و این آثار

سیئه تقریبا بکار بردن حیله ایست برای وادار کردن مردم به عمل به آن قوانین و تحذیر از مخالفت آن .

از اینجـا معلوم می شود که رابطه میـان عمـل و جزا رابطه ایست جعلی و قراردادی که خود مجتمع یا زمامـداران ، آن را وضـع نموده اند و محرک ایشان بر این وضع و قرارداد حاجت شدیدی بوده که بجریان قوانین مذکور داشته اند .

زیرا اگر آن پاداشـها و کیفرها را بر امتثال قوانین و تمرد از آن جعل نمی کردند نمی توانسـتند از قوانین خود اسـتفاده نموده و حـاجتی را که محرک ایشـان بود از آن برآورده و از اختلال نظام جلوگیری بعمل آورنـد و لـذا هر وقت از عمل به قوانین بی نیاز می شوند و دیگر به آن قوانین احتیاجی نمی بینند در وفای به قراردادهای خود یعنی دادن پاداش و کیفر سـهل انگاری می کنند و نیز کم و زیادی جزا و شدت و ضعف کیفرها به حسب اختلاف مقدار حاجت به قوانین و عمل به آن مختلف می شود، بـاین معنـا که هر وقت احتیـاج به عمل به قوانین زیاد شود پاداش و کیفرها نیز به همان نسـبت شـدت می یابـد و هر چه احتیاج کمتر شد آن نیز کمتر می شود .

پس در حقیقت آمر و مامور و تکلیف کننده و مکلف، مانند مشتری و فروشـنده ای هستند که هر یک به دیگری چیزی داده و چیزی می سـتاند ، آمر و زمامدار خریدار عمل مردم به قوانین است و پاداشی که می دهد به منزله بهای معامله است و عقاب و کیفری که به متخلف می دهد به منزله خسارت و ضمان قیمتی است که در هر معامله در مقابل اتلاف متاع بر ذمه می گیرند .

و کوتـاه سـخن ، رابطه میان عمل و جزا امری است قراردادی و اعتباری نه حقیقی و تکوینی نظیر سایر عناوین احکام و موازین اجتمـاعی که به منزله محور چرخ اجتمـاع است ماننـد عنوان ریاست و مرئوسـیت و امر و نهی و اطاعت و معصیت و وجوب و حرمت و ملـک و مـال و خریـد و فروش و غیر آن که همه عنـاوینی هسـتند اعتبـاری نه حقیقی ، چون حقایق عبارتنـد از همان موجودات خارجی و حوادثی که همراه آنها است و به هیچ وجه به دارائی و نداری و عزت و ذلت و مدح و ذم تغییر نمی کنند .

ماننـد زمیـن و آنچه که از آن بیرون می آیـد و نیز ماننـد مرگ و حیـات و مرض و صـحت و گرسـنگی و سـیری و تشـنگی و سیرابی که اموری هستند حقیقی و واقعی .

این است آنچه که عقلای اجتماع در بین خود دارند .

خدای سبحان هم میان ما و خودش همین مطالبی را که ما بین خود مجری

می داریم معمول داشته ، یعنی سعادتی را که به وسیله دین خود ، ما را بدان هدایت نموده در قالب همین سنن اجتماعی ریخته ، امر و نهی کرده ترغیب و تحذیر نموده بشارت داده و انذار کرده به ثوابها وعده و به عقابها وعید داده و در نتیجه کار تلقی دین را عینا به اندازه سهولت تلقی قوانین اجتماعی آسان نموده و قرآن کریم در اشاره به این مطلب فرموده:

« و لو لا فضل الله علیکم و رحمته ما زکی منکم من احد ابدا!»(۲۱/نور)

آری خدای تعالی نفوسی را که قابل و مستعد برای درک حقایقند مهمل نگذاشت و در خلال آیات خود به این معنا اشاره فرموده که در ماورای این معارف دینی که ظواهر کتاب و سنت مشتمل بر آن است امر دیگری هست خطیرتر و اسراری هست که نفیس تر و گرانبهاتر از آن ها است ، از آن جمله می فرماید:

« و ما هذه الحیوه الدنیا الا لهو و لعب و ان الدار الاخره لهی الحیوان!» (۶۴/عنکبوت)

همانطوری که می بینید در این آیه شریفه دنیا را بازیچه ای شمرده که جز خیال ، مبنا و اساس دیگری ندارد و جز اشتغال به ضرورتهای زندگی چیز دیگری نیست .

و حقیقت حیات ، فقط زندگی آخرت و سعادت دائمی است ، وقتی حیات دنیا و همان چیزی که ما آنرا زندگی می نامیم صرفنظر از شؤونی که دارد ، از قبیل مال و جاه و ملك و عزت و کرامت و امثال آن لهو و لعب باشد قهرا شؤون آن به طریق اولی لهو و لعب خواهد بود و اگر مراد از حیات دنیوی مجموع زندگی و شؤون آن باشد البته لهو بودنش روشن تر خواهد بود .

بنا بر این می توان گفت قوانین اجتماعی و هدفهائی که از عمل به آن منظور است از قبیل رسیدن به عزت و جاه و مال و یا غیر آن و همچنین قوانین دینی و هدفهائی که منظور از عمل به آن رسیدن به آنها است و خداوند سبحان به فطرت یا به رسالت انبیاء علیهم السلام ما را به آن نتایج راهنمائی کرده مثلشان مثل بازیچه هائی است که مربی و ولی عاقل در اختیار طفل صغیری که عاجز از تشخیص صلاح از فساد و خیر از شر است گذاشته و طفل را در بازی با آن راهنمائی می کند تا بدین وسیله عضلات و اعصاب طفل را ورزیده کرده و روحش را نشاط بخشیده ، او را برای عمل به قوانین و رستگار شدن به آن آماده سازد .

پس عملی که عنوان لعب بر آن صادق است عمل طفل است و این عمل از ناحیه طفل پسندیده هم هست ، چون او را به سوی عمل و رسیدن به حد رشد سوق می دهد و همین عمل از ناحیه ولی طفل هم پسندیده و عملی حکیمانه و جدی است،

به طوری که به هیچ وجه عنوان لعب بر آن صادق نیست .

خدای تعالی به این معنا اشاره نموده می فرماید:

« و ما خلقنا السموات و الارض و ما بینهما لاعبین! ما خلقنا هما الا بالحق و لکن اکثرهم لا یعلمون!»(۳۸و۳/دخان)

و این آیه قریب به مضمون آیه قبلی است .

سپس برای توضیح اینکه چطور این تربیت صوری نتائجی معنوی دارد مثال عامی برای مردم زده ، می فرماید:

« انزل من السماء ماء فسالت اودیه بقدرها فاحتمل السیل زبدا رابیا و مما یوقدون علیه فی النار ابتغاء حلیه او متاع زبد مثله کذلک یضرب الله الحق و الباطل فاما الزبد فیذهب جفاء و اما ما ینفع الناس فیمکث فی الارض!»(۱۷/رعد)

پس از این بیانی که خدای تعالی فرمود روشن شد که بین عمل و جزا رابطه ای است حقیقی ، نه قراردادی و اعتباری که اهل اجتماع آنرا بین عمل به قوانین خود و جزای آن قائلند.

عمل، رابطه جزا و عمل را به نفس سرایت می دهد!

خدای تعالی بعد از بیان رابطه بین عمل و جزا در باره اینکه این رابطه به قلب سرایت کرده ، قلب در اثر عمل حالت و هیات مخصوصی به خود می گیرد ، اشاره نموده ، می فرماید:

« و لکن یؤاخذکم بما کسبت قلوبکم!»(۲۲۵/بقره) و نیز می فرماید:

« و ان تبدوا ما فی انفسکم او تخفوه یحاسبکم به الله!»(۲۸۴/بقره)

و در این معنا آیات زیاد دیگری است که از آنها برمی آید جمیع آثار مترتبه بر اعمال از ثواب و عقاب همه در حقیقت مترتب بر حالاتی است که دلها از راه عمل کسب می کنند و اعمال تنها و تنها واسطه این ترتبند .

آنگاه در آیات دیگری بیان می کند که آن جزائی که مردم در برابر عمل خود به زودی مواجه با آن می شوند در حقیقت همان عمل ایشان است و چنان نیست که خدای تعالی مانند مجتمعات بشری عملی را در نظر گرفته و جزای معینی را ردیف آن قرار داده و به سبب جعل و قرارداد این را اثر آن کرده باشد .

بلکه محفوظ ماندن عمل در نزد خدای تعالی به محفوظ ماندن نفس عامل است و اثر عمل در نفس عامل همچنان محفوظ هست تا آنکه در روز آشکار شدن نهانی ها آنرا اظهار نماید .

از آن جمله می فرماید:

« یوم تجد کل نفس ما عملت من خیر محضرا و ما عملت من سوء تود لو ان بینها و بینه امدا بعیدا!»(۳۰/ال عمران) و نیز می فرماید:

« لا تعتذروا الیوم انما تجزون ما کنتم تعملون!»(۷/تحریم)

و دلالت این چند آیه بر این معنا روشن است ، البته آیات بسیار دیگری هم هست که از همه روشن تر این آیه شریفه است:

« لقد کنت فی غفله من هذا فکشفنا عنک غطائک فبصرک الیوم حدید!»(۲۲/ق)

چه از این آیه مخصوصا به قرینه اینکه فرمود:« الیوم» استفاده می شود که جزای اخروی در دنیا نیز حاضر و آماده بوده ، چیزی که هست انسان مادامی که در دنیا بوده از وجود آن غفلت داشته ، کلمه غفلت نیز قرینه دیگری است بر این معنا ، زیرا اگر آن جزا در دنیا آماده و حاضر نبود غفلت از آن معنا نداشت ، چنانکه کشف غطا نیز قرینه دیگری است که از آن استفاده می شود ، چیزی در پس پرده بوده و تنها پرده مانع از دیدن آن بوده است .

و این آیات تفسیر می کنند آیات دیگری را که ظاهرند در مجازات معمولی و بینونت میان عمل و جزا .

به عبارت روشن تر ، از این آیات استفاده می شود که اگر آیات دیگری ظهور در این دارد که عمل و جزا دو چیز جدای از هم و غیر همسنخ از این جهت است که آن آیات ناظر به ربط اجتماعی و قراردادی و این آیات ناظر به مرحله رابطه حقیقی و واقعی عمل و جزاست .

این بود مطالبی که ما در اینجا می خواستیم در پیرامون مجازات و عفو بگذرانیم ، البته در جلد اول المیزان در تفسیر جمله:« ختم الله علی قلوبهم!»(۷/بقره) نیز مختصر بحثی در این باره نمودیم، طالبین می توانند برای تکمیل و توضیح بحث به آنجا نیز مراجعه نمایند – و خدا راهنما است!

(۱)

احکم قصاص در اسلام

مقدمه تفسیری بر موضوع:قصاص اسلامی

۱- المیزان ج : ۶ ص : ۵۱۵

« يَأَيهَا الَّذِينَ ءَامَنُوا كُتِب عَلَيْكُمُ الْقِصاص فى الْقَتْلى الحُرُّ بِالحُرِّ وَ الْعَبْدُ بِالْعَبْدِ وَ الأُنثى بِالأُنثى فَمَنْ عُفِىَ لَهُ مِنْ أَخِيهِ شىْ ءٌ فَاتِّبَاعُ بِالْمَعْرُوفِ وَ أَدَاءٌ إِلَيْهِ بِإِحْسنٍ ذَلِك تخْفِيفٌ مِّن رَّبِّكُمْ وَ رَحْمَةٌ فَمَنِ اعْتَدَى بَعْدَ ذَلِك فَلَهُ عَذَابٌ أَلِيمٌ!»

« وَ لَكُمْ فى الْقِصاصِ حَيَوةٌ يَأُولى الأَلْبَبِ لَعَلَّكمْ تَتَّقُونَ!»

« ای کسانی که ایمان آورده اید قصاص (جنایاتی که واقع می شود،) بر شما واجب است! آزاد در مقابل آزاد و برده در مقابل برده و زن در مقابل زن! پس اگر صاحب خون از برادرش(قاتل) بگذرد قاتل باید که احسان او را به خوبی تلافی کند و خونبهائی که بدهکار است به طرز خوبی بپردازد! این خود تخفیفی است از ناحیه پروردگارتان و هم رحمتی است پس اگر کسی بعد از عفو کردن دبه در آورد و از قاتل قصاص بگیرد عذابی دردناک دارد!»

« و شما را در قصاص حیاتی است ای خردمندان اگر بخواهید تقوی داشته باشید!» (۱۷۸ و ۱۷۹/بقره)

در اینکه خطاب را متوجه خصوص مؤمنین کرده ، اشاره است باینکه حکم قصاص مخصوص جامعه مسلمین است و کفاری که در کشورهای اسلامی بعنوان اهل ذمه زندگی می کنند و غیر آنان از کفار ، مشمول آیه نیستند و آیه از کار آنها ساکت است.

و اگر این آیه را با آیه:« أن النفس بالنفس!»(۴۵/مائده) بسنجیم ، نسبت تفسیر را برای آن دارد ، پس دیگر وجهی برای این سخن که چه بسا کسانی گفته باشند(که این آیه ناسخ آن است و به حکم این آیه به خاطر کشتن برده ای قاتل آزاد اعدام نمی شود و به خاطر کشتن زنی قاتل مرد اعدام نمی شود،) باقی نمی ماند .

کلمه « قصـاص» به معنی تعقیب کردن جـای پـاست. اگر قصاص را قصاص نامیـده انـد برای این است که جانی را در جنایتش تعقیب می کنند و عین آن جنایت که او وارد آورده بر او وارد می آورند!

عفو از قاتل تنها در حق قصاص است ، در نتیجه مراد به کلمه« شـی ء» همان حق است و اگر « شـی ء » را نکره آورد، برای این بـود که حکم را عمـومیت دهـد، بفرمایـد : هر حقی که باشـد ، چه تمـامی حق قصـاص باشـد و چه بعضـی از آن ، مثـل اینکه صاحبان خون چند نفر باشـند ، بعضـی حق قصاص خود را به قاتل ببخشند و بعضی نبخشند که در اینصورت هم دیگر قصاص عملی نمی شود ، بلکه(مثل آن صورتیکه همه صاحبان حق از حق خود صرفنظر کنند،) تنها باید دیه یعنی خون بها بگیرند.

اگر از صاحبان خون تعبیر به برادران قاتل کرد برای این بود که حس محبت و رأفت آنان را بنفع قاتل برانگیزد و نیز بفهماند : در عفو لذتی است که در انتقام نیست .

« فاتباع بالمعروف و اداء الیه باحسان...!»(۱۷۸/بقره) بر اوست که قاتل را تعقیب کند و خون بها را از او مطالبه نماید مطالبه ای پسـندیده و بر قاتل است که خون بها را به برادرش که ولی کشته او است ، با احسان و خوبی و خوشی بپردازد و دیگر امروز و فردا نکند و او را آزار ندهد .

« ذلک تخفیف من ربکم و رحمه ...!» (۱۷۸/بقره)یعنی حکم به انتقال از قصاص به دیه ، خود تخفیفی است از پروردگار شما و به همین جهت تغییر نمی پـذیرد ، پس ولی خون نمی توانـد بعـد از عفو دوباره دبه در آورده و از قاتل قصاص نمایـد و اگر چنین کند ، خود او هم متجاوز است و کسیکه تجاوز کند و بعد از عفو قصاص کند عذابی دردناک دارد .

« و لکم فی القصاص حیوه یا اولی الالباب ، لعلکم تتقون!»(۱۷۹/بقره)

این جمله به حکمت تشـریع قصـاص اشاره میکنـد و هم توهمی را که ممکن است از تشـریع عفو و دیه بـذهن برسـد ، دفع می نمایـد و نیز مزیت و مصـلحتی را کـه در عفـو اسـت ، یعنی نشـر رحمـت و انگیزه رأفت را بیـان نمـوده ، می فرمایـد : عفـو به مصلحت مردم نزدیکتر است ، تا انتقام .

و حاصـل معنـای این جمله این است که عفو هر چنـد تخفیفی و رحمـتی است نسبت به قاتـل(و رحمت خود یکی از فضـائل انسانی است!) و لکن مصلحت عموم تنها با قصاص تامین می شود! قصاص است که حیات را ضمانت میکند نه عفو کردن و

دیه گرفتن و نه هیچ چیز دیگر ، و این حکم هر انسان دارای عقل است و اینکه فرمود:« لعلکم تتقون!» معنایش این است که بلکه شما از قتل بپرهیزید و این جمله به منزله تعلیل است ، برای تشریع قصاص .

مفسرین گفته اند : این جمله یعنی جمله « و لکم فی القصاص حیوه...!» با همه اختصار و کوتاهیش و اندکی کلمات و حروفش و سلامت لفظش و صفای ترکیبش و بلیغ ترین آیات قرآن ، در افاده معنای خویش است و برجسته ترین آیات است در بلاغت ، برای اینکه در عین اینکه استدلالش بسیار قوی است ، معنایش هم بسیار لطیف و زیباست و در عین اینکه معنایش لطیف و زیباست ، دلالتش رقیق تر و در افاده مدلولش روشن تر است .

قبل از آنکه قرآن کریم این جمله را در باره قصاص ایراد کند ، بلغای دنیا در باره قتل و قصاص کلماتی داشتند که بسیار از بلاغت و متانت اسلوب و نظم آن کلمات تعجب می کردند و لذت می بردند ، مثل این گفتار که:« کشتن بعض افراد، احیاء همه است!» و این گفتار که:« زیاد بکشید تا کشتار کم شود!» و از همه خوش آیندتر این جمله بوده که می گفتند:« کشتن مؤثرترین عامل است برای از بین بردن کشتار!»

لکن آیه شریفه مورد بحث ، همه آن کلمات بلیغ را از یاد برد و همه را عقب زد ، زیرا جمله« و لکم فی القصاص حیوه - در قصاص برای شما حیات است!» از همه آن کلمات کوتاهتر و تلفظش آسانتر است ، علاوه در این جمله ، کلمه قصاص معرفه یعنی با الف و لام آمده و کلمه حیوه نکره ، یعنی بدون الف و لام آمده است تا دلالت کند بر اینکه نتیجه قصاص و برکات آن ، دامنه دارتر و عظیمتر از آن است که با زبان گفته شود .

و باز با همه کوتاهیش ، نتیجه قصاص را بیان کرده و حقیقت مصلحت را ذکر کرده ، که حیات است و همین کلمه حیات حقیقت آن معنائی را که نتیجه را افاده می کند متضمن است چون قصاص است که سرانجام به حیات می انجامد نه قتل ، برای اینکه بسیار می شود شخص را بعنوان اینکه قاتل است می کشند در حالیکه بی گناه بوده ، این کشتن خودش عدوانا واقع شده و چنین کشتنی مایه حیات نمی شود.

بخلاف کلمه قصاص که هم شامل کشتن می شود و هم شامل انحاء دیگری از انتقام ، یعنی اقسامی که در قصاص غیر قتل هست ، علاوه بر اینکه کلمه قصاص یک معنای زائدی را افاده می کند و آن معنای متابعت و دنبال بودن قصاص از جنایت است و به همین جهت قصاص قبل از جنایت را شامل نمی شود ، بخلاف جمله« قتل

مؤثرترین عامل در جلوگیری از قتل است!» که این شامل قصاص قبل از جنایت هم می شود .

از این هم که بگذریم ، جمله مورد بحث متضمن تحریک و تشویق هم هست، چون دلالت می کند بر اینکه شارع یک حیات و زندگی ئی برای مردم در نظر گرفته که خود مردم از آن غافلند و اگر قصاص را جاری کنند مالک آن حیات می شوند ، پس باید که این حکم را جاری بکنند و آن حیات کذائی را صاحب شوند .

نظیر اینکه به کسی بگوئی : تو در فلان محل یا نزد فلان شخص مالی و ثروتی داری و نگوئی آن مال چیست که معلوم است شنونده چقدر تشویق می شود به رفتن در آن محل یا نزد آن شخص .

باز از این هم که بگذریم عبارت قرآن به این نکته هم اشاره دارد : که صاحب این کلام منظورش از این کلام جز حفظ منافع مردم و رعایت مصلحت آنان چیز دیگری نیست و اگر مردم به این دستور عمل کنند ، چیزی عاید خود او نمی شود ، چون می فرماید:« لکم - برای شما !»

این بود وجوهی از لطائف که آیه شریفه با همه کوتاهیش مشتمل بر آن است، البته بعضی وجوهی دیگر علاوه بر آنچه گذشت ذکر کرده اند که هر کس به آنها مراجعه کند می فهمد ، چیزی که هست بدون مراجعه به آنها هر کس در آیه شریفه هر قدر بیشتر دقت کند ، جمال بیشتری از آن برایش تجلی می کند ، بطوریکه غلبه نور آن بر او چیره می شود ، آری « کلمه الله هی العلیا - کلمه خدا عالی ترین کلمه است!» (۴۰/توبه)

(۱)

بحث علمی در: اهمیت قصاص اسلامی

در عصر نزول آیه قصاص و قبل از آن نیز عرب به قصاص و حکم اعدام قاتل ، معتقد بود و لکن قصاص او حد و مرزی نداشت بلکه به نیرومندی قبائل و ضعف آنها بستگی داشت ، چه بسا می شد یک مرد در مقابل یک مرد و یک زن در مقابل یک زن که کشته بود قصاص می شد و چه بسا می شد در برابر کشتن یک مرد ، ده مرد کشته می شد و در مقابل یک برده ، آزادی بقتل می رسید و در برابر مرئوس یک قبیله ، رئیس قبیله قاتل قصاص می شد و چه بسا می شد که یک قبیله ، قبیله ای

۱- المیزان ج : ۱ ص : ۶۵۵

دیگر را بخاطر یک قتل بکلی نابود می کرد .

و اما در ملت یهود ؟ آنها نیز به قصاص معتقد بودند ، همچنانکه در فصل بیست و یکم و بیست و دوم از سفر خروج و فصل سی و پنجم از سفر عدد از تورات آمده و قرآن کریم آنرا چنین حکایت کرده:

« و کتبنا علیهم فیها ان النفس بالنفس و العین بالعین و الانف بالانف و الاذن بالاذن و السن بالسن و الجروح قصاص!»(۴۵/مائده)

« و در آن الواح برایشان نوشتیم: یک نفر بجای یک نفر و چشم بجای چشم و بینی در برابر بینی و گوش در مقابل گوش و دندان در مقابل دندان و زخم در برابر زخم قصاص باید کرد!»

ولی ملت نصاری بطوریکه حکایت کرده اند در مورد قتل ، به غیر از عفو و گرفتن خون بها حکمی نداشتند ، سایر شعوب و امتها هم با اختلاف طبقاتشان ، فی الجمله حکمی برای قصاص در قتل داشتند هر چند که ضابطه درستی حتی در قرون اخیر برای حکم قصاص معلوم نکردند .

در این میان ، اسلام عادلانه ترین راه را پیشنهاد کرد ، نه آنرا بکلی لغو نمود و نه بدون حد و مرزی اثبات کرد ، بلکه قصاص را اثبات کرد ، ولی تعیین اعدام قاتل را لغو نمود و در عوض صاحب خون را مخیر کرد میان عفو و گرفتن دیه ، آنگاه در قصاص رعایت معادله میان قاتل و مقتول را هم نموده ، فرمود : آزاد در مقابل کشتن آزاد ، اعدام شود و برده در ازاء کشتن برده و زن در مقابل کشتن زن .

لکن در عصر حاضر به حکم قصاص و مخصوصا قصاص به اعدام اعتراض شده، باینکه قوانین مدنی که ملل راقیه آنرا تدوین کرده اند ، قصاص را جائز نمی داند و از اجراء آن در بین بشر جلوگیری می کند .

می گویند قصاص به کشتن در مقابل کشتن ، امری است که طبع آدمی آن را نمی پسندد و از آن متنفر است و چون آنرا به وجدانش عرضه می کند ، می بیند که وجدانش از در رحمت و خدمت به انسانیت از آن منع می کند.

و نیز می گویند : قتل اول یک فرد از جامعه کاست ، قتل دوم بجای اینکه آن کمبود را جبران کند ، یک فرد دیگر را از بین می برد و این خود کمبود روی کمبود می شود و نیز می گویند : قصاص کردن بقتل از قساوت قلب و حب انتقام است ، که هم قساوت را باید وسیله تربیت در دل های عامه برطرف کرد و هم حب انتقام را و بجای قصاص قاتل باید او را در تحت عقوبت تربیت قرار داد و عقوبت تربیت به کمتر از قتل از قبیل زندان و اعمال شاقه هم حاصل می شود .

و نیز می گویند : جنایتکاری که مرتکب قتل می شود تا به مرض روانی و

کمبود عقل گرفتار نشود ، هرگز دست به جنایت نمی زند ، به همین جهت عقل آنهائیکه عاقلند ، حکم می کند که مجرم را در بیمارستانهای روانی تحت درمان قرار دهند .

و باز می گویند : قوانین مدنی باید خود را با سیر اجتماع وفق دهد و چون اجتماع در یک حال ثابت نمی ماند و محکوم به تحول است ، لا جرم حکم قصاص نیز محکوم به تحول است و معنا ندارد حکم قصاص برای ابد معتبر باشد و حتی اجتماعات راقیه امروز هم محکوم به آن باشند ، چون اجتماعات امروز باید تا آنجا که می تواند از وجود افراد استفاده کند ، او می تواند مجرم را هم عقاب بکند و هم از وجودش استفاده کند ، عقوبتی کند که از نظر نتیجه با کشتن برابر است ، مانند حبس ابد و حبس سالهائی چند که با آن هم حق اجتماع رعایت شده و هم حق صاحبان خون .

این بود عمده آن وجوهی که منکرین قصاص به اعدام برای نظریه خود آورده اند .

و قرآن کریم با یک آیه به تمامی آنها جواب داده و آن آیه:

« من قتل نفسا بغیر نفس او فساد فی الارض فکانما قتل الناس جمیعا و من احیاها فکانما أحیا الناس جمیعا !»(۳۲/مائده)

« هر کس انسانی را که نه مرتکب قتل شده و نه فسادی در زمین کرده، به قتل برساند، مثل این است که همه مردم را کشته و کسی که یکی را احیاء کند، مثل این است که همه را احیاء کرده باشد!»

بیان این پاسخ این است که قوانین جاریه میان افراد انسان ، هر چند اموری وصفی و اعتباری است که در آن مصالح اجتماع انسانی رعایت شده ، الا اینکه علتی که در اصل ، آن قوانین را ایجاب می کند ، طبیعت خارجی انسان است که انسان را به تکمیل نقص و رفع حوائج تکوینیش دعوت می کند .

و این خارجیت که چنین دعوتی می کند ، عدد انسان و کم و زیادی که بر انسان عارض می شود نیست ، هیئت وحدت اجتماعی هم نیست ، برای اینکه هیئت نامبرده خودش ساخته و پرداخته انسان و نحوه وجود اوست ، بلکه این خارجیت عبارتست از طبیعت آدمی که در آن طبیعت یک نفر و هزاران نفری که از یک یک انسانها ترکیب می شود فرقی ندارد ، چون هزاران نفر هم هزاران انسان است و یک نفر هم انسان است و وزن یکی با هزاران از حیث وجود یکی است .

و این طبیعت وجودی بخودی خود مجهز به قوی و ادواتی شده که با آن از خود دفاع می کند ، چون مفطور ، به حب وجود است فطرتا وجود را دوست می دارد

و هر چیزی را که حیات او را تهدیـد می کنـد به هر وسـیله که شده و حتی با ارتکاب قتل و اعدام ، از خود دور می سازد و به همین جهت است که هیـچ انسانی نخواهی یافت که در جواز کشـتن کسـیکه می خواهـد او را بکشـد و جز کشـتنش چاره ای نیست شک داشته باشد و این عمل را جائز نداند .

و همین ملت هـای راقیه را که گفتیـد : قصـاص را جائز نمی داننـد ، آنجا که دفاع از اسـتقلال وحریت و حفظ قومیتشان جز با جنگ صورت نمی بندد ، هیچ توقفی و شـکی در جواز آن نمی کنند و بی درنگ آماده جنگ می شوند ، تا چه رسد به آنجا که دشمن قصد کشتن همه آنان را داشته باشد .

و نیز می بینیـد که این ملل راقیه از بطلان قوانین خود دفاع می کننـد ، تا هر جا که بیانجامـد ، حتی بقتل و نیز می بینیـد که در حفظ منافع خود متوسل به جنگ می شوند البته در وقتی که جز با جنگ دردشان دوا نشود .

و بخـاطر همین جنگهای خانمان برانـداز و مایه فنای دنیا و هلاکت حرث و نسل است که می بینیم لا یزال ملت هائی خود را با سلاـح هـای خونینی مسـلح می کننـد و ملت هـائی دیگر برای اینکه از آنها عقب نماننـد و در روز مبادا بتواننـد پاسـخ آنان را بگویند ، می کوشند خود را به همان سلاح ها مسلح سازند و موازنه تسلیحاتی را برقرار سازند .

و این ملت ها هیچ منطقی و بهانه ای در این کار ندارند ، جز حفظ حیات اجتماع و رعایت حال آن و اجتماع هم جز پدیده ای از پدیده های طبیعت انسان نیست ، پس چه شد که طبیعت کشتارهای فجیع و وحشت آور را و ویرانگری شهرها و ساکنان آن را برای حفـظ پدیـده ای از پدیـده های خود که اجتماع مـدنی است جائز می دانـد ولی قتل یک نفر را برای حفظ حیات خود جائز نمی شمارد ؟ با اینکه بر حسب فرض ، این اجتماعی که پدیده طبع آدمی است ، اجتماعی است مدنی .

و نیز چه شد که کشـتن کسـی را که تصـمیم کشـتن او را گرفته، با اینکه هنوز نکشـته، جائز می داند ولی قصاص که کشتن او بعد از ارتکاب قتل است، جائز نمی داند؟ و نیز چه شد که طبیعت انسانی حکم می کند به انعکاس وقایع تاریخی و می گوید:

« فمن یعمل مثقال ذره خیرا یره و من یعمل مثقال ذره شرا یره!»(۷و۸/زلزله)

« هر کس به سنگینی ذره ای عمل خیر کند آن را می بیند و هر کس به سنگینی ذره ای شر مرتکب شود آن را می بیند!»

که هر چند کلام قرآن است ولی زبان طبیعت آدمی است و خلاصه برای هر عملی عکس العمل قائل است و این عکس العمل را در قوانینی که جعل می کند ،

رعایت می کند و لکن کشتن قاتل را ظلم و نقض حکم خویش می داند ؟ .

علاوه بر آنچه گذشت قرآن کریم و قانون اسلام در تمامی دنیا چیزی که بهای انسان شود و میزانی که با آن میزان بتوان انسان را سنجید ، سراغ نمی دهد مگر یک چیز ، آنهم ایمان به خدا و دین توحید است و بر این حساب وزن اجتماع انسانی و وزن یک انسان موحد ، نزد او برابر است و چون چنین است حکم اجتماع و فرد نزد او یکسان می باشد ، پس اگر کسی مؤمن موحدی را بکشد در اسلام با کسیکه همه مردم را بکشد یکسان است ، بخاطر اینکه هر دو به حریم حقیقت تجاوز نموده ، هتک حرمت آن کرده اند .

همچنانکه قاتل یک نفر با قاتل همه مردم از نظر طبیعت وجود یکسان است.

و اما ملل متمدن دنیا که به حکم قصاص اعتراض کرده اند ، همانطور که در جوابهای ما متوجه شدید ، نه برای این است که این حکم نقصی دارد ، بلکه برای این است که آنها احترامی و شرافتی برای دین قائل نیستند و اگر برای دین حد اقل شرافتی و یا وزنی معادل شرافت و وزن اجتماع مدنی قائل بودند تا چه رسد به بالاتر از آن هر آینه در مسئله قصاص همین حکم را می کردند .

از این هم که بگذریم اسلام دینی است که برای دنیا و همیشه تشریع شده نه برای قومی خاص و امتی معین و ملل راقیه دنیا اعتراضی که به حکم قصاص اسلام کرده اند از این رو بوده که خیال کرده اند افرادش کاملا- تربیت شده اند و حکومت هایشان بهترین حکومت است و استدلال کرده اند به آمارگیری هایشان که نشانداده در اثر تربیت موجود ، ملت خود بخود از کشتار و فجایع متنفرند و هیچ قتلی و جنایتی در آنها اتفاق نمی افتد ، مگر بندرت و برای آن قتل نادر و احیانی هم ، ملت به مجازات کمتر از قتل راضی است و در صورتی که این خیال ایشان درست باشد اسلام هم در قصاص کشتن را حتمی و متعین ندانسته ، بلکه یک طرف تخییر شمرده و طرف دیگر تخییر را عفو دانسته است .

بنا بر این چه مانعی دارد حکم قصاص در جای خود و به قوت خود باقی بماند ، ولی مردم متمدن ، طرف دیگر تخییر را انتخاب کنند و از عقوبت جانی عفو نمایند ؟ .

همچنانکه آیه قصاص هم خودش به این معنا اشاره دارد ، می فرماید : هر جنایتکار قاتل که برادر صاحب خونش از او عفو کرد و به گرفتن خون بها رضایت داد، در دادن خون بها امروز و فردا نکند و احسان او را تلافی نماید و این لسان ، خود لسان تربیت است می خواهد به صاحب خون بفرماید:« در عفو لذتی است که در انتقام

نیست!» و اگر در اثر تربیت کار مردمی بـدینجا بکشـد ، که افتخار عمومی در عفو باشد ، هرگز عفو را رها نمی کنند و دسـت به انتقام نمی زنند .

و لکن مگر دنیا همیشه و همه جایش را این گونه اجتماعات راقی متمـدن تشـکیل داده انـد ؟ نه بلکه برای همیشه در دنیا امت هائی دیگر هسـتند ، که درک انسانی و اجتماعیشان به این حد نرسیده، لاجرم در چنین اجتماعات مسئله صورت دیگری بخود می گیرد ، در چنین جوامعی عفو به تنهـائی و نبودن حکم قصاص ، فجایع بار می آورد ، به شـهادت اینکه همین الآن به چشـم خـود می بینیم ، جنایتکـاران کمـترین ترسـی از حبس و اعمـال شـاقه ندارنـد و هیـچ انـدرزگو و واعظی نمی توانـد آنهـا را از جنایتکاری باز بدارد ، آنها چه می فهمند حقوق انسانی چیست ؟ .

برای اینگونه مردم ، زنـدان جای راحت تری است ، حتی وجـدانشان هم در زندان آسوده تر است و زندگی در زندان برایشان شرافتمنـدانه تر از زنـدگی بیرون از زنـدان اسـت کـه یـک زنـدگی پست و شـقاوت بـاری است و به همین جهت از زنـدان نه وحشتی دارند و نه ننگی و نه از اعمال شاقه اش می ترسند و نه از چوب و فلک آن ترسی دارند .

و نیز به چشم خود می بینیم در جوامعی که به آن پایه از ارتقاء نرسیده اند و حکم قصاص هم در بینشان اجراء نمی شود ، روز بروز آمار فجایع بالاتر می رود ، پس نتیجه می گیریم که حکم قصاص حکمی است عمومی ، که هم شامل ملل راقیه می شود و هم شامل غیر ایشان ، که اکثریت هم با غیر ایشان است .

اگر ملتی به آن حد از ارتقاء رسید ، و بنحوی تربیت شد که از عفو لذت ببرد، اسلام هرگز به او نمی گوید چرا از قاتل پدرت گـذشتی ؟ چون اسـلام هم او را تشویق به عفو کرده و اگر ملتی همچنـان راه انحطـاط را پیش گرفت و خواست تا نعمت های خدا را با کفران جواب بگوید ، قصاص برای او حکمی است حیاتی ، در عین اینکه در آنجا نیز عفو به قوت خود باقی است .

و اما این که گفتنـد : رأفت و رحمت بر انسانیت اقتضاء می کنـد قاتل اعـدام نشود ، در پاسخ می گوئیم بله و لکن هر رأفت و رحمـتی پسـندیده و صـلاح نیست و هر ترحمی فضـیلت شـمرده نمی شود ، چون بکـار بردن رأفت و رحمت ، در مورد جـانی قسـی القلب(که کشتن مردم برایش چون آب خوردن است،) و نیز ترحم بر نافرمانبر متخلف و قانون شکن که بر جان و مال و عرض مردم تجاوز می کنـد ، سـتمکاری بر افراد صالح است و اگر بخواهیم بطور مطلق و بدون هیچ ملاحظه و قید و شـرطی ، رحمت را بکار ببندیم ، اختلال نظام لازم می آید و انسانیت در پرتگاه هلاکت قرار

گرفته ، فضائل انسانی تباه می شود ، همچنان که آن شاعر فارسی زبان گفته:

« ترحم بر پلنگ تیز دندان!»

« ستمکاری بود بر گوسفندان!»

و اما اینکه داستان فضیلت رحمت و زشتی قساوت و حب انتقام را خاطر نشان کردند جوابش همان جواب سابق است ، آری انتقام گرفتن برای مظلوم از ظالم، یاری کردن حق و عدالت است که نه مذموم است و نه زشت ، چون منشا آن محبت عدالت است که از فضائل است ، نه رذائل ، علاوه بر اینکه گفتیم : تشریع قصاص به قتل تنها بخاطر انتقام نیست ، بلکه ملاک در آن تربیت عمومی و سد باب فساد است.

و اما اینکه گفتند : جنایت قتل ، خود از مرض های روانی است که باید مبتلای بدان را بستری کرد و تحت درمان قرار داد و این خود برای جنایتکار عذری است موجه ، در پاسخ می گوئیم همین حرف باعث می شود قتل و جنایت و فحشاء روز بروز بیشتر شود و جامعه انسانیت را تهدید کند ، برای اینکه هر جنایتکاری که از قتل و فساد لذت می برد ، وقتی فکر کند که این سادیسم جنایت ، خود یک مرض عقلی و روحی است و او در جنایتکاریش معذور است و این حکومتها هستند که باید اینگونه افراد را با یک دنیا رأفت و دلسوزی تحت درمان قرار دهند و از سوی دیگر حکومت ها هم به همین معنا معتقد باشند البته هر روز یکی را خواهد کشت و معلوم است که چه فاجعه ای رخ خواهد داد .

و اما این که گفتند : بشریت باید از وجود مجرمین استفاده کند و به اعمال شاقه و اجباری وادار سازد و برای اینکه وارد اجتماع نباشند و جنایات خود را تکرار نکنند ، آنها را حبس کنند ، در پاسخ می گوئیم : اگر راست می گویند و در گفته خود متکی به حقیقت هستند ، پس چرا در موارد اعدام قانونی که در تمامی قوانین رائج امروز هست ، به آن حکم نمی کنند ؟ پس معلوم می شود در موارد اعدام ، حکم اعدام را مهم تر از زنده ماندن و کار کردن محکوم تشخیص می دهند در سابق هم گفتیم که فرد و جامعه از نظر طبیعت و از حیث اهمیت یکسانند.

(۱)

عقد ها و پیمان ها

بحثی در پیرامون موضوع:عقد و پیمان

۱- المیزان ج : ۱ ص : ۶۶۰

« يَأَيُّهَا الَّذِينَ ءَامَنُوا أَوْفُوا بِالْعُقُودِ ...!» (۱/مائده)

قرآن کریم همانطور که از ظاهر جمله:« اوفوا بالعقود!» ملاحظه می کنید ، دلالت دارد بر اینکه دستور اکید داده بر وفا کردن به عقود و ظاهر این دستور عمومی است ، که شامل همه مصادیق می شود و هر چیزی که در عرف عقد و پیمان شمرده شود و تناسبی با وفا داشته باشد را در بر می گیرد.

عقد عبارت است از هر فعل و قولی که معنای عقد لغوی را مجسم سازد و آن معنای لغوی عبارت است از برقرار کردن نوعی ارتباط بین یک چیز و بین چیز دیگر ، بطوری که بسته به آن شود و از آن جدائی نپذیرد.

مانند عقد بیع ، که عبارت است از نوعی ربط ملکی بین کالا و مشتری ، بطوری که مشتری بعد از عقد بتواند در آن کالا به هر جوری که بخواهد تصرف کند و علاقه ای که قبلا فروشنده با آن کالا داشت قطع شود و دیگر نتواند در آن کالا دخل و تصرف کند چون دیگر مالکیتی در آن ندارد.

و مثل عقد نکاح که عبارت است از ایجاد رابطه زناشوئی بین زن و مردی بنحوی که آن مرد بتواند از آن زن تمتع ببرد و عمل زناشوئی با او انجام دهد و آن زن دیگر نتواند چنین رابطه ای با غیر آن مرد برقرار نموده ، مردی دیگر را بر ناموس خود تسلط دهد و مانند عهدی که صاحب عهد شخص معهود له را بر خود مسلط می سازد، تا آن عهد را برای او وفا کند ، و نتواند عهد بشکند .

قرآن کریم در وفاء به عهد به همه معانی که دارد تاکید کرده و رعایت عهد را و در همه معانی آن و همه مصادیقی که دارد تاکید شدید فرموده ، تاکیدی که

شدیدتر از آن نمی شود و کسانی که عهد و پیمان را می شکنند را به شدیدترین بیان مذمت فرموده و به وجهی عنیف و لحنی خشن تهدید نموده و کسانی را که پای بند وفای به عهد خویشند در آیاتی بسیار مدح و ثنا کرده و آیات آنقدر زیاد است که حاجتی بذکر آنها نیست .

و لحن آیات و بیاناتی که دارد طوری است که دلالت می کند بر اینکه خوبی وفای به عهد و زشتی عهدشکنی از فطریات بشر است و واقع هم همین است.

علت و ریشه این مطلب این است که بشر در زندگیش هرگز بی نیاز از عهد و وفای به عهد نیست ، نه فرد انسان از آن بی نیاز است و نه مجتمع انسان و اگر در زندگی اجتماعی بشر که خاص بشر است دقیق شویم ، خواهیم دید که تمامی مزایائی که از مجتمع و از زندگی اجتماعی خود استفاده می کنیم و همه حقوق زندگی اجتماعی ما که با تامین آن حقوق آرامش می یابیم ، بر اساس عقد اجتماعی عمومی و عقدهای فرعی و جزئی مترتب بر آن عهدهای عمومی استوار است ، پس ما نه از خود برای انسانهای دیگر اجتماعمان مالک چیزی می شویم و نه از آن انسانها برای خود مالک چیزی می شویم ، مگر زمانی که عهدی عملی به اجتماع بدهیم و عهدی از اجتماع بگیریم ، هر چند که این عهد را با زبان جاری نکنیم چون زبان تنها در جائی دخالت پیدا می کند که بخواهیم عهد عملی خود را برای دیگران بیان کنیم ، پس ما همینکه دور هم جمع شده و اجتماعی تشکیل دادیم در حقیقت عهدها و پیمانهائی بین افراد جامعه خود مبادله کرده ایم هر چند که به زبان نیاورده باشیم و اگر این مبادله نباشد هرگز اجتماع تشکیل نمی شود و بعد از تشکیل هم اگر به خود اجازه دهیم که یا به ملاک اینکه زورمندیم و کسی نمی تواند جلوگیر ما شود و یا به خاطر عذری که برای خود تراشیده ایم این پیمانهای عملی را بشکنیم ، اولین چیزی را که شکسته ایم عدالت اجتماعی خودمان است ، که رکن جامعه ما است و پناهگاهی است که هر انسانی از خطر اسارت و استخدام و استثمار ، به آن رکن رکین پناهنده می شود .

به همین جهت است که خدای سبحان این قدر در باره حفظ عهد و وفای به آن سفارش های اکید نموده ، از آن جمله فرموده:

« و اوفوا بالعهد ان العهد کان مسئولا !»(۳۴/اسرا)

و این آیه شریفه مانند غالب آیاتی که وفای به عهد را مدح و نقض آن را مذمت کرده هم شامل عهدهای فردی و بین دو نفری است و هم شامل عهدهای اجتماعی و بین قبیله ای و قومی و امتی است ، بلکه از نظر اسلام وفای به عهدهای

اجتماعی مهم تر از وفای به عهدهای فردی است ، برای اینکه عدالت اجتماعی مهم تر و نقض آن بلائی عمومی تر است و به همین جهت قرآن این کتاب عزیز هم در مورد دقیق ترین عهدها و هم بی اهمیت ترین آن موارد با صریح ترین بیان و روشن ترین سخن از نقض عهد منع کرده ، از آن جمله فرموده:

« براءه من الله و رسوله الی الذین عاهدتم من المشرکین فسیحوا فی الارض اربعه اشهر و اعلموا انکم غیر معجزی الله ، و ان الله مخزی الکافرین...!»

«(این آیات) بیزاری است از خدا و رسولش بسوی آنان که (شما مسلمین) پیمان بستید با آنان از مشرکین! پس شما (ای مشرکین) تا چهار ماه (پیمانتان معتبر است و می توانید) آزادانه در زمین آمد و شد کنید و بدانید که شما ناتوان کننده خدا نیستید و اینکه خدا خوارکننده کافران است! (و این آیات) اعلامی است از خدا و پیغمبرش به مردم در روز حج اکبر که خداوند و رسولش بیزار است از مشرکین، حال اگر توبه کردید که توبه برایتان بهتر است و اما اگر سر پیچیدید، پس بدانید که شما ناتوان کننده خدا نیستید و تو (ای محمد) کسانی را که کفر ورزند به عذاب دردناکی بشارت ده! مگر آن کسانی از مشرکین که شما با آنان عهد بسته اید و ایشان بهیچ وجه عهد شما را نشکسته و احدی را علیه شما پشتیبانی و کمک نکردند، که باید عهدشان را تا سر آمد مدتشان استوار بدارید که خدا پرهیزکاران را دوست می دارد! پس وقتی ماههای حرام تمام شد مشرکین را هر جا یافتید به قتل برسانید و دستگیر نموده و برایشان تنگ بگیرید و به هر کمین گاهی (برای گرفتن آنان) بنشینید...! »(۱تا۵/توبه)

این آیات همانطور که سیاقش به ما می فهماند بعد از فتح مکه نازل شده ، بعد از آنکه خدای تعالی در آن روز مشرکین را خوار کرد و قوت و شوکتشان را از بین برد ، اینک در این آیات بر مسلمانان واجب کرده که سرزمین تحت تصرف خود را که بر آن تسلط یافته اند از قذارت و پلیدی شرک پاک کنند و به همین منظور ، خون مشرکین را بدون هیچ قید و شرطی هدر کرده ، مگر آنکه ایمان آورند و با این همه تهدید مع ذلک جمعی از مشرکین را که بین آنها و مسلمانان عهدی برقرار شده استثناء کرده و فرموده متعرض آنان نشوند و اجازه هیچگونه آزار و اذیت آنان را به مسلمین نداده ، با اینکه روزگار ، روزگار ضعف مشرکین و قوت و شوکت مسلمین بوده است و هیچ عاملی نمی توانسته مسلمانان را از آزار و اذیت آن عده جلوگیر شود و همه اینها به خاطر احترامی است که اسلام برای عهد و پیمان قائل است و برای اهمیتی است که اسلام در امر تقوا دارد .

بله علیه شکننده عهد حکم کرده است که اگر عهدی را بعد از عقد شکست ، آن عقد و آن پیمان ملغی و باطل است و به طرف مقابلش اجازه داده که بر وی تجاوز کند ، به همان مقداری که او به وی تجاوز کرده و در این باره فرموده است:

« کیف یکون للمشرکین عهد عند الله و عند رسوله... چگونه برای مشرکین در نزد خدا و نزد رسولش عهدی باشد؟ مگر آن مشرکینی که شما با ایشان نزد مسجد الحرام عهد بستید، پس ما دام که پایدار بر عهد شما بودند شما نیز پایدار بر تعهداتی که به ایشان سپرده اید باشید که خداوند پرهیزکاران را دوست می دارد... در باره هیچ مؤمنی رعایت هیچ خویشاوندی و عهدی را نمی کنند و ایشان آری، هم ایشانند تجاوزگران! پس اگر توبه کردند و نماز را بپا داشته و زکات دادند برادران شما در دین خواهند بود و ما آیتها را برای قومی که بدانند تفصیل می دهیم! و اگر سوگندهای خود را بعد از عهدشان شکستند و در دین شما طعنه زدند پس کارزار کنید با پیشوایان کفر که ایشان پای بند سوگندهایشان نیستند، شاید بوسیله کارزار دست بردارند!»(۷تا۱۲/توبه)

و نیز فرموده:

« فمن اعتدی علیکم فاعتدوا علیه بمثل ما اعتدی علیکم ، و اتقوا الله... اگر آنان حرمت ماه حرام را شکستند شما هم بشکنید چون خدا قصاص را در همه حرمت ها جایز دانسته پس هر کس بر شما ستم کرد شما هم به همان اندازه که بر شما ستم روا داشتند بر آنان ستم کنید و نسبت به ستم بیش از آن از خدا بترسید و بدانید که خدا با مردم با تقوا است!»(۱۹۴/بقره)

و باز فرموده:

« و لا یجرمنکم شنان قوم ان صدوکم عن المسجد الحرام ان تعتدوا و تعاونوا علی البر و التقوی و لا تعاونوا علی الاثم و العدوان و اتقوا الله... و دشمنی و کینه کسانی که نگذاشتند به مسجد الحرام درآئید شما را وادار به تعدی نکند، یکدیگر را در کار نیک و در تقوا یاری کنید و در گناه و دشمنی به یکدیگر کمک مکنید و از خدا پروا کنید، که خدا شدید العقاب است!»(۲/مائده)

و جان کلام اینکه اسلام حرمت عهد و وجوب وفای به آن را بطور اطلاق رعایت کرده ، چه اینکه رعایت آن به نفع صاحب عهد باشد و چه به ضرر او ، آری کسی که با شخصی دیگر هر چند که مشرک باشد پیمان می بندد ، باید بداند که از نظر اسلام باید به پیمان خود عمل کند و یا آنکه از اول پیمان نبندد ، برای اینکه رعایت جانب عدالت اجتماعی لازم تر و واجب تر از منافع و یا متضرر نشدن یک فرد است ، مگر آنکه طرف مقابل عهد خود را بشکند ، که در این صورت فرد مسلمان نیز می تواند به همان مقداری که او نقض کرده نقض کند و به همان مقدار که او به وی تجاوز نموده وی نیز به او تجاوز کند زیرا اگر در این صورت نیز نقض و تجاوز جائز نباشد ، معنایش این است که یکی دیگری را برده و مستخدم خود نموده و بر او استعلاء کند و این در اسلام آنقدر مذموم و مورد نفرت است که می توان گفت نهضت دینی جز برای از بین بردن آن نبوده است .

و به جان خودم سوگند که این یکی از تعالیم عالیه ای است که دین اسلام آن

را برای بشر و به منظور هدایت انسانها به سوی فطرت بشری خود آورده و عامل مهمی است که عدالت اجتماعی را که نظام اجتماع جز به آن تحقق نمی یابد حفظ می کند و مظلمه استخدام و استثمار را از جامعه نفی می کند .

و قرآن این کتاب عزیز به آن تصریح و رسول خدا صلی الله علیه وآله وسلّم بر طبق آن مشی نموده و سیره و سنت شریفه خود را بر آن اساس بنا نهادند و اگر نبود که ما در این کتاب تنها به بحث قرآنی می پردازیم، داستانهائی از آن جناب در این باره برایت نقل می کردیم و تو خواننده عزیز می توانی به کتبی که در سیره و تاریخ زندگی آن حضرت نوشته شده مراجعه نمائی .

و اگر بین سنت و سیره اسلام و سنتی که سایر امت های متمدن و غیر متمدن در خصوص احترام عهد و پیمان دارند مقایسه کنی و مخصوصا اخباری را که همه روزه از رفتار امت های قوی با کشورهای ضعیف می شنویم که در معاملات و پیمانهایشان چگونه معامله می کنند؟! و در نظر بگیری که تا زمانی که با پیمان خود آنها را می دوشند پای بند پیمان خود هستند و زمانی که احساس کنند که عهد و پیمان به نفع دولتشان و مصالح مردمشان نیست آن را زیر پا می گذارند ، آن وقت فرق بین دو سنت را در رعایت حق و در خدمت حقیقت بودن را لمس می کنی .

آری سزاوار منطق دین همین و لایق منطق آنان همان است ، چون در دنیا بیش از دو منطق وجود ندارد یک منطق می گوید : باید حق رعایت شود ، حال رعایت آن به هر قیمتی که می خواهد تمام شود ، زیرا در رعایت حق ، مجتمع سود می برد و منطقی دیگر می گوید : منافع مردم باید رعایت شود ، حال به هر وسیله ای که می خواهد باشد ، هر چند که منافع امت با زیر پا گذاشتن حق باشد ، منطق اول منطق دین و دوم منطق تمامی سنت های اجتماعی دیگر است ، چه سنت های وحشی و چه متمدن ، چه استبدادی و دموکراتی و چه کمونیستی و چه غیر آن .

خواننده عزیز توجه فرمود که اسلام عنایتی که در باب رعایت عهد و پیمان دارد را منحصر در عهد اصطلاحی نکرد ، بلکه حکم را آن قدر عمومیت داد که شامل هر شالوده و اساسی که بر آن اساس بنائی ساخته می شود بگردد و در باره همه این عهدها چه اصطلاحیش و چه غیر اصطلاحیش سفارش فرمود.

(۱)

گفتاری در معنای عهد، و اقسام و احکام آن

۱- المیزان ج : ۵ ص : ۲۵۸

بَرَاءَةٌ مِّنَ اللَّهِ وَ رَسولِهِ إِلى الَّذِينَ عَهَدتم مِّنَ الْمُشرِكِينَ!»

« این آیات بیزاری است از خدا و رسولش بسوی آنانکه شما مسلمین پیمان بستید با آنان از مشرکین!»(۱/توبه)

در جلد ششم المیزان (و شرحی در بالا) گفتاری پیرامون معنای عقد و عهد گذراندیم و اینک در اینجا بیانی دیگر در معنای آنچه گذشت و اقسام احکامی که مترتب بر آن می شود در چند فصل ایراد می نمائیم:

فصل ۱- از بحث هائی که تا اینجا در این کتاب ایراد شد این معنا برای خواننده روشن گردید که انسان در مسیر زندگیش همواره کارهای خود را و آن موادی را که کارهایش مربوط به آن است به صورت امور وجودی و موجودات خارجی تصویر نموده و احکام و آثار امور خارجی را بر آن مترتب نموده و قوانین جاری در کون را آنطور که با غرضهایش مناسب باشد در آنها اجرا می کند ، همچنانکه مثلا صوتهای گوناگونی از قبیل ز ، ی و د را گرفته و آنها را به شکل مخصوص ترکیب نموده بصورت لفظ زید درمی آورد ، آنگاه فرض می کند که این کلمه فلان انسان معین خارجی است ، آنگاه همان انسان را به این نام می نامد و در نتیجه هر وقت بخواهد آن انسان را در ذهن مخاطب و طرف صحبتش وارد سازد همین کلمه را می گوید و بلا فاصله آن انسان معین در ذهن مخاطبش مجسم می شود و غرض گوینده به دست می آید .

و اگر بخواهد یک عملی را که جز با عده چند نفری انجام نمی شود اداره کند چند نفر را انتخاب می کند و همه آنها را یک انسان واحد فرض نموده و یکی از آنها را نسبت به بقیه به منزله سری فرض می کند که نسبت به سایر اعضاء یک بدن ریاست دارد و آن یک نفر را رئیس و افراد دیگر را اعضاء می خواند ، آنگاه احکام یک سر خارجی را بر آن یکنفر و احکام اعضای خارجی یک بدن را بر افراد عضو و زیر دست بار می کند و همچنین .

و اگر تمامی افکار یک انسان اجتماعی را بطور صحیح تجزیه و تحلیل کنید خواهید دید که برگشت همه آنها به این تصورها و تصدیق هاست ، حال یا این تصور و تصدیق بدون واسطه از یک انسان اجتماعی صورت می گیرد و یا آنکه با واسطه یک نفر و یا وسائط افراد بیشتری انجام می شود و هیچ فرقی میان افکار شخصی و افکار

اجتماعی او نیست .

و اگر می بینیم انسان در باره عقد قراردادها و پیمانها و متعلقات آن از سوگند و بیعت و امثال آن اهتمام می ورزد نخستین عامل و داعیش تحفظ بر زندگی و رسیدن به مزایای آن و در نتیجه بهره مندی از سعادت خویش است ، چون آدمی وقتی از زندگیش تمتع می گیرد که زندگیش بر مجرای حقیقیش جریان یابد .

آری ، او به هر مقصدی از مقاصد خود که دست یابد و بر آن مسلط شود شروع می کند به تمتع از آن ، اما تمتعی که مناسب با آن بوده و خود را مجهز به ادوات و وسایل تمتع از آن ببیند و بدین منظور اگر به موانعی برخورد با تمام قوا در رفع آنها می کوشد و خود را که موفق به این استفاده می داند بخاطر سلطه و قدرتی است که به او اعطا شده است .

یکی از وسایل و ادواتی که در اختیار بشر است سرمایه فکر او است که با آن امر زندگی خود را تدبیر نموده و کار معاش خود را اصلاح می کند کار امروزش را انجام داده و زمینه کار فردایش را فراهم می سازد .

و کارهایش که یا بطور مستقیم تصرف در ماده و یا برگشتش به آن است در عین اینکه همه بستگی دارد به مقدار تسلطش بر عمل و احاطه اش به متعلقات آن از نظر دوام تسلط و قدرت یکسان نیستند ، بعضی از کارهایش بستگی دارد به سلطنتی که به مقدار زمان عمل دوام داشته باشد ، مانند گرسنه ای که به غذائی رسیده و آن را بخورد ، که خوردن آن جز به مقدار سلطنتی که تا پایان عمل ادامه داشته باشد، احتیاج ندارد ، چون خوردن چنین کسی احتیاج به تمهید مقدمه ندارد.

و بعضی دیگر که قسمت عمده اعمال انسانی است ، بستگی دارد به داشتن قدرت و سلطنتی که هم در موقع انجام آن و هم قبل از آن و در بعضی حتی بعد از آن امتداد داشته باشد و آن اعمال اجتماعی اوست که محتاج به تمهید مقدمات و زمینه سازی قبلی است ، پس نمی توان گفت تمامی کارهای انسان تصادفی و اتفاقی است بلکه قسمت عمده آن وضعش طوری است که قبل از رسیدن موقعش باید زمینه اش را فراهم کرد.

یکی از مقدمات عمل ، فراهم آوردن تمامی اسباب و منظم نمودن وسایل آن است و یکی دیگر بر طرف کردن موانعی است که ممکن است در حین عمل از انجام آن جلوگیری کند و خلاصه انسان موفق به اعمال حیاتیش نمی شود مگر بعد از آنکه از فوت شدن وسایل و مزاحمت موانع در امان باشد .

تنبه و توجه به این حقیقت است که آدمی را وادار می کند به اینکه خود را از

ناحیه رقبای خود خاطر جمع نموده و اطمینان پیدا کند علاوه بر اینکه از اعمال حیاتیش مانع نمی شود بلکه او را در آنچه محتاج به مساعدت و کمک است یاری می کنند .

مثلاـ انسانی محتاج به لباس است و ناگزیر است از یک ماده بسیط و ساده ای مانند پنبه و یا پشم برای خود لباس تهیه کند ، لیکن این عمل حیاتی وقتی انجام می شود که ریسندگان و بافندگان و دوزندگان و کارگران کارخانه هائی که ماشین ریسندگی و بافندگی و خیاطی می سازند همه به او مساعدت کنند و او وقتی می تواند به مقصود خود نایل شود که از ناحیه ایشان اطمینان و ایمنی داشته باشد و بداند که او را تنها نمی گذارند .

و همچنین کسی که می خواهد در سرزمینی و یا در خانه ای سکونت گزیند وقتی می تواند به مقصود برسد که مطمئن باشد دیگران ممانعتش نمی کنند و علاوه ، می تواند در آن زمین و یا خانه به نحوی که صلاحش باشد تصرف کند .

درک این حقیقت است که انسان را نیازمند و وادار می کند به اینکه با رقیب های خود عهد و پیمان ببندد و بدین وسیله عمل خود را با عمل دیگران پیوسته و مرتبط سازد ، همانطوری که با عقد(گره) چند قطعه طناب را به هم متصل می سازد و همچنین او را وادار می کند به اینکه متقابلا دیگران را با عمل خود مساعدت نموده و عقد و عهد آنان را امضاء کند و متعهد شود که مانع کار آنان نگردد.

این است برگشت تمامی عقدها و قراردادهائی که در میان مردم منعقد می شود ، مانند عقد نکاح و عقد خرید و فروش و عقد اجاره و امثال آن که هم عقد است و هم مصداق عهد به معنای عام ، چون معنای عام عهد این است که انسان به دیگران قول بدهد و یا سند بسپارد که ایشان را در فلان عمل مساعدت نموده و یا تا فلان مدت و یا بدون ذکر مدت متعهد شود که مانع کار ایشان نشود .

و همین معنای عام عهد مورد بحث ما است ، نه عهد به معنای خاص و به اسم مخصوص مانند عقد بیع و یا نکاح و یا غیر آن از معاملات ، چون اینگونه عهدها فعلاـ مورد غرض ما نیست ، زیرا هر کدام در مجتمعات بشری احکام و آثار و خواص مخصوصی دارند ، بلکه گفتار ما در عهد به معنای قراردادهائی است که انسان با غیر خود می بندد مبنی بر اینکه او را کمک نموده و علاوه مانع و مزاحم کارهای اجتماعی او نشود و در مقابل فلان عوض را بگیرد ، مانند کسی که معاهده می بندد که در هر سال فلان مقدار مال به فلان شخص بدهد و او را در رسیدن به هدفش کمک کند ، و در مقابل ، فلان سود را بگیرد و یا معاهده کند که او را تا مدتی معین و یا بدون ذکر

مدت در رسیدن به هدفش مزاحمت نکند ، که این یک نوع عقدیست که جز با نقض یک طرف و یا طرفین منحل نمی شود .

و چه بسا علاوه بر استحکام عهد پای سوگند هم به میان آید ، یعنی شخص معاهد عهدی را که می سپارد به یکی از مقدسات که معتقد به احترام آنست مربوط کند و گویا احترام و عزت آن امر مقدس و عظیم را رهن و گروگان عهد خود کرده و این معنا را مجسم می سازد که اگر عهدش را بشکند حرمت آن محترم را هتک کرده است ، مثل اینکه بگوید : به خدا سوگند به تو خیانت نمی کنم و یا بگوید : بجان خودم یاریت می کنم و یا سوگند می خورم که یاریت می کنم و با این سوگندها به طرف بفهماند که اگر به وعده اش عمل نکند و عهد خود را بشکند حرمت پروردگار و یا عزت جان عزیزش و یا سوگندش را ابطال کرده و خود را ناجوانمرد و بی مروت کرده است .

و چه بسا برای چهارمیخه کردن عهدش آن را با بیعت و دست دادن ابرام می کند ، یعنی دست خود را در دست طرف گذاشته و می فهماند که من دست خودم را به تو سپردم و دیگر دستی ندارم تا با آن بر خلاف عهدم رفتاری کنم.

فصل ۲- این عهد و پیمانها همانطوری که مورد احتیاج افراد انسان قرار می گیرد همچنین اجتماعات بشری بدان محتاج می شوند ، چون اجتماع جز جمع شدن همین افراد چیز دیگری نیست ، حیات اجتماع عبارتست از مجموع حیات افراد، کارهای اجتماع عبارتست از مجموع کارهای افراد و همچنین خیر و شر و نفع و ضرر و سلامتی و مرض و ترقی و رشد و استقامت و انحراف و نیز سعادت و شقاوت و بقاء و زوال اجتماع عبارتست از مجموع آنچه از اینها که در افراد است .

پس مجتمع در حقیقت یک انسان بزرگی است که همه حوائج و هدفهای یک انسان کوچک را دارد و نسبت یک اجتماع به اجتماعی دیگر عینا نسبت یک انسان است به انسانی دیگر ، اجتماع نیز همانند افراد ، در سوار شدن بر اسب مرادش احتیاج به امنیت و سلامتی دارد بلکه می توان گفت احتیاج اجتماع به امنیت بیشتر است از احتیاج یک فرد به آن ، چون هر قدر عامل و غرض او بزرگتر شد عمل نیز بزرگتر می شود .

آری ، اجتماع هم از ناحیه اجزاء و افرادش به امنیت احتیاج دارد و محتاج است به اینکه افرادش متلاشی و پراکنده نشوند و هم از ناحیه دشمنان و رقبایش و بطوری که تاریخ امم و اقوام گذشته نشان می دهد و خود ما از وضع ملت های عهد

خودمان مشاهده می کنیم رسم و سنت همه اجتماعات بشری بر این بوده که یک اجتماع در پاره ای از شؤون حیاتی و زندگی سیاسی و اقتصادیش و یا پاره ای از شؤون فرهنگیش با اجتماع دیگری پیمان می بندد ، معلوم می شود هیچ اجتماعی راه زندگی اجتماعی و یا پیشرفت بسوی مقاصد خود را جز به وسیله کمک گرفتن از امثال خود و ایمنی از معارضه اجتماعات دیگر هموار نمی بیند .

فصل ۳- اسلام هم بخاطر اینکه متعرض اصلاح زندگی اجتماعی و عمومی بشر شده همانطوری که به اصلاح زندگی افراد اهتمام نموده است قوانین کلیی در باره شؤون حیات اجتماعی بشر دارد ، از قبیل قانون جهاد و دفاع و مقاتله با متجاوزین و پیمان شکنان و همچنین قوانینی در باره صلح و عهد و میثاق و غیر آن دارد .

و همین عهد و پیمانی که ما در این چند فصل در باره آن بحث می کنیم در شریعت اسلام معتبر شده و اسلام به تمام معنا و بطوری که ما فوق آن تصور نشود به آن اعتبار داده است و شکستن آن را از بزرگترین گناهان شمرده است ، مگر آنکه طرف مقابل اقدام به نقض آن کرده باشد که در این صورت مقابله به مثل را جایز دانسته است.

قرآن کریم در آیات بسیاری امر به وفای به عهد و عقد کرده و شکستن عهد و میثاق را شدیدا مذمت نموده ، و از آن جمله فرموده است:

« یا ایها الذین آمنوا اوفوا بالعقود!»(۱/مائده) و نیز فرموده:

« و الذین ینقضون عهد الله من بعد میثاقه - تا آنجا که می فرماید - اولئک لهم اللعنه و لهم سوء الدار!»(۲۵/رعد) و نیز فرموده:

« و اوفوا بالعهد ان العهد کان مسئولا!»(۳۴/اسرا)

و همچنین آیاتی دیگر .

و شکستن عهد را همانطوری که گفتیم جایز ندانسته مگر در جائی که حق و عدالت آن را تجویز کند و آن در جائی است که طرف مقابل معاهد از روی ظلم و گردن کشی اقدام به نقض آن نموده و یا مسلمین از نقض ایشان ایمن نباشند و کارهائی کرده باشند که از درجه اعتبار ساقط شده باشند ، که البته در چنین صورتی اگر مسلمان و یا مسلمانان عهدشکنی کنند کسی به ایشان اعتراض و یا ملامت نمی کند و در این باره فرموده است:

« و اما تخافن من قوم خیانه فانبذ الیهم علی سواء ان الله لا یحب الخائنین!»(۵۸/انفال) و نقض عهد را در صورتی که خوف خیانت طرف مقابل در کار باشد تجویز کرده و راضی به این معنا نشده مگر به اینکه مسلمین قبلا به طرف خود اعلام بدارند و آنان

را غافلگیر نکنند و مرتکب چنین خیانتی نگردند. و نیز در آیه:

« برائه من الله و رسوله الی الذین عاهدتم من المشرکین فسیحوا فی الارض اربعه اشهر!»(۱/توبه)

راضی به نقض عهد نگشته مگر بعد از آنکه چهار ماه برای آنان مهلت قرار دهد ، تا در کار خود فکر کنند و آخرین رأی خود را با آزادی هر چه تمامتر معلوم بدارند تا ، یا ایمان آورند و نجات یابند و یا کشته شوند و نابود گردند .

و این مهلت دادن آثار حسنه ای داشت که یکی از آنها این بود که معاهدین مورد نظر آیه ایمان آوردند و خود را بکشتن ندادند .

خداوند این فایده را به بهترین وجهی تکمیل نموده و بعد از اعلام برائت ، فرمود:

« و ان احد من المشرکین استجارک فاجره حتی یسمع کلام الله ثم ابلغه مامنه ذلک بانهم قوم لا یعلمون!» (۶/توبه)

و آنگاه از مشرکین آن دسته ای را که به عهد خود وفا دارند استثناء کرده و فرموده:

« کیف یکون للمشرکین عهد عند الله و عند رسوله الا الذین عاهدتم عند المسجد الحرام فما استقاموا لکم فاستقیموا لهم ان الله یحب المتقین! کیف و ان یظهروا علیکم لا- یرقبوا فیکم الا- و لا- ذمه یرضونکم بافواههم و تابی قلوبهم و اکثرهم فاسقون!»(۷و۸/توبه)

و در ضمن ، استقامت و استواری در عهد را از تقوی که دین جز دعوت به آن دعوت دیگری ندارد شمرده و فرموده:« ان الله یحب المتقین!» و این تعلیل زنده ای است که تا روز قیامت باقی خواهد ماند .

و در سوره بقره فرموده:

« فمن اعتدی علیکم فاعتدوا علیه بمثل ما اعتدی علیکم!»(۱۹۴/بقره)

و در سوره مائده فرموده:

« و لا- یجرمنکم شنان قوم ان صدوکم عن المسجد الحرام ان تعتدوا و تعاونوا علی البر و التقوی و لا- تعاونوا علی الاثم و العدوان!»(۲/مائده)

و اما نقض ابتدایی و بدون اینکه دشمن معاهد قبلا نقض عهد کرده باشد در دین حنیف اسلام جایز نیست و به عدم جواز آن هم در آیات مورد بحث یعنی جمله:

« فما استقاموا لکم فاستقیموا لهم!» (۷/توبه)و هم در آیه:

« و لا تعتدوا ان الله لا يحب المعتدين!» (۱۹۰/بقره)اشاره فرموده است.

عمل رسول خدا صلی الله علیه وآله وسلّم هم بر همین معنا بوده چون می بینیم

با بنی قینقاع و بنی قریظه و سایر قبائل یهود معاهـده بست و عهد خود را نشکست مگر بعد از آنکه معاهدینش نقض کردند و در حـدیبیه با مشـرکین قریش عهـد بست و به عهـدش وفادار بود تا آنان اقـدام به نقض نموده و بنی بکر را علیه خزاعه کمک کردنـد، چون همانطوری که گفتیم خزاعه در عهـد رسول خـدا صـلی الله علیه وآله وسلّم بودنـد و بنی بکر با مشـرکین قریش پیمان نظامی داشتند.

و اینکه گفـتیم اسـلام وفـای به عهـد را واجب کرده و نقض آن را بـدون مجوز تحریم نموده است تـا حـدی است که هر چند وفای به عهـد باعث فوت منافع مسـلمین و یا موجب خسارت آنان شود و مسـلمین با اینکه می تواننـد با اعمال قدرت و یا بهانه جوئی و بر خلاف عهـدی که دارنـد منافع خود را حفظ نموده و در آخر از معاهـدین خود عـذرخواهی کنند بطوری که مورد ملامـت هم واقع نشونـد مع ذلـک اسـلام اجازه چنین عملی را به آنان نـداده است ، چون مـدار احکام اسـلام بر حق و حقیقت است و حق برای هیـچ کس و هیـچ قومی ضـرر و زیـان ببار نمی آورد مگر اینکه خود آن شـخص و یا آن قوم از حق منحرف شده باشند .

فصل ۴- اجتماعـات بشـری مخصوصـا جوامع مترقی آن - البته جوامع غیر دینی - برای اجتماعشـان و از سـنت هـای جاریشـان هدف و غرضـی جز تمتع از مزایای زندگی مادی به قدر امکان ندارند و در نتیجه جز قوانین عملی که حافظ مقاصد گوناگون زندگیشان است چیز دیگری که نسبت به آن تحفظ به خرج دهند ندارند .

و خیلی روشن است که در محیطی این چنین برای امـور معنـوی ارزشـی نیست مگر به همـان مقـداری که در مقاصـد زنـدگی مـادی دخالت و با آن موافقت داشـته باشـند ، فضایل و رذایل معنوی از قبیل راستی و جوانمردی و مروت و گستردن رحمت و رأفت و احسان و امثال آن تا جائی اعتبار و ارزش دارد که برای جامعه استفاده مادی داشته باشد و از ابقاء آنها متضرر نشوند و امـا در جـائی که منـافی بـا منـافع مردم شـد دیگر داعیی بر عمـل کردن و بکار بردن آن ندارنـد ، بلکه داعی به مخالفت با آن خواهند داشت .

و لذا می بینیم اولیای امور اینگونه اجتماعات ، غیر از حفظ منافع مادی جامعه خود احساس وظیفه دیگری در خود نمی بینند و در کنفرانس هـای رسـمی که تشـکیل می دهنـد گفتگوئی از امور معنوی به میـان نمی آورنـد و پیمانها و قراردادهائی که می بندنـد همه بر وفق مصالـح روز است ، تـا مصـلحت روز چه اقتضـائی داشـته باشـد، قـدرت و بنیه خود و هم چنین نیروی طرف مقابل را می سنجند ، مقتضیات دیگر را در نظر می گیرند و آنگاه هم سنگ آن قرار می بندند .

اگر این موازنه حالت اعتدال را داشت عهد و قرار هم به اعتبار خود باقی می ماند ، ولی اگر کفه میزان قدرت خود را نسبت به کفه میزان طرف سنگین تر دیدند بهانه جوئی کرده و تهمت ها می تراشند تا سرانجام عهدی را که سپرده بودند بشکنند و مقصودشان از بهانه جوئی و تهمت حفظ ظاهر قوانین بین المللی است که می ترسند اگر حفظ این ظاهر را هم نکنند حیات اجتماع آنها و یا بعضی از منافعشان به خطر بیفتد ، که اگر این ترس نبود بدون کوچکترین عذری پیمان و قرارداد را زیر پا می گذاشتند .

و اما دروغ و خیانت و تجاوز به منافعی که طرف آن را حق خود می داند در اینگونه جوامع زیاد وجود دارد و زشتی آن ایشان را از ارتکابش باز نداشته و بخاطر آن از منافع مادی چشم نمی پوشند ، چون در نظر آنان اخلاق و معنویات اصالت ندارد ، اصل منافع مادی است و اخلاق و معنویات بخاطر منافع مادی مورد اعتبار و اعتناء قرار می گیرد .

و اگر خواننده محترم حوادث اجتماعی را که در مجتمعات گذشته و آینده رخ داده و می دهد مورد دقت قرار دهد و مخصوصا در حوادث جهانی که در عصر حاضر به وقوع می پیوندد دقت به عمل آورد به پیمانهای بی شماری برمی خورد که به دست یکی از دو جامعه متعاهد نقض شده و نقض آن بخاطر همان سودجوئی و اعمال زور بوده است و اما در اسلام زندگی مادی بشر زندگی حقیقی و اصلی وی به شمار نرفته ، اسلام تمتع از مزایای زندگی مادی را سعادت واقعی انسان نمی داند ، بلکه زندگی حقیقی و سعادت واقعی یک جامعه آن زندگیی است که جامع و واجد سعادت مادی و معنوی و دنیایی و آخرتی انسان باشد .

و پدید آوردن چنین اجتماعی مستلزم این است که قوانینش بر اساس خلقت و فطرت تنظیم شود نه بر اساس منافعی که انسان آن را صالح به حال خود بداند و لذا اسلام دعوت خود را بر اساس پیروی از حق و هدایت قرار داده نه بر پیروی هوی و هوس و تمایلات و عواطف و احساسات اکثریت و چنین فرموده:

« فاقم وجهک للدین حنیفا فطره الله التی فطر الناس علیها لا تبدیل لخلق الله ذلک الدین القیم!»(۳۰/روم) و نیز فرموده:

« هو الذی ارسل رسوله بالهدی و دین الحق لیظهره علی الدین کله و لو کره المشرکون!»(۳۳/توبه) و نیز فرموده:

« بل اتیناهم بالحق!» (۹۰/مومنون)و فرموده:

« و لو اتبع الحق اهوائهم لفسدت السموات و الارض و من فیهن!»(۷۱/مومنون)

و نیز مستلزم این است که در چنین اجتماعی اعتقادات حقه و فضائل اخلاقی

و صالح بودن اعمال یکجا رعایت شود برای اینکه نه مادیات از معنویات بی نیاز است و نه معنویات از مادیات .

و به عبارت دیگر فضایل انسانی باید رعایت شود چه اینکه سود مادی داشته باشد و چه ضرر و همچنین از رذایل باید اجتناب شود چه اینکه منفعت مادی داشته باشد و چه به منافع مادی ضرر برساند .

آری ، پیروی از حق مستلزم این معنا است و لیکن باید دانست که رعایت فضایل اخلاقی و اجتناب از رذایل ضرر نمی رساند مگر اینکه از راه میانه ای که حق آن را ترسیم و تعیین نموده تخطی شود و به افراط و یا تفریط برسد .

و لذا می بینیم خدای سبحان در مساله مورد بحث یعنی مساله عهد و نقض عهد از طرفی دستور می دهد مسلمانان عهد مشرکین را که خود نقض عهد کردند نقض کنند و از طرفی به ملاک فضیلت رحم و رأفت چهار ماه مهلتشان می دهد و با آنکه حوادث و پیشرفتهای مسلمین مشرکین را زبون و ضعیف کرده و مسلمانان قدرت دارند عهد آنهائی را که در عهد خود وفادار بودند بشکنند مع ذلک به آنان دستور می دهد به اینکه ایشان هم متقابلا در عهدشان وفاداری کنند ، از طرفی به رسول خدا صلی الله علیه وآله وسلّم دستور می دهد در صورتی که خوف خیانت از مشرکین دارد عهدشان را بشکند و از طرفی هم می فرماید که باید قبلا به ایشان اطلاع دهد و اعلام بدارد و همین دستور را چنین تعلیل می کند که خداوند خیانت را دوست نمی دارد!

(۱)

احکام ازدواج و زناشوئی

بحث علمی در باره :ازدواج و طلاق

۱- المیزان ج : ۹ ص : ۲۴۶

عمل هم خوابی ، یکی از اصول اعمال اجتماعی بشر است و بشر از همان آغاز پیدایش و ازدیاد خود ، تا به امروز دست از این عمل اجتماعی نکشیده و قبلا هم گفته بودیم که این اعمال باید ریشه ای در طبیعت داشته باشد تا آغاز و انجامش به آن ریشه بر گشت کند .

اسلام وقتی می خواهد این عمل جنسی را با قانون خود نظام بخشد ، اساس تقنین خود را بر خلقت دو آلت تناسلی نری و مادگی نهاده است ، چون دو جهاز تناسلی متقابل که در مرد و زن است(و هر دو در کمال دقت ساخته شده و با تمامی بدن نر و ماده ، اتصال و بستگی دارد،) بیهوده و عبث در جای خود قرار نگرفته و به باطل خلق نشده و هر متفکری که در این باره خوب دقت کند به روشنی خواهد دید که طبیعت مرد در مجهز شدنش به جهاز نری چیزی به جز جهاز طرف مقابل را نمی طلبد .

و همچنین طبیعت زن در تجهیزش به آلات مادگی چیزی جز جهاز طرف مقابل را نمی جوید و این دو جذبه در کشش طرفینی خود هدفی به جز تولید مثل و بقای نوع بشر دنبال نمی کند، پس عمل همخوابگی اساسش بر همین حقیقت طبیعی است(نه بر بازیچه و لذت گیری و بس و نه بر اساس مدنی بودن انسان،) و تمامی احکامی را هم که اسلام در باره این عمل مقرر کرده و پیرامون این حقیقت دور می زند و می خواهد این عمل به صورت بازی انجام نشود .

و خلاصه همه احکام مربوط به حفظ عفت و چگونگی انجام عمل همخوابی و اینکه هر زنی مختص به شوهر خویش است و نیز احکام طلاق ، عده ، اولاد ، ارث و

امثال آن همه برای همین است که این دو جهاز در راهی به کار بیفتد که برای آن خلق شده اند ، یعنی بقای نوع بشر!

و اما در قوانین دیگری که در عصر حاضر در جریان است اساس همخوابی شرکت زن و شوهر در مساعی حیات است و در حقیقت از نظر این قوانین نکاح ، که معنی فارسی آن ، همان همخوابی است یک نوع اشتراک در عیش است و چون دایره اشتراک در زندگی درون خانه تنگ تر از دایره اشتراک در زندگی شهر و همچنین مملکت است و با در نظر داشتن اینکه قوانین اجتماعی و مدنی امروز تنها اجتماع شهر و مملکت را در نظر میگیرد و کاری به زندگی مشترک در درون خانه ها ندارد ، به همین جهت متعرض هیچ یک از احکامی که اسلام در باره بستر زناشویی و فروعات آن وضع کرده نیستند ، در آن قوانین سخنی از عفت و اختصاص و امثال آن دیده نمی شود .

و بنائی که تمدن امروز بر این اساس چیده شده علاوه بر نتائج نامطلوب و مشکلات و محذورهای اجتماعی که به بار آورده و انشاء الله به زودی بیان خواهد شد با اساس خلقت و فطرت به هیچ وجه سازش ندارد ، برای اینکه می دانیم آن هدفی که در انسان انگیزه کرد و باعث شد تا انسان طبیعی به طبع خود(و نه سفارش هیچکس) زندگی خود را اجتماعی و بر اساس تشریک مساعی بنیان نهد ، غیر آن داعی است که او را به ازدواج وامیدارد ، داعی و انگیزه او در تشکیل اجتماع این بوده که می دید آن سعادت زندگی که طبیعت ، بنیه اش را در او نهاده ، به اموری بسیار نیازمند است که خود او به تنهائی نمی تواند همه آن امور را انجام دهد و ناگزیر باید از راه تشکیل اجتماع و تعاون افراد و طبقات به دست آورد ، بدون هیچ توجهی به اینکه این افراد مرد باشند یا زن ، خلاصه او نان می خواهد حال نانوا چه زن باشد و چه مرد.

پس به دست آمدن همه آن حوائج نیازمند به همه مردم است و عجب اینجا است که همین طبیعت و فطرت ، شوق و علاقه به هر شغلی را در دل طائفه ای قرار داده ، تا از کار مجموع آنان ، مجموع حوائج تامین گردد .

و اما انگیزه و داعیش بر ازدواج تنها و تنها مساله غریزه جنسی و جذبه ای است که بین مرد و زن هست و از طرف آن انگیزه که وی را به تشکیل اجتماع وامی داشت ، هیچ دعوتی به ازدواج نمی شود ، پس کسانی که ازدواج را بر پایه و اساس تعاون زندگی بنا کرده اند ، از مسیر اقتضای طبیعی تناسل و تولید مثل ، به دیگر سوی منحرف شده اند ، به جائی منحرف شده اند که طبیعت و فطرت هیچ دعوتی نسبت به آن ندارد .

و اگر مساله ازدواج بر پایه تعاون و اشتراک در زنـدگی بود ، می بایست مساله ازدواج ، هیچ یک از احکام مخصوص به خود را جز احکام عمومی ای که برای همه شرکتها و تعاونی ها وضع شده است ، نداشته باشد .

مثلا همه مردان در همه زنان شریک و نیز تمامی زنان درتمامی مردان شریک باشند و معلوم است که در این صورت دیگر در بشر فضـیلتی به نام عفت ، باقی نمی مانـد و نسب ها و دودمانها مختلط می شـد ، مساله ارث ، دچار هرج و مرج می گردید و همان وضـعی پیش می آمد که کمونیست ها و بلشویک ها پیش آوردند ، و نیز در چنین صورتی ، تمامی غرائز فطری که مرد و زن(انسان) مجهز به آن غرائز است باطل می گردد.

طلاق،یک حکم مترقی در اسلام

طلاق، که خود یکی از مفاخر شریعت اسلام است، مانند همه احکام اسلام، در فطرت بشر سرچشمه دارد، به این معنا که جواز اصل آن را به عهده فطرت گذاشـته و از ناحیه فطرت هیچ دلیلی بر منع از طلاق نیست و اما خصوصـیات قیودی که در تشـریع طلاق رعایت شده ، در تفسیر سوره طلاق در المیزان آمده است .

در اینجا همین را بگوئیم و بگذریم که در فطری بودن اصل طلاق همین بس که ملل متمدن دنیا و کشورهای بزرگ امروز نیز بعد از سالها و قرنها ناگزیر شدند حکم ممنوعیت آن را لغو نموده و جواز طلاق را در قوانین مدنی خود بگنجانند.

(۱)

بحثی حقوقی و اجتماعی در:فطری بودن ازدواج دائم و موقت

« وَ الَّذِینَ هُمْ لِفُرُوجِهِمْ حَفِظُونَ!»

« إِلا عَلی أَزْوَجِهِمْ أَوْ مَا مَلَکَت أَیْمَنهُمْ فَإِنهُمْ غَیرُ مَلُومِینَ!»

« فَمَنِ ابْتَغَی وَرَاءَ ذَلِک فَأُولَئک هُمُ الْعَادُونَ!»

« و همانهایند که عورت خود را از حرام و نامحرم حفظ می کنند!»

« مگر از همسران و یا کنیزان خود که در مباشرت با این زنان ملامتی ندارند!»

« و کسی که غیر از این زنان را به مباشرت طلبد البته ستمکار و متعدی خواهد بود!» (۵تا۷/مومنون)

۱- المیزان ج : ۲ ص : ۴۱۹

جای هیچ تردیدی نیست که حوائج زندگی ، بشر را وادار کرده که برای اجتماع خود قوانینی وضع نماید و به سنن اجتماعی جاری در مجتمع خود عمل کند.

و این احتیاج هر چه ساده تر و طبیعی تر باشد کوشش برای رفع آن واجبتر و سهل انگاری در دفع آن مضرتر است و پر واضح است که احتیاج به اصل تغذی که زنده ماندن دائر مدار آن است غیر از احتیاج به تنعم در غذا و انواع میوه ها است و به همین قیاس است سایر شؤون زندگی .

یکی از حوائج اولیه انسان ، احتیاج هر یک از دو جنس نر و ماده اش به جنس مخالف است ، به اینکه با او درآمیزد و عمل جنسی با او انجام دهد ، هر چند که صانع بشر احساس این احتیاج را در بشر قرار داده و طرفین را مجهز به غریزه شهوت کرده است تا نسل بشر باقی بماند .

و به همین جهت است که مجتمعات انسانی در گذشته و امروز همگی دارای سنت ازدواج بوده اند و خانواده تشکیل می داده اند و این بدان جهت است که تنها ضامن بقای نسل بشر ، ازدواج است .

ممکن است شما بگویید نه ، این انحصار را قبول نداریم ، زیرا در تمدن جدید راه دیگری غیر از اصل تناسل و یا ارضای غریزه برای دفع این حاجت پیشنهاد کرده اند و آن اصل اشتراک در زندگی است ، به اینکه مردان با آمیختن با یکدیگر و همچنین زنان با همجنس خود ، این احتیاج را بر طرف سازند .

لیکن در پاسخ می گوییم دلیل بر غیر طبیعی بودن روش مذکور این است که هیچ اجتماعی سراغ نداریم که اصل اشتراک در میان آنها شایع شده باشد و از ازدواج و تشکیل خانواده بی نیاز شده باشند .

و کوتاه سخن اینکه ازدواج سنتی است طبیعی که از آغاز پیدایش بشر تاکنون در مجتمعات بشری دایر بوده و هیچ مزاحمی به غیر از زنا سد راه و مزاحم آن نبوده ، آری ، تنها مزاحم ازدواج ، زنا است که نمی گذارد خانواده ای تشکیل شود و طرفین بار سنگین ازدواج را تحمل کنند و به همین بهانه شهوات را به سوی خود می خواند و خانواده ها را می سوزاند و نسلها را قطع می کند .

و باز به همین جهت است که همه مجتمعات دینی و یا طبیعی ساده و سالم عمل زنا را شنیع و زشت می دانند و آن را فاحشه و منکر می خوانند و به هر وسیله ای که شده علیه آن مبارزه می کنند و مجتمعات متمدن هم اگر چه به کلی از آن جلوگیری نمی کنند و لیکن در عین حال آن را کار نیکی نمی شمارند ، چون می دانند که این کار عمیقا با تشکیل خانواده ضدیت دارد و از زیادی نفوس و بقای نسل

جلوگیری می کند و لذا به هر وسیله ای که شده آن را کمتر می کنند و سنت ازدواج را ترویج می نمایند و برای کسانی که فرزند بیشتری بیاورند جایزه مقرر می دارند و درجات آنان را بالا می برند و همچنین مشوقات دیگر به کار می بندند .

چیزی که هست علی رغم همه آن سختگیری ها علیه زنا و این تشویقها در امر ازدواج ، باز می بینیم که در تمامی بلاد و ممالک چه کوچک و چه بزرگ این عمل خانمان سوز و ویرانگر ، یا علنی و یا به طور پنهانی انجام می شود ، که البته علنی و یا سری بودن آن بستگی به اختلاف سنتهای جاری در آن اجتماع دارد .

و این خود روشن ترین دلیل است بر اینکه سنت ازدواج دائم برای نوع بشر کافی برای رفع این احتیاج حیوانی نیست و انسانیت و بشریت با داشتن سنت ازدواج باز در پی تتمیم نقص آن است .

پس آنهایی که در جوامع بشری زمام قانون را به دست دارند باید در مقام توسعه و تسهیل امر ازدواج بر آیند .

و به همین جهت است که شارع اسلام سنت ازدواج دائم را با ازدواج موقت توأم نموده ، تا امر ازدواج آسان گردد و در آن شروطی قرار داده تا محذورهای زنا را از قبیل آمیخته شدن نطفه ها ، اختلال انساب ، واژگون شدن رشته خانوادگی ، انقطاع نسل و مشخص نشدن پدر آن فرزند نداشته باشد و آن شرایط این است که یک زن مختص به یک مرد باشد و زن بعد از جدایی از شوهرش عده نگهدارد و آنچه بر شوهرش شرط کرده در آن ذی حق باشد پس با جعل این مقررات محذورهای زنا را بر طرف کرده و با القای سایر قوانین ازدواج دائم ، از قبیل حق نفقه و ... مشقت ازدواج دائم را بر داشته است .

و به خدا سوگند این حکم(تشریع متعه) از افتخارات اسلام در شریعت سهل و آسان آن به شمار می رود ، مانند طلاق و تعدد زوجات و بسیاری از قوانین دیگرش و لیکن به فرموده قرآن کریم:« ما تغنی الآیات و النذر عن قوم لا یؤمنون!» حرف منطقی و مستدل کجا و مردم کر و ناشنوا کجا ؟ آنها هنوز حرف خود را می زنند که من زنا را از متعه بیشتر دوست می دارم !؟

(۱)

رابطه شوهران و همسران

مقدمه تفسیری بر موضوع: قیمومت مردان بر زنان

۱- المیزان ج : ۱۵ ص : ۲۰

« الرِّجَالُ قَوَّمُونَ عَلی النِّساءِ بِمَا فَضلَ اللَّهُ بَعْضهُمْ عَلی بَعْضٍ وَ بِمَا أَنفَقُوا مِنْ أَمْوَلِهِمْ فَالصلِحَت قَنِتَتٌ حَفِظتٌ لِّلْغَیْبِ بِمَا حَفِظ اللَّهُ وَ الَّتی تخَافُونَ نُشوزَهُنَّ فَعِظوهُنَّ وَ اهْجُرُوهُنَّ فی الْمَضاجِع وَ اضرِبُوهُنَّ فَإِنْ أَطعْنَکمْ فَلا تَبْغُوا عَلَیهِنَّ سبِیلاً إِنَّ اللَّهَ کانَ عَلِیًّا کبِیراً !»

« وَ إِنْ خِفْتُمْ شِقَاقَ بَیْنِهِمَا فَابْعَثُوا حَکَماً مِّنْ أَهْلِهِ وَ حَکَماً مِّنْ أَهْلِهَا إِن یُرِیدَا إِصلَحاً یُوَفِّقِ اللَّهُ بَیْنهُمَا إِنَّ اللَّهَ کانَ عَلِیماً خَبِیراً !»

« مردان بر زنان قیمومت و سرپرستی دارند، به خاطر این که خدا بعضی را بر بعضی برتری داده و به خاطر این که مردان از مال خود نفقه زنان و مهریه آنان را می دهند، پس زنان صالح و شایسته باید فرمانبر شوهران در کام گیری و تمتعات جنسی و حافظ ناموس و منافع و آبروی آنان در غیابشان باشند، همانطور که خدا منافع آنان را حفظ فرموده و زنانی را که بیم دارید نافرمانیتان کنند، نخست اندرز دهید، اگر به اطاعت در نیامدند، با آنها قهر کنید و در بستر خود راه ندهید و اگر این نیز مؤثر نشد بزنیدشان اگر به اطاعت در آمدند دیگر برای ادامه زدنشان بهانه جویی مکنید ، و به خاطر علوی که خدا به شما داده مغرور نشوید ، که دارنده علو و بزرگی خدا است!»

« و اگر ترسیدید کار به جدایی بکشد، داوری از خانواده مرد و داوری از خانواده زن بفرستید، که اگر بنای آن دو به اصلاح باشد خدای تعالی بینشان را توافق پدید می آورد، که خدا همواره دانایی با خبر است!» (۳۴و۳۵/نساء)

کلمه « قیم» به معنای آن کسی است که مسؤول قیام به امر شخصی دیگر است و کلمه« قوام» و نیز «قیام» مبالغه در همین قیام است.

مراد از جمله:« بما فضل الله بعضهم علی بعض!» آن زیادتهایی است که خدای تعالی به مردان داده ، به حسب طاقتی که بر اعمال دشوار و امثال آن دارند ،

چون زنـدگی زنـان یک زنـدگی احساسـی و عاطفی است ، که اساس و سـرمایه اش رقت و لطافت است و مراد از جمله:« بما انفقوا !» مهریه ای است که مردان به زنان می دهند و نفقه ای است که همواره به آنان می پردازند .

و از عمـومیت علت به دست می آیـد که حکمی که مبتنی بر آن علت است یعنی قیم بودن مردان بر زنـان نیز عمومیت دارد و منحصر به شوهر نسبت به همسر نیست و چنان نیست که مردان تنها بر همسر خود قیمومت داشته باشند ، بلکه حکمی که جعل شـده برای نوع مردان و بر نوع زنـان است ، البته در جهات عمومی که ارتباط با زنـدگی هر دو طایفه دارد و بنا بر این پس آن جهـات عمومی که عـامه مردان در آن جهـات بر عـامه زنـان قیمومت دارنـد ، عبـارت است از مثل حکومت و قضا (مثلا) که حیـات جامعه بسـتگی به آنها دارد و قوام این دو مسؤولیت و یا بگو دو مقام بر نیروی تعقل است ، که در مردان بالطبع بیشتر و قوی تر است ، تا در زنان همچنین دفاع از سـرزمین با اسـلحه که قوام آن برداشتن نیروی بدنی و هم نیروی عقلی است ، که هر دوی آنها در مردان بیشتر است تا در زنان .

و بنـا بر ایـن ، ایـن که فرمـود:« الرجـال قوامـون علی النسـاء !» اطلاـقی تـام و تمـام دارد و امـا جملاـت بعـدی که می فرمایـد:« فالصالحات قانتات ...!» که ظاهر در خصوصیاتی است که بین زن و شوهر هست نمی خواهد این اطلاق را مقید کند ، بلکه می خواهـد فرعی از فروع این حکم مطلق را ذکر نموده ، جزئی از میان جزئیات آن کلی را بیان کند ، پس این حکم جزئی اسـت که از آن حکم کلی استخراج شده ، نه اینکه مقید آن باشد .

همان طور که قیمومت صـنف مردان بر صـنف زنان در مجتمع بشـری تنها مربوط می شود به جهات عامه ای که زنان و مردان هر دو در آن جهـات شـریکند و چون جهـاتی است که نیازمنـد به تعقـل بیشتر و نیروی زیـادتر است که در مردان وجود دارد، یعنی امثال حکومت و قضا و جنگ بـدون این که اسـتقلال زن در اراده شـخص و عمل فردی او خدشه ای بخورد و بدون این که مرد حق داشـته باشـد اعتراض کند که تو چرا فلان چیز را دوست می داری و یا فلان کار را می کنی ، مگر آن که زن کار زشت را دوست بدارد ، یا مرتکب شود ، به شهادت این که فرمود : فلا جناح علیکم فیما فعلن فی انفسهن بالمعروف .

همچنین قیمومت مرد بر زنش به این نیست که سـلب آزادی از اراده زن و تصـرفاتش در آنچه مالـک آن است بکنـد و معنای قیمومت مرد این نیست که استقلال زن را در حفظ حقوق فردی و اجتماعی او و دفاع از منافعش را سلب کند ، پس زن

همچنان استقلال و آزادی خود را دارد ، هم می توانـد حقوق فردی و اجتماعی خود را حفظ کنـد و هم می تواند از آن دفاع نماید و هم می تواند برای رسیدن به این هدفهایش به مقدماتی که او را به هدفهایش می رساند متوسل شود .

بلکه معنای قیمومت مرد این است که مرد به خاطر این که هزینه زندگی زن را از مال خودش می پردازد ، تا از او استمتاع ببرد ، پس بر او نیز لازم است در تمامی آنچه مربوط به استمتاع و هم خوابگی مرد می شود او را اطاعت کند و نیز ناموس او را در غیاب او حفظ کنـد و وقتی غایب است مرد بیگانه را در بستر او راه ندهد و آن بیگانه را از زیبائیهای جسم خود که مخصوص شوهر است تمتع ندهـد و نیز در اموالی که شوهرش در طرف ازدواج و اشتراک در زنـدگی خـانوادگی به دست او سپرده و او را مسلط بر آن ساخته خیانت نکند .

پس معنای آیه مورد بحث این می شود که زنان مسلمان سزاوار است صـفت صلاح را پیشه خود بسازند ، که اگر چنین کنند قهرا قانتات خواهنـد بود ، یعنی همواره و دائما شوهران خود را در هر چه که از ایشان بخواهنـد اطاعت خواهنـد کرد ، البته هر چیزی که با تمتع شوهران ارتباط داشته باشـد و واجب است بر آنان که جانب خود را در همه چیزهایی که متعلق حق شوهران است در غیاب شوهران حفظ کنند .

و اما معنای جمله :« بما حفظ الله!» این است که زنان مطیع شوهران خویشـند و حافظ غیب ایشانند، به حفظی که خدا از حقوق ایشان کرده، چون قیمومت را برای آنان تشریع و اطاعتشان و حفظ غیبتشان را بر زنان واجب فرموده است.

(۱)

گفتاری در معنای: قیمومت مردان بر زنان

این معنا بر احـدی پوشـیده نیست، که قرآن کریم همواره عقل سالم انسان ها را تقویت می کند و جانب عقل را بر هوای نفس و پیروی شـهوات و دلـدادگی در برابر عواطف و احساسـات تنـد و تیز ترجیـح می دهـد و در حفـظ این ودیعه الهی از این که ضایع شود توصـیه می فرمایـد و این معنا از آیات کریمه قرآنی آنقـدر روشن است که احتیاجی به آوردن دلیل قرآنی نـدارد ، برای این که آیاتی که به صراحت و یا به اشاره

۱- المیزان ج : ۴ ص : ۵۴۴

و به هر زبان و بیانی این معنا را افاده می کند یکی دو تا ده تا نیست که ما آنها را نقل کنیم .

قرآن کریم در عین حال مساله عواطف پاك و درست و آثار خوبی که آن عواطف در تربیت افراد دارد از نظر دور نداشته ، اثر آن را در استواری امر جامعه پذیرفته ، در آیه شریفه : اشداء علی الکفار رحماء بینهم دو صفت از صفات عاطفی را به عنوان دو صفت ممدوح مؤمنین ذکر کرده ، می فرماید مؤمنین نسبت به کفار خشن و بیرحمند و نسبت به خودشان مهربانند .

و در آیه:

« لتسکنوا الیها و جعل بینکم موده و رحمه!»(۲۱/روم)

مودت و رحمت را که اموری عاطفی هستند، دو تا نعمت از نعم خود شمرده و فرموده، از جنس خود شما، همسرانی برایتان قرار داد، تا دلهایتان با تمایل و عشق به آنان آرامش یابد و بین شما مردان و همسران مودت و رحمت قرار داد و در آیه:

« قل من حرم زینه الله التی اخرج لعباده و الطیبات من الرزق!»(۳۲/اعراف)

علاقه به زینت و رزق طیب را که آن نیز مربوط به عواطف است مشروع معرفی نموده ، به عنوان سرزنش از کسانی که آن را حرام دانسته اند، فرموده:« بگو چه کسی زینت ها و رزق طیب را که خدا برای بندگانش پدید آورده تحریم کرده است؟»

چیزی که هست قرآن کریم عواطف را از راه هماهنگ شدن با عقل تعدیل نموده ، عنوان پیروی عقل به آنها داده است ، به طوری که عقل نیز سرکوب کردن آن مقدار عواطف را جایز نمی داند .

یکی از مراحل تقویت عقل در اسلام این است که احکامی را که تشریع کرده بر اساس تقویت عقل تشریع کرده، به شهادت این که هر عمل و حال و اختلافی که مضر به استقامت عقل است و باعث تیرگی آن در قضاوت و در اداره شؤون مجتمعش می شود تحریم کرده، نظیر شرب خمر و قمار و اقسام معاملات غرری، دروغ، بهتان، افترا، غیبت و امثال آن .

خوب معلوم است که هیچ دانشمندی از چنین شریعتی و با مطالعه همین مقدار از احکام آن جز این توقع ندارد که در مسائل کلی و جهات عمومی و اجتماعی زمام امر را به کسانی بسپارد که داشتن عقل بیشتر امتیاز آنان است ، چون تدبیر امور اجتماعی از قبیل حکومت و قضا و جنگ نیازمند به عقل نیرومندتر است و کسانی را که امتیازشان داشتن عواطف تند و تیزتر و امیال نفسانی بیشتر است، از تصدی آن امور محروم سازد و نیز معلوم است که طایفه مردان به داشتن عقل نیرومندتر و ضعف

عواطف، ممتاز از زنانند و زنان به داشتن عقل کمتر و عواطف بیشتر ممتاز از مردانند .

و اسلام همین کار را کرده و در آیه ای که گذشت فرموده:« الرجال قوامون علی النساء!» سنت رسول خدا صلی الله علیه وآله وسلّم نیز در طول زندگیش بر این جریان داشت، یعنی هرگز زمام امور هیچ قومی را به دست زن نسپرد و به هیچ زنی منصب قضا نداد و زنان را برای جنگیدن دعوت نکرد - البته برای جنگیدن ، نه صرف شرکت در جهاد ، برای خدمت و جراحی و امثال آن!

و اما غیر این امور عامه و اجتماعی، از قبیل تعلیم و تعلم، کسب، پرستاری بیماران، مداوای آنان و امثال این گونه امور که دخالت عواطف منافاتی با مفید بودن عمل ندارد، زنان را از آن منع نفرمود و سیرت نبویه بسیاری از این کارها را امضا کرد، آیات قرآن نیز خالی از دلالت بر اجازه این گونه کارها برای زنان نیست ، چون لازمه حریت زن در اراده و عمل شخصی این است که بتواند این گونه کارها را انجام دهد ، چون معنا ندارد از یک طرف زنان را در این گونه امور از تحت ولایت مردان خارج بداند و ملکیت آنان را در قبال مردان معتبر بشمارد و از سوی دیگر نهیشان کند از این که به نحوی از انحا ملکشان را اداره و اصلاح کنند و همچنین معنا ندارد به آنان حق دهد که برای دفاع از خود در محکمه شرع طرح دعوی کنند و یا شهادت بدهند و در عین حال از آمدن در محکمه و حضور نزد والی یا قاضی جلوگیرشان شود و همچنین سایر لوازم استقلال و آزادی .

بلی دامنه استقلال و آزادی زنان تا آنجایی گسترده است که به حق شوهر مزاحمت نداشته باشد ، چون گفتیم در صورتی که شوهر در وطن حاضر باشد زن در تحت قیمومت او است ، البته قیمومت اطاعت و در صورتی که حاضر نباشد مثلا به سفر رفته باشد موظف است غیبت او را حفظ کند و معلوم است که با در نظر گرفتن این دو وظیفه هیچ یک از شؤون جایز زن در صورتی که مزاحم با این دو وظیفه باشد دیگر جایز و ممضی نیست .

(۱)

حکم ادای شهادت در اسلام

گفتاری در معنای شهادت

۱- المیزان ج : ۴ ص : ۵۴۸

شهادت « يَأَيهَا الَّذِينَ ءَامَنُوا شهَدَةُ بَيْنِكُمْ إِذَا ...!»

« ای کسانی که ایمان آوردید شهادتی که برای یکدیگر در حال احتضار و هنگام ادای وصیت تحمل می کنید می باید که دو تن از شما یا دیگران آنرا تحمل کنند و اگر مصیبت مرگ، شما را در سفر پیش آید و دو نفر مسلمان نیافتید تا وصیت شما را تحمل کنند، دو نفر از کفار را شاهد بگیرید و در صورتی که ورثه در باره این دو شاهد سوء ظنی داشتند آنان را بعد از نماز بازداشت کنید تا سوگند یاد کنند که ما شهادت خود را بمنظور سود مادی اگر چه رعایت جانبداری از خویشان باشد تحریف نکرده و شهادت خدای را کتمان نکرده ایم چه می دانیم که اگر چنین کنیم از گنه کاران خواهیم بود!»

« پس اگر معلوم شد سوء ظن شما بجا بوده و آن دو مرتکب خیانت شده اند دو نفر دیگر از اولیای میت که آن دو شاهد علیه آنان شهادت داده بودند بعد از رد شهادت آنان شهادت می دهند و سوگند می خورند که شهادت ما از شهادت آن دو به حق نزدیک تر است و ما در این شهادت خود تجاوز نکرده ایم و میدانیم که اگر چنین تجاوزی بکنیم هر آینه از ستمکاران خواهیم بود !»

« این دستور نزدیک ترین راه است برای واداری شهود بر اینکه صحیح شهادت دهند و بترسند از اینکه اگر تحریف کنند شهادتشان مردود شده اولیای میت با شهادت و سوگند خود آنها را رسوا می کنند و بترسید از خدا و گوش فرا دهید و خدا مردم فاسق را رهنمایی نمی کند!» (۱۰۶تا۱۰۸/مائده)

اجتماع مدنی که دایر در بین ما عائله بشر است و معارضاتی که در جمیع جهات زندگی زمینی ما بین قوای فعاله ما هست خواه ناخواه انواع اختلافات و خصومتها پیش می آورد ، زیرا چه بسا اتفاق می افتد که یک فرد از بشر می خواهد از لذتی که در نظر دارد تمتعی ببرد ، افراد دیگری هم می خواهند از همان لذت بهره و

سهمی داشته باشند و یا اصلا او را بی بهره کرده و کنار زده و همه را به خود اختصاص دهند ، این معارضه خود باعث می شود لذت مذکور بیش از آنچه که هست جلوه نموده و دلها را شیفته خود کند و دل دادگان ، برای رسیدن به آن به نزاع و کشمکش بپردازند و این کشمکش ها کار را به جایی رسانیده که بشر در خود احساس احتیاج به حکومت و قضاوتی که بتواند از عهده فصل این خصومات و کشمکش ها برآید بنماید و اولین چیزی را که دستگاه قضاوت و حکومت لازم دارد این است که قضایا و وقایع همانطوری که واقع شده، بدون هیچ گونه تغییر و تحریفی ضبط شود ، تا آنکه عین واقعه ، مورد بررسی و قضاوت قضات قرار گیرد و این معنا واضح است و جای تردید نیست و نیز جای تردید نیست که وقتی وقایع درست ضبط می شود که کسانی شاهد و ناظر بر آن بوده و آنرا به ذهن بسپارند و یا ماجرا را نوشته و یا بوسیله دیگری که برای کنترل حوادث در دسترس بشر است ضبط نمایند و در موقع لزوم به آنچه که دیده و یا نوشته اند شهادت دهند .

البته ممکن است راه های دیگری هم برای حفظ و ضبط حوادث باشد و لیکن شهادت از سایر وسایل ممکن از چند جهت امتیاز دارد:

اول اینکه : سایر اسباب ضبط ، اموری هستند که برای عموم مردم میسر نیستند ، حتی نوشتن که از همه وسایل تا اندازه ای عمومی تر و آسان تر و بی خرج تر است باز برای جمیع مردم امکان ندارد حتی امروز که روز تمدن بشر است باز همه مردم قادر بنوشتن نیستند تا چه رسد به داشتن وسایلی دیگر از قبیل ضبط صوت و امثال آن ، به خلاف شهادت که همیشه و برای همه افراد امکان دارد .

دوم اینکه : شهادت که عبارتست از تشریح زبانی ، تحمل و ضبطش از خطر دستخوش عوارض شدن ، دورتر از سایر وسایل است و نسبت به نوشتن و امثال آن از دستبرد حوادث مصون تر است و لذا می بینیم هیچ یک از امت ها با همه اختلافی که در سنن اجتماعی و سلیقه های قومی و ملی و با آن تفاوت فاحشی که در ترقی و عقب ماندگی و تمدن و توحش دارند ، با اینهمه در مجتمعات خود نسبت به شهادت ، خود را بی نیاز ندانسته و از قبول آن شانه خالی نکرده و تا اندازه ای به اعتبار آن اعتراف دارند ، روی این حساب شهادت کسی معتبر است که یکی از افراد مجتمع و جزئی از اجتماع بشمار آید و لذا اعتباری به شهادت اطفال غیر ممیز و دیوانگانی که نمی فهمند چه می گویند ، نیست و نیز از همین جهت بعضی از ملل وحشی که زنان را جزو اجتماع بشری نمی شمارند شهادت شان را هم معتبر نمی دانند ، چنانکه سنن اجتماعی غالب امتهای قدیمی مانند روم و یونان و غیر آنها به همین منوال جریان

داشـته است و اسـلام هم که دین فطرت است شـهادت را معتبر دانسته و در بین سایر وسایل تنها آنرا معتبر داشته و سایر وسایل را از درجه اعتبار ساقط دانسته ، مگر در صورتی که افاده علم کند و در باره اعتبار شهادت فرموده:

« و اقیموا الشهاده لله!»(۲/طلاق) و نیز فرموده:

« و لا تکتموا الشهاده و من یکتمها فانه اثم قلبه!»(۲۸۳/بقره) و نیز فرموده:

« و الذین هم بشهاداتهم قائمون!» (۳۳/معارج)

و در باره عدد شهود جز در مساله زنا در جمیع موارد دو نفر را کافی دانسته که هر کدام دیگری را تایید کند و فرموده:

« و استشـهدوا شـهیدین من رجـالکم فـان لم یکونـا رجلین فرجل و امراتان ممن ترضون من الشـهداء ان تضل احـدیهما فتـذکر احدیهما الاخری و لا یاب الشهداء اذا ما دعوا و لا تسئموا ان تکتبوه صغیرا او کبیرا الی اجله ذلکم اقسط عند الله و اقوم للشهاده و ادنی الا ترتابوا!»(۲۸۲/بقره)

چون ذیل آیه افاده می کند که آنچه در صدر آیه درباره احکام شـهادت ذکر شده که از آن جمله ضمیمه شدن یکی است به دیگری به عـدالت و اقـامه شـهادت و رفع سوء غرض بیشـتر مطـابقت دارد ، چون اسـلام در تشـخیص اینکه چه کسـی از افراد مجتمع بشمار می رود و خلاصه چه کسانی مجتمع انسانی را تشکیل می دهند زنان را هم جزو مجتمع و مشمول حکم شهادت می دانست، از این رو زنـان را هم در اقـامه شـهادت بـا مردان سـهیم نموده و حق ادای شـهادات را هم به آنـان داده ، الا اینکه چـون مجتمعی را که اسـلام بوجـود آورده مجتمعی است که ساختمـانش بر پـایه عقـل نهـاده شـده نه بر عواطف و زنـان جنبه عواطفشان بر تعقلشان غلبه دارد ، از این رو از این حق به زنان نصف مردان داده .

بنا بر این شهادت دو نفر از زنان معادل یک نفر از مردان خواهد بود ، چنانکه آیه شریفه گذشته نیز به این حکمت اشاره کرده و فرموده:« ان تضل احدیهما فتذکر احدیهما الاخری - تا اگر یکی از آن دو گمراه و دستخوش عواطف شد دیگری متذکرش سازد!»

(۱)

حکم ادای سوگند در اسلام

گفتاری پیرامون: سوگند

۱- المیزان ج : ۶ ص : ۲۸۴

« يَأَيهَا الَّذِينَ ءَامَنُوا شهَدَةُ بَيْنِكُمْ إِذَا حَضرَ أَحَدَكُمُ الْمَوْت حِينَ الْوَصِيَّهِ اثْنَانِ ذَوَا عَدْلٍ مِّنكُمْ أَوْ ءَاخَرَانِ مِنْ غَيرِكُمْ إِنْ أَنتُمْ ضرَبْتُمْ فى الأَرْضِ فَأَصبَتْكُم مُّصِيبَهُ الْمَوْتِ تحْبِسونَهُمَا مِن بَعْدِ الصلَوهِ فَيُقْسِمَانِ بِاللَّهِ إِنِ ارْتَبْتُمْ لا نَشترِى بِهِ ثَمَناً وَ لَوْ كانَ ذَا قُرْبى وَ لا نَكْتُمُ شهَدَةَ اللَّهِ إِنَّا إِذاً لَّمِنَ الاَثِمِينَ!»

« اى كسانى كه ايمان آورديد شهادتى كه براى يكديگر در حال احتضار و هنگام اداى وصيت تحمل مى كنيد مى بايد كه دو تن از شما يا ديگران آنرا تحمل كنند و اگر مصيبت مرگ، شما را در سفر پيش آيد و دو نفر مسلمان نيافتيد تا وصيت شما را تحمل كنند، دو نفر از كفار را شاهد بگيريد و در صورتى كه ورثه در باره اين دو شاهد سوء ظنى داشتند آنان را بعد از نماز بازداشت كنيد تا سوگند ياد كنند كه ما شهادت خود را بمنظور سود مادى اگر چه رعايت جانبدارى از خويشان باشد تحريف نكرده و شهادت خداى را كتمان نكرده ايم چه مى دانيم كه اگر چنين كنيم از گنه كاران خواهيم بود!» (۱۰۶/مائده)

حقيقت معناى اينكه مى گوييم: به جان خودم سوگند كه فلان مطلب فلان است و يا : به حياتم قسم كه مطلب همانست كه من گفتم ، اين است كه گفته هاى خود را در راستى و صحت به جان و زندگى خود كه در نظر ، عزيز و محترم است پيوند دهيم ، بطورى كه صحت و راستى گفتار ما بسته به جان و زندگى ما و عدم صحت آن بسته به عدم زندگى ما باشد، بطلان گفتارمان ابطال حرمت و منزلت زندگيمان باشد ، با حفظ اينكه نداشتن ارزش و احترام زندگى سقوط از مقام انسانيت است ، چون انسانيت ، آدمى را دعوت به حفظ احترام زندگى مى كند و همچنين معناى اينكه مى گوييم : تو را به خدا قسم فلان كار را مكن و يا فلان كار را بكن ، اين است كه مى خواهيم امر و نهى خود را به مقام و منزلتى كه خداى سبحان در نظر مؤمنين دارد پيوند داده و مربوط سازيم ، به طورى كه مخالفت امر و نهى ما ، خوار

شمردن مقام خـدای تعالی باشد و همچنین غرض و معنای اینکه می گوییم : والله هر آینه فلان کار را می کنم ، پیوند مخصوصی است که بین تصمیمی که بر کاری گرفته ایم و بین مقام و منزلتی که خدای متعال در نظرمان دارد بر قرار کنیم ، بطوری که فسخ آن عزیمت و نقض آن تصمیم ابطال منزلت و اهانت به حرمتی باشد که خدای سبحان در نظر ما دارد و نتیجه این پیوند این است که خود را از فسخ عزیمت و شکستن عهدی که بسته ایم باز داریم .

بنا بر این می توان گفت : قسم عبارت است از ایجاد ربط خاصی بین خبر و یا انشاء و بین چیز دیگری که دارای شرافت و منزلت است ، بطوری که بر حسب این قرار داد ، بطلان و دروغ بودن انشا یا خبر مستلزم بطلان آن چیز باشد و چون آن چیز در نظر صاحب قرار داد دارای مکانت و احترام لازم الرعایه است و هیچگاه راضی به اهانت به آن نیست از این جهت فهمیده می شود که در خبری که داده راستگو است و در تصمیمی که گرفته پایدار است ، پس قسم در اینگونه امور تاکیدی است بالغ .

در بعضی از لغات بجای قسم و در مقابل آن ، خبر را به چیزی که فاقد شرف و احترام است مربوط می سازند و غرضشان از این قسم پیوندها ، اظهار بی اعتنایی است نسبت به خبری که می دهند و یا می شنوند ، در حقیقت این یک قسم زخم زبان به شمار می رود و لیکن از این قسم پیوندها در کلام عرب بسیار کم دیده می شود .

تا آنجا که ما سراغ داریم سوگند از عادات و رسومی است که در تمامی زبانها متداول است و پیداست که آنرا از نیاکان خود به ارث برده اند ، نه اینکه مختص به یک زبان و از مخترعات یک نسل بوده باشد و این خود دلیل بر این است که سوگند از شؤون تلفظات یک لغت نیست بلکه حیات اجتماعی انسان وی را بسوی آن هدایت نموده است ، زیرا انسان در بعضی از موارد می فهمد که چاره ای جز توسل به سوگند و استفاده از آن ندارد و همیشه توسل به سوگند در بین امم دائر بوده و چه بسا در موارد متفرقه ای که نمی توان در تحت قاعده اش در آورد و احیانا در مجتمعات انسانی پیش می آید بمنظور دفع تهمت و دروغ و یا تسکین نفس و تایید خبر به آن متوسل می شده اند ، تا اندازه ای که حتی قوانین کشوری هر امت در پاره ای از موارد از قبیل تحلیف سلاطین و اولیای مملکت در ابتدای تاجگذاری و یا افتتاح مجلس شورا و امثال آن به آن اعتبار و قانونیت داده است ، اسلام نیز کمال اعتبار را نسبت به سوگندی که با نام خداوند واقع شود مبذول داشته و این نیست مگر برای خاطر عنایتی که اسلام به رعایت احترام مقام ربوبی دارد ، آری اسلام ساحت قدس خدای

تعالی را از اینکه مواجه با صحنه هایی که با مراسم ربوبیت و عبودیت منافی باشد حفظ کرده و لذا کفاره های مخصوصی برای شکستن سوگند وضع نموده و سوگند زیاد را هم مکروه دانسته ، و فرموده:

« لا یؤاخذکم الله باللغو فی ایمانکم و لکن یؤاخذکم بما عقدتم الایمان فکفارته اطعام عشره مساکین!»(۸۹/مائده) و نیز فرموده:

« و لا تجعلوا الله عرضه لایمانکم!»(۲۲۴/بقره)

و سوگند را در مواردی که مدعی در محکمه ، شاهدی بر دعوی خود ندارد معتبر دانسته و فرموده:« فیقسمان بالله لشهادتنا احق من شهادتهما و ما اعتدینا !» (۱۰۷/مائده)

و از کلمات رسول الله صلی الله علیه وآله وسلّم است که فرموده : شاهد آوردن به عهده مدعی و سوگند خوردن به عهده منکر است .

و این اعتبار سوگند در حقیقت اکتفا کردن محکمه است به دلالت سوگند بر ایمان - درونی طرف در جایی که دلیل دیگری بر صدق گفتارش نباشد ، توضیح اینکه : مجتمع دینی مجتمعی است که بر پایه ایمان به خدای تعالی بنا نهاده شده و اجزای این مرکب که با هم تالیف شده و اجتماع را تشکیل داده اند ، انسان های با ایمان است ، خلاصه در چنین مجتمع سرچشمه همه سنت هایی که پیروی می شود و محور جمیع احکامی که جاری می گردد ایمان به خدا است .

و کوتاه سخن ، جمیع آثاری که از این چنین مردم بروز می کند همه و همه ناشی از حالت درونی و ایمان آنها است چنانکه در یک مجتمع بی دین محور همه اینها ایمان افراد است به مقاصد قومی خود و همه سنن و قوانین کشوری و آداب و رسومی که در بینشان دائر است ناشی از ایمان است .

وقتی حال یک جامعه دینی چنین باشد و صحیح باشد اعتماد و اتکاء بر ایمان افراد در جمیع شؤون اجتماعی و لوازم زندگی ، همچنین صحیح است اعتماد به ایمان شان در جائی که جز ایمان به خدا دلیل دیگری بر صدق گفتارشان در بین نیست و این اعتماد به ایمان همان سوگندی است که شارع در مواردی که مدعی گواهی بر صدق دعوی خود ندارد برای وی تشریع فرموده ، تا منکر ، انکار خود را مربوط و بسته به ایمان درونی خود کند و بر صدق گفتار خود سوگند یاد نماید ، به طوری که اگر کشف شود که در انکار و اظهاراتش دروغ گفته ، کشف شود که در اظهار ایمانش به خدا نیز دروغگو بوده است ، پس در حقیقت ایمانش که بوسیله عقد قسم مربوط و مرهون صدق گفتارش شده به منزله گروگانی است که مدیون ، آنرا در اختیار طلبکار خود می گذارد که وقتی مجاز است گروگان را بگیرد که در وعده ای که

داده وفا کنـد یعنی در سـر موعد طلب وی را بپردازد و گرنه دیگر دست به گروگان پیدا نمی کند ، همچنین منکر که در عالم اعتبـار ایمـانش گروگـان به مطلبی بسـته است که بر آن سوگنـد یـاد کرده ، به طوری که اگر خلاـف آن مطلب کشف شـد ایمانش نیز از بین رفته و از این سـرمایه تهی دست شـده و ایمانش در جامعه از درجه اعتبار ساقط می شود و از ثمرات ایمانش - که در چنین مجتمع عبـارت است از همه مزایـای اجتمـاعی - محروم مانـده و در این مجتمع که گفـتیم بایـد اجزایش بـا هم مؤتلـف باشـند رانـده و مطرود شـده بلکـه رانـده زمین و آسـمان می شـود ، نه در زمین مـاوایی دارد که در آن قرار گیرد و نه آسمانی که بر سرش سایه افکند .

مؤیـد این مطلب انزجار و تنفر شدیـدی است که مسـلمین صـدر اسـلام در برابر کسانی که از سـنن دینی مانند نماز جماعت و حضور در جبهه جنگ تخلف می ورزیدند از خود نشان داده اند ، چه از اعتراض مسـلمین آنروز که در حقیقت روزگار سلطه دین بر همه هواها بوده به خوبی می فهمیم تا چه اندازه یک مرد متخلف از سنن دینی در نظر مجتمع مطرود و منفور بوده است و عالم در نظر آن بی نوا ، تا چه اندازه تنگ می شده . اینکه گفتیم مسـلمین صدر اسلام برای این بود که اسلام ، مجتمعی که به تمام معنی دینی باشد و دین بر تمامی شؤون اجتماعی حکومت کند جز در صدر اسلام بخود ندیده ، است .

مجتمع کشورهـای اسـلامی امروز بـا اینکه اسـمش اسـلامی است در حقیقت مجتمعی است که دین در آنهـا رسـما حکومت و نفوذ ندارد و بیشتر تمایلات مادی در دلها حکمفرماست ، مجتمعی است که از مختصـری تمایلات دینی آنهم بسـیار ضعیف و مورد اعراض و طعن عموم و از تمایلات مادی بس شدیـد ، ترکیب یافته است ، مجتمعی که تمـدن جدید قسـمت عمده توجه مردم را بخود جلب کرده و علاـقه اش تـا اعمـاق دلها ریشه دوانیـده و در نتیجه کشمکشـی بس عجیب بین این دو علاقه و دو داعی در دلهـا براه انـداخته و همواره در نزاع بین داعی دین و دنیـا ، غلبه و پیروزی نصـیب تمایلاـت مـادی بوده در نـتیجه آن وحـدت نظامی که اسـلام در مجتمع دینی مسـلمین بوجود آورده بود و در همه شؤون اجتماع گسترش داشت از بین رفته و در روحیات مردم هرج و مرج عجیبی بپا خاسـته است ، البته در چنین روزگاری سوگند بلکه هر قانون دیگری هر چه هم در حفظ حقوق مردم از سوگند قوی تر باشد در مجتمعات امروز کوچکترین اثری ندارد ، برای اینکه در این اجتماع نه تنها سلب اعتماد از قوانین دینی موجود در مجتمع شده ، بلکه به هیچ یک از نوامیس و مقررات جدید هم اعتمادی نیست .

این را هم بایـد تـذکر داد که مـا نمی خواهیم بگوییم چون امروز ایمـان مردم ضـعیف شـده پس بایـد احکام مربوط به یمین (سوگنـد) از بیـن برود ، نه ، خـدای تعـالی به مقتضـات هر عصـر و روزگـاری احکـامش را نسـخ نمی کنـد و اگر مردم از دین اعراض کنند و از آن به ستوه آیند ، خداوند از شرایع دینیش دست بر نمی دارد .

آری دین در نزد خـدای تعـالی اسـلام است و بس و خداونـد هیچوقت به کفر بنـدگانش راضـی نمی شود ، اگر بنا بود حق و حقیقت پیرو تمایلات آنـان شود آسـمانها و زمین تبـاه می گردیـد ، جز این نیست که اسـلام دینی است متعرض جمیع شؤون زندگی انسانی و شارح و مبین احکام آن ، دینی است که هر یک از احکام آن نسبت به مابقی متناسب و متلازم است ، به این معنا که یک پیوسـتگی و وحدت خاصـی در سراسر احکام آن حکمفرما است و طوری به هم مربوطند که اگر فتوری در یکی از آنها دست دهد و یا یکی از آنها از بین برود اثرش در سراسـر دین بروز می کند ، عینا مانند بدن یک انسان که اگر یکی از اجزایش مریض شود در مابقی هم اثر می گـذارد ، و نیز همانطوری که در بـدن انسان اگر عضوی فاسد و یا مریض شود نباید از سایر اعضا چشم پوشید و بدن را یکسره بدست مرض سپرد ، بلکه باید آنرا سالم نگهداشت و در صدد علاج مریضی آن بر آمد .

همچنین اگر اخلاـق مردم رو به مـادیت نهـاد خداونـد از سـایر احکامش چشم نمی پوشـد ، آری اسـلام گر چه ملتی حنیف و دینی آسـان و پر گـذشت است و دارای مراتب مختلف وسـیعی است و تکـالیف خود را به قـدر طـاقت انجـام و اجراء ، متوجه اشـخاص می کند و اگر چه در عین اینکه دارای حالتی است که در آن حالت باید حفظ جمیع شرایع و قوانینش یکجا و بدون استثناء رعایت شود ، لیکن در عین حال دارای حالت دیگری است و آن حالت انفرادی است .

همـانطوری که برای روز امنیت و سـلامت احکـامی دارد همچنین برای روز اضـطرار احکـام دیگری جعل کرده ، نماز در روز امنیت و سلامت نمازی است شامل جمیع شرایط و فاقد جمیع موانع و در روز خوف و اضطرار نمازی است فاقد اغلب شرایط و عبـارت اسـت از اشـاره و بس و لیکـن ایـن گـذشت و تنزل از مرتبه فـوق به مرتبه مـادون مشـروط است به اضـطراری که رافع تکلیف و مجوز ترک آن باشد ، چنانکه فرموده:

« من کفر بالله من بعد ایمانه الا من اکره و قلبه مطمئن بالایمان و لکن من شرح بالکفر صدرا فعلیهم غضب من الله و لهم عذاب عظیم... تـا آنجـا که می فرمایـد: ثم ان ربـک للـذین هـاجروا من بعـد مـا فتنوا ثم جاهـدوا و صبروا ان ربـک من بعـدها لغفور رحیم!»(۱۰۶تا۱۱۰/نحل)

و اما اینکه افراد مجتمع در برابر تمتعات مادی شیفته و بی خود شده و دستوراتی را از دین که منافی آن تمایلات است ترک نموده و بگویند این دستورات موافق سنن جاری در دنیای امروز نیست ، صرف این جهت باعث نمی شود که احکام خدا از بین برود ، زیرا همانطوری که گفتیم تنها اضطرار رفع تکلیف می کند و علاقه به تمایلات مادی ، اضطرار و رافع تکلیف نیست ، بلکه در حقیقت مادیت و دست از دین کشیدن است .

در اینجا بحث دیگری به میان می آید و آن این است که آیا همانطوری که بعضی ها خیال کرده اند سوگند به غیر اسم خدا ، شرک به خداوند است یا نه ؟ باید از کسی که چنین گمان کرده پرسید مقصود از این شرک چیست ؟ اگر مقصود این است که سوگند چون مبتنی بر تعظیم است اگر به غیر اسم خدا واقع شود در حقیقت غیر خدا را تعظیم نموده و آنرا پرستیده .

در جواب می گوییم : هر تعظیمی شرک نیست ، بلکه شرک عبارت است از اینکه عظمتی را که مخصوص ذات خداوندی است و با آن از هر چیزی بی نیاز است برای غیر خدا قائل شویم ، به دلیل اینکه اگر هر تعظیمی شرک بود خود پروردگار در کتاب مجیدش مخلوقات خود را تعظیم نمی کرد و حال آنکه می بینیم به آسمان و زمین و مهر و ماده و خنس و کنس از ستارگان و شهاب هایی که فرو می ریزند سوگند خورده است و همچنین به کوه و دریا و انجیر و زیتون و اسب و شب و روز و صبح و شفق و ظهر و عصر و روز قیامت قسم یاد کرده و نیز به نفس و کتاب و قرآن عظیم و زندگی رسول الله صلی الله علیه وآله وسلّم و به ملائکه و مخلوقاتی دیگر در آیات زیادی قسم خورده و معلوم است که سوگند خالی از یک نحوه تعظیم نیست.

با این حال چه مانعی دارد همانطوری که خداوند اشیاء را به عظمتی که خودش به آنها داده یاد فرموده ، ما نیز آنها را به همان موهبت تعظیم و به همان مقدار از تعظیم یاد کنیم؟ و اگر این تعظیم شرک بود، کلام خداوند به احتراز از چنین تعظیم و اجتناب از چنین شرک سزاوارتر بود و نیز خداوند متعال امور بسیاری را در کلام خود احترام نموده، مثلا در باره قرآن خود فرموده: و القرآن العظیم و در باره عرش فرموده: و هو رب العرش العظیم و در باره پیغمبر صلی الله علیه وآله وسلّم فرموده:

« انک لعلی خلق عظیم!»(۴/قلم)

و نیز برای انبیا و پیغمبران خود و هم چنین برای مؤمنین حقوقی بر عهده خود واجب نموده و آن حقوق را تعظیم و احترام کرده ، از آن جمله فرموده:

« و لقد سبقت کلمتنا لعبادنا المرسلین انهم لهم المنصورون!»(۱۷۱و۱۷۲/صافات)

و نیز فرموده:

« و کان حقا علینا نصر المؤمنین!»(۴۷/روم)

بـا این حـال چه مـانعی دارد که مـا نیز این امور را تعظیم نمـاییم ؟ و از کلامی که خـدای تعالی در باره مطلق قسم دارد تبعیت نموده و خـدا را به یکی از همـان چیزهـایی که خودش به آن قسم یـاد کرده و یـا به یکی از حقوقی که خودش برای اولیـایش قرار داده قسـمش بدهیم ؟ و چطور می توان گفت که این نحوه قسم شـرک به خدا است؟! آری این نحو قسم، قسم شرعی که در فقه در بـاب یمین و قضـا ، آثار و احکام مخصوصـی دارد نیست و قسم شـرعی تنها قسـمی است که به اسم خـدای سـبحان منعقد شود و لیکن کلام ما در این جهت نبود .

و اگر مقصود این است که بطور کلی تعظیم غیر خـدا چه در قسم و چه در غیر قسم جایز نیست ، این مدعائی است بدون دلیل بلکه دلیل قطعی بر خلافش هست .

بعضـی هم گفته اند که خدا را به حق رسول الله صـلی الله علیه وآله وسلّم و سایر اولیایش قسم دادن و به آنان تقرب جسـتن و آنان را به هر وجهی که شده شـفیع قرار دادن جایز نیست ، زیرا این عمل خود یک نحوه پرسـتش و برای غیر خدا نفوذ معنوی قایل شدن است .

جواب این حرف هم نظیر جوابی است که از حرف قبلی داده شد ، زیرا از این آقایان می پرسـیم مراد شـما از این نفوذ و سلطه غیبی چیست ؟ اگر مراد از این سـلطه ، سـلطه و نفوذ اسـتقلالی است بطوری که رسول الله صـلی الله علیه وآله وسلّم و یا امامان علیهم السـلام در مقابل خدای تعالی مسـتقل در تاثیر باشـند که خود روشن است هیچ مسـلمانی که به کتاب خدا ایمان داشـته باشد چنین خیالی را هرگز نمی کند .

و اگر مراد مطلق سـلطه و نفوذ معنوی است و لو به اذن خدا باشد چنین سـلطه ای هیچ دلیلی بر امتناعش نیست و هیچ اشـکالی ندارد که بعضی از بندگان خدا مانند اولیای او متصف به چنین قدرتی بشوند ، بلکه قرآن شریف پاره ای از سلطنت های غیبی را صـریحا به بعضـی از بنـدگان خـدا ماننـد ملائکه نسبت داده ، از آن جمله فرموده است:« حتی اذا جاء احـدکم الموت توفته رسلنا و هم لا یفرطون!» (۶۱/انعام) و نیز فرموده : « قل یتوفیکم ملک الموت!» (۱۱/سجده)و نیز فرموده:

« و النازعات غرقا! و الناشطات نشطا! و السابحات سبحا! فالسابقات سبقا! فالمدبرات امرا!»(اتا۵/نازعات)

و نیز فرموده:

« من کان عدوا لجبریل فانه نزله علی قلبک!»(۹۷/بقره)

و آیات کریمه قرآن در این باره بسیار زیادند .

در باره شیطان و جنود او هم می فرماید:

« انه یریکم هو و قبیله من حیث لا ترونهم!»(۲۷/اعراف)

« انا جعلنا الشیاطین اولیاء للذین لا یؤمنون!»(۲۷/اعراف)

و در باره شفاعت انبیا و غیر انبیا در آخرت و همچنین در باره معجزات آنها در دنیا آیات زیادی هست. ای کاش می فهمیدیم چه فرق است بین آثار مادی و غیر مادی که این آقایان آثار مادی را از قبیل سردی و گرمی را بدون هیچ استنکاف و انکاری برای هندوانه و عسل اثبات می کنند و اما وقتی به آثار غیر مادی می رسند اسمش را سلطه غیبی گذاشته و آنرا انکار می کنند .

اگر اثبات تاثیر برای غیر خدا قدغن است فرقی بین آثار مادی و غیر مادی نیست و اگر جایز است که چیزی به اذن خدا دارای اثر شود باز هم فرقی بین مادی و غیر مادی نیست و هر دو یکسانند .

(۱)

بندگی و بردگی

گفتاری پیرامون: بندگی و بردگی

اشاره

۱- المیزان ج : ۶ ص : ۳۰۲

خدای تعالی در سوره مائده می فرماید:

« ان تعذبهم فانهم عبادك...!»

« اگر عذابشان کنی اختیار داری چون آنان بندگان تواند...!» (۱۱۸/مائده)

این کلام خلاصه ای است از معنای رقیت و بندگی ، گر چه در قرآن کریم آیاتی که متضمن این معنا هستند بسیار است ، لیکن جمله کوتاه فوق نفوذ تصرفات خودمختارانه مولا را در عبد تعلیل می کند و مشتمل است بر دلیلی که می رساند هر جا و در حق هر کسی بندگی تصور شود حق مسلم و عقلی مولا است که در آن بنده به عذاب تصرف کند ، برای اینکه فرض شد که مولا و مالك اوست و عقل همین طور که شکنجه و سایر تصرفات و تکالیف شاقه را برای مولی و نسبت به عبد خود تجویز می کند و چنین حقی را به او می دهد ، تصرفات غیر شاقه را نیز برای او مباح می داند، پس عقل حکم می کند به اینکه مولا می تواند بهر نحوی که بخواهد در بنده خود تصرف کند ، و تنها تصرفاتی را تجویز نمی کند که زشت و مستهجن باشد ، آنهم نه از جهت رعایت حال و احترام بنده ، بلکه از جهت رعایت احترام خود مولی و اینکه اینگونه تصرفات زیبنده ساحت مولویت نیست!

لازمه این معنا این است که بنده نیز باید در آنچه که مولایش او را بدان تکلیف کرده و از او خواسته اطاعت و پیروی کند و برای او در هیچ عملی که خوش آیند مولایش نیست هیچگونه استقلالی نخواهد بود ، چنانکه آیه شریفه:

« بل عباد مکرمون لا یسبقونه بالقول و هم بامره یعملون!»(۲۶و۲۷/انبیا)

نیز تا اندازه ای به این معنا اشاره دارد و همچنین آیه شریفه:

« ضرب الله مثلا عبدا مملوکا لا یقدر علی شی ء و من رزقناه منا رزقا حسنا فهو ینفق منه سرا و جهرا هل یستوون!» (۷۵/نحل)

و ما اگر بخواهیم جهاتی را که قرآن شریف در مساله عبودیت متعرض شده همه را مورد بحث قرار دهیم باید که در طی چند فصل راجع به آن بحث کنیم:

بندگی، و اعتبار عبودیت برای خدای سبحان

در قرآن کریم آیات بسیار زیادی است که مردم را بندگان خدا حساب کرده و اساس دعوت دینی را بر همین مطلب بنا نهاده که مردم همه بنده و خدای تعالی مولای حقیقی ایشان است ، بلکه چه بسا از این نیز تعدی کرده و همه آنچه را که در آسمانها و زمین است به همین سمت موسوم کرده ، نظیر همان حقیقتی که از آن به اسم ملائکه تعبیر شده و حقیقت دیگری که قرآن شریف آنرا جن نامیده و فرموده:

« ان کل من فی السموات و الارض الا آتی الرحمن عبدا!»(۹۳/مریم)

جهت اینکه بندگی تنها باید برای خداوند اعتبار شود از تجزیه و تحلیل خود معنای عبودیت به دست می آید، چه اگر ما معنای عبودیت را به اجزای اصلی اش تجزیه کنیم و خصوصیات زائدی را که در خصوص مخلوقات صاحب عقل عارض بر معنای اصلی آن می شود طرح کنیم بدون تردید حکم به اعتبار عبودیت و وجوب بندگی برای خدا خواهیم نمود ، برای اینکه ما اگر به بعضی از بنی نوع خود اطلاق بنده و عبد می کنیم یا می کردیم ، برای این بود که می دیدیم نامبردگان نه تنها مالک چیزی نیستند بلکه خودشان هم ملک غیرند ، ملکی که تجویز می کند که آن غیر یعنی همان کسی که مالک و مولای عبد است در عبد خود بهر طوری که بخواهد تصرف کند ، ملکی که هر گونه استقلالی را از عبد و از اراده و عملش سلب می کند ، وقتی معنای عبودیت در بین خود ما افراد بشر این باشد معلوم است که معنای تام و تمامش بر ما نسبت به خدا صادق خواهد بود .

بلکه اگر دقت بیشتری در معنای عبودیت شود یقینا حکم خواهیم کرد به اینکه علاوه بر افراد بشر تمامی موجودات صاحب شعور و اراده بنده خدای سبحانند ، زیرا خدای سبحان به تمام معنای کلمه و حقیقتا مالک هر چیزی است که کلمه شی ء - چیز بر آن اطلاق می شود ، چه هیچ موجودی جز خدای سبحان ، خود و غیر خود را و همچنین نفع و ضرری را و مرگ و حیات و نشوری را مالک نیست .

خلاصه در عالم هستی هیچ چیزی نه در ذات و نه در وصف و نه در عمل استقلال ندارد و مالک نیست ، مگر آنچه را که خدا تملیک کند ، البته تملیکی که

مالکیت خود او را باطل نمی کنـد و نظیر تملیک های ما انتقال ملکیت از مالک بغیر مالک نیست ، بلکه بعد از تملیک هم باز خود او مالک آن چیزی که تملیک کرده و همچنین قادر بر آن چیزی که بندگان را بر او قدرت داده هست:

« و هو علی کل شی ء قدیر !»(۱۲۰/مائده) و

« انه بکل شی ء محیط!»(۵۴/فصلت)

همین سلطنت حقیقی و مالکیت واقعی پروردگار منشا وجوب انقیاد موجودات و مخصوصا آدمیان در برابر اراده تشریعی او و دستوراتی است که خداونـد بر ایشان مقرر فرموده ، چه دستوراتی که در باره کیفیت عبادت و سنتش داده و چه قوانینی که باعث صلاح امر آنان و مایه سعادت دنیا و آخرت شان می باشد جعل فرموده .

خلاصه اینکه صاحبان عقل از انس و جن و ملک همه ملک خداینـد و خدا هم مالک تکوینی و به وجود آورنده ایشان است و به همین جهت همه بنـدگان او ذلیـل و زبـون حکم و قضـای اوینـد، چه او را بشناسـند چه نشناسـند و چه اینکه تکـالیفش را اطـاعت کننـد و چه اطاعت نکننـد و هم مالک تشریعی ایشان است، مالکیتی که به او حق می دهـد همه را به اطاعت خود در آورد و همه را محکوم به تقوا و عبادت خود کنـد و فرق این مالکیت و مولویت از نظر حکم با مالکیت و مولویتی که در میان ما مردم معمول و دائر است و همچنین فرق آن بندگی و عبودیت با بندگی و بردگی افراد بشر نسبت به یکدیگر این است که از آنجـائی که خـدای سبحان مالک تکوینی و علی الاطلاق است و کسـی جز او مالک نیست از این جهت جایز نیست که در مرحله عبودیت تشریعی - نه تکوینی - کسی جز او پرستش شود ، چنانکه خودش فرمود:

« و قضی ربک ان لا تعبدوا الا ایاه!»(۲۳/اسری)

به خلاـف سـایر مولاهـا که اطـاعت کردن و فرمان برداری آنان به اسـتحقاق ذاتی شان نیست ، بلکه به خاطر مالکیت شان می باشد و مالکیت شان هم ذاتی نیست ، بلکه مالکیت اینجا به معنی غلبه بر دیگران به سببی از اسباب است .

فرق دیگر ایـن دو سـنخ مـالکیت این است که خـدای تعـالی از این جهت که در بنـدگان مملـوکش کسـی و چیزی نیست که مملوک او نباشد و خلاصه چنان نیست که بعضـی در هستی خود مملوک او باشـند و بعضی نباشند ، بلکه تمامی موجودات از جهت ذاتشان و صـفات و احوال و اعمالشان مملوک تکوینی اوینـد ، از این جهت خـدای تعالی مالک تشـریعی به تمام معنای آنان نیز هست و لـذا به بندگی دائمی آنان و عبودیتی که جمیع شؤون آنان را فرا گیرد حکم کرده و دیگر نمی توانند بعضـی از

عبادت خود را برای خدا و بعضی را برای غیر خدا انجام دهند .

به خلاف مالکیت و بندگی دائر در بین افراد بشر که در این مالکیت مالك نمی تواند هر رقم تصرفی که می خواهد در عبد خود بکند ، چون مالك به تمام معنا و مالك جمیع شؤون عبد نیست(دقت فرمائید!)

این همان معنائی است که امثال آیه:

« ما لکم من دونه من ولی و لا شفیع!» (۴/سجده)و آیه:

« و هو الله لا اله الا هو له الحمد فی الاولی و الاخره و له الحکم!»(۷۰/قصص) و آیه:

« یسبح لله ما فی السموات و ما فی الارض له الملك و له الحمد و هو علی کل شی ء قدیر!»(۱/تغابن)

اطلاقش بر آن دلالت می کند. به هر تقدیر روشن شد که عبودیتی که نسبت به خدای تعالی معتبر است همان معنائی است که از تجزیه و تحلیل و عبودیت معتبر بین عقلا در مجتمع انسانی شان گرفته می شود .

خلاصه کلام اینکه این عبودیت معنائی است که ریشه آن در مجتمعات بشری نیز هست ، اکنون باید در این ریشه بحث و نظر کرد و دید که به چه جهت بعضی از افراد بشر بعضی دیگر را بنده خود گرفته اند؟

برده گیری و اسباب آن

تا آنجا که تاریخ بشریت نشان می دهد از زمانهای قدیم تا حدود هفتاد سال قبل مساله برده گیری و خرید و فروش افرادی از جنس بشر به نام غلام و کنیز مساله ای دائر و معروف در بین مجتمعات بشری بوده و شاید امروزه هم در بین بعضی از قبائل دور افتاده و عقب مانده آفریقا و آسیا معمول باشد و این مساله همانطور که گفتیم آنقدر سابقه دار و قدیمی است که نمی توان ابتدائی تاریخی برای آن پیدا کرد ، ولی تاریخ این معنا را نشان می دهد که مساله بردگی دارای نظام مخصوصی در میان همه ملتها بوده و مقررات مخصوصی داشته است .

معنای اصلی آن این بوده که انسان در تحت شرائط مخصوصی آزادیش سلب شده و بصورت متاعی که قابل ملکیت است مانند سایر اجناس و متاعهائی که به مالکیت درمی آید از قبیل حیوانات و نباتات و جمادات درآید و معلوم است که اگر انسانی مملوك شد دیگر اختیاری از خود ندارد ، چون اعمال و آثار او نیز به ملکیت غیر درآمده و آن غیر هر طوری که بخواهد می تواند در اعمال و آثار او تصرف کند این آن سنتی بوده که گفتیم ملتها در بردگان اجرا می کرده اند ، چیزی که هست باید گفت مساله برده گیری متکی به اراده جزافی و علی الاطلاق و بدون هیچ قید و شرطی

هم نبوده و خلاصه اینطور هم نبوده که هر کس هر که را که دوست می داشته برده خود می کرده و یا هر که را که دلش می خواسته می فروخته و یا می بخشیده ، گر چه در بین قوانینی که در نظام بردگی اجرا می شده امور جزاف زیادی به حسب اختلاف آراء و عقاید اقوام و سنن آنها دیده می شود ، بلکه ریشه و اساس آن مبتنی بر نوعی غلبه و تسلط بوده است ، نظیر غلبه در جنگ که مجوز این می شده که غالب و فاتح نسبت به مغلوب هر کاری که می خواهد بکند ، بکشد ، اسیر کند ، از او پولی گرفته و رهایش سازد .

نظیر غلبه به ریاست که رئیس در حوزه ریاستش هر چه می خواسته می کرده و همچنین نظیر غلبه و قهری که پدر نسبت به فرزند داشته و پدر را از نظر اینکه فرزند را تولید کرده ولی امر او دانسته و بوی حق می داده که نسبت به طفل ضعیف خود هر کاری که دلش بخواهد بکند حتی او را بفروشد و یا به دیگران ببخشد و یا با فرزندان دیگران تبدیلش کند و یا به طور موقت عاریه اش دهد و یا بلای دیگری بر سرش آورد .

ما در ابحاث گذشته مکرر گفتیم که بطور کلی مساله مالکیت در مجتمع انسانی مبنی است بر غریزه ای که در هر انسانی تمام قدرت بر انتفاع از هر چیزی که ممکن است به وجهی از آن انتفاع برد وجود دارد و انسان که مساله استخدام ، جبلی و طبیعی اوست در راه بقای حیات خود هر چیزی را که بتواند استخدام نموده از منافع وجودی آن استفاده می کند چه از مواد اولیه عالم و چه عناصر و چه مرکبات گوناگون جمادی و چه حیوانات و چه انسانی که هم نوع خود او و در انسانیت مثل اوست و اگر احساس احتیاج به مساله اشتراک در زندگی نبود آرزوی جبلیش این بود که همه افراد هم نوع خود را استثمار نماید ، لیکن همین احتیاج مبرمش به اجتماع و تعاون در زندگی او را مجبور به قبول اشتراک با سایر هم نوعهای خود در عمل و تحصیل منافع هر چیزی و انتفاع از آن نموده است ، از این رو ، او و سایر هم نوعانش مجتمعی تشکیل دادند که هر جزئی از اجزای آن و هر طرفی از اطرافش اختصاص به عمل یا اعمالی داشته و تمامی افرادشان از مجموع منافع حاصله برخوردار می شوند ، یعنی نتائج اعمالشان تقسیم شده ، هر کسی به قدر وزن اجتماعیش از آن سهم می گیرد و تن در دادن به چنین تشکیلات - همانطوری که گفتیم - بر خلاف آرزوی طبیعی و جبلی و صرفا از روی اضطرار است ، به شهادت اینکه می بینیم یک فرد از انسان با اینکه موجودی است اجتماعی هر وقت در خود قوت و شدتی می بیند پشت پا به همه قوانین اجتماعی و مدنی که آن نیز طبیعی آدمی است زده و شروع می کند

به زور و قلدری افراد هم نوع خود را زیر یوغ استعمار خود کشیدن و دعوی مالک الرقابی کردن و به جان آنان و نوامیس و اموالشان به دلخواه خود دست درازی کردن.

لذا اگر خواننده محترم آزادانه و منصفانه در روش اینگونه افراد و استثمارشان تامل کند خواهد دید که اینان روش خود را در تملک انسانها تنها در انسانهائی که داخل در مجتمع آنان و جزئی از اجزای آنند معتبر نمی دانسته بلکه روش مزبور را در آشنا و بیگانه و دوست و دشمن مجری می داشتند ، چیزی که هست دشمن را از این جهت تملک می کردند که بیگانه بود ، یا به جرم دشمنی محکوم به بیگانگی و خروج از مجتمع او شده و همه آرزو و همش این بوده است که تار و پود هستی طرف را به باد داده ، اسم و رسم او را محو و نابود سازد ، به همین جهت از مجتمع طرف خود خارج شده و طرف هم بخود حق می داد که او را نابود کرده و او و مایملک او را تملک کند ، چون برای او احترامی قائل نبود و همچنین پدرانی که اولاد خود را ملک خود می دانستند آنان نیز اولاد را در عین حالی که جزو مجتمع خود می شمردند هم طراز و هم سنگ خودشان نمی پنداشتند و چنین معتقد بودند که فرزندان در مجتمع بشری از متعلقات و توابع پدرانند و به همین جهت به پدران حق می دادند که در فرزندان خود همه رقم تصرف حتی کشتن و فروختن و تصرفات دیگر را بکنند .

یا از این جهت تملک می کردند که خصوصیاتی که در آنان بوده آنان را بر این می داشت که خیال کنند که مافوق افراد مجتمعند و افراد هم پایه و هم وزن و در منافع شریک آنان نیستند و حق دارند که در جامعه حکمرانی نموده و از هر لذتی لب لباب آنرا به خود اختصاص دهند و در نفوس افراد مجتمع همه رقم دخل و تصرف نموده حتی آنان را زیر یوغ بردگی خود درآورند ، پس معلوم شد اصل اساسی در مساله برده گیری همان حق اختصاص و تملک علی الاطلاقی بوده که انسان های زورمند برای خود قائل بوده اند و نیز معلوم شد که این روش ناپسند را نسبت به طائفه مخصوصی اجرا نمی کردند ، بلکه هر ضعیفی را بدون استثنا محکوم به رقیت خود می دانستند ، تنها کسانی مستثنا بودند که مثل خودشان زورمند و در وزن اجتماعی هم سنگ شان باشند ، از اینان گذشته هیچ مانعی از برده گرفتن بقیه افراد مجتمع برایشان نبود و عمده این بقیه سه طائفه بودند: ۱ - دشمنانی که با آنان سر جنگ داشتند. ۲ - فرزندان خرد و ضعیف آنان و هم چنین زنان نسبت به اولیای خودشان. ۳ - هر مغلوب ذلیلی نسبت به غالب عزت یافته خود .

سیر تاریخی برده گیری

گر چه تاریخ شیوع سنت برده گیری در مجتمع بشری در دست نیست ، لیکن چنین بنظر می رسد که این سنت نخست در باره اسرای جنگی معمول و سپس در باره زنان و فرزنـدان عملی شده باشد ، برای اینکه آن مقدار که در تاریخ امم قوی و جنگی به قصص و حکایات و قوانین و احکام مربوط به سنت برده گیری اسرای جنگی برمی خوریم به داستانهای برده گیری زنان و فرزندان برنمی خوریم .

این سنت در بین جمیع ملل و امم متمدن قدیم مانند هند ، یونان ، روم و ایران و همچنین در بین ادیان آسمانی آنروز مثل دین یهود و نصارا - به طوری که از انجیل و تورات استفاده می شود - رواج داشته است ، تا اینکه اسلام ظهور نموده و پس از انفاذ و امضاء اصل این سنت تضییقات زیادی در دائره آن و اصلاحاتی در احکام و قوانین آن کرد ، تا اینکه در اثر آن تضییقات اسلام ، سرانجام این سنت به اینجا کشید که در هفتاد سال قبل در کنفرانس بروکسل به طور کلی لغو گردید .

فردینان توتل در معجم خود که در باره اعلام شرق و غرب نوشته در صفحه ۲۱۹ می گوید: مساله برده گیری در بین ملل قدیم شایع بود و این برده ها از همان اسرای جنگی و طوائف مغلوبه بودند و این روش در بین یهود و یونانیها و رومیها و عرب جاهلیت و همچنین در اسلام دارای نظام معروفی بود و لیکن رفته رفته رو به زوال و لغویت گذاشت، نخست در هند در سال ۱۸۴۳ و سپس در مستعمرات فرانسه سنه ۱۸۴۸ و در ایالات متحده آمریکا بعد از جنگ انفصال در سنه ۱۸۶۵ و در برزیل در سال ۱۸۸۸ لغو شد ، تا آنکه در سال ۱۸۹۰ در بروکسل کنفرانسی تشکیل یافته و به لغویت آن قراری صادر گردید ، الا اینکه تا کنون در سراسر جهان لغو نشده ، هنوز هم در بعضی از قبائل آفریقا و همچنین بعضی از نقاط آسیا آثاری از آن باقی است و منشا این لغویت همان تساوی بشر است در حقوق و واجبات و ضروریات زندگی.

نظر اسلام در باره برده گیری چیست؟

همانطوری که قبلا گفتیم عمده اسباب برده گیری سه چیز بود : ۱ - جنگ ۲ - زور و قلدری ۳ - داشتن ولایت ابوت و شوهری و امثال آن .

یکی از تضییقات اسلام همین بود که این بود سبب اخیر را لغو کرد و حقوق جمیع طبقات بشر را از شاه و رعیت و حاکم و محکوم و سرباز و فرمانده و خادم و

مخـدوم را به طور یکسان محترم شـمرده و امتیازات و اختصاصات زندگی را لغو نمود و در احترام جان ها و عرض و مال همه حکم به تسویه فرمود ، افکار و عقاید و خواسته های همه را مورد اعتنا قرار داد ، یعنی همه را در بکار بردن حقوق محترم خود در حـد خود تام الاختیار ساخت و همچنین آنان را بر کار خود و بر دست مزدی که کسب کرده انـد و منافع وجودشان مسـلط کرد .

روی این حساب زمامـدار در حکومت اسـلامی ولایتی بر مردم جز در اجرای احکام و حدود و جز در اطراف مصالح عامی که عایـد به مجتمع دینی می شود نـدارد و چنین نیست که هر چه را دلش خواست بکنـد و هر چه را که برای زنـدگی فردی خود پسـندید به خود اختصـاص دهـد ، بلکه در مشـتهیات شخصـی و تمتعـات زنـدگی فردی مثـل یک فرد عادی است و هیچگونه امتیازی از سایرین ندارد و امر او در آرزوها و امیال شخصیش به هیچ وجه در دیگران نافذ نیست ، چه آن آرزو بزرگ باشد و چه کوچک ، آری اسـلام با این طرز حکومت موضوع و زمینه استرقاق به زور و قلدری را از بین برده و همچنین ولایت پدران را هم نسبت به فرزنـدان محدود نموده و اگر به آنان ولایتی آنهم تنها نسـبت به حضانت و نگهداری اولادشان داده در عوض بار سنگین تعلیم و تربیت شان و حفظ اموالشان در ایام حجر و کودکی آن را هم بدوششان گذاشته و همین که این بار سنگین ، به رسـیدن فرزندان به حد بلوغ از دوش شان برداشـته شد آن ولایت نیز از آنان سلب شده و در تمامی حقوق اجتماعی دینی با فرزندان خود برابر می شوند همانطوری که آنان صاحب اختیار خود هسـتند فرزندان نیز در زندگی شخصی و تمایلات خود مسـتقل و صاحب اختیار می شونـد ، این است آن مقـدار ولایتی که اسـلام برای پـدران نسبت به فرزنـدان قائل شـده و ضـمنا سفارشات اکیدی هم به فرزندان کرده که زحمات پدران را در راه تعلیم و تربیتشان منظور داشـته و در عوض به آنها احسان و نیکوئی کنند ، از آن جمله فرموده:

« و وصـینا الانسان بوالدیه حملته امه وهنا علی وهن و فضاله فی عامین ان اشکر لی و لوالدیک الی المصیر! و ان جاهداک علی ان تشـرک بی مـا لیس لـک به علم فلاـ تطعهمـا و صاحبهما فی الـدنیا معروفا و اتبع سبیل من اناب الی!» (۱۴و۱۵/لقمان) و نیز فرموده:

« و قضـی ربک الا تعبـدوا الا ایاه و بالوالـدین احسانا اما یبلغن عندک الکبر احدهما او کلاهما فلا تقل لهما اف و لا تنهرهما و قل لهما قولا کریما و اخفض لهما جناح الذل من الرحمه و قل رب ارحمهما کما ربیانی صغیرا!»(۲۳و۲۴/اسرا)

در شریعت مقدس اسلام عقوق و رنجاندن والدین را از گناهان کبیره و هلاک کننده شمرده است.

همچنین ولایتی را که بشر برای شوهران نسبت به زنان قائل بود از بین برده

و بر عکس برای زنـان در جامعه جائی را باز کرده و ارزش اجتماعی برایشان قائل شـد ، عقل سـلیم هم جز این را در باره آنها نمی گویـد و تخطی از آن را جایز نمی داند ، و خلاصه در نتیجه این روش اسـلام ، زنان در برابر مردان و دوش به دوش آنان یکی از دو رکن اجتمـاع گردیدنـد و حال آنکه در دنیای قبل از اسـلام از چنین مکانت و ارزشـی محروم بودنـد ، اسـلام زمام انتخـاب شوهر و زمـام اداره اموال شخصـی آنـان را به خودشـان واگـذار نمود و حال آنکه زنان در دنیا دارای چنین اختیاراتی نبودنـد و یا اگر هم بودنـد چنین اسـتقلالی را نداشـتند ، اسـلام زنان را در امور معینی با مردان شـریک کرد و در امور دیگری جدایشان نمود ، چنانکه اموری را هم اختصاص به مردان داد ، و در تمامی امور رعایت وضع ساختمانی بدنی و روحی شان را نمود و در اموری ماننـد امر نفقه و شـرکت در صـحنه هـای جنـگ و امثال آن کار زنان را آسان نموده بار این گونه امور را به دوش مردان گذاشت.

راجع به این مطالب در اواخر سوره بقره و همچنین در سوره نساء، در المیزان، بطور تفصـیل بحث شد و در آنجا روشن شد که ارفـاقی را که اسـلام بزنـان اختصـاص داده بیش از آن ارفـاقی است که در باره مردان رعایت نموده ، به طوری که نظیر آن در هیـچ یـک از سیسـتم هـای مختلف اجتمـاعی قـدیم و جدیـد دیـده نمی شود و مـا در اینجا چنـد آیه از قرآن شـریف به عنوان استشهاد نقل می کنیم:

« للرجال نصیب مما اکتسبوا و للنساء نصیب مما اکتسبن!»(۳۲/نسا) و نیز فرموده:

« فلا جناح علیکم فیما فعلن فی انفسهن بالمعروف!» و نیز فرموده:

« و لهن مثل الذی علیهن بالمعروف!»(۲۳۴/بقره) و نیز فرموده:

« انی لا اضیع عمل عامل منکم من ذکر او انثی بعضکم من بعض!» (۱۹۵/ال عمران) و نیز فرموده:

« لها ما کسبت و علیها ما اکتسبت!»(۲۸۶/بقره)

این آیه شریفه مشتمل است بر خلاصه ای از آنچه که در آیات قبلی بیان شده و نیز فرموده:

« و لا تکسب کل نفس الا علیها و لا تزر وازره وزر اخری!»(۱۶۴/انعام)

آیات مطلق دیگری نیز هست که مانند این آیات، یک فرد از انسان را چه مرد و چه زن جزء تام و کامل مجتمع دانسـته و او را آنقـدر اسـتقلال فردی داده که در نتایج خوب و بد و نفع و ضـرر اعمالش ، از هر فرد دیگری جدایش ساخته ، بدون اینکه در این اسـتقلال بین مرد و زن و کوچـک و بزرگ فرقی گذاشـته باشـد ، آنگاه میانشان در عزت و احترام نیز تساوی قائل شـده و فرموده:

« و لله العزه و لرسوله و للمؤمنین!»(۸/منافقون)

سپس تمامی عزت ها و کرامت های موهوم را لغو کرده و تنها عزت و احترام دینی را که با تقوا و عمل صالح به دست می آید معتبر دانسته و فرموده:

« یا ایها الناس انا خلقناکم من ذکر و انثی و جعلناکم شعوبا و قبائل لتعارفوا ان اکرمکم عند الله اتقیکم!»(۱۳/حجرات)

پس روشن شد که اسلام از آن سه سبب مذکور در مورد بردگی، دو سببش را لغو کرده و تنها مساله جنگ را باقی گذاشت و سببیت آن را برای برده گیری لغو نفرمود ، آری آن را هم تنها در جنگهائی معتبر دانست که بین مسلمین و کفار اتفاق افتد که در این صورت مسلمین می توانند اسیر کافر را برده بگیرند، نه جنگهائی که بین خود مسلمین رخ می دهد ، که در این جنگها اسیر گرفتن و برده کردن نیست بلکه یاغی از این دو طائفه آنقدر سرکوب می شود تا سر در اطاعت امر خدا فرود آورده و رام گردد، چنانکه فرمود:

« و ان طائفتان من المؤمنین اقتتلوا فاصلحوا بینهما فان بغت احدیهما علی الاخری فقاتلوا التی تبغی حتی تفی ء الی امر الله فان فاءت فاصلحوا بینهما بالعدل و اقسطوا ان الله یحب المقسطین!»(۹/حجرات)

« انما المؤمنون اخوه فاصلحوا بین اخویکم!»(۱۰/حجرات)

جهت این امضاء کردن و معتبر شمردن برده گیری اسرای جنگی این است که به طور کلی دشمن محارب ، هدفی جز نابودی انسانیت و از بین بردن نسل بشری و ویران ساختن آبادی ها ندارد و فطرت بشر بدون هیچ تردیدی چنین کسی را محکوم به زوال دانسته و بر هر کسی واجب می داند که اینگونه دشمن های بشریت را جزو مجتمع بشری به شمار نیاورده و آنان را مستحق تمتع از مزایای حیات و تنعم به حقوق اجتماعی نداند و نیز حکم می کند بوجوب از بین بردن آنان و یا دست کم برده گرفتنشان ، علاوه بر این ، بشر ، حکم فطریش و سنت عملیش هم - تا آنجا که تاریخ نشان داده - از روزی که در زمین منزل گزید تا امروز همین بوده و بعد از این هم همین خواهد بود .

اسلام هم در ساختمان مجتمع دینی خود که بر اساس توحید و حکومت دینی اسلامیش بنا نهاده ، عضویت هر منکر توحید و یاغی از حکومت دین را نسبت به مجتمع انسانی لغو فرموده و تنها کسانی را انسان دانسته و عضویت آنان را نسبت به مجتمع بشری معتبر شمرده که اسلام(دین توحید) را پذیرفته و یا لااقل به ذمه و تبعیت حکومت دین گردن نهاده باشد ، بنا بر این از نظر اسلام کسی که از دین و حکومت آن و یا ذمه و عهده آن خارج باشد از جرگه انسانیت خارج بوده ، با او همان معامله ای را می کند که با غیر انسان می نماید ، یعنی به انسانها اجازه می دهد که او را

از هر نعمتی که خود در زنـدگیشان از آن اسـتفاده می کننـد محروم ساخته و زمین را از ننگ و لوث اسـتکبار و افسادش پاک کنند ، پس چنین کسـی از نظر اسلام هم خودش و هم عملش و هم نتائج همه مساعی و کارهایش مسلوب الحرمه و بی احترام است ، روی این حساب لشکر اسلام می تواند چنین کسی را در صورت غلبه و پیروزی اسیر نموده و بنده خود قرار دهد .

راه برده گیری در اسلام چیست؟

برده گیری در اسـلام از این راه صورت می گیرد که نخست قشون اسـلام خود را برای روبرو شـدن با کفار هم مرز و همجوار تجهیز نموده آنـان را با کلمات حکمت آمیز خود و موعظه و مجادله و با حسن دعوت ، به حق دعوت نموده ، آنگاه اگر کفار دعوتشان را پذیرفتنـد برادرانشان خواهنـد بود ، به این معنی که در هر سود و زیانی با سایر مسـلمانان شـرکت خواهند داشت و اگر بعد از اتمام حجت نپذیرفتند در این صورت یا این است که پیرو کتابی از کتابهای آسـمانی هسـتند و حاضـر می شوند که به حکومت اسـلامی جزیه و مالیات بپردازنـد که در این فرض بحال خود واگـذار شـده ، در تحت لوا و ذمه اسـلام به سـلامت زندگی می کنند ، یا این است که با قشون اسـلام معاهده ای می بندند که در این صورت چه اهل کتاب باشند و چه نباشند به عهدشان وفا می شود و اگر نه اهل کتابند و نه برای جزیه دادن حاضـر ببسـتن معاهده ، در این صورت با اعلام قبلی به جهاد و کارزار با ایشان اقدام می شود ، البته تنها کسانی از آنان کشـته می شوند که شمشـیر کشیده و در معرکه و میدان جنگ حاضر شده باشند و اما کسانی که تسلیم شده و همچنین مردان و زنان و فرزندان مستضعف ، هیچکدام محکوم به قتل نیستند و اسلام ، کشـتن آنان را جایز نمی دانـد و نیز شبیخون زدن و بـدون اطلاع بر سـر دشـمن تاختن و آب را به روی دشـمن بسـتن و او را شکنجه دادن و مثله کردن را اجازه نمی دهد .

قشون اسـلام این روش را همچنان ادامه می دهـد تا آنکه در روی زمین اثری از شـرک باقی نماند و همه به دین خدا گرایند ، بنا بر این تنها کسانی محکوم به قتل انـد که دین حق را نپذیرنـد و در هر جنگی که لشـکر اسـلام پیروز می شود بعـد از خاتمه جنگ به هر چه از اموال و نفرات لشـکر کفر مسـلط شود ملک او خواهـد بود ، تاریخ درخشان جنگهای رسول خدا صـلی الله علیه وآله وسلّم مشتمل است بر صفحاتی نورانی و مملو است از سیره عادله و پسندیده ای که سراسر لطائفی از فتوت و مروت و ظرائفی از برو احسان است .

رفتار و سیره اسلام در باره غلامان و کنیزان چگونه بود؟

بعد از آنکه بردگی بر غلام و یا کنیزی مستقر گردید آن غلام و کنیز ملک یمین شده و تمامی منافع عملش برای غیر خواهد شد و در مقابل هزینه زندگیش بر عهده مالکش خواهد بود ، اسلام سفارش کرده که مولا با عبد خود معامله پدر و فرزندی نموده و او را یکی از اهل بیت خود حساب کنند و بین او و آنان در لوازم و احتیاجات زندگی فرق نگذارد، چنانکه رسول خدا صلی الله علیه وآله وسلّم هم با غلامان و خدمت کاران خود همین طور رفتار می نمود ، با ایشان غذا می خورد ، نشست و برخاست می کرد ، در خوراک و پوشاک و امثال آن هیچ تقدمی برای خود بر آنان قائل نبود .

و نیز توصیه کرده که بر غلام و کنیز سخت نگیرند و شکنجه ندهند و ناسزا نگویند و ظلم روا ندارند و اجازه داده که این طائفه در بین خود و به اذن اهل شان ازدواج کنند و همچنین به احرار هم اجازه داده که با آنان ازدواج نمایند و در دادن شهادت و در کارهای خود دخالت داده و سهیم سازند ، چه در زمان بردگیشان و چه بعد از آزاد شدنشان .

ارفاق اسلام در حق بردگان به جائی رسید که در جمیع امور با اصرار شرکت می کردند، حتی تاریخ صدر اسلام بسیاری از بردگان را یاد می کند که متصدی امر امارت و قیادت لشکر شده اند، در بین صحابه بزرگ رسول خدا صلی الله علیه وآله وسلّم نیز عده ای از همین بردگان وجود داشتند، مانند سلمان فارسی، بلال حبشی و دیگران، در حسن سلوک اسلام با بردگان همین بس که خود رسول خدا صلی الله علیه وآله وسلّم صفیه دختر حی بن أخطب را آزاد نمود و با او ازدواج کرد و همچنین جویریه دختر حارث را که یکی از دویست نفر اسرای جنگ بنی المصطلق بود همسر خود نمود. این عمل باعث شد که بقیه نفرات هم که همه زنان و کودکان بودند آزاد شوند .

این خود یکی از ضروریات سیره اسلام است که مردان با تقوا اگر چه برده باشند مقدم بر سایرین هستند ، حتی از مولای بی تقوای خود هم گرامی ترند و عبد می تواند مالی را تملک نموده و با اذن اهل خود از جمیع مزایای حیات استفاده نماید، این بود اجمالی از رفتار اسلام نسبت به بردگان .

علاوه بر این ، تاکید بلیغ و سفارش اکید کرده به آزاد کردن ایشان و اخراجشان از زندان رقیت به فضای آزاد حریت ، و همین روش خود باعث شد که روز

بروز از عده بردگان کاسته شده و به جمعیت احرار افزوده شود .

به این سفارشات هم اکتفا نکرده ، یکی از کفارات را آزاد کردن بردگان قرار داد ، نظیر کفاره قتل و روزه خوری و نیز به موالی اجازه داد که با بندگان خود مکاتبه کنند ، یعنی قرارداد ببندند که هر وقت تمامی قیمت خود را به موالی پرداختند آزاد شوند و یا به هر مقداری که از قیمت خود را پرداختند به همان مقدار آزاد گردند ، همه این دستورات از جهت عنایتی است که اسلام به آزاد شدن بردگان و رها شدن شان از اسارت بندگی و الحاقشان به مجتمع انسانی دارد و می خواهد که هر چه زودتر و هر چه بیشتر پیوند بندگان به مجتمع بشری تکمیل شده و بطور کلی این ذلت از عائله بشر رخت بربندد .

خلاصه مباحث فصول گذشته

مباحث فصول گذشته را می توان در سه مطلب خلاصه کرد:

اول اینکه اسلام در الغای اسباب برده گیری و تقلیل و تضعیف آن از هیچ بذل جهدی دریغ نداشته و کوتاهی نکرده ، تا جائی که از همه اسبابهای معمول در دنیای آن روز تنها یک سبب را باعتبار خود باقی گذارد ، آن هم سببی بود که به حکم فطرت قاطع ، چاره ای جز ابقای اعتبارش نبود و آن سبب عبارت بود از دشمنی با دین و مزاحمت با مجتمع بشری و سرکشی در برابر حق و بهیچ وجهی از وجوه در برابر حق سر فرود نیاوردن ، اسلام این طغیان را مجوز برده گیری دانست .

دوم اینکه اسلام برای احترام و آبرو دادن به بردگان و نجات آنان از ذلتی که داشتند جمیع وسائل ممکن را بکار برد و تا اندازه ای که بیش از آن تصور و امکان ندارد شؤون حیاتی آنان را با شؤون حیاتی سایر اجزاء مجتمع بشری ، یعنی آزادگان نزدیک ساخت ، بحدی که بردگان مثل یکی از افراد مجتمع شدند ، گر چه به تمام معنا همدوش شان نگردیدند ، لیکن حجاب و فاصله ای که باقی ماند بسیار دقیق و قابل تحمل بود و آن این بود که بردگان مانند آزادگان تمامی مازاد از فعالیتشان ملک خودشان نبود ، بلکه از این نیرو تنها مقداری را مالک بودند که زندگی شان را به طور متوسط تامین نماید و زائد بر آن ملک موالی بود ، به عبارت دیگر، در اسلام هیچ فاصله ای بین عبد و حر نماند مگر تنها این تفاوت که عبد محتاج بود به اذن مولایش .

سوم اینکه اسلام در آزاد کردن بردگان و الحاقشان به مجتمع آزادگان به هر گونه بهانه متشبث شده ، از طرفی عموم مسلمین را به آزاد کردن بردگان ترغیب و تحریص نموده و این عمل را یکی از عبادات شمرده و از طرفی هم آنرا در حق بعضی از گنهکاران واجب نموده و کفاره گناهشان قرار داده و از طرفی دیگر به موالی اجازه

داد که با برده خود مکاتبه نموده ، قرار ببندند که هر وقت از دستمزد خود همه قیمت خود را به مولا پرداختند آزاد شوند و یا به هر مقداری که از قیمت خود را پرداختند به همان مقدار آزاد گردند و نیز به موالی اجازه داد که بنده خود را تدبیر کنند یعنی او را برای بعد از مرگ شان آزاد سازند .

سیر برده گیری در تاریخ

در کتاب دائره المعارف و کتاب المذهب و الاخلاق تالیف جان هیسینك طبع بریتانیا و کتاب مجمل التاریخ تالیف اچ. جی. ولز طبع بریتانیا و کتاب روح القوانین تالیف مونتسکیو چاپ تهران می نویسند:

برده گیری در آغاز پیدایشش نخست در باره اسرای جنگی تحقق یافت و قبل از آن رفتار قبائل در باره اسرای جنگی این بود که آنان را هر چه هم زیاد بودند تا آخرین نفر می کشتند، بعد از آن ، بنا را بر این گذاشتند که ایشان را زنده نگهداشته مانند سایر غنیمت های جنگی تملك نمایند و این بنا را نه برای استفاده از کار آنان گذاشتند، بلکه منظورشان احسان در حق ایشان و نوع دوستی و رعایت قوانین اخلاقی بود .

چون همگام با این سیر تاریخی این احساسات هم در نهاد بشر بیدار شد و بشر به تدریج به طرف ترقی و تمدن پیش می رفت، علاوه بر این ، وضع مادی بشر در آغاز آن طور رو براه نبود که بتواند اسرای جنگی خود را زنده نگهداشته و نان خور خود را بیشتر سازد ، چون بشر در آغاز اقتصادیاتش تنها از راه شکار تامین می شد و لذا مجبور بود اسرای جنگی را کشته و نابود سازد .

وقتی بفکر نگهداری آنان افتاده که در نتیجه اتخاذ روش نزول و ارتحال و انتقال از این منزل به آن منزل سطح زندگیش بالا رفته به او اجازه چنین ترحم و احسانی را داد .

و با شیوع روش برده گیری در بین قبائل و امم به هر طریق که بود تحولی در زندگی اجتماعی بشر بوجود آمد ، به این معنا که اولا زندگی اجتماعی بشر نظام و انضباط مخصوصی به خود گرفت و در ثانی کارها و وظائف در بین مردم تقسیم شد .

این را هم باید دانست که روش برده گیری در تمامی اقطار عالم به یک روش معمول نبود ، بلکه در بعضی از مناطق اصلا رایج نگشت نظیر استرالیا ، آسیای مرکزی ، سیبریه ، آمریکای شمالی ، اسکیمو و بعضی از نقاط آفریقا از قبیل شمال نیل و جنوب رامبیز و به عکس در بعضی از مناطق دیگر رواج داشت نظیر جزیره العرب و

قسمت وحشی نشین آفریقا و هم چنین اروپا و آمریکای جنوبی - وضع رفتار امت ها هم با بردگان یکسان نبود بلکه بعضی نسبت به آنان مهربان و بعضی خشن بودند .

مهربان ترین امت ها نسبت به این طایفه یهود بود ، به شهادت اینکه ما در آثار باستانی جهان برای یهود هیچ بنای رفیعی نظیر اهرامی که در مصر معمول بوده و بناهای تاریخی آشور نمی یابیم .

و این خود شاهد روشنی است بر خوشرفتاری یهود نسبت به بردگان ، زیرا اینگونه آثار باستانی به دست بردگان ساخته می شده و خود یک نحو شکنجه ای بوده ، بر عکس رومیها و یونانیها که سختگیرترین مردم نسبت به این طائفه بودند ، این روش هم چنان در دنیا معمول بود تا آنکه فکر آزاد کردن بردگان و الغای روش برده گیری نخست در قسطنطنیه و سپس در روم شرقی شایع شد و در قرن ۱۳ میلادی به طور کلی لغو گردید و اما در روم غربی ، گر چه در آنجا روش برده گیری به طور کلی لغو نشد و لیکن آن اعمال اجباری که در سابق به بردگان تحمیل می کردند تعطیل شد و روش جدیدی نسبت به آنان اتخاذ کردند ، و آن این بود که آنان را در کار خود که همان زراعت بود آزاد گذاشته تنها سهمی از دسترنج شان می گرفتند و وقتی ملکی را خرید و فروش می کردند دهقان را هم ضمیمه ملک معامله می نمودند .

و اما در اروپا ، این روش در بیشتر کشورهای اروپائی تا سال ۱۷۷۲ میلادی ادامه داشت ، چند سال قبل از این تاریخ بود که معاهده ای سی ساله بین دو کشور بزرگ اروپائی یعنی انگلستان و اسپانیا بدین قرار برقرار شد که دولت انگلستان از بردگان آفریقائی سالی چهار هزار و هشتصد نفر را به اسپانیا فروخته و در مقابل مبالغ هنگفتی پول از اسپانیا دریافت دارد .

لیکن همانطوری که گفتیم این روش روز بروز از رونقش کاسته می شد تا آنکه در سال ۱۷۶۱ افکار عامه مردم علیه رقیت و برده گیری بهیجان آمد و طوائفی علیه این روش قیام نمودند از آن جمله طائفه مذهبی لرزان بودند که دست از شورش و قیام خود برنداشتند تا آنکه در سال ۱۷۸۲ قانونی وضع کردند که هر کسی از هر کجا به کشور بریتانیا وارد شود آزاد شناخته می گردد و در سال ۱۷۸۸ بعد از آمارگیری و پی جوئی دقیقی معلوم شد که این کشور سالیانه دویست هزار برده معامله می کرده است و بردگانی را که از آفریقا جمع آوری نموده و تنها به کشور آمریکا صادر می کرده اند بالغ بر صد هزار نفر در سال می شده ، خلاصه ، مبارزات علیه بردگی هم چنان ادامه داشت تا آنکه در سال ۱۸۳۳ در بریتانیا روش برده گیری بطور کلی لغو و دولت مبلغ بیست میلیون لیره به کمپانیهای برده فروشی بابت خسارت غلامان و

کنیزانی کـه از آن کمپانیهـا آزاد شدنـد پرداخـت و غلامـان و کنیزانی کـه در ایـن واقعـه از قیـد رقیت آزاد گردیدنـد بـالغ بر ۷۷۰۳۸۰ نفر بودند .

و امـا در آمریکـا نیز بعـد از مبـارزات دامنه دار و مجاهـدتهائی که اهالی این کشور در این راه کردنـد در سال ۱۸۶۲ حکم به لغویت روش مزبور گردید ، چون نظریه اهالی این کشور در باره این مطلب مختلف بود ، سـکنه آمریکای شـمالی برده را تنها از نظر تجمل نگه می داشـتند و اما آمریکای جنوبی چون که شـغل رسـمی سکنه آن زراعت و کشت و کار بود و به کارگران بسیاری نیازمند بودند از این جهت غرضشان از برده گیری استثمار بردگان و استفاده از نیروی کار آنان بود و ازین روی با لغو شـدن روش برده گیری مخالفت می کردنـد ، روش مزبور روز به روز و در کشوری بعـد از کشور دیگر لغو می شـد ، تا آنکه قرار داد بین المللی بروکسل در سال ۱۸۹۰ میلادی مبنی بر لغویت روش مزبور منعقد گشـته ، دولت ها و ممالك یکی پس از دیگری آنرا امضاء کردند و بدین وسیله روش برده گیری در دنیا لغو و میلیونها نفر از نفوس بشری از قید بردگی آزاد شدند .

خوانـنده محترم اگر در این گفتار دقت نمایـد خواهـد دیـد که همه مجاهـدتها و مبارزاتی که علیه روش برده گیری شـد و هم چنین قوانینی که در بـاره لغویت آن گذرانیدنـد همه و همه مربوط به برده گیری از طریق ولایت و زورمنـدی بوده ، بشـهادت اینکـه بیشـتر و یـا همه بردگـانی که آنروز به اطراف دنیـا برده و فروخته می شـد آفریقـایی بودنـد و معلـوم است که در آفریقا جنگی پیش نیامده بود که آنهمه اسیر از آنجا گرفته شود ، بلکه به وسیله قهر و غلبه و قلدری مردم را دستگیر کرده به اطراف رهسپار می کردند ، پس رقیت و برده گیری که اسلام آنرا امضاء فرمود اصلا مورد بحث مبارزین علیه رژیم برده گیری نبوده .

بناگذاری بر الغای رژیم برده گیری تا چه اندازه صحیح بود؟

این حریت و آزادی فطری که مـا آنرا برای جنس بشـر موهبـتی می نـامیم (صـرف نظر از اینکه نتوانسـتیم بفهمیم که چه جهت دارد ، مـا این حریت را از سـایر حیوانـات با اینکه آنها نیز در داشـتن شـعور نفسانی و اراده محرکه مثل انساننـد سـلب نموده و بخود اختصاص داده ایم؟ مگر اینکه بگوئیم همین ما آدمیان حریت را به منظور استفاده خودمان از آنها سلب نموده ایم!) هیچ اصـلی جز این ندارد که انسان چون مجهز به شـعوری باطنی است که لذت ها را از آلام برایش مشـخص می نماید و هم چنین چون دارای اراده ایست که او را به جلب لذت ها و وضع آلام وا می دارد از این

جهت می تواند آزادانه هر چیزی را برای خود اختیار نماید .

و این شعور باطنی انسان محدود و مقید نیست ، یعنی چنان نیست که به پاره ای از چیزها تعلق بگیرد و چیزهای دیگری را احساس نکند و چنین نیست که انسان ضعیف و زیر دست چیزهائی را که انسان عزیز و قوی درک می کند درک نکند و همچنین اراده اش هم محدود نیست تا در نتیجه به بعضی از چیزهائی که دوست دارد تعلق نگیرد و یا بدون اختیار به چیزهائی تعلق بگیرد که اراده شخص دیگری به آن تعلق گرفته و آنرا در عین بی میلی و کراهت به نفع آن شخص انجام دهد .

خلاصه اینکه انسان مغلوب و ضعیف هم نظائر همه آنچه را که مافوقش اراده می کند او نیز اراده می کند و هیچ گونه رابطه ای بین اراده زیر دست و اراده مافوقش نیست که اراده ضعیف و زیر دست را مجبور سازد به اینکه تعلق نگیرد مگر به آنچه که اراده قوی و مافوقش تعلق گرفته و یا اراده او را در اراده مافوقش فانی و مندک سازد .

به طوری که آن دو اراده یکی گردیده و به سود قوی بکار افتد و یا اراده ضعیف را چنان تابع اراده قوی نماید که استقلال را از آن سلب گرداند ، وقتی چنین رابطه ای طبیعی در میان نبود و از طرفی هم چون قوانین حیات بایستی بر اساس ساختمان طبیعت پی ریزی شود از این جهت لازم است که هر انسانی خودش آزاد و در عملش هم آزاد باشد ، منشا سر و صداها و مبارزه هائی که علیه رژیم بردگی شد همین حریت فطری است و صحیح هم هست لیکن باید دید آیا این حریت موهوبه به انسان موهبتی است برای مجتمع بشری یا برای فرد فرد انسان هائی که در این مجتمع به وجود آمده و زندگی می کنند؟ و آیا با اینکه تا آنجا که سراغ داریم بشر همواره در حال اجتماع بسر می برده و جهاز وجودیش اجازه جز زندگی دسته جمعی را نمی دهد ، ممکن است یک فرد حریتش بتمام معنا محفوظ مانده و دست بترکیب آن نخورد؟! یقینا خواهید گفت: خیر، زیرا محال است مجتمعی بتواند زندگی اجتماعی خود را با تشریک مساعی افراد حتی برای مدتی کوتاه ادامه بدهد و در همین حال دست به ترکیب آزادی یک یک افراد آن مجتمع نخورد .

آری تشریک مساعی چه به طور عادلانه و عاقلانه باشد و چه سنتی جائره و جزافی یا به هر صفتی دیگر متصف باشد آزادی فردی را محدود می سازد ، علاوه بر این ، ممکن نیست انسان بتواند در این عالم زندگی کند مگر اینکه به حکم ضرورت تصرفاتی در مواد این عالم بنماید ، تصرفاتی که بقاء و دوام زندگیش را تامین و تضمین کند و این وقتی ممکن است که در آنچه که تصرف کرده یک نحوه

اختصاص که از آن بملکیت تعبیر می شود داشته باشد - البته مراد ما از این ملکیت معنای اعمی است که هم شامل حق میشود و هم شامل ملک مصطلح - و این خود مستلزم محدودیت آزادیهای فردی است ، برای اینکه مادامی که یک فردی مثلا فلان لباس را می پوشد و یا فلان غذا را می خورد و یا از فلان مایع استفاده می کند و یا در فلان محل سکونت می کند فرد دیگری نمی تواند مستقلا آن استفاده ها را از آن لباس و خوراک و مسکن بکند ، پس اراده فرد غیر متصرف نسبت به متصرفات فرد متصرف محدود شده حریتش مقید می شود و لذا می بینیم از آن روزی که جنس بشر در زمین جای گرفت همواره ملازم با اختلاف و نزاع با یکدیگر بوده و هیچ روزی بر این انسانهای پراکنده در پهنای زمین نگذشت مگر اینکه آفتاب آنروز بر نزاع آنان طلوع و از کشمکش آنها غروب نموده ، نزاع و کشمکشهائی که آنان را به نابودی نفوس و تباهی و هتک اعراض و تاراج رفتن اموال سوق داده است و این خود شاهد روشنی است بر محدودیت آزادیهای افراد و گرنه اگر انسان برای خود ، انسانیت ، حریت و آزادی مطلقی قائل بود این اختلافات دردی از او دوا نمی کرد و کوچکترین اثری نداشت و نیز می بینیم دائما قوانین جزائی و گرفت و گیرهائی چه صحیح و چه غیر صحیح در میان مجتمعات گوناگون بشری چه متمدن و چه نیمه وحشی متداول بوده است و این مجازاتها معنائی جز این ندارد که مجتمع ، بعضی از نعمتهائی را که خلقت به فرد ارزانی داشته مالک است و می تواند آزادی افراد را نسبت به آن نعمتها سلب نماید .

آری اگر جامعه و یا زمامدار جامعه مالک جان یک فرد قاتل نباشد نمی تواند حکم به اعدام او نموده و جانش را از او سلب نماید و همچنین از یک فرد متخلف که او را به جرم گناهی مؤاخذه نموده و به انواع شکنجه ها از قبیل قطع و ضرب و حبس و غیر آن عذابش می دهد اگر مالک حکم و اجراء آن و اختیاردار سلب بعضی شؤون حیاتی و آسایش و سلطنت مالی از او نبود نمی توانست چنین احکامی را در حق او صادر و اجرا نماید ، چطور می تواند بدون تحدید و سلب مقداری از آزادی فرد متخلف و یاغی او را از جور و تعدی باز داشته و او را از حریم جانها و اعراض و اموال دیگران دور سازد .

کوتاه سخن ، برای هیچ عاقلی جای تردید نیست که آزادی علی الاطلاق انسان در مجتمع انسانی حتی در یک لحظه باعث اختلال نظام اجتماعی شده و آنا وضع اجتماع را در هم می ریزد ، پس اینکه گفتند حریت فطری و ارتکازی بشر است - و ما نیز آنرا قبول داشتیم - دلیل بر این نمی شود که حتی افراد در یاغی گری و بر

هم زدن اوضاع اجتماعی هم آزاد باشند برای اینکه تنها حریت فطری نیست ، احتیاج به تشکیل و اجتماع نیز فطری و ارتکازی بشر است و همین ارتکاز اطلاق حریتش را که آنهم موهبت اراده و شعور غریزی اوست مقید و محدود می سازد ، زیرا همانطوری که تشکیل و اجتماع با بطلان اصل آزادی دوام نمی یابد همین طور جز به اینکه آزادی های فردی تا اندازه ای محدود شود قابل دوام نخواهد بود .

و لذا می بینیم جوامعی که بین این دو حد افراط و تفریط در آزادی به سر می برده اند محفوظ و پایدار مانده اند و تاریخ از اینگونه جوامع بسیار نشان می دهد ، و چیز نو ظهوری نیست ، گر چه بسیاری از ماها در اثر از حد گذشتن تبلیغات ملل غرب خیال می کنند که اسم آزادی را غربیها در دهن ها انداخته و معنایش را هم همانها اختراع و ابتکار کرده و توانسته اند آزادی علی الاطلاق را حفظ کنند .

به هر حال پیکره یک اجتماع مانند یک بدن است ، همانطوری که قوای طبیعی روحی و جسمی یک فرد یکدیگر را محدود داشته و بعضی از قوا بخاطر بعضی دیگر از کار دست می کشد، مثلا قوه باصره که منشا دیدن هر چیز قابل رؤیتی است وقتی لامسه چشم و یا قوای فکری خسته و مانده شوند او نیز بمنظور همراهی با همکارانش متوقف می شود و قوه ذائقه که از اعمال دستگاه گوارش از گرفتن لقمه و جویدن و فرو بردنش لذت می برد وقتی عضلات فک خسته و مانده شدند او نیز دست از اشتهای خود بر می دارد .

هم چنین اجتماع بشری هم که خود امری است فطری برای هیچ قومی دست نمی دهد مگر اینکه بعضی از افراد ، مقداری از آزادی را که می خواهند در عمل و در تمتعات خود داشته باشند فدای دیگران کرده و به محدودیت تن در دهند.

آزادی تا چه حدی محدود است ؟

و اما آن مقدار محدودیتی که اجتماع در آزادی افراد ایجاد می کند و اطلاق فطری آن را تقیید می نماید بر حسب اختلاف مجتمعات بشری از جهت زیادی قوانین و رسومی که در مجتمع دائر می باشد و کمی آن قوانین و رسوم مختلف می شود، زیرا آن چیزی که بعد از اجتماع در تقیید آزادی های فردی اثر به سزائی دارد همان قوانینی است که در میان مردم جاری می شود، هر قدر مواد این قوانین بیشتر و مراقبت در اعمال مردم دقیقتر باشد معلوم است که محرومیت از آزادی و لاقیدی بیشتر خواهد بود ، چنانکه هر قدر مراقبت قوانین کم تر باشد آن محرومیت ها نیز کمتر خواهد بود .

لیکن در عین حال آن مقدار محدودیت واجبی که در هیچ اجتماعی از بکار بستن آن مفری نیست و هیچ انسان اجتماعی نمی توانـد آن را ناچیز بگیرد محدودیتی است که حفظ وجود اجتماع و سـنن دائر و قوانین جاری از نقض و انتقاض موقوف بر آن است .

و لذا هیچ مجتمعی از مجتمعات بشـری را نخواهید یافت که دارای قوه دفاعی ای که از نفوس و ذراری آن مجتمع دفاع کند و ایشـان را از نابودی و هلاکت حفظ نمایـد نبوده باشـد، بلکه بهر اجتماعی که نگاه کنیـد خواهیـد دیـد که زمامـداری امور آن اجتماع را تکفل نموده و با گستردن امنیت عمومی و بی رحمی در برابر متعـدی و ظالم، سـنن جاری و عادات و رسوم مقـدس جمـاعت را از انتقـاض حفـظ می کرده، این شـما و این رسـیدگی و مطـالعه اوضاع جوامعی که تاریـخ اوضاع و احوال آنها را ضبط نموده ، خواهید دید که تاریخ نیز گفتار ما را تصدیق می کند .

اینجاست که بعد از بیانات گذشته می توانیم حرف خود را پوست کنده بزنیم و بگوئیم روش اسلام در باره برده گیری صحیح و روش دیگران غلـط بوده است، برای اینکه در شـریعت فطرت ، اولین حق مشـروع هر مجتمعی سـلب حریت از دشـمن جامعه خویش است و به عبارت دیگر هر جامعه ای هر گونه آزادی را از دشـمن که در صدد بر آمده زندگی آن جامعه را بکلی تباه سازد مالك است و حق دارد هر گونه آزادی اراده و عمل را از دشـمن جانی خود تملك کنـد و بگیرد، یا اینکه او را بکلی از صفحه روزگار بر انـدازد یا زنده اش گذارد و تملکش نماید و هم چنین نسـبت به دشـمن دین و سـنن و قوانین جاریه اش می توانـد جلو قانون شـکنی و آزادی عملش را بگیرد و اختیار دارد که او را به جان و یا مال و یا غیر آن مجازات نماید، یقینا هیچ انسـان عـاقلی بخود اجـازه نمی دهـد که از حریت و آزادی دشـمنی که نه برای حیـات مجتمع او وقعی قائل است و نه با او در حفـظ مجتمعش برادری و تشـریك مسـاعی می نمایـد و نـه از تبـاه سـاختن مجتمعش پروا داشـته و در مواقـع خطر به خـودش وامیگـذارد طرفـداری نماید و آیا از آزادی چنین دشـمنی طرفداری کردن و هم وظیفه فطری حفظ اجتماع را انجام دادن جمع صریح بین دو متناقض و سفاهت و دیوانگی نیست ؟ یقینا خواهید گفت چرا .

بنا بر این از مطالبی که گفتیم روشن شد که:

اولا بنا گذاشـتن بر آزادی انسان به طور مطلق ، امری است که صریحا مخالف حق فطری و مشروع انسان است، آنهم حقی که نسبت به سایر حقوق مشروع و فطری انسان اولویت دارد .

و ثانیا آن برده گیری که اسلام معتبرش دانسته حقی است که با قوانین فطرت مطابقت دارد و آن عبارت است از برده گیری دشمنان دین و محاربین با مجتمع اسلامی، چنین کسانی از حریت عمل محروم شده به حکم اجبار به داخل مجتمع اسلامی جلب و در زی بردگان در خواهند آمد و آن قدر در آن مجتمع خواهند زیست تا آنکه بر اساس تربیت صالح دینی تربیت یافته تدریجا آزاد و به مجتمع احرار ملحق شوند ، علاوه بر اینکه زمامدار مسلمین حق دارد که اگر برای مجتمع دینی مصلحت بداند تمامی بردگان را تا آخرین نفر آزاد نموده یا در حق آنها رفتار دیگری که منافی با احکام الهی نباشد معمول دارد و حال آنکه اگر این بردگان به بردگی مسلمین در نیامده بودند یقینا نه اینطور سالم و محترم می زیستند و نه نعمت دین و تربیت دینی که اعظم نعمتهاست نصیبشان می شد .

داستان بر انداختن برده گیری به کجا انجامید؟

دولت های بزرگ دنیا در کنفرانس بروکسل قراری صادر کردند مبنی بر منع اکید خرید و فروش برده و نتیجه قرار مزبور این شد که غلامان و کنیزان هر کجا بودند آزاد گردند و دیگر مثل سابق بردگان برای عرضه به خریدار به صف در نیامده چون رمه گوسفند از اینجا به آنجا سوق داده نشوند، نتیجه دیگرش این شد که دیگر عده ای از نفوس بشر برای خدمت در حرم سراها اخته نگردند ، خلاصه امروز دیگر از آن بردگان و آن اخته ها حتی برای نمونه یک نفر هم یافت نمی شود، مگر در بعضی از اقوام وحشی بطوری که نقل می کنند .

لیکن باید دید آیا صرف بر انداختن اسم برده و برده گیری از زبانها و یافت نشدن اشخاص به این اسم ، یک دانشمندی را که آزادانه فکر می کند قانع می سازد؟ و آیا مردم فهمیده نمی پرسند که مگر در این مساله بحث و نزاع بر سر اسم بود که با منع از بردن اسم برده و اطلاق اسم حر بر بندگان مطلب تمام و نزاع خاتمه یابد اگر چه آش همان آش و کاسه همان کاسه باشد؟ باز هم منافع کار عده ای را از آنان سلب و اراده شان را تابع اراده خود بکنند؟ آیا این همه گفتگوها و مبارزه های اساسی بر سر واقعیت و حقیقت معنای آزادی و آثار آن بود و راستی اینها با رسوم بردگی مخالفند؟! اگر مخالفند پس آن رفتار وحشیانه در جنگ جهانی دوم شان چه بود که دول ضعیف را تسلیم بلاقید و شرط خود نموده چون مور و ملخ به شهرها و دیارشان تاخته میلیونها از اموالشان را به تاراج برده حتی بر جانشان و اطفال بی گناهشان هم رحم نکردند و میلیونها نفر را به اسیری و بردگی بداخل خاک خود کشیده بهر کاری که خواستند واداشتند و همین امروز هم رفتار خود را بهمان منوال دارند ادامه می دهند .

خدایا ! آیا برده گیری غیر از همین رفتار غربیها است و بصرف اینکه از بردن اسم بردگی جلوگیری کرده اند آزادیخواه و مدافع حقوق بشر شدند؟ مگر معنای برده گیری غیر از سلب آزادی مطلق و تملك اراده و عمل دیگران و نفوذ حکم اقویا و عزت طلبان در اشخاص ضعیف و ذلیل به دلخواه خود و به حق و نا حق حکم کردن چیز دیگری است .

شگفتا ! مگر اسلام چه فرموده بود؟ اسلام هم همین حکم را البته به صحیح ترین وجهی امضا کرده بود، چطور شد که با کمال بی شرمی نظام صحیح اسلامی را نظام بردگی نامیده و نظام غلط خود را نظام بردگی نمی نامند؟ و حال آنکه اسلام اگر برده می گیرد به آسان ترین وجه و خفیف ترین مؤنه گرفته و آنها به بی رحمانه ترین وجه و سنگین ترین مؤنه می گیرند .

ما هنوز خاطرات تلخ آن جنگ جهانی را از یاد نبرده ایم، با اینکه اینها میهن ما را بعنوان دوستی و حمایت و حفظ از خرابیهای جنگ اشغال کرده آن همه وحشی گری ها را از خود نشان دادند ، وای به حال کشورهائی که این طرفداران آزادی و مخالفین نظام بردگی آن کشورها را به عنوان فتح و غلبه بر دشمن اشغال نمودند ، از آن دوستی شان با ما می توان فهمید که بر سر دشمن خود چه ها آورده اند؟ اینجاست که هر شخص فهمیده ای به رسوائی قرار داد بروکسل پی برده می فهمد که این قرارداد و آن همه تبلیغات جز یك بازی سیاسی و گرفتن برده به صورت لغو بردگی چیز دیگری نبود و اگر اسلام بردگی اسرای جنگی را امضاء فرمود ایشان نیز عملا آنرا امضاء کرده اند ، چیزی که هست از تلفظ اسم آن جلوگیری نموده اند .

و اما بردگی از راه ولایت و به فروش رساندن فرزندان بدست پدران را گر چه ایشان اسما و رسما آنرا منع کرده اند لیکن چندین قرن قبل از منع شان اسلام آنرا منع فرموده بود .

اما برده گیری از راه غلبه و قلدری که اسلام این را نیز منع نموده و لیکن غربیها نه ، گر چه اینها نیز بر منع از آن اتفاق نموده اند و لیکن این منع شان نظیر همان منع از بردگی اسرای جنگی تنها حرف است و از مرحله حرف نگذاشته و عمل نمی کنند؟ خواننده محترم می تواند جواب این سؤال را از مطالعه و مرور به تاریخ و سرگذشت مستعمرات آسیائی و آفریقائی و آمریکائی اروپائیان و فجایعی که در آن مستعمرات مرتکب شدند و خونهائی که ریختند و نوامیسی که هتك نمودند و اموالی که به غارت بردند و تحکم هائی که کردند بدست آورد زیرا این فجایع و جنایات یکی و صدتا و هزارتا و خلاصه شمردنی نیست .

عجب !! ما چرا خواننده را بجائی حواله دهیم که شاید به نظرش دور و دراز باشد ؟ برای صدق گفتار ما کافی است که خواننده عزیز تنها در شکنجه و خون دلهائی که مردم الجزایر از ملت متمدن !!! فرانسه در عرض چند سال دید دقت نماید و نفوسی که به دست این جانور درنده به خون آغشته گشته و شهرهائی که در زیر آتش گلوله هایش ویران شده و شدائدی که مردم بی گناهش از آنها دیده اند از نظر بگذراند و بر این تمدن نفرین فرستد و هم چنین ظلم و بیدادی که ملت عرب از انگلیسیها و ملت سودان و سرخ پوستان آمریکا و اروپای شرقی از اتحاد جماهیر شوروی و ستمهائی که خود ما از دست همین ها دیده ایم به یاد آورده بر این آدم خواران قرن بیستم نفرین کند .

دردناک تر از همه این است که این جنایات را به اسم خیرخواهی و بشر دوستی مرتکب می شوند و حال آنکه این همان برده گیری است که به ظاهر از آن بیزاری می جستند .

پس از آنچه که در این فصول ده گانه گذشت معلوم شد که غربیها نیز با همه آن هو و جنجال هائی که علیه روش اسلام براه انداختند، در مرحله عمل همان رفتار اسلام را اتخاذ می نمایند و در موقع وجود سبب یعنی هجوم دشمنی که در صدد ویران ساختن بنای مجتمع و هدم انسانیت است از چنین دشمنی حریت را سلب کرده و می کنند و نمی توانند نکنند، زیرا این حکمی است مشروع در شریعت فطرت و برای آن اصلی است واقعی و لا یتغیر و آن احتیاج انسانیت است در بقای خود به دفع مزاحمات وجود و مناقضات بقایش، چنانکه متفرع بر این اصل واقعی اصل دیگری دارد اجتماعی و عقلائی و تبدل ناپذیر و آن همانطوری که سابقا هم گفته شد لزوم حفظ مجتمع انسانی است از انعدام و انهدام ، چیزی که هست ایشان از این قسم مشروع تجاوز نموده و برده گیری بزور و قلدری را هم که قسم نامشروع آن است معمول می دارند و همیشه چه قبل از قرارداد بروکسل و چه بعد از آن میلیونها نفوس بشری را خرید و فروش کرده و به یکدیگر پیش کش و یا عاریه داده و می دهند، الا اینکه طبق مثل معروف یک بام و دو هوا ، اعمال وحشیانه خود را برده گیری ننامیده و با کمال پرروئی اسمهای فریبنده ای از قبیل استعمار ، استملاک ، قیمومیت ، حمایت ، عنایت ، اعانت و غیره روی آن می گذارند .

و معلوم است که از این تبدیل لفظ جز پوشاندن روی رسوائیهای خود غرضی ندارند و لذا هر وقت احساس می کنند که دنیا دارد پی به رسوائیها و فجایع شان می برد اسم مبتذل و پوسیده سابق را عوض کرده اسم دیگری بر آن می گذارند .

آری از اقسام مختلف برده گیری که به وسیله قرارداد بروکسل نسخ و ملغی گردید و آنهمه سر و صدا در دنیا به راه انداخت و دول متمدن دنیا یعنی همان گردانندگان مدنیت مترقی و پرچم داران آزادی در باره آن آنهمه مباهات کردند تنها قسمی که باقی ماند و مثل سایر اقسام برده گیری قرارداد مزبور را در خصوص آن نشکستند مساله فروختن فرزندان و اخته کردن بردگان بود .

آنهم نه برای خاطر احترام به قرارداد بروکسل و یا طرفداری از آزادی بردگان بود بلکه برای این بود که این قسم از برده گیری بر ایشان سودی نداشت ، علاوه بر اینکه به مساله فردی بیشتر شباهت داشت تا یک مساله اجتماعی .

مضافا بر اینکه عمل کردن به قرارداد مزبور در خصوص این قسم از برده گیری خود سوژه تبلیغاتی خوبی بود برای غربی ها که آن را به دست گرفته سر و صدا براه انداخته و با مشتی الفاظ پوچ و دروغ خود را در دنیا به آزادی خواهی و مخالفت با رژیم برده گیری وانمود ساخته اثر معجزآسائی از الفاظ و ادعاهای خالی از حقیقت بگیرند مثل تبلیغاتی که در سایر موضوعات به راه می اندازند .

از مقایسه ای که ما بین روشهای دنیای قدیم و جدید در باره برده گیری و بین روش اسلام در باره آن کردیم، بخوبی معلوم شد که روش اسلام در باره برده گیری متقن ترین و حکیمانه ترین و به آزادی و صلاح بردگان نزدیک ترین روشی است که ممکن است تصور نمود .

تنها سؤالی که در این مقایسه باقی می ماند این است که غربیها حق استفاده از بردگان را مخصوص دولتها می دانند و اسلام بردگان را مثل سایر غنیمت های جنگی - غیر از اراضی مفتوحه عنوه - بین سربازان تقسیم می کند ، بلکه سهم آنان را قبل از سهم دولت می پردازد .

و این سؤال برای خود مساله جداگانه ایست غیر مربوط به اصل مساله برده گیری که شاید در مباحث آینده در ضمن گفتار در تفسیر آیات زکات و خمس به طور مفصل در باره آن بحث کنیم - ان شاء الله و الله المستعان - اینک بعد از همه این حرفها بر می گردیم به تجزیه و تحلیل کلام صاحب معجم الاعلام که پیش از این نقل کرده بودیم .

وی می گوید: مبدأ و منشا سر و صداهائی که به راه افتاد و منجر به الغای رژیم بردگی گردید تساوی حقوق افراد بشر در ضروریات زندگی بود، از نامبرده می پرسیم مقصود شما از این تساوی در حقوق چیست؟ اگر مقصود این است که تمامی افراد بشر در استحقاق رعایت شدن حقوق واجبشان یکسانند و خلاصه حقوق

همه افراد هر چه باشد محترم است، اگر چه خود آن حقوق به نسبت اختلاف و ارزش اجتماعی افراد مختلف باشد حقوق رئیس از مرئوس و حاکم از محکوم و آمر از مامور و مطیع قانون از متخلف و عادل از ظالم بیشتر باشد البته همینطور است و همه در اینکه باید حقوقشان چه کم و چه زیاد محفوظ باشد استحقاق دارند، لیکن این سخن مستلزم این نیست که جمیع افراد بشر چه آن فرد شریفی که وجودش برای جامعه مفید است و چه آنکسی که اصلا صلاحیت ندارد که جزئی از مجتمع شمرده شود در همه حقوق مساوی باشند، زیرا آن یکی نافع و این دیگری مضر و مانند سم مهلکی است که در هر جا از پیکره مجتمع رخنه کند حیات آن بخش را تباه می کند و فطرت انسان به طور صریح حکم می کند بر اینکه باید به فرد نافع آزادی کامل داد و از افراد مضر سلب آزادی کرد، پس دشمنی که در صدد از بین بردن آزادی آدمی است حق ندارد ادعای تساوی در آزادی کند، به همان دلیلی که گرگ این حق را به گردن گوسفند و شیر به گردن شکار خود ندارد .

و اگر مقصود این است که همه افراد بشر حتی افراد وحشی چون همه در انسانیت مشترکند و همه قابلیت و استعداد ارتقاء به مدارج انسانیت و نیل به سعادت های ممکن را دارند از این جهت جامعه باید یک یک افراد را از آزادی برخوردار ساخته و آنان را تربیت نموده به تدریج به صلحا ملحق سازد .

این نیز صحیح است لیکن گاهی می شود که این تربیت منوط بر این می شود که برای مدتی آزادی اراده و عمل از افرادی که تحت تربیتند سلب شود ، تا در نتیجه این نحوه تربیت صلاحیت آزاد شدن را دارا شوند یعنی بدانند که اراده و عمل را در کجا بکار برند، نظیر مریضی که طبیب اراده و عمل او را کنترل نموده و او را به چیزهائی وا می دارد که خودش اراده آنرا ندارد، بلکه بر عکس از آن نفرت هم می کند و همچنین اطفال که اولیایشان آنان را در تحت شرایط و مقرراتی تربیت می کنند که خود اطفال آن شرایط را دوست نمی دارند که هیچ ، بنظرشان سنگین و دشوار هم می آید .

اسلام هم به منظور تربیت کفار محارب ، آزادی را از اراده و عمل شان سلب نموده آنان را به اسم بردگی به داخل مجتمع صالح دینی خود کشانیده و در آغوش خود تربیت نموده ، آنگاه به تدریج آزادشان می سازد .

البته ممکن است یک فرد از این اسرای جنگی تا آخر عمر هم از قید بردگی آزاد نگردد، لیکن قانون اسلام در باره بردگان قانونیست اجتماعی و عمومی که باید به نظر کلی به آن و به نتیجه آن نظر کرد، نه یک مساله فردی که فرض وجود چنان

فردی نـاقض آن قـانون باشـد، از همه اینهـا گذشـته، عجب اینجـاست که همانطوری که سابقا هم گفتیم خود این آقایان یعنی غربیها در باره اسـرای جنگی با همه مخالفت شان با اسم بردگی و اظهار حسن نیت نسبت به بردگان همان رفتار اسلام را اجرا می کنند .

و اگر مقصود این است که آزادی انسان ایجاب می کند که تمامی اطراف و جوانب پیکره مجتمع از آن برخوردار باشد و همه افراد اختیار اراده و عمل خود را داشته باشـند و چیزی بین آنان و اراده بی قیـد و شـرطشان حائل و مانع نباشـد، خیلی روشن و غیر قابل تردیـد است که چنین آزادی بی قیـد و شـرطی را نمی توان برای افراد بشـر قائل شد و ممکن نیست در جامعه ای آنرا نسبت به خود افراد جامعه اجرا نمود ، تا چه رسد به دشـمنان جنگی جامعه که تنها مورد امضای بردگی اسلامند و گمان نمی کنیم که خود این آقایان هم به چنین چیزی ملزم باشند ، بلکه می بینیم که بر خلاف آن رفتار می کنند .

برای اینکه اگر این سخن درست باشد باید بین یک فرد و دو فرد و یک جامعه فرقی نباشد و این نحو آزادی در باره همه افراد جاری باشد و حال آنکه همین غربیها که به افراد آنقدر آزادی قانونی می دهند که حتی به او اجازه خودکشی و بدو نفر اجازه دوئل هم می دهند نسبت به جوامع فقیر و ملل عقب مانده و یک مشت هم نوع فقیر و بی نوای خود این قدر ظلم می کنند که عرصه زندگی بر آنان تنگ شده و در همان بیغوله و خانه های ویرانی که دارند آب خوش از گلویشان پائین نمی رود.

در اینجا سؤالی باقی می ماند و آن این است که چرا اسـلام تملك مال را برای بردگان تشـریع نکرد تا آنان نیز مانند آزادگان بـا دسـتمزد خود حوائـج ضـروری خود را برطرف ساخته و سـربار موالی نباشـند؟ و چرا بردگی بردگان را موقت و محـدود به اسـلام نکرد تـا در نتیجه هر برده ای که مسـلمان شود آزاد گردد و این لکه ننـگ یعنی بردگی و محرومیت تـا قیـام قیـامت در دامن او و اعقـابش باقی نمانـد؟ جواب این سؤال این است که اگر اسـلام بردگی بردگان را محـدود به اسـلام نکرده و بعـد از اسـلام آوردن بردگان باز هم حکم به بقای بردگی ایشان نموده و همچنین اگر عبد را مالك چیزی ندانسته و نیز فطرت بشری هم اگر سلب آزادی از دشـمنان محـارب را تجـویز نموده همه برای این است که دشـمن در داخـل مملکت نتوانـد نقشه هـای درونی خود را عملی سازد و قوه و قـدرتی بر مقاومت و پایـداری در مبارزه و به هم زدن نظم اجتماع صالـح و دینی حریف را نداشـته باشد ، چون منشا همه قدرتها مال و آزادی در عمل است ، وقتی دشمن نه مالك عمل خود بود و نه مالك مزد عمل ، قهرا هوس دشمنی و

ستیزه با دشمن خود را هم نمی کند .

بله ، اسلام تا اندازه ای اجازه تملك را به بردگان داده و البته این تملك تنها در جائی تجویز شده که تملیك از ناحیه مالك باشد و در حقیقت مالکیت عبد یکی از شؤون مالکیت مالك و در طول آن است و چنان نیست که در عرض مالك مستقل در تصرف باشد .

و اما اینکه چرا بردگی بردگان را محدود به اسلام آوردن آنان نکرد ، جوابش این است که این تحدید با سیاست اسلام منافات داشت ، چون اسلام برای حفظ اساس دین و اداره جامعه دینی و بسط دادن تربیت دینی ، حتی به همین کفار محاربی که منکوب عده وعده اش شده اند سیاستهائی دارد که اگر به صرف اسلام آوردن بردگان حکم بازادی آنان میکرد آن سیاستها باطل میشد، زیرا بردگان که همان دشمنان راه یافته به داخل کشور اسلامیند می توانستند به ظاهر اسلام آورده و به این وسیله در داخل مملکت آزادانه علیه حکومت توطئه نموده و به طور خطرناکتری حمله کرده، افراد و توانائی از دست رفته خود را به دست آورند و این تنها اسلام نیست که برای حفظ اساس دین چنین سیاستی را اتخاذ نموده، بلکه از همین عصر حاضر گرفته تا قدیمی ترین ملتی که تاریخ سراغ می دهد سنت جاری بین همه اقوام و ملل همین بوده که وقتی با دشمن روبرو می شدند و از یکدیگر می کشتند و سرانجام بر دشمن ظفر می یافتند حق مشروع خود می دانستند که شمشیر در میان آنان گذاشته آنقدر می کشتند تا تسلیم بلا قید و شرط شوند و تنها به این راضی نمی شدند که دشمن از قتال دست کشیده اسلحه خود را زمین بگذارد .

بلکه وادارشان می کردند به اینکه تسلیم امرشان شده نسبت به حکم شان مطیع و منقاد شوند، چه این حکم به نفع آنان باشد و چه بر ضررشان چه بخواهند آنان را زنده گذاشته و اموالشان را محترم شمارند و چه بخواهند اموالشان را مصادره و خونهای شان را بریزند و این را از سفاهت و نفهمی می دانستند که قومی پس از آنکه بر دشمن خود غلبه نموده سیادت و سیطره خود را مقید به قیدی سازد که در نتیجه آن قید راه برای برگشتن دشمن و انتقام و خونخواهیش هموار شده سرانجام همه رشته هایش پنبه گشته و زحماتش هدر رود، چگونه ممکن است ملتی به خود اجازه چنین سفاهتی را بدهد؟ و حال آنکه در راه تحصیل این سیادت و حفظ استقلال مجتمع مقدس خود نفوسی از افراد خود را به کشتن و اموالی را به هدر داده؟ و آیا اگر با دادن خسارتهای جانی و مالی چنین کاری کند به خود ظلم نکرده؟ و به آن خونهای ریخته شده اهانت و نسبت به اموال و کوششهای پیگیر خود اسراف ننموده؟

و اگر ملتی با دادن قربانیان و تحمل خسارتهای مالی به دشمن خونخوار خود دست یافته و آنان را ذلیل و برده خود کرد آیا جا دارد کسی اعتراض کند که چرا خردسالان دشمن را برده خود کرده ای؟ و حال آنکه مردان با شما سر جنگ داشتند و خسارتهای جانی و مالی شما همه از ناحیه بزرگسالان دشمن بوده گناه کودکان چه بود؟ با اینکه نه شمشیری بدست گرفته بودند و نه در معرکه ای حاضر شده بودند ؟ جوابش این است که خردسالان دشمن ، قربانیان پدران خویشند .

از این گذشته، فراموش نشود که گفتیم اسلام در باره بردگان دارای حکم مخصوصی است که در هیچ ملتی نیست و آن این است که حکومت اسلامی قانونا حق دارد در صورتی که مصلحت حال مجتمع اسلامی باشد اسرای جنگی را آزاد سازد و برای آزاد ساختن آنان اقدام نموده مجانا یا با دادن قیمت همه آنان را آزاد کند! (و خدا داناتر است!)

(۱)

گفتارهای علامه طباطبائی درباره روش مالی اسلام

زیربنای قرآنی روش مالی اسلام

همه اموال به همه مردم تعلق دارد!

۱- المیزان ج : ۶ ص : ۴۸۸

« وَ لا تُؤْتُوا السُّفَهاءَ أَمْوالَكُمُ الَّتی جَعَلَ اللَّهُ لَکُمْ قِیاماً وَ ارْزُقُوهُمْ فیها وَ اکْسُوهُمْ وَ قُولُوا لَهُمْ قَوْلاً مَعْرُوفاً !»

« اموالی که خدا قوام زندگانی شما را به آن مقرر داشته به تصرف سفیهان مدهید و از مالشان (بقدر لزوم) نفقه و لباس به آنها دهید (و برای آن که از آنها آزار نبینید) با گفتار خوش آنان را خرسند کنید!» (۵/ نساء)

مجموع اموال و ثروتی که در روی کره زمین و زیر آن و بالاخره در دنیا وجود دارد متعلق به عموم ساکنان این کره است و اگر بعضی از این اموال مختص به بعضی از ساکنان زمین و بعضی دیگر متعلق به بعضی دیگر می باشد، از باب اصلاح وضع عمومی بشر است که مبتنی است بر اصل مالکیت و اختصاص و چون چنین است لازم است مردم این حقیقت را تحقق دهند و بدانند که عموم بشر جامعه ای واحدند که تمامی اموال دنیا متعلق به این جامعه است و بر تک تک افراد بشر واجب است این مال را حفظ نموده و از هدر رفتن آن جلوگیری کنند ، پس (همچنان که در آیه بالا آمده) نباید به افراد سفیه اجازه دهند که مال را اسراف و ریخت و پاش نمایند، خود افراد عاقل اداره امور سفیهان را مانند اطفال صغیر و دیوانه به عهده بگیرند .

در آیه شریفه دلالتی است بر حکم عمومی که متوجه جامعه اسلامی است و آن حکم این است که جامعه برای خود شخصیتی واحد دارد که این شخصیت واحده مالک تمامی اموال روی زمین است و خدای تعالی زندگی این شخصیت واحده را بوسیله این اموال تامین کرده و آن را رزق وی ساخته است ، پس بر این شخصیت

لازم است که امر آن مال را اداره نموده ، در معرض رشد و ترقیش قرار دهد و کاری کند که روز به روز زیادتر شود تا به همه و تک تک افراد وافی باشد و به همین منظور باید در ارتزاق با مال حد وسط و اقتصاد را پیش گیرد و آن را از ضایع شدن و فساد حفظ کند .

و یکی از فروع این اصل این است که اولیا و سرپرستان جوامع بشری باید امور افراد سفیه را خود به دست بگیرند و اموال آنان را به دست خودشان ندهند که آن را در غیر موردش مصرف کنند بلکه بر آن سرپرستان لازم است اموال آنان را زیر نظر گرفته و به اصلاح آن بپردازند و با در جریان انداختن آن در کسب و تجارت و هر وسیله بهره وری دیگر ، بیشترش کنند و خود صاحبان مال را که دچار سفاهتند از منافع و در آمد مال(و نه از اصل مال) حقوق روزمره بدهند تا در نتیجه اصل مال از بین نرود و کار صاحب مال به تدریج به مسکنت و تهی دستی و بدبختی نیانجامد .

و بعید نیست از آیه شریفه، ولایت ولی، نسبت به کلیه امور محجورین استفاده شود ، به این معنا که بفهماند: خدا راضی نیست امور افراد سفیه و دیوانه و هر محجور دیگر با سایر مردم فرق داشته باشد بلکه بر جامعه اسلامی است که امور آنان را به عهده بگیرد، حال اگر از طبقات اولیا از قبیل پدر و یا جد کسی موجود باشد او باید بر امور محجور علیه سرپرستی و مباشرت کند و اگر کسی از آنان نبود حکومت شرعیه اسلامی باید این کار را انجام دهد(و کسی را به عنوان ولایت بر امور محجور علیه بگمارد،) و اگر حکومت مسلمین شرعی نبود و طاغوت بر آنان حکومت کرد ، باید مؤمنین به انجام این کار دست یازند .

این مساله که « مالک حقیقی خدای تعالی است!» حقیقتی است قرآنی ، که بسیاری از احکام و قوانین مهم اسلامی مبتنی بر آن می باشد و در حقیقت نسبت به قسمت عمده ای از احکام اسلام ، جنبه زیر بنا را دارد ، خدای تعالی اموال را وسیله معاش و مایه قوام و بقای جامعه انسانی قرار داده و برای شخصی معین وقف نکرده است ، تا تغییر و تبدیل نپذیرد و نیز به کسی نبخشیده ، تا نتواند با قوانین دینیش دایره تصرفات آن شخص را محدود کند ، لیکن به خاطر مصالحی که ایجاب می کرده، اجازه داده تا این نعمتی را که به مجموع بشر ارزانی داشته ، طبق مناسباتی چون وراثت ، حیازت ، تجارت و ... (که خودش تشریع کرده،) به اشخاصی اختصاص پیدا کند ، اما به شرط اینکه تصرف کننده دارای عقل و بلوغ و شرایطی دیگر از این قبیل بوده باشد .

پس حاصل کلام این شد که آن اصل ثابت که همواره باید رعایت شده و

فروعش به وسیله آن اندازه گیری شود ، این است که اموال موجود در دنیا ، مال همه است و تنها به خاطر مصالح خاصه(که سود آن نیز عاید همه می شود ، تا جائی که مزاحم حق جمیع نباشد،) بعضی از آن مال به بعضی از افراد جامعه اختصاص می یابد و اما در جائی که مالکیت فردی و خصوصی به بعضی از آن مال ، مزاحم با حق جمع باشد و حقوق جمع را ضایع سازد ، بدون تردید رعایت مصلحت جمع مقدم بر رعایت مصلحت فرد خواهد بود .

و بسیاری از فروعات مهم ، از آن جمله : احکام مربوط به انفاق و قسمت عمده ای از احکام معاملات و ... بر این اصل اساسی مبتنی است، خدای عز و جل این اصل اصیل را در مواردی از کتابش تایید نموده است ، از آن جمله فرموده:

« خلق لکم ما فی الارض جمیعا!»(۲۹/بقره)

و ما مقداری از مطالب مربوط به این موضوع را در بحثی که پیرامون آیات انفاق در سوره بقره داشتیم در المیزان بررسی نمودیم برای توضیح بیشتر بدانجا مراجعه شود .

(۱)

نظام مالی اسلام

مقدمه تفسیری بر :نظام مالی اسلام

۱- المیزان ج : ۴ ص : ۲۷۱

« وَ لا تَتَمَنَّوْا مَا فَضلَ اللَّهُ بِهِ بَعْضكُمْ عَلى بَعْضٍ لِّلرِّجَالِ نَصِيبٌ مِّمَّا اكتَسبُوا وَ لِلنِّساءِ نَصِيبٌ ممَّا اكْتَسبنَ وَ سئَلُوا اللَّهَ مِن فَضلِهِ إِنَّ اللَّهَ كانَ بِكلِّ شىْ ءٍ عَلِيماً !»

« نسبت به آنچه شما ندارید و خدا به دیگران مرحمت فرموده تمنا مکنید - و نگویید ایکاش من نیز مثل فلان شخص فلان نعمت را می داشتم! زیرا این خدا است که به مقتضای حکمتش بعضی را بر بعضی برتری داده، هر کسی چه مرد و چه زن بهرمندیش از کار و کسبی است که دارد! اگر درخواستی دارید از خدا بخواهید، فضل او را بخواهید، که او به همه چیز دانا است!» (۳۲/نساء)

از ظاهر آیه بر می آید که می خواهد از آرزویی خاص نهی کند و آن آرزوی داشتن برتریهایی است که در بین مردم ثابت است ، برتریهایی که ناشی می شود از تفاوت هایی که بین اصناف انسانها است ، بعضی از صنف مردانند و به همین خاطر برتریهایی دارند، بعضی از صنف زنانند آنها نیز به ملاک زن بودن یک برتریهای دیگری دارند ، می خواهد بفرماید سزاوار است از دل بستن و اظهار علاقه به کسی که فضلی دارد صرفنظر کنید ، به خدا علاقه بورزید و از او درخواست فضل کنید .

با این بیان گفت که مراد از فضل و برتری همانطور که گفتیم برتریهایی است که خدا به هر یک از دو طایفه مرد و زن داده ، احکامی در خصوص مردان تشریع کرده و احکامی دیگر در خصوص زنان(آن می گوید ای کاش من زن بودم این می گوید ای کاش من مرد بودم!) چون هر یک از این دو طایفه احکامی بنفع خود دارد ، مثلا- سهم الارث مرد بیشتر از سهم الارث زن است و این برای مردان مزیتی است و در عوض زنان مزیتی دیگر بر مردان دارند و آن این است که خرجشان به عهده خودشان نیست بلکه به عهده مردان است، علاوه بر این که در ازدواج مردان باید

پول و مهریه بدهند و زنان مهریه می گیرند .

پس نهی در آیه نهی از آرزوی داشتن این گونه مزیت ها است و بدین جهت نهی فرموده که به این وسیله فساد را از ریشه بر کند ، چون این مزیت ها اموری است که نفس بشر به آنها علاقمند است ، زیرا خدای تعالی ریشه علاقمندی به آنها و به دنبالش سعی و کوشش برای به دست آوردن آن را در دلها نهاده ، تا خانه دنیا به این وسیله آباد شود ، به همین جهت در برخورد با این مزایا نخست آرزوی داشتن آنها در دل پیدا می شود و وقتی این آرزو تکرار شد مبدل به حسادتی نهفته چون آتشی زیر خاکستر می گردد و باز در اثر تعقیب کردن همه روزه ، اندک اندک این آتش از زیر خاکستر بیرون آمده ، از قلب به مقام عمل خارجی سرایت می کند و با در نظر گرفتن اینکه این حسد خاص یک نفر و دو نفر نیست(زیرا همه مردم دل دارند!) اگر حسد همه دلها به هم منضم شود ، بلوائی راه می افتد که زمین را پر از فساد نموده ، حرث و نسل را تباه می سازد .

« للرجال نصیب مما اکتسبوا و للنساء نصیب مما اکتسبن!» (۳۲/نسا)

مراد از اکتساب در آیه نوعی حیازت و اختصاص دادن به خویش است ، اعم از این که این اختصاص دادن به وسیله عمل اختیاری باشد ، نظیر اکتساب از راه صنعت و یا حرفه و یا به غیر عمل اختیاری ، لیکن بالاخره منتهی شود به صفتی که داشتن آن صفت باعث این اختصاص شده باشد ، مانند مرد بودن مرد و زن بودن زن.

سزاوار این است که انسان وقتی از خدای تعالی حاجتی را می خواهد(که سینه اش از نداشتن آن به تنگ آمده!) از خزینه غیب خدا بخواهد ، نه اینکه از دارندگان آن بگیرد و به او بدهد و وقتی هم از خزینه غیب او می خواهد رعایت ادب را نموده خدای تعالی را علم نیاموزد ، زیرا خدا عالم به حال او است و می داند که راه رسیدن به حاجتش چیست ، پس باید اینطور درخواست کند: که پروردگارا حاجت مرا به آن مقدار و آن طریقی که خودت می دانی خیر من در آن است بر آورده بفرما !

(۱)

نظام مالی اسلام و گفتار در یک حقیقت قرآنی

اختلاف قریحه ها و استعدادها در به دست آوردن مزایای زندگی در افراد انسان چیزی است که بالاخره به ریشه هایی طبیعی و تکوینی منتهی می شود ، چیزی

۱- المیزان ج : ۴ ص : ۵۳۳

نیست که بتوان دگرگونش ساخت و یا از تاثیر آن اختلاف در اختلاف درجات زندگی جلوگیری نمود و مجتمعات بشری از آنجا که تاریخ نشان می دهد تا به امروز که ما زندگی می کنیم دارای این اختلاف بوده است .

آری تا بوده چنین بوده ، افراد قوی انسانها ، افراد ناتوان را برده خود می کردند و در راه خواسته های خود و هوا و هوسهایشان بدون هیچ قید و شرطی به خدمت خود می گرفتند و افراد ضعیف هم چاره ای به جز اطاعت دستورات آنان نداشته ، جز اجابت آنان در آنچه تمایل نشان می دادند و می خواستند راه به جایی نمی بردند ، لیکن(به جای هر عکس العمل) دلهای خود را از غیظ و کینه نسبت به أقویا پر می کردند و در صدد به دست آوردن فرصت روز را به شب می رساندند ، بشر همیشه طبق سنت کهن می زیسته ، سنتی که همه جا به روی کار آمدن رژیم شاهی و امپراطوری می انجامیده است .

تا وقتی که بشر میدان را برای نهضت علیه این سنت پیر ، باز دیده اینجا و آنجای روی زمین یکی پس از دیگری نهضت نموده ، این بنای شوم را از پی ویران کرده ، و طبقه زورگو و متصدیان حکومت را وادار نمود ، تا در چهار چوب قوانینی که برای اصلاح حال جامعه و سعادت او وضع شده حکومت کنند ، در نتیجه حکومت اراده فردی - آن هم اراده جزافی و سیطره سنن استبدادی به حسب ظاهر رخت بر بست ، و اختلاف طبقات مردم و انقسامشان به دو قسم مالکی که حاکم مطلق العنان باشد و مملوکی محکوم که زمام اختیارش به دست حاکم باشد از بین رفت ، ولی متاسفانه این شجره فاسد از میان بشر ریشه کن نشد ، بلکه در جایی دیگر و به شکلی دیگر غیر شکل سابقش رو به رشد گذاشت و این بار نیز همان نتیجه سوء و میوه تلخ را بار آورد و آن عبارت بود از تاثیری که اختلاف ثروت یعنی متراکم شدن نزد بعضی و ته کشیدن نزد بعضی دیگر در صفات این دو طبقه گذاشت .

آری وقتی فاصله میان این دو طبقه زیاد شد طبقه ثروتمند نمی تواند از این که با ثروتش خواست خود را در همه شؤون حیات مجتمع نفوذ دهد خود داری کند و از سوی دیگر طبقه فقیر هم چاره ای جز این نداشت که علیه طبقه ثروتمند قیام کند و در برابر ظلم او به ایستد .

نتیجه این برخورد آن شد که سنت سومی متولد شود : به نام شیوعیت و نظام اشتراکی سنتی که می گوید : همه چیز مال همه کس ، و مالکیت شخصی و سرمایه داری به کلی ملغی ، و هر فردی از مجتمع می تواند بدانچه با دست خود و به وسیله کمالاتی که در نفس خود دارد کسب کرده برخوردار شود تا به این وسیله

اختلاف در ثروت و دارایی به کلی از بین برود .

این مسلک نیز وجوهی از فساد را به بار آورد ، فسادهایی که هرگز در روش سرمایه داری از آن خبری نبود ، از آن جمله است بطلان حریت فرد و سلب اختیار از او ، که معلوم است طبع بشر مخالف با آن خواهد بود و در حقیقت این سنت با خلقت بشر در افتاده و خود را آماده کرد تا علیرغم طبیعت بشر ، خود را بر بشر تحمیل کند، و یا بگو با خلقت بشر بستیزد .

تازه همه آن فسادهایی هم که در سرمایه داری وجود داشت به حال خود باقی ماند ، چون طبیعت بشر چنین است که وقتی دست و دلش به کاری باز شود که در آن کار برای خود امتیازی و تقدمی سراغ داشته باشد ، و امید تقدم و افتخار بر دیگران است که او را به سوی کاری سوق می دهد ، و اگر بنا باشد که هیچ کس بر هیچ کس امتیاز نداشته باشد هیچ کس با علاقه رنج کار را به خود هموار نمی سازد و معلوم است که با بطلان کار و کوشش بشریت به هلاکت می افتد .

بدین جهت شیوعی ها دیدند چاره ای جز قانونی دانستن امتیازات ندارند و در این که چه کنند که هم امتیاز باشد و هم اختلاف ثروت نباشد ، فکرشان به اینجا کشید که وجهه افتخارات و امتیازات را به طرف افتخارات غیر مادی و یا بگو افتخارات تشریفاتی و خیالی برگردانند ، ولی دیدند همان محذور سرمایه داری دوباره عود کرد، برای اینکه مردم جامعه یا این افتخارات خیالی را به راستی افتخار می دانستند، که همان آثار سویی که ثروت در دل ثروتمند می گذاشت این بار افتخارات خیالی آن آثار را در دارندگانش بگذاشت و یا افتخارات را پوچ می دانستند که محذور خلاف طبیعت آرامشان نمی گذاشت .

رژیم دموکراسی وقتی دید که این فسادها در رژیم اشتراکی بیداد کرده برای دفع آن از یک سو دامنه تبلیغات را توسعه داد و از سوی دیگر توأم با قانونی کردن مالکیت شخصی برای از بین بردن فاصله طبقاتی، مالیاتهای سنگین بر روی مشاغل تجاری و درآمدهای کاری گذاشت ولی این نیز دردی را دوا نکرد، برای این که تبلیغات وسیع و این که مخالفین دموکراسی دچار چه فسادهایی شده اند نمی تواند جلو فساد را از رژیم دموکراسی بگیرد و از سوی دیگر مالیات سنگین هیچ اثری در جلوگیری از فساد ندارد، چون به فرضی هم که همه درآمدها به صندوق بیت المال ریخته شود ، آنهائی که این صندوق ها را در دست دارند ، فساد و ظلم می کنند ، چون فساد تنها ناشی از مالک ثروت بودن نیست ناشی از تسلط بر ثروت نیز می شود ، آن کسی که می خواهد ظلم کند و عیاشی داشته باشد، یک بار با مال خودش این کار را

می کند، یک بار هم با تسلطش بر مال دولت .

پس نه اشتراکیها درد را دوا کردنـد ، نه دموکراتها و به قول معروف:« لا دواء بعـد الکی- بعـد از داغ دیگر دوایی نیست!» و به نتیجه نرسـیدن این چـاره جوئیهـا برای این است که آن چیزی که بشـر آن را هـدف و غایت مجتمع خود قرار داده ، یعنی بهره کشـی از مادیات و بهره وری از زنـدگی مادی ، قطب نمایی است که بشـر را به سوی قطب فساد می کشاند ، چنین انسانی در هر نظامی قرار گیرد بالاخره رو به سوی هـدف خود می رود ، همانطور که عقربه مغناطیسـی هر جا که باشد به طرف قطب راه می افتد.

در نظام مالی اسلام چه روشی پیشنهاد شده؟

اسلام برای ریشه کن کردن این ریشه های فساد:

اولا بشر را در تمامی آنچه که فطرتشان حکم می کند آزاد گذاشته!

در ثانی عواملی را مقرر کرده که فاصـله بین دو طبقه ثروتمند و فقیر را به حداقل می رساند ، یعنی سطح زندگی فقرا را از راه وضع مالیات و امثال آن بالا برده و سـطح زندگی توانگران را از راه منع اسـراف و ریخت و پاش و نیز منع تظاهر به دارایی که باعث دوری از حد متوسط است پایین می آورد و با اعتقاد به توحید و تخلق به اخلاق فاضله و نیز بر گرداندن گرایش مردم از مـادی گری به سوی کرامت تقوا تعـدیل می کنـد ، دیگر از نظر یـک مسـلمان برتریهـای مـالی و رفـاهی هـدف نیست هـدف کرامتهایی است که نزد خدا است .

و این همان حقیقتی است که خدای تعالی در جمله:

« و اسئلوا الله من فضله ...!»(۳۲/نسا)

به آن اشاره می کند و همچنین در آیه:

« ان اکرمکم عند الله اتقیکم..!»(۱۳/حجرات) و آیه:

« ففروا الی الله - پس به سوی الله بگریزید!» (۵۰/ذاریت)

که بر گرداندن روی مردم به سوی خدای سبحان این اثر را دارد که مردم به سوی خدا بر گشته ، در جستجوی مقاصد زندگی ، تنهـا به اسـباب حقیقی و واقعی اعتنـا می ورزنـد و دیگر در به دست آوردن معیشت نه بیش از آنچه بایـد ، اعتنـا می ورزنـد و بیهوده کـاری می کننـد و نه از بـدست آوردن آنچه لازم است کسالت می ورزنـد ، پس آن کسـی که گفته دین اسـلام دین بطالت و خمودی است ، مردم را دعوت می کنـد به این که به دنبال اهـداف زنـدگی انسانی خود نرونـد ، اسـلام را نفهمیده و بیهوده سخن گفته است!

این بود خلاـصه گفتـار ، پیرامون این حقیقت قرآنی و لیکن در بـاره شاخه و برگهایی از این مساله مطالبی دیگر در بحث های مختلفی که در این تفسیر کرده ایم وجود دارد.

(۱)

اصل مالکیت در اسلام

مقدمه تفسیری بر:اصل مالکیت در اسلام

۱- المیزان ج : ۴ ص : ۵۳۷

« وَ لا تَأْكلُوا أَمْوَلَكُم بَيْنَكُم بِالْبَطِلِ وَ تُدْلُوا بِهَا إِلى الحُكامِ لِتَأْكلُوا فَرِيقاً مِّنْ أَمْوَالِ النَّاسِ بِالاثْمِ وَ أَنتُمْ تَعْلَمُونَ!»

« و اموال خود را در بين خود به باطل مخوريد و براى خوردن مال مردم قسمتى از آن را به طرف حكام به رشوه و گناه سرازير منمائيد با اين كه مى دانيد كه اين عمل حرام است!» (۱۸۸/بقره)

مجموعه اموال دنيا متعلق است به مجموعه مردم دنيا ، منتها خداى تعالى از راه وضع قوانين عادله اموال را ميان افراد تقسيم كرده ، تا مالكيت آنان به حق تعديل شود و در نتيجه ريشه هاى فساد قطع گردد ، قوانينى كه تصرفات بيرون از آن قوانين هر چه باشد باطل است .

اين آيه شريفه به منزله بيان و شرح است براى آيه شريفه:« خلق لكم ما فى الارض جميعا !»(۲۹/بقره) و اگر اموال را اضافه كرد به ضميرى كه به مردم بر مى گردد و فرمود: « اموالتان» براى اين بود كه اصل مالكيت را كه بناى مجتمع انسانى بر آن مستقر شده ، امضا كرده و محترم شمرده باشد .

آرى بشر از اولين روزى كه در روى پهناى زمين زندگى و سكونت كرده تا آنجا كه تاريخ نشان مى دهد فى الجمله اصل مالكيت را به رسميت شناخته است و اين اصل در قرآن كريم در بيش از صد مورد به لفظ ملك و مال و يا لام ملك و يا جانشينى افرادى در تصرف اموال افرادى ديگر تعبير شده و در اينجا حاجتى به ذكر همه آن موارد نيست .

و نيز در مواردى از قرآن كريم با معتبر شمردن لوازم مالكيت شخصى اين نوع مالكيت را امضا فرموده ، مثلا يكى از لوازم مالكيت صحت خريد و فروش است ، و

اسلام فرموده:« احل الله البیع!» (۲۷۵/بقره)

یکی دیگر معاملات دیگری است که با تراضی طرفین صورت بگیرد که در این باره فرموده:« لا تاکلوا اموالکم بینکم بالباطل الا ان تکون تجاره عن تراض!»(۲۹/نسا)

و نیز فرموده: « تجاره تخشون کسادها !»(۲۴/توبه)

و آیاتی دیگر به ضمیمه روایات متواتره ای که این لوازم را معتبر می شمارد و آیات نامبرده را تایید می کند .

(۱)

بحثی علمی و اجتماعی درباره:اصل مالکیت

تمامی موجودات پدید آمده ای که هم اکنون در دسترس ما است - که از جمله آنها نبات و حیوان و انسان است - همه به منظور بقای وجود خود به خارج از دایره وجود خود دست انداخته در آن تصرف می کنند ، تصرفاتی که ممکن است در هستی و بقای او دخالت داشته باشد و ما هرگز موجودی سراغ نداریم که چنین فعالیتی نداشته باشد و نیز فعلی را سراغ نداریم که از این موجودات سربزند و منفعتی برای صاحبش نداشته باشد .

این انواع نباتات است که می بینیم هیچ عملی نمی کنند ، مگر برای آنکه در بقا و نشو و نمای خود و تولید مثلش از آن عمل استفاده کند و همچنین انواع حیوانات و انسان هر چه می کند به این منظور می کند که به وجهی از آن عمل استفاده کند ، هر چند استفاده ای خیالی یا عقلی بوده باشد و در این مطلب هیچ شبهه ای نیست .

و این موجودات که دارای افعالی تکوینی هستند با غریزه طبیعی ، و حیوان و انسان با شعور غریزی درک می کنند که تلاش در رفع حاجت طبیعی و استفاده از تلاش خود در حفظ وجود و بقا به نتیجه نمی رسد مگر وقتی که اختصاص در کار باشد ، یعنی نتیجه تلاش هر یک مخصوص به خودش باشد ، به این معنا که نتیجه کار یکی عاید چند نفر نشود ، بلکه تنها عاید صاحب کار گردد(این خلاصه امر و ملاک آن است!)

و بهمین جهت است که می بینیم یک انسان و یا حیوان و نبات که ما ملاک کارش را می فهمیم ، هرگز حاضر نمی شود دیگران در کار او مداخله نموده و در

۱- المیزان ج : ۲ ص : ۷۳

فایده ای که صاحب کار در نظر دارد سهیم و شریک شوند ، این ریشه و اصل اختصاص است که هیچ انسانی در آن شک و توقف ندارد و این همان معنای لام در لنا و لک ، مال من و مال تو است می باشد و نیز می گوئیم : مراست که چنین کنم و توراست که چنین کنی .

شاهد این حقیقت مشاهداتی است که ما از تنازع حیوانات بر سر دست آوردهای خود داریم ، وقتی مرغی برای خود آشیانه ای می سازد و یا حیوانی دیگر برای خود لانه ای درست می کند نمی گذارد مرغ دیگر آن را تصرف کند و یا برای خود شکاری می کند و یا طعامی می جوید ، تا با آن تغذی کند و یا جفتی برای خود انتخاب می کند ، نمی گذارد دیگری آن را به خود اختصاص دهد و همچنین می بینیم اطفال دست آوردهای خود را که یا خوردنی و یا اسباب بازی و یا چیز دیگر است با بچه های دیگر بر سر آن مشاجره می کند و می گوید این مال من است ، حتی طفل شیرخوار را می بینیم که بر سر پستان مادر با طفل دیگر می ستیزد ، پس معلوم می شود مساله اختصاص و مالکیت امری است فطری و ارتکازی هر جاندار با شعور.

پس از آنکه انسان در اجتماع قدم می گذارد ، باز به حکم فطرت و غریزه اش همان حکمی را که قبل از ورود به اجتماع و در زندگی شخصی خود داشت معتبر شمرده ، باز به حکم اصل فطرت از مختصات خود دفاع می کند و برای این منظور همان اصل فطری و اولی خود را اصلاح نموده سر و صورت می دهد و به صورت قوانین و نوامیس اجتماعی در آورده مقدسش می شمارد ، اینجاست که آن اختصاص اجمالی دوران کودکی به صورت انواعی گوناگون شکل می گیرد ، آنچه از اختصاص ها که مربوط به مال است ملک نامیده می شود و آنچه مربوط به غیر مال است حق .

انسانها هر چند ممکن است در تحقق ملک از این جهت اختلاف کنند که در اسباب تحقق آن اختلاف داشته باشند ، مثلا جامعه ای وراثت را سبب مالکیت ندانند ، دیگری بدانند و یا خرید و فروش را سبب بداند ولی غصب را نداند و یا جامعه ای غصب را اگر به دست زمامدار صورت بگیرد سبب ملک بداند و یا از این جهت اختلاف کنند که در موضوع یعنی مالک ملک اختلاف داشته باشند ، بعضی انسان بالغ و عاقل را مالک بدانند و بعضی صغیر و سفیه را هم مالک بدانند ، بعضی فرد را مالک بدانند و بعضی دیگر جامعه را و همچنین از جهات دیگری در آن اختلاف داشته باشند و در نتیجه مالکیت بعضی را بیشتر کنند و از بعضی دیگر بکاهند ، برای بعضی اثبات کنند و از بعضی دیگر نفی نمایند .

و لیکن اصل ملک فی الجمله و سربسته از حقایقی است که مورد قبول همه

است و چاره ای جز معتبر شمردن آن ندارند و به همین جهت می بینیم آنها هم که مخالف مالکیتند مالکیت را از فرد سلب نموده ، حق جامعه اش و یا حق دولتش می دانند ، دولتی که بر جامعه حکومت می کند ولی باز هم نمی توانند اصل مالکیت را از فرد انکار کنند ، چون گفتیم مالکیت فردی امری است فطری ، مگر اینکه حکم فطرت را باطل کنند ، که بطلان آنهم مستلزم فنای انسان است .

و ما در المیزان پیرامون متعلقات این بحث یعنی اسباب آن که عبارت است از تجارت و ربح و ارث و غنیمت و حیازت و نیز موضوع آن یعنی بالغ و صغیر و عاقل و سفیه در موارد مناسب بحث کرده ایم .

(۱)

انفاق و تعدیل ثروت در اسلام

مقدمه تفسیری درباره:دستور انفاق در اسلام

۱- المیزان ج : ۲ ص : ۷۷

« مَّثَلُ الَّذِينَ يُنفِقُونَ أَمْوَلَهُمْ فی سبِیلِ اللَّهِ کَمَثَلِ حَبَّهٍ أَنبَتَت سبْعَ سنَابِلَ فی کلّ ِسنبُلَهٍ مِّائَهُ حَبَّهٍ وَ اللَّهُ یُضعِف لِمَن یَشاءُ وَ اللَّهُ وَسِعٌ عَلِیمٌ...!»

« حکایت آنان که اموال خویش را در راه خدا انفاق می کنند حکایت دانه ای است که هفت خوشه رویانیده که در هر خوشه صد دانه باشد و خدا برای هر که بخواهد ، دو برابر هم می کند ، که خدا وسعت بخش و دانا است!»

« کسانی که اموال خویش را در راه خدا انفاق می کنند و بعد این انفاق خود را با منت و یا اذیتی همراه نمی کنند پاداش آنان نزد پروردگارشان است ، نه ترسی دارند و نه غمی!»

« سخن شایسته و پرده پوشی، از صدقه ای که اذیت در پی دارد بهتر است، خدا بی نیاز و بردبار است!»

« ای کسانی که ایمان آورده اید، صدقه خویش را همانند آن کس که مال خویش را با ریا به مردم انفاق می کند و به خدا و روز جزا ایمان ندارد، با منت و اذیت باطل نکنید، که حکایت وی حکایت سنگی سفت و صافی است که خاکی روی آن نشسته باشد و رگباری بر آن باریده، آن را صاف به جای گذاشته باشد، ریاکاران از آنچه کرده اند ثمری نمی برند و خدا گروه کافران را هدایت نمی کند!»

« و حکایت آنان که اموال خود را به طلب رضای خدا و استواری دادن به دلهای خویش انفاق می کنند، عملشان مانند باغی است بر بالای تپه ای، که رگباری به آن رسد و دو برابر ثمر داده باشد و اگر رگبار نرسیده به جایش باران ملایمی رسیده، خدا به آنچه می کنید بینا است!»

« آیا در میان شما کسی هست که دوست داشته باشد برای او باغی باشد پر از درختان خرما و انگور و همه گونه میوه در آن باشد و نهرها در دامنه آن جاری باشد، سپس پیری برسد، در حالی که فرزندانی صغیر دارد، آتشی به باغش بیفتد و آن را بسوزاند؟ خدا اینطور آیه های خود را برای شما بیان می کند، شاید که بیندیشید!»

« ای کسانی که ایمان آورده اید، از خوبیهای آنچه بدست آورده اید و آنچه برایتان از زمین بیرون آورده ایم انفاق کنید، و پست آن را(که خودتان نمی گیرید مگر با

چشم پوشی،) برای انفاق منظور نکنید و بدانید که خدا بی نیاز و ستوده است!»

« شیطان به شما وعده تنگدستی می دهد و به بدکاری وا می دارد و خدا از جانب خود آمرزش و فزونی به شما وعده می دهد، که خدا وسعت بخش و دانا است!»

« فرزانگی را به هر که بخواهد می دهد و هر که حکمت یافت، خیری فراوان یافت و به جز خردمندان کسی اندرز نگیرد!»

« هر خرجی کرده اید به هر نذری ملتزم شده اید خدا از آن آگاه است و ستمگران یاورانی ندارند!»

« اگر صدقه ها را علنی دهید خوب است و اگر هم پنهانی دهید و به تنگ دستان بدهید، البته برایتان بهتر است و گناهانتان را از بین می برد، که خدا از آنچه می کنید آگاه است!»

« هدایت کردن با تو نیست، بلکه خدا است که هر کس را بخواهد هدایت می کند، هر خواسته ای انفاق کنید به نفع خود کرده اید، انفاق جز برای رضای خدا نکنید! هر خیری را که انفاق کنید(عین همان) به شما می رسد و ستم نمی بینید!»

« صدقه از آن (فقرائی است که در راه خدا از کار مانده اند و نمی توانند سفر کنند، اشخاص بی خبر آنان را بسکه مناعت دارند توانگر می پندارند، تو آنان را با سیمایشان می شناسی، از مردم به اصرار گدائی نمی کنند، هر متاعی انفاق می کنید خدا به آن دانا است!»

« کسانی که اموال خویش را شب و روز نهان و آشکار انفاق می کنند پاداششان نزد پروردگارشان است، نه ترسی دارند و نه غمگین می شوند!» (۲۶۱ تا ۲۷۴/ بقره)

سیاق این آیات از این جهت که همه در باره انفاق است و مضامین آنها به یکدیگر ارتباط دارد این را می فهماند که همه یک باره نازل شده و این آیات مؤمنین را تحریک و تشویق به انفاق در راه خدا می کند و نخست برای زیاد شدن و برکت مالی که انفاق می کنند مثلی می زند ، که یک درهم آن هفتصد درهم می شود و چه بسا که خدا بیشترش هم می کند و سپس برای انفاق ریائی و غیر خدائی مثلی می آورد تا بفهماند که چنین انفاقی برکت و بهره ای ندارد و در مرحله سوم مسلمانان را از انفاق با منت و اذیت نهی می کند ، زیرا که منت و اذیت اثر آن را خنثی می کند و اجر عظیمش را حبط نموده و از بین می برد سپس دستور می دهد که از مال پاکیزه خود انفاق کنند ، نه اینکه از جهت بخل و تنگ نظری هر مال ناپاک و دور انداختنی را در راه خدا بدهند و آنگاه موردی را که باید مال در آن مورد انفاق شود ذکر می کند که عبارت است از فقرائی که در راه خدا از هستی ساقط شده اند و در آخر اجر عظیمی که این انفاق نزد خدای تعالی دارد بیان می کند .

سخن کوتاه اینکه : آیات مورد بحث ، مردم را دعوت به انفاق می کند و در مرحله اول ، جهت این دعوت و غرضی را که در آن است بیان نموده و می فرماید :

هدف از این کار باید خدا باشد نه مردم و در مرحله دوم صورت عمل و کیفیت آن را تبیین کرده که باید منت و اذیت به دنبال نداشته باشد و در مرحله سوم وضع آن مال را بیان می کند که باید طیب باشد نه خبیث و در مرحله چهارم مورد آن را که باید فقیری باشد که در راه خدا فقیر شده و در مرحله پنجم اجر عظیمی که در دنیا و آخرت دارد بیان نموده است .

(۱)

گفتاری در انفاق (ابزار تعدیل ثروت در اسلام)

یکی از بزرگترین اموری که اسلام در یکی از دو رکن حقوق الناس و حقوق الله مورد اهتمام قرار داده و به طرق و انحای گوناگون ، مردم را بدان وادار می سازد ، انفاق است پاره ای از انفاقات از قبیل زکات ، خمس ، کفارات مالی و اقسام فدیه را واجب نموده و پاره ای از صدقات و اموری از قبیل وقف سکنی دادن مادام العمر کسی، وصیت ها ، بخشش ها و غیر آن را مستحب نموده است .

و غرضش این بوده که بدینوسیله طبقات پائین را که نمی توانند بدون کمک مالی از ناحیه دیگران حوائج زندگی خود را برآورند - مورد حمایت قرار داده تا سطح زندگیشان را بالا ببرند ، تا افق زندگی طبقات مختلف را به هم نزدیک ساخته و اختلاف میان آنها را از جهت ثروت و نعمات مادی کم کند .

و از سوی دیگر توانگران و طبقه مرفه جامعه را از تظاهر به ثروت یعنی از تجمل و آرایش مظاهر زندگی ، از خانه و لباس و ماشین و غیره نهی فرموده و از مخارجی که در نظر عموم مردم غیر معمولی است و طبقه متوسط جامعه تحمل دیدن آنگونه خرجها را ندارد(تحت عنوان) نهی از اسراف و تبذیر و امثال آن ، جلوگیری نموده است .

و غرض از اینها ایجاد یک زندگی متوسطی است که فاصله طبقاتی در آن فاحش و بیش از اندازه نباشد ، تا در نتیجه ، ناموس وحدت و همبستگی زنده گشته ، خواستهای متضاد و کینه های دل و انگیزه های دشمنی بمیرند ، چون هدف قرآن این است که زندگی بشر را در شؤون مختلفش نظام ببخشد و طوری تربیتش دهد که سعادت انسان را در دنیا و آخرت تضمین نماید و بشر در سایه این نظام در معارفی حق و خالی از خرافه زندگی کند ، زندگی همه در جامعه ای باشد که جو فضائل اخلاق حاکم بر آن باشد و در نتیجه در عیشی پاک از آنچه خدا ارزانیش داشته

۱- المیزان ج : ۲ ص : ۵۸۴

استفاده کند و داده های خدا برایش نعمت باشد ، نه عذاب و بلا و در چنین جوی ، نواقص و مصائب مادی را برطرف کند .

و چنین چیزی حاصل نمی شود مگر در محیطی پاک که زندگی نوع ، در پاکی و خوشی و صفا شبیه به هم باشد و چنین محیطی هم درست نمی شود مگر به اصلاح حال نوع ، به اینکه حوائج زندگی تامین گردد و این نیز بطور کامل حاصل نمی شود مگر به اصلاح جهات مالی و تعدیل ثروت ها و به کار انداختن اندوخته ها ، و راه حصول این مقصود ، انفاق افراد – از اندوخته ها و مازاد آنچه با کد یمین و عرق جبین تحصیل کرده اند – می باشد ، چون مؤمنین همه برادر یکدیگرند و زمین و اموال زمین هم از آن یکی است و او خدای عزوجل است .

و این خود حقیقتی است که سیره و روش نبوی(که بر صاحب آن سیره برترین تحیت و سلام باد!) صحت و استقامت آن را در زمان استقرار حکومت پیغمبر اکرم صلی الله علیه وآله وسلّم اثبات می کند .

و این همان نظامی است که امیر المؤمنین صلوات الله علیه از انحراف مردم از مجرای آن تاسف خورده و شکوه ها می کرد و از آن جمله می فرمود:

« و قد أصبحتم فی زمن لا یزداد الخیر فیه الا ادبارا ... امروز کارتان به جایی رسیده است که روز به روز و ساعت به ساعت خیر از شما دورتر و شر به شما نزدیک تر و طمع شیطان در هلاک ساختن مردم بیشتر می شود! امروز روزگاری است که نیروی شیطان در حال قوی شدن است و نقشه هایش دارد فراگیر می گردد و او به هدفش دست می یابد، اگر نمی پذیرید به وضع جامعه بنگرید: آیا جز این است که به هر سو چشم باز کنی یا فقیری را می بینی که دارد با فقر دست و پنجه نرم می کند و یا توانگری که نعمت خدای را با کفران تلافی می کند، (و آن را در نافرمانی خدا مصرف می نماید) و یا بخیلی را می بینی که بخل از حق خدا را غنیمت می شمارد و یا متمردی که گوشش از شنیدن مواعظ کر شده است!» (نهج البلاغه صبحی صالح خطبه ۱۲۹ ص ۱۸۷)

گذشت روزگار ، درستی نظریه قرآن را آشکار کرد و ثابت نمود همانطور که قرآن فرموده تا طبقه پائین جامعه ، از راه امداد و کمک به حد متوسط نزدیک نگردند و طبقه مرفه از زیاده روی و اسراف و تظاهر به جمال جلوگیری نشده و به آن حد متوسط نزدیک نشوند ، بشر روی رستگاری نخواهد دید ، آری همه ما تمدن غرب را دیدیم ، که چگونه داعیان آن ، بشر را به بی بندوباری در لذات مادی و افراط در لذات حیوانی واداشتند و بلکه روشهای جدیدی از لذت گیری و استیفای هوس های نفسانی اختراع نمودند و در کام گیری خود و اشاعه این تمدن در دیگران ، از به کار بردن هیچ نیروئی مضایقه ننمودند و این باعث شد که ثروتها و لذات خالص زندگی مادی همه به طرف نیرومندان و توانگران سرازیر شده و در دست اکثریت مردم جهان که

همـان طبقـات پـائین جـامعه هـا می باشـند چیزی به جز محرومیت نمانـد و دیـدیم که چگونه طبقه مرفه نیز به جان هم افتاده و یکدیگر را خوردند تا نماند مگر اندکی ، و سعادت زندگی مادی مخصوص همان اندك گردید و حق حیات از اکثریت ، که همان توده های مردم هستند سلب شد .

و بـا در نظر گرفتن اینکه ثروت بی حسـاب و فقر زیاد آثار سوئی در انسان پدیـد می آورد ، این اختلاف طبقاتی تمامی رذائل اخلاـقی را برانگیخت و هر طرف را به سوی مقتضـای خویش پیش رانـد و نتیجه آن این شـد که دو طـائفه در مقابل یکـدیگر صف آرائی کننـد و آتش فتنه و نزاع در بین آنان شـعله ور شود ، توانگر و فقیر محروم و منعم ، واجـد و فاقد همدیگر را نابود کنند و جنگهای بین المللی بپا شود و زمینه برای کمونیسم فراهم گردد و در نتیجه حقیقت و فضیلت به کلی از میان بشر رخت بر بندد و دیگر بشـر روزگاری خوش نبیند و آرامش درونی و گوارائی زندگی از نوع بشـر سـلب شود ، این فساد عالم انسانی چیزی است که مـا امروزه خود به چشم می بینیم و احسـاس می کنیم که بلاهـائی سـخت تر و رسوائی هائی بیشتر ، آینـده نوع بشر را تهدید می کند .

و نیز بزرگترین عامـل این فسـاد از طرفی از بین رفتن انفـاق و از سوی دیگر شـیوع ربـا است که به زودی به آیـات آن خواهیم رسـید.ان شاء الله! و خواهیم دید که خدای تعالی بعد از آیات مورد بحث در خلال هفت آیه پشت سرهم فظاعت و زشتی آنرا بیان می کنـد و می فرماید: رواج آن ، فساد دنیا را به دنبال می آورد و این خود یکی از پیشـگوئیهای قرآن کریم است، که در ایام نزول قرآن جنینی بود در رحم روزگار و مادر روزگار این جنین را در عهد ما زائید و ثمرات تلخش را بما چشانید .

و اگر بخواهید این گفته ما را تصدیق کنید در آیات سوره روم دقت فرمائید آنجا که خداوند می فرماید:

« فاقم وجهك للدین حنیفا – تا جمله – یومئذ یصدعون!»(۳۰تا۴۳/روم)

این آیات نظائری هم در سوره های هود ، یونس، اسـراء، انبیاء و غیره دارد که در همین مقوله سـخن گفته اند ، و ان شاء الله به زودی بیانش خواهد آمد .

و سـخن کوتاه اینکه : علت تحریك و تشویق شدید و تاکید بالغی که در آیات مورد بحث در باره انفاق شده ، اینها بود که از نظر خواننده محترم گذشت.

(۱)

مبارزه اسلام با ربا و رباخواری

مقدمه تفسیری درباره: ربا (آفت مالی جامعه)

۱- المیزان ج : ۲ ص : ۵۸۷

« الَّذِینَ یَأْکلُونَ الرِّبَوا لا ـ یَقُومُونَ إِلا کَمَا یَقُومُ الَّذِی یَتَخَبَّطهُ الشیْطنُ مِنَ الْمَس ذَلِک بِأَنَّهُمْ قَالُوا إِنَّمَا الْبَیْعُ مِثْلُ الرِّبَوا وَ أَحَلَّ اللَّهُ الْبَیْعَ وَ حَرَّمَ الرِّبَوا فَمَن جَاءَهُ مَوْعِظةٌ مِّن رَّبِّهِ فَانتَهَی فَلَهُ مَا سلَف وَ أَمْرُهُ إِلی اللَّهِ وَ مَنْ عَادَ فَأُولَئک أَصحَب النَّارِ هُمْ فِیهَا خَلِدُونَ!»

« یَمْحَقُ اللَّهُ الرِّبَوا وَ یُرْبی الصدَقَتِ وَ اللَّهُ لا یُحِب کلَّ کَفَّارٍ أَثِیمٍ!»

« کسانی که ربا می خورند رفتار و کردارشان مانند شخص جن زده و فریب خورده شیطان است و چون ربا خوران خوب و بد را تمیز نمی دهند، می گویند خرید و فروش هم مثل ربا است، با اینکه خدا خرید و فروش را حلال و ربا را حرام کرده پس بطور کلی هر کس موعظه ای از ناحیه پروردگارش دریافت بکند و در اثر آن موعظه، از معصیت خدا دست بردارد، گناهی که قبلا ـ کرده بود حکم گناه بعد از موعظه را ندارد و امر آن به دست خدا است اما اگر باز هم آن عمل نهی شده را تکرار کند، چنین کسانی اهل آتش و در آن جاودانند!»

خدا ربا را (که مردم به منظور زیاد شدن مال مرتکب می شوند،) پیوسته نقصان می دهد و به سوی نابودیش روانه می کند و در عوض صدقات را نمو می دهد و خدا هیچ کافر پیشه دل به گناه آلوده را دوست نمی دارد!»(۲۷۵و۲۷۶/بقره)

« محققا کسانی که ایمان آورده و اعمال صالح انجام می دهند و نماز بپا داشته و زکات می دهند، اجرشان نزد پروردگارشان است(چون دنیا ظرفیت اجر اینگونه اعمال را ندارد،) نه ترسی بر آنان هست و نه اندوهگین می شوند!»

« هان ! ای کسانی که ایمان آورده اید از خدا پروا کنید و آن زیادی مال را که در اثر ربا به دست آمده رها کنید، اگر دارای ایمانید!»

« حال اگر نکنید باید بدانید که در حقیقت اعلان جنگ با خدا و رسول کرده اید و اگر توبه کنید اصل سرمایه تان حلال است، نه ظلم کرده اید و نه به شما ظلمی شده است!»

« و اگر بدهکار شما در تنگی و فشار است باید مهلتش دهید، تا هر وقت داشت بدهد

البته اگر تصدق کنید برایتان بهتر است اگر اهل عمل باشید!»

« و بترسید از روزی که در آن روز به سوی خدا بر می گردید و آن وقت تمامی اعمالتان به شما بر گردانده می شود، بدون اینکه به احدی ظلم شود!» (۲۷۵تا۲۸۱/بقره)

این آیات در مقام تاکید حرمت ربا و تشدید بر رباخواران است، نه اینکه بخواهد ابتداء ربا را حرام کند، چون لحن تشریع لحن دیگر است، آن آیه ای که می توان گفت حرمت ربا را تشریع کرده آیه زیر است که می فرماید:

« یا ایها الذین آمنوا لا تاکلوا الربوا اضعافا مضاعفه و اتقوا الله لعلکم تفلحون!» (۱۳۰/ال عمران)

آیات مورد بحث مشتمل بر آیه ای نظیر:

« یا ایها الذین آمنوا اتقوا الله و ذروا ما بقی من الربوا ان کنتم مؤمنین!» (۲۷۸/بقره)

که لحن تشریع دارد، می باشد و از سیاق آن بر می آید مسلمانان از آیه سوره آل عمران که ایشان را نهی می کرده منتهی نشده بودند و از ربا خواری دست بر نداشته بودند و بلکه تا اندازه ای همچنان در بینشان معمول بود، لذا خدای سبحان در این سوره نیز برای بار دوم به آنان دستور می دهد که از ربا خواری دست بردارند و آنچه از ربا که در ذمه بدهکاران مانده نگرفته و مطالبه ننمایند. از همین جا روشن می شود که جمله « فمن جائه موعظه من ربه فانتهی فله ما سلف و امره الی الله ...!» (۲۷۵/بقره)چه معنائی می دهد و تفصیلش خواهد آمد.

قبل از آنکه آیه سوره آل عمران نازل شود سوره روم نازل شده بود، چون سوره روم در مکه نازل شده، در آنجا می فرماید:

« و ما اتیتم من ربا لیربوا فی اموال الناس فلا یربوا عند الله و ما آتیتم من زکوه تریدون وجه الله فاولئک هم المضعفون!»(۳۹/روم)

از اینجا این معنا روشن می شود که مساله ربا خواری از همان اوائل بعثت رسول خدا و قبل از هجرت عملی منفور بود ، تا آنکه در آیه سوره آل عمران صریحا تحریم و سپس در آیه سوره بقره (یعنی همین آیات مورد بحث) در باره آن تشدید شده است ، چون همانطور که گفتیم از سیاق این آیات کاملا استفاده می شود که قبلا در باره آن نهی شده بود و نیز روشن می شود که آیات مورد بحث بعد از آیات سوره آل عمران نازل شده است .

علاوه بر اینکه حرمت ربا بنا به حکایت قرآن کریم در بین یهود معروف بوده ، چون قرآن کریم می فرماید:« و اخذهم الربوا و قد نهوا عنه!»(۱۶۱/نسا) و نیز آیه ای که قرآن مجید از یهودیان، نقل می کند که می گفتند:« لیس علینا فی الامیین سبیل!»(۷۵/ال عمران) اشاره ای به این معنا دارد با در نظر گرفتن اینکه قرآن کریم کتاب یهود را

تصدیق کرده و در مورد ربا نسخ روشنی ننموده ، دلالت دارد بر اینکه ربا در اسلام حرام بوده است .

و این آیـات یعنی آیـات مورد بحث بـا آیات قبلش(که در باره انفاق است،) بی ارتباط نیست ، همچنانکه از جمله « یمحق الله الربوا و یربی الصـدقات!»(۲۷۶/بقره) و جملـه« و ان تصـدقوا خیر لکم!»(۲۸۰/بقره) که در ضـمن این آیـات آمـده ، این ارتباط فهمیـده می شود همچنـانکه در سوره روم و آل عمران نیز مساله ربا مقارن با مساله انفاق و صـدقه واقع شـده است بعلاوه دقت در آیـات نیز این ارتبـاط را تاییـد می کنـد زیرا ربـا خواری درست ضـد و مقابل انفاق و صـدقه است ، چون ربا خوار پول بلا عوض می گیرد و انفـاق گر پول بلاـعوض می دهـد و نیز آثـار سوئی که بر ربـا خواری بـار می شود درست مقابل آثار نیکی است که از صدقه و انفاق به دست می آید آن ، اختلاف طبقاتی و دشـمنی می آورد و این بر رحمت و محبت می افزاید ، آن خون مسـکینان را به شـیشه می گیرد و این باعث قوام زندگی محتاجان و مسـکینان می شود آن اختلاف در نظام و نا امنی می آورد و این انتظام در امور و امنیت .

خـدای سـبحان در این آیات در امر ربا خواری شـدتی به کار برده که در باره هیچ یک از فروع دین این شدت را به کار نبرده است مگر یک مورد که سـخت گیری در آن نظیر سخت گیری در امر ربا است و آن این است که: مسلمانان ، دشمنان دین را بر خود حـاکم سازنـد و امـا بقیه گناهـان کبیره هر چنـد قرآن کریم مخـالفت خود را بـا آنها اعلام نموده و در امر آنها سـخت گیری هم کرده و لیکن لحن کلام خدا ملایم تر از مساله ربا و حکومت دادن دشمنان خدا بر جامعه اسلامی است و حتی لحن قرآن در مورد زنـا و شـرب خمر و قمـار و ظلم و گناهـانی بزرگتر از این ، چون کشـتن افراد بی گنـاه ، ملایمتر از این دو گناه است .

و این نیست مگر برای اینکه فسـاد آن گناهـان از یـک نفر و یا چنـد نفر تجاوز نمی کنـد و آثار شومش تنها به بعضـی از ابعاد زنـدگانی را در بر می گیرد و آن عبـارت است از فساد ظاهر اجتماع و اعمال ظاهری افراد ، به خلاف ربا و حکومت بی دینان که آثـار سوئش بنیـان دین را منهـدم می سـازد و آثـارش را به کلی از بین می برد و نظـام حیات را تباه می سازد و پرده ای بر روی فطرت انسانی می افکنـد و حکم فطرت را ساقط می کند و دین را به دست فراموشـی می سپارد ، که ان شاء الله توضـیح این معانی را تا اندازه ای خواهیم داد .

جریـان تاریـخ نیز این نظریه قرآن را تصـدیق کرده و شـهادت می دهـد که امت اسـلام از اوج عزت به پـائین ترین درجه ذلت نیفتاد و مجد و شرفش به غارت نرفت و

فاقد مال و عرض و جان خود نشد، مگر وقتی که در امر دین خود سهل انگاری کرد و دشمنان دین را دوست خود گرفته ، زمام امر حکومت خود را به دست ایشان سپرد و کارش به جائی رسید که نه مالک مرگ خود بود و نه مالک زندگی اش، نه اجازه می یافت تا بمیرد و نه فرصت پیدا می کرد تا از مواهب و نعمتهای زندگانی برخوردار گردد ، لذا دین از میان مسلمانان رخت بر بست و فضائل نفسانی از میان آنان کوچ نمود .

رباخواران به جمع کردن اموال و انباشتن ثروت پرداختند و در راه به دست آوردن جاه و مقام با یکدیگر مسابقه گذاشتند و همین باعث به راه افتادن جنگهای جهانی شد و جمعیت دنیا به دو دسته تقسیم گردیده و رو بروی هم ایستادند، یک طرف ثروتمندان مرفه و طرف دیگر استثمار شدگان بدبختی که همه چیزشان به غارت رفته بود و این جنگهای جهانی بلائی شد که کوهها را از جای کند و زلزله در زمین افکند انسانیت را تهدید به فنا کرد و دنیا را به ویرانه ای تبدیل نمود:« ثم کان عاقبه الذین اساؤا السوآی - آری عاقبت کسانی که بد کردند همان بدی بود!»(۱۰/روم)

و به زودی ان شاء الله برای خواننده روشن خواهد شد که آنچه قرآن کریم در باب رباخواری و سرپرستی دشمنان دین فرموده از پیشگوئی های قرآن است .

انسان هم در زندگیش راهی مستقیم دارد که نباید از آن منحرف شود ، چون او نیز در طریق زندگیش و بر حسب محیطی که در آن زندگی می کند حرکات و سکناتی دارد ، که دارای نظام مخصوصی است ، که آن نظام را بینش عقلائی انسان ها معین می کند و هر فردی افعال خود را (چه فردی چه اجتماعی) با آن نظام تطبیق می دهد .

انسان وقتی گرسنه شد تصمیم می گیرد تا غذا بخورد و چون تشنه شد ، در صدد نوشیدن آب بر می آید ، برای استراحتش بستری فراهم می کند و چون شهوتش طغیان کرد ازدواج می نماید ، و چون خسته شد استراحت می کند ، و چون گرمش شد ، زیر سایه می رود و برای این منظور خانه می سازد و همچنین سایر حوائجی که دارد بر می آورد و در معاشرتش با دیگران در برابر پاره ای امور خوشحال و در برابر بعضی دیگر ، گرفته خاطر می شود ، هر وقت مقصدی داشته باشد که نیازمند به مقدماتی است ، نخست مقدماتش را فراهم می کند و هر هدفی را دنبال می کند که نیازمند به سببی است ، نخست سبب آن را فراهم می کند .

و همه این افعالی که در زندگیش دارد ، گفتیم : ناشی از اعتقاداتی است که همه به هم مربوط و به نحوی متحد و سازگار است و با یکدیگر تناقض ندارند و

مجموع این افعال را همان زندگی بشر می نامیم .

و همانا انسان به واسطه نیروئی که در او به ودیعت نهاده شده(یعنی نیروئی که با آن ، خیر و شر ، نافع و مضر را تشخیص می دهد،) راه صحیح زندگی را یافته است و ما سابقا در باره این نیرو ، سخن گفته ایم .

این وضع انسان معمولی است ، اما انسانی که ممسوس شیطان شده ، یعنی شیطان با او تماس گرفته و نیروی تمیز او را مختل ساخته ، نمی تواند خوب و بد ، نافع و مضر و خیر و شر را از یکدیگر تمیز دهد و حکم هر یک از این موارد را در طرف مقابل آن جاری می سازد. مثلا به جای اینکه خیر و نافع و خوب را بستاید ، زشتی ها و شرور و مضرات را می ستاید و یا به جای اینکه دیگران را به سوی کارهای خیر و مفید دعوت کند به سوی شرور می خواند و این به آن جهت نیست که معنای خوبی و خیر و نافع را فراموش کرده و نمی داند خوب و بد کدام است ، برای اینکه هر چه باشد انسان است و اراده و شعور دارد و محال است که از انسان ، افعال غیر انسانی سر بزند بلکه از این جهت است که زشتی را زیبائی و حسن را قبح و خیر و نافع را شر و مضر می بیند ، پس او در تطبیق احکام و تعیین موارد ، دچار خبط و اشتباه شده است .

و چنین انسان مخبط ، در عین اینکه مخبط است اینطور نیست که همیشه عمل غیر عادی را نمی بیند ، برای اینکه لازمه این فرض ، آن است که صاحب آراء و افکاری منظم باشد ، عادی و غیر عادی را تشخیص بدهد و(مانند مستان مخمور که درخت سرو را نی و نی را سرو می بیند،) این را به جای آن و آن را به جای این بگیرد ، بلکه عادی و غیر عادی برای او بهم مخلوط شده ، نمی تواند این را از آن تشخیص دهد ، عادی آن عملی است که او عادی بداند و غیر عادی آن عملی است که او غیر عادی تشخیص دهد ، پس در نظر او عادی و غیر عادی یکی است ، اگر او عملی را کرد عادی است و گرنه غیر عادی ، عینا مانند شتری که در راه رفتن می لنگد ، او در عین اینکه خلاف عادی راه می رود ، عادی را مثل خلاف عادت می پندارد ، بدون اینکه این در نظرش بر آن مزیتی داشته باشد ، پس او هیچوقت مشتاق آن نیست که از خلاف عادت به حال عادی بر گردد(دقت فرمائید!)

وضع ربا خوار عینا همینطور است ، چون او چیزی برای مدتی به دیگری می دهد و در عوض همان را با مقداری زیادتر می گیرد و این عمل بر خلاف فطرت آدمی است ، چون فطرت که پایه و اساس زندگانی اجتماعی بشر را تشکیل می دهد حکم می کند که آنچه را که آدمی دارد و از آن بی نیاز است با آنچه که دیگران دارند و

او به آن نیازمنـد است معاوضه کند(آن مقدار ، که از مال خود می دهد به همان مقدار از مال دیگران گرفته جای خالی را پر کنـد ، نه بیشتر بگیرد و نه کمتر،) و اما اینکه مالی را بدهـد ، و عینا همان را بگیرد با چیزی زائـد(از دو جهت غلط است ، اول اینکه مبـادله ای صورت نگرفته ، دیگر اینکه زیـادی گرفته،) و این ، حکم فطرت و اساس اجتماع را تباه می سازد ، برای اینکه از طرف ربـا خـوار ، منجر به اختلاس و ربودن اموال بـدهکاران می شود و از طرف بـدهکاران ، منتهی به تهی دسـتی و جمع شـدن اموالشان در دست ربا خوار می گردد ، پس ربا خواری عبارت است از کاهش یافتن بنیه مالی یک عده و ضـمیمه شدن اموال آنان به اموال رباخوار .

این کـاهش و نقصـان ، از یـک طرف ، و تکاثر اموال از طرف دیگر ، نیز منجر به این می شود که به مرور زمان و روز به روز خرج بـدهکار و مصرف او بیشتر می شود و با زیاد شدن احتیاج و مصرف و نبودن درآمدی که آن را جبران کند روز به روز خرج بیشتر می شود و ربا نیز تصاعـد می یابـد و این تصاعـد از یک طرف و نبودن جبران از طرف دیگر ، زنـدگی بـدهکار را منهدم می سازد .

و این خود خبطی است که ربـاخوار مبتلای به آن است ،ماننـد خبطی که جن زده مبتلای به آن است ، برای اینکه معاملات ربوی او را در آخر دچـار این خبـط می کنـد ، که فرقی میـان معـامله مشـروع یعنی خریـد و فروش و معامله نامشـروع یعنی ربا نگـذارد و وقتی به او بگوینـد : دست از ربا بردار و به خریـد و فروش بپرداز ، بگوید: چه فرق هست میان ربا و بیع و چه مزیتی بیع بر ربـا دارد تـا من ربا را ترک کنم و به خریـد و فروش بپردازم و لـذا خـدای تعالی به همین سـخن رباخواران(که چه فرق هست میان بیع و ربا) استدلال بر خبط آنان کرده است .

و این اسـتدلالی است قوی و بجـا ، برای اینکه ربـا تعـادل و موازنه ثروت را در جامعه به هم می زنـد و آن نظامی را که فطرت الهی به آن ، راهنمائی می کند و باید در جامعه حاکم باشد ، مختل می سازد .

از این بیان پنج نکته روشن می گردد:

۱- نکته اول اینکه : مراد از قیـام در جمله « لاـ یقومون الاـ کمـا یقوم ...!» (۲۷۵/بقره) مسـلط بودن بر زندگی و بر امر معیشـت است ، چون این معنا هم یکی از معانی قیام است ، که در استعمالات اهل زبان معنائی مشهور و شایع است و در قرآن کریـم در موارد متعددی آمده از آن جمله موارد زیر است: « لیقوم الناس بالقسط!» (۲۵/حدید) تا جامعه ، بر مبنای عدل استوار شود .

« ان تقوم السماء و الارض بامره - اینکه آسمان و زمین به امر او استوار شود!»

(۲۵/روم)

« و ان تقوموا للیتامی بالقسط - تا در باره ایتام به عدل قیام کنید!»(۱۲۷/نسا)

و اما قیام به معنای ایستادن که مقابل نشستن است بدون شک مناسب با مورد آیه نیست و آیه شریفه با آن ، معنای درستی نمی دهد .

۲- نکته دوم اینکه : مراد از خبط ناشی از مس شیطان ، حرکات نامنظم جن زدگان در حال بیهوشی و یا بعد از آن نیست و مفسرینی که کلمه نامبرده را به این معنا گرفته اند اشتباه کرده اند ، زیرا این معنا با هدف آیه سازگار نیست ، چون غرض آیه این است اعتقاد رباخوار را در اینکه فرقی میان بیع و ربا نیست بفهمانند و عمل او را که بر اساس این اعتقاد انجام می دهد تخطئه کند و حاصلش این است که افعال رباخوار ، افعال اختیاری است که از اعتقادی غلط سر می زند و این چه ربطی به جست و خیزهای یک شخص مصروع و غش کرده دارد ، پس برگشت معنای آیه به همان بیانی است که ما کردیم و گفتیم : مراد این است که رفتار رباخوار در مورد امر معاش و زندگی به رفتار جن زده و دیوانه ای می ماند که خوب را از بد تمیز نمی دهد.

۳- نکته سوم اینکه : تشبیهی که در آیه شده و رباخوار را به کسی تشبیه کرده که در اثر مس شیطان دیوانه شده ، خالی از این اشعار نیست که چنین چیزی (یعنی دیوانه شدن در اثر مس شیطان،) امری است ممکن ، چون هر چند آیه شریفه دلالت ندارد که همه دیوانگان در اثر مس شیطان دیوانه شده اند ، ولی اینقدر دلالت دارد که بعضی از جنونها در اثر مس شیطان رخ می دهد .

مطلب دیگری که از این آیه استفاده می شود این است که هر چند دلالت ندارد بر اینکه مس نامبرده به وسیله خود ابلیس انجام می شود چون کلمه(شیطان) به معنای ابلیس نیست ، بلکه به معنای شرور است ، چه از جن باشد و چه از انس و لیکن این مقدار دلالت دارد که بعضی از دیوانگی ها در اثر مس جن که ابلیس هم فردی از جن است ، رخ می دهد .

با این بیان بطلان گفتار بعضی از مفسرین که ذیلا از نظر خواننده می گذرد روشن می شود ، که گفته است: تشبیهی که در آیه شریفه آمده از باب:« چونکه با کودک سر و کارت فتاد...،» می باشد ، زیرا مردم عقیده ای فاسد دارند و آن این است که دیوانگان در اثر آزار جن ، دیوانه می شوند و چنین گفتاری از قرآن کریم هیچ عیبی ندارد ، برای اینکه صرفا خواسته است رباخوار را تشبیه به جن زده کند .

و اما اینکه جن زدگی اعتقاد درستی است یا نادرست ، آیه از آن ساکت است، پس حقیقت معنای آیه این است که رفتار این رباخواران ، همانند رفتار

دیوانگـانی است که شـما مردم معتقدیـد در اثر آزار جن دیوانه شـده انـد و امـا آیـا این اعتقـاد درست است یا نادرست ؟ باید گفت : اعتقادی است نادرست و غیر ممکن ، برای اینکه خـدای تعالی عادل تر از آن است که شـیطان را بر عقل بنـده مؤمنش مسلط فرماید .

وجه نادرستی این سـخن این است که همانطور که خـدای تعالی عادل تر از آن است ، بزرگتر از این هم هست که گفتار خود را مسـتند به یـک عقیـده کودکـانه باطل کنـد و لو از باب آن مثل معروف باشـد ، مگر اینکه بعـد از اسـتناد و تشبیه بطلان آن عقیده را هم بیان کند و دارنده چنان عقیده ای را تخطئه نماید ، چون خودش در کلام مجیدش فرموده:

« لاـ یـاتیه الباطـل من بین یـدیه و لاـ من خلفه - باطل نه در عصـر نزول به آن راه دارد و نه در اعصار بعـد!» (۴۲/فصلت) و نیز فرموده:

« انه لقول فصل و ما هو بالهزل - به یقین قرآن معیار جدا سازی حق از باطل است، نه شوخی !» (۱۳و۱۴/طارق)

و اما اینکه گفت: تصـرف شـیطان در عقل بشـر و تباه ساختن عقل او به وسـیله شیطان از عدل خدا به دور است ، در پاسخ می گوئیم این اشـکال عینا به خود او متوجه می شود ، که تباهی عقل را مسـتند به عوامل طبیعی می دانـد ، چون این نیز بالاخره به خدا منتهی می شود و خدا این رابطه تضاد را میان عقل و آن عوامل قرار داده و اما اینکه چرا قرار داده ؟ هر پاسخی که شما از این اشکال بدهید ، پاسخ از اشکال خودتان نیز خواهد بود .

علاوه بر اینکه اشـکال در این نیست که چرا خدای تعالی عقل آدمی را باطل می کند ، چون وقتی عقل نبود تکلیف هم مرتفع می شود و موضوع تکلیف منتفی می گردد ، اشـکال در این است که بـا بقـای عقل به حال خود ، ادراک عقلی از مجرای حق بیرون رفته و از راه صحیح منحرف گردد ، مثلا یک انسان عاقل به خاطر دخل و تصرف شیطان خوب را زشت و زشت را زیبا ببیند و یا حق را باطل و باطل را حق بپندارد ، این است آن چیزی که نمی شود به خدا نسبت داد .

و امـا از بین رفتن عقل(یعنی نیروی تشـخیص) و منتفی شـدن تکلیف به دنبال تباهی آن ، این هیـچ اشـکالی نـدارد(نظیر نابینا شدن و بی دندان شدن و بیمار گشتن) که همه اینها مستند به طبیعت و یا به شیطان(و در آخر هم مستند به خدا است!»

از این هم که بگذریم نسـبت دادن جنون دیوانگان به شـیطان ، بطور اسـتقلال و بدون واسطه نیست ، بلکه شیطان اگر کسی را دیوانه می کند به وسیله اسباب

طبیعی است مثلا اختلالی در اعصاب او پدید می آورد و یا آفتی به مغز او وارد می کند، همچنانکه فرشتگان که کرامات انبیا و اولیا مستند به ایشان است ، اسباب طبیعی را واسطه قرار می دهند و نظیر این معنا در داستانی که قرآن کریم از ایوب (علیه السلام) حکایت کرده، آمده، عرضه می دارد:

« اذ نادی ربه انی مسنی الشیطان بنصب و عذاب - پروردگارا شیطان با گرفتاریها و عذابی مرا مس کرد!»(۴۱/ص) و نیز عرضه می دارد:

« انی مسنی الضر و انت ارحم الراحمین - پروردگارا بیماری مرا مس نموده و تو ارحم الراحمینی!»(۸۳/انبیا)

از یک طرف می گوید شیطان با من مس کرده و از یک طرف این مس را به خود بیماری نسبت می دهد ، با اینکه مرض ، اسبابی طبیعی دارد .

و این اشکال و امثال آن از افکاری مادی منشا می گیرد ، که به ذهن عده ای از دانشمندان رخنه یافته ، بطوریکه خود آنان توجهی به این رخنه گری ندارند ، چون مادیین وقتی شنیدند که خداپرستان حوادث را به خدای سبحان نسبت می دهند و یا عامل پاره ای از حوادث را به روح یا فرشته و یا شیطان می دانند ، دچار یک اشتباه شدند و آن این است که گمان کردند خداپرستان منکر علل طبیعی شده و همه آثار را از ماورای طبیعت می دانند و خلاصه ماورای طبیعت را جانشین طبیعت کرده اند و غفلت کردند از اینکه خداپرستان ، هم خدا را مؤثر می دانند و هم عوامل طبیعت را ، و اگر حوادث را به هر دو منشا نسبت می دهند، نسبت به هر یک در طول دیگری است ، نه در عرض آن. ساده تر بگویم اگر می گویند فلان حادثه کار خدا است و نیز می گویند کار فلان عامل طبیعی است ، این دو فاعل(خدا و طبیعت) را دو فاعل طولی می دانند ، نه عرضی ، مثل شما که نوشتن را هم به سر قلم نسبت دهید و هم به قلم و هم به انگشتان نویسنده و هم به دست او و هم به خود او، درست هم نسبت داده اید .

۴- نکته چهارم : که از بیان ما روشن می شود فساد گفتار بعضی از مفسرین است ، که گفته اند : منظور از تشبیه رباخوار به جن زده ، بیان حال رباخواران در روز قیامت است ، می خواهد بفرماید : رباخواران به زودی در روز قیامت سر از قبر بر می دارند ، در حالی که چون افراد غشی و مبتلا به جنون هستند(همچنانکه در روایت هم چنین آمده) وجه فساد این تفسیر این است که با ظاهر آیه سازگار نیست ، البته به آن بیانی که ما برای آیه کردیم ، روایتی هم نمی خواهد و نمی تواند به آیه ظهوری بدهد که خود آیه آن ظهوری ندارد ، بلکه روایت می خواهد در مقابل قرآن که وضع دنیائی رباخواران را بیان کرده ، وضع آخرتی آنان را هم بیان کند .

تفسیر المنار در ذیل آیه« الـذین یاکلون الربوا لا یقومون ... !» (۲۷۵/بقره) می گوید: ابن عطیه در تفسیر خود گفته : منظور از این عبـارت : تشبیه رباخوار در دنیا به کسـی است که در اثر عارضه غش از حال طبیعی خارج شـده ، همچنانکه خود غشـی را هم که حرکاتی غیر طبیعی دارد تشبیه به جن زده کرده و می گویند: فلانی جن زده شده است!

آنگاه می گوید : آنچه از آیه به ذهن می رسد همین معنائی است که ابن عطیه گفته : لیکن بیشتر مفسـرین نظریه ای بر خلاف آن دارند و گفته اند: مراد از قیام برخاسـتن از قبر در قیامت است و خدای سبحان این را برای رباخواران در قیامت علامت قرار داده که وقتی از قبر برمی خیزند چون افراد غشی برخیزند .

این مطلب را محـدثین از ابن عباس و ابن مسـعود نقل کرده انـد، بلکه طبرانی هم این قسـمت از حـدیث را از عوف بن مالک(بدون اینکه سند را به صحابه برساند،) نقل کرده که رسول خدا صلی الله علیه وآله وسلّم فرمود: از گناهی که نابخشودنی است دوری کن و آن عبارت است از غلول« خیانت» که هر کس به هر مقداری خیانت کند روز قیامت او را با خیانتش می آورند و زنهار ! بپرهیز از رباخواری ، که خورنده ربا در قیامت دیوانه و مخبط محشور می شود .

آنگـاه می گویـد : آنچه از آیه به ذهن هر کسـی می رسـد همـان است که ابن عطیه گفته ، چـون هر جـا کلمه قیـام ذکر شود معنای معروف برخاسـتن به ذهن خطور می کند که آن نیز به دو معنا است ، یکی ایستادن و یکی قبول تصدی یک عمل و در آیه شـریفه هیـچ دلیلی که دلالت کنـد بر اینکه مراد ، سـر از قبر برداشـتن است ، وجود ندارد و روایاتی که می گوید راجع به قیامت است خالی از اشکال نیستند و وحی قطعی هم نیست که نتوان ردش نمود و بعضی از آنها هم که سندش به صحابه نمی رسد ، نمی تواند مفسر آیه باشد .

دلیل اینکه این روایات قابل اعتماد نیست این است که احدی آیه را به غیر آن معنائی که ابن عطیه گفته بود تفسـیر نمی کرد ، بله ! اشخاصی چنین تفسیر کرده اند ، که صحت گفتارشان حتی برای خودشان هم مسلم نشده است .

صاحب المنار سپس اضافه کرده که بازرگانان حـدیث که کارشان جعل روایت است ، برای تایید روایات جعلی خود به ظاهر بعضـی آیات تمسک می کنند ، بعد که مواجه با اشـکال می شوند ، روایتی دیگر جعل می کنند تا با آن آیه نامبرده را تفسـیر کنند و بهمین جهت در روایاتی که در تفسیر قرآن وارد شده ، روایت صحیح خیلی کم است .

و در تخطئه صاحبان آن تفسیر خوب از عهده برآمده ، ولی خودش در بیان معنای تشبیهی که در آیه شده خطا رفته ، می گوید آنچه ابن عطیه گفته ، در جای خود مطلبی روشن است برای اینکه رباخواران کسانی هستند که مال دنیا آنها را فریفته و خود باخته شان کرده ، به حدی که مال را می پرستند و در جمع آوری آن جان می کند و مال را هدف می دانند نه وسیله و برای به دست آوردن آن تمامی کسب و کارهای معمولی را رها کرده و از راه غیر طبیعی کسب می کنند و دلهایشان از آن حالت اعتدالی که بیشتر مردم دارند خارج شده ، این بی اعتدالی از همه حرکات و معاملاتشان کاملا هویدا است(همچنانکه این دلدادگی در حرکات معتادین به عمل قمار کاملا- به چشم می خورد و می بینی که در کار خود آنقدر نشاط دارند و آنقدر غرق در کار خویشند که توجه ندارند چگونه دچار سبک سری و سفاهت شده و حرکات غیر منظمی انجام می دهند،) که همین حرکات نامنظم و دیوانه وار وجه تشبیه رباخوار به دیوانگان است ، چون کلمه تخبط از ماده خبط است ، که عبارت است از نوعی نامنظم بودن ، مانند خبط عشواء(شتر کور)

این بود گفتار صاحب المنار در معنای تشبیهی که در آیه شریفه آمده است.

و وجه نادرستی گفتارش این است که هر چند خروج رباخوار و قمارباز از اعتدال و انتظام عمل ، حرف درستی است لیکن معلول ربا خوردن به تنهائی نیست و مقصود آیه هم از تشبیه این نیست .

اما اینکه گفتیم: معلول ربا خوردن نیست برای اینکه علت عدم اعتدال رباخوار و حرکات دیوانه وارش بریدن از خدا و بندگی او و هدف قرار دادن لذائذ مادی است ، از آنجائی که هدف و همت خود را لذائذ مادی قرار داده و علم و درک خود را به هدفی والا-تر از آن متوجه نساخته است و نتیجه اش این شد که عفت دینی و وقار نفسانی را از دست بدهد و چون لذائذ مادی(هر چند که اندک باشد،) در آنان اثر می گذارد لذا حرکاتشان مضطرب و ناموزون است حال چه اینکه اینگونه افراد ربا بخورند و چه نخورند پس حالات نامبرده ربطی به رباخواری ندارد .

و اما اینکه گفتیم : مقصود آیه هم از تشبیه ، این نیست برای این بود که احتجاج و استدلالی که در آیه شریفه آمده تا ثابت کند رباخواران دچار خبطند ، با تشبیه نامبرده نمی سازد برای اینکه خدای سبحان دلیل خبط آنان در رفتارشان را این دانسته که می گویند : خرید و فروش هم مثل ربا است و اگر مقصود تشبیه به آن جهت بود جا داشت به همان اختلال و ناموزونی حرکات استدلال فرموده باشد . پس وجه همان است که ما بیان کردیم .

« ذلک بانهم قالوا انما البیع مثل الربوا !»(۲۷۵/بقره)

در سابق گفتیم که چرا خرید و فروش را تشبیه به ربا کرد و ربا را تشبیه به خرید و فروش نکرد و وعده دادیم که بیشتر توضیح دهیم .

توضیح : این است که رباخوار مبتلای به خبط و اختلال ، حالتی خارج از حالت عادی و سالم دارد برای او آنچه در نزد عقلا زشت و منکر است مفهومی ندارد ، برای او زشت و زیبا ، عمل معروف و منکر ، یکی است و وقتی یک انسان عاقل به رباخوار می گوید به جای رباخواری به خرید و فروش بپردازد در حقیقت حرف تازه ای زده که باید اثباتش کند و لذا او اگر بخواهد جواب بدهد قهرا باید بگوید از نظر من آنچه را که تو می گوئی از ربا بهتر است با ربا هیچ فرقی ندارد چون اگر به عکس این بگوید یعنی بگوید : ربا در نظر من با خرید و فروش یکی است ، آنچه مرا از آن نهی می کنی ، با آنچه که مرا به آن امر می کنی یکی است مردی عاقل خواهد بود و ادراکش مختل نخواهد شد ، چون معنای این کلامش این می شود که من قبول دارم آنچه که مرا به آن امر می کنی مزیتی دارد لیکن به نظر من آنچه هم که مرا از آن نهی می کنی مزیتی دیگر دارد و نمی خواهد مزیت را به کلی انکار کند و مانند دیوانگان بگوید: اصلا مزیتی در خرید و فروش و ربا نمی بینم و رباخوار همین را می گوید او به خاطر خبطی که در درونش دارد می گوید : خرید و فروش هم مثل ربا است و اگر بگوید ربا هم مانند خرید و فروش است در حقیقت شریعت خدائی را انکار کرده ، نه اینکه چون جن زده ها سخن پرت و بی معنی گفته باشد .

و ظاهرا جمله:« ذلک بانهم قالوا انما البیع مثل الربوا !»(۲۷۵/بقره) حکایت حال رباخواران است نه اینکه چنین سخنی را گفته باشند و اینگونه تعبیرات(حال اشخاص به لسان قال حکایت کردن،) معروف و بین مردم متداول است .

با این بیان فساد گفتار بعضی از مفسرین روشن می شود که گفته اند، منظور رباخواران از اینکه گفتند: خرید و فروش هم مثل ربا است و نگفتند ربا هم نظیر خرید و فروش است، مبالغه در درستی و صحت ربا است چون ربا را اصل و خرید و فروش را فرع گرفته اند.

و فساد گفتار بعضی دیگر نیز روشن می شود که گفته اند: احتمال می رود که عبارت، مقلوب و پس و پیش نبوده و معنای جمله چنین باشد که رباخواران منطقشان این بوده: اگر خرید و فروش حلال است برای این حلال است که راه کسب معیشت است و این علت در بیع موهوم و خیالی است چون نفع خرید و فروش صددرصد نیست و بعضی از خرید و فروش ها ضرر هم دارد ولی در ربا صددرصد نفع

است(و وجه این دو تفسیر از آنچه گذشت روشن می شود!)

« فمن جائه موعظه من ربه ...!»(۲۷۵/بقره)

مفهوم این آیه مقید و مخصوص به ربا و رباخواران نیست بلکه حکمی است کلی که در موردی جزئی به کار رفته تا دلالت کند بر اینکه آن مورد جزئی یکی از مصادیق و نمونه های حکم کلی است و حکم نامبرده شامل آن مورد نیز می شود.

معنایش این است که آنچه ما در باره ربا گفتیم ، موعظه ای بود که از ناحیه پروردگارتان آمده و بطور کلی هر کس از ناحیه پروردگارش موعظتی برایش بیاید چنین و چنان می شود شما هم اگر دست از رباخواری بردارید ، گناه آنچه تاکنون کرده اید بخشوده می شود و امر شما با خدا است!

از اینجا روشن می شود که مراد از آمدن موعظه خبردار شدن از حکمی است که خدای تعالی تشریع کرده و منظور از انتهاء در آیه ، توبه و ترک عملی است که از آن نهی شده تا بنده از آن کار ، دست بردارد و منظور از اینکه فرمود:« فله ما سلف...!»(۲۷۵/بقره) این است که حکم حرمت ، شامل رباخواریهای قبل از آمدن قانون حرمت ربا ، نیست و منظور از اینکه فرمود:« و امره الی الله !»(۲۷۵/بقره) این است که افرادی که قبل از نزول آیه ، مبتلا به رباخواری بوده اند ، آن عذاب ابدی که از ذیل آیه، یعنی جمله« و من عاد فاولئک اصحاب النار ...!»(۲۷۵/بقره) بدست می آید ، برایشان نیست .

بلکه از آنچه که تاکنون از راه ربا به دست آورده اند، می توانند بهره مند گردند.

و امرشان به دست خدا است ، چه بسا ممکن است خدا رهایشان سازد و در بعضی احکام آزادشان بگذارد و چه بسا تکلیفی برایشان مقرر بدارد که با عمل به آن تکلیف ، خطای قبلی خود را جبران نمایند .

باید دانست که امر این آیه بس عجیب است برای اینکه گفتیم جمله« فمن جائه موعظه...،» (۲۷۵/بقره) و تسهیل و تشدیدی که دارد حکمی کلی را بیان می کند و اختصاص به مورد ربا ندارد ، شامل تمامی گناهان کبیره می شود و در باره همه آنها می فرماید : کسی که قبل از مسلمان شدن گناه کبیره ای کرده باشد در اسلام مؤاخذه نمی شود لیکن متاسفانه مفسرین آنرا مخصوص به ربا دانسته و آنگاه پیرامون آن بحث کرده اند که رباهای قبل از اسلام چنین و چنان است و امرش واگذار به خدا است و کسی که در اسلام ، ربا بخورد چنین و چنان می شود با اینکه عمومیت آیه بسیار روشن است.

بعد از آنکه به این نکته توجه کردی کاملا برایت روشن می شود که جمله «

فله ما سلف و امره الی الله!»(۲۷۵/بقره) بیش از یک معنای مبهم افاده نمی کند چیزی که هست این معنای مبهم در مورد هر معصیتی که در باره اش موعظه ای رسیده متعین می شود و معلوم است که این معنای مبهم بر حسب اختلاف آن مواعظ ، مختلف می شود .

پس معنای آیه شریفه این است که هر کس در اثر موعظه ای دست از کار زشت خود بردارد گناهان گذشته اش چه در باره حقوق خدا بوده یا در مورد حقوق مردم ، نسبت به عین آن گناهان مؤاخذه نمی شود ولی چنان هم نیست که از آثار وضعی ناگوار آن گناهان به کلی رها شود ، بلکه امر چنین کسی با خدا است اگر او بخواهد ممکن است وظائفی برای جبران آنچه فوت شده مقرر فرماید مثلا قضای روزه ها و نمازهای فوت شده را بر او واجب کند و اگر گناهان گذشته راجع به حدود است ، حد را برای او واجب سازد و یا اگر مورد تعزیر و شلاق و حبس است اجرای آن احکام را در باره اش واجب کند و اگر حق الناس است و عین مال غصبی یا ربوی نزدش مانده باشد رد نمودن آن را به صاحبش واجب کند و اگر بخواهد او را عفو می کند و بعد از توبه چیزی را بر او واجب نمی کند همچنانکه در مورد مشرکین چنین کرده ، یعنی از حق الله و حق الناس هائی که در زمان شرک مرتکب شده بودند عفو فرموده است .

و نیز در مورد مسلمانانی که گناهانشان تنها جنبه حق الله دارد مثلا شراب می خورده و لهو مرتکب می شده و بعد توبه کرده ، خدا توبه اش را می پذیرد بدون اینکه چیزی بر او واجب سازد و مواردی دیگر نظیر این دو مورد ، برای اینکه جمله «فمن جائه موعظه من ربه فانتهی ... !» همانطور که گفتیم مطلق است و منحصر به رباخوار نیست هم شامل او می شود و هم شامل کفار و مؤمنین(چه مؤمنین صدر اسلام و چه دیگران از تابعین و مسلمانان اعصار بعد!)

و اما جمله:« و من عاد فاولئک اصحاب النار هم فیها خالدون!» (۲۷۵/بقره) مراد از کلمه عود معنائی است که با عدم انتها جمع می شود، در نتیجه معنای« و من عاد ...،» این است که هر کس که از کار زشت خود دست بر ندارد چنین و چنان می شود و این، ملازم است با اصرار بر گناه و نپذیرفتن حکم خدا که آنهم کفر به خدا و یا ارتداد درونی است هر چند که این کفر و ارتداد را به زبان نیاورند زیرا وقتی کسی به گناه قبلی خود برگردد و دست از آن برندارد حتی به این مقدار که از آن پشیمان باشد چنین کسی در حقیقت تسلیم حکم خدا نگشته و تا ابد رستگار نخواهد شد پس تردیدی که در آیه شده و فرموده: کسی که چنین کند چنان می شود و کسی که

چنین کند چنان می گردد در حقیقت می خواهد بفرماید که : تردید در تسلیم حکم خدا شدن و سرپیچی از دستورات او و اصرار بر گناه غالبا ناشی از عدم تسلیم است که آن هم مستلزم خلود در آتش است .

از اینجا پاسخ یک استدلال نابجا روشن می گردد و آن استدلال معتزله است که گفته اند : آیه شریفه دلالت دارد بر اینکه هر کس گناه کبیره ای مرتکب شود در عذاب دوزخ جاودان خواهد بود علت نابجائی آن این است که هر چند آیه دلالت دارد بر اینکه مرتکب گناه کبیره بلکه هر کس که گناه کند در عذاب مخلد است ، لیکن دلالتش منحصر در ارتکاب گناه با انکار حکم خدا است و البته چنین کسی که تسلیم حکم خدا نیست مسلمان نیست و باید همیشه در عذاب باشد .

« یمحق الله الربوا و یربی الصدقات ...!»(۲۷۶/بقره)

در آیه شریفه ، ارباء صدقات و محق ربا را مقابل یکدیگر قرار داده ، در سابق هم گفتیم که ارباء صدقات و نمو دادن آن مختص به آخرت نیست بلکه این خصیصه هم در دنیا هست و هم در آخرت در نتیجه از مقابله نامبرده می فهمیم که محق ربا نیز هم در دنیا هست و هم در آخرت .

پس همچنانکه یکی از خصوصیات صدقات ، این است که نمو می کند و این نمو ، لازمه قهری صدقه است و از آن جدا شدنی نیست چون باعث جلب محبت و حسن تفاهم و جذب قلوب است و امنیت را گسترش داده و دلها را از اینکه به سوی غصب و دزدی و افساد و اختلاس بگراید ، باز می دارد و نیز باعث اتحاد و مساعدت و معاونت گشته و اکثر راههای فساد و فنای اموال را می بندد و همه اینها باعث می شود که مال آدمی در دنیا هم زیاد شود و چند برابر گردد .

همچنین یکی از خواص ربا کاهش مال و فنای تدریجی آن است چون ربا باعث قساوت قلب و خسارت می شود و این دو باعث بغض و عداوت و سوء ظن می گردد و امنیت و مصونیت را سلب نموده ، نفوس را تحریک می کند تا از هر راهی و وسیله ای که ممکن باشد چه با زبان و چه با عمل ، چه مستقیم و چه غیر مستقیم از یکدیگر انتقام بگیرند و همه اینها باعث تفرقه و اختلاف می شود و این هم راه های فساد و زوال و تباهی مال را می گشاید و کمتر مالی از آفت و یا خطر زوال محفوظ می ماند .

همه اینها برای این است که صدقه و ربا هر دو با زندگی طبقه محروم و محتاج تماس دارد زیرا احتیاج به ضروریات زندگی ، احساسات باطنی آنان را تحریک کرده و در اثر وجود عقده ها و خواسته های ارضا نشده آماده دفاع از حقوق زندگی خود

گشته و هر طور که شده در صدد مبارزه بر می آیند اگر در این هنگام به ایشان احسان شده و کمک های بلاعوض برسد احساساتشان تحریک می شود تا با احسان و حسن نیت خود ، آن احسان را تلافی کنند و اگر در چنین وضعی در حق آنان با قساوت و خشونت رفتار شود بطوریکه تتمه مالشان هم از بین برود و آبرو و جانشان در خطر افتد ، با انتقام مقابله خواهند کرد و به هر وسیله ای که دستشان برسد طرف مقابل را منکوب می سازند و کمتر رباخواری است که از آثار شوم این مبارزه محفوظ بماند بلکه آنهائی که سرگذشت رباخواران را دیده اند همه از نکبت و نابودی اموال آنان و ویرانی خانه ها و بی ثمر ماندن تلاشهایشان از قهر فقرا خبر می دهند .

لازم است که خواننده عزیز به دو نکته توجه کند اول اینکه علل و اسبابی که امور و حوادث اجتماعی مستند به آنها است تاثیرشان صددرصد نیست ، بلکه تاثیرش در حدود هشتاد درصد است ، در نتیجه ما نیز از آنچه می کنیم نتایج هشتاد درصد را می جوئیم و وقتی اراده می کنیم اسبابی را فراهم کنیم ، اسبابی فراهم می کنیم که باز تاثیرش اغلبی و هشتاد درصد است نه دائمی و قطعی و صددرصد ، چیزی که هست در همه این موارد احتمال خلاف را که همان بیست درصد است به حساب نمی آوریم و اما علت های تامه و صددرصدی که معلول های آنها از آنها جدا نمی شوند تنها در عالم طبیعت یافت می شوند و باید از راه علوم حقیقیه که پیرامون حقائق خارجیه بحث می کنند آنها را کشف نمود .

و اگر در آیات احکام که در آنها از مصالح و مفاسد اعمال و سعادت و شقاوتی که در پی دارند بحث می شود دقت کنیم این معنا را به خوبی می فهمیم که قرآن کریم آثار و علل اعمال انسانی را مانند علل طبیعی و اسباب تکوینی صددرصد دانسته، همچنانکه عقلا نیز تاثیر غالبی و هشتاد درصد اعمال را دائمی و صددرصد می دانند .

دوم اینکه جامعه مانند فرد است و امور اجتماعی نظیر امور فردی در همه احوال وجودی مثل همند مثلا همانطور که یک فرد از انسان حیات و زندگی و مرگ و افعال و آثاری دارد همچنین جامعه نیز برای خود حیات و ممات و عمر و اجلی معین و افعال و آثاری دارد و قرآن کریم ناطق به این حقیقت است ، مثلا می فرماید:

« و ما اهلکنا من قریه الا و لها کتاب معلوم!

!ما تسبق من امه اجلها و ما یستاخرون!» (۴و۵/حجر)

و بنابر این اگر یکی از امور فردی انسان در اجتماع رواج پیدا کند بقای آن امر و زوالش و تاثیرش نیز مبدل می شود ، مثلا عفت که یکی از امور آدمی و خلاعت

(بی عفتی) امر دیگری از آدمی است مادام که فردی است یک نوع تاثیر در زندگی فرد دارد مثلا آنکه دارای خلاعت و بی عفتی است مورد نفرت عموم قرار می گیرد و مردم حاضر نیستند با او ازدواج کنند و اعتمادشان نسبت به او سلب می شود دیگر او را امین بر هیچ امانتی نمی سازند این در صورتی است که فرد بی عفت بوده و جامعه با او مخالف باشد .

و اما اگر همین بی عفتی اجتماعی شد یعنی جامعه با بی عفتی موافق گردید تمامی آن محذورها از بین می رود و دیگر بقای ندارد چون تمامی آن محذورها مربوط به افکار عمومی و ناسازگاری آن امر با افکار عمومی بود و خلاصه از آنجائی که عموم مردم بی عفتی را بد می دانستند از فرد بی عفت دوری می کردند و اما اگر همین بی عفتی عمومی شد و در بین همه متداول گشت آن محذورها هم که شمردیم از بین می رود چون دیگر افکار عمومی چنان احکامی ندارد .

البته این تنها در مورد احکام اجتماعی است و اما احکام وضعی و طبیعی بی عفتی به جای خود باقی است، نسل را قطع می کند و امراض مقاربتی می آورد و مفاسد اخلاقی و اجتماعی دارد از جمله مفاسد اجتماعیش این است که انساب و دودمانها را درهم و برهم می سازد ، انشعابهای قومی باطل می شود ، دیگر فوائدی که در این انشعابها هست عاید جامعه نمی شود پس آثار وضعی بی عفتی که آثار سوء و مورد انزجار فطرت بشری است خواه ناخواه مترتب می شود و باید دانست که آثار امور مربوط به انسان از نظر کندی و سرعت در امور فردی و اجتماعی مختلف است(مثلا اثر فردی مشروبات الکلی سریع و فوری است و آثار سوء اجتماعی آن به آن سرعت نیست.)

حال با توجه به این مطالب ، انسان در می یابد که محق ربا و ارباء صدقات در صورتی که در یک فرد باشد با ربا و صدقات اجتماعی اختلاف دارند ربای انفرادی غالبا صاحبش را هلاک می کند و تنها بیست درصد ممکن است به خاطر عوامل خاصی از شر آن خلاصی یابد و ساحت زندگیش به فنا و مذلت تهدید نشود ولی در ربای اجتماعی که امروز در میان ملل و دولتها رسمیت یافته و بر اساس آن قوانین بانکی جعل شده بعضی از آثار سوء ربای فردی را ندارد چون جامعه به خاطر شیوع و رواج آن و متعارف شدنش از آن راضی است و هیچ به فکر خطرها و زیان های آن نمی افتد ولی در هر صورت آثار وضعی آن که عبارت است از تجمع ثروت و تراکم آن از یک طرف و فقر و محرومیت عمومی از طرفی دیگر ، غیر قابل اجتناب است همچنانکه می بینیم این جدائی و بیگانگی در بین دو طبقه از مردم دنیا پیدا شده ،

یکی طبقه ثروتمند و یکی فقیر و روز به روز این اثر شوم کوبنده تر و ویرانگرتر خواهد شد هر چند که ما شخصا این ویرانگری را پیش آمدی خیلی دور بپنداریم و یا حتی آن را از جهت طول مدت ملحق به عدم بدانیم اما از نظر اجتماعی و از دیدگاه یک جامعه شناس این اثر شوم بسیار عاجل و زودرس است چون عمر اجتماع با عمر فرد تفاوت دارد و یک روز از نظر جامعه شناس برابر با یک عمر در نظر سایر افراد است ، روز اجتماع همان است که قرآن کریم در باره اش فرموده:

« و تلک الایام نداولها بین الناس!» (۱۴۰/ال عمران)

منظور از این روزگار همان عصر و قرن است که در هر قرنی مردمی بر مردم دیگر غلبه می کنند و طائفه ای که روزگار به کامش بود به دست طائفه ای دیگر منکوب و حکومتی به دست حکومتی دیگر منقرض می شود ، امتی که روی کار بود ، بر کنار شده و امتی دیگر روی کار می آید و معلوم است که سعادت انسان نباید تنها از نظر فرد مورد عنایت قرار گیرد بلکه همانطور که ما به سعادت فرد فرد علاقمندیم باید به فکر سعادت نوع و جامعه خود نیز بوده باشیم .

همچنانکه می بینیم قرآن کریم هیچ وقت از سرنوشت هیچ فردی سخن نمی گوید و در باره هیچ فردی پیشگوئی نمی کند هر چند که به کلی در باره فرد ساکت نیست اما خود را کتابی معرفی می کند که خدا آن را برای سعادت نوع انسان نازل کرده و سعادت جنس بشر را در نظر گرفته چه بشر امروز و چه آینده و چه گذشته.

پس اینکه فرموده:« یمحق الله الربوا و یربی الصدقات!»(۲۷۶/بقره) احوال ربا و صدقات و آثاری که این دو دارند(چه نوعی و چه فردی) را بیان می کند و می فرماید: محق و نابودی و ویرانگری از لوازم جدائی ناپذیر ربا است همچنانکه برکت و نمو دادن مال اثر لاینفک صدقه است پس ربا هر چند که نامش ربا (زیادی) است لیکن از بین رفتنی است و صدقه هر چند که نامش را زیادی نگذاشته باشند ، زیاد شدنی است و لذا وصف ربا را از ربا می گیرد و به صدقه می دهد و ربا را به وضعی که ضد اسم او است توصیف می کند و می فرماید:« یمحق الله الربوا و یربی الصدقات!»

با بیانی که گذشت ضعف گفتاری که ذیلا از بعضی از مفسرین نقل می کنیم روشن می شود که گفته است محق ربا به معنای این نیست که خدا مال ربوی را از بین می برد و تنها خسران و حسرت برای رباخوار می ماند چون ما به چشم خود می بینیم رباخواران روز به روز پولدارتر می شوند بلکه مراد این است که رباخوار از جهت غایات و نتایجی که از گرفتن ربا در نظر دارد به نتیجه نمی رسد ، چون منظور

رباخوار از عمل خود این است که به زندگی خوشی برسد و لذت زندگی گوارائی را بچشد ، لیکن حرصی که در رباخواری است نمی گذارد او از زندگی لذت ببرد و او را حریص به جمع مال می کند و مال به آسانی جمع نمی شود بلکه باید با کسانی که رقیب او هستند و یا قصد خوردن سرمایه او را دارند دائما مبارزه کند ، از طرفی دیگر مردمی که او خونشان را به شیشه گرفته و به روز سیاهشان نشانده است ، در مقام دشمنی با او بر می آیند و خواب راحت را از او سلب می کنند .

و نیز فساد گفتار مفسر دیگر روشن می شود که گفته است مراد از محق ربا ، محق آخرتی است ، می خواهد بفرماید رباخوار در آخرت ثوابی ندارد ، چون در دنیا با رباخواریش آن ثواب ها را از دست داد و یا به خاطر اینکه ربا باعث شده همه عباداتش باطل گردد وجه ضعیف بودن این تفسیر این است که هر چند شکی نیست که بی اجر بودن در آخرت هم نوعی محق است لیکن در آیه شریفه دلیلی نیست بر اینکه مراد از محق ، تنها محق ثواب آخرت باشد .

و نیز ضعف گفتار آن مفسر دیگر که از معتزله است و با آیه استدلال کرده بر اینکه: مرتکب هر گناه کبیره در آتش دوزخ مخلد است چون فرموده:« و من عاد ...!» (۲۷۵/بقره) و ما در سابق بیانی داشتیم که هم این گفتار و استدلال را توضیح می دهد و هم پاسخش را می گوید .

« و الله لا یحب کل کفار اثیم!»(۲۷۶/بقره)

در این جمله نابودی ربا را به وجهی کلی تعلیل می کند و معنایش این است که اگر گفتیم خدا ربا را محق و نابود می کند ، برای این است که رباخوار کفر شدیدی دارد ، چون بسیاری از نعمت های خدا را کفران می کند و آن نعمت ها را می پوشاند و در راههای فطری حیات بشری که همان معاملات معمولی است صرف نمی نماید و علاوه بر این به بسیاری از احکام خدا که در باره عبادات و معاملات تشریع کرده کفر می ورزد زیرا با مال ربوی غذا می خورد و لباس می خرد و نوشیدنی می نوشد و خانه می خرد با اینکه همه اینها حرام است و نماز و بسیاری دیگر از عبادت هایش را فاسد می کند و با مصرف کردن مال ربوی بسیاری از معاملات غیر ربوی او نیز باطل می شود و ضامن طرف معامله خود می گردد و در بسیاری از موارد که به جای بهره پولش ، ملك مردم یا اثاث منزل مردم را می گیرد غاصب آن اموال می شود و به خاطر طمع و حرصی که نسبت به اموال مردم می ورزد و خشونت و قساوتی که در گرفتن طلب خود اعمال می کند و به این وسیله به خیال خود حق خود را می گیرد بسیاری از اصول و فروع اخلاق و فضائل را در مردم می کشد و از همه بالاتر او فردی اثیم است

یعنی آثار سوء گناه ، دلش را سیاه کرده ، دیگر خدای سبحان دوستش نمی دارد چون خدای تعالی هیچ کفران گر اثیم را دوست نمی دارد .

(۱)

بحث علمی درباره ربا

در مباحث قبلی مکرر خاطرنشان ساختیم که انسان در زندگیش همی و هدفی جز این ندارد که آنچه می کند به نحوی باشد که کمالات وجودیش را به دست آورد و به عبارتی دیگر حوائج مادیش را برآورده سازد ، پس انسان عملی را که انجام می دهد به وجهی ارتباط و تعلق به ماده دارد ، ماده ای که حاجت زندگیش را بر می آورد ، پس انسان مالك عمل خویش است ، قهرا آن ماده ای را هم که روی آن عمل کرده ، مالك است ، حال چه اینکه عمل او فعل باشد یا انفعال ، چون در نظر یک انسان اجتماعی ، عمل او عبارت است از رابطه ای که او با ماده دارد و بر آن رابطه اثر ، بار می شود ، ساده تر بگویم: وقتی انسان در ماده ای عمل می کند ، آن ماده را به خود اختصاص می دهد و این همان ملکیت اعتباری یعنی جواز تصرف است ، این عقیده ای است که یک انسان اجتماعی به آن پای بند است و عقلا هم همین را جایز می دانند و انسان را در این اعتقادش تخطئه نمی کنند .

لیکن از آنجائی که یک فرد از انسان نمی تواند با عملکرد خودش تمامی حوائج زندگی خود را برآورد ، همین معنا او را وادار کرده تا اجتماعی تعاونی تشکیل دهد و در نتیجه هر انسانی از دستاورد عمل خود استفاده کند و مازاد آنرا در اختیار دیگران قرار داده ، در مقابل ، از دستاورد دیگران ، سایر حوائج خود را برآورد ، در نتیجه ناگزیر شد تا با همنوعان خود مبادله و معاوضه را آغاز کند و سرانجام ، قرار بر این شد که ، هر فرد از انسان در یک و یا چند رشته عمل کند و از این راه و یا راهها چیزهائی را مالك شود و از آنها آنچه خودش احتیاج دارد مصرف کند و بقیه را با مازاد از دستاوردهای دیگران معاوضه نماید و نیاز خود را از آنها تامین نماید و اصل و ریشه معاملات و معاوضات همین است .

لیکن چند چیز باعث شد تا در مساله معاملات اشکال پدید آید ، یکی اینکه کالاهائی که در اثر عملکرد انسانها به دست می آید یک جور نیست و به تمام معنا با هم تفاوت دارند ، دوم اینکه احتیاج انسانها به همه آنها یکسان نیست نسبت به بعضی احتیاج شدید و نسبت به بعضی دیگر کم است ، سوم اینکه همه آن کالاها همیشه به

۱- المیزان ج : ۲ ص : ۶۲۵

یک انـدازه موجود نیست ، بعضـی از آنها کمتر یافت می شود ، مثلا انسان میوه را می خواهـد برای خوردن و الاغ را برای بار بردن و آب را برای نوشـیدن و طلا و جواهرات را برای زینت دادن و به گردن انداختن و یا انگشتر نمودن و آن را در انگشـت کردن و ... و اینها هر کدام برای خود ارزش و قیمتی جداگانه دارد و نسبتشان به یکدیگر مختلف است .

این اشـکال بشـر را وادار کرد تا برای هر چیزی قیمتی معین کنـد و معیار قیمت را پول قرار داد ، یعنی درهم و دیناری درسـت کرد و بهای هر چیزی را با آن سـنجید و این عمل را در اصل با فلزات کم یاب مانند طلا و نقره انجام داد ، آن را اصل و معیار همه ارزش هـا کرد و بقیه کالاهـا و اجنـاس را بـا آن سـنجید ، همچنـانکه همه وزن ها(مثل گرم و مثقال و غیره) با یک معیار کلی(کیلو) سـنجیده می شود ، در نتیجه یک واحد از پول طلا معیاری شد که بهای تمامی کالاها را با آن معین و نسبت اشیاء به یکدیگر را نیز با همان معیار معلوم کنند .

لیکن کار به اینجا خاتمه نمی یافت، برای اینکه لازم بود مقیاسـهای مختلفی برای هر کالائی نیز معین کنند ، مثلا واحدی برای طول از قبیل ذرع و متر و امثال آن و واحدی برای حجم چون کیل و لیتر و امثال آن و واحدی برای سنگینی چون من و کیلو و تن و خروار و نخود و امثـال آن ، درست کنـد ، در این هنگام است که تمامی نسـبت ها معلوم می شود ، و اشـتباهی باقی نمی مانـد و معلوم شـد که مثلا یک قیراط از الماس برابر چهار دینار از طلا و فلان مقـدار از آرد گندم یا میوه یا چیز دیگر است و یک من گنـدم برابر مثلا ده دینار پول یا فلان مقـدار شـکر و فلان مقـدار از چیز دیگر است و روشن شـد که قیراطی از الماس برابر است با چهل من آرد و همچنین معلوم شد که هر چیزی برابر چه مقدار از چیز دیگر است .

بشـر بعـد از این مراحل علاوه بر طلا و نقره پولهائی دیگر از مس و برنز و اسـکناس و تمبر درست کرد ، که شـرح مفصل آنرا کتابهـای اقتصاد شـرح داده و بعـد از این مرحله کار دیگری صورت گرفت و آن این بود که(چون مردم نمی توانسـتند کالای خود را به راه دور برده و آنچه را که می خواهنـد ، از راهی دور تهیه کننـد،) به ناچار راههائی برای کسب و تجارت باز شد و هر کاسب یا تاجری مخصوص تهیه کالائی شـد ، تا آنرا با نوعی دیگر مبادله و معاوضه کند و از این راه سودی به دست آورد و این سود نوعی زیادی است که در قبال آنچه می دهد می گیرد .

این اعمال و رفتاری بود که انسان برای رفع حوائـج زنـدگی خود پیش گرفته و در آخر ، مساله به اینجا منجر شد که به دسـت آوردن نیازهای زندگی دائر مدار پول

باشد و به نظر چنین رسید که هر کس پول چیزی را دارد گویا ، خود آن را دارد(و خلاصه هدف و وسیله به یکدیگر مشتبه شد،) و مردم چنین پنداشتند که پول همه چیز است ، چون وقتی پول باشد همه چیز هست و اگر آدمی به پول دست یابد به همه چیز دست یافته و هر چیزی را که مورد حاجت و یا لذت باشد می تواند تهیه کند و چه بسا که پول را هم کالا حساب کردند و پول دادن و پول گرفتن را نوعی کاسبی به حساب آوردند و دارنده این شغل را صراف نامیدند .

از آنچه گذشت روشن شد که اصل معامله و معاوضه نخست بر این قرار گرفته بود که متاعی را که مورد حاجت نیست با متاعی دیگر که مورد حاجت است معاوضه کنند و سپس به اینجا کشیده شد که متاعی را با پول معاوضه کنند نه به ملاك احتیاج ، بلکه به ملاك کاسبی و بهره گیری و این مغایرت و اختلاف میان آنچه می دهند با آنچه می گیرند ، اصلی است که حیات جامعه بر آن استوار است .

و اما دادن یک جنس و عینا همان را گرفتن ، اگر بدون زیادی باشد چه بسا عقلا آن را در پاره ای موارد که احتیاج به این کار هست امضا بکنند ، چون ممکن است من امروز به گندم احتیاج نداشته باشم و وسیله نگهداریش را هم نداشته باشم ، گندم خود را به دیگری بفروشم و بهمین مقدار ، دو ماه دیگر تحویل بگیرم و یا اغراض دیگری در زندگی برایم پیش بیاید که برای تامین آن جنسی را به عین همان جنس و به همان مقدار بفروشم و اما اگر با زیاده از عین جنس صورت بگیرد ، که همان ربا و ربح باشد ، باید ببینیم که چه نتایجی به بار می آورد(و با در نظر گرفتن آن نتایج ببینیم عقل چنین معامله ای را تجویز می کند یا خیر؟ مترجم.)

ربا منظور ما از این کلمه تبدیل جنسی است به مثل همان جنس با مقداری زیادتر ، مثلا فروختن ده من گندم به مدت پنج ماه به مبلغ دوازده من گندم و نظیر اینها و ربا وقتی متصور است که خریدار ده من و یا قرض گیرنده آن در شدت فقر و احتیاج باشد(و گرنه به قول معروف پول گرد را به بازار دراز می برد و قوت زن و فرزند خود را می خرید. مترجم.) و معنای فقیر کسی است که درآمدش برابر حوائجش نباشد ، مثلا در هر روز بطور متوسط ده تومان به دست آورد ، در حالی که به بیست تومان محتاج باشد ، از همین جا است که سرمایه زندگی چنین فردی رو به نقصان می گذارد و زمانی طولانی نمی گذرد که تمامی آنچه تاکنون کسب کرده همه را از دست می دهد و قدرت پرداخت آنچه را قرض گرفته ندارد ، از او عدد بیست را مطالبه می کنند ، در حالی که او هیچ چیز ندارد ، حتی عدد یک را هم فاقد است ، پس دارائی چنین کسی مساوی با منهای بیست(۲۰ -) است و این همان هلاکت و

بدبختی در زندگی است .

این وضع کسی است که به ناچار تن به ربا می دهد و اما رباخوار ؟ او هم صاحب ده تومان خود می شود و هم ده تومان آن بیچاره ای که از وی قرض گرفته ، پس در هر معامله ای مال دو طرف در یك طرف جمع می شود و طرف دیگر بدون مال می ماند و این به آن جهت است که رباخوار ده تومان دوم را بدون عوض گرفته است.

پس سرانجام ربا از یك سو مستلزم نابودی طبقه فقیر است و از سوی دیگر جمع شدن اموال نزد طبقه سرمایه دار و معلوم است که یکی از نتایج این وضع همانا حکومت و فرمانروائی ثروتمند رباخوار بر جان و مال و ناموس مردم است ، چون با داشتن قدرت مالی هر کاری را در راه به دست آوردن خواستها و لذتهایش می کند و غریزه استخدام ، این بی بندوباری را برایش توجیه می کند و نتیجه دیگرش دشمنی طبقه فقیر نسبت به طبقه ثروتمند است ، او را وامی دارد تا به منظور دفاع از جان خود و از زندگی تلخ تر از زهرش و به هر طریقه ای که دستش برسد از آن طبقه انتقام بگیرد و هرج و مرج و فساد نظام زندگی بشر و به دنبالش هلاکت بشریت و نابودی تمدن از همین جا شروع می شود .

البته این نیز هست که هر رباخوار نمی تواند تمامی طلبهای خود را وصول کند ، برای اینکه همه بدهکاران که بدهی هایشان مثل برف انبار شده ، نمی توانند دین خود را بپردازند ، هر چند هم بخواهند بپردازند .

البته اینها همه در باره ربای معمولی میان اغنیا و فقرا بود و اما رباهای دیگر مثلا ربای تجارتی که اساس کار بانکها است و ربای قرض و تجارت کردن با پول ، کمترین ضررش این است که باعث می شود اموال به تدریج یکجا یعنی در طرف بانکها جمع شده ، سرمایه های تجارتی از حد و حساب بیرون رود و بیش از آن حدی که بر حسب واقع باید نیرومند شود ، نیرومند گردد و چون طغیان ، اثر حتمی قدرت خارج از حد است ، در میان همین قدرتها تطاول و درگیری ایجاد شده ، یکی می خواهد دیگری را در خود هضم کند و سرانجام همه این قدرتها نزد آنکه نیرومندتر از همه است تمرکز می یابد ، و پیوسته فقر عمومی در میان بشر گسترش یافته و ثروت انحصاری اقلیتی قرار می گیرد و همان هرج و مرجی که گفتیم پدید آید .

دانشمندان اقتصاد شکی در این ندارند که تنها علت شیوع کمونیسم در جهان و پیشرفت مرام اشتراکی ، همین تراکم فاحش ثروت نزد افرادی انگشت شمار است ، البته خودنمائی و تظاهر این افراد به مزایای زندگی نیز بی اثر نیست و آتش کینه محرومان را تیزتر می کند ، محرومینی که اکثریت بشر را تشکیل می دهند و از

حیاتی ترین حوائج زندگی محرومند و طبقه ثروتمند همواره ایشان را با کلماتی از قبیل تمدن ، عدالت ، حریت ، تساوی حقوق و ... فریب داده ، به زبان چیزهائی می گویند که در دلهایشان نیست منظورشان از الفاظی که می گویند ضد معانی آنها است ، گمان می کنند با این دروغها و فریبکاریها به هدفهای نامقدس خود که بیشتر خوردن و طبقه فقیر را بیشتر ذلیل کردن و بر آنان بیشتر حکومت کردن است خواهند رسید و به زورگوئی بیشتری به آنان خواهند پرداخت و می پندارند که این راه تنها وسیله و راه سعادت آنان در زندگی است و لیکن امروز دستگیرشان شده که آنچه را مایه سعادت خود می پنداشتند به ضررشان تمام شد و نقشه هائی که برای به شیشه کردن خون بینوایان کشیدند دام هائی بود که اول خودشان در آن افتادند ، آری:« و مکروا و مکر الله و الله خیر الماکرین!»(۵۴/ال عمران) علیه خدا نقشه می کشند خدا هم نقشه می کشد با این تفاوت که او بهترین نقشه کشندگان است! چون خدا دشمن خود را به دست خود او نابود می کند:

« ثم کان عاقبه الذین اساؤا السوآی!»(۱۰/روم)

و یکی از مفاسد شوم ربا این است که راه گنجینه کردن و اندوختن ثروت را آسان نمود ، در سابق اگر کسی می خواست پولی را پنهان کند هیچ تامینی از محفوظ ماندنش نداشت ، ولی امروز میلیونها ریال پول را در مخازن بانکها ذخیره می کنند و آنرا در خرید و فروش(و کارهای تولیدی) از جریان می اندازند و خود بر اریکه بطالت و عیاشی تکیه می زنند و میلیونها انسان را از کارهای تولیدی که فطرت انسان را به آن وا می دارد محروم می سازند ، آری حیات بشر بر کار و کوشش استوار است و ربا باعث می شود که عده ای به خاطر ثروت بسیار و بی نیازی بیرون از حد کار نکنند و عده ای دیگر نیز به خاطر محرومیت ، از کار محروم باشند .

(۱)

بحث علمی دیگر درباره ربا

غزالی در باب شکر از کتاب احیاء العلوم خود می گوید : یکی از نعمتهای خدای تعالی ، خلقت درهم و دینار است ، که قوام زندگی دنیا بر آن دو است اگر چه درهم و دینار دو موجود جامد هستند و در خود آنها فائده ای نیست و لیکن با اینحال مورد حاجت خلق است ، چون تمامی انسانها محتاج به مواد بسیاری از خوردنیها و پوشیدنیها و سایر حوائج هستند و بسیار می شود که انسان به چیزی نیازمند است که ندارد و در عوض چیزی دارد که احتیاجی به آن ندارد ، مثلا شخصی زعفران دارد ، ولی مرکبی که بر آن سوار شود ندارد و شخصی دیگر مرکب دارد و احتیاجی به آن

۱- المیزان ج : ۲ ص : ۶۵۷

ندارد ، در عوض به زعفران محتاج است ، اینجا است که پای مبادله به میان می آید ، یعنی این دو ناگزیر به معاوضه می شوند .

از سوی دیگر مقدار عوض باید معین شود ، یعنی هرگز یک صاحب شتر حاضر نیست که شتر خود را بدون حساب با زعفران معاوضه کند ، زیرا مناسبتی میان شتر و زعفران نیست تا مثلا گفته شود به اندازه وزن شتر زعفران بگیرد و یا پوست شتری را از زعفران پر کنند و به او بدهند و همچنین است کسی که خانه ای را با پارچه ای معاوضه می کند و یا برده ای را با گیوه و یا چکمه معاوضه می کند و یا آرد می دهد تا الاغی بگیرد ، با در نظر گرفتن اینکه این اشیا هیچ تناسبی با هم ندارند و معلوم نیست که یک شتر مساوی با چقدر زعفران است ، در نتیجه مشکل بسیار بزرگی در امر معاملات پیش آمد و بشر محتاج شد به اینکه حد وسطی در بین اجناس متفرق و نامربوط به هم ، پیدا کند و با آن حد متوسط بها و رتبه و منزلت هر چیزی را دریابد و بعد از معین شدن ارزش هر کالائی بفهمد که کدام مساوی و کدام غیر مساوی است .

خدای تعالی به همین منظور درهم و دینار یا به عبارت دیگر طلا و نقره را خلق کرد ، تا حاکم و حد متوسط میان اموال باشند و هر مالی را با آن دو بسنجند ، مثلا بگویند این شتر صد دینار می ارزد و صد دینار زعفران فلان مقدار می شود ، پس فلان مقدار از زعفران برابر یک شتر است ، برای اینکه هر دو برابر صد دینار هستند.

و اگر این غرض با طلا و نقره انجام شد ، برای این بود که برای بشر هیچ نفع و غرضی در خود آن دو نیست ، نه خوردنی است و نه پوشیدنی و نه غیر آن و اگر خدا چیز دیگر را حد متوسط قرار می داد که احیانا خود آن چیز متعلق غرض واقع می شد ، چه بسا باعث می شد این غرض برای صاحبش موجب مزیتی شود ، در حالی که آن طرف دیگر که به خود آن چیز غرضی ندارد این ترجیح را نداشته باشد ، در نتیجه باز هم نظام قیمت گذاری به هم می خورد و بهمین جهت خدای تعالی طلا و نقره را خلق کرد که خود آنها متعلق غرض نیستند ، اینجا بود که طلا و نقره در بین مردم متداول شد و میان اموال به عدالت حکم کردند .

حکمت دیگری که در خلقت طلا و نقره هست این است که این دو فلز وسیله ای است برای به دست آوردن هر چیزی که به آن احتیاج باشد ، چون این دو ، فلزی کمیاب هستند و خود آنها متعلق هیچ غرضی قرار نمی گیرند.

و دیگر اینکه نسبت تمامی اموال با آن دو مساوی است ، پس هر کسی آندو را داشته باشد گوئی همه چیز را دارد ، ولی اگر کسی یک مقدار پارچه داشته باشد ،

تنها یک جامه دارد نه همه چیز و اگر صاحب جامه احتیاج به غذا پیدا کند به آسانی نمی تواند نان نانوا را با جامه خود معاوضه کند ، چون بسیار می شود که نانوا احتیاجی به جامه ندارد ، بلکه مثلا او فعلا محتاج به یک گاو است(پس او ناچار باید جامه را به دارنده گاوی که محتاج به جامه است بدهد و گاو او را گرفته به صاحب نان بدهد و از او نان بگیرد و چنین چیزی به سهولت انجام نمی شود. مترجم.) ناگزیر محتاج است به چیزی که اگر آن را داشته باشد مثل اینکه همه چیز را دارد و حتما آن چیز باید از نظر شکل و صورت دارای خاصیت نباشد و از نظر کانه همه چیز باشد ، چون چیزی می تواند نسبت متساوی با اشیای مختلف داشته باشد که خودش صورتی خاص نداشته باشد ، نظیر آینه که خودش هیچ رنگی ندارد ، ولی همه رنگها را نشان می دهد ، طلا و نقره هم همینطورند ، یعنی خودشان به آن جهت که طلا و نقره اند نه غذا هستند ، نه دوا و نه غیر آن، ولی وسیله ای برای به دست آوردن هر غرضی واقع می شوند .

مثال دیگر طلاـ و نقره حروفی چون(از - تا - در — بر) و امثال آن است که خودشان معنائی ندارد ، ولی اگر با غیر خود ترکیب شده و جمله تشکیل شود معنا می دهند .

این بود دوتا از حکمت هائی که در خلقت طلاـ و نقره است ، البته حکمتهای دیگری نیز هست که اگر بخواهیم همه را ذکر کنیم طولانی می شود .

غزالی سپس مطلبی دیگر اضافه می کند، که حاصلش این است: طلا و نقره از آنجا که به خاطر حکمت های نامبرده از نعمت های خدای تعالی هستند ، اگر کسی در آن دو عملی انجام دهد که منافی با حکمتهائی باشد که در خلقتش منظور بود ، در حقیقت به نعمت خدا کفر ورزیده است .

و از این بیان نتیجه گرفته که پس ذخیره کردن طلا و نقره ظلم ، و باعث ابطال حکمتی است که در خلقت آن دو است ، برای اینکه ذخیره کردن طلاـ و نقره ، زندانی کردن حاکمی است که باید بین مردم حکومت کند ، وقتی با زندانی کردن آن از حکومتش جلوگیر شد ، هرج و مرج بین مردم پیدا می شود ، چون دیگر کسی نیست که مردم به عنوان داوری عادل به وی مراجعه کنند .

آنگاه این نتیجه را هم گرفته که تهیه کردن ظرفهای طلائی و نقره ای حرام است ، چون معنای این عمل این است که به طلا و نقره نظری استقلالی داشته باشیم، در حالی که طلا و نقره مقصود با لذات نیستند بلکه برای سایر اغراض ، به کار می روند و خلاصه هدف نیستند ، بلکه وسیله اند و چنین عملی ظلم است و مثل این

می مانـد که اهـل یـک کشور حاکم خود را به بافنـدگی وادارنـد ، یا به گرفتن مالیات گمرگ و سایر کارهائی که طبقات بی سواد و ناآگاه هم می توانند انجامش دهند .

نتیجه دیگری از بیـان خود گرفته و آن حرمت معاملات ربوی در خصوص درهم و دینـار است و گفته است: این عمل کفر به نعمت خدا و ظلم است ، برای اینکه ظلم عبارت است از اینکه چیزی را در غیر آن مورد که برای آن خلق شده ، مصـرف کنند و طلا و نقره خلق شـده انـد تا وسـیله باشـند نه هـدف ، چون غرضـی که در خود آنها نیست تا هـدف قرار گیرد، پایان گفتار غزالی. ما در گفته غزالی نقطه نظرهائی داریم هم در اساسـی که در برای بحث پی ریزی کرده و هم در بنائی که روی آن پایه چیده و نتایجی که از آن بحث گرفته است .

اما نقطه نظر ما : در اساسـی که غزالی برای بحث ریخته چنـد اشـکال است: اول اینکه : اگر مطلب آنطور باشـد که وی گفته ، یعنی خلقت طلا و نقره برای این بود که وسیله باشد نه هدف و هیچ غرضی در خود آنها نیست، چگونه ممکن است چیزی که خودش ارزش ندارد، وسیله ارزیابی چیزهای دیگر شود و چگونه ممکن است چیزی اجناس و کالاها را با معیاری اندازه گیری کنـد، که خـودش آن معیـار را نـدارد، آیـا ممکن است طـول مسـافت بین دو نقطه را بـا چیزی به دست آورد که خودش طول ندارد؟ و یا سنگینی و وزن یک گونی برنج را با چیزی معین کرد که خودش وزن ندارد ؟

اشکال دوم اینکه : خودش از یک طرف میگوید : هیچ غرضی در خود طلا و نقره نیست ، از طرفی دیگر می گوید طلا و نقره کمیاب هسـتند و این تناقضی است آشکار ، برای اینکه کمیاب بودن تصور ندارد مگر در چیزی که مردم آن را طالبند ، عزت وجود بدون مطلوبیت تصور ندارد .

اشکال سوم این است که: اگر طلا و نقره مقصود بالذات نباشند بلکه مقصود للغیر باشند ، باید بین طلا و نقره فرقی نباشد و هر دو یک قیمت داشته باشند و حال آنکه می بینیم عقلا ، بهای نقره را کمتر از طلا اعتبار کرده اند .

اشکال چهارم اینکه: در اینصورت باید سایر پولها چه مسی و چه کاغذی با طلا و نقره یک ارزش داشته باشد و نیز باید جنس ها بهای جنس دیگر قرار نگیرند با اینکه ما با چرم ، نمک و یا چیز دیگر می خریم .

و اما نقطه نظرهای ما در نتایجی که از بحث گرفته شده است:

۱- اینست که حرمت ذخیره کردن طلا و نقره برای این نیست که این عمل طلا و نقره را مقصود بالـذات می کنـد و به آن دو ارزشی استقلالی می دهد، بلکه از آیه

شریفه:« و الـذین یکنزون الذهب و الفضه و لا ینفقونها فی سبیل الله...!» برمی آید که علت آن محرومیت فقرا از روزی خوردن است ، یعنی طلا و نقره باید در راه برآوردن حوائج که خود نیاز به کار و فعالیت دارد مصـرف شود و فقرا آن را در برابر سعی و کوشش خود بگیرند و در راه تامین حوائج شخصی خود مصرف کنند ، که توضیح بیشترش در تفسیر آیه نامبرده که آیه ۳۵ از سوره توبه است خواهد آمد .

۲- اینکه وی ساختن و مصرف کردن ظرفهای طلائی و نقره ای را از این جهت حرام دانست که ظلم و کفر به نعمت خدا است ، اگر علت حرمت نامبرده این باشـد بایـد گلوبنـد و دست بنـد طلائی و نقره ای زنان نیز حرام باشـد ، چون این عمل هم طلا و نقره را مقصود بالذات می کند و نیز باید خرید و فروش طلا و نقره نیز حرام باشد و حال آنکه در شرع اسلام اینگونه اعمال نه ظلم خوانده شده و نه کفر و نه معامله طلا به نقره و زیور کردن به آن دو حرام شده است ، پس علت چیز دیگری است .

۳- اینکه مفسـده ای که برای ربـا ذکر کرد و حرمت ربا را به خاطر آن مفسـده دانست در تمامی معاملاتی که روی نقـدینه ها انجام می گیرد هست ، هزار تومان پول مسـی دادن و هزار و صـد تومان گرفتن همین مفسده را دارد ، پس چرا غزالی مساله را منحصـر در طلا و نقره کرد و نیز ده من گنـدم دادن و یازده من گنـدم گرفتن نیز حرام است و انحصاری به طلا و نقره نـدارد ، پس گفتـار وی نه جـامع است نه مـانع ، اما جامع نیست برای اینکه شامل ربای در گنـدم و جو و سایر چیزهائی که قابل وزن و پیمانه کردن هستند نمی شود و اما مانع نیست برای اینکه شامل استعمال گلوبند و سایر زیور آلات می شود و حال آنکه نباید بشود .

از همه اینها گذشته ، علت حرمت ربا در خود آیه شریفه آمده می فرماید:

« و مـا آتیتـم مـن ربـا لیربـوا فی امـوال النـاس فلاـ یربوا عنـد الله و مـا آتیتـم مـن زکـوه تریـدون وجـه الله ، فاولئـک هم المضعفون!»(۳۹/روم)

و ربا را عبارت دانسته از زیاد شدن اموال مردم و ضـمیمه کردن اموال دیگران به مال افرادی انگشت شـمار و این همان است که ما در بیان خود آوردیم و گفتیم همانطور که تخم گیاه موادی را از زمین بعنوان تغـذیه می گیرد و ضـمیمه خود می کند و بزرگ می شود ، همچنین ربـاخوار اموال مردم را ضـمیمه مـال خود نموده ، لـذا از مال مردم کم و به مال او افزوده می شود تا جائی که اکثریت مردم تهی دست و رباخوار صاحب اموالی متراکم گردد و با این بیان روشن می شود که مراد از جمله :

« و ان تبتم فلکم رؤس اموالکم ، لا تظلمون و لا تظلمون ...!»(۲۷۹/بقره)

این است که نه شما به مردم ظلم کنید و نه از طرف مردم و یا از ناحیه خدا

به شما ظلم شود ، پس ربا ظلم به مردم است .

(۱)

گفتاری در معنای کنز (گنج اندوزی)

شکی نیست که قوام اجتماعی که بشر بحسب طبع اولی خود تشکیل داده بر مبادله مال و عمل پایدار است ، و قطعا اگر چنین مبادله ای در کار نمی بود مجتمع انسان حتی یک چشم بر هم زدن قوام نمی داشت .

راه بهره مندی انسان در اجتماعش غیر از این نبوده که اموری از مواد اولیه زمین گرفته و بقدر وسعش روی آن عمل نموده و از نتیجه عملش ما یحتاج خود را ذخیره می کرده است و ما زاد بر احتیاج خود از آن حاصل را به دیگران می داده و در عوض سایر ما یحتاج خود را از آنچه که در دست دیگران بوده می گرفته .

مثلا یک نفر نانوا از نانی که خود می پخته بقدر قوت خود و خانواده اش برمی داشته و زائد بر آن را با پارچه ای که در دست نساج و اجناس دیگری که هر یک در دست افراد معینی درست می شده معاوضه می کرده و همچنین صاحبان حرفه های دیگر همه و همه اعمال و فعالیت هائی که در اجتماع صورت می گرفته همانا خرید و فروش و مبادله و معاوضه بوده است .

و آنچه از بحث های اقتصادی بدست می آید این است که انسانهای اولی معاوضه و مبادلاتشان تنها روی اجناس صورت می گرفته و متوجه نبوده اند که به غیر از این صورت نیز امکان پذیر هست .

اما این را توجه داشتند که هر چیزی با چیز دیگر مبادله نمی شود ، زیرا نسبت میان اجناس مختلف است ، جنسی مورد احتیاج مبرم مردم است و جنسی دیگر اینطور نیست ، یک جنس بسیار رایج است و جنس دیگر خیلی کم و نایاب است و هر جنسی که بیشتر مورد احتیاج باشد و کمتر یافت شود قهرا طالبانش نیز بیشتر است و نسبتش با جنسی که هم زیاد مورد حاجت نیست و هم زیاد یافت می شود یکسان نیست ، چون رغبت مردم نسبت به دومی کمتر است ، همین معنا سبب شده که پای قیمت و ارزیابی به میان آید .

بعد از آنکه خود را ناچار دیدند از اینکه برای حفظ نسبت ها ، معیاری بنام قیمت درست کنند و چون باید خود آن معیار ارزش ثابتی داشته باشد ، لا جرم بعضی از اجناس نایاب و عزیز الوجود از قبیل گندم ، تخم مرغ و نمک را اصل در

۱- المیزان ج : ۲ ص : ۶۶۲

قیمت قرار دادند تا سایر اجناس و اعیان مالی را با آن بسنجند ، در نتیجه آن جنس عزیز الوجود مدار و محوری شد که تمامی مبادلات بازاری بر آن دور می زد ، و این سلیقه از همان روزگار قدیم تا امروز در بعضی از جوامع کوچک از قبیل دهات و قبیله ها دائر بوده و هست .

تا آنکه در میان اجناس نایاب و عزیز الوجود به پاره ای از فلزات از قبیل طلا ـ ، نقره و مس برخورده آن را مقیاس سنجش ارزش ها قرار دادند و در نتیجه طلا ـ ، نقره و مس بصورت نقدینه هائی درآمدند که ارزش خودشان ثابت و ارزش هر چیز دیگری با آنها تعیین می گردید .

رفته ، رفته طلا مقام اول را ، نقره مقام دوم و سایر فلزات قیمتی مقام های بعدی را حیازت کردند و از آنها سکه های سلطنتی و دولتی زده شد و به نامهای دینار، درهم و فلس و نامهای دیگری که شرحش مایه تطویل و از غرض بحث ما بیرون است نامیده شدند .

و چیزی نگذشت که نقدین ، یعنی سکه های طلائی و نقره ای مقیاس اصلی قیمت ها شده ، هر چیز دیگر و هر عملی با آنها تقویم و ارزیابی شد و نوسانهای حوایج زندگی همه به آن دو منتهی گردید و آندو ملاک دارائی و ثروت شدند و کارشان بجائی رسید که گوئی جان مجتمع و رگ حیاتش بسته بوجود آنها است ، اگر امر آنها مختل شود حیات اجتماع مختل می گردد و اگر آنها در بازار معاملات در جریان باشند معاملات سایر اجناس جریان پیدا می کند و اگر آنها متوقف شوند سایر اجناس نیز متوقف می گردد .

امروزه وظیفه ای را که نقدین در مجتمعات بشری از قبیل حفظ قیمت اجناس و عملها و تشخیص نسبت میان آنها بعهده داشت ، اوراق رسمی از قبیل پوند، دلار و غیر آن دو و نیز چک و سفته های بانکی بعهده گرفته است.

و در تعیین قیمت اجناس و اعمال و تشخیص نسبت هائی که میان آنهاست نقش نقدینه را بازی می کند ، بدون اینکه خودش قیمتی جداگانه داشته باشد .

و بعبارت دیگر تقریبا می توان گفت اینها قیمت هر چیزی را معلوم می کنند و لیکن خودشان قیمت ندارند .

پس اگر موقعیتی را که طلا و نقره در اجتماع دارند ، و نقشی را که در حفظ قیمت ها و سنجش نسبت ها که میان اجناس و اموال هست به دقت در نظر بگیریم بخوبی روشن می شود که نقدین در حقیقت نمایش دهنده نسبت هائی است که هر چیزی به چیزهای دیگری دارد و بهمین خاطر که نمایش دهنده نسبت ها است و یا به

عبارتی اصلا خود نسبت ها است بهمین جهت با بطلان و از اعتبار افتادن آن ، همه نسبت ها باطل می شود همچنانکه رکود در آن مستلزم رکود در آنها است.

و ما در دو جنگ جهانی اخیر به چشم خود دیدیم که بطلان اعتبار پول در پاره ای از کشورها مانند منات در روسیه تزاری و مارک در آلمان چه بلاها و مصائبی ببار آورد و با سقوط ثروت چه اختلالی در حیات آن جوامع پدید آمد ، حال باید دانست که اندوختن و دفینه کردن پول و جلوگیری از انتشار آن در میان مردم عینا همین مفاسد و مصائب را ببار می آورد .

گفتار امام باقر علیه السلام هم که در روایتی فرمود: خدا آنها را برای مصلحت خلق درست کرد تا بوسیله آن شؤون زندگی و خواسته هایشان تامین شود! اشاره بهمین معنا است.

آری ، اندوختن و احتکار پول ، مساوی با لغویت ارزش اشیاء و بی اثر گذاردن پولی است که احتکار شده ، چون اگر احتکار و حبس نمی شد بقدر وسعش در زنده نگاه داشتن و بجریان انداختن معاملات و گرم کردن بازار در اجتماع اثر می گذاشت و بی اثر کردن آن با تعطیل کردن بازار برابر است ، و معلوم است با رکود بازار حیات جامعه متوقف می شود .

البته اشتباه نشود ما نمی خواهیم بگوئیم پول را در صندوق و یا بانک و یا مخازن دیگری که برای اینکار درست شده نباید گذاشت ، چون این حرف با عقل سلیم جور نمی آید ، زیرا حفظ اموال قیمتی و نفیس و نگهداری آن از تلف شدن از واجباتی است که عقل آن را مستحسن شمرده ، و غریزه انسانی ، آدمی را به آن راهنمائی می کند و آدمی را وا می دارد بر اینکه وقتی که پول گردش خود را کرد و برگشت ، تا جریان ثانوی آن را در بانک و یا مخازن دیگری حفظ کند و آن را از دستبرد ایادی غصب ، سرقت ، غارت و خیانت نگهداری نماید .

بلکه مقصود ما این است که نباید پول را در گنجینه حبس کرد و از جریانش در مجرای معاملات و اصلاح گوشه ای از شؤون زندگی و رفع حوایج ضروری جامعه از قبیل سیر کردن گرسنگان و سیراب ساختن تشنگان و پوشاندن برهنگان و سود بردن کاسبان و کارگران و زیاد شدن خود آن سرمایه و معالجه بیماران و آزاد ساختن اسیران و نجات دادن بدهکاران و رفع پریشانی بیچارگان و اجابت استغاثه مضطران و دفاع از حوزه و حریم کشور ، و اصلاح مفاسد اجتماعی دریغ ورزید .

و موارد انفاق چه آن مواردی که انفاق در آن واجب است و چه آنها که مستحب است و چه آنجا که مباح است آنقدر بسیار است که شاید نتوان شمرد و

نبایـد در این موارد بخل ورزیـد و با انباشـتن پول و حبس آن، مصالـح انفاق در آن موارد را زمین گـذاشت ، همچنانکه زیاده روی و اسراف هم نباید کرد ، زیرا نه افراط در آن صحیح است و نه تفریط .

خواهیـد گفت: در مواردی که انفـاق مسـتحب یا مباح است چرا بخل ورزیـدن جائز نباشـد؟ در جواب گوئیم : هر چنـد ترک انفاقـات مسـتحب جرم نیست ، نه از نظر عقـل و نه از نظر شـرع ، و لیکن زمینه مسـتحبات را بطوری کلی از بین بردن خود ، از بدترین گناهان است .

و اگر بخواهی بخوبی حساب این معنا را برسـی به زنـدگی روزمره خود نگاه کن خواهی دیـد که ترک انفاقهای مسـتحب در شؤون مختلف زنـدگی از قبیـل زنـاشوئی، خوراک ، پوشاک و اکتفاء کردن بقـدر واجب شـرعی و ضـروری و عقلی آنها چه اختلالی در نظام زندگی وارد می سازد ، اختلالی که بهیچ قیمتی نمی توان جبران نمود.

بهمین بیان این معنا روشن می گردد که آیه:

« و الذین یکنزون الذهب و الفضه و لا ینفقونها فی سبیل الله فبشرهم بعذاب الیم!» (۳۴/توبه)

بعیـد نیست آنچنان اطلاقی داشـته باشـد که انفاقات مسـتحب را هم بعنایتی که گذراندیم شامل شود ، چون کنز اموال موضوع انفاقات مستحب را هم مانند انفاقات واجب از بین می برد .

و نیز بهمیـن بیـان معنـای گفتـار ابـوذر در خطـاب به عثمـان بن عفـان که گفت: از مردم تنهـا به این مقـدار راضـی نباشـید که یکـدیگر را آزار نکننـد بلکه بایـد وا بداریـد تا بذل معروف نمایند و پرداخت کننده زکات نباید تنها به دادن آن اکتفاء نماید بلکه باید احسان به همسایه و برادران و پیوند با خویشاوندان نیز داشـته باشد معلوم و روشن می گردد که عبارت او صریح و یا نزدیک به صریح است در اینکه وی نیز همه انفاقات را واجب نمی دانسته بلکه بعضی را واجب و برخی را مستحب می دانسته ، چیزی که هست مخـالفت او در این بوده که نبایـد بعـد از زکـات بکلی باب خیرات مسـدود شود و معتقـد بوده که بسـتن در خیرات مستلزم ابطال غرض تشریع آن و افساد مصلحتی است که شارع از تشریع آن منظور داشته .

او می گفته حکومت اسلام حکومت استبدادی قیصران روم و پادشاهان ایران نیست که تنها وظیفه خود را حفظ امنیت عمومی و جلوگیری از تجـاوزات مردم به یکـدیگر بدانـد و پس از تـامین آن ، مردم را آزادی عمـل دهـد تا هر چه دلشان می خواهد بکنند راه افراط خواستند بروند و راه تفریط را خواستند پیش بگیرند ،

اصلاح خواستند بکنند ، افساد خواستند به راه بیندازند ، خواستند به راه هدایت بروند بروند و اگر خواستند گمراهی پیش بگیرند بگیرند ، خود حکومت و متصدیان حکومت هم آزاد باشند و هر چه خواستند بکنند و کسی از ایشان بازخواست نکند.

بلکه حکومت اسلام حکومتی است اجتماعی و دینی که از مردم تنها به این اکتفاء نمی کند که یکدیگر را نیازارند بلکه مردم را به چیزی وا میدارد که جمیع شؤون زندگی ایشان را اصلاح می کند و برای تمامی طبقات جامعه از امیر و مامور ، رئیس و مرئوس ، خادم و مخدوم ، غنی و فقیر و قوی و ضعیف نهایت سعادتی را که در خور امکان است آماده می کند ، فقیر را به امداد توانگر واداشته بدین وسیله حاجت توانگر را برمی آورد .

و غنی را به انفاق و دستگیری از فقرا مامور نموده بدین وسیله حاجت فقراء را برمی آورد ، حیثیت و مکانت اقویاء را با احترام به ضعفاء حفظ نموده و حیات ضعفا را با رأفت و دلسوزی اقویا و مراقبت آنان تامین می نماید .

عالی را بوسیله اطاعت دانی منشا خیرات و برکات ساخته و دانی را از عدل و انصاف عالی برخوردار می کند ، و چنین نظامی جز با نشر و گسترش مبرات و عمل به واجبات مالی و مستحبات آن بنحو شایسته اش بوجود نمی آید .

آری ، اکتفا کردن به دادن زکات واجب و ترک انفاقهای مستحب چنین نظامی را بوجود نمی آورد ، بلکه اساس حیات مجتمع دینی را هم بر هم زده و آن غرضی را که شارع دین از تشریع انفاقات مستحب داشته بکلی تباه می سازد و رفته رفته نظام مجتمع دینی را به یک نظام از هم گسیخته و گرفتار هرج و مرج می سازد ، هرج و مرجی که هیچ چیز و هیچ قدرتی نمی تواند آن را اصلاح کند .

و سبب متروک شدن انفاق های مستحب مسامحه در زنده داشتن غرض دین و مداهنه با ستمگران است ، همچنانکه قرآن فرموده:

« الا تفعلوه تکن فتنه فی الارض و فساد کبیر - اگر به این سفارشات عمل نکنید، همین عمل نکردنتان بصورت فتنه ای در زمین و فسادی بزرگ جلوه گر خواهد شد!»(۷۳/انفال)

و ابوذر هم همین معنا را - در روایت طبری - به معاویه گوشزد می کرد و می گفت : چرا مال مسلمین را مال الله نام نهاده ای؟ در جوابش گفته بود: خدا تو را رحمت کند ای ابوذر ، مگر ما بندگان خدا نیستیم و مگر مال مال خدا نیست؟ و خلق خلق خدا نیستند و امر امر او نیست ؟ ابوذر گفت : با همه این احوال نباید این کلمه را بکار بری، برای اینکه کلمه ای را که معاویه و عمال او و همچنین خلفای بعد از او یعنی بنی امیه بکار می بردند هر چند کلمه حقی بود و حتی نمونه اش در سخنان

رسول خدا صلی الله علیه وآله وسلّم و در قرآن دیده می شود و لیکن آنان از این کلمه حق ، غرض باطلی را منظور داشتند و می خواستند از انتشار آن ، نتیجه ای را که بر خلاف منظور خدای سبحان بود بدست بیاورند .

منظور قرآن و همچنین رسول خدا صلی الله علیه وآله وسلّم که مال را مال خدا دانسته این است که مال مختص به احدی نیست و نباید در راه عزت و قوت و قدرت و سیطره احدی انفاق شود ، تنها مورد انفاقش راه خدا است ، همان راهی که خود خدا معلوم کرده ، پس اگر آن را فرد از راه ارث و یا کسب یا مانند آنها بدست آورده باشد در اسلام برای آن حکمی است و اگر حکومت اسلامی از راه غنیمت و یا جزیه و یا خراج و یا صدقات یا مانند اینها تحصیل نموده باشد ، در اسلام برای انفاق اینگونه اموال نیز موارد معینی هست که هیچ یک از آنها ملک شخص حاکم و زمامدار نیست .

در اسلام هیچ زمامداری خود یا یکی از اهل خانواده اش ، نمی تواند از بیت المال بیش از مؤنه لازم زندگیش را بردارد تا چه رسد به اینکه همه بیت المال را به خود اختصاص دهد و آنها را گنجینه کند و یا مانند امپراطورهای ایران و روم کاخهائی بالا برد و برای خود دربار و درباریانی درست کند .

منظور رسول خدا صلی الله علیه وآله وسلّم از این گفتار این بوده و لیکن معاویه و امثال او که به این روایت استناد می کرده اند ، منظورشان جلوگیری از اعتراض مردم بوده ، مردم اعتراض می کرده اند که چرا اموال مسلمین را در راه شهوات خود و در مصارفی که خدا راضی نیست خرج می کنید ؟ و چرا به اهلش و به مستحقینش که خود مسلمانان هستند نمی رسانید ؟ در جواب می گفته اند : مال مال خدا است و ما امنای اوئیم در هر راهی که بنظرمان رسید صرف می کنیم .

و بهمین بهانه بازی کردن با بیت المال را بهر طوری که دلشان بخواهد برای خود مباح نموده و با متمسک شدن به این مدرک بر اعمال جائرانه خود صحه می گذاردند و از غفلت مردم سوء استفاده می کردند، زیرا عامه مردم نمی توانستند بفهمند که این مدرک مدرکی است علیه خود آنان ، چون کلمه مال الله و کلمه مال المسلمین به یک معنا است نه به دو معنی و حال آنکه معاویه و یارانش آن دو کلمه را به دو معنا گرفتند که یکی ، معنای دیگری را دفع می کند .

و اگر منظور معاویه از این مدرک همان معنای صحیح آن بود ، چرا ابوذر از دربار او بیرون می آمد و در میان مردم فریاد می زد:

« بشارت دهید کسانی را که اموال را رویهم می انبازند به اینکه روزی با همان اموال پیشانی و پشت و پهلویشان را داغ خواهند کردا»(۳۵/توبه)

علاوه بر اینکه معاویه آیه کنز را قبول نداشت و به ابوذر گفته بود که این آیه مختص اهل کتاب است و چه بسا یکی از جهاتی که مایه سوء ظن ابوذر به دستگاه خلافت شد همان اصراری بود که در موقع جمع آوری قرآن توسط عثمان بخرج می دادند تا حرف واو را از اول آیه« و الذین یکنزون الذهب ... !» (۳۴/توبه) حذف کنند ، تا آنجا که کار به مشاجره کشیده و ابوذر فریاد زد که اگر واو را در جای خود نگذارید من با شما به قتال می پردازم و سرانجام دستگاه حکومت عثمان مجبور شد آیه را با واو ضبط کند .

بهمین جهت باید گفت: گر چه طبری این روایت را از سیف از شعیب به منظور تخطئه ابوذر آورده و خواسته است به اصطلاح اجتهاد او را خطا جلوه دهد و حتی در اول گفتارش به این معنا تصریح کرده و لیکن اطراف این قصه همه دلالت بر اصابت رأی او دارد .

و کوتاه سخن آیه شریفه دلالت دارد بر حرمت گنجینه کردن طلا و نقره در مواردی که انفاقش واجب و ضروری است و ندادن آن به مستحقین زکات و خودداری از انفاقش در راه دفاع و همچنین حرمت قطع نمودن راه خیر و احسان در بین مردم.

و در این حکم فرقی نیست میان اموالی که در بازارها در دست مردم جریان و گردش دارد و میان اموالی که در زمین دفن شده ، جلوگیری و خودداری از انفاق هر دو حرام است ، چیزی که هست دفن کردن اموال یک گناه زائدی دارد و آن همچنانکه در سابق گفته شد این است که خیانت نسبت به زمامدار و ولی امر مسلمین نیز هست .

(۱)

زکات و صدقات

مقدمه تفسیری درموضوع:زکات و سایر صدقات

۱- المیزان ج : ۹ ص : ۳۴۹

« خُذْ مِنْ أَمْوَلِهِمْ صدَقَةً تُطهِّرُهُمْ وَ تُزَكِّيهِم بهَا وَ صلّ ِعَلَيْهِمْ إِنَّ صلَوتَک سکَنٌ لهَُّمْ وَ اللَّهُ سمِیعٌ عَلِیمٌ!»

« أَ لَمْ يَعْلَمُوا أَنَّ اللَّهَ هُوَ يَقْبَلُ التَّوْبَهَ عَنْ عِبَادِهِ وَ يَأْخُذُ الصدَقَتِ وَ أَنَّ اللَّهَ هُوَ التَّوَّاب الرَّحِيمُ!»

« از اموالشـان زکات بگیر، تا بـدین وسـیله پاکشان کنی و اموالشان را نمو دهی و در باره آنان دعای خیر کن که دعای تو مایه آرامش آنان است و خدا شنوا و داناست!»

مگر ندانسـته انـد که آنکس که توبه از بنـدگانش می پـذیرد و زکاتها را می گیرد خـداست و خـدا توبه پـذیر و رحیم است!» (۱۰۳و۱۰۴/توبه)

کلمه تطهیر به معنای برطرف کردن چرک و کثافت از چیزی است که بخواهند پاک و صاف شود و آماده نشو و نماء گردد و آثار و برکاتش ظاهر شود.

کلمه تزکیه به معنای رشد دادن همان چیز است ، بلکه آن را ترقی داده خیرات و برکات را از آن بروز دهد ، مانند درخت که بـا هرس کردن شـاخه هـای زائـدش، نموش بهـتر و میوه اش درشت تر می شود ، پس اینکه هم تطهیر را آورد و هم تزکیه را، خیـال نشـود که تکرار کرده ، بلکه نکته لطیفی در آن رعـایت شـده است ، پس اینکه فرمود:« خـذ من اموالهم صـدقه!» رسول خـدا صـلی الله علیه وآله وسـلّم را امر می کند به اینکه صدقه را از اموال مردم بگیرد، اگر نفرمود:« من مالهم» بلکه فرمود: «من اموالهم» برای این است که اشاره کند به اینکه صدقه از انواع و اصـنافی از مالها گرفته می شود ، یک صنف نقدینه ، یعنی طلا و نقره ، صـنف دیگر اغنـام ثلاـثه ، یعنی شـتر و گـاو و گوسـفند ، نـوع سـوم غلاـت چهارگـانه ، یعنی گنـدم و جـو و خرمـا و کشمش.

و جمله:« تطهرهم و تزکیهم!» خطاب به رسول خدا صلی الله علیه وآله وسلّم است ، نه اینکه وصف زکات باشد ، به دلیل اینکه بعدا می فرماید : بها یعنی با صدقه ، و معنای آن این است که : ای محمد ! از اصناف مالهای مردم زکات بگیر ، و آنها را پاک و اموالشان را پر برکت کن!

کلمه صل از صلوه و به معنای دعا است و از سیاق استفاده می شود که مقصود از این دعا، دعای خیر به جان و مال ایشان است ، همچنانکه از سنت چنین به یادگار رسیده که آنجناب در برابر کسی که زکات می داده چنین دعا می کرده که : خدا به مالت خیر و برکت مرحمت فرماید!

در جمله« ان صلاتک سکن لهم!» کلمه سکن به معنای چیزی است که دل را راحتی و آرامش بخشد و منظور این است که نفوس ایشان به دعای تو سکونت و آرامش می یابد و این خود نوعی تشکر از مساعی ایشان است ، همچنانکه جمله:«و الله سمیع علیم!» مایه آرامشی است که دلهای مکلفینی که این آیه را می شنوند و یا می خوانند بوسیله آن سکونت می یابد .

این آیه شریفه متضمن حکم زکات مالی است، که خود یکی از ارکان شریعت و ملت اسلام است، هم ظاهر آیه این معنا را می رساند و هم اخبار بسیاری که از طرق امامان اهل بیت علیهم السلام و از غیر ایشان نقل شده است .

«ا لم یعلموا ان الله هو یقبل التوبه عن عباده و یاخذ الصدقات و ان الله هو التواب الرحیم!»(۱۰۴/توبه)

منظور از آیه تشویق مردم است به دادن زکات، زیرا مردم اگر زکات می دهند بدین جهت می دهند که رسول خدا صلی الله علیه وآله وسلّم و یا عامل و مامور وصول آن حضرت از ناحیه خدا مامور به گرفتن آنست ، لذا در این آیه به عنوان تشویق می فرماید:

« مگر نمی دانید که این صدقات را خدا می گیرد؟!»

و گرفتن رسول خدا صلی الله علیه وآله وسلّم گرفتن خداست، پس در حقیقت گیرنده آن خود خداست .

وقتی خدای تعالی بفرماید : مگر نمی دانند که خدا صدقاتشان را می گیرد مردم تحریک شده، با شوق و اشتیاق دیگری صدقات را می پردازند و مشتاقند که با پروردگارشان معامله کنند و با او مصافحه نموده، با دستان خود دستش را لمس نمایند ، و خدا از عوارض اجسام منزه است .

و اگر توبه را با دادن صدقه ذکر کرده، برای این است که صدقه نیز خاصیت

توبه را دارد، توبه پاک می کند ، صدقه هم پاک می کند و دادن صدقه توبه ای است مالی ، همچنانکه در میان همه کارها ، توبه به منزله صدقه است، یعنی صدقه از اعمال است و لذا جمله« و ان الله هو التواب الرحیم !»را به صدر آیه عطف کرد و در نتیجه در یک آیه جمع کرد میان توبه و تصدق و میان دو اسم از اسامی خودش ، یعنی تواب و رحیم و خلاصه از آیه برآمد که تصدق و دادن زکات خود نوعی توبه است .

(۱)

گفتاری پیرامون:زکات و سایر صدقات

علوم اجتماعی و اقتصادی روز و بحثهائی که مربوط به آنها است جامعه را از نظر اینکه جامعه است محتاج می داند به هزینه ای که مخصوص این عنوان باشد و در راه اجتماع و برآوردن حوائج عمومی صرف شود و این مساله را از مسائل ضروری و بدیهی می داند ، که کوچکترین تردید و شکی در آن راه ندارد .

بسیاری از مسائل اجتماعی و اقتصادی - و از آن جمله این مساله - در اعصار گذشته مورد غفلت عموم مردم بود و توجهی بدان نداشتند ، مگر همان مقدار اجمالی که فطرت آنان بر آن حکم می کرد ، ولی امروز این مساله از مباحث ابجدی و پیش پا افتاده ای است که عامه و خاصه مردم بدان آشنائی دارند .

چیزی که هست در بیان اینکه اجتماع نیز در مقابل فرد ، واقعیت و هویتی دارد و در جعل احکام مالی برای اجتماع و قوانین و نظامهائی برای آن ، شریعت مقدسه اسلام مبتکر و پیشقدم است .

آری ، اسلام در قرآن کریمش اعلام و بیان داشته که با ترکیب عناصر افرادی که دور هم زندگی می کنند مولود جدیدی پیدا می شود به نام اجتماع ، که مانند خود افراد دارای حیات و ممات ، وجود و عدم ، شعور و اراده ، ضعف و قدرت می باشد و عینا مانند افراد ، تکالیفی دارد و خوبیها و بدیها و سعادت و شقاوت و امثال و نظائر آن را دارد و در بیان همه این امور آیات بسیاری از قرآن کریم هست ، که ما در خلال بحثهای گذشته مکرر به آنها اشاره کردیم.

اسلام همانطور که برای افراد ، حقوقی مقرر نموده برای اجتماع نیز حقوقی مقرر داشته و سهمی از منافع اموال و درآمد افراد را به عنوان صدقات واجبه که همان زکات باشد و به عنوان خمس غنیمت و غیر آن را به اجتماع اختصاص داده و هر چند

۱- المیزان ج : ۹ ص : ۵۱۲

قوانین اجتماعی به آن صورت کاملی که اسلام آورد سابقه نداشت و از ابتکارات اسلام بود ، لیکن اصل آن ابتکاری و نو ظهور نبود ، چون گفتیم که فطرت بشر بطور اجمال آن را درمی یافت و لذا در شرایع قبل از اسلام از قبیل قانون حمورابی و قوانین روم قدیم جسته و گریخته چیزهائی در باره اجتماع دیده می شود ، بلکه می توان گفت هیچ سنت قومی در هیچ عصری و در میان هیچ طائفه ای جاری نبوده مگر آنکه در حقوق مالی برای اجتماع رعایت می شده ، بنا بر این ، جامعه هر جور که بوده در قیام و رشدش نیازمند به هزینه مالی بوده است .

چیزی که هست شریعت اسلام در میان سایر سنت ها و شریعت ها در این باره از چند جهت ممتاز است ، که اگر بخواهیم بفرض حقیقی و نظر صائب اسلام در آن امور واقف شویم باید آنها را دقیقا مورد بحث قرار دهیم ، که اینک از نظر خواننده می گذرد .

اول اینکه اسلام در تامین جهات مالی اجتماع تنها اکتفا کرده به روز پیدایش و حدوث ملك و از آن تجاوز نکرده ، و به عبارت روشن تر ، وقتی مالی در ظرفی از ظروف اجتماع بدست آمد - مثلا- از زراعت غله ای و یا از تجارت سودی - در همان حال بدست آمدنش سهمی را ملك اجتماع دانسته و بقیه سهام را ملك صاحبش ، یعنی کسی که سرمایه گذاری نموده و یا کار کرده است و جز پرداخت آن سهم ، چیز دیگری از او نخواسته و وقتی سهم اجتماع را پرداخت دیگر برای همیشه مالك بقیه سهام خواهد بود .

بلکه از امثال آیه:

« خلق لکم ما فی الارض جمیعا!»(۲۹/بقره) و آیه:

« و لا تؤتوا السفهاء اموالکم التی جعل الله لکم قیاما!»(۵/نسا)

استفاده می شود که هر ثروتی که بدست می آید در حال بدست آمدنش ملك اجتماع است ، آنگاه سهمی از آن به آن فردی که ما وی را مالك و یا عامل می خوانیم اختصاص یافته و ما بقی سهام که همان سهم زکات و یا خمس باشد در ملك جامعه باقی می ماند .

پس ، یک فرد مالك ، ملکیتش در طول ملك اجتماع است و ما در تفسیر دو آیه بالا در این باره مقداری بحث کردیم.

و کوتاه سخن آن حقوق مالیه ای که شریعت اسلام برای اجتماع وضع کرده نظیر خمس و زکات حقوقی است که در هر ثروتی در حین پیدایشش وضع نموده و اجتماع را با خود شریک کرده و آنگاه فرد را نسبت به آن سهمی که مختص به او

است مالک دانسته و به او حریت و آزادی داده تا در هر جا که بخواهد به مصرف برساند و حوائج مشروع خود را تامین نماید ، بطوری که کسی حق هیچگونه اعتراضی به او نداشته باشد ، مگر اینکه جریان غیر منتظره ای اجتماع را تهدید کند ، که در آن صورت باز بر افراد لازم دانسته که برای حفظ حیات خود چیزی از سرمایه خود را بدهند ، مثلا اگر دشمنی روی آورده که می خواهد خساراتی جانی و مالی به بار آورد و یا قحطی روی آورده و زندگی افراد را تهدید می کند ، باید با صرف اموال شخصی خود از آن جلوگیری کنند .

و اما وجوهی که معمولا بعنوان مالیات سرانه و یا مالیات بر درآمد و یا خراج زمین و ده ، که در شرایط خاصی گرفته می شود و یا ده یکی که در احوال معینی می گیرند ، همه اینها را اسلام غیر مشروع و آن را نوعی ظلم و غصب دانسته ، که باعث محدودیت در مالکیت مالک می شود .

پس ، در حقیقت در اسلام جامعه از افراد خود غیر از مال خودش و سهمی که در غنیمت و عوائد دارد آنهم جز در اول پیدایش و بدست آمدن ، چیز دیگری نمی گیرد و تنها در همانها که گفتیم و بطور مشروح در فقه اسلامی بیان شده با افراد شریک است و اما بعد از آنکه سهم او از سهم مالک معلوم و جدا شد و ملک مالک معلوم گردید، دیگر احدی حق ندارد متعرض وی شود و در هیچ حالی و در هیچ شرایطی نمی تواند دست او را کوتاه و حریتش را زایل سازد .

دوم اینکه اسلام حال افراد را در اموال خصوصی نسبت به اجتماع در نظر گرفته ، همچنانکه گفتیم حال اجتماع را در نظر گرفته ، بلکه نظری که به افراد دارد بیشتر از نظری است که به حال اجتماع دارد ، چون می بینیم که زکات را به هشت سهم تقسیم نموده و از آن سهام هشتگانه تنها یک سهم را به سبیل الله اختصاص داده و بقیه را برای فقراء و مساکین و کارمندان جمع آوری صدقات و مؤلفه قلوبهم و دیگران تعیین نموده و همچنین خمس را شش سهم کرده و از آن سهام ششگانه بیش از یک سهم را برای خدا نگذاشته و باقی را برای رسول ، ذی القربای رسول ، یتامی ، مساکین و ابن سبیل تعیین نموده است .

و این بدان جهت است که فرد ، یگانه عنصری است که اجتماع را تشکیل می دهد و جز با اصلاح حال افراد ، اجتماع نیرومند پدید نمی آید .

آری ، رفع اختلاف طبقاتی که خود از اصول برنامه اسلام است و ایجاد تعادل و توازن در بین نیروهای مختلف اجتماع و تثبیت اعتدال در سیر اجتماع با ارکان و اجزایش ، صورت نمی گیرد مگر با اصلاح حال افراد و نزدیک ساختن زندگی آنان بهم.

اگر وضع افراد اجتماع سر و صورت بخود نگیرد و زندگی ها بهم نزدیک نشود و تفاوت فاحش طبقاتی از میان نرود ، هر قدر هم برای اجتماع پول خرج شود و بر شوکت و تزیینات مملکتی افزوده گردد و کاخهای سر به فلک کشیده بالا رود ، مع ذلک روز بروز وضع جامعه وخیم تر می گردد و تجربه های طولانی و قطعی نشان داده که کوچکترین اثر نیکی نمی بخشد .

سوم اینکه به خود اشخاصی که به اجتماع بدهکار شده اند اجازه داده تا مثلا زکات خود را به پاره ای از مصارف از قبیل فقراء و مساکین برسانند و محدودشان نکرده به اینکه حتما بدهی خود را به حکومت و زمامدار مسلمین و یا مامورین جمع آوری زکات بدهند و این خود نوعی احترام و استقلالی است که شارع اسلام نسبت به افراد مجتمع خود رعایت نموده ، نظیر احترامی که برای امان دادن یک مسلمان به یک محارب قائل می شود و هیچ فردی از افراد مسلمین نمی تواند آن ذمه و آن امان را نقض نماید و با اینکه از کفار محارب است همه مجبورند و حتی خود زمامدار نیز محکوم است به اینکه آن ذمه را محترم بشمارد .

بلی ، اگر ولی امر و زمامدار مسلمین، در مورد خاصی مصلحت اسلام و مسلمین را در این دید که از دادن چنین ذمه ای جلوگیری کند، می تواند در این صورت نهی کند و بر مسلمین واجب می شود که از آن کار خودداری کنند ، چون اطاعت ولی امر واجب است!

(۱)

رزق رسانی خدا

گفتاری درباره:رزق رسانی خدا

۱- المیزان ج : ۹ ص : ۵۲۵

« قُلِ اللَّهُمَّ مَلِكَ الْمُلْكِ تُؤْتی الْمُلْكَ مَن تَشاءُ وَ تَنزِعُ الْمُلْكَ مِمَّن تَشاءُ وَ تُعِزُّ مَن تَشاءُ وَ تُـذِلُّ مَن تَشاءُ بِيَـدِكَ الْخَيرُ إِنَّكَ عَلی كلِّ شیْ ءٍ قَدِيرٌ!»

« تُولِجُ الَّيْلَ فی النَّهَارِ وَ تُولِجُ النَّهَارَ فی الَّيْلِ وَ تُخْرِجُ الْحَیَّ مِنَ الْمَيِّتِ وَ تُخْرِجُ الْمَيِّت مِنَ الْحَیّ وَ تَرْزُقُ مَن تَشاءُ بِغَيرِ حِسابٍ!»

« بگو ای پیامبر: بارالها ! ای خدای ملک هستی، به هر کس بخواهی ملک و سلطنت می دهی و از هر کس بخواهی می گیری و به هر کس بخواهی عزت و اقتـدار می بخشـی و هر که را بخواهی خوار می کنی، خـدایا هر خیر و نیکوئی بدست تو است و تو بر هر چیزی توانائی!»

« تـو شـب را در روز نهـان سـازی و روز را در شـب فرو می بری و زنـده را از مرده و مرده را از زنـده بر انگیزی و به هر کس بخواهی روزی بی حساب می دهی!»

(۲۶و۲۷/آل عمران)

رزق از نظر قرآن به چه معنا است ؟

معنای رزق روشن و واضح است و آنچه از موارد استعمال آن به دست می آید این است که در معنای این کلمه نوعی بخشش و عطا هم خوابیـده ، مثلا می گوینـد پادشاه به لشـگریان رزق می دهـد ، که این جمله تنها شامل مواد غذائی لشـگر می شود ، قرآن کریم هم می فرمایـد:« و علی المولـود له رزقهن و کسوتهن بـالمعروف!» (۲۳۳/بقره) که در این آیه لبـاس جزء مصـادیق رزق شمرده نشده است .

این معنای اصلی و لغوی کلمه بود ، ولی بعدها در معنای آن توسعه دادند و هر غذائی را که به آدمی می رسد ، چه دهنده اش معلوم باشد و چه نباشد رزق خواندند ، گویا رزق بخششی است که به اندازه تلاش و کوشش انسان به او می رسد

هر چند که عطا کننده آن معلوم نباشد ، سپس توسعه دیگری در معنای آن داده و آنرا شامل هر سودی که به انسان رسد نموده اند هر چند که غذا نباشد و به این اعتبار همه مزایای زندگی اعم از مال و جاه و عشیره و یاوران و جمال و علم و غیره را رزق خواندند .

در قرآن کریم هم به این اعتبار آیاتی وارد شده مانند آیه« ام تسئلهم خرجا فخراج ربک خیر ، و هو خیر الرازقین!»(۷۲/مومنون)

و نیز از شعیب حکایت فرموده که به قوم خود گفت: « یا قوم ا رایتم ان کنت علی بینه من ربی و رزقنی منه رزقا حسنا ! » (۸۸/هود)که مراد وی از رزق حسن نبوت و علم بود و از این قبیل اند آیات مربوطه دیگر .

و آنچه از آیه شریفه :« ان الله هو الرزاق ذو القوه المتین!»(۵۸/ذاریات) بر می آید البته با در نظر گرفتن اینکه مقام آن ، مقام حصر است این است که اولا رزق به طور حقیقت جز به خدا منسوب نمی شود و هر جا به غیر او نسبتش دهند از قبیل نسبت عمل خدا به غیر خدا دادن است، مانند آیه:« و الله خیر الرازقین!» (۱۱/جمعه) که از آن استفاده می شود رازق بسیار است و خدا بهترین آنان است و نیز مانند آیه :« و ارزقوهم فیها و اکسوهم!» (۵/نسا)همانطور که می بینیم ملک و عزت که مخصوص ذات خدا است ، به غیر خدا هم نسبت داده شده ، به این اعتبار که غیر او هم به اذن و تملیک او ، ملک و عزت دارند .

و ثانیا استفاده می شود که آنچه خلق در وجودشان از آن بهره مند می شوند رزق ایشان و خدا رازق آن رزق است ، دلیل بر این معنا علاوه بر آیات بسیاری که در باره رزق ، سخن گفته ، آیات زیاد دیگری است که دلالت دارد بر اینکه خلق و امر و حکم و مِلک و مشیت و تدبیر و خیر همه خاص خدای عزوجل است .

و ثالثا بر می آید که آنچه انسان در راه حرام مورد بهره برداری قرار می دهد ، رزق خدا نیست و نباید وسیله معصیت را به خدا نسبت داد ، برای اینکه خود خدا معاصی بندگان را به خود نسبت نداده و تشریع عمل زشت را از خود نفی نموده فرمود :« قل ان الله لاـ یامر بالفحشاء، ا تقولون علی الله ما لا تعلمون!» (۲۸/اعراف)و نیز فرموده : « ان الله یامر بالعدل و الاحسان – تا آنجا که می فرماید – و ینهی عن الفحشاء و المنکر!» (۹۰/نحل)و حاشا از خدای سبحان که از عملی نهی کند و سپس بدان امر نماید و وسیله انجام آنرا برای معصیت کار فراهم فرماید .

هیچ منافاتی بین این دو مطلب نیست که از سوئی مثلاـ طعام و شراب حرام به حسب تشریع رزق نباشد و از سوی دیگر به حسب تکوین رزق و آفریده خدا باشد ،

برای اینکه خدای تعالی در تکوین ، تکلیفی نفرموده(بله اگر فرموده بود خوک خلقت نکنید ، آنگاه خودش خوک خلق می کرد بین گفتار و کردارش منافات بود و لیکن هر جا که خدا مردم را از رزقی نهی کرده به حسب تشریع و هر جا رزق را به خود نسبت داده به حسب تکوین است. مترجم.)

در اینجا ممکن است سؤال شود که وقتی بیانی از خدای تعالی باعث اشتباه فهم های ساده می شود، چرا از چنین بیانی صرفنظر نمی نمائید؟ پاسخ این است که قرآن برای فهم های ساده به تنهائی نازل نشده، تا به خاطر به اشتباه نیفتادن آنان از بیان معارف حقیقی صرفنظر کند .

آری قرآن شفا برای همه دلها است، کسی از قرآن متضرر نمی شود ، مگر خاسران زیانکار همچنان که فرمود :« و ننزل من القرآن ما هو شفاء و رحمه للمؤمنین و لا یزید الظالمین الا خسارا!»(۸۲/اسرا)

علاوه بر اینکه می بینیم خدای سبحان در آیات قرآن کریم دادن ملک به امثال نمرودها و فرعون ها و دادن اموال به امثال قارونها را به خدا نسبت داده ، پس این نیست مگر اینکه همه این رزقها به اذن خدا است ، خدا اینگونه رزقهای وسیع را در اختیار نامبردگان قرار می دهد تا امتحانشان نموده و حجت علیه آنان تمام گشته و زمینه بیچارگی و استدراج آنان و مصالحی نظیر این فراهم آید و همه می دانیم که این نسبت ها تشریفی است و وقتی نسبت دادن تشریفی به خدا محذوری ندارد ، نسبت دادن تکوینی که مجالی برای حسن و قبح عقلی در آن نیست ، بطریق اولی و روشن تر محذور ندارد .

و از سوی دیگر می بینیم که خدای تعالی هر چیزی را مخلوق خود و نازل شده از خزائن رحمت خود دانسته ، مثلا می فرماید :« و ان من شی ء الا عندنا خزائنه و ما ننزله الا بقدر معلوم!»(۲۱/حجر)

و از سوی دیگر می فرماید : هر چه نزد خدا است خیر است:« و ما عند الله خیر!» (۱۹۸/ال عمران)و ما وقتی این دو آیه و امثال آنها را به یکدیگر ضمیمه می کنیم ، این معنا را می فهمیم که هر موجودی در این عالم به هر چیزی نایل شود و در طول وجودش از هر چیزی برخوردار گردد ، از ناحیه خدای سبحان برخوردار گشته و همان مایه خیر او است ، و خدا در اختیارش گذاشته تا از آن بهره مند گردد ، همچنان که آیه شریفه :« الذی احسن کل شی ء خلقه!»(۷/سجده) و نیز به ضمیمه آیه :« ذلکم الله ربکم خالق کل شی ء لا اله الا هو !» (۱۰۲/انعام)به این نکته اشاره دارد .

و اما اگر بعضـی از مواهب الهی برای بعضـی از موجودات مایه ضرر است ، شر بودن و ضرر بودن آن امری نسبی است ، یعنی تنها برای آن موجود شـر و مایه ضرر است و برای بقیه موجودات نافع و خیر است و نیز برای علل و اسبابش در نظام هستی خیر است، همچنان که آیه شریفه :« و ما اصابک من سیئه فمن نفسک!» (۷۹/نسا)

و کوتاه سـخن اینکه آنچه خدای تعالی بر خلق خود افاضه می فرماید خیر و مایه انتفاع او است و به حسب انطباق معنا، رزق او به شـمار می رود، چون رزق چیزی به جز عطیه ای که مایه انتفاع مرزوق قرار گیرد نمی باشد و چه بسا که آیه شریفه و « رزق ربک خیر !» (۱۳۱/طه)هم اشاره به این معنا باشد .

از اینجا روشن می شود که رزق و خیر و خلق ، به حسب بیان قرآن از نظر مصـداق اموری متساوی النسـبه باشـند ، یعنی هر چه رزق است ، خیر و مخلـوق است و هر چه مخلوق است رزق و خیر است و هر چه خیر است مخلوق و رزق است تنهـا فرقی که در بین هست این است که رزق مرزوق می خواهد ، تا مرزوقی نباشد که از رزق ارتزاق کند ، رزق نیز صادق نیست .

پس غـذا برای قوه غاذیه رزق است ، چون بدان محتاج است و قوه غاذیه برای یک انسان رزق است ، چون بدان محتاج اسـت و انسـان برای پـدر و مادرش رزق است چون به او احتیاج دارنـد و نیز انسانیت برای انسانها نعمت است ، چون انسانهائی فرض می شود که فاقد انسانیتند ، بدین سبب خدای تعالی فرموده :« الذی اعطی کل شی ء خلقه!»(۵۰/طه)

این فرق کلمه رزق با آندو کلمه دیگر بود ، فرقی هم خیر با دو کلمه دیگر دارد و آن این است که باید افرادی صاحب اختیار فرض بشوند، تا از بین چند چیز یکی را که خیر خود تشخیص می دهند انتخاب کنند .

پس وقـتی می گـوئیم غـذا برای قوه غـاذیه خیر است در حقیقت برای قوه غـاذیه احتیـاج به غـذا را فرض کرده ایم و سـپس او غـذای مورد احتیاج خود را از میان همه غـذاها انتخاب می کنـد، البته اگر به چنـد غذا دست یابد، قوه غاذیه هم که می گوئیم برای انسان خیر و انسان برای او خیر است هر دو را محتاج به یکدیگر فرض می کنیم.

و امـا کلمه خلق و کلمه ایجـاد در تحقق معنایش هیـچ چیز ثابت و یا فرضـی احتیاج نـدارد، غـذا مثلا مخلوق است و خـدا آنرا ایجاد کرده، چه کسی باشد آنرا بخورد و یا نباشد ، قوه هاضمه هم مخلوق و خود انسان هم مخلوق است .

و از آنجـا که هر رزقی و هر چیزی خالص برای خـدا است ، پس هر چیزی که او افاضه کنـد و هر رزقی که او بدهـد عطیه ای است بدون عوض و بدون اینکه چیزی

در مقابلش گرفته باشد ، برای اینکه هر چیزی در مقابل بخشش خدا فرض شود خود آن مقابل و عوض هم از خدا است ، مثلا اگر عبادت را عوض نعمت های خدا فرض کنیم ، آن نیز با توفیق خدا و اعضا و جوارحی است که او برای ما درست کرده ، پس ما حقی بر او پیدا نمی کنیم ، تا آن حق عوض نعمت های او قرار گیرد ، پس احدی نیست که حقی بر خدا داشته باشد مگر حقی که خود خدا بر خود لازم شمرده ، همچنان که در مورد رزق فرموده :« و ما من دابه فی الارض الا علی الله رزقها !»(۶/هود) این عهده گیری را کسی بر خدا واجب نکرده ، خود او است که رزق هر جنبنده ای را به عهده گرفته است و نیز فرموده :« فورب السماء و الارض انه لحق مثل ما انکم تنطقون!»(۲۳/ذاریات)

پس زرق با اینکه بر خدا حق است از آنجا که حقی است که خود به عهده گرفته عطیه ای است از ناحیه او ، نه اینکه حقی باشد از مرزوق به عهده او .

از اینجا روشن می گردد که هر انسانی که با حرام روزی می خورد ، سهمی و رزقی از حلال دارد ، برای اینکه ساحت مقدس خدای تعالی منزه از آنست که رزق انسان را حقی ثابت بر عهده خود بکند ، آنگاه از مسیر حرام او را روزی دهد و در عین حال او را از خوردن حرام نهی هم بکند و در آخرت عقاب هم بفرماید .

توضیح این مطلب به بیانی دیگر این است که ، رزق همانطور که گفتیم عطیه ای است الهی و چون چنین است پس رزق رحمتی است از خدای بر خلق و همانطور که رحمت دو قسم است: اول : رحمت عمومی که شامل همه خلق می شود ، چه مؤمن و چه کافر ، چه متقی و چه فاجر ، چه انسان و چه غیر انسان .

دوم : رحمت خاصه که در طریق سعادت انسان صرف می شود ، نظیر ایمان و تقوا و بهشت ، رزق خدا هم دو قسم است : یکی رزق عمومی که عطیه عامه الهی است ، و تمامی روزی خواران را در بقای هستی امداد می کند و قسم دوم آن رزق خاص است که در مجرای حلال واقع می شود .

و همانطور که رحمت عمومی خدا و رزق عمومیش به حکم آیه:

« و خلق کل شی ء فقدره تقدیرا!»(۲/فرقان)

مکتوب و مقدر است ، همچنین رحمت خاصه و رزق خاص او نیز مکتوب و مقدر است و همانطور که هدایت - که یکی از رحمت های خاصه است - مکتوب و مقدر در تشریع است و برای هر انسانی(چه مؤمن و چه کافر) نوشته شده و به همین جهت برای همه ارسال رسل و انزال کتب نموده و فرموده:« و ما خلقت الجن و الانس الا لیعبدون، ما ارید منهم من رزق و ما ارید ان یطعمون، ان الله هو الرزاق ذو القوه

المتین!» و نیز فرموده :« و قضی ربک ان لا تعبدوا الا ایاه!» و در نتیجه عبادت که خود محتاج هدایت خدا است از نظر تشریع مقدر است .

همچنین رزق خاص یعنی رزق از مجرای حلال هم مقدر است ، همچنان که قرآن فرمود :« قد خسر الذین قتلوا اولادهم سفها بغیر علم و حرموا ما رزقهم الله، افتراء علی الله، قد ضلوا و ما کانوا مهتدین!»(۱۴۰/انعام) و نیز فرموده :« و الله فضل بعضکم علی بعض فی الرزق، فما الذین فضلوا برادی رزقهم علی ما ملکت ایمانهم، فهم فیه سواء!»(۷۱/نحل)

و این دو آیه بطوری که ملاحظه می فرمائید دارای اطلاقی قطعی هستند ، هم شامل کفار می شوند و هم مؤمنین، هم شامل آن کسانی می شوند که رزق از حلال می خورند و هم آنان که از حرام .

مطلبی که در اینجا واجب است بدانیم این است که رزق همانطور که گفتیم به معنای چیزی است که مورد انتفاع مرزوق قرار بگیرد، قهرا از هر رزقی آن مقدار رزق است که مورد انتفاع واقع شود ، پس اگر کسی مال بسیاری جمع کرده ، که به غیر از اندکی از آن را نمی خورد ، در حقیقت رزقش همان مقداری است که می خورد ، بقیه آن رزق او نیست مگر از این جهت که بخواهد به کسی بدهد ، که از این جهت رزق است و از جهت خوردن رزق نیست .

پس وسعت روزی و تنگی آن ربطی به زیادی مال و اندکی آن ندارد(چه بسیار افراد که مال بسیار دارند، ولی کم می خورند و چه بسیار افراد که به عکس آنانند.)

این بحث یعنی سخن پیرامون مساله رزق تتمه ای دارد که در تفسیر آیه : « و ما من دابه فی الارض الا علی الله رزقها، و یعلم مستقرها و مستودعها، کل فی کتاب مبین!»(۶/هود) در المیزان آمده است.

در اینجا به بحثی که در باره جمله :« و ترزق من تشاء بغیر حساب!» داشتیم برگشته می گوئیم : توصیف رزق به صفت بی حسابی ، از این بابت است که رزق از ناحیه خدای تعالی بر طبق حال مرزوق صورت می گیرد ، نه عوضی در آن هست و مرزوق نه طلبی از خدا دارد و نه استحقاقی نسبت به رزق ، آنچه مرزوقین دارند حاجت ذاتی و یا زبانی ایشان است ، که هم ذاتشان ملک خدا است و هم حاجت ذاتشان و هم احتیاجاتی که به زبان درخواست می کنند ، پس داده خدا در مقابل چیزی از بندگان قرار نمی گیرد و به همین جهت حسابی در رزق او نیست.

بعضی احتمال داده اند این بی حسابی راجع به اندازه گیری رزق باشد و

می خواهند بگویند: رزق خدا نسبت به هر کس که او بخواهد نامحدود است، لیکن این معنا با آیاتی که صریحا رزق را مقدر می داند نمی سازد ، نظیر آیه :« انا کل شی ء خلقناه بقدر - ما هر چیزی را با اندازه گیری آفریدیم!»(۴۹/قمر) و آیه شریفه :« و من یتق الله یجعل له مخرجا و یرزقه من حیث لا یحتسب و من یتوکل علی الله فهو حسبه، ان الله بالغ امره قد جعل الله لکل شی ء قدرا - و هر کس از خدا پروا کند، خدا برایش راه نجاتی قرار داده، از راهی که خودش پیش بینی نکند روزیش می دهد و هر که بر خدا توکل کند او وی را کافی است، که خدا به کار خود می رسد و چگونه چنین نباشد با اینکه برای هر چیزی اندازه گیری دارد!» (۲و۳/طلاق)

پس رزق هر چند از خدای تعالی عطیه ای بدون عوض است و لیکن در عین حال اندازه دارد ، تا چه اندازه ای را خواسته باشد.

از دو آیه مورد بحث چند نکته به دست آمد :

اول اینکه مُلك همه اش از خدا است ، همچنان که مِلك هم، همه اش از خدا است.

دوم اینکه : آنچه خیر در عالم هست به دست او و از ناحیه او است .

و سوم اینکه رزق عطیه ای است از ناحیه خدا بدون اینکه بنده استحقاق آنرا داشته باشد و رزق خدا عوض حقی باشد که بنده بر او دارد .

چهارم اینکه ملك و عزت و هر خیر اعتباری از خیرات اجتماع از قبیل مال و جاه و قوت و شوکت و امثال اینها هر یک به نوبه خود رزقی است که مرزوق از آن بهره مند می شود .

(۱)

گفتارهای علامه طباطبائی در مباحث تاریخی

تاریخ در قرآن

تاریخ از دیدگاه قرآن

۱- المیزان ج : ۳ ص : ۲۱۵

کلمه تاریخ به معنای شناختن حوادث و علت و زمان پدید آمدن آن است و اصطلاحا به معنای باستان شناسی و طبقات الارض نیز استعمال می شود و گفتار ما در معنای لغوی آن یعنی تاریخ نقلی است و تاریخ نقلی عبارت است از ضبط حوادث کلی و جزئی و نیز نقل آن و گفتگو پیرامون آن .

باید دانست که بشر از قدیم ترین عهد زندگی و زمان وجودش در زمین به ضبط حوادث اهمیت می داده و تا آنجا که ما می دانیم در هر عصری از اعصار عده ای دیگر هم یا به ذهن می سپرده اند و یا یادداشت نموده و یا کتاب تالیف می کرده اند و عده ای دیگر هم آنچه را که آنان ضبط کرده بودند دست به دست می گرداندند و پیوسته انسان در جهات مختلف زندگی خود از تاریخ استفاده می کرده، یا در طرز تشکیل اجتماع از تاریخ الگو بر می گزیده و یا از سرگذشت گذشتگان عبرت می گرفته و یا داستان سرائی می کرده و یا با نقل آن شوخی و تفریح می کرده و یا در مسائل سیاسی ، اقتصادی ، صنعتی و یا غیر آن مورد استفاده قرار می داده اند .

لیکن فن تاریخ با این همه شرافت و منافع که دارد ، همواره ملعبه دو عامل فساد بوده و از این به بعد هم خواهد بود و این دو عامل تاریخ را از صحت طبع و صدق بیان به سوی باطل و دروغ منحرف کرده است .

عامل اول: حکومت های خودکامه ای بوده که به حکم خودکامگی و داشتن قوه و قدرت ، هر چیزی که به نفعش تمام می شد ، اشاعه می داده است(هر چند دروغ محض می بود،) و هر چه را که به ضررش تمام می شده ، با اعمال قدرت ، جلوی اشاعه آن را می گرفته است(هر چند که صدق محض می بود،) و یا آن را به صورتی اشاعه می داد که باز به نفعش تمام شود و این چیزی نیست که کسی در آن تردید داشته باشد(اصلا اقتضای خودکامگی همین است و همواره به چشم خود می بینیم!)

که اینگونه حکومت ها باطل و دروغ را به لباس حق و صدق در می آورند و به خورد مردم می دهند علتش هم این است که انسان چه فرد فردش و چه مجتمعش، بر این فطرت مفطور شده و به هر جور که ممکن باشد منافع را به سوی خود جلب نموده و ضررها را از خود دفع می کند و کسی که کمترین شعوری داشته باشد و بتواند اوضاع حاضر عصر خود را درک نموده و در تاریخ امت های گذشته و حتی امت های خیلی دور نظر بیفکند، این حقیقت را می بیند .

عامل دوم : متهم بودن بینندگان و شنوندگان حوادث و مطالب تاریخی و نیز آن کسانی است که از ایشان نقل می کنند و یا در کتاب خود می آورند و چون ما می دانیم که این دو طایفه ، خالی از احساسات باطنی و یا تعصب های قومی نیستند و در آنچه که تحمل می کنند و یا در باره آن داوری می نمایند حب و بغض و یا تعصب های درونی را دخالت می دهند، برای اینکه حاملین اخبار در گذشته، با در نظر گرفتن اینکه حکومت در اعصار ایشان حکومت دین بوده و قهرا خود آنان متدین به یکی از ادیان و مذاهب بوده اند و احساسات مذهبی و تعصبات قومی در ایشان شدید بوده ، قهرا اخبار تاریخی آنان از آن جهت که یک حدی از آن به احکام دین بر می خورده ، مشوب با آن احساسات و تعصبات بوده است .

همچنانکه امروزه به چشم خود می بینیم احساسات و تعصب های شدیدی که مردم مادی نسبت به آزادی در شهوات و هواهای نفسانی و علیه دین و عقل دارند باعث شده که خبرنگاران امروز آن تعصب ها را در اخباری که می دهند و یا می نویسند دخالت دهند ، همانطور که گذشتگان در آنچه ضبط کرده و نقل نموده اند ، دخالت داده اند .

و از اینجا است که می بینی هیچ نویسنده ای که متدین به دینی و مذهبی است در کتاب خود و گردآوری هایش خبری که مخالف و بر ضرر مذهبش باشد نیاورده، پس اهل هر مذهب هر چه در باره مذهبش نوشته موافق با اصول مذهب خود بوده همچنانکه امروز هم هیچ گفتاری تاریخی در نوشته های مادیین نمی بینی ، مگر اینکه از جهتی و به وجهی مذهب مادیت او را تایید می کند .

از آن دو عامل گذشته ، عواملی دیگر هست که باعث فساد و بی اعتباری تاریخ شده ، از آن جمله یکی نبودن وسائل گرفتن خبر و دیدن واقعه و ضبط و نقل آن برای دیگران و تالیف کتابی در باره آن و حفظ و نگهداری آن کتاب از پوسیدن و دگرگونی و گم شدن ، بوده است و این عوامل هر چند امروز در بین نیست(و در این عصر به آسانی می توان اخبار آن طرف دنیا را در این طرف گرفت و حتی با چشم دید

و آن را به سهولت ضبط نمود و به وسیله رسانه های گروهی انتشار داد و در اسرع وقت چاپ نموده و در کتابخانه های مدرن از پوسیدن و دگرگونگی و گم شدن حفظش کرد!) چون شهرها به هم نزدیک شده و وسائل ارتباط بسیار و نقل و انتقال و تحول آسان گشته ، لیکن بلای تاریخ ، از جهتی دیگر عمومی شده و آن مساله سیاست است، که در تمامی شؤون زندگی انسان مداخله می کند و چرخ دنیای امروز بر محور سیاست(که خود فنی از فنون شده است،) دور می زند و با تحول آن ، همه اخبار دنیا ناگهان از حالی به حالی می شود و این خود عاملی بزرگ و دردی بی درمان است که آدمی را نسبت به تاریخ بدگمان می سازد ، حتی تاریخ را به سقوط تهدید می کند .

وجود نواقص و یا به عبارتی دیگر ، نواقصی که برای تاریخ نقلی شمردیم علت عمده بی اعتنائی علمای امروز نسبت به تاریخ است و باعث شده که دانشمندان بطور کلی از تاریخ نقلی دوری نموده به تاریخ زمینی(یعنی باستان شناسی) روی آوردند و این علم هر چند از پاره ای اشکالات که در کار تاریخ نقلی بود سالم و به دور است مثلا دستخوش مداخلات حکومت ها نشده و لیکن از بقیه اشکالات خالی نیست ، برای اینکه این دانشمندان نیز دارای احساسات و تعصب هائی هستند ، اینها نیز تحت تاثیر سیاست ها قرار می گیرند ، پس آنچه که از اسرار باستان شناسی خود افشا می کنند نمی تواند مورد اعتماد قرار گیرد ، ممکن است در آنچه افشا می کنند و در آنچه کتمان می نمایند و تغییر و تبدیل می دهند ، اعمال سیاست کنند ، یعنی چیزی را افشا کنند که واقعیت نداشته باشد و چیزهائی را که واقعیت دارد کتمان نمایند و یا در آن تغییر و تبدیلی بدهند .

این بود حال تاریخ و عوامل متعددی که از جهات مختلف ، آن را تباه کرده و تا ابد هم قابل اصلاح نیست .

بنابر این چنین تاریخی که حال و وصفش را دیدی ، نمی تواند با قرآن کریم در داستان هائی که نقل می کند مقابله کند ، برای اینکه قرآن کریم وحی الهی و منزه از خطا و مبرای از دروغ است ، پس تاریخ نمی تواند با آن معارضه کند ، چون تاریخ هیچ پشتوانه ای برای ایمنی از دروغ و خطا ندارد ، بلکه همانطور که دیدید دستخوش عوامل کذب و خطا است .

پس اگر می بینیم اغلب داستانهای قرآنی(نظیر داستان طالوت) مخالف با نقلی است که در کتب عهدین(تورات و انجیل) است ، نباید در صحت آنچه که در قرآن آمده شک کنیم ، برای اینکه کتب عهدین ، چیزی زائد بر تواریخ معمولی نیست

و مانند سایر تواریخ ، از دستبرد عوامل بالا ، دور نمانده بلکه آن نیز ملعبه آن عوامل قرار گرفته است ، علاوه بر اینکه سراینده داستان صموئیل و شارل به نقل کتب عهدین ، معلوم نیست که کیست و به هر حال ما اعتنائی به مخالفت تاریخ و مخصوصا عهدین ، با آنچه که در قرآن آمده نداریم ، پس تنها قرآن کریم کلام حق و از ناحیه خداوند تبارک و تعالی است .

از این نیز که بگذریم ، قرآن اصلا کتاب تاریخ نیست و منظورش از نقل داستان های خود قصه سرائی مانند کتب تاریخ و بیان تاریخ و سرگذشت نیست ، بلکه کلامی است الهی که در قالب وحی ریخته شده و منظور آن هدایت خلق به سوی رضوان خدا و راههای سلامت است و به همین جهت است که می بینیم هیچ قصه ای را با تمام جزئیات آن نقل نکرده و از هر داستان ، آن نکات متفرقه که مایه عبرت و تامل و دقت است و یا آموزنده حکمت و موعظه ای است و یا سودی دیگر از این قبیل دارد ، نقل می کند همچنانکه در داستان مورد بحث ، یعنی قصه طالوت و جالوت ، این معنا کاملا به چشم می خورد، در آغاز می فرماید:

« ا لم تر الی الملا من بنی اسرائیل...!» آنگاه بقیه جزئیات را رها کرده و می فرماید:« و قال لهم نبیهم ان الله قد بعث لکم طالوت ملکا ...!» باز بقیه مطالب را مسکوت گذاشته می فرماید:« و قال لهم نبیهم ان آیه ملکه ...!» آنگاه می فرماید:« فلما فصل طالوت ...!» بعدا جزئیات مربوط به داوود را رها نموده و می فرماید:« و لما برزوا لجالوت ...!»(۲۴۶تا۲۵۰/بقره)

کاملا پیدا است که اگر می خواست این جمله ها را به یکدیگر متصل کند ، داستانی طولانی می شد و ما در گذشته هم آنجا که داستان گاو بنی اسرائیل را در سوره بقره تفسیر کردیم ، خواننده را به این نکته توجه دادیم و این نکته در تمامی داستان هائی که در قرآن آمده ، مشهود است و اختصاصی به یک داستان و دو داستان ندارد، بلکه بطور کلی از هر داستان آن قسمت های برجسته اش را که آموزنده حکمتی یا موعظه ای و یا سنتی از سنت های الهیه است که در امت های گذشته جاری شده نقل می کند ، همچنانکه این معنا را در داستان حضرت یوسف علیه السلام تذکر داده و می فرماید:

« لقد کان فی قصصهم عبره لاولی الالباب!» (۱۱۱/یوسف)و نیز می فرماید:

« یرید الله لیبین لکم و یهدیکم سنن الذین من قبلکم!»(۲۶/نسا) و نیز فرموده:

« قد خلت من قبلکم سنن فسیروا فی الارض فانظروا کیف کان عاقبه المکذبین، هذا بیان للناس و هدی و موعظه للمتقین!»(۱۳۷و۱۳۸/ال عمران)

و آیاتی دیگر از این قبیل.

(۱)

بحث علمی و یک تطبیق داستان پسران آدم در تورات و ذکر آن در قرآن

١- الميزان ج : ٢ ص : ۴۶۴

در اصحاح چهارم از سفر تکوین از تورات چنین آمده:

۱- آدم همسرش حوا را شناخت و حوا حامله شد و قایین را بزاد و - از در خوشحالی - گفت: از ناحیه رب صاحب فرزندی پسر شدم!

۲- حوا بار دیگر حامله شد و این بار هابیل را بزاد و هابیل کارش گوسفند داری و قایین شغلش زراعت بود.

۳- بعد از ایامی حادثه ای رخ داد و آن این بود که قایین از حاصل زمین چیزی را برای رب قربانی کرد.

۴- و هابیل هم از گوسفندان بکر و چاق خود یک گوسفند قربانی کرد و رب به قربانی هابیل نظر کرد!

۵- و اما به قایین و قربانیش نظر نکرد پس قایین سخت در خشم شد و آبرویش رفت(و یا چهره اش در هم افتاد)

۶ - و پروردگار به قایین گفت چرا خشمگین شدی؟ و چرا چهره ات تغییر کرد ؟

۷ - آیا اگر تو خوبی می کردی به درگاه ما بالا نمی آمد؟! و اگر خوبی نکنی قهرا در معرض گناه قرار می گیری و گناه را دم در کمین گرفته بدان ، آری در این صورت گناه مشتاق تو و در پی تو است و این تو هستی که گناه را برای خود سر نوشت ساختی!

۸ - قایین سر برادرش هابیل را گرم به سخن کرد و در همان حال که با هم نشسته بودند که قایین برخاست و هابیل را بکشت.

۹ - رب به قایین گفت هابیل برادرت کجا است؟ گفت: نمی دانم و من نگهبان برادرم نبودم!

۱۰ - رب گفت این چه کاری بود کردی ، صدای خون برادرت از زمین به من رسید!

۱۱ - اینک تو دیگر ملعونی، تو از جنس همان زمینی هستی که دهن باز کرد برای فرو بردن خونی که به دست تو از برادرت ریخت!

۱۲ – تو چه وقت در زمین کار کردی که زمین پاداش عمل تو را که همان مواد غذائی او است به تو ندهد، اینک محکومی به اینکه عمری به سرگردانی و فرار در زمین بگذرانی!

۱۳ – قایین به رب گفت: گناه من بزرگتر از آن است که کسی بتواند آنرا حمل کند!

۱۴ – تو امروز مرا از روی زمین و از روی خودت طرد کردی تا پنهان و سرگردان زندگی کنم و در زمین فراری باشم تا هر کس مرا یافت به قتلم برساند!

۱۵ – رب به او گفت: بدین جهت هر کس قایین را بکشد هفت برابر از او انتقام گرفته می شود و رب برای قایین علامتی قرار داد، تا هر کس او را دید به قتلش نرساند.

۱۶– لا جرم قایین از پیش رب بیرون آمد و در سرزمین نور که ناحیه شرقی عدن است سکونت گزید.

–این بود شانزده آیه که از تورات عربی چاپ کمبریج سال ۱۹۳۵ نقل گردید.

حال ببینیم قرآن در خصوص این داستان چه فرموده:

« و اتل علیهم نبا ابنی آدم بالحق ...!»

« ای محمد داستان دو پسران آدم را که داستانی است به حق (و خالی از خلاف واقع) برای مردم بیان کن که هر دو در راه خدا و به منظور نزدیک شدن به او چیزی پیشکش کردند، از یکی از آن دو قبول شد و از دیگری قبول نشد، آنکه قربانیش قبول نشد به آنکه از او قبول شد گفت: من تو را خواهم کشت، او گفت:خدای تعالی قربانی را از مردم با تقوا قبول می کند!

و تو اگر دست خود را به سوی من دراز کنی که مرا بکشی من هرگز دست خود به سویت و برای کشتنت دراز نخواهم کرد، زیرا من از خدا که مالک و مدبر همه عالم است می ترسم!

من از این عمل تو کراهتی ندارم چون اگر مرا بکشی هم وبال گناهان مرا به دوش می کشی و هم وبال گناهان خودت را و در نتیجه از اهل آتش می شوی و سزای ستمکاران همین آتش است!

پس از وسوسه های پی در پی و به تدریج دلش برای کشتن برادرش رام شد و او را کشت و در نتیجه از زیانکاران شد!

پس از وسوسه های پی در پی و به تدریج دلش برای کشتن برادرش رام شد و او را کشت و در نتیجه از زیانکاران شد!

و در اینکه کشته برادر را چه کند سرگردان شد، خدای تعالی کلاغی را مامور کرد تا با منقار خود زمین را بکند (و چیزی در آن پنهان کند) و به او نشان دهد که چگونه جثه

برادرش را در زمین پنهان کند، (وقتی عمل کلاغ را دید) گفت وای بر من که آن قدر ناتوان بودم که نتوانستم مثل این کلاغ باشم و جثه برادرم را در خاک دفن کنم، آن وقت حالتی چون حالت همه پشیمانها به او دست داد! »

(۲۷تا۳۱/مائده)

خواننده را سفارش می کنیم که نخست در آنچه آیات تورات و آیات قرآن که راجع به دو پسر آدم نقل کردیم دقت کند ، آنگاه آنها را با هم تطبیق نموده سپس داوری کند.

اگر بر طبق سفارش ما تدبر کند اولین چیزی که از آیات تورات به ذهنش می رسد این است که تورات رب را یک موجود زمینی و به شکل انسان معرفی کرده ، انسانی که میان انسانها آمد و شد و معاشرت می کند ، گاهی به نفع این حکم می کند و گاهی بضرر این و به نفع دیگری ، عینا همانطور که یک انسان در بین انسانها زندگی می کند ، گاهی انسان نزدیک او می شود و با او سخن می گوید همانطور که با یک انسان دیگر سخن می گوید و گاهی از او دور و پنهان می شود ، بطوری که دیگر او وی را نمی بیند .

در نتیجه ربی که تورات معرفی کرده ربی است که انسانهای دور را آنطور که نزدیکان را می بیند مشاهده نمی کند و کوتاه سخن اینکه حال آن رب ، از تمامی جهات حال یک انسان زمینی است ، با این تفاوت که اراده رب در باره هر چیزی نافذ است و حکمش روان.

تمامی تعلیمات تورات و انجیل همه بر این اساس است ، هر چیزی را که می خواهد تعلیم دهد بر این اساس تعلیم می دهد- تعالی الله عن ذلک علوا کبیرا !

و لازمه قصه ای که در تورات آمده این است که در آن روز بشر در حال گفتگوی بطور مشافهه و حضور و رو در روی با خدا زندگی می کرده(هر وقت می خواسته نزد خدا می رفته و با خدا قدم می زده و سخن می گفته!) بعد از آنکه قایین آن جنایت را کرد ، خدای تعالی از او و از امثال او پنهان شد و اینگونه افراد دیگر خدا را با چشم ندیدند ، ولی بقیه افراد بشر همچنان با خدا معاشرت و گفتگو داشته اند ، در حالی که برهانهای قطعی عقلی بر این قائم است که نوع بشر نوع واحدی است که همه افرادش مثل همند ، موجودی پدید آمده در عالم ماده اند و در دنیا زندگی مادی دارند و نیز براهین قطعی قائم است بر اینکه خدای تعالی منزه است از اینکه در قالب ماده بگنجد و به صفات ماده و احوال آن متصف گشته دستخوش عوارض امکان و طوارق نقص و حوادث گردد ، و خدای تعالی از نظر قرآن کریم چنین خدائی است.

و اما قرآن کریم داستان پسران آدم را طوری سروده و بر اساسی نقل کرده

که بر آن اساس تمامی افراد بشـر را از یک نوع و همه را مثل هم دانسـته چیزی که هست دنباله داستان مساله فرستادن کلاغ را آورده ، تا از یک حقیقتی پرده بر دارد و آن این است که بشر دارای تکاملی تدریجی است که اساس تکامل او و زیر بنای آن حس و تفکر است .

قرآن کریم نکته دیگری را در این داستان آورده و آن گفتگوی این دو برادر است و از هابیل سخنانی نقل کرده که مشتمل بر نکات بر جسـته ای از معارف فطری بشـری و از اصول معارف دینی است ، چون توحیـد و نبوت و معاد و مساله تقوا و ظلم که دو اصل مهم و عامل در تمامی قوانین الهی و احکام شرعی است و مساله عدل الهی حاکم در رد و قبول اعمال بندگان و کیفر و پاداش اخروی آنان و نیز مساله ندامت قاتل و خسران او در دنیا و آخرت .

و در آخر و بعـد از نقـل همه این نکات بیان کرده که یکی از آثار شوم قتل نفس این است که آثار شومی که در کشـتن یک فرد هست برابر است با آثار شومی که در کشتن همه مردم است و آثار نیکی که در زنده کردن یک فرد از انسانها هست برابر با آثار نیکی است که در احیای همه انسانها است!

(۱)

تاریخ نوح (ع) در قرآن

تحلیلی بر تاریخ نوح و طوفان نوح

اشاره

۱- المیزان ج۵ ص: ۵۲۸

« وَ هِیَ تجْرِی بِهِمْ فی مَوْجٍ کالْجِبَالِ وَ نَادَی نُوحٌ ابْنَهُ وَ کانَ فی مَعْزِلٍ یَبُنیَّ ارْکب مَّعَنَا وَ لا تَکُن مَّعَ الْکَفِرِینَ...!»

« کشتی، سرنشینان را در میان امواجی چون کوه می برد - که ناگهان چشم نوح به فرزندش افتاد که از پدرش و مؤمنین کناره گیری کرده بود و در نقطه ای دور از ایشان ایستاده بود - فریاد زد، هان ای فرزند بیا با ما سوار شو و با کافران مباش!»

« گفت: من به زودی خود را به پناه کوهی می کشم که مرا از خطر آب حفظ کند - نوح - گفت: امروز هیچ پناهی از عذاب خدا نیست، مگر برای کسی که خدا به او رحم کند! چیزی نگذشت که موج بین او و فرزندش حائل شد و در نتیجه پسر نوح نیز از زمره غرق شدگان قرار گرفت!»

« فرمان الهی رسید که ای زمین آبت را - که بیرون داده ای - فرو ببر و ای آسمان - تو نیز از باریدن - باز ایست! آب فرو رفت و فرمان الهی به کرسی نشست و کشتی بر سر کوه جودی بر خشکی قرار گرفت - و در مورد زندگی آخرتی کفار - فرمانی دیگر رسید که مردم ستمکار از رحمت من دور باشند!»

« نوح - در آن لحظه ای که موج بین او و پسرش حائل شد - پروردگارش را ندا کرده با استغاثه گفت: ای پروردگار من پسرم از خاندان من است! و به درستی که وعده تو حق است! و تو احکم الحاکمینی! و حکم تو متقن ترین حکم است!»

« خطاب رسید ای نوح! او از خاندان تو نیست چون که او عمل ناصالحی است! لذا از من چیزی که اجازه خواستنش را نداری مخواه! من زنهارت می دهم از اینکه از جاهلان شوی!»

« نوح عرضه داشت پروردگارا! من به تو پناه می برم از اینکه درخواستی کنم که نسبت به صلاح و فساد آن علمی نداشته باشم! و تو اگر مرا نیامرزی و رحمم نکنی از زیانکاران

خواهم بود!» (۴۲تا۴۷/یونس)

۱-آیا نبوت نوح علیه السلام جهانی و برای همه بشر بوده ؟

در این مساله آراء و نظریه علماء با هم اختلاف دارد ، آنچه در نزد شیعه معروف است این است که رسالت آن جناب عمومیت داشته و آن جناب بر کل بشر مبعوث بوده و از طرق اهل بیت علیهم السلام نیز روایاتی دال بر این نظریه وارد شده، روایاتی که آن جناب را از انبیاء اولوا العزم شمرده و اولوا العزم در نظر شیعه عبارتند از : نوح ، ابراهیم ، موسی ، عیسی و محمد صلی الله علیه وآله وسلّم که بر عموم بشر مبعوث بودند.

و اما بعضی از اهل سنت معتقدند به عمومیت رسالت آن جناب و اعتقاد خود را مستند کرده اند به ظاهر آیاتی همانند:

« رب لا تذر علی الارض من الکافرین دیارا !» (۲۶/نوح)و:

« لا عاصم الیوم من امر الله الا من رحم!»(۴۳/هود) و:

« و جعلنا ذریته هم الباقین!»(۷۷/صافات)

که دلالت دارند بر اینکه طوفان تمامی روی زمین را فرا گرفت .

و نیز به روایات صحیحی در مساله شفاعت استناد کرده اند که می گوید: نوح اولین رسولی است که خدای تعالی به سوی اهل زمین گسیل داشته است و لازمه این حدیث آن است که آن جناب بر همه اهل زمین مبعوث شده باشد.

بعضی دیگر از اهل سنت منکر این معنا شده و به روایت صحیحی از رسول خدا صلی الله علیه وآله وسلّم استدلال کرده اند که فرموده است هر پیغمبری تنها بر قوم خود مبعوث شده ولی من بر همه بشر مبعوث شده ام و از آیاتی که دسته اول به آنها استدلال کرده اند پاسخ داده اند به اینکه آن آیات قابل توجیه و تاویل است ، مثلا ممکن است که منظور از کلمه ارض - زمین همان سرزمینی باشد که قوم نوح در آن سکونت داشته و وطن آنان بوده است همچنانکه فرعون در خطابش به موسی و هارون گفت:« و تکون لکما الکبریاء فی الارض!» (۷۸/یونس)پس معنای آیه اول این می شود که: « پروردگارا ! دیاری از کافران قوم مرا در این سرزمین زنده نگذار!» و همچنین مراد از آیه دوم این می شود که:« امروز برای قوم من هیچ حافظی از عذاب خدا نیست!» و مراد از آیه سوم این می شود که:« ما تنها ذریه نوح را باقیمانده از قوم او قرار دادیم!»

و لیکن حق مطلب این است که در کلام اهل سنت آنطور که باید حق بحث ادا نشده و آنچه سزاوار است گفته شود این است که: پدیده نبوت اگر در مجتمع

بشری ظهور پیدا کرده است به خاطر نیازی واقعی بوده که بشر به آن داشته و به خاطر رابطه ای حقیقی بوده که بین مردم و پروردگارشان برقرار بوده است و اساس و منشا این رابطه یک حقیقت تکوینی بوده نه یک اعتبار خرافی ، برای اینکه یکی از قوانینی که در نظام عالم هستی حکم فرما است قانون و ناموس تکمیل انواع است ، ناموسی که هر نوع از موجودات را به سوی غایت و هدف هستیش هدایت می کند همچنانکه قرآن کریم هم فرمود:

« الذی خلق فسوی و الذی قدر فهدی!»(۲و۳/اعلی) و نیز فرمود:

« الذی أعطی کل شی ء خلقه ثم هدی!» (۵۰/طه)

پس هر نوع از انواع موجودات عالم از آغاز تکون و وجودش به سوی کمالش حرکت می کند و رو به سوی آن هدفی دارد که منظور از خلقتش آن هدف بوده ، هدفی که خیر و سعاد آن موجود در آن است ، نوع انسانی نیز یکی از این انواع است و از این ناموس کلی مستثناء نیست ، او نیز کمال و سعادتی دارد که به سوی رسیدن به آن در حرکت است و افرادش به صورت انفرادی و اجتماعی متوجه آن هدفند .

و به نظر ما این معنا ضروری و بدیهی است که این کمال برای انسان به تنهایی دست نمی دهد برای اینکه حوائج زندگی انسان یکی دوتا نیست و قهرا اعمالی هم که باید برای رفع آن حوائج انجام دهد از حد شمار بیرون است در نتیجه عقل عملی که او را وادار می سازد تا از هر چیزی که امکان دارد مورد استفاده اش قرار گیرد استفاده نموده و جماد و نبات و حیوان را استخدام کند ، همین عقل عملی او را ناگزیر می کند به اینکه از اعمال غیر خودش یعنی از اعمال همه همنوعان خود استفاده کند .

چیزی که هست افراد نوع بشر همه مثل همند و عقل عملی و شعور خاصی که در این فرد بشر هست در همه افراد نیز هست همانطور که این عقل و شعور، این فرد را وادار می کند به اینکه از همه چیز بهره کشی کند همه افراد دیگر را نیز وادار می کند و همین عقل عملی، افراد را ناچار ساخته به اینکه اجتماعی تعاونی تشکیل دهند یعنی همه برای همه کار کنند و همه از کارکرد هم بهره مند شوند ، این فرد از اعمال سایرین همان مقدار بهره مند شود که سایرین از اعمال وی بهره مند می شوند و این به همان مقدار مسخر دیگران شود که دیگران مسخر وی می شوند ، همچنانکه قرآن کریم به این حقیقت اشاره نموده می فرماید:

« نحن قسمنا بینهم معیشتهم فی الحیوه الدنیا و رفعنا بعضهم فوق بعض درجات لیتخذ بعضهم بعضا سخریا !» (۳۲/زخرف)

اینکه گفتیم بنای زندگی بشر بر اساس اجتماع تعاونی است ، وضعی است اضطراری و اجتناب ناپذیر، یعنی وضعی است که حاجت زندگی از یک سو و نیرومندی رقیبان از سوی دیگر برای انسان پدید آورده است.

پس اگر انسان مدنی و تعاونی است در حقیقت به طبع ثانوی چنین است نه به طبع اولی زیرا طبع اولی انسان این است که از هر چیزی که می تواند انتفاع ببرد استفاده کند حتی دسترنج همنوع خود را به زور از دست او برباید و شاهد اینکه طبع اولی انسان چنین طبعی است که در هر زمان فردی از این نوع قوی شد و از دیگران بی نیاز گردید و دیگران در برابر او ضعیف شدند به حقوق آنان تجاوز می کند و حتی دیگران را برده خود ساخته و استثمارشان می کند یعنی از خدمات آنها استفاده می کند بدون اینکه عوض آن را به ایشان بپردازد، قرآن کریم نیز به این حقیقت اشاره نموده و فرموده است:« ان الانسان لظلوم کفار!» (۳۴/ابراهیم) و نیز فرموده:« ان الانسان لیطغی! أن راه استغنی! ان الی ربک الرجعی!»(۶تا۸/علق)

این نیز بدیهی و مسلم است که اجتماع تعاونی در بین افراد وقتی حاصل شده و بطور کامل تحقق می یابد که قوانینی در بین افراد بشر حکومت کند و وقتی چنین قوانینی در بشر زنده و نافذ می ماند که افرادی آن قوانین را حفظ کنند و این حقیقتی است که سیره مستمره نوع بشر شاهد صدق و درستی آن است و هیچ مجتمعی از مجتمعات بشری چه کامل و چه ناقص ، چه متمدن و چه منحط نبوده و نیست مگر آنکه رسوم و سنت هایی در آن حاکم و جاری است حال یا به جریانی کلی و یا به جریانی اکثری ، یعنی یا کل افراد مجتمع به آن سنت ها عمل می کنند و یا اکثر افراد آن ، که بهترین شاهد درستی این ادعا تاریخ گذشته بشر و مشاهده و تجربه است .

و این رسوم و سنت ها، که خواننده عزیز می تواند نام آنها را قوانین بگذارد، مواد و قضایائی فکری هستند که از فکر بشر سرچشمه گرفته اند و افراد متفکر، اعمال مردم مجتمع را با آن قوانین تطبیق کرده اند حال یا تطبیقی کلی و یا اکثری، که اگر اعمال مطابق این قوانین جریان یابد سعادت مجتمع یا بطور حقیقی و قطعی و یا بطور ظنی و خیالی تامین می شود، پس به هر حال، قوانین عبارتند از: اموری که بین مرحله کمال بشر و مرحله نقص او فاصله شده اند ، بین انسان اولی که تازه در روی زمین قدم نهاده و انسانی که وارد زندگی شده و در صراط استکمال قرار گرفته و این قوانین او را به سوی هدف نهایی وجودش راهنمایی می کند- دقت بفرمایید!

حال که معنای قانون معلوم شد ، این معنا نیز در جای خود مسلم شده که

خدای تعالی بر حسب عنایتش ، بر خود واجب کرده که بشر را به سوی سعادت حیات و کمال وجودش هدایت کند همانطور که هر موجود از انواع موجودات دیگر را هدایت کرده و همانطور که بشر را به عنایتش از طریق خلقت - یعنی جهازاتی که بشر را به آن مجهز نموده - و فطرت به سوی خیر و سعادتش هدایت نموده و در نتیجه بشر از این دو طریق نفع و خیر خود را از زیان و شر و سعادتش را از شقاوت تشخیص می دهد و قرآن کریم در این باره فرموده:« و نفس و ما سویها! فالهمها فجورها و تقویها! قد افلح من زکیها! و قد خاب من دسیها!» (۵تا۸/شمس)

همچنین واجب است او را به عنایت خود به سوی اصول و قوانینی اعتقادی و عملی هدایت کند تا به وسیله تطبیق دادن شؤون زندگیش بر آن اصول به سعادت و کمال خود برسد زیرا عنایت الهی ایجاب می کند هر موجودی را از طریقی که مناسب با وجود او باشد هدایت کند .

مثلاـ نوع وجودی زنبور عسل ، نوعی است که تنها از راه هدایت تکوینی به کمال لایق خود می رسد ولی نوع بشر نوع وجودی است که تنها با هدایت تکوینی به کمال و سعادتش دست نمی یابد و باید که از راه هدایت تشریع و به وسیله قانون نیز هدایت شود .

آری برای هدایت بشر این کافی نیست که تنها او را مجهز به عقل کند - البته منظور از عقل در اینجا عقل عملی است ، که تشخیص دهنده کارهای نیک از بد است - چون همانطور که قبلاـ گفتیم همین عقل است که بشر را وادار می سازد به استخدام و بهره کشی از دیگران و همین عقل است که اختلاف را در بشر پدید می آورد و از محالات است که قوای فعال انسان دوتا فعل متقابل را که دو اثر متناقض دارند انجام دهند، علاوه بر این، متخلفین از سنن اجتماعی هر جامعه و قانون شکنان هر مجتمع ، همه از عقلاء و مجهز به جهاز عقل هستند و به انگیزه بهره مندی از سرمایه عقل است که می خواهند دیگران را بدوشند .

پس روشن شد که در خصوص بشر باید طریق دیگری غیر از طریق تفکر و تعقل برای تعلیم راه حق و طریق کمال و سعادت بوده باشد و آن طریق وحی است که خود نوعی تکلیم الهی است و خدای تعالی با بشر - البته به وسیله فردی که در حقیقت نماینده بشر است - سخن می گوید و دستوراتی عملی و اعتقادی به او می آموزد که به کار بستن آن دستورات وی را در زندگی دنیوی و اخرویش رستگار کند.

و اگر اشکال کنی که چه فرقی بین بود و نبود وحی و دستورات الهی هست

با اینکه می بینیم دستورات الهی فایده ای بیش از آنچه عقل حکم کرده و اثر بخشیده نداشته است و عالم انسانی تسلیم شرایع انبیاء نگشته همانطور که تسلیم حکم عقل نگردیده است و خلاصه بشریت نه در برابر احکام عقل خاضع و تسلیم شد و نه در برابر احکام شرع ، نه به نـدای عقل گوش داد و نه به ندای شـرع ، پس وحی آسـمانی با اینکه نتوانست مجتمع بشـری را اداره نموده او را به صـراط حق بینـدازد چه احتیاجی به وجود آن هست؟ در پاسـخ می گوییم: این بحث دو جهت دارد، یکی اینکه خـدای تعالی چه بایـد بکنـد؟ و دیگری اینکه بشـر چه کرده است؟ از جهت اول گفتیم بر عنایت الهی واجب است که مجتمع بشـری را به سوی تعالیمی که مایه سـعادت او است و او را به کمال لایقش می رساند هدایت کند و این همان هدایت به طریق وحی است که در این مرحله عقل به تنهایی کافی نیست و خدای تعالی نمی باید تنها به دادن عقل به بشر اکتفاء کند .

و جهت دوم بحث این است که بشـر در مقابـل این دو نعمت بزرگ یعنی نعمت عقـل که پیـامبر بـاطن است و نعمت شـرع که عقـل خـارج است چه عکس العملی از خود نشـان داده و مـا در این جهت بحثی نـداریم ، بحث مـا تنهـا در جهت اول است و وقتی معلوم شد که بر عنایت الهی لازم است که انبیائی بفرستد و از طریق وحی بشر را هدایت کند ، جاری نشدن تعالیم انسان سـاز انبیـاء در بین مردم ، مگر در بین افراد محـدود ضـرری به بحث ما نمی زنـد و وجهه بحث و نتیجه آن را تغییر نمی دهـد (پس همانطور که به خاطر عمل نکردن بشـر به دسـتورات عقلی نمی شود گفت چرا خـدا به بشـر عقل داده ، عمل نکردن او به دسـتورات شـرع نیز کار خدای تعالی را در فرستادن انبیاء لغو نمی کند!) همچنانکه نرسیدن بسیاری از افراد حیوانات و گیاهان به آن غایت و کمالی که نوع آنها برای رسـیدن به آن خلق شده اند باعث نمی شود که بگوییم: چرا خدا این حیوان را که قبل از رسـیدنش به کمـال قرار بود بمیرد و فاسـد شود خلق کرد، بـا اینکه او می دانست که این فرد، به حـد بلوغ نمی رسـد و عمر طبیعی خود را نمی کند؟ و کوتاه سخن اینکه طریق نبوت چیزی است که در تربیت نوع بشر نظر به عنایت الهی چاره ای از آن نیست (بلکه این عقل خود ما است که حکم می کند به اینکه باید خدای تعالی بشر را از طریق وحی تربیت کند و گرنه العیاذ به الله خـدایی بیهوده کـار خواهـد بود، هر چنـد همین عقـل ما در مرحله عمل به این حکم خود یعنی به دسـتورات وحی عمل نکند و حتی به سایر احکامی که خود در آن مستقل است عمل ننماید!)

آری عقل حکم می کند به اینکه اگر خدای تعالی بشر را از راه وحی هدایت و

تربیت نکند حجتش بر بشر تمام نمی شود و نمی تواند در قیامت اعتراض کند که مگر من به تو عقل نداده بودم ، زیرا وظیفه و کار عقل کار دیگری است ، عقل کارش این است که بشر را دعوت کند به سوی هر چیزی که خیر و صلاحش در آن است ، حتی اگر گاهی او را دعوت می کند به چیزی که صلاح نوع او در آن است ، نه صلاح شخص او ، در حقیقت باز او را به صلاح شخصش دعوت کرده ، چون صلاح نوع نیز صلاح شخص است ، در این بحث دقت بیشتری به کار ببرید و به خوبی در مضمون آیه زیر تدبیر بفرمایید:

« انا أوحینا الیک کما اوحینا الی نوح و النبیین من بعده و أوحینا الی ابراهیم و اسمعیل و اسحق و یعقوب و الاسباط و عیسی و ایوب و یونس و هرون و سلیمان و آتینا داود زبورا!»(۱۶۳/نسا)

« همانا ما به تو وحی کردیم، چنان که به نوح و پیامبران پس از او وحی نمودیم، و به ابراهیم و اسماعیل و اسحاق و یعقوب و نوادگان [او] و عیسی و ایوب و یونس و هارون و سلیمان [نیز] وحی فرستادیم، و داود را زبور دادیم!»

« و رسلا قد قصصناهم علیک من قبل و رسلا لم نقصصهم علیک و کلم الله موسی تکلیما! » (۱۶۴/نسا)

« و پیامبرانی که قبلا سرگذشتشان را برایت سرائیدیم و پیامبرانی که داستانشان را برایت نگفته ایم و از آن میان خدا با موسی به نحوی ناگفتنی سخن گفت!»

« رسلا مبشرین و منذرین لئلا یکون للناس علی الله حجه بعد الرسل و کان الله عزیزا حکیما!»(۱۶۵/نسا)

« به فرستادگانی نوید بخش و بیم رسان وحی کردیم تا مردم بر ضد خدا دستاویزی نداشته باشند، آری عزت و حکمت وصف خدا است!»

پس در عنایت خدای تعالی واجب است که بر مجتمع بشری ، دینی نازل کند که به آن بگروند و شریعت و طریقه ای بفرستد که آن را راه زندگی اجتماعی خود قرار دهند ، دینی که اختصاص به یک قوم نداشته باشد و دیگران آن را متروک نگذارند ، بلکه جهانی و همگانی باشد لازمه این بیان این است که اولین دینی که بر بشر نازل کرده چنین دینی باشد یعنی شریعتی عمومی و فراگیر باشد.

و اتفاقا اینطور هم بوده ، چون خدای عز و جل فرموده:

« کان الناس امه واحده فبعث الله النبیین مبشرین و منذرین و انزل معهم الکتاب بالحق لیحکم بین الناس فیما اختلفوا فیه!»(۲۱۳/بقره)

که این آیه شریفه بیان می کند : مردم در آغاز پیدایش خود در همان اولین روزی که خلق شدند و شروع به افزودن تعداد و نفرات خود کردند بر طبق فطرت ساده خود زندگی می کردند و هیچ اختلافی در بینشان نبود ، بعدها به تدریج

اختلافات و منازعات بر سر امتیازات زندگی در بینشان پیدا شد و خدای تعالی برای رفع آن اختلافات انبیاء را مبعوث کرد و شریعت و کتابی به آنان داد تا بین آنان در هر اختلافی که دارند حکم کنند و ماده خصومت و نزاع را ریشه کن نمایند .

آنگاه در ضمن منت هایی که بر محمد خاتم النبیین صلی الله علیه وآله وسلّم نهاده می فرماید:

« شرع لکم من الدین ما وصی به نوحا و الذی اوحینا الیک و ما وصینا به ابراهیم و موسی و عیسی...!»(۱۳/شوری)

و مقام منت گزاری اقتضا دارد که شرایع الهی نازل شده بر کل بشر ، همین شرایع باشد که فرمود: به تو وحی کردیم نه چیز دیگر و اولین شریعتی که نام برده شریعت نوح بوده و اگر شریعت نوح برای عموم بشر نمی بود بلکه مختص به مردم زمان آن حضرت بود یکی از این دو محذور پیش می آمد: یا اینکه پیغمبر دیگری دارای شریعت برای غیر قوم نوح وجود داشته، که باید در آیه شریفه آن را ذکر می کرد که نکرده، نه در این آیه و نه در هیچ جای دیگر قرآن و یا اینکه خدای سبحان غیر قوم نوح ، اقوامی که در زمان آن جناب بودند و بعد از آن جناب تا مدتها می آمده و می رفته اند مهمل گذاشته و آنان را هدایت ننموده است و هیچ یک از این دو محذور را نمی توان ملتزم شد .

پس معلوم شد که نبوت نوح علیه السلام عمومی بوده و آن جناب کتابی داشته که مشتمل بر شریعتی رافع اختلاف بوده و نیز معلوم شد که کتاب او اولین کتاب آسمانی و مشتمل بر شریعت بوده و همچنین معلوم شد مراد از اینکه در آیه سابق فرمود : و با آنان کتاب را به حق نازل کرد تا در بین مردم در آنچه اختلاف می کنند حکم نمایند همین کتاب نوح علیه السلام و یا کتاب غیر او از سایر انبیاء اولوا العزم یعنی ابراهیم و موسی و عیسی و محمد صلی الله علیه وآله وسلّم است.

و نیز روشن گردید که آنچه از روایات دلالت دارد بر اینکه نبوت آن جناب عمومی نبوده از آنجا که روایاتی است مخالف با قرآن کریم مردود است، در حالی که روایاتی دیگر صریح در عمومیت نبوت آن جناب است، در حدیث حضرت رضا علیه السلام آمده که اولوا العزم از انبیاء پنج نفر بودند که هر یک شریعتی جداگانه و کتابی علی حده داشتند و نبوتشان عمومی و فراگیر بوده ، حتی انبیاء غیر خود آن حضرات نیز مامور به عمل به شریعت آنان بودند، تا چه رسد به غیر انبیاء. این حدیث در تفسیر آیه شریفه:« کان الناس امه واحده!» (۲۱۳/بقره)در جلد دوم المیزان آمده است.

۲-آیا طوفان نوح همه کره زمین را فرا گرفت ؟

جواب از این سؤال در فصل سابق داده شد ، برای اینکه وقتی ثابت شد که دعوت آن جناب عمومی بوده ، قهرا باید عذاب نازل شده نیز عموم بشر را فرا گرفته باشد و این خود قرینه خوبی است بر اینکه مراد از سایر آیاتی که به ظاهرش دلالت بر عموم دارد همین معنا است ، مانند آیه ای که دعای نوح علیه السلام را حکایت نموده و می فرماید:

«رب لا تذر علی الارض من الکافرین دیارا !»(۲۶/نوح)

و آیه ای که باز گفتار آن جناب را حکایت نموده می فرماید:

« لا عاصم الیوم من امر الله الا من رحم !»(۴۳/هود) و آیه شریفه:

« و جعلنا ذریته هم الباقین !»(۷۷/صافات)

و از شواهدی که در کلام خدای تعالی بر عمومیت طوفان شهادت می دهد این است که در دو جا از کلام مجیدش فرموده که: به نوح دستور دادیم تا از هر نوع حیوان نر و ماده ای یک جفت داخل کشتی کند، چون واضح است که اگر طوفان اختصاص به یک ناحیه از زمین داشت مثلاـ مختص به سرزمین عراق بود - که بعضی گفته اند - احتیاج نبود که از تمامی حیوانات یک جفت سوار کشتی کند، زیرا فرضا اگر حیوانات عراق منقرض می شدند در نواحی دیگر زمین وجود داشتند .

بعضی این احتمال را اختیار کرده اند که طوفان مخصوص سرزمین قوم نوح بوده است.

صاحب تفسیر المنار در تفسیر خود گفته: اما اینکه خدای تعالی بعد از ذکر نجات نوح علیه السلام و اهلش فرموده:« و جعلنا ذریته هم الباقین!» (۷۷/صافات)و باقیماندگان بعد از طوفان را منحصر در ذریه آن جناب نموده ممکن است منظور از آن، انحصاری اضافی و نسبی باشد ، و معنایش این باشد که از قوم آن جناب تنها ذریه اش را باقی گذاشتیم نه از کل ساکنان زمین .

و اما اینکه آن جناب از خدای تعالی خواست که دیاری از کافران را بر روی زمین باقی نگذارد عبارتی که از آن جناب حکایت شده صریح در این معنا نیست که منظورش از کلمه أرض همه کره زمین است، چون معروف از کلام انبیاء و اقوام و همچنین از اخباری که تاریخ از آنان حکایت می کند این است که منظورشان از کلمه أرض - هر جا که ذکر شده باشد - سرزمین خود آنان یعنی خصوص وطن آنان است ، مثل آیه زیر که در حکایت خطاب فرعون به موسی می فرماید:« و تکون لکما الکبریاء فی الارض!»(۷۸/یونس) که منظورش از زمین، کره زمین نیست بلکه سرزمین مصر است و

آیه شریفه:« و ان کادوا لیستفزونک من الارض لیخرجوک منها!»(۷۶/اسرا) که در اینجا نیز منظور از کلمه ارض خصوص وطن رسول خدا صلی الله علیه وآله وسلّم یعنی شهر مکه است و آیه شریفه:« و قضینا الی بنی اسرائیل فی الکتاب لتفسدن فی الارض مرتین!» (۴/اسرا) که منظور از کلمه ارض سرزمینی است که در آنجا موطن کردند و شواهد بر این گفتار بسیار است .

و لیکن ظواهر آیات با کمک قرائن و تقلیدهایی که از یهود و نصارای قدیم به ارث مانده دلالت دارد بر اینکه در دوران نوح روی کره زمین غیر از نقطه ای که قوم نوح بودند، هیچ نقطه دیگری مسکونی نبوده و جمعیت بشر منحصر بودند در همان قوم نوح که آنها هم در حادثه طوفان هلاک شدند و بعد از آن حادثه به جز ذریه آن جناب کسی نماند و این احتمال اقتضاء دارد که طوفان تنها در قطعه زمینی واقع شده باشد که نوح و قومش - و یا به عبارت دیگر کل بشر - در آن قطعه زندگی می کرده اند و طوفان همه آن بقعه را از کوهستان و دشتش فرا گرفته باشد نه همه کره زمین را ، مگر آنکه احتمال دیگری دهیم و بگوییم اصلا در آن روز که قریب العهد به آغاز پیدایش زمین و بشر بوده از کره زمین تنها همان سرزمین نوح و قومش خشک و مسکونی بوده و ما بقی هنوز از زیر آب بیرون نیامده بوده و علمای زمین شناس و ژئولوژیست ها نیز می گویند: زمین در روزگاری که از کره خورشید جدا شد کره ای آتشین و ملتهب بود و به تدریج سرد شده و به صورت کره ای آبی در آمد ، کره ای که همه اطرافش را آب فرا گرفته بود و سپس به تدریج نقاط خشکی از زیر آب بیرون آمد.

صاحب المنار سپس اضافه می کند به استدلالی که بعضی از اهل نظر بر عمومیت طوفان کرده و گفته اند: دلیل بر این معنا این است که ما فسیل و اسکلت های سنگ شده ماهیانی را در بالای کوهها یافته ایم و معلوم است که ماهی بالای کوه زندگی می کرده پس حتما در روزگاری زندگی می کرده که بالای کوهها نیز زیر آب قرار داشته و این کافی است به اینکه یک بار کوهها در زیر آب قرار گرفته باشند .

آنگاه سخن این اهل نظر را رد نموده و گفته است پیدا شدن صدفها و حیوانات دریایی در بالای قله کوهها دلیل بر این نمی شود که از آثار باقیمانده از طوفان نوح است بلکه آنچه به ذهن نزدیکتر است این است که گفتیم قلل جبال و همچنین سایر نقاط کره زمین در زیر آب درست شده و تکون یافته است زیرا بالا رفتن آب برای چند روز از کوهها کافی نیست در اینکه حیوانات زنده ای در بالای قلل

جبال بمیرند و فسیل شوند .

آنگاه در آخر گفتارش کلامی دارد که خلاصه اش این است که این مسائل تاریخی و باستانی از اهداف و مقاصد قرآن نیست و به همین جهت قرآن کریم آن را بطور صریح و قاطع بیان نکرده ما هم که در این باره اظهار نظری کردیم تنها گفتیم از ظاهر نصوص چنین بر می آید نه اینکه خواسته باشیم اعتقاد دینی خود را اظهار نماییم و یا نتیجه بحث را به عنوان یک عقیده قطعی دینی بپذیریم ، بنا بر این اگر در فن ژئولوژی خلاف این نتیجه ثابت شده باشد ضرری به حال ما ندارد برای اینکه هیچ نص قطعی ، بحث ما را نقض نمی کند .

مؤلف : اما اینکه آیات را تاویل کرده و حصر را در آنها اضافه گرفته مرتکب تقییدی شده که هیچ دلیلی بر این تقیید دلالت نمی کند و اما اینکه در رد استدلال بر وجود فسیل حیوانات در بالای قله کوهها گفته: این معنا دلیل نمی شود بر اینکه طوفان نوح جهانی بوده، زیرا طوفان برای چند صباحی قلل جبال را فرا گرفته و این مدت کوتاه کافی نیست در اینکه حیواناتی در آن بلندیها بمیرند و فسیل شوند ، در پاسخش می گوییم که ممکن است امواج طوفان این فسیل ها را که قبلا در دریا مرده و به صورت فسیل شده بودند به بالای کوهها آورده باشد و این احتمال در باره طوفانی آن چنان عظیم که همه کره زمین و قلل جبال را فرا گرفته باشد احتمال بعیدی نیست .

و بعد از همه این حرفها ، صاحب المنار به این معنا توجه نکرده که آیات داستان نوح علیه السلام صراحت دارد بر اینکه آن جناب مامور شده بود تا از تمامی حیوانات موجود در زمین یک جفت نر و ماده داخل کشتی کند و این خود صریح و یا مثل صریح است بر اینکه طوفان تمامی سطح کره زمین را که به صورت خشک و مسکونی بوده و یا قسمت معظم آن را که به منزله همه آن بوده فرا گرفته است .

پس مطلب این است که از ظاهر قرآن کریم - آن هم ظهوری که قابل انکار نیست - بر می آید که طوفان نوح تمامی کره زمین را فرا گرفته و آنچه از جنس بشر بر روی زمین بوده همه غرق شده اند مگر آن عده ای که در کشتی بوده و نجات یافتند و هیچ دلیل قطعی که این ظهور را از آیات بگیرد وجود ندارد .

و در سابق از دوست فاضلم آقای دکتر سحابی که در فن ژئولوژی ، استاد دانشگاه تهرانند در خواست کرده بودم مرا از نتیجه بحث های ژئولوژی که پیرامون این طوفان جهانی شده آگاه سازد تا اگر نظریه ما را و آنچه که ما از ظاهر قرآن کریم استفاده کرده ایم را به وجه کلی تایید می کند در این جا نقل کنیم ایشان نیز جوابی

برایم فرستادند که ما آن را در طی چند فصل بطور مفصل ایراد می کنیم:

۳- سرزمینهای رسوبی

در علم ژئولوژی اصطلاح اراضی رسوبی به طبقاتی از زمین اطلاق می شود که رسوبات آبهای جاری بر روی زمین آنها را پدید آورده مانند دره ها و مسیل ها - سیل راهها - که پوشیده از شن و ماسه می باشند .

علامت رسوبی بودن زمین انباشته شدن سنگ و ریگهای مدور و کروی شکل بر روی هم است که این سنگها در آغاز قطعاتی دندانه دار و از هر طرف دارای لبه های تیز بوده که در اثر حرکت در بستر رودخانه ها و اصطکاک با سنگهای اطراف ، لبه های تیزش سائیده شده و گرد و مدور شده اند و آب همه آنها را به نقطه ای دور یا نزدیک حمل کرده که فشارش در آن نقطه کاهش یافته و این سنگها و ریگها در آنجا روی هم انباشته شده اند .

و این اراضی رسوبی مختص به دره ها نیست بلکه غالب سرزمینهای خاکی نیز از این راه تکون یافته اند یعنی از ته نشین شدن سیل های گل آلود پدید آمده اند ، در حقیقت اینها ریگهای بسیار ریزی است که از سائیده شدن سنگها با آب سیل مخلوط شده و چون سبک وزن بوده با آب راه افتاده و در نقطه ای روی هم انباشته شده است.

دلیل این معنا هم این است که می بینیم اراضی رسوبی از طبقات مختلفی از ریگ و خاک پوشیده شده در حالی که ترتیب و نظمی در این طبقات به چشم نمی خورد و علت این بی نظمی این است که اولا این طبقات در یک زمان درست نشده و ثانیا مسیر سیلها و آبها همیشه در یک نقطه نبوده و شدت جریان نیز همیشه به یک اندازه نبوده در زمانهای مختلف نیز ، هم مسیر تغییر می کرده و هم شدت جریان بوده است .

با این بیان روشن می شود که اراضی رسوبی در زمانهای قدیم مجرای سیل های مهیب بوده هر چند که امروز در نقطه بلندی واقع شده باشد و نهر و رودخانه ای از آن عبور نکند .

و این اراضی که از جریان آبهای بسیار زیاد و برخاستن سیل های مهیب در آنها حکایت می کند در اغلب نقاط زمین و از آن جمله اغلب نقاط ایران از قبیل تهران و قزوین و سمنان و سبزوار و یزد و تبریز و کرمان و شیراز و غیر اینها یافت می شود و بعضی از آنها در مرکز بین النهرین و جنوب آن و در ماوراء النهر و صحرای شام و در هند و جنوب فرانسه و ناحیه شرقی چین و اکثر نقاط آمریکا یافت شده ، و ضخامت این طبقه رسوبی در بعضی از نقاط به صدها متر می رسد همچنانکه در زمین تهران

متجاوز از چهارصد متر است .

و این بیان دو نتیجه را دست می دهد یکی اینکه سطح زمین در عهدی نه چندان دور (که توضیحش خواهد آمد،) مجرای سیل های مهیب و عظیمی بوده که چه بسا معظم نقاط روی زمین را پوشانده است .

نتیجه دوم اینکه طغیان و طوفان آب - از نظر ضخامت قشر رسوبی در بعضی از اماکن - نه در یک نوبت بوده و نه در یک سال و چند سال، بلکه این حوادث بطور دائم و مکرر در طول صدها سال بوده در هر نوبتی که طوفانی رخ می داده یا سیلی برمی خاسته یک طبقه رسوبی در محل پدید می آمده و چون حادثه تمام و فروکش می شده طبقه ای از خاک روی آن طبقه رسوبی را می پوشانده باز اگر سیل و طوفانی برخاسته روی آن طبقه خاکی طبقه ای رسوبی به جای نهاده و همینطور .

و نیز این نتیجه به دست آمد که اختلاف طبقات رسوبی در خردی و درشتی ریگهایش به ما می فهماند که سیل ها و طوفانها از نظر شدت و ضعف مختلف بوده اند.

۴- عامل پیدایش قشرها و طبقات ژئولوژی، همان طبقات رسوبی بوده اند.

طبقات رسوبی عادتا باید به شکل افقی پدید آیند چون(وقتی سیلی برخاست در نقطه ای که از حرکت باز می ماند مواد غیر آبی خود را در آنجا ته نشین کرده و طبقه ای افقی از رسوب پدید می آورد،) لیکن گاهی می شود که اجزای متراکم رسوبی در تحت فشارهای بسیار شدید ، فشاری که یا از سمت بالا بر او وارد می آورد(مانند آبشارهای بزرگ،) و یا در اثر عوامل درونی زمین از پایین بر آن وارد می شود به تدریج از شکل افقی درآمده و دائره شکل می شود البته چنین چیزی در زمانهای کوتاه رخ نمی دهد بلکه وقتی ممکن است رخ دهد که میلیونها سال ادامه یابد .

و پیدایش کوهها و سلسله جبال به هم پیوسته ای که می بینیم بعضی بر بالای بعضی دیگر قرار گرفته اند و قله بعضی از آن سلسله سر از زیر آب دریاها در آورده و کوهستانها را تشکیل داده اند در اثر گذشت سالهایی بس طولانی بوده است .

و ما از این مطلب نتیجه می گیریم که آنچه طبقات رسوبی افقی شکل در روی زمین هست تازه ترین پدیده های کره زمین است و دلائل فنی موجود نیز دلالت می کند بر اینکه عمر این طبقات از ده الی پانزده هزار سال قبل از عصر حاضر تجاوز نمی کند .

۵-توسعه و گسترش دریاها به علت سرازیر شدن سیلابها به طرف آنها.

پیدایش قشرهای رسوبی جدید باعث شد که بیشتر دریاها توسعه یافته و زمین های اطراف خود را فرا بگیرد و آب دریاها بالا آمده بیشتر سواحل خود را بپوشاند و نقاط بلندی که در سواحل بوده را از همه اطراف و یا بیشتر اطرافش محاصره نموده آن نقطه مرتفع را به صورت جزیره و یا شبه جزیره در آورد .

یکی از نمونه های این جریان سرزمین بریتانیا است که قبلا به قاره اروپا متصل بوده و بعدها در اثر این جریان از آن قاره جدا شده و بین آن و فرانسه را آب فراگرفته است و نمونه دیگرش دو قاره اروپا و آفریقا است که به وسیله صحرائی به یکدیگر متصل بودند ، صحرا و سرزمینی که اروپا را از ناحیه جنوبش و آفریقا را از ناحیه شمالش به یکدیگر متصل می کرده ولی بعدها در اثر همین جریان یعنی بالا آمدن آب مدیترانه ، آن سرزمین خشک زیر آب رفته و دو قاره اروپا و آفریقا از یکدیگر جدا شدند و نیز در طرف شمال شرقی مدیترانه و یا جنوب شرقی اروپا ، شبه جزیره ایتالیا و جزیره صقلیه و سردینیا و در سمت جنوب مدیترانه شبه جزیره تونس و جزایری (کوچک و بزرگ) پدید آمد .

و نمونه دیگرش جزائر اندونزی است که از ناحیه جاوه و سوماترا به جزائر جنوبی ژاپن متصل است و نیز قاره آسیا که از ناحیه جنوب به آن سرزمین متصل بوده و در اثر بالا آمدن اقیانوس هند همه این سرزمین زیر آب رفته و نقاط بلندترش به صورت جزائری خشک مانده، همه این تحولات در دورانی واقع شده که گفتیم آب دریاها بالا آمده که آن دوران همان دوران وقوع طوفان است .

و نمونه چهارمش آمریکای شمالی است که قبلا به شمال اروپا اتصال داشته اما بعد از حادثه طوفان و بالا آمدن آب دریاها از اروپا جدا شده است .

حرکات و تحولات داخلی زمین نیز آثار بسزائی در به راه افتادن آبها و مستقر شدن آن در نقاط گودتر زمین داشته و لذا می بینیم بعضی از نقاط زمین که در دوران استیلای طوفان بر زمین ، دورانی که بیشتر نقاط زمین به صورت دریاچه و دریا درآمد ، در زیر آب قرار داشته که رفته رفته آب آن به جاهای دیگر منتقل شده و آن نقطه خشک شده است ، یکی از نمونه های این جریان همان جنوب سرزمین خوزستان است که در سابق در زیر آب قرار داشته و دریای خلیج فارس از آنها به وجود آمده .

۶- در عهد طوفان چه عواملی باعث زیاد شدن آبها و شدت عمل آنها شدند؟

شواهـدی که در فن ژئولوژی آمـده و ما در سابق به بعضـی از آنها اشاره نمودیم مؤیـد این احتمالنـد که ریزش باران در اوائل دوره حاضـر از ادوار حیـات بشـر که همـان دوره وقوع طوفـان باشـد ریزشـی غیر عـادی بوده(زیرا ریزش بـاران بطور عـادی ، طوفـانی پدیـد نمی آورد که همه کره زمین را غرق کنـد،) و قطعا ریزش باران در آن دوره ناشـی از تغیرات جوی مهمی بوده که آن تغیرات نیز بطور قطع ، خـارق العـاده بوده است ، یعنی هوا در این دوره بعـد از سـرمائی شدیـد نسـبتا گرم شـده و چون بیشتر نیمکره شمالی پوشیده از برف و یخ بوده احتمال قوی می رود که همان یخهای دوره سابق بر این دوره هنوز باقی بوده و در اکثر نقاط منطقه معتـدل شـمالی در مرتفعات باقی بوده انـد و حرارت در سـطح زمین در دوره متوالی باعث شـده باشـد که تحول شدیـدی در جو و انقلاب عظیمی در بالا ـ رفتن بخـار آب به جو به وجود بیایـد و ابرهـائی بسـیار متراکم و غیر عـادی و هولناک آورده باشد که این ابرها بارانهائی شدید و هولناک و بی سابقه ریخته باشند .

و معلوم است که نزول بارانهـای سـیل آسـا و ادامه داشـتن این بارش بر ارتفاعات پوشـیده از برف و یـخ و مخصوصا بر سلسـله جبال جدید الاحداث که در جنوب و مغرب آسـیا و جنوب اروپا و شـمال آفریقا یعنی سلسـله جبال البرز و هیمالیا و آلپ و در مغرب آمریکا چه سیل های عظیم و ویرانگری پدیـد می آورد ، سـیل هائی که سـنگ های بزرگ را از جای می کند و زمین هـای همـوار را می شویـد و گود می کنـد و گودیهـای زمین را از سـنگ و خـاک پر می کنـد و بالا ـ می آورد و مسـیل هـای جدیـدی پدیـد می آورد و مسـیل هـای قبلی را گودتر و وسیع تر می سازد ، و آنچه از سـنگ و شن و ریگ که با خود حمل کرده به صورت پوسته و قشر رسوبی جدیدی پدید می آورد .

عامـل دیگری که بـاعث شـدت این طوفان و سـیل شـده و حجم آن را بیشتر کرده این است که همه می دانیم که در زیر زمین منابعی از آب وجود دارد که پوسـته ای رسوبی روی آن را پوشانـده و نمی گـذارد آن آبها براه بیفتنـد و معلوم است که وقتی سیلی عظیم آن پوسته را بشوید آبهای زیر زمینی نیز بیرون آمده و دست به دست سیلها می دهند و نیروی شکننده آن سیلها را در تخریب و غرق کردن هر چه بر سر راه دارند زیادتر می کنند .

چیزی که هست این است که چون آبهای زیرزمینی محـدود است قهرا با براه افتادنش تمام می شود و وقتی آسـمان از باریـدن باز بایستد و طوفان تمام شود ، آبها به

طرف گودیها یعنی دریاها و زمین های گود و منابع خالی شده زیر زمین می روند و منابع خالی شده زیر زمین به مقدار ظرفیت خود آن آبها را می مکند .

۷-نتیجه بحث

بنا بر آنچه در بحث کلی ما گذشت ما می توانیم داستانی را که قرآن کریم از خصوصیات طوفان واقع شده در زمان نوح آورده با نتائجی که از این بحث گرفته می شود تطبیق دهیم نظیر آیه شریفه:

« ففتحنا ابواب السماء بماء منهمر!

و فجرنا الارض عیونا فالتقی الماء علی أمر قد قدر!»(۱۱و۱۲/قمر) و آیه:

« حتی اذا جاء أمرنا و فار التنور!» (۴۰/هود)و آیه:

« و قیل یا أرض ابلعی ماءک و یا سماء اقلعی و غیض الماء و قضی الامر!»(۴۴/هود)

از جمله مطالبی که مناسب با این مقام است خبری است که بعضی از جراید تهران نقل کرده و خلاصه اش این است که : عده ای از دانشمندان آمریکائی به راهنمایی یک نفر ارتشی ترکیه ، در بعضی از قلل جبال آرارات واقع در مشرق ترکیه در ارتفاع ۱۴۰۰ پائی کوه به چند قطعه چوب برخورده اند که به نظر می رسد قطعاتی از یک کشتی بسیار قدیمی بوده و متلاشی شده و حدس زده اند که عمر بعضی از آن قطعات دو هزار و پانصد سال قبل از میلاد باشد .

و موازین باستان شناسی دلالت می کرده بر اینکه قطعات مذکور قسمتی از یک کشتی ای بوده که حجم آن بالغ بر دو ثلث حجم کشتی کوئین ماری انگلیسی بوده و کشتی کوئین ماری هزار و نوزده پا طول و صد و هجده پا عرض داشته ، چوبهای مزبور را از ترکیه به سانفرانسیسکو بردند تا در پیرامون آن تحقیق به عمل آوردند و ببینند آیا با اعتقادی که صاحبان ادیان در باره کشتی نوح علیه السلام دارند تطبیق می کند یا خیر .

عمر طولانی نوح علیه السلام

قرآن کریم دلالت دارد بر اینکه نوح علیه السلام عمری بس دراز داشته و تنها قبل از حادثه طوفان و بعد از بعثتش نهصد و پنجاه سال قوم خود را به سوی خدای سبحان دعوت می کرده ولی بعضی از دانشمندان این معنا را بعید دانسته و گفته اند که: عمر انسانها اغلب از صد سال و حد اکثر از صد و بیست سال تجاوز نمی کند حتی بعضی از آنان گفته اند که : در قدیم هر یک ماه را یک سال می نامیدند و در نتیجه هزار سال منهای پنجاه سال قرآن بر این حساب معادل هشتاد سال منهای ده ماه می شود لیکن توجیه این آقایان بسیار بعید است(زیرا سابقه ندارد که مردمی و قومی

یک ماه را یک سال بنامند!)

بعضـی دیگر گفته انـد: طول عمر نوح علیه السـلام روی جریـان عـادی و طبیعی نبوده بلکه(ماننـد سـایر معجزات) جنبه خارق عـادت داشـته ، ثعلبی در قصـص الانبیـاء در خصـائص نوح گفته: وی از همه انبیاء بیشتر عمر کرده و به همین جهت او را اکبر الانبیاء و شـیخ المرسـلین می گفته انـد و خـدای تعالی معجزه او را همین طول عمر او قرار داده بود ، چون آن جناب هزار سال عمر کرده بود در حالی که نه یک دندان از دست داده بود و نه هیچ یک از قوای بدنی خود را .

لیکن حق مطلب این است که تا به امروز هیـچ دلیلی اقامه نشـده بر اینکه ممکن نیست انسان با عمر این چنین طولانی زنـدگی کنـد ، بلکه آنچه به اعتبـار عقلی نزدیکتر است این است که انسانهـای اولی عمری بسـیار زیـادتر از عمر طبیعی انسانهای امروز داشـته انـد برای اینکه زندگی آنان زندگانی ساده و غم و اندوهشان بسـیار کم و قهرا بیماریهایشان نیز محدود بوده و این همه انواع بیمـاری که امروز گریبـانگیر بشـر شـده نداشـتند و همچنین سـایر عواملی که ویرانگر زنـدگی آدمی است در آنها وجود نداشـته دلیـل بر این هم که بساطت و سادگی زنـدگی و نداشـتن انـدوه فراوان عمر را طولانی می کنـد این است که در همین زمان نیز هر کسی را که می بینیم صد سال یا صد و بیست سال و یا صد و شصت سال عمر کرده وقتی زندگیش را بررسی می کنیم می بینیم زندگی ساده و هم و غم اندک و ناچیزی داشـته و اصولا فهمی ساده ولی فارغ داشـته یعنی بسـیاری از صحنه ها که دیگران را پریشـان می کنـد او را پریشان نمی کرده با این حساب چه بعـدی دارد که عمر بعضـی از افراد بسیار قـدیمی به صدها سال بالغ شده باشد .

علاوه بر این، اعتراض کردن به کتاب خـدا در خصوص عمر نوح با اینکه این کتاب مقدس معجزات و خارق العادات بسـیاری برای انبیاء ذکر می کند اعتراضی است عجیب و ما بحثی پیرامون معجزات در جلد اول این کتاب گذراندیم .

(۱)

تاریخ ابراهیم(ع) در قرآن

بحث علمی در: سیر عبودیت ابراهیم

۱- المیزان ج : ۱۰ ص : ۳۸۶

وقتی به داستان ابراهیم علیه السلام مراجعه می کنیم ، که زن و فرزند خود را از موطن اصلی حرکت می دهد و به سرزمین مکه می آورد و در آنجا اسکان می دهد و نیز به ماجرائی که بعد از این اسکان پیشامد میکند ، تا آنجا که مامور قربانی کردن اسماعیل می شود و از جانب خدای تعالی عوضی ، بجای اسماعیل قربانی می گردد و سپس خانه کعبه را بنا می کند .

می بینیم که این سرگذشت یک دوره کامل از سیر عبودیت را در بر دارد ، حرکتی که از نفس بنده آغاز گشته ، به قرب خدا منتهی می شود ، یا به عبارتی از سرزمینی دور آغاز گشته ، به حظیره قرب رب العالمین ختم می گردد ، از زینت های دنیا و لذائذ آن آرزوهای دروغینش، از جاه، مال، زنان و اولاد، چشم می پوشد و چون دیوها ، در مسیر وی با وساوس خود منجلابی می سازند ، او آنچنان راه می رود ، که پایش بان منجلاب فرو نرود و چون(آن دایه های از مادر مهربانتر با دلسوزیهای مصنوعی خود) می خواهند خلوص و صفای بندگی و علاقه بدان و توجه به سوی مقام پروردگار و دار کبریائی را در دل وی مکدر سازند ، آنچنان سریع گام برمی دارد ، که شیطانها به گردش نمی رسند .

پس در حقیقت سرگذشت آنجناب وقایعی بظاهر متفرق است ، که در واقع زنجیروار بهم میپیوندد و یک داستانی تاریخی درست می کند ، که این داستان از سیر عبودی ابراهیم حکایت میکند ، سیری که از بنده ای بسوی خدا آغاز می گردد ، سیری که سر تا سرش ادب است ، ادب در سیر ، ادب در طلب ، ادب در حضور ، ادب در همه مراسم حب و عشق و اخلاص ، که آدمی هر قدر بیشتر در آن تدبر و دقت کند ،

این آداب را روشن تر و درخشنده تر می بیند .

در پایان این راه ، از طرف خدای سبحان مامور می شود ، برای مردم عمل حج را تشریع کند ، که قرآن این فرمان را چنین حکایت میکند:

« و اذن فی الناس بالحج یاتوک رجالا و علی کل ضامر یاتین من کل فج عمیق!»

« در میانه مردم بحج اعلام کن تا پیادگان و سواره بر مرکب های لاغر از هر ناحیه دور بیایند!» (۲۷/حج)

چیزیکه هست خصوصیاتی را که آنجناب در عمل حج تشریع کرده ، برای ما نا معلوم است ، ولی این عمل همچنان در میانه عرب جاهلیت یک شعار دینی بود، تا آنکه پیامبر اسلام صلی الله علیه وآله وسلّم مبعوث شد و احکامی در آن تشریع کرد ، که نسبت به آنچه ابراهیم علیه السلام تشریع کرده بود ، مخالفتی نداشت ، بلکه در حقیقت مکمل آن بود و این را ما از اینجا می گوئیم که خدای تعالی بطور کلی اسلام و احکام آن را ملت ابراهیم خوانده ، می فرماید:

« قل اننی هدانی ربی الی صراط مستقیم، دینا قیما مله ابراهیم حنیفا!»

« بگو پروردگارم مرا به سوی صراط مستقیم هدایت کرده دینی استوار که ملت ابراهیم و معتدل است!» (۱۶۱/انعام)

و نیز فرموده:

« شرع لکم من الدین ما وصی به نوحا و الذی أوحینا الیک و ما وصینا به ابراهیم و موسی و عیسی!»(۱۳/شوری)

« برای شما از دین همان را تشریع کرد که نوح و ابراهیم و موسی و عیسی را نیز بدان سفارش کرده بود به اضافه احکامی که مخصوص تو وحی کردیم!»

بهر حال آنچه رسول خدا صلی الله علیه وآله وسلّم از مناسک حج تشریع فرمود، یعنی احرام بستن از میقات ، توقف در عرفات ، بسر بردن شبی در مشعر ، قربانی، سنگ انداختن به سه جمره ، سعی میانه صفا و مروه ، طواف بر دور کعبه ، و نماز در مقام ، هر یک به یکی از گوشه های سفر ابراهیم بمکه اشاره دارد و مواقف و مشاهد او و خانواده اش را مجسم می سازد و براستی چه مواقفی و چه مشاهدی ، که چقدر پاک و الهی بود! مواقفی که راهنمایش بسوی آن مواقف ، جذبه ربوبیت و سایقش ذلت عبودیت بود .

آری عباداتی که تشریع شده(که بر همه تشریع کنندگان آن بهترین سلام باد !) صورتهائی از توجه کملین از انبیاء بسوی پروردگارشان است ، تمثال هائی است که مسیر انبیاء علیهم السلام را از هنگام شروع تا ختم مسیر حکایت میکند ، سیری که آن حضرات بسوی مقام قرب و زلفی داشتند ، همچنانکه آیه:

« لقد کان لکم فی رسول الله اسوه حسنه!»(۲۱/احزاب)

« برای شما هم در رسول خدا اقتدائی نیکو بود!»

نیز باین معنا اشاره دارد و می فهماند آنچه امت اسلام به عنوان عبادت میکند ، تمثالی از سیر پیامبرشان است .

و این خود اصلی است که در اخباری که حکمت و اسرار عبادتها را بیان میکند و علت تشریع آنها را شرح می دهد ، شواهد بسیاری بر آن دیده می شود ، که متتبع بینا می خواهد تا بان شواهد وقوف و اطلاع یابد .

(۱)

منزلت ابراهیم نزد خداوند و موقف بندگی او

خدای تعالی در کلام مجیدش ابراهیم را به نیکوترین وجهی ثنا گفته و رنج و محنتی را که در راه پروردگارش تحمل نموده بود ، به بهترین بیانی ستوده و در شصت و چند جا از کتاب عزیزش اسم او را برده و موهبتها و نعمت هایی را که به او ارزانی داشته در موارد بسیاری ذکر کرده است ، اینک چند مورد از آن مواهب را در اینجا ذکر می کنیم:

۱-خدای تعالی رشد و هدایت او را قبلا ارزانیش داشته بود .

۲-او را در دنیا برگزید و او در آخرت نیز در زمره صالحین خواهد بود ، زیرا او در دنیا وقتی خدایش فرمود: تسلیم شو! گفت: تسلیم امر پروردگار عالمیانم!

۳-او کسی است که روی دل را به پاکی و خلوص متوجه خدا کرده بود و هرگز شرک نورزید .

۴-او کسی است که دلش به یاد خدا قوی و مطمئن شده و به همین جهت به ملکوتی که خدا از آسمانها و زمین نشانش داد ایمان آورد ، و یقین کرد .

۵-خداوند او را خلیل خود خواند .

۶-رحمت و برکات خود را بر او و اهل بیتش ارزانی داشت و او را به وفاداری ستود .

۷-او را به وصف حلیم و أواه و منیب توصیف کرد .

۸-و نیز او را مدح کرده به اینکه امتی خداپرست و حنیف بوده و هرگز شرک نورزیده و همواره شکرگزار نعمت هایش بوده و اینکه او را برگزید و به راه راست هدایت نمود و به او اجر دنیوی داده و او در آخرت از صالحین است!

۱- المیزان ج : ۱ ص : ۴۴۹

۹- ابراهیم علیه السلام پیغمبری صدیق بود و قرآن او را از بندگان مؤمن و از نیکوکاران شمرده و به او سلام کرده است. او را از کسانی دانسته که صاحبان ایدی و ابصارند و خداوند با یاد قیامت خالصشان کرده است!

۱۰-خداوند او را امام قرار داد! و او را یکی از پنج پیغمبری دانسته که اولی العزم و صاحب شریعت و کتاب بودند .

۱۱-خداوند او را علم ، حکمت ، کتاب ، ملک و هدایت ارزانی داشته و هدایت او را در نسل و اعقاب او کلمه باقیه قرار داده و نیز خداوند نبوت و کتاب را در ذریه او گذاشت. برای او در میان آیندگان لسان صدق(نام نیک) قرار داد!

این بود فهرست آن مناصب الهی و مقامات عبودیتی که خداوند به ابراهیم ارزانی داشته و در قرآن از آن اسم برده است و قرآن کریم فضایل و کرامات هیچیک از انبیاء کرام را به این تفصیل ذکر نفرموده است!

و خواننده عزیز می تواند شرح و تفصیل هر یک از آن مقامات را در تفسیر آیه مربوط به آن در المیزان مطالعه بفرماید .

آری ، قرآن کریم به منظور حفظ شخصیت و حیات ابراهیم علیه السلام، دین استوار ما را هم اسلام نامیده و آنرا به ابراهیم علیه السلام نسبت داده و فرموده:

« ملة ابیکم ابراهیم هو سمیکم المسلمین من قبل!» (۷۸/حج)و نیز فرموده:

« قل اننی هدینی ربی الی صراط مستقیم دینا قیما ملة ابراهیم حنیفا و ما کان من المشرکین!»(۱۶۱/انعام)

خداوند کعبه ای را که آنجناب ساخت ، بیت الحرام و قبله عالمیان قرار داد و برای زیارت آن مناسک حج را تشریع نمود ، تا بدین وسیله یاد مهاجرتش را به آن دیار و اسکان همسر و فرزندش را در آنجا و خاطره ذبح فرزند و توجهاتش به خدا و آزار و محنت هایی را که در راه خدا دیده ، زنده نگاه بدارد .

یادگارهای ابراهیم (ع) در جامعه بشری

آثار پر برکتی که ابراهیم علیه السلام از خود در جامعه بشری به یادگار گذاشت:

از جمله آثاری که ابراهیم علیه السلام(از خود به یادگار گذاشت، یکی دین توحید است زیرا از آنروز تاکنون هر فرد و جامعه ای که از این نعمت برخوردار شده ، از برکت

وجود آنجناب بوده است .

امروز هم ادیانی که به ظاهر دین توحید خوانده می شوند از یادگارها و آثار وجودی او می باشند ، یکی از آن ادیان ، دین یهود است که منتهی و منتسب به موسی بن عمران علیهماالسلام است و موسی بن عمران علیهماالسلام یکی از فرزندان ابراهیم علیه السلام شمرده می شود، برای اینکه نسب او به اسرائیل یعنی یعقوب بن اسحاق علیهماالسلام منتهی می گردد و اسحاق علیه السلام فرزند ابراهیم علیه السلام است.

یکی دیگر دین نصرانیت است که منتهی به عیسی بن مریم علیهماالسلام می شود و نسب عیسی بن مریم علیهماالسلام نیز به ابراهیم علیه السلام می رسد .

و همچنین دین اسلام که از جمله ادیان توحید است ، چون این دین مبین منسوب به رسول خدا محمد بن عبد الله صلی الله علیه وآله وسلّم است و نسبت آنجناب نیز به اسماعیل ذبیح علیه السلام فرزند ابراهیم خلیل علیه السلام منتهی می شود .

پس می توان گفت دین توحید در دنیا از آثار و برکات آنجناب است .

علاوه بر اصل توحید ، برخی از فروعات دینی مانند : نماز ، زکات ، حج ، مباح بودن گوشت چارپایان ، تبری از دشمنان خدا ، تحیت(سلام گفتن) و احکام ده گانه مربوط به طهارت و تنظیف - که پنج حکم آن مربوط به سر و پنج حکم دیگرش مربوط به سایر اعضای بدن است - نیز از آن حضرت به یادگار مانده است .

اما پنج حکم مربوط به سر: گرفتن آبخور(سبیل،) گذاشتن ریش، بافتن گیسوان ، مسواک کردن و خلال نمودن دندانها ، می باشد.

و اما پنج حکمی که مربوط به سایر اعضای بدن می باشند ، عبارتند از : تراشیدن و ازاله مو از بدن ، ختنه کردن ، ناخن گرفتن ، غسل جنابت و شستشوی با آب .

بلکه همانطوری که در بحث های قبل مفصلا گذشت ، می توان گفت آنچه سنت پسندیده - چه اعتقادی و چه عملی - که در جوامع بشری یافت می شود همه از آثار نبوت انبیا علیهم السلام است ، که یکی از بزرگان این سلسله جلیل ابراهیم خلیل علیه السلام است .

پس آن حضرت حق بزرگی به گردن جامعه بشریت دارد ، حال چه اینکه بشر خودش بداند و ملتفت باشد یا نباشد .

(۱)

تحلیل روایت :ذریه واقعی ابراهیم و امت محمد کیستند!

١- الميزان ج : ٧ ص : ٣٠٠

در تفسیر عیاشی از زبیری از امام صادق علیه السلام روایت آمده که گفت : به حضرتش عرضه داشتم: بفرمائید ببینم امت محمد صلی الله علیه وآله وسلّم چه کسانی هستند؟ فرمود: امت محمد صلی الله علیه وآله وسلّم خصوص بنی هاشم اند!

عرضه داشتم: چه دلیلی بر این معنا هست که امت محمد صلی الله علیه وآله وسلّم تنها اهل بیت اویند ، نه دیگران ؟

فرمود : قول خدای تعالی که فرموده:

« و اذ یرفع ابراهیم القواعد من البیت و اسمعیل، ربنا تقبل منا انک انت السمیع العلیم!

ربنا و اجعلنا مسلمین لک و من ذریتنا امه مسلمه لک و ارنا مناسکنا و تب علینا انک انت التواب الرحیم!»(۱۲۷و۱۲۸/بقره)

که وقتی خدای تعالی این دعای ابراهیم و اسماعیل را مستجاب کرد و از ذریه او امتی مسلمان پدید آورد و در آن ذریه ، رسولی از ایشان، یعنی از همین امت مبعوث کرد، که آیات او را برای آنان تلاوت کند و ایشان را تزکیه نموده ، کتاب و حکمتشان بیاموزد .

و نیز بعد از آنکه ابراهیم دعای اولش را به دعای دیگر وصل کرد و از خدا برای امت ، طهارت از شرک و از پرستش بت ها درخواست نمود ، تا در نتیجه ، امر آن رسول در میانه امت نافذ و مؤثر واقع شود و امت از غیر او پیروی نکنند و گفت:

« و اجنبنی و بنی أن نعبد الاصنام!

رب انهن اضللن کثیرا من الناس، فمن تبعنی فانه منی و من عصانی فانک غفور رحیم!»(۳۵و۳۶/ابراهیم)

لذا از اینجا می فهمیم آن امامان و آن امت مسلمان ، که محمد صلی الله علیه وآله وسلّم در میان آنان مبعوث شده ، به غیر از ذریه ابراهیم نیستند ، چون ابراهیم درخواست کرد که:

« خدایا مرا و فرزندانم را از این که اصنام را بپرستیم دور بدار!»(۳۵/ابراهیم)

استدلال امام علیه السلام در نهایت درجه روشنی است، برای اینکه ابراهیم از خدا خواست تا امت مسلمه ای در میانه ذریه اش باو عطا کند و از ذیل دعایش که گفت:

« پروردگارا در میان آن امت که از ذریه من هستند رسولی مبعوث کن!» (۱۲۹/بقره)

فهمیده می شود که این امت مسلمان همانا امت محمد صلی الله علیه وآله

وسلّم است، اما نه امت محمد صلی الله علیه وآله وسلّم بمعنای کسانی که محمد صلی الله علیه وآله وسلّم بسوی آنان مبعوث شده و نه امت محمد صلی الله علیه وآله وسلّم بمعنای آن کسانی که به وی ایمان آوردند، چون این دو معنای از امت ، معنائی است اعم از ذریه ابراهیم و اسماعیل ، بلکه امت مسلمی است که از ذریه ابراهیم باشد .

از سوی دیگر ابراهیم از پروردگارش درخواست می کند که ذریه اش را از شرک و ضلالت دور بدارد و این همان عصمت است و چون می دانیم که همه ذریه ابراهیم معصوم نبودند، زیرا ذریه او عبارت بودند از تمامی عرب مصر و یا خصوص قریش، که مردمی گمراه و مشرک بودند ، پس می فهمیم منظورش از فرزندان من« بنی» خصوص اهل عصمت از ذریه است، که عبارتند از رسول خدا صلی الله علیه وآله وسلّم و عترت طاهرینش علیهم السلام، پس امت محمد صلی الله علیه وآله وسلّم هم تنها همین ها هستند ، که در دعای ابراهیم منظور بودند .

و شاید همین نکته باعث شده که در دعای دوم بجای ذریه کلمه بنین را بیاورد ، مؤید این احتمال جمله:« فمن تبعنی فانه منی و من عصانی فانک غفور رحیم...!» (۳۶/ابراهیم) است چون بر سر این جمله فای تفریع و نتیجه را آورده و با آوردن آن پیروانش را جزئی از خودش خوانده و از دیگران ساکت شده ، گویا خواسته است بگوید : آنها که مرا پیروی نکنند ، با من هیچ ارتباطی ندارند و من آنها را نمی شناسم(دقت کنید!)

اینکه امام فرمود:« پس از خدا برای آنان تطهیر از شرک و بت پرستی درخواست کرد...!» هر چند که تنها تطهیر از بت پرستی را خواست و لیکن از آنجا که بت پرستی را به ضلالت تعلیل کرد و گفت:« چون شرک و بت پرستی ضلالت است!» لذا امام علیه السلام تطهیر از معاصی را هم اضافه کرد ، چون هر معصیتی شرک است .

اینکه امام علیه السلام فرمود:« این دلالت دارد بر اینکه ائمه و امت مسلمان...!» معنایش این است که آیه دلالت دارد که امام و امت یکی است و به بیانی که گذشت این ائمه و امت از ذریه ابراهیم اند .

در اینجا اگر بگوئی: در صورتیکه مراد به امت در این آیات و نظائر آن ، مانند آیه:« کنتم خیر امه اخرجت للناس!»(۱۱۰/ال عمران) تنها عده ای معدود از امت باشند و کلمه نامبرده شامل حال بقیه نشود ، لازم می آید بدون جهتی مصحح و بدون قرینه ای مجوز ، کلام خدا را حمل بر مجاز کنیم علاوه بر این که بطور کلی خطاب های قرآن متوجه به عموم مردمی است که به پیامبر اسلام ایمان آورده اند و این مطلب آنقدر

روشن و بدیهی است ، که هیچ احتیاج به استدلال ندارد .

در پاسخ می گوئیم : اطلاق کلمه امت محمد صلی الله علیه وآله وسلّم در عموم مردمی که بدعوت آنجناب ایمان آورده اند ، اطلاقی است نو ظهور و مستحدث ، باین معنا که بعد از نازل شدن قرآن و انتشار دعوت اسلام این استعمال شایع شد و از هر کس میپرسیدی از امت که هستی؟ میگفت: از امت محمد هستم و گر نه از نظر لغت کلمه امت بمعنای قوم است ، همچنانکه در آیه:« علی امم ممن معک و امم سنمتعهم!» (۴۸/هود) به همین معنا است حتی در بعضی موارد بر یک نفر هم اطلاق می شود ، مانند آیه شریفه:« ان ابراهیم کان امه قانتا لله - ابراهیم امتی بود عبادتگر برای خدا!» (۱۲۰/نحل) بنا بر این پس معنای کلمه ، از نظر عمومیت و وسعت و خصوصیت و ضیق ، تابع موردی است که لفظ « امت » در آن استعمال می شود ، یا تابع معنائی است که گوینده از لفظ اراده کرده است .

پس کلمه نامبرده در آیه مورد بحث که می فرماید:« ربنا و اجعلنا مسلمین لک و من ذریتنا امه مسلمه لک...!» (۱۲۸/بقره)با در نظر داشتن مقام آن که گفتیم مقام دعا است، با بیانی که گذشت، جز به معنای عده معدودی از آنان که برسول خدا صلی الله علیه وآله وسلّم ایمان آوردند نمی تواند باشد و همچنین در آیه ایکه شما آوردید، یعنی آیه:« کنتم خیر امه اخرجت للناس!» (۱۱۰/ال عمران)که با در نظر داشتن مقامش ، که مقام منت نهادن و تنظیم و ترفیع شان امت است ، بطور مسلم شامل تمامی امت اسلام نمی شود .

و چگونه ممکن است شامل شود؟ با اینکه در این امت فرعون صفتانی آمدند و رفتند ، و همیشه هستند و نیز در میانه امت دجال هائی هستند ، که دستشان بهیچ اثری از آثار دین نرسید ، مگر آنکه آنرا محو کردند و بهیچ ولیی از اولیاء خدا نرسید ، مگر آنکه او را توهین نمودند.

پس آیه نامبرده از قبیل آیه:« و انی فضلتکم علی العالمین!»(۴۷/بقره) است ، که به بنی اسرائیل می فرماید:« من شما را بر عالمیان برتری دادم!» که یکی از همین بنی اسرائیل قارون است ، که قطعا نمی توان گفت : آیه شامل او نیز می شود ، همچنانکه کلمه « قوم من،» در آیه:« و قال الرسول یا رب ان قومی اتخذوا هذا القرآن مهجورا - رسول گفت: ای پروردگار من! قوم من این قرآن را متروک گذاشتند!»(۳۰/فرقان) شامل حال تمامی افراد امت نمی شود ، بخاطر اینکه اولیاء قرآن و رجالی که« لا تلهیهم تجاره و لا بیع عن ذکر الله - نه تجارتی آنان را از یاد خدا به خود مشغول می کند و نه خرید و فروش!» (۳۷/نور)در میان همین قوم و امت رسول هستند .

پس همـانطور که گفتیم معنـای کلمه امت بر حسب اختلاف موارد مختلف می شود ، یـک جـا بمعنای یکنفر می آیـد ، جای دیگر بمعنای عده معدودی و جائی دیگر بمعنای همه کسانی که به یک دین ایمان آورده اند ، مانند مورد:« تلک امه قد خلت لها ما کسبت و لکم ما کسبتم - آنان امتی بودند که گذشتند و به آنچه کردند رسیدند شما نیز به آن سرنوشتی خواهید رسید که خودتـان برای خود معین کرده ایـد!» (۱۴۱/بقره)که خطـاب در آن متـوجه به تمـامی امت است، یعنی کسـانی که به رسول خـدا صـلی الله علیه وآله وسلّم ایمـان آوردنـد و یـا بگو به همه کسـانی که رسول خـدا صـلی الله علیه وآله وسلّم بسوی آنان مبعوث شده است .

(۱)

تحلیل دعای ابراهیم(ع) در موقع ساختمان خانه کعبه

« وَ إِذْ جَعَلْنَا الْبَيْت مَثَابَةً لِّلنَّاسِ وَ أَمْناً وَ اتخِذُوا مِن مَّقَامِ إِبْرَهِيمَ مُصلًّى وَ عَهِدْنَا إِلى إِبْرَهِيمَ وَ إِسمَعِيلَ أَن طهِّرَا بَيْتىَ لِلطائفِينَ وَ الْعَكِفِينَ وَ الرُّكع السجُود!»

« وَ إِذْ قَالَ إِبْرَهِيمُ رَب اجْعَلْ هَذَا بَلَداً ءَامِناً وَ ارْزُقْ أَهْلَهُ مِنَ الثَّمَرَتِ مَنْ ءَامَنَ مِنهُم بِاللَّهِ وَ الْيَوْمِ الاَخِرِ قَالَ وَ مَن كَفَرَ فَأُمَتِّعُهُ قَلِيلاً ثُمَّ أَضطرُّهُ إِلى عَذَابِ النَّارِ وَ بِئْس الْمَصِيرُ...!»

« و چون خانه کعبه را مرجع امور دینی مردم و محل امن قرار دادیم و گفتیم از مقام ابراهیم جائی برای دعا بگیرید و به ابراهیم و اسـماعیل فرمـان دادیم که خانه را برای طواف کننـدگان و آنها که معتکف می شونـد و نمازگزاران که رکوع و سـجود می کنند پاک کنید!»

« و چون ابراهیم گفت پروردگارا! این شـهر را محل امنی کن و اهلش را البته آنهائی را که به خدا و روز جزا ایمان می آورند از ثمرات روزی بده! خدای تعالی فرمود: به آنها هم که ایمان نمی آورند چند صباحی روزی می دهم و سپس به سوی عذاب دوزخ که بد مصیری است روانه اش می کنم، روانه ای اضطراری!»

« و چون ابراهیم و اسـماعیل پایه های خانه را بالا می برنـد: پروردگارا ! این خـدمت اندک را از ما بپذیر که تو شـنوای دعا و دانای به نیات هستی!»

« پروردگـارا ! و نیز مـا را دو مسـلمان برای خود بگردان و از ذریه مـا نیز امتی مسـلمان برای خودت بـدار و مناسک ما را به ما نشان بده و توبه ما را بپذیر که تو تواب و مهربانی !»

« پروردگـارا ! و در میـان آنـان رسولی از خودشـان برانگیز تـا آیـات تو را بر آنان تلاوت کنـد و کتاب و حکمتشان بیاموزد و تزکیه شان کند که تو آری تنها تو عزیز حکیمی!» (۱۲۵ تا ۱۲۹/بقره)

١- الميزان ج : ١ ص : ۴۴۶

این آیات حکایت دعائی است که ابراهیم علیه السلام کرد و از پروردگارش درخواست نمود : که به اهل مکه امنیت و رزق ارزانی بدارد و خداوند دعایش را مستجاب کرد ، چون خدا بزرگتر از آنست که در کلام حقش دعائی را نقل کند ، که مستجاب نکرده باشد

خدای سبحان در قرآن کریمش از این پیامبر کریم دعاهائی بسیار نقل کرده، که در آن ادعیه از پروردگارش حوائجی درخواست نمود ، مانند:

۱-دعائیکه در آغاز امر برای خودش کرد.

۲-دعائی که هنگام مهاجرتش به سوریا کرد.

۳-دعائی که در خصوص بقاء ذکر خیرش در عالم کرد.

۴-دعائی که برای خودش و ذریه اش و پدر و مادرش و برای مؤمنین و مؤمنات کرد.

۵-دعائی که بعد از بنای کعبه برای اهل مکه کرد و از خدا خواست تا پیامبران را از ذریه او برگزیند.

از همین دعاهایش و درخواست هایش است که آمال و آرزوهایش و ارزش مجاهدتها و مساعیش در راه خدا و نیز فضائل نفس مقدسش و سخن کوتاه موقعیت و قربش به خدای عز اسمه شناخته می شود ، و همچنین از سراسر داستانهایش و مدائحی که خدا از او کرده ، می توان شرح زندگی آنجناب را استنباط کرد.

در دعای اول، بعد از آنکه از پروردگار خود امنیت را برای شهر مکه درخواست کرد سپس برای اهل مکه روزی از میوه ها را خواست ، ناگهان متوجه شد که ممکن است در آینده مردم مکه دو دسته شوند ، یک دسته مؤمن و یکی کافر ، دعائی که در باره اهل مکه کرد ، که خدا از میوه ها روزیشان کند ، شامل هر دو دسته می شود و او قبلا از کافران و آنچه بغیر خدا می پرستیدند بیزاری جسته بود ، همچنانکه از پدرش وقتی فهمید دشمن خداست ، بیزاری جست لذا در جمله مورد بحث ، عمومیت دعای خود را مقید بقید:« من آمن منهم!» (۱۲۶/بقره)کرد و گفت: خدایا روزی را تنها به مؤمنین از اهل مکه بده - با اینکه آن جناب می دانست که بحکم ناموس زندگی اجتماعی دنیا ، وقتی رزقی به شهری وارد می شود ، ممکن نیست کافران از آن سهم نبرند و بهره مند نشوند - و لیکن در عین حال(و خدا داناتر است!) دعای خود را مختص به مؤمنین کرد تا تبری خود را از کفار همه جا رعایت کرده باشد و لیکن جوابی داده شد که شامل مؤمن و کافر هر دو شد .

در این جواب این نکته بیان شده: که از دعای وی آنچه بر طبق جریان عادی و قانون طبیعت است مستجاب است و خداوند در استجابت دعایش خرق عادت نمی کند و ظاهر حکم طبیعت را باطل نمی سازد .

در اینجا این سؤال پیش می آید: ابراهیم که می خواست تنها در حق مؤمنین مکه دعا کند، جا داشت بگوید:« خدایا به کسانی از اهـل مکه که ایمـان می آورنـد از ثمرات روزی ده!» و چرا اینطور نگفت؟ بلکه گفت :« و اهـل مکه را از ثمرات روزی ده، آنـان را که از ایشـان ایمان می آورنـد!» جواب این سؤال این است که منظور ابراهیم علیه السـلام این بود که کرامت و حرمتی برای شـهر مکه که بیت الحرام در آنجاست از خدا بگیرد، نه برای اهل آن، چون بیت الحرام در سرزمینی واقع شده که کشت و زرعی در آن نمی شود و اگر درخواست ابراهیم نمی بود ، این شـهر هرگز آبـاد نمی شـد و اصـلا کسـی در آنجـا دوام نمی آورد لـذا ابراهیم علیه السـلام خواست تـا بـا دعـای خود شـهر مکه را معمور و در نتیجه خـانه خـدا را آباد کنـد ، بـدین جهت گفت:« و اهل مکه را از ثمرات روزی ده!»

خدای تعالی فرمود:

« به آنها هم که ایمان نمی آورنـد چنـد صـباحی روزی می دهم و سـپس به سوی عذاب دوزخ که بد مصـیری است روانه اش می کنم، روانه ای اضطراری!» (۱۲۶/بقره)

در این جمله به اکرام و حرمت بیشتری برای خانه خدا اشاره شده ، تا ابراهیم علیه السلام نیز خشنودتر شود ، کانه فرموده: آنچه تو درخواست کردی که من با روزی دادن مؤمنین اهل مکه این شهر و خانه کعبه را کرامت دهم با زیاده مستجاب نمودم.

پس کفـاری که در این شـهر پدیـد می آینـد ، از زنـد گی مرفه و رزق فراوان خـود مغرور نشونـد و خیـال نکننـد که نزد خـدا کرامتی و حرمتی دارنـد ، بلکه احترام هر چه هست از خانه خداست و من چند صـباحی ایشان را بهره مندی از متاع اندک دنیا می دهم و آنگاه بسوی آتش دوزخ که بد بازگشت گاهی است ، مضطرش می کنم .

« و چون ابراهیم و اسـماعیل پایه های خانه را بالا می بردنـد: پروردگارا! این خـدمت انـدک را از ما بپذیر که تو شـنوای دعا و دانای به نیات هستی!»(۱۲۷/بقره)

ایـن جملـه حکـایت دعـای ابراهیـم و اسـماعیل هر دو است ، که بـا آن ، حـال آن دو بزرگـوار مجسم می شـود ، کـانه آن دو بزرگوار در حال چیـدن بنای کعبه دیـده می شونـد و صدایشان هم اکنون بگوش شـنونده می رسد ، که دارند دعا می کنند و چون الفاظ آن دو را می شنوند ، دیگر لازم نیست حکایت کننده به مخاطبین خود بگوید: که آن دو گفتند:« ربنا...!»

این گونه عنایات در قرآن کریم بسیار است و این از زیباترین سیاق های قرآنی است - هر چند که قرآن همه اش زیبا است - و خاصیت اینگونه سیاق این است که قصه ای را که می خواهد بیان کند مجسم ساخته، به حس شنونده نزدیک می کند و این خاصیت و این بداعت و شیرینی در صورتیکه کلمه:« گفتند» و یا نظیر آنرا در حکایت می اورد ، بهیچ وجه تامین نمی شد .

ابراهیم و اسماعیل علیهماالسلام در کلام خود نگفتند: خدایا چه خدمتی را از ما قبول کن ، تنها گفتند خدایا از ما قبول کن ، تـا در مقـام بنـدگی رعـایت تواضع و ناقابلی خـدمت خود یعنی بنای کعبه را برساننـد ، پس معنای کلامشان این می شود ، که خدایا این عمل ناچیز ما را بپذیر ، که تو شنوای دعای ما و دانای نیت ما هستی.

اسلام مورد درخواست ابراهیم!

اشاره

« ربنا و اجعلنا مسلمین لک و من ذریتنا امه مسلمه لک...!»(۱۲۸/بقره)

در این معنـا هیـچ حرفی نیست که اسـلام به آن معنـائی که بین مـا از لفظ آن فهمیـده می شود و بـذهن تبادر می کنـد ، اولین مراتب عبودیت است ، که با آن شخص دیندار ، از کسی که دینی نپذیرفته مشخص می شود و این اسلام عبارت است از ظاهر اعتقادات و اعمال دینی ، چه اینکه توأم با واقع هم باشـد یا نه و به همین جهت شخصـی را هم که دعوی ایمان می کنـد ، ولی در واقع ایمان ندارد ، شامل می شود .

حال که معنای کلمه اسلام معلوم شد ، این سؤال پیش می آید : که ابراهیم علیه السلام و همچنین فرزندش اسماعیل با اینکه هر دو پیغمبر بودند ، ابراهیم علیه السلام یکی از پنج پیغمبر اولو العزم و آورنده ملت حنفیت و اسماعیل علیه السلام رسول خدا و ذبیح او بود ، چگونه در هنگام بنای کعبه ، از خدا اولین و ابتدائی ترین مراتب عبودیت را می خواهند؟!

آیا ممکن است بگوئیم: ایشان بمرتبه اسلام رسیده بودند و لیکن خودشان نمی دانستند؟ و یا بگوئیم : اطلاع از آن نیز داشتند و منظورشان از درخواست ، این بوده که خدا اسلام را برایشان باقی بدارد؟ چطور می شود با این حرفها اشکال را پاسخ داد؟ با اینکه آن دو بزرگوار از تقرب و نزدیکی به خـدا به حدی بودند ، که قابل قیاس با اسـلام نیست ، علاوه بر اینکه این دعا را در هنگـام بنـای کعبـه کردنـد و مقامشـان مقـام دعـوت بـود و آن دو بزرگـوار از هر کس دیگر عـالم تر بودنـد به خـدائیکه از او درخواست می کردنـد ، او را می شـناختند که کیست و چه شـانی دارد، از این هم که بگـذریم ، اصـلا درخواست اسـلام معنا نـدارد ، برای اینکه اسـلامی که معنـایش گـذشت ، از امور اختیاری هر کسـی است ، و به همین جهت می بینیم ، ماننـد نماز و روزه امر بـدان تعلق می گیرد و خـدا می فرمایـد:« اذ قـال له ربه أسـلم! قال: أسـلمت لرب العالمین - چون پروردگارش به وی گفت: اسلام بیاور! گفت: اسلام آوردم برای رب العالمین!» (۱۳۱/بقره)

معنا ندارد که چنین عملی را با اینکه در اختیار همه است ، بخدا نسبت

بدهند و یا از خدا چیزی را بخواهند که در اختیار آدمی است، پس لابد عنایت دیگری در کلام است ، که درخواست اسلام را از آن دو بزرگوار صحیح می سازد .

این اسلام که آن دو درخواست کردند ، غیر اسلام متداول و غیر آن معنائی است که از این لفظ به ذهن ما تبادر می کند ، چون اسلام دارای مراتبی است ، بدلیل اینکه در آیه:« اذ قال له ربه اسلم! قال أسلمت ...!» ابراهیم علیه السلام را با اینکه دارای اسلام بود ، باز امر می کند به اسلام ، پس مراد به اسلامی که در اینجا مورد نظر است، غیر آن اسلامی است که خود آن جناب داشت و نظائر این اختلاف مراتب در قرآن بسیار است .

پس این اسلام آن اسلامی است که عبارتست از تمام عبودیت و تسلیم کردن بنده خدا ، آنچه دارد ، برای پروردگارش !

این معنا هر چند که مانند معنای اولی که برای اسلام کردیم ، اختیاری آدمی است و اگر کسی مقدمات آن را فراهم کند ، می تواند به آن برسد ، الا اینکه وقتی این اسلام با وضع انسان عادی و حال قلب متعارف او ، سنجیده شود ، امری غیر اختیاری می شود ، یعنی - با چنین حال و وصفی - رسیدن به آن ، امری غیر ممکن می شود ، مانند سایر مقامات ولایت و مراحل عالیه و نیز مانند سایر معارج کمال ، که از حال و طاقت انسان متعارف و متوسط الحال بعید است ، چون مقدمات آن بسیار دشوار است .

و به همین جهت ممکن است آنرا امری الهی و خارج از اختیار انسان دانسته، از خدای سبحان درخواست کرد: که آنرا به آدمی افاضه فرماید و آدمی را متصف بدان بگرداند .

علاوه بر آنچه گفته شد ، در اینجا نظریست دقیق تر و آن اینست که آنچه به انسانها نسبت داده می شود و اختیاری او شمرده می شود ، تنها اعمال است و اما صفات و ملکاتی که در اثر تکرار صدور عمل در نفس پیدا می شود ، اگر به حقیقت بنگریم اختیاری انسان نیست و می شود و یا بگو اصلا باید بخدا منسوب شود ، مخصوصا اگر از صفات فاضله و ملکات خیر باشد ، که نسبت دادنش بخدا اولی است، از نسبت دادنش به انسان .

عادت قرآن نیز بر همین جاری است ، که همواره نیکی ها را بخدا نسبت می دهد ، از ابراهیم حکایت می کند که از خدا نماز مسئلت می دارد:« رب اجعلنی مقیم الصلوه، و من ذریتی - خدایا مرا و از ذریه ام اشخاصی را، بپا دارنده نماز کن!»(۴۰/ابراهیم) و نیز از او حکایت می کند که گفت:« و الحقنی بالصالحین - مرا به صالحان ملحق ساز!»

(۸۳/شعرا) و از سلیمان علیه السلام حکایت می کند که بعد از دیدن صحنه مورچگان، گفت:« رب أوزعنی ان اشکر نعمتک التی انعمت علی و علی والدی و ان اعمل صالحا ترضیه - پروردگارا نصیبم کن که شکر نعمتت بجای آورم، آن نعمتی را که بر من و بر والدینم ارزانی داشتی و این که عمل صالحی کنم که تو را خوش آید!» (۱۹/نمل)

و از ابراهیم (ع) حکایت کرده که در آیه مورد بحث از خدا اسلام خواسته ، می گوید:« ربنا و اجعلنا مسلمین لک...!»(۱۲۸/بقره)

پس معلوم شد که مراد باسلام غیر آن معنائی است که آیه شریفه:« قالت الاعراب: آمنا، قل: لم تومنوا و لکن قولوا: اسلمنا و لما یدخل الایمان فی قلوبکم - اعراب گفتند: ایمان آوردیم، بگو: نه ایمان نیاورده اید، بلکه باید بگوئید: اسلام آوردیم، چون هنوز ایمان در دل های شما داخل نشده است!» (۱۴/حجرات)بدان اشاره می کند ، بلکه معنائی است بلندتر و عالی تر از آن!

دعا برای رؤیت حقیقت عبادات

« پروردگارا ! ... و مناسک ما را به ما نشان بده و توبه ما را بپذیر که تو تواب و مهربانی !» (۱۲۸/بقره)

مناسک به معنای عبادت است و یا به معنای آن عملی است که به عنوان عبادت آورده می شود. در آیه مورد بحث آن مناسکی منظور است که از ایشان سر زده، نه آن اعمالی که خدا خواسته تا انجامش دهند.

کلمه« مناسکنا» این نکته را می رساند که خدایا حقیقت اعمالی که از ما به عنوان عبادت تو سر زده، بما نشان بده و نمی خواهد درخواست کند: که خدایا طریقه عبادت خودت را بما یاد بده و یا ما را بانجام آن موفق گردان و این درخواست همان چیزیست که ما در تفسیر جمله:« و أوحینا الیهم فعل الخیرات و اقام الصلوه و ایتاء الزکوه - ما به ایشان فعل خیرات و اقامه نماز و دادن زکات را وحی کردیم!» (۷۳/انبیا) بدان اشاره کردیم. این وحی عبارت است از تسدید در فعل ، نه یاد دادن تکالیفی که مطلوب انسان است.

مراد از اسلام و بصیرت در عبادت ، غیر آن معنای شایع و متعارف از کلمه است ، و همچنین مراد بجمله« توبه ما را بپذیر!» (۱۲۸/بقره) توبه از گناهان که معنای متداول کلمه است ، نیست، چون ابراهیم و اسماعیل دو تن از پیامبران و معصومین به عصمت خدایتعالی بودند و گناه از ایشان سر نمی زند ، تا مانند ما گنهکاران از آن توبه کنند .

در اینجا ممکن است بگوئی : آنچه از معنای اسلام و نشان دادن مناسک و

توبه ، که شایسته مقام ابراهیم و اسماعیل علیهماالسلام است ، غیر آن معنای از اسلام و ارائه مناسک و توبه است ، که در خود ذریه آنجناب است و به چه دلیل بگوئیم: این عناوین در حق ذریه آنجناب نیز اراده شده ؟ با اینکه آنجناب ذریه خود را جز در خصوص دعوت اسلام با خودش و فرزندش اسماعیل شرکت نداد و گر نه می گفت:« خدایا ما و ذریه ما را امتی مسلمان قرار بده!» ولی اینطور نگفت ، بلکه ذریه خود را در عبارتی جداگانه ذکر کرد و گفت:« و من ذریتنا امه مسلمه لک!» با اینحال چه مانعی دارد بگوئیم : مرادش از اسلام معنائی عمومی است ، که شامل جمیع مراتب اسلام ، حتی ابتدائی ترین مرتبه آن ، یعنی ظاهر اسلام هم بشود چون همین مرتبه نیز آثاری جمیل و نتایجی نفیس در مجتمع انسانی دارد ، آثاری که می تواند مطلوب ابراهیم علیه السلام باشد و آن را از پروردگارش مسئلت بدارد ، همانطور که در نظر پیامبر اسلام نیز اسلام بهمین معنا است ، چون آنجناب بهمین مقدار از اسلام که بحقانیت شهادتین هر چند بظاهر اعتراف کنند اکتفاء می کرد و این اعتراف را مایه محفوظ بودن خونهاشان می دانست و مسئله ازدواج و ارث را بر آن مترتب می کرد .

بنا بر این هیچ مانعی ندارد بگوئیم : مراد ابراهیم علیه السلام از اسلام در جمله:« ربنا و اجعلنا مسلمین لک!» آن معنای عالی از اسلام است ، که لایق شان او و فرزندش علیهم السلام بود و در جمله:« و من ذریتنا امه مسلمه لک...!» مراد اسلامی بود که لایق به شأن امت باشد ، که حتی شامل اسلام منافقین و نیز اسلام اشخاص ضعیف الایمان و قوی الایمان و بالأخره اسلام همه مسلمین بشود .

در پاسخ می گوئیم مقام تشریع با مقام دعا و درخواست دو مقام مختلف است و دو حکم متفاوت دارد ، که نباید این را با آن مقایسه نمود ، اگر پیامبر اسلام صلی الله علیه وآله وسلّم از امتش بهمین مقدار قناعت کرد، که بظاهر شهادتین اقرار کنند ، بدان جهت بود که حکمت در توسعه شوکت و حفظ ظاهر نظام صالح ، اقتضاء می کرد باین مقدار از مراتب اسلام اکتفاء کند، تا پوشش و پوستی باشد برای حفظ مغز و لب اسلام ، که همان حقیقت اسلام باشد و باین وسیله آن حقیقت را از صدمه آفات وارده حفظ کند .

این مقام تشریع است که در آن ، این حکمت را رعایت کرده ، و اما مقام دعا و درخواست از خدای سبحان ، مقامی دیگر است ، که حاکم در آن تنها حقایق است و غرض درخواست کننده در آن مقام متعلق بحقیقت امر است ، او می خواهد بواقع قرب بخدا برسد ، نه باسم و ظاهر آن ، چون انبیاء توجهی و عشقی به ظواهر امور

بـدان جهت که ظـاهر است ندارنـد ، ابراهیم علیه السـلام حتی علاقه باین ظاهر اسـلام نسـبت بامتش هم نـدارد ، چون اگر می داشت همـان را قبـل از اینکه برای ذریه اش درخواست کنـد ، برای پـدرش درخـواست می کرد و دیگر وقـتی فهمیـد پـدر از دشـمنان خـداست از او بیزاری نمی جسـت و نیز در دعـایش بطـوری کـه قرآن حکـایت کرده ، نمی گفت:« و لاـ تخزنی یـوم یبعثون، یوم لاـ ینفع مال و لا بنون، الا من اتی الله بقلب سـلیم - و مرا در روزی که خلق مبعوث می شونـد، خوار مفرما ! روزی که مال و فرزنـدان سود نمی دهند، مگر کسـی که قلبی سالم بیاورد!»(۸۷تا۸۹/شـعرا) بلکه به خوار نشدن در دنیا و سلامت در ظـاهر قناعت می کرد و نیز نمی گفـت:« و اجعـل لی لسـان صــدق فی الاـخرین - و برایـم لسـان صــدقی در آینـدگان قرار ده!»(۸۴/شعرا) بلکه به لسان ذکر در آیندگان اکتفاء می کرد و همچنین سایر کلماتی که از آنجناب حکایت شده است .

پس اسـلامی که او برای ذریه اش درخواست کرد ، جز اسـلام واقعی نمی تواند باشد و در جمله« امه مسـلمه لک!» خود اشاره ای باین معنا هست ، چون اگر مراد تنها صدق نام مسـلمان بر ذریه اش بود ، می گفت:« امه مسلمه!» دیگر احتیاج بکلمه« لک» نبود(دقت بفرمائید!)

دعا برای بعثت خاتم الانبیاء(ص)

« پروردگـارا ! و در میـان آنـان رسولی از خودشـان برانگیز تـا آیـات تو را بر آنان تلاوت کنـد و کتاب و حکمتشان بیاموزد و تزکیه شان کند که تو آری تنها تو عزیز حکیمی!»(۱۲۹/بقره)

منظور آن جناب بعثت خاتم الانبیاء صـلی الله علیه وآله وسـلّم بود، همچنان که رسول خدا صلی الله علیه وآله وسلّم می فرمود: من دعای ابراهیم هستم!

(۱)

تاریخ کعبه

مقدمه تفسیری درباره:کعبه و قبله بودن آن

۱- المیزان ج : ۱ ص : ۴۲۳

« إِنَّ أَوَّلَ بَيْتٍ وُضِعَ لِلنَّاسِ لَلَّذِى بِبَكَّةَ مُبَارَكاً وَ هُدًى لِّلْعَلَمِينَ!»

« فِيهِ ءَايَت بَيِّنَتٌ مَّقَامُ إِبْرَهِيمَ وَ مَن دَخَلَهُ كانَ ءَامِناً وَ لِلَّهِ عَلى النَّاسِ حِجُّ الْبَيْتِ مَنِ استَطاعَ إِلَيْهِ سبِيلاً وَ مَن كَفَرَ فَإِنَّ اللَّهَ غَنىٌّ عَنِ الْعَلَمِينَ!»

« اولین خانه عبادتی که برای مردم بنا نهاده شد، آن خانه ای است که در مکه واقع است، خانه ای پر برکت که مایه هدایت همه عالمیان است!»

« در آن خانه آیاتی روشن و مقام ابراهیم هست و هر کس داخل آن شود، ایمن است و بر هر کس که مستطیع باشد، زیارت آن خانه واجب است و هر کس به این حکم خدا کفر بورزد، خدا از همه عالم بی نیاز است!» (۹۶و۹۷/آل عمران)

تعیین کعبه به عنوان قبله مسلمین از ساحت الهی یکی از امور مهمی بود که تاثیرهای عمیقی - هم مادی و هم معنوی - در زندگی اهل کتاب و مخصوصا یهود گذاشت .

علاوه بر اینکه با عقیده آنان به محال بودن نسخ سازگار نبود ، به خاطر همین جهات ، بعد از آمدن حکم قبله و برگشتن آن به طرف مکه تا مدتهای مدید مشاجره و بگومگوی آنان با مسلمین به درازا کشید .

و آنچه از آیه مورد بحث بر می آید این است که یهودیان در القای شبهه ، هم شبهه نسخ را پیش کشیده بودند و هم شبهه انتساب حکم به ملت ابراهیم را .

در نتیجه حاصل شبهه آنان این می شود که چگونه ممکن است ، در ملت ابراهیم مکه قبله شود با اینکه خدای تعالی در این ملت ، بیت المقدس را قبله کرده و آیا این سخن غیر از نسخ چیز دیگری است؟ با اینکه نسخ در ملت حقه ابراهیم محال

و باطل است .

آیه شریفه جواب داده که کعبه قبل از سایر معابد برای عبادت ساخته شده چون این خانه را ابراهیم ساخت و بیت المقدس را سلیمان بنا نهاد که قرنها بعد از ابراهیم بوده است .

مراد از وضع بیت برای مردم ، ساختن و معین کردن آن برای عبادت مردم است ، برای اینکه مردم آن را وسیله ای قرار دهند برای پرستش خدای سبحان و از دور و نزدیک به همین منظور به طرف آن روانه شوند و یا به طرف آن عبادت کنند و آثاری دیگر بر آن مترتب سازند .

کلمه برکت به معنای خیر بسیار و مبارک به معنای محلی است که خیر کثیر بدانجا افاضه می شود و این کلمه هر چند در برکات دنیوی و اخروی(هر دو) استعمال می شوند ، الا اینکه از ظاهر مقابل قرار گرفتنش با جمله هدی للعالمین بر می آید که: مراد از آن افاضه برکات دنیوی است، که عمده آن وفور ارزاق و بسیار شدن انگیزه ها برای عمران و آباد کردن آن، با حضور و تجمع در آن برای زیارت و عبادت و نیز انگیزه ها برای احترام آن است .

این بود معنای مبارک بودن بیت و اما هدایت بودنش به این است که خدای تعالی با تاسیس آن و تشریع عباداتی در آن ، سعادت آخرتی مردم را به ایشان نشان دهد و علاوه بر آن ایشان را به کرامت و قرب خدا برساند .

و بیت الحرام از روزی که به دست ابراهیم ساخته شد ، این خاصیت هدایت را داشته و همواره مقصد قاصدان و معبد عابدان بوده است .

قرآن کریم هم دلالت می کند بر اینکه حج و مراسمش برای اولین بار در زمان ابراهیم علیه السلام و بعد از فراغتش از بنای آن تشریع شد و خدای تعالی در این باره فرمود :« و عهدنا الی ابراهیم و اسمعیل ان طهرا بیتی للطائفین و العاکفین و الرکع السجود!» (۱۲۵/بقره)

و نیز در خطاب به ابراهیم علیه السلام می فرماید :« و اذن فی الناس بالحج یاتوک رجالا و علی کل ضامر یاتین من کل فج عمیق!» (۲۷/حج)

و این آیه به طوری که ملاحظه می کنید دلالت دارد بر اینکه این اعلام و دعوت با اجابت عموم مردم ، چه نزدیکان و چه مردم دور از عشایر و قبایل روبرو خواهد شد و نیز قرآن دلالت می کند بر اینکه این شعار الهی تا زمان شعیب ، بر استقرار و معروفیتش در بین مردم باقی بوده است .

و همچنین در دعوت ابراهیم ، ادله زیادی به چشم می خورد که دلالت

می کند بر اینکه خانه کعبه همواره معمور به عبادت و آیتی در هدایت بوده است .

و در جاهلیت عرب هم کعبه مورد احترام و تعظیم بوده و به عنوان اینکه حج جزء شرع ابراهیم است ، به زیارت حج می آمدند و تاریخ گویای این است که این معنا اختصاص به عرب جاهلیت نداشته بلکه سایر مردم نیز کعبه را محترم می دانستند و این خود فی نفسه هدایتی است برای اینکه باعث توجه مردم به خدا و ذکر اوست .

و اما بعد از ظهور اسلام که امر واضح تر است .

چون نام کعبه از آن روز همه مشارق و مغارب جهان را پر کرد و کعبه یا با خودش و از نزدیک و یا با ذکر خیرش از دور خود را بر فهم و قلب مردم عرضه نمود و مردم را در عبادات مسلمین و اطاعاتشان و قیام و قعودشان(و حتی هنگام خوابیدنشان) و سر بریدن حیواناتشان و سایر شؤونشان متوجه خود ساخت .

پس کعبه به تمامی مراتب هدایت از خطور ذهنی گرفته تا انقطاع تام از دنیا و اتصال کامل به عالم معنا و به تمام معنا هدایت است و حق است اگر بگوئیم که مس نمی کنند آن را مگر بندگان مخلص خداوند .

علاوه بر این ، کعبه عالم اسلام را به سعادت دنیائیشان نیز هدایت می کند و این سعادت عبارت است از وحدت کلمه و ائتلاف امت و شهادت منافع خود و عالم غیر اسلام را هم هدایت می کند به اینکه از خواب غفلت بیدار شوند و به ثمرات این وحدت توجه کنند و ببینند که چگونه اسلام قوای مختلفه و سلیقه های متشتت و نژادهای گوناگون را با هم متفق و برادر کرده است .

از اینجا دو نکته روشن می شود:

اول اینکه کعبه هدایت به سوی سعادت دنیا و آخرت هر دو است، همچنانکه به جمیع مراتب هدایت است. در حقیقت هدایت مطلقه است .

دوم اینکه : نه تنها برای جماعتی خاص ، بلکه برای همه عالم هدایت است، مثلا : آل ابراهیم و یا عرب و یا مسلمین، برای اینکه هدایت کعبه دامنه اش وسیع است.

(۱)

بحث تاریخی پیرامون بنای کعبه و تجدید بنای آن

اشاره

این معنا، متواتر و قطعی است که بانی کعبه ابراهیم خلیل بوده و ساکنان اطراف کعبه بعد از بنای آن ، تنها فرزندش اسماعیل و

قومی از قبائل یمن بنام جرهم

۱- المیزان ج : ۳ ص : ۵۴۱

بوده اند .

و کعبه تقریبا ساختمانی به صورت مربع بنا شده که هر ضلع آن به سمت یکی از جهات چهارگانه : شمال ، جنوب ، مشرق و مغرب بوده و بدین جهت اینطور بنا شده که بادها هر قدر هم که شدید باشد ، با رسیدن به آن شکسته شود و نتواند آن را خراب کند .

و این بنای ابراهیم علیه السلام همچنان پای بر جا بود تا آنکه یکبار عمالقه آن را تجدید بنا کردند .

و یکبار دیگر قوم جرهم(و یا اول جرهم بعد عمالقه ، همچنان که در روایت وارده از امیر المؤمنین اینطور آمده بود)

و آنگاه ، وقتی زمام امر کعبه به دست قصی بن کلاب ، یکی از اجداد رسول خدا صلی الله علیه وآله وسلّم افتاد(یعنی قرن دوم قبل از هجرت) قصی آن را خراب کرد و از نو با استحکامی بیشتر بنا نمود و با چوب دوم(درختی شبیه به نخل) و کنده های نخل آن را پوشانید و در کنار آن بنائی دیگر نهاد به نام دارالندوه ، که در حقیقت مرکز حکومت و شورای با اصحابش بود .

آنگاه جهات کعبه را بین طوائف قریش تقسیم نموده که هر طایفه ای خانه های خود را بر لبه مطاف پیرامون کعبه بنا کردند و در خانه های خود را بطرف مطاف باز کردند .

بعضی گفته اند: پنج سال قبل از بعثت نیز یکبار دیگر کعبه به وسیله سیل منهدم شد و طوائف قریش عمل ساختمان آن را در بین خود تقسیم کردند و بنائی که آن را می ساخت مردی رومی بنام یاقوم بود و نجاری مصری او را کمک می کرد، و چون رسیدند به محلی که باید حجر الاسود را کار بگذارند ، در بین خود نزاع کردند ، که این شرافت نصیب کدامیک از طوائف باشد؟ در آخر همگی بر آن توافق کردند که محمد صلی الله علیه وآله وسلّم را که در آن روز سی و پنج ساله بود بین خود حکم قرار دهند ، چون به وفور عقل و سداد رأی او آگاهی داشتند .

آن جناب دستور داد تا ردائی بیاورند و حجر الاسود را در آن نهاده و به قبائل دستور داد تا اطراف آن را گرفته و بلند کنند و حجر را در محل نصب یعنی رکن شرقی بالا بیاورند .

آنگاه خودش سنگ را برداشت و در جایی که می بایست باشد، قرار داد و چون خرج بنائی آنان را به ستوه آورده بود، بلندی آن را به همین مقدار که فعلا هست گرفتند و یک مقدار از زمین زیر بنای قبلی از طرف حجر اسماعیل خارج ماند

و جزء حجر شـد، چون بنـا را کوچـک تر از آنچه بود ساختنـد و این بنا همچنان بر جای بود تا زمانی که عبـد الله زبیر در عهد یزید بن معاویه(علیهما اللعنه و العذاب!) مسلط بر حجاز شد و یزید سرداری بنام حصین به سرکوبیش فرستاد و در اثر جنگ و سنگهای بزرگی که لشکر یزیـد با منجنیق بطرف شـهر مکه پرتاب می کردند، کعبه خراب شد و آتش هائیکه باز با منجنیق به سوی شـهر می ریختنـد، پرده کعبه و قسـمتی از چوبهایش را بسوزانیـد، بعـد از آنکه با مردن یزید جنگ تمام شد ، عبد الله بن زبیر به فکر افتاد، کعبه را خراب نموده بنای آن را تجدید کند ، دستور داد گچی ممتاز از یمن آوردند و آن را با گچ بنا نمود و حجر اسماعیل را جزء خانه کرد و در کعبه را که قبلا در بلندی قرار داشت ، تا روی زمین پائین آورد .

و در برابر در قـدیمی ، دری دیگر کار گـذاشت تا مردم از یک در درآیند و از در دیگر خارج شوند و ارتفاع بیت را بیست و هفت ذراع(تقریبا سیزده متر و نیم) قرار داد و چون از بنایش فارغ شـد ، داخل و خارج آن را با مشک و عبیر معطر کرد و آن را با جامه ای از ابریشم پوشانید و در هفدهم رجب سال ۶۴ هجری از این کار فارغ گردید .

و بعـد از آنکه عبد الملک مروان متولی امر خلافت شد ، حجاج بن یوسف به فرمانده لشکرش دسـتور داد تا به جنگ عبد الله بن زبیر برود که لشکر حجاج بر عبد الله غلبه کرد و او را شکست داده و در آخر کشت و خود داخل بیت شد و عبد الملک را بدانچه ابن زبیر کرده بود خبر داد .

عبد الملک دستور داد ، خانه ای را که عبد الله ساخته بود خراب نموده به شکل قبلی اش برگرداند .

حجاج دیوار کعبه را از طرف شـمال شش ذراع و یک وجب خراب نموده و به اساس قریش رسید و بنای خود را از این سمت بر آن اساس نهاد و باب شرقی کعبه را که ابن زبیر پائین آورده بود در همان جای قبلیش(تقریبا یک متر و نیم یا دو متر بلندتر از کف،) قرار داد و باب غربی را که عبـد الله اضافه کرده بود مسـدود کرد آنگاه زمین کعبه را با سـنگهائی که زیاد آمـده بود فرش کرد .

وضع کعبه بدین منوال باقی بود، تا آنکه سـلطان سـلیمان عثمانی در سال نهصد و شـصت روی کار آمد ، سـقف کعبه را تغییر داد .

و چون در سـال هزار و صـد و بیست و یک هجری احمـد عثمانی متولی امر خلافت گردیـد، مرمت هایی در کعبه انجام داد و چون سیل عظیم سال هزار و سی و نه بعضی از دیوارهای سمت شمال و شرق و غرب آنرا خراب کرده بود ، سلطان مراد

چهارم، یکی از پادشاهان آل عثمان دستور داد آنرا ترمیم کردند و کعبه دیگر دستکاری نشد تا امروز که سال هزار و سیصد و هفتاد و پنج هجری قمری و یا سال هزار و سیصد و سی و پنج هجری شمسی است .

(۱)

شکل کعبه

کعبه بنائی است تقریبا مربع، که از سنگ کبود رنگ و سختی ساخته شده، بلندی این بنا شانزده متر است، در حالی که در زمان رسول خدا صلی الله علیه وآله وسلّم خیلی از این کوتاهتر بوده ، آنچه که از روایات فتح مکه بر می آید - که: رسول خدا صلی الله علیه وآله وسلّم، علی علیه السلام را به دوش خود سوار کرد و علی علیه السلام از شانه رسول خدا صلی الله علیه وآله وسلّم توانست بر بام کعبه رفته ، بت هائی را که در آنجا بود بشکند - ثابت کننده این مدعا است .

و طول ضلع شمالی آن که ناودان و حجر اسماعیل در آن سمت است و همچنین ضلع جنوبی آن ، که مقابل ضلع شمالی است ، ده متر و ده سانتی متر است و طول ضلع شرقی اش که باب کعبه در دو متری آن از زمین واقع شده و ضلع روبرویش یعنی ضلع غربی دوازده متر است و حجر الاسود در ستون طرف دست چپ کسی که داخل خانه می شود قرار دارد .

در حقیقت حجر الاسود در یک متر و نیمی از زمین مطاف ، در ابتدای ضلع جنوبی واقع شده و این حجر الاسود سنگی است سنگین و بیضی شکل و نتراشیده ، رنگی سیاه متمایل به سرخی دارد .

و در آن لکه هایی سرخ و رگه هایی زرد دیده می شود که اثر جوش خوردن خود بخودی ترکهای آن سنگ است .

و چهار گوشه کعبه از قدیم الایام ، چهار رکن نامیده می شده: رکن شمالی را رکن عراقی و رکن غربی را رکن شامی و رکن جنوبی را رکن یمانی و رکن شرقی را که حجر الاسود در آن قرار گرفته رکن اسود نامیدند و مسافتی که بین در کعبه و حجر الاسود است ، ملتزم می نامند .

چون زائر و طواف کننده خانه خدا ، در دعا و استغاثه اش به این قسمت متوسل می شود .

و اما ناودان که در دیوار شمالی واقع است و آن را ناودان رحمت می گویند چیزی است که حجاج بن یوسف آنرا احداث کرد .

۱- المیزان ج : ۳ ص : ۵۵۵

و بعدها سلطان سلیمان در سال ۹۵۴ آن را برداشت و به جایش ناودانی از نقره گذاشت و سپس سلطان احمد در سال ۱۰۲۱ آن را به ناودان نقره ای مینیاتور شده مبدل کرد مینیائی کبودرنگ که در فواصلش نقشه هائی طلائی بکار رفته بود و در آخر سال ۱۲۷۳ سلطان عبد المجید عثمانی آن را به ناودانی یک پارچه طلا مبدل کرد که هم اکنون موجود است .

و در مقابل این ناودان ، دیواری قوسی قرار دارد که آن را حطیم می گویند و حطیم نیم دایره ای است ، جزء بنا که دو طرفش به زاویه شمالی(و شرقی و جنوبی) و غربی منتهی می شود .

البته این دو طرف متصل به زاویه نامبرده نیست ، بلکه نرسیده به آن دو قطع می شود و از دو طرف ، دو راهرو بطول دو متر و سی سانت را تشکیل می دهد.

بلندی این دیوار قوسی یک متر و پهنایش یک متر و نیم است و در طرف داخل آن سنگهای منقوشی به کار رفته، فاصله وسط این قوس از داخل با وسط دیوار کعبه هشت متر و چهل و چهار سانتیمتر است .

فضائی که بین حطیم و بین دیوار است ، حجر اسماعیل نامیده می شود که تقریبا سه متر از آن در بنای ابراهیم علیه السلام داخل کعبه بوده ، بعدها بیرون افتاده است .

و به همین جهت در اسلام واجب شده است که طواف پیرامون حجر و کعبه انجام شود ، تا همه کعبه زمان ابراهیم علیه السلام داخل در طواف واقع شود و بقیه این فضا آغل گوسفندان اسماعیل و هاجر بوده ، بعضی هم گفته اند : هاجر و اسماعیل در همین فضا دفن شده اند. این بود وضع هندسی کعبه!!

و اما تغییرات و ترمیم هائی که در آن صورت گرفته و مراسم و تشریفاتی که در آن معمول بوده، چون مربوط به غرض تفسیری ما نیست، متعرضش نمی شویم.

(۱)

جامه کعبه

در روایاتی که در تفسیر سوره بقره در ذیل داستان هاجر و اسماعیل و آمدنشان به سرزمین مکه در المیزان نقل شده ، چنین آمده که هاجر بعد از ساخته شدن کعبه ، پرده ای بر در آن آویخت .

و اما پرده ای که به همه اطراف کعبه می آویزند ، بطوری که گفته اند ، اولین کسی که این کار را باب کرد ، یکی از تبع های یمن بنام ابو بکر اسعد بود که آن را با

۱- المیزان ج : ۳ ص : ۵۵۷

پرده ای نقره باف پوشانید ، پرده ای که حاشیه آن با نخ های نقره ای بافته شده بود .

بعد از تبع نامبرده ، جانشینانش این رسم را دنبال کردند و سپس مردم با رواندازهای مختلف آنرا می پوشاندند ، بطوری که این پارچه ها روی هم قرار می گرفت و هر جامه ای می پوسید ، یکی دیگر روی آن می انداختند .

تا زمان قصی بن کلاب رسید ، او برای تهیه پیراهن کعبه کمکی سالیانه بعهده عرب نهاد(و بین قبائل سهمی قرار داد،) و رسم او همچنان در فرزندانش باقی بود ، از آن جمله ابو ربیعه بن مغیره یکسال این جامه را می داد و یکسال دیگر قبائل قریش می دادند .

در زمان رسول خدا صلی الله علیه وآله وسلّم آن جناب کعبه را با پارچه های یمانی پوشانید و این رسم همچنان باقی بود ، تا سالی که ، خلیفه عباسی به زیارت خانه خدا رفت ، خدمه بیت از تراکم پارچه ها بر پشت بام کعبه شکایت کردند و گفتند : مردم اینقدر پارچه بر کعبه می ریزند که خوف آن هست ، خانه خدا از سنگینی فرو بریزد .

مهدی عباسی دستور داد همه را بردارند و به جای آنها ، فقط سالی یک پارچه بر کعبه بیاویزند که این رسم همچنان تا امروز باقی مانده

و البته خانه خدا ، پیراهنی هم در داخل دارد .

و اولین کسی که داخل کعبه را جامه پوشانید ، مادر عباس بن عبد المطلب بود ، که برای فرزندش عباس نذر کرده بود .

(۱)

مقام و منزلت کعبه

کعبه در نظر امت های مختلف مورد احترام و تقدیس بود .

مثلا هندیان آنرا تعظیم می کردند و معتقد بودند به اینکه روح سیفا که به نظر آنان اقنوم سوم است، در حجر الاسود حلول کرده و این حلول در زمانی واقع شده که سیفا با همسرش از بلاد حجاز دیدار کردند .

و همچنین صابئینی از فرس و کلدانیان، کعبه را تعظیم می کردند و معتقد بودند که کعبه یکی از خانه های مقدس هفتگانه است - که دومین آن مارس است ، که بر بالای کوهی در اصفهان قرار دارد و سوم ، بنای مندوسان است که در بلاد هند واقع شده است. چهارم نوبهار است که در شهر بلخ قرار دارد. پنجم بیت غمدان که در شهر صنعاء است و ششم کاوسان می باشد که در شهر فرغانه خراسان واقع است و

١- الميزان ج : ٣ ص : ٥٥٨

هفتم خانه ای است در بالاترین شهرهای چین و گفته شده که کلدانیان معتقد بودند کعبه خانه زحل است ، چون قدیمی بوده و عمر طولانی کرده است.

فارسیان هم آن را تعظیم می کردند ، به این عقیده که روح هرمز در آن حلول کرده و بسا به زیارت کعبه نیز می رفتند .

یهودیان هم آن را تعظیم می کردند و در آن خدا را طبق دین ابراهیم عبادت می کردند و در کعبه صورت ها و مجسمه هایی بود ، از آن جمله تمثال ابراهیم و اسماعیل بود که در دستشان چوب های ازلام داشتند .

و از آن جمله صورت مریم عذراء و مسیح بود و این خود شاهد بر آن است که هم یهود کعبه را تعظیم می کرده و هم نصارا .

عرب هم آن را تعظیم می کرده ، تعظیمی کامل و آن را خانه ای برای خدای تعالی می دانسته و از هر طرف به زیارتش می آمدند، و آن را بنای ابراهیم می دانسته و مساله حج جزء دین عرب بوده که با عامل توارث در بین آنها باقی مانده بود .

(۱)

تولیت کعبه

تولیت بر کعبه در آغاز با اسماعیل و پس از وی با فرزندان او بوده ، تا آنکه قوم جرهم بر دودمان اسماعیل غلبه یافت و تولیت خانه را از آنان گرفته و بخود اختصاص داد و بعد از جرهم این تولیت به دست عمالقه افتاد که طایفه ای از بنی کرکر بودند و با قوم جرهم جنگها کردند .

عمالقه همه ساله در کوچهای زمستانی و تابستانی خود در پائین مکه منزل می کردند همچنانکه جرهمی ها در بالای مکه منزل برمی گزیدند .

با گذشت زمان دو باره روزگار به کام جرهمی ها شد و بر عمالقه غلبه یافتند ، تا تولیت خانه را بدست آوردند و حدود سیصد سال در دست داشتند و بر بنای بیت و بلندی آن اضافاتی نسبت به آنچه در بنای ابراهیم بود پدید آوردند .

بعد از آنکه فرزندان اسماعیل زیاد شدند و قوت و شوکتی پیدا کردند و عرصه مکه بر آنان تنگ شد، ناگزیر در صدد برآمدند تا قوم جرهم را از مکه بیرون کنند که سرانجام با جنگ و ستیز بیرونشان کردند .

در آن روزگار بزرگ دودمان اسماعیل عمرو بن لحی بود، که کبیر خزاعه بود، بر مکه استیلا یافته، متولی امر خانه خدا شد و این عمرو همان کسی است که بت ها را بر بام کعبه نصب نموده و مردم را به پرستش آنها دعوت کرد و اولین بتی که بر بام

۱- المیزان ج : ۳ ص : ۵۵۹

کعبه نصب نمود، بت هبل بود که آن را از شام با خود به مکه آورد و بر بام کعبه نصب کرد و بعدها بت هائی دیگر آورد، تا عده بت ها زیاد شد و پرستش بت در بین عرب شیوع یافت و کیش حنفیت و یکتاپرستی یکباره رخت بربست .

در این باره است که شحنه بن خلف جرهمی ، عمرو بن لحی را خطاب کرده و می گوید:

« یا عمرو انک قد احدثت آلهه شتی بمکه حول البیت انصابا... ای عمرو، این تو بودی که خدایانی گوناگون اطراف بیت پدید آورده و نصب کردی. خانه خدا، ربی واحد و جاودانه داشت، این تو بودی که مردم را به شرک و پرستش ارباب گوناگون واداشتی! بزودی خواهی فهمید که خدای تعالی، در آینده نزدیکی، از غیر شما، پرده داری برای بیت انتخاب خواهد کرد!»

ولایت و سرپرستی خانه تا زمان حلیل خزاعی همچنان در دودمان خزاعه بود که حلیل این تولیت را بعد از خودش به دخترش همسر قصی بن کلاب واگذار نمود و اختیار باز و بسته کردن در خانه و به اصطلاح کلید داری آن را به مردی از خزاعه بنام ابا غبشان خزاعی داد .

ابو غبشان این منصب را در برابر یک شتر و یک ظرف شراب ، به قصی بن کلاب بفروخت و این عمل در بین عرب مثلی سائر و مشهور شد که هر معامله زیان بار و احمقانه را به آن مثل زده و می گویند: اخسر من صفقه ابی غبشان .

در نتیجه سرپرستی کعبه به تمام جهاتش به قریش منتقل شد و قصی بن کلاب بنای خانه را تجدید نمود که قبلا به آن اشاره کردیم و جریان به همین منوال ادامه یافت، تا رسول خدا صلی الله علیه وآله وسلّم مکه را فتح نمود و داخل کعبه شد و دستور داد عکسها و مجسمه ها را محو نموده، بت ها را شکستند و مقام ابراهیم را که جای دو قدم ابراهیم در آن مانده و تا آن روز در داخل ظرفی در جوار کعبه بود برداشته در جای خودش که همان محل فعلی است دفن نمودند و امروز بر روی آن محل قبه ای ساخته شده دارای چهار پایه و سقفی بر روی آن پایه ها و زائرین خانه خدا بعد از طواف ، نماز طواف را در آنجا می خوانند .

روایات و اخبار مربوط به کعبه و متعلقات دینی بسیار زیاد و دامنه دار است و ما به این مقدار اکتفا نمودیم، آنهم به این منظور که خوانندگان آیات مربوط به حج و کعبه به آن اخبار نیازمند می شوند .

و یکی از خواص این خانه که خدا آن را مبارک و مایه هدایت خلق قرار داده، این است که احدی از طوائف اسلام ، در باره شان آن اختلاف ندارد .

(۱)

تاریخ موسی(ع) در قرآن

گفتاری در چند فصل پیرامون داستانهای موسی و هارون

بحث ۱ - مقام موسی نزد خدا و پایه عبودیت او

۱- المیزان ج : ۳ ص : ۵۶۰

موسی علیه السلام یکی از پنج پیغمبر اولوا العزم است ، که آنان سادات انبیاء بودند و کتاب و شریعت داشتند و خدای تعالی در آیه شریفه:

« و اذ اخذنا من النبیین میثاقهم و منک و من نوح و ابراهیم و موسی و عیسی بن مریم و اخذنا منهم میثاقا غلیظا!» (۷/احزاب)و آیه:

« شرع لکم من الدین ما وصی به نوحا و الذی اوحینا الیک و ما وصینا به ابراهیم و موسی و عیسی!»(۱۳/شوری)

که راجع به شریعت های آسمانی و انبیای دارای شریعت است، آنجناب را در زمره آنان بر شمرده است .

و خدا بر او و بر برادرش منت نهاده و فرموده:

« و لقد مننا علی موسی و هرون!»(۱۱۴/صافات)

و نیز بر آن دو بزرگوار سلام کرده ، فرموده:

« سلام علی موسی و هرون!»(۱۲۰/صافات)

و نیز او را به بهترین مدح و ثنا ستوده ، و فرموده:

« و اذکر فی الکتاب موسی، انه کان مخلصا و کان رسولا نبیا و نادیناه من جانب الطور الایمن و قربناه نجیا!»(۵۱و۵۲/مریم) و نیز فرموده:

« و کان عند الله وجیها!»(۶۹/احزاب) و نیز فرموده:

« و کلم الله موسی تکلیما !»(۱۶۴/نسا)

و نیز آن جناب را در سوره انعام و در چند جای دیگر، در زمره انبیاء ذکر کرده و در آیه های ۸۴ - ۸۸ سوره انبیاء او و سایر انبیاء را ستوده ، به اینکه ایشان پیامبرانی نیکوکار و صالح بودند ، که خدا بر عالمیان اجتباء و برتریشان داده بود و به سوی صراط مستقیم هدایتشان کرده بود .

و در سوره مریم در آیه ۵۸ ایشان را چنین ستوده که اینان از کسانی هستند که خدا بر آنان انعام کرده است ، در نتیجه صفات زیر برای موسی جمع شده است:

اخلاص ، تقریب ، وجاهت ، احسان ، صلاحیت ، تفضیل ، اجتباء ، هدایت و انعام که در مورد مناسب با آنها ، هر یک از این صفات در المیزان مورد بحث قرار گرفته و همچنین پیرامون معنای نبوت و رسالت و تکلیم گفتگو شده است.

و اما کتابی که بر آن جناب نازل شده قرآن کریم آن را تورات معرفی نموده و در سوره احقاف، آیه ۱۲ آن را به دو وصف امام و رحمت توصیف نموده، در سوره انبیاء آیه ۴۸ آن را فرقان و ضیاء خوانده، در سوره مائده آیه ۴۴ آن را هدی و نور خوانده و در سوره اعراف، آیه ۱۴۵ فرموده:

« و کتبنا له فی الالواح من کل شی ء موعظه و تفصیلا لکل شی ء - برایش در الواح از هر چیزی موعظه ای و نیز برای هر چیزی تفصیلی نوشتیم!»

چیزی که هست خدای تعالی در چند جای قرآن کریم که او را به اوصاف مزبور ستوده ، فرموده که: بنی اسرائیل تورات را تحریف کردند و در آن اختلاف نمودند ، تاریخ هم مؤید گفتار قرآن است ، برای اینکه - به طوری که در جلد سوم المیزان، در ذیل قصص مسیح علیه السلام آمده - خاطرنشان کردیم که بعد از آنکه بخت نصر فلسطین را فتح کرد و هیکل(معبد یهود) را ویران ساخت و تورات را سوزانید و در سال پانصد و هشتاد و هشت قبل از میلاد ، یهود را از فلسطین به سوی بابل کوچ داد ، در سال پانصد و سی و هشت قبل از مسیح ، یعنی پنجاه سال بعد ، کورش پادشاه ، بابل را فتح نمود و به یهود اجازه داد تا به سرزمین خود ، فلسطین بروند و در آنجا عزرای کاهن تورات را برایشان از بر نوشت پس تورات اصلی منقرض شده و آنچه در دست است محفوظات عزراء است .

بحث ۲- آنچه از سرگذشت موسی که در قرآن آمده

نام موسی (ع) از هر پیغمبری دیگر در قرآن کریم بیشتر آمده و - به طوری که شمرده اند - نامش در صد و شصت و شش جای قرآن کریم ذکر شده و در سی و شش سوره از سوره های قرآن به گوشه هایی از داستانهایش، یا به طور اجمال و یا به تفصیل اشاره شده و در بین انبیاء علیهم السلام به کثرت معجزه اختصاص یافته، که

قرآن کریم بسیاری از معجزات باهره وی را ذکر کرده، ماننـد اژدها شدن عصای او، نور دادن دستش ، ایجاد طوفان ، مسلط کردن ملخ ، شپش ، قورباغه و خون بر مردم ، شکافتن دریا ، نازل کردن من و نیز سلوی و جوشاندن دوازده چشمه از یک سنگ با زدن عصا، زنده کردن مردگان ، و بلند کردن کوه طور بالای سر مردم و غیر اینها.

همانطور که گفتیم در کلام خدای تعالی گوشه هایی از داستانهای آن جناب آمده و لیکن تمامی جزئیات و دقائق آنها را ذکر نفرموده ، بلکه به چنـد فصل از آنها که ذکرش در هـدایت و ارشاد خلق اهمیت داشته ، اکتفا کرده و این دأب و روش قرآن کریم در اشاره به داستانهای همه انبیاء و امت ها است که از هر داستان آنچه که ذکرش مایه عبرت و هـدایت خلق است ذکر می کند .

و از داستان های موسی آنچه که ذکرش اهمیت دارد که گفتیم کلیاتش در قرآن آمده - این است که: آن جناب در مصر در خانه مردی اسرائیلی به دنیا آمد و در روزهایی به دنیا آمد که فرعونیان به دستور فرعون پسر بچه های بنی اسرائیل را سر می بریدنـد و مـادر موسی(به دستور خـدای تعـالی) او را در صندوقی نهـاده ، به دریا انـداخت ، فرعون او را از دریا گرفت و به مادرش برگردانید تا شیرش دهد و تربیتش نماید و از آن روز در خانه فرعون نشو و نما کرد .

آن گـاه به سن بلـوغ رسیده و مردی قبطی را می کشـد و از مصر به سوی مـدین فرار می کنـد ، چون ترس این را داشته که فرعونیان به قصاص آن مرد قبطی به قتلش برسانند .

سپس مـدتی مقرر که همـان ده سال باشـد ، در مـدین پیش شعیب مکث نموده و خـدمت کرد و با یکی از دختران او ازدواج نمود .

و پس از به سر رسانـدن آن مـدت مقرر به اتفاق اهل بیتش از مدین بیرون آمده ، در بین راه آنجا که کوه طور واقع است ، از طرف آن کوه آتشی می بینـد و چون راه را گم کرده بودنـد و آن شب هم شبی بسیار تاریک بوده ، به امیـد اینکه کنـار آن آتش کسی را ببیند ، و راه را از او بپرسد و هم آتشی برداشته با خود بیاورد ، به خانواده اش می گوید: شما اینجا باشید تا من بروم پـاره ای آتش برایتـان بیـاورمو یـا کنـار آتش راهنمایی ببینم و از او از راه بپرسم ، ولی همین که نزدیک می شود خـدای تعالی از کنار سمت راست آن بیابان که از نظر شکل با زمینهای اطراف فرق داشته ، از طرف درختی که آنجا بوده ، ندایش می دهـد و بـا او سخن می گویـد و او را به رسالت خود برمی گزینـد و معجزه عصا و یـد بیضا به او می دهـد، که دو تا از نه معجزه های او است و به عنوان رسالت به سوی فرعون و قومش گسیل می دارد، تا بنی اسرائیل را نجات

دهد..

موسی نزد فرعون می آید و او را به سوی کلمه حق و دین توحید می خواند و نیز به او پیشنهاد می کند که بنی اسرائیل را همراه او روانه کند و دست از شکنجه و کشتارشان بردارد و به منظور اینکه بفهماند رسول خداست، معجزه عصا و ید بیضا را به او نشان می دهد، فرعون از قبول گفته او امتناع می ورزد و در مقام برمی آید با سحر ساحران با معجزه او معارضه کند و حقا سحری عظیم نشان دادند ، اژدها و مارهای بسیار به راه انداختند ، ولی همین که موسی عصای خود را بیفکند ، تمامی آن سحرها را برچید و خورد و دوباره به صورت عصا برگشت ساحران که فهمیدند عصای موسی از سنخ سحر و جادوی ایشان نیست ، همه به سجده افتادند و گفتند: ما به رب العالمین ایمان آوردیم، به آن کسی که رب موسی و هارون است ، ولی فرعون همچنان بر انکار دعوت وی اصرار ورزید و ساحران را تهدید کرد و ایمان نیاورد .

موسی علیه السلام هم همچنان به دعوت خود پافشاری می کرد، او و درباریانش را به دین توحید همی می خواند و معجزه ها می آورد، یک بار آنها را دچار طوفان ساخت، یک بار ملخ و شپش و قورباغه و خون را بر آنان مسلط کرد ، آیاتی مفصل آورد، ولی ایشان بر استکبار خود پافشاری کردند ، به هر یک از گرفتاریها که موسی به عنوان معجزه برایشان می آورد، مبتلا می شدند ، می گفتند: ای موسی پروردگار خودت را بخوان و از آن عهدی که به تو داده که اگر ایمان بیاوریم این بلا را از ما بگرداند استفاده کن، که اگر این بلا را بگردانی به طور قطع ایمان می آوریم و بنی اسرائیل را با تو می فرستیم ولی همین که خدا در مدت مقرر بلا را از ایشان برطرف می کرد ، دوباره عهد خود را می شکستند و به کفر خود ادامه می دادند .

ناگزیر خدای تعالی دستورش می دهد تا بنی اسرائیل را در یک شب معین بسیج نموده از مصر بیرون ببرد موسی و بنی اسرائیل از مصر بیرون شدند و شبانه به راه افتادند ، تا به کنار دریا رسیدند ، فرعون چون از جریان آگهی یافت ، از دنبال سر ، ایشان را تعقیب کرد و همین که دو فریق یکدیگر را از دور دیدند ، اصحاب موسی به وی گفتند: دشمن دارد به ما می رسد موسی گفت : حاشا ، پروردگار من با من است و به زودی مرا راهنمایی می کند در همین حال به وی وحی می شود که با عصایش به دریا بزند همین که زد ، دریا شکافته شد و بنی اسرائیل از دریا گذشتند فرعون و لشکریانش نیز وارد دریا شدند ، همین که آخرین نفرشان وارد شد ، خداوند آب را از دو طرف به هم زد و همه شان را غرق کرد .

بعد از آنکه خداوند بنی اسرائیل را از شر فرعون و لشکرش نجات داد و موسی

علیه السلام ایشان را به طرف بیابانی برد که هیچ آب و علفی نداشت ، در آنجا خداوند آنان را اکرام کرد و من و سلوی(که اولی گوشتی بریان و دومی چیزی به شکل ترنجبین بود،) بر آنان نازل کرد ، تا غذایشان باشد و برای سیراب شدنشان موسی به امر خداوند عصا را به سنگی که همراه داشت زد ، دوازده چشمه از آن جوشید هر یک از تیره های بنی اسرائیل چشمه خود را می شناخت و از آن چشمه می نوشیدند و از آن من و سلوی می خوردند و برای رهایی از گرمای آفتاب، ابر بر سر آنان سایه می افکند.

آنگاه در همان بیابان خدای تعالی با موسی مواعده کرد که چهل شبانه روز به کوه طور برود ، تا تورات بر او نازل شود .

موسی علیه السلام از بنی اسرائیل هفتاد نفر را انتخاب کرد ، تا تکلم کردن خدا با وی را بشنوند(و به دیگران شهادت دهند،) ولی آن هفتاد نفر با اینکه شنیدند مع ذلک گفتند: ما ایمان نمی آوریم تا آنکه خدا را آشکارا ببینیم ، خدای تعالی جلوه ای به کوه کرد، کوه متلاشی شد ، ایشان از آن صاعقه مردند و دوباره به دعای موسی زنده شدند و بعد از آنکه میقات تمام شد خدای تعالی تورات را بر او نازل کرد آنگاه به او خبر داد که بنی اسرائیل بعد از بیرون شدنش گوساله پرست شدند و سامری گمراهشان کرد .

موسی علیه السلام بین قوم برگشت، در حالی که بسیار خشمگین و متاسف بود ، گوساله را آتش زد و خاکسترش را به دریا ریخت و سامری را طرد کرد و فرمود: برو که در زندگی همیشه بگویی : لا مساس - نزدیکم نشوید! اما مردم را دستور داد تا توبه کنند و به همین منظور شمشیر در یکدگر به کار بزنند و یکدگر را بکشند ، تا شاید توبه شان قبول شود و قبول شد دوباره از پذیرفتن احکام تورات که همان شریعت موسی بود سرباز زدند و خدای تعالی کوه طور را بلند کرد و در بالای سر آنان نگه داشت(که اگر ایمان نیاورید بر سرتان می کوبم!)

سپس بنی اسرائیل از خوردن من و سلوی به تنگ آمده و درخواست کردند که پروردگار خود را بخواند از زمین گیاهانی برایشان برویاند و از سبزی ، خیار ، سیر ، عدس و پیاز آن برخوردارشان کند خدای تعالی دستورشان داد برای رسیدن به این هدف داخل سر زمین مقدس شوید ، که خداوند بر شما واجب کرده در آنجا به سر برید .

بنی اسرائیل زیر بار نرفتند و خدای تعالی آن سرزمین را بر آنان حرام کرد و به سرگردانی مبتلاشان ساخت، در نتیجه مدت چهل سال در بیابانی سرگردان شدند.

و باز یکی از داستانهای آن جناب سرگذشت رفتنش با آن جوان به مجمع

البحرین برای دیدار بنده صالح خدا و رفاقتش با آن عبد صالح است ، که در سوره کهف آمده است.

بحث ۳ - مقام هارون علیه السلام نزد خدا و پایه عبودیت او

خدای تعالی در سوره صافات آن جناب را در منت هایش و در دادن کتاب و هدایت به سوی صراط مستقیم و در داشتن تسلیم و بودنش از محسنین و از بندگان مؤمنین به خدا ، با موسی علیه السلام شریک دانسته و او را از مرسلان دانسته و از انبیایش معرفی کرده و او را از کسانی دانسته که بر آنان انعام فرموده و او را با سایر انبیاء در صفات جمیل آنان از قبیل احسان ، صلاح ، فضل ، اجتباء و هدایت شریک قرار داده و یکجا ذکر کرده .

و در آیه:

« و اجعل لی وزیرا من اهلی ، هرون اخی ، اشدد به ازری و اشرکه فی امری ، کی نسبحک کثیرا و نذکرک کثیرا انک کنت بنا بصیرا !»(۲۹تا۳۵/طه)

موسی علیه السلام در مناجات شب طور دعا کرده و از خدا خواسته که هارون را وزیر او قرار دهد و پشتش را به وی محکم نموده و او را شریک او قرار دهد ، تا خدا را بسیار تسبیح کنند و بسیار ذکر گویند ، هم طراز موسی دانسته .

و آن جناب در تمامی مواقف ملازم برادرش بوده و در عموم کارها با او شرکت می کرده و او را در رسیدنش به مقاصد یاری می کرد .

و در قرآن کریم هیچ مساله ای که مختص به آن جناب باشد، نیامده مگر همان جانشینی او برای برادرش ، در آن چهل روزی که به میقات رفته بود:

« و قال لاخیه هرون اخلفنی فی قومی و اصلح و لا تتبع سبیل المفسدین!» (۱۴۲/اعراف)

که به برادر خود هارون گفت: خلیفه من باش در قومم و اصلاح کن و راه مفسدان را پیروی مکن! و وقتی از میقات برگشت، در حالی که خشمناک و متاسف بود که چرا گوساله پرست شدند ، الواح تورات را بیفکند و سر برادر را بگرفت و به طرف خود بکشید ، هارون گفت ای پسر مادر! مردم مرا ضعیف کردند(و گوش به سخنم ندادند!) و نزدیک بود مرا بکشند ، پس پیش روی دشمنان مرا شرمنده و سرافکنده مکن و مرا جزو این مردم ستمگر قرار مده ، موسی گفت: پروردگارا مرا و برادرم را بیامرز و ما را در رحمت خود داخل کن ، که تو ارحم الراحمینی!

بحث۴ - داستان موسی در تورات عصر حاضر

داستانهای موسی علیه السلام در ماسوای سفر اول از تورات که پنج سفر است آمده ، جزئیات تاریخ او از حین تولد تا روز وفات و آنچه از شرایع و احکام به وی نازل شده ، همه اش در آن چهار سفر دیگر ، یعنی سفر خروج ، سفر لاویان ، سفر عدد و سفر تثنیه آمده است .

چیزی که هست ما بین آنچه که تورات آورده ، با آنچه که در قرآن آمده در اموری که کم هم نیست اختلاف هست .

و یکی از مهم ترین موارد اختلاف این است که: تورات می گوید: ندای موسی و سخن گفتن خدا از درخت با وی در سرزمین مدین، قبل از حرکت دادن خانواده اش به طرف مصر بوده و خلاصه در همان ایامی بوده که برای شعیب گوسفند می چرانیده می گوید: در همان ایام که مشغول شبانی وی بوده ، گوسفند را به ماورای دشت برده و به کوه خدا حوریب رسید و در آنجا ملائکه خدا برایش ظاهر شدند و آتشی را وسط درخت خاری برایش نمودار کردند ، آنگاه خدا با وی سخن گفت و آنچه می خواست در میان نهاد و او را برای نجات دادن بنی اسرائیل نزد فرعون فرستاد .

یکی دیگر از موارد اختلاف مهم این است که: آن فرعونی که موسی به سوی وی فرستاده شد ، غیر از آن فرعونی بوده که موسی را در دامن خود پرورید و موسی از شر او گریخت ، تا به عنوان قصاص از خون مرد قبطی که به دست وی کشته شده بود ، به قتل نرسد .

یکی دیگر این است که : تورات سخنی از ایمان آوردن ساحران به میان نیاورده ، که وقتی عصاهای خود را افکندند و به صورت مارها درآوردند و عصای موسی همه آنها را بلعید، چه کردند و چه گفتند ، بلکه می گوید که ساحران همچنان نزد فرعون بودند و با موسی معارضه کردند و در مقابل دو معجزه موسی ، یعنی معجزه خون و قورباغه ، سحر خود را به کار زدند .

یکی دیگر این است که: تورات می گوید: آن کسی که برای بنی اسرائیل گوساله درست کرد و بنی اسرائیل آن را پرستیدند ، خود هارون ، برادر موسی بود ، برای اینکه وقتی بنی اسرائیل دیدند که موسی از مراجعت از کوه طور دیر کرد ، همه نزد وی جمع شدند و بدو گفتند برای ما معبودی درست کن، تا پیشاپیش ما راه برود، برای اینکه این مرد(موسی) که ما را از سرزمین مصر بیرون کرد ، نیامد و نفهمیدیم چه شد؟ هارون به ایشان گفت: پس هر چه گوشواره به گوش زنان و پسران و دختران

خود دارید برایم بیاورید .

تمامی بنی اسرائیل گوشواره هایی که به گوش داشتند بیاوردند، هارون همه را گرفت و با از میل قالبی درست کرد و طلاها را آب کرده در آن قالب ریخت و به صورت گوساله ای درآورد و گفت : این است معبود شما ، ای بنی اسرائیل ، که شما را از مصر بیرون کرد .

در اینجا لازم است به خواننده عزیز تذکر دهم که اگر آیات قرآنی را در این قسمتها از داستان موسی علیه السلام به دقت زیر نظر و مطالعه قرار بدهد ، خواهد دید که لحن آنها تعریض و کنایه زدن به تورات است.

البته غیر از موارد اختلافی که ذکر شد، اختلافهای جزئی بسیاری دیگر نیز هست ، مانند اینکه در داستان کشتن قبطی، می گوید: دو طرف دعوا در روز دوم اسرائیلی بودند و مانند اینکه می گوید: آن کسی که در روز مسابقه عصا را انداخت و عصا همه سحر ساحران را بلعید، هارون بود که به دستور موسی آن را انداخت و نیز تورات داستان انتخاب هفتاد نفر را برای میقات و نزول صاعقه و زنده شدنشان بعد از مردن را اصلا نیاورده .

و نیز در تورات ، اصحاح سی و دوم از سفر خروج آمده که: الواحی که موسی علیه السلام از مراجعت از کوه با خود آورد و به زمین انداخت، دو تا تخته سنگ بود ، که نامشان لوح شهادت بود و همچنین از این قبیل اختلافها زیاد است .

(۱)

سرگذشت تورات فعلی

بنی اسرائیل که نواده هائی از آل یعقوبند در آغاز یک زندگی بدوی و صحرانشین داشتند و به تدریج فراعنه مصر آنان را از بیابانها به شهر آورده ، معامله نوکر و کلفت و برده با آنان کردند ، تا در آخر خدای تعالی به وسیله موسی علیه السلام از شر فرعون و عمل ناهنجار او نجاتشان داد .

بنی اسرائیل در عصر موسی و بعد از موسی یوشع علیهماالسلام به رهبری این دو بزرگوار زندگی می کردند و سپس در برهه ای از زمان قاضیانی چون ایهود و جدعون و غیر اینها امور بنی اسرائیل را تدبیر می نمودند و بعد از آن دوران حکومت سلطنتی آنان شروع می شود و اولین کسی که در بین آنان سلطنت کرد شاؤل بود که قرآن شریف او را طالوت خوانده و بعد از طالوت داوود و بعد از او سلیمان در بین آنان سلطنت کردند .

۱- المیزان ج : ۱۶ ص : ۵۷

و بعد از دوران سلطنت سليمان مملكتشان قطعه قطعه و قدرت متمركزشان تقسيم شد ، ولى در عين حال پادشاهان بسيارى از قبيل رحبعام و ابيام و يربعام و يهوشافاط و يهورام و جمعى ديگر كه روى هم سى و چند پادشاه مى شوند ، در بين آنان حكومت كردند .

ولى قدرتشان همچنان رو به ضعف و انقسام بود تا آنكه ملوك بابل بر آنان غلبه يافته و حتى در اورشليم كه همان بيت المقدس است ، دخل و تصرف كردند و اين واقعه در حدود ششصد سال قبل از مسيح بود ، در همين اوان بود كه شخصى به نام بخت نصر بنوكدنصر حكومت بابل را به دست گرفت و چون يهود از اطاعت او سر باز زد ، لشگرهاى خود را به سركوبى آنان فرستاد ، لشگر يهوديان را محاصره و سپس بلاد آنان را فتح كرد و خزينه هاى سلطنتى و خزائن هيكل(مسجد اقصى) را غارت نمود و قريب به ده هزار نفر از ثروتمندان و اقويا و صنعتگرانشان را گرد آورده و با خود به بابل برد و جز عده اى از ضعفا و فقرا در آن سرزمين باقى نماندند و بخت نصر آخرين پادشاه بنى اسرائيل را كه نامش صدقيا بود به عنوان نماينده خود در آن سرزمين به سلطنت منصوب كرد ، به شرطى كه از وى اطاعت كند .

و قريب به ده سال جريان بدين منوال گذشت تا آنكه صدقيا در خود مقدارى قدرت و شوكت احساس نموده ، از سوى ديگر محرمانه با بعضى از فراعنه مصر رابطه برقرار نمود ، به تدريج سر از اطاعت بخت نصر برتافت .

رفتار او بخت نصر را سخت خشمگين ساخت و لشگرى عظيم به سوى بلاد وى گسيل داشت ، لشگر بلاد صدقيا را محاصره نمود ، مردمش به داخل قلعه ها متحصن شدند و مدت تحصن حدود يكسال و نيم طول كشيد و در نتيجه قحطى و وبا در ميان آنان افتاد و بخت نصر همچنان بر محاصره آنان پافشارى نمود ، تا همه قلعه هاى آنان را بگشود و اين در سال پانصد و هشتاد قبل از ميلاد مسيح بود ، آنگاه دستور داد تمامى اسرائيليان را از دم شمشير بگذرانند و خانه ها را ويران و حتى خانه خدا را هم خراب كردند و هر علامت و نشانه اى كه از دين در آنجا ديدند از بين بردند و هيكل را با خاك يكسان نموده ، به صورت تلى خاك در آوردند ، در اين ميان تورات و تابوتى كه تورات را در آن مى نهادند نابود شد .

تا حدود پنجاه سال وضع به همين منوال گذشت و آن چند هزار نفر كه در بابل بودند نه از كتابشان عين و اثرى بود و نه از مسجدشان و نه از ديارشان ، به جز تله هائى خاك باقى نمانده بود .

و پس از آنكه كورش يكى از ملوك فارس بر تخت سلطنت تكيه زد و با مردم

بابل کرد آنچه را که کرد و در آخر بابل را فتح نمود و داخل آن سرزمین گردید ، اسرای بنی اسرائیل را که تا آن زمان در بابل تحت نظر بودند آزاد کرد و عزرای معروف که از مقربین درگاهش بود امیر بر اسرائیلیان کرد و اجازه داد تا برای آنان کتاب تورات را بنویسد و هیکل را بر ایشان تجدید بنا کند و ایشان را به مرامی که داشتند برگرداند و عزرا در سال چهار صد و پنجاه و هفت قبل از میلاد مسیح ، بنی اسرائیل را به بیت المقدس برگردانید و سپس کتب عهد عتیق را برایشان جمع نموده و تصحیح کرد و این همان توراتی است که تا به امروز در دست یهود دائر است(این سرگذشت از کتاب قاموس کتاب مقدس تالیف مستر هاکس آمریکائی همدانی و ماخذ دیگری از تواریخ گرفته شده.)

خواننده عزیز بعد از دقت در این داستان متوجه می شود که توراتی که امروز در بین یهود دائر است سندش به زمان موسی علیه السلام متصل نمی شود و در مدت پنجاه سال سند آن قطع شده و تنها به یک نفر منتهی می شود و او عزرا است که اولا شخصیتش برای ما مجهول است و ثانیا نمی دانیم کیفیت اطلاعش و دقت و تعمقش چگونه بوده و ثالثا نمی دانیم تا چه اندازه در نقل آن امین بوده و رابعا آنچه به نام اسفار تورات جمع آورده از کجا گرفته و خامسا در تصحیح غلطهای آن به چه مستندی استناد جسته است .

و این حادثه شوم ، آثار شوم دیگر ببار آورد و آن این بود که باعث شد عده ای از دانش پژوهان و تاریخ نویسان غربی به کلی موسی علیه السلام را انکار نموده ، هم خود آن جناب هم ماجرائی که در زمان او رخ داده و معجزاتش را افسانه معرفی کنند و بگویند در تاریخ کسی به نام موسی نبوده ، همچنانکه نظیر این حرف را در باره عیسای مسیح زده اند ، لیکن از نظر اسلام هیچ مسلمانی نمی تواند وجود این دو پیامبر را انکار کند، برای اینکه قرآن شریف تصریح به وجودشان نموده (و قسمت هائی از سرگذشتشان را آورده است.)

(۱)

بحث تاریخی پیرامون دیدار موسی و خضر

بحث اول - داستان موسی و خضر در قرآن

۱- المیزان ج : ۳ ص : ۴۸۴

خدای سبحان به موسی وحی کرد که در سرزمینی بنده ای دارد که دارای علمی است که وی آن را ندارد و اگر به طرف مجمع البحرین برود او را در آنجا خواهد دید به این نشانه که هر جا ماهی زنده - و یا گم - شد همانجا او را خواهد یافت .

موسی علیه السلام تصمیم گرفت که آن عالم را ببیند و چیزی از علوم او را فرا گیرد، لا جرم به رفیقش اطلاع داد و به اتفاق او به طرف مجمع البحرین حرکت کردند و با خود یک عدد ماهی مرده برداشته به راه افتادند تا بدانجا رسیدند و چون خسته شده بودند بر روی تخته سنگی که بر لب آب قرار داشت نشستند تا لحظه ای بیاسایند و چون فکرشان مشغول بود از ماهی غفلت نموده فراموشش کردند.

از سوی دیگر ماهی زنده شد و خود را به آب انداخت - و یا مرده اش به آب افتاد - رفیق موسی با اینکه آن را دید فراموش کرد که به موسی خبر دهد ، از آنجا برخاسته به راه خود ادامه دادند تا آنکه از مجمع البحرین گذشتند و چون بار دیگر خسته شدند موسی به او گفت غذایمان را بیاور که در این سفر سخت کوفته شدیم .

در آنجا رفیق موسی به یاد ماهی و آنچه که از داستان آن دیده بود افتاد و در پاسخش گفت : آنجا که روی تخته سنگ نشسته بودیم ماهی را دیدم که زنده شد و به دریا افتاد و شنا کرد تا ناپدید گشت، من خواستم به تو بگویم ولی شیطان از یادم برد - و یا ماهی را فراموش کردم در نزد صخره پس به دریا افتاد و رفت .

موسی گفت : این همان است که ما در طلبش بودیم و آن تخته سنگ همان نشانی ما است پس باید بدانجا برگردیم .

بی درنگ از همان راه که رفته بودند برگشتند و بنده ای از بندگان خدا را که خدا رحمتی از ناحیه خودش و علمی لَدُنّی به او داده بود بیافتند.

موسی خود را بر او عرضه کرد و درخواست نمود تا او را متابعت کند و او چیزی از علم و رشدی که خدایش ارزانی داشته به وی تعلیم دهد .

آن مرد عالم گفت: تو نمی توانی با من باشی و آنچه از من و کارهایم مشاهده

کنی تحمل نمایی، چون تاویل و حقیقت معنای کارهایم را نمی دانی و چگونه تحمل توانی کرد بر چیزی که احاطه علمی بدان نداری؟ موسی قول داد که هر چه دید صبر کند و ان شاء الله در هیچ امری نافرمانیش نکند .

عالم بنا گذاشت که خواهش او را بپذیرد و آنگاه گفت پس اگر مرا پیروی کردی باید که از من از هیچ چیزی سؤال نکنی، تا خودم در باره آنچه می کنم آغاز به توضیح و تشریح کنم .

موسی و آن عالم حرکت کردند تا بر یک کشتی سوار شدند، که در آن جمعی دیگر نیز سوار بودند موسی نسبت به کارهای آن عالم خالی الذهن بود، در چنین حالی عالم کشتی را سوراخ کرد، سوراخی که با وجود آن کشتی ایمن از غرق نبود ، موسی آنچنان تعجب کرد که عهدی را که با او بسته بود فراموش نموده زبان به اعتراض گشود و پرسید چه می کنی؟ می خواهی اهل کشتی را غرق کنی؟ عجب کار بزرگ و خطرناکی کردی؟ عالم با خونسردی جواب داد: نگفتم تو صبر با من بودن را نداری؟ موسی به خود آمده از در عذرخواهی گفت من آن وعده ای را که به تو داده بودم فراموش کردم، اینک مرا بدانچه از در فراموشی مرتکب شدم مؤاخذه مفرما و در باره ام سخت گیری مکن .

سپس از کشتی پیاده شده به راه افتادند در بین راه به پسری برخورد نمودند عالم آن کودک را بکشت .

باز هم اختیار از کف موسی برفت و بر او تغیر کرد و از در انکار گفت این چه کار بود که کردی؟ کودک بی گناهی را که جنایتی مرتکب نشده و خونی نریخته بود بی جهت کشتی؟ راستی چه کار بدی کردی!

عالم برای بار دوم گفت : نگفتم تو نمی توانی در مصاحبت من خود را کنترل کنی؟ این بار دیگر موسی عذری نداشت که بیاورد ، تا با آن عذر از مفارقت عالم جلوگیری کند و از سوی دیگر هیچ دلش رضا نمی داد که از وی جدا شود ، بناچار اجازه خواست تا به طور موقت با او باشد ، به این معنا که مادامی که از او سؤالی نکرده با او باشد ، همینکه سؤال سوم را کرد مدت مصاحبتش پایان یافته باشد و درخواست خود را به این بیان اداء نمود: اگر از این به بعد از تو سؤالی کنم دیگر عذری نداشته باشم .

عالم قبول کرد و باز به راه خود ادامه دادند تا به قریه ای رسیدند و چون گرسنگیشان به منتها درجه رسیده بود از اهل قریه طعامی خواستند و آنها از پذیرفتن این دو میهمان سر باز زدند .

در همین اوان دیوار خرابی را دیدند که در شرف فرو ریختن بود ، به طوری که مردم از نزدیک شدن به آن پرهیز می کردند ، عالم آن دیوار را به پا کرد .

موسی گفت: اینها که از ما پذیرائی نکردند و ما الآن محتاج به آن دستمزد بودیم .

مرد عالم گفت: اینک فراق من و تو فرا رسیده، تاویل آنچه کردم برایت می گویم و از تو جدا می شوم:

- اما آن کشتی که دیدی سوراخش کردم مال عده ای مسکین بود که با آن در دریا کار می کردند و هزینه زندگی خود را به دست می آوردند و چون پادشاهی از آن سوی دریا کشتی ها را غصب می کرد و برای خود می گرفت، من آن را سوراخ کردم تا وقتی او پس از چند لحظه می رسد کشتی را معیوب ببیند و از گرفتنش صرفنظر کند .

- و اما آن پسر که کشتم خودش کافر و پدر و مادرش مؤمن بودند، اگر او زنده می ماند با کفر و طغیان خود پدر و مادر را هم منحرف می کرد، رحمت خدا شامل حال آن دو بود و به همین جهت مرا دستور داد تا او را بکشم ، تا خدا به جای او به آن دو فرزند بهتری دهد، فرزندی صالح تر و به خویشان خود مهربانتر و بدین جهت او را کشتم .

- و اما دیواری که ساختم، آن دیوار مال دو فرزند یتیم از اهل این شهر بود و در زیر آن گنجی نهفته بود ، متعلق به آن دو بود و چون پدر آن دو ، مردی صالح بود به خاطر صلاح پدر رحمت خدا شامل حال آن دو شد ، مرا امر فرمود تا دیوار را بسازم به طوری که تا دوران بلوغ آن دو استوار بماند و گنج محفوظ باشد تا آن را استخراج کنند و اگر این کار را نمی کردم گنج بیرون می افتاد و مردم آن را می بردند .

آنگاه گفت: من آنچه کردم از ناحیه خود نکردم، بلکه به امر خدا بود و تاویلش هم همان بود که برایت گفتم: این بگفت و از موسی جدا شد!

(۶۰تا۸۲/کهف)

بحث دوم – شخصیت حضرت خضر

در قرآن کریم در باره حضرت خضر غیر از همین داستان رفتن موسی به مجمع البحرین چیزی نیامده و از جوامع اوصافش چیزی ذکر نکرده مگر همین که فرموده:

« فوجدا عبدا من عبادنا اتیناه رحمه من عندنا و علمناه من لدنا علما !»(۶۵/کهف)

از آنچه از روایات نبوی و یا روایات وارده از طرق ائمه اهل بیت علیهم السلام

در داستان خضر رسیده چه می توان فهمید ؟

از روایت محمـد بن عماره که از امام صادق علیه السـلام نقل شده، چنین برمی آید که آن جناب پیغمبری مرسل بوده که خدا به سوی قومش مبعوثش فرموده بود و او مردم خود را به سوی توحیـد و اقرار به انبیـاء و فرسـتادگان خـدا و کتابهای او دعوت می کرده و معجزه اش این بوده که روی هیچ چوب خشـکی نمی نشـست مگر آنکه سبز می شد و بر هیچ زمین بی علفی نمی نشـست مگر آنکه سبز و خرم می گشت و اگر او را خضـر نامیدنـد به همین جهت بوده است و این کلمه با اختلاف مختصـری در حرکاتش در عربی به معنای سبزی است و گرنه اسم اصـلی اش تالی بن ملکان بن عابر بن ارفخشد بن سام بن نوح است ... مؤیـد این حدیث در وجه نامیدن او به خضـر مطلبی است که در الدر المنثور از عده ای از ارباب جوامع حدیث از ابن عباس و ابی هریره از رسول خدا صـلی الله علیه وآله وسلّم نقل شده که فرمود: خضر را بدین جهت خضر نامیدند که وقتی روی پوستی سفید رنگ نماز گزارد، همان پوست هم سبز شد.

و در بعضـی از اخبار مانند روایت عیاشی از برید از یکی از دو امام باقر یا صادق علیهماالسلام آمده که: خضر و ذو القرنین دو مرد عـالم بودنـد نه پیغمبر و لیکن آیـات نـازله در داسـتان خضـر و موسـی خـالی از این ظهور نیست که وی نبی بوده و چطور ممکن است بگوییم نبوده در حالی که در آن آیات آمده که حکم بر او نازل شده است .

و از اخبار متفرقه ای که از امامان اهل بیت علیهم السـلام نقل شـده برمی آید که او تاکنون زنده است و هنوز از دنیا نرفته و از قـدرت خـدای سـبحان هیـچ دور نیست که بعضـی از بنـدگان خود را عمری طولانی دهـد و تا زمانی طولانی زنـده نگهـدارد. برهـانی عقلی هم بر محـال بودن آن نـداریم و به همین جهت نمی توانیم انکـارش کنیم. علاـوه بر اینکه در بعضـی روایـات از طرق عـامه سـبب این طول عمر هم ذکر شـده: در روایتی که الـدر المنثور از دارقطنی و ابن عسـاکر از ابن عباس نقل کرده اند چنین آمده که: او فرزند بلا فصل آدم است و خدا بدین جهت زنده اش نگه داشته تا دجال را تکذیب کند. و در بعضی دیگر که در الدر المنثور از ابن عساکر از ابن اسحاق روایت شده نقل گردیده که آدم برای بقای او تا روز قیامت دعا کرده است.

و در تعدادی از روایات که از طرق شـیعه و سـنی رسـیده آمده که خضر از آب حیات که واقع در ظلمات است نوشیده ، چون وی در پیشاپیش لشکر ذو القرنین که در طلب آب حیات بود قرار داشت ، خضر به آن رسید و ذو القرنین نرسید .

این روایات و امثال آن روایات آحادی است که قطع به صدورش نداریم و از

قرآن کریم و سنت قطعی و عقل هم دلیلی بر توجیه و تصحیح آنها نداریم .

قصه ها و حکایات و همچنین روایات در باره حضرت خضر بسیار است و لیکن چیزهایی است که هیچ خردمندی به آن اعتماد نمی کند. مانند اینکه در روایت الدرالمنثور از ابن شاهین از خصیف آمده که : چهار نفر از انبیاء تاکنون زنده اند ، دو نفر آنها یعنی عیسی و ادریس در آسمانند و دو نفر دیگر یعنی خضر و الیاس در زمینند ، خضر در دریا و الیاس در خشکی است و نیز مانند روایت الدرالمنثور از عقیلی از کعب که گفته : خضر در میان دریای بالا و دریای پائین بر روی منبری قرار دارد ، و جنبندگان دریا مامورند که از او شنوایی داشته باشند و اطاعتش کنند و همه روزه صبح و شام ارواح بر وی عرضه می شوند. و مانند روایت الدر المنثور از ابی الشیخ در کتاب العظمه و ابی نعیم در حلیه از کعب الاحبار که گفته : خضر پسر عامیل با چند نفر از رفقای خود سوار شده به دریای هند رسید - و دریای هند همان دریای چین است - در آنجا به رفقایش گفت: مرا به دریا آویزان کنید، چند روز و شب آویزان بوده آنگاه صعود نمود گفتند: ای خضر چه دیدی؟ خدا عجب اکرامی از تو کرد که در این مدت در لجه دریا محفوظ ماندی! گفت: یکی از ملائکه به استقبالم آمده گفت: ای آدمی زاده خطاکار از کجا می آیی و به کجا می روی؟ گفتم: می خواهم ته این دریا را ببینم. گفت: چگونه می توانی به ته آن برسی در حالی که از زمان داود علیه السلام مردی به طرف قعر آن می رود و تا به امروز نرسیده با اینکه از آن روز تا امروز سیصد سال می گذرد .

و روایاتی دیگر از این قبیل روایات که مشتمل بر نوادر داستانها است!

(۱)

یهود در تاریخ

بحث علمی و اخلاقی درباره:روحیات یهود

۱- المیزان ج : ۱۳ ص : ۴۸۵

در قرآن از همه امتهای گذشته بیشتر، داستانهای بنی اسرائیل و نیز بطوری که گفته اند از همه انبیاء گذشته بیشتر، نام حضرت موسی علیه السلام آمده، چون می بینیم نام آن جناب در صد و سی و شش جای قرآن ذکر شده درست دو برابر نام ابراهیم علیه السلام، که آن جناب هم از هر پیغمبر دیگری نامش بیشتر آمده، یعنی باز بطوری که گفته اند، نامش در شصت و نه مورد ذکر شده است.

علتی که برای این معنا به نظر می رسد، این است که اسلام دینی است حنیف، که اساسش توحید است و توحید را ابراهیم علیه السلام تاسیس کرد و آنگاه خدای سبحان آن را برای پیامبر گرامیش محمد صلی الله علیه وآله وسلّم به اتمام رسانید و فرمود:

« مله ابیکم ابراهیم هو سماکم المسلمین من قبل - دین توحید، دین پدرتان ابراهیم است، او شما را از پیش مسلمان نامید!» (۷۸/حج)

بنی اسرائیل در پذیرفتن توحید لجوج ترین امتها بودند و از هر امتی دیگر بیشتر با آن دشمنی کردند و دورتر از هر امت دیگری از انقیاد در برابر حق بودند، همچنان که کفار عرب هم که پیامبر اسلام گرفتار آنان شد، دست کمی از بنی اسرائیل نداشتند و لجاجت و خصومت با حق را به جائی رساندند که آیه:« ان الذین کفروا سواء علیهم ء أنذرتهم ام لم تنذرهم لا یؤمنون - کسانی که کفر ورزیدند، چه انذارشان بکنی و چه نکنی ایمان نمی آورند!»(۶/بقره) در حقشان نازل شد و هیچ قساوت و جفا و هیچ رذیله دیگر از رذائل، که قرآن برای بنی اسرائیل ذکر می کند، نیست مگر آن که در کفار عرب نیز وجود داشت و به هر حال اگر در قصه های بنی اسرائیل که در قرآن آمده دقت کنی و در آنها باریک شوی و به اسرار خلقیات آنان پی ببری، خواهی دید

که مردمی فرو رفته در مادیات بودند و جز لذائذ مادی و صوری، چیزی دیگری سرشان نمی شده، امتی بوده اند که جز در برابر لذات و کمالات مادی تسلیم نمی شدند و به هیچ حقیقت از حقائق ماوراء حس ایمان نمی آوردند، همچنان که امروز هم همین طورند!

و همین خوی، باعث شده که عقل و اراده شان در تحت فرمان و انقیاد حس و ماده قرار گیرد و جز آنچه را که حس و ماده تجویز کند، جائز ندانند و به غیر آن را اراده نکنند و باز همین انقیاد در برابر حس، باعث شده که هیچ سخنی را نپذیرند، مگر آنکه حس آنرا تصدیق کند و اگر دست حس به تصدیق و تکذیب آن نرسید، آن را نپذیرند، هر چند که حق باشد!

و باز این تسلیم شدنشان در برابر محسوسات، باعث شده که هر چه را ماده پرستی صحیح بداند و بزرگان یعنی آنها که مادیات بیشتر دارند، آن را نیکو بشمارند، قبول کنند، هر چند که حق نباشد! نتیجه این پستی و کوتاه فکریشان هم این شد که: در گفتار و کردار خود دچار تناقض شوند، مثلاـ می بینیم که از یک سو در غیر محسوسات دنباله روی دیگران را تقلید کورکورانه خوانده، مذمت می کنند، هر چند که عمل عمل صحیح و سزاواری باشد و از سوی دیگر همین دنباله روی را اگر در امور محسوس و مادی و سازگار با هوسرانی هایشان باشد، می ستایند، هر چند که عمل عملی زشت و خلاف باشد!

یکی از عواملی که این روحیه را در یهود تقویت کرد، زندگی طولانی آنان در مصر و در زیر سلطه مصریان است، که در این مدت طولانی ایشان را ذلیل و خوار کردند و برده خود گرفته، شکنجه دادند و بدترین عذابها را چشاندند، فرزندانشان را می کشتند و زنانشان را زنده نگه می داشتند، که همین خود عذابی دردناک بود، که خدا بدان مبتلاشان کرده بود.

و همین وضع باعث شد، جنس یهود سرسخت بار بیایند و در برابر دستورات انبیاءشان انقیاد نداشته، گوش به فرامین علمای ربانی خود ندهند، با این که آن دستورات و این فرامین، همه به سود معاش و معادشان بود (برای این که کاملا به گفته ما واقف شوید، مواقف آنان با موسی علیه السلام و سایر انبیاء را از نظر بگذرانید!) و نیز آن روحیه باعث شد که در برابر مغرضان و گردن کشان خود رام و منقاد باشند و هر دستوری را از آنها اطاعت کنند.

امروز هم حق و حقیقت در برابر تمدن مادی که ارمغان غربی ها است به همین بلا مبتلا شده، چون اساس تمدن نامبرده بر حس و ماده است و از ادله ای که

دور از حس اند، هیچ دلیلی را قبول نمی کند و در هر چیزی که منافع و لذائذ حسی و مادی را تامین کند، از هیچ دلیلی سراغ نمی گیرد و همین باعث شده که احکام غریزی انسان بکلی باطل شود و معارف عالیه و اخلاق فاضله از میان ما رخت بربندد و انسانیت در خطر انهدام و جامعه بشر در خطر شدیدترین فساد قرار گیرد، که بزودی همه انسانها به این خطر واقف خواهند شد و شرنگ تلخ این تمدن را خواهند چشید! در حالی که بحث عمیق در اخلاقیات خلاف این را نتیجه می دهد، آری هر سخنی و دلیلی قابل پذیرش نیست و هر تقلیدی هم مذموم نیست!

توضیح این که نوع بشر بدان جهت که بشر است با افعال ارادی خود که متوقف بر فکر و اراده او است، بسوی کمال زندگیش سیر می کند، افعالی که تحققش بدون فکر محال است.

پس فکر یگانه اساس و پایه ای است که کمال وجودی و ضروری انسان بر آن پایه بنا می شود، پس انسان چاره ای جز این ندارد که در باره هر چیزی که ارتباطی با کمال وجودی او دارد، چه ارتباط بدون واسطه، و چه با واسطه، تصدیق هائی عملی و یا نظری داشته باشد و این تصدیقات همان مصالح کلیه ای است که ما افعال فردی و اجتماعی خود را با آنها تعلیل می کنیم و یا قبل از این که افعال را انجام دهیم، نخست افعال را با آن مصالح در ذهن می سنجیم و آن گاه با خارجیت دادن به آن افعال، آن مصالح را بدست می آوریم (دقت فرمائید!)

از سوی دیگر در نهاد انسان این غریزه نهفته شده که: همواره به هر حادثه بر می خورد، از علل آن جستجو کند و نیز هر پدیده ای که در ذهنش هجوم می آورد علتش را بفهمد و تا نفهمد آن پدیده ذهنی را در خارج تحقق ندهد، پس هر پدیده ذهنی را وقتی تصمیم می گیرد در خارج ایجاد کند، که علتش هم در ذهنش وجود داشته باشد و نیز در باره هیچ مطلب علمی و تصدیق نظری، داوری ننموده و آن را نمی پذیرد، مگر وقتی که علت آن را فهمیده باشد، و به اتکاء آن علت مطلب نامبرده را بپذیرد .

این وضعی است که انسان دارد و هرگز از آن تخطی نمی کند و اگر هم به مواردی برخوریم که بر حسب ظاهر بر خلاف این کلیت باشد، باز با دقت نظر و باریک بینی شبهه ما از بین می رود و پی می بریم که در آن مورد هم جستجوی از علت وجود داشته، چون اعتماد و طمانینه به علت امری است فطری و چیزی که فطری شد، دیگر اختلاف و تخلف نمی پذیرد!

و همین داعی فطری، انسان را به تلاشهائی فکری و عملی وادار کرد که مافوق

طاقتش بود، چون احتیاجات طبیعی او یکی دو تا نبود و یک انسان به تنهائی نمی توانست همه حوائج خود را بر آورد، در همه آنها عمل فکری انجام داده و به دنبالش عمل بدنی هم انجام دهد و در نتیجه همه حوائج خود را تامین کند، چون نیروی طبیعی شخص او وافی به اینکار نبود، لذا فطرتش راه چاره ای پیش پایش گذاشت و آن این بود که متوسل به زندگی اجتماعی شود و برای خود تمدنی بوجود آورد و حوائج زندگی را در میان افراد اجتماع تقسیم کند و برای هر یک از ابواب حاجات، طائفه ای را موکل سازد، عینا مانند یک بدن زنده، که هر عضو از اعضاء آن، یک قسمت از حوائج بدن را بر می آورد و حاصل کار هر یک عاید همه می شود .

از سوی دیگر، حوائج بشر حد معینی ندارد، تا وقتی بدان رسید، تمام شود، بلکه روز به روز بر کمیت و کیفیت آنها افزوده می گردد و در نتیجه فنون و صنعت ها و علوم، روز به روز انشعاب نوی به خود می گیرد، ناگزیر برای هر شعبه از شعب علوم و صنایع، به متخصصین احتیاج پیدا می کند و در صدد تربیت افراد متخصص بر می آید، آری این علومی که فعلا از حد شمار در آمده، بسیاری از آنها در سابق یک علم شمرده می شد و همچنین صنایع گونه گون امروز، که هر چند تای از آن، در سابق جزء یک صنعت بود و یک نفر متخصص در همه آنها بود، ولی امروز همان یک علم و یک صنعت دیروز، تجزیه شده، هر باب و فصل از آن علم و صنعت، علمی و صنعتی جداگانه شده، مانند علم طب، که در قدیم یک علم بود و جزء یکی از فروع طبیعیات بشمار می رفت، ولی امروز به چند علم جداگانه تقسیم شده، که یک فرد انسان (هر قدر هم نابغه باشد،) در بیشتر از یکی از آن علوم تخصص پیدا نمی کند .

و چون چنین بود، باز انسان با الهام فطرتش ملهم شد به این که در آنچه که خودش تخصص دارد، به علم و آگهی خود عمل کند و در آنچه که دیگران در آن تخصص دارند، از آنان پیروی نموده، به تخصص و مهارت آنان اعتماد کند.

اینجاست که می گوئیم: بنای عقلای عالم بر این است که هر کس به اهل خبره در هر فن مراجعه نماید و حقیقت و واقع این مراجعه، همان تقلید اصطلاحی است که معنایش اعتماد کردن به دلیل اجمالی هر مسئله ای است، که دسترسی به دلیل تفصیلی آن از حد و حیطه طاقت او بیرون است!

همچنان که به حکم فطرتش خود را محکوم می داند، به این که در آنچه که در وسع و طاقت خودش است به تقلید از دیگران اکتفاء ننموده، خودش شخصا به بحث و جستجو پرداخته، دلیل تفصیلی آن را بدست آورد.

و ملاک در هر دو باب این است که آدمی پیروی از غیر علم نکند، اگر قدرت

بر اجتهاد دارد، به حکم فطرتش باید به اجتهاد و تحصیل دلیل تفصیلی و علت هر مسئله که مورد ابتلای او است بپردازد و اگر قدرت بر آن ندارد از کسی که علم به آن مسئله را دارد تقلید کند و از آنجائی که محال است فردی از نوع انسانی یافت شود که در تمامی شئون زندگی تخصص داشته باشد و آن اصولی را که زندگیش متکی بدانها است مستقلا اجتهاد و بررسی کند، قهرا محال خواهد بود که انسانی یافت شود که از تقلید و پیروی غیر، خالی باشد و هر کس خلاف این معنا را ادعا کند و یا در باره خود پنداری غیر این داشته باشد، یعنی می پندارد که در هیچ مسئله از مسائل زندگی تقلید نمی کند، در حقیقت سند سفاهت خود را دست داده است!

بله، تقلید در آن مسائلی که خود انسان می تواند به دلیل و علتش پی ببرد، تقلید کورانه و غلط است، همچنان که اجتهاد در مسئله ای که اهلیت ورود بدان مسئله را ندارد، یکی از رذائل اخلاقی است، که باعث هلاکت اجتماع می گردد و مدینه فاضله بشری را از هم می پاشد، پس افراد اجتماع، نمی توانند در همه مسائل مجتهد باشند و در هیچ مسئله ای تقلید نکنند و نه می توانند در تمامی مسائل زندگی مقلد باشند و سراسر زندگیشان پیروی محض باشد، چون جز از خدای سبحان، از هیچ کس دیگر نباید این طور پیروی کرد، یعنی پیرو محض بود، بلکه در برابر خدای سبحان باید پیرو محض بود، چون او یگانه سببی است که سایر اسباب همه به او منتهی می شود !

(۱)

بحث فلسفی و علمی درباره:دستکاری یهود در روایات اسلامی

در تفسیر الدرالمنثور است که سعید بن جریر و خطیب، در تاریخش از نافع روایت کرده که گفت: من با پسر عمر مسافرتی رفتیم: همین که اواخر شب شد، به من گفت ای نافع، نگاه کن ببین ستاره سرخ طلوع کرده؟ گفتم: نه بار دیگر پرسید و به گمانم بار دیگر نیز پرسید، تا آن که گفتم: بله طلوع کرد، گفت خوش قدم نباشد و خلاصه نه یادش بخیر و نه جایش خالی، گفتم: سبحان الله ستاره ای است در تحت اطاعت خدا و گوش به فرمان او، چطور می گوئی نه یادش بخیر و نه جایش خالی؟

گفت من جز آنچه از رسول خدا صلی الله علیه وآله وسلّم شنیده ام نگفتم. رسولخدا صلی الله علیه وآله وسلّم فرمود: ملائکه به پروردگار متعال عرضه داشتند: چرا

۱- المیزان ج : ۱ ص : ۳۱۵

این قـدر در برابر خطایـا و گناهـان بنی آدم صـبر می کنی؟ فرمـود: من آنهـا را برای این که بیازمـایم عـافیت می دهم، عرضـه داشـتند: اگر مـا بجـای آنهـا بودیم هرگز تو را نافرمـانی نمی کردیم فرمود پس دو نفر از میـان خود انتخـاب کنیـد، ملائکه در انتخاب دو نفر که از همه بهتر باشند، از هیچ کوششی فروگذار نکردند و سرانجام هاروت و ماروت را انتخاب نمودند، این دو فرشته به زمین نازل شدند و خداوند شبق را بر آنان مسلط کرد، من از پسر عمر پرسیدم: شبق چیست؟ گفت: شهوت.

پس زنی به نـام زهره نزد آن دو آمـد و در دل آن دو فرشـته جـای باز کرد، ولی آن دو هر یک عشق خود را از رفیقش پنهان می داشت تـا آن که یکی به دیگری گفت: آیـا این زن همـانطور که در دل من جـای گرفته در دل تو نیز جا باز کرده؟ گفت آری، پس هر دو او را به سوی خود دعوت کردند، زن گفت: من حاضـر نمی شوم مگر آنکه آن اسمی را که با آن به آسمان می رویـد و پائین می آئید به من بیاموزید، هاروت و ماروت حاضـر نشدند، بار دیگر درخواست خود را تکرار کردند و او هم امتناع خود را تکرار کرد، تا بالاخره آن دو تسـلیم شدنـد و نام خـدا را به وی آموختنـد، همین که زهره خواست با خواندن آن اسم پرواز کنـد، خداونـد او را به صورت سـتاره ای مسخ کرد و از آن دو ملـک هم بالهایشـان را بریـد، هـاروت و مـاروت از پروردگـار خود درخواست توبه کردنـد، خـدای تعـالی آن دو را مخیر کرد بین این که به حال اول برگردنـد و در عوض وقتی قیامت شد عذابشان کند و بین این که در همین دنیا خدا عذابشان کند و روز قیامت به همان حال اول خود برگردند.

یکی از آن دو بـه دیگری گفت: عـذاب دنیـا بالاـخره تمـام شـدنی است، بهـتر آن است که عـذاب دنیـا را اختیـار کنیم او هم پـذیرفت و خـدای تعالی به ایشان وحی فرسـتاد که به سـرزمین بابل بیائید، دو ملک روانه آن سـرزمین شدند، در آنجا خداوند ایشان را خسف نموده، بین زمین و آسمان وارونه ساخت، که تا روز قیامت در عذاب خواهند بود....

مؤلف : قریب به این معنا در بعضـی از کتب شـیعه نیز از امام باقر علیه السـلام (بدون ذکر همه سند،) روایت شده، سیوطی هم قریب به این معنا را در باره هاروت و ماروت و زهره در طی نزدیک بیست و چنـد حـدیث آورده که ناقلان آن تصـریح کرده اند به اینکه سـند بعضـی از آنها صـحیح است و در آخر سندهای آنها عده ای از صحابه از قبیل ابن عباس و ابن مسعود و علی بـن ابیطـالب و ابی درداء و عمر و عـایشه و ابـن عمر قرار دارنـد، ولی بـا همه این احـوال داسـتان، داسـتانی است خرافی، که به ملائکه بزرگوار خدا نسبت داده اند ملائکه ای که خدای تعالی در قرآن تصریح کرده به

قداست ساحت و طهارت وجود آنان از شرک و معصیت، آن هم غلیظترین شرک و زشت ترین معصیت! چون در بعضی از این روایات نسبت پرستش بت و قتل نفس و زنا و شرب خمر، به آن دو داده و به ستاره زهره نسبت می دهد که زنی زناکار بوده و مسخ شده که این خود مسخره ای خنده آور است چون زهره ستاره ای است آسمانی، که در آفرینش و طلوعش پاک است و خدای تعالی در آیه:« الجوار الکنس!» به وجود او سوگند یاد کرده، علاوه بر این که علم هیئت جدید هویت این ستاره را و این که از چند عنصری تشکیل شده و حتی مساحت و کیفیت آن و سائر شئون آنرا کشف کرده است!

پس این قصه، بطوری که گفته اند مطابق خرافاتی است که یهود برای هاروت و ماروت ذکر کرده اند و باز شبیه به خرافاتی است که یونانیان قدیم در باره ستارگان ثابت و سیار داشتند.

پس از اینجا برای هر دانش پژوه خرد بین روشن می شود که این احادیث مانند احادیث دیگری که در مطاعن انبیاء و لغزشهای آنان وارد شده از دسیسه های یهود خالی نیست و کشف می کند که یهود تا چه پایه و با چه دقتی خود را در میان اصحاب حدیث در صدر اول جا زده اند، تا توانسته اند با روایات آنان به هر جور که بخواهند بازی نموده و خلط و شبهه در آن بیندازند، البته دیگران نیز یهودیان را در این خیانتها کمک کردند.

و لکن خدای تعالی با همه این دشمنی ها که در باره دینش کردند، کتاب خود را در محفظه الهی خود قرار داد و از دستبرد هوسهای هوسرانان و دشمنان آن حفظش فرمود، بطوری که هر بار که شیطانی از شیطانهای اعداء خواست ضربه ای بر آن وارد آورد با شهاب مبین خود او را دفع کرد، همچنان که خودش فرمود:

« انا نحن نزلنا الذکر و انا له لحافظون - ما خود ذکر را نازل کردیم و ما خود مر آن را حفظ خواهیم کرد!» (۹/حجر) و نیز فرموده:

« و انه لکتاب عزیز لایاتیه الباطل من بین یدیه و لا من خلفه تنزیل من حکیم حمید - بدرستی قرآن کتابی است عزیز، که نه در عصر نزولش و نه بعد از آن هیچگاه باطل در آن راه نمی یابد، کتابی است که از ناحیه خدای حکیم حمید نازل شده!» (۴۲/فصلت)و نیز فرموده:

« و ننزل من القرآن ما هو شفاء و رحمه للمؤمنین و لا یزید الظالمین الا خسارا - ما از قرآن چیزها را نازل کرده ایم که شفاء و رحمت مؤمنین است و برای ستمگران جز خسران بیشتر اثر ندارد!»(۸۲/اسرا)

که در آن شفاء و رحمت بودن قرآن را برای مؤمنین مطلق آورده و منحصر برای

یک عصر و دو عصر نکرده است .

پس تا قیام قیامت هیچ خلط و دسیسه ای نیست، مگر آن که قرآن آن را دفع می کند و خسران دسیسه گر بر ملا و از حال و وضع او برای همه پرده برداری می کند و حتی نام رسوای او و رسوائیش را برای نسل های بعد نیز ضبط می کند!

و پیامبر گرامیش به عموم مسلمانان معیاری دست می دهد، که با آن معیار و محک کلی، معارفی که به عنوان کلام او و یا یکی از اوصیاء او برایشان روایت می شود، بشناسند و بفهمند آیا از دسیسه های دشمن است و یا براستی کلام رسول خدا صلی الله علیه وآله وسلّم و جانشینان او است و آن این است که:

« هر حدیثی را شنیدید، به کتاب خدا عرضه اش کنید، اگر موافق با کتاب خدا بود، آنرا بپذیرید و اگر مخالف بود رهایش کنید!»

کوتاه سخن آن که نه تنها باطل در قرآن راه نمی یابد، بلکه بوسیله قرآن باطلهائی که ممکن است اجانب در بین مسلمانان نشر دهند دفع می شود، پس قرآن خودش از ساحت حق دفاع نموده و بطلان دسائس را روشن می کند و شبهه آن را از دلهای زنده می برد، همچنان که از اعیان و عالم خارج از بین می برد!

همچنانکه فرمود:

« بل نقذف بالحق علی الباطل فیدمغه!»(۱۸/انبیا)

« بلکه حق را به جنگ باطل می فرستیم، تا آنرا از بین ببرد!»

و نیز فرموده:

« و یرید الله ان یحق الحق بکلماته!»(۷/انفال)

« خدا خواسته است تا بوسیله کلماتش حق را محقق سازد!»

و نیز فرموده:

« لیحق الحق و یبطل الباطل، و لو کره المجرمون!»(۸/انفال)

« تا حق را محقق و باطل را ابطال کند، هر چند که مجرمان نخواهند!»

و احقاق حق و ابطال باطل معنا ندارد، جز به این که صفات آنها را ظاهر و برای همه روشن سازد.

بعضـی از مردم مخصوصـا اهـل عصـر مـا که فرو رفته در مباحث و علوم مادی و مرعوب از تمـدن جدیـد غربی هسـتند، از این حقیقت که مـا برای شـما بیان کردیم اسـتفاده سوء کرده و به اصـطلاح از آن طرف افتاده انـد. به این معنا که روایات جعلی را بهانه قرار داده، بکلی آنچه به نام روایت و سنت رسول خدا صلی الله علیه وآله وسلّم نامیده می شود طرح کردند.

در مقابل بعضی از اخباریین و اصحاب حدیث و حروری مذهبان و دیگران که

در این باره افراط نموده، از طرف دیگر افتاده اند، به این معنا که نام هر مطلبی که حدیث و روایت دارد، پذیرفته اند حال هر چه می خواهد باشد!

و این طائفه در خطا دست کمی از طائفه اول ندارند، برای این که همان طور که طرح کلی روایات مستلزم تکذیب به موازینی است که دین مبین اسلام برای تشخیص حق از باطل قرار داده و نیز مستلزم نسبت دادن باطل و سخن لغو به پیامبر اسلام است و نیز باطل و لغو دانستن قرآن عزیزی است که:« لا یاتیه الباطل من بین یدیه و لا من خلفه!»(۴۲/فصلت) همچنین پذیرفتن تمامی احادیث و با چشم بسته همه را به شارع اسلام نسبت دادن، مستلزم همان تکذیب و همان نسبت است!

چگونه ممکن است، مسلمان باشیم و در عین حال یکی از دو راه افراط و تفریط را برویم، با این که خدای جل و علا فرموده:

« ما آتاکم الرسول فخذوه و ما نهیکم عنه فانتهوا !»(۷/حشر)

« آنچه رسول دستور می دهد بگیرید و از آنچه نهی می کند خودداری کنید!»

به حکم این آیه دسته اول نمی توانند سنت و دستورات رسول خدا صلی الله علیه وآله وسلّم را بکلی دور بیندازند و نیز فرموده:« و ما ارسلنا من رسول الا ـ لیطاع باذن الله – هیچ رسولی نفرستادیم، مگر برای این که مردم او را به اذن خدا و برای رضای او اطاعت کنند!»(۶۴/نسا) که به حکم این آیه دسته دوم نمی توانند هر چه را که نام حدیث دارد هر چند مخالف قرآن یعنی مخالف اذن خدا و رضای او باشد بپذیرند!

آری به دسته اول می گوئیم: اگر کلام رسول خدا صلی الله علیه وآله وسلّم برای معاصرینش و منقول آن برای ما، که در آن عصر نبوده ایم، حجیت نداشته باشد در امر دین هیچ سنگی روی سنگ قرار نمی گیرد و اصولا اعتماد به سخنانی که برای انسان نقل می شود و پذیرفتن آن در زندگی اجتماعی اجتناب ناپذیر و بلکه امری است بدیهی که از فطرت بشریش سرچشمه می گیرد و نمی تواند بدان اعتماد نکند.

و اما بهانه ای که دست گرفته اند، یعنی مسئله وقوع دسیسه و جعل در روایات دینی یک مسئله نوظهور و مختص به مسائل دینی نیست، به شهادت این که می بینیم آسیای اجتماع همواره بر اساس همین منقولات مخلوط از دروغ و راست می چرخد چه اخبار عمومیش و چه خصوصیش و به طور مسلم دروغها و جعلیات در اخبار اجتماعی بیشتر است، چون دست سیاست های کلی و شخصی بیشتر با آنها بازی می کند، مع ذلک فطرت انسانی ما و هیچ انسانی اجازه نمی دهد که به صرف شنیدن خبرهائی که در صحنه اجتماع برای ما نقل می شود، اکتفاء کنیم و اکتفاء هم نمی کنیم، بلکه یکی یکی آن اخبار را به موازینی که ممکن است محک شناختن

راست از دروغ باشد عرضه می داریم، اگر با آن موافق بود و آن محک آن را تصدیق کرد، می پذیریم و اگر مخالف با آن بود، تکذیبش نموده دورش می افکنیم و به فرضی هم که آن محک از تشخیص راست و دروغ بودن خبر عاجز ماند، در باره آن خبر توقف می کنیم، نه چشم بسته قبولش می کنیم و نه انکارش می نمائیم و این توقف ما نیز همان احتیاطی است که فطرت ما در این گونه موارد برای بر حذر بودن از شر و ضرر پیش پای ما نهاده است!

تازه همه این سه مرحله رد و قبول و توقف، بعد از عرضه خبر به موازین، در صورتی است که ما خبرشناس و اهل خبره این کار باشیم، اما در خصوص اخباری که مهارتی برای تشخیص صحت و سقم مضمون آنها نداریم، بنای عقلائی و راهی که عقل پیش پای ما گذاشته، این است که به اهل خبره در آن فن مراجعه نموده، هر چه آنان حکم کردند بپذیریم(دقت بفرمائید!)

این، آن روشی است که فطرت ما در اجتماع انسانی بنا بر آن نهاده و نیز میزانی است که دین خدا هم برای تشخیص حق از باطل نصب کرده و بنای دین هیچ مغایرتی با بنای فطرت ندارد، بلکه عین همان است، چه، دستور دینی این است که یک یک اخباری که برای مسلمانان نقل می شود، بر کتاب خدا عرضه کنند، اگر صحتش و یا سقمش روشن شد، که تکلیف روشن است و اگر به خاطر شبهه ای که در خصوص یک خبر است، نتوانستیم با مقایسه با کتاب خدا صحت و سقمش را دریابیم، باید توقف کرد.

این دستور در روایات متواتره ای از رسولخدا صلی الله علیه وآله وسلّم و ائمه اهل بیتش علیهم السلام به ما رسیده، البته این دستور در خصوص مسائل غیر فقهی است، چون در مسائل فقهی معیار در تشخیص روایت درست از نادرست، بحث مفصل و جداگانه ای دارد، که در اصول فقه متعرض آن شده اند.

(۱)

مسیح (ع) در تاریخ

سرگذشت حضرت مسیح و انجیل او

۱- المیزان ج : ۱ ص : ۳۵۹

یهود نسبت به تاریخ قومیت خود و ضبط حوادثی که در اعصار گذشته داشتند مقید هستند و با این حال اگر تمامی کتب دینی و تاریخی آنان را مورد تتبع و دقت قرار دهی ، نامی از مسیح عیسی بن مریم نخواهی یافت ، نه تنها تحریف شده اخبار آن جناب را نیاورده اند ، بلکه اصلا نام او و کیفیت ولادتش و ظهور دعوتش و سیره زندگیش و معجزاتی که خدای تعالی به دست او ظاهر ساخت و خاتمه زندگیش که چگونه بوده ، آیا او را کشتند و یا به دار آویختند و یا طوری دیگر بوده ، حتی یک کلمه از این مطالب را ذکر نکرده اند ، باید دید چرا ذکر نکرده اند؟ و چه باعث شده که سرگذشت آن جناب بر یهود مخفی بماند ، آیا به راستی از وجود چنین پیامبری اطلاع نیافته اند؟ و یا عمدا خواسته اند امر او را پنهان بدارند؟ قرآن کریم از یهودیان نقل کرده که مریم را قذف کردند ، یعنی او را در حامله شدنش به عیسی (العیاذ بالله) نسبت زنا داده اند و نیز نقل کرده که یهود ادعا دارد عیسی را کشته است:

« و بکفرهم و قولهم علی مریم بهتانا عظیما!

و قولهم انا قتلنا المسیح عیسی ابن مریم رسول الله و ما قتلوه و ما صلبوه و لکن شبه لهم و ان الذین اختلفوا فیه، لفی شک منه ما لهم به من علم، الا اتباع الظن و ما قتلوه یقینا !»(۱۵۶تا۱۵۷/نسا)

با در نظر گرفتن این آیه آیا ادعائی که کرده اند که ما او را کشتیم(با اینکه در کتبشان یک کلمه از مسیح نیامده!) مستند به داستانی بوده که سینه به سینه در بین آنان می گشته و در داستانهای قومی خود نقل می کردند؟ نظیر بسیاری از داستان های اقوام دیگر که در کتب آنان نامی از آنها نیامده ولی بر سر زبان هایشان جاری است ، که البته به خاطر اینکه سند صحیحی ندارد از اعتبار خالی است و یا اینکه این

سرگذشت ها را از پیروان خود مسیح یعنی نصارا شنیده اند و چون در بین مسیحیان مسلم بوده و مکرر داستان آن جناب و ولادتش و ظهور دعوتش را شنیده بودند ، هر چه در این باره گفته اند در حقیقت در باره شنیده های خود گفته اند ، از آن جمله به مریم علیهاالسلام تهمت زدند و نیز ادعا کردند که مسیح را کشته اند و همانطور که گفتیم هیچ دلیلی بر این حرفهای خود ندارند ، اما قرآن به طوری که با دقت در آیه قبلی به دست می آید ، از این سخنان چیزی را صریحا به ایشان نسبت نداده ، به جز این ادعا را که گفته اند : ما مسیح را کشته ایم و به دار نیاویخته ایم و آنگاه فرموده که یهودیان هیچ مدرک علمی بر این گفتار خود نداشته ، بلکه خود در گفتار خویش تردید دارند و خلاصه در بین آنها اختلاف هست .

و اما حقیقت آنچه از داستان مسیح و انجیل و بشارت در نزد نصارا ثابت است، این است که داستان مسیح علیه السلام و جزئیات آن از نظر مسیحیان به کتب مقدسه آنان یعنی انجیل های چهارگانه منتهی می شود که عبارتند از : انجیل متی و انجیل مرقس و انجیل لوقا و انجیل یوحنا و کتاب اعمال رسولان که آن نیز نوشته لوقا است و عده ای از قبیل رساله های پولس ، پطرس ، یعقوب ، یوحنا و یهودا که اعتبار همه آنها نیز به انجیل ها منتهی می شود ، بنا بر این لازم است به وضع همان چهار انجیل بپردازیم .

۱- انجیل متی : قدیمی ترین انجیل ها است و بطوری که بعضی از مسیحیان گفته اند ، تصنیف این کتاب و انتشارش در سال ۳۸ میلادی بوده ، بعضی دیگر آن را بین ۵۰ تا ۶۰ دانسته اند ، پس این انجیل(که از بقیه انجیل ها قدیمی تر است،) به اعتراف خود مسیحیان بعد از مسیح نوشته شده ، مدرک ما در این مدعا کتاب قاموس الکتاب المقدس ماده متی تالیف مستر هاکس است .

و محققین از قدما و متاخرین ایشان بر آنند که این کتاب در اصل به زبان عبرانی نوشته شد و سپس به زبان یونانی و سایر زبان ها ترجمه شده است و تازه نسخه اصلی و عبرانی آن هم مفقود شده ، پس آنچه ترجمه از آن به جای مانده مجهول الحال است و معلوم نیست مترجم آن کیست ، مدرک ما در این ادعا کتاب میزان الحق است ، البته صاحب قاموس الکتاب المقدس هم با تردید به آن اعتراف نموده است .

۲- انجیل مرقس: این شخص شاگرد بطرس بوده و خود از حواریین نبوده و چه بسا که گفته اند وی انجیل خود را به اشاره بطرس و دستور وی نوشته و او معتقد به خدائی مسیح نبوده ، و به همین جهات بعضی از ایشان گفته اند : مرقس انجیل

خود را برای عشایر و دهاتیان نوشته و لذا مسیح را به عنوان رسولی الهی و مبلغی برای شرایع خدا معرفی کرده ، در قاموس الکتاب المقدس این مساله را آورده ، می گوید : گفتار پیشینیان به حد تواتر رسیده که مرقس انجیل خود را به زبان رومی نوشته و آن را بعد از وفات بطرس و بولس منتشر کرده و لیکن آنطور که باید و شاید اعتبار ندارد ، برای اینکه ظاهر انجیل وی این است که آن را برای اهل قبائل و دهاتیان نوشته نه برای شهرنشینان و مخصوصا رومیان(خواننده عزیز در این عبارت دقت فرماید،) و به هر حال مرقس ، انجیل خود را در سال ۶۱ میلادی یعنی شصت و یکسال بعد از میلاد مسیح نوشته است .

۳- انجیل لوقا: لوقا نیز از حواریین نبوده و اصلا مسیح را ندیده و خودش کیش نصرانیت را به تلقین بولس پذیرفته و بولس خودش مردی یهودی و بر دشمنی با نصرانیت تعصب داشته و مؤمنین به مسیح را اذیت و امور را علیه آنان واژگونه می کرده و ناگهان و به اصطلاح امروز ۱۸۰ درجه تغییر جهت داده و ادعا کرده که وقتی دچار غش شده ، در حال غش مسیح او را لمس کرده و از در ملامت گفته است: چرا اینقدر پیروان مرا اذیت می کنی و در همان حال به مسیح ایمان آورده و مسیح به وی ماموریت داده ، تا مردم را به انجیلش بشارت دهد!!!

مؤسس نصرانیت حاضر چنین کسی است ، او است که ارکان مسیحیت حاضر را بنا نهاده ، وی تعلیم خود را بر این اساس بنا نهاده که ایمان آوردن به مسیح برای نجات کافی است و هیچ احتیاجی به عمل ندارد و خوردن گوشت مردار و گوشت خوک را بر مسیحیان حلال و ختنه کردن و بسیاری از دستورات تورات را بر آنان تحریم نموده ، با اینکه انجیل نیامده بود مگر برای اینکه کتاب آسمانی قبل ، یعنی تورات را تصدیق کند و جز چند چیز معدود را که در آن حرام بود حلال نکرد و کوتاه سخن اینکه عیسی علیه السلام آمده بود تا شریعت تورات را که دچار سستی شده بود قوام بخشد و منحرفین و فاسقان از آن را به سوی آن برگرداند ، نه اینکه عمل به تورات را باطل نموده ، سعادت را منحصر در ایمان بدون عمل کند .

و لوقا انجیل خود را بعد از انجیل مرقس نوشته و این بعد از مرگ بطرس و بولس بود و جمعی تصریح کرده اند به اینکه انجیل لوقا ، مانند سایر انجیل ها الهامی نبوده ، همچنانکه مطالب اول انجیل او نیز بر این معنا دلالت دارد .

در آنجا آمده: ای ثاوفیلای عزیز ، از آنجائی که بسیاری از مردم کتب قصص را که ما عارف بدان هستیم مورد اتهام قرار دادند و ما اخباری را که داریم از دست اولی ها گرفتیم که خود ناظر حوادث بوده و خدام دین خدایند ، لذا مصلحت دیدم که

من نیز کتابی در قصص بنویسم ، چون من تابع هر چیزم(یعنی از هر داستانی روایتی از گذشتگان دارم،) و دلالت این کلام بر اینکه کتاب لوقا نظریه خود او است نه اینکه به او الهام شده باشد روشن است و این معنا از رساله الهام تالیف مسترکدل نیز نقل شده است .

و جیروم تصریح کرده که بعضی از پیشینیان در دو باب اول این کتاب یعنی انجیل لوقا شک کرده اند ، چون در نسخه ای که در دست فرقه مارسیونی موجود است ، این دو باب نوشته نشده و إکهارن هم در صفحه ۹۵ از کتاب خود بطور جزم گفته : از صفحه ۴۳ تا ۴۷ از باب ۲۲ انجیل لوقا الحاقی است و باز اکهارن در صفحه ۶۱ از کتابش گفته : در معجزاتی که لوقا در کتاب خود آورده ، بیان واقعی و کذب روایتی با هم مخلوط شده و نویسنده دروغ و راست را به هم آمیخته ، تا در نقل مطالب مبالغات شاعرانه را بکار گرفته باشد و عیب اینجا است که دیگر امروز تشخیص دروغ از راست کار بسیار دشواری شده و آقای کلی می شیس گفته : انجیل متی و مرقس با هم اختلاف در نسخه دارند ، ولی هر جائی که سخن هر دو یکی باشد ، قول آن دو بر قول لوقا ترجیح داده می شود .

۴- انجیل یوحنا: بسیاری از نصارا گفته اند ، که این یوحنا همان یوحنا پسر زبدی شکارچی یکی از دوازده شاگرد مسیح است که آنان را حواریین می گویند و این همان کسی است که در بین شاگردان مورد علاقه شدید مسیح قرار داشت(به کتاب قاموس الکتاب المقدس ماده یوحنا مراجعه فرمائید.)

و نیز گفته اند : که شیرینطوس و ابیسون و مریدان این دو ، به خاطر اینکه معتقد بودند که مسیح بیش از یک انسان مخلوق نیست ، به شهادت اینکه وجودش بر وجود مادرش سبقت نداشت ، لذا اسقف های آسیا و غیر ایشان در سال ۹۶ بعد از میلاد مسیح نزد یوحنا جمع شدند و از او خواهش کردند برایشان انجیلی بنویسد و در آن مطالبی درج کند که دیگران در انجیل های خود ننوشته اند و به نوعی خصوصی و بیانی مشخص و بدون ابهام ماهیت مسیح را بیان کند و یوحنا نتوانست خواهش آنان را رد نماید .

البته کلماتشان در تاریخ ترجمه ها و زبان هائی که این انجیل با آن زبان ها نوشته شده مختلف است، بعضی ها گفته اند : در سال ۶۵ میلادی نوشته و بعضی تاریخ آن را سال ۹۶ و بعضی سال ۹۸ دانسته اند .

و جمعی از ایشان گفته اند : اصلا این انجیل به وسیله یوحنای شاگرد مسیح نوشته نشده، عده ای گفته اند: نویسنده آن طلبه ای از طلاب مدرسه اسکندریه بوده(

این معنا را از جلد هفتم کتاب کاتلك هرالد چاپ سنه ۱۸۴۴ میلادی صفحه ۲۰۵ و او از استاد لن از کتاب قصص نقل کرده اند ، در کتاب قاموس هم در ماده یوحنا به آن اشاره شده است.)

بعضی دیگر معتقدند که تمامی این انجیل و رساله های یوحنا تالیف خود او نیست بلکه بعضی از مسیحیان آن را در قرن دوم میلادی نوشته و به دروغ به یوحنا نسبت داده اند تا مردم را بفریبند .

بعضی دیگر معتقدند که انجیل یوحنا در اصل بیست باب بوده و بعد از مرگ یوحنا کلیسای أفاس باب بیست و یکم را از خودش به آن افزوده است .

این بود حال و وضع انجیل های چهارگانه و اگر بخواهیم از این طرق و راویان قدر متیقن بگیریم ، تمامی سندهای این انجیل ها به هفت نفر منتهی می شود:

۱-متی ۲ - مرقس ۳ - لوقا ۴ - یوحنا ۵ - بطرس ۶ - پولس ۷ - یهودا

و اعتماد همه به انجیل های چهارگانه اول است و اعتماد آن چهار انجیل هم به یکی است که از همه قدیم تر و سابق تر است و آن انجیل متی است که در گذشته گفتیم اصلش مفقود شده و معلوم نیست ترجمه انجیل متای فعلی از کیست؟ و آیا با اصل مطابق است یا نه؟ و اعتماد نویسنده آن به چه مدرکی بوده؟ و اساس تعلیمات دینی او بر چه عقیده ای بوده ؟ آیا قائل به رسالت مسیح بوده و یا به الوهیت او؟

در انجیلهای موجود ، شرح حالی آمده که در بنی اسرائیل مردی ظهور کرد که ادعا می کرد: عیسی پسر یوسف نجار است و برای دعوت بسوی الله قیام کرد و او ادعا می کرده که پسر خداست و بدون داشتن پدری، در جنس بشر متولد شد .

و پدر او، وی را فرستاده تا با دار آویز شدنش و یا کشته شدنش ، عوض گناهان مردم باشد .

و نیز ادعا کرده که مرده زنده می کند و کور مادرزاد و برصی و دیوانگان را شفا داده ، جن را از کالبد دیوانگان بیرون می کند و او دوازده شاگرد داشته، که یکی از آنان ، متی صاحب انجیل بوده، که خدا به آنان برکت داد و برای دعوت ارسالشان کرد ، تا دین مسیح را تبلیغ کنند و ... پس این بود خلاصه همه سرو صداهای دعوت مسیحیت که بر پهنای شرق و غرب زمین پیچیده است .

و همانطور که دیدید، تمامی حرفها به یک خبر واحد منتهی شد، که صاحب آن خبر واحد هم معلوم نیست که کیست؟ اسم و رسمش مجهول و عین و وصفش مبهم است .

و این وهن و بی پایگی عجیب که در آغاز این قصه است باعث شده که بعضی از

دانشـمندان حر و آزاده اروپـا ادعا کننـد که عیسـی بن مریم اصـلا یک شـخص خیالی است ، که دین تراشان بمنظور تحریک مردم علیه حکومت ها و یا بنفع حکومتها در ذهن مردم ترسیم کرده اند .

و اتفاقا این معنا با یک موضوع خرافی که شـباهت کاملی در همه شؤون با قصه عیسـی داشـته ، تایید شده و آن موضوع کرشنا بوده ، که بت پرستان قدیم هند ادعا می کرده اند پسر خدا بوده و از لاهوت خدا نازل شده و خود را محکوم بدار کرده و بدار آویخته شده، تا فدای مردم و کفاره گناهان آنها باشد و از وزر و عذاب گناهانشان رهائی بخشد .

درست مانند حرفهائی که مسیحیان در باره مسیح می گویند طابق النعل بالنعل که ان شاء الله داستانش بزودی می آید.

و نیز بـاعث آن شـد که جمعی از دانشـمندان انتقادگر ، بگوینـد در تاریـخ دو نفر بنام مسـیح بوده انـد: یکی مسـیحی که بـدار آویخته نشده و دیگری مسـیحی که بدار آویخته شد و بین این دو مسیح بیش از پنج قرن فاصله است و تاریخ میلادی که مبدأ تاریخ امروز ما یعنی سال ۱۹۵۶ است، با ظهور هیچیک از این دو مسیح تطبیق نمی شود.

چون مسیحی که بدار آویخته نشده، دویست و پنجاه سال جلوتر از آن بوده و حدود شصت سال زندگی کرده است .

و مسـیح دوم که بـدار آویخته شـده بیش از دویست و نـود سـال بعـد از این مبـدأ تـاریخی بظهور رسـیده و او سـی و سه سـال زندگی کرده است .

و قـدر متیقنی که فعلا برای ما اهمیت دارد ، این است که اثبات کنیم ، تاریـخ میلادی مسـیحیت مبـدأ درستی نداشـته ، بلکه(باعتراف خود مسیحیت،) دستخوش اختلال است .

علاوه بر این ، همانطور که گفتیم ، خود مسیحیت اقرار دارد که تاریخ میلادیش با میلاد مسیح انطباق ندارد .

و این خود یک سکته تاریخی است .

علاوه بر آنچه گذشت ، امور دیگری هم هست که انسان را در باره انجیلهای مسیحیت دچار تردید می کند .

مثلا گفته می شود که در دو قرن اول و دوم ، انجیلهای دیگری وجود داشـته که بعضـی آنها را تا صد و چند انجیل شمرده اند که انجیلهـای معروف چهـار عـدد از آنها است چیزی که هست ، کلیسا همه آنها را تحریم کرد الا این چنـد انجیل را که توجه فرمودید .

از این جهت باین چهار انجیل قانونیت دادند که با تعلیم کلیسا موافقت داشته است .

از آن جمله شیلسوس فیلسوف در قرن دوم ، نصارا را در کتاب خود الخطاب الحقیقی ملامت کرده که با انجیلها بازی کرده و آنچه دیروز در آن نوشته بودند امروز محو کرده اند ، امروز می نوشتند ، فردا محو می کردند .

و در سال ۳۸۴ میلادی بابا داماسیوس دستور داد ، ترجمه جدیدی از عهد قدیم و جدید لاتینی نوشته شود تا در همه کلیساهای دنیا قانونیت پیدا کند ، چون پادشاه آنروز(تیودوسیس) از مخاصمات و بگومگوهای اسقف ها در باره مطالب انجیل های گوناگون به تنگ آمده بود و این ترجمه که نامش فولکانا نهاده شد ، به اتمام رسید که ترجمه ای بود از خصوص انجیل های متی و مرقس و لوقا و یوحنا .

و ترتیب دهنده این چهار انجیل گفته بود : بعد از آنکه ما چند نسخه یونانی قدیم را با هم مقابله کردیم ، این ترتیب را به آن دادیم ، باین معنا که آنچه را که بعد از تنقیح و بررسی مغایر با معنا تشخیص دادیم حذف کردیم و بقیه را همانطور که بود بحال خود باقی گذاشتیم .

آنگاه همین ترجمه که مجمع تریدنتینی آنرا در سال ۱۵۴۶ یعنی بعد از یازده قرن تثبیت کرده بود ، در سال ۱۵۹۰ سیستوس پنجم آنرا تخطئه کرد و دستور داد نسخه های جدیدی طبع شود .

باز کلیمنضوس هشتم این نسخه را هم تخطئه نموده ، دستور داد نسخه ای تنقیح شده که امروز در دست مردم کاتولیک است طبع شود .

و از جمله آن انجیل هائی که نسخه هایش جمع آوری شد ، انجیل برنابا است که یک نسخه از آن چند سال قبل کشف شد و به عربی و فارسی ترجمه شد و این انجیلی است که تمامی داستانهایش مطابق داستانی است که قرآن کریم در باره مسیح ، عیسی بن مریم آورده است و این انجیل به خط ایتالیائی پیدا شد و دکتر خلیل سعاده آنرا در مصر ترجمه کرد .

و دانشمند فاضل سردار کابلی آنرا در ایران به زبان فارسی برگردانید .

و عجیب اینجاست که مواد تاریخیه ای که از غیر یهود هم نقل شده ، از جزئیاتی که انجیل به دعوت مسیح نسبت می دهد ، از قبیل فرزندی عیسی برای خدا و مساله فدا و غیر این دو ساکت است .

مورخ آمریکائی معروف ، یعنی هندریک ویلم وان لون در تالیف خود که در باره تاریخ بشر نوشته ، از کتابی و نامه ای نام می برد که طبیب اسکولابیوس کولتلوس

رومی در تاریخ ۶۲ میلادی به برادرش جلادیوس أنسا نوشته ، که مردی ارتشی بود و در ارتش روم در فلسطین خدمت می کرد و در آن نوشت که من در روم برای معالجه بر بالین بیماری رفتم که نامش بولس بود و از کلام او تحت تاثیر قرار گرفتم ، او مرا بسوی مسیحیت دعوت کرد و شمه ای از اخبار مسیح و دعوت او را برایم گفت ولی رابطه من با او قطع شد و دیگر او را ندیدم تا آنکه بعد از مدتی جستجو شنیدم ، در أوستی بقتل رسیده است .

اینک از تو که در فلسطین هستی می خواهم از اخبار این پیغمبر اسرائیلی که بولس خبر داده بود و از خود بولس اطلاعاتی کسب کرده ام ، برایم بفرستی .

جلادیوس أنسا بعد از شش هفته ، نامه ای از اورشلیم ، از اردوگاه روم ، به برادرش اسکولابیوس کولتلوس طبیب نوشت: که من از عده ای از پیرمردان این شهر و سالخوردگانش خبر عیسی مسیح را پرسیدم ، ولی دریافتم که دوست ندارند پاسخ سؤالم را بدهند .

(و این در سال ۶۲ میلادی بوده و قهرا افرادی که وی از آنها سؤال می کرده، پیرمرد بودند.)

تا آنکه روزی به زیتون فروشی برخوردم ، از او پرسیدم : چنین کسی را می شناسی ؟ او در پاسخ ، روی خوش نشان داد و مرا به مردی راهنمائی کرد بنام یوسف ، و گفت که این مرد از پیروان و از دوستداران اوست و کاملا به اخبار مسیح بصیر و آگاه است البته اگر محذوری برایش نباشد جوابت را می دهد .

در همان روز به تفحص پرداختم و بعد از چند روز او را یافتم که پیرمردی بسیار سالخورده بود و معلوم شد ، در قدیم و ایام جوانیش در بعضی از دریاچه های این اطراف ماهی صید می کرده است .

و این مرد با سن و سال زیادش ، دارای مشاعری صحیح و حافظه ای خوب بود و تمامی اخبار و قضایائی که در عمرش دیده و در ایام اغتشاش و فتنه رخ داده بود، برایم تعریف کرد از آن جمله، گفت: یکی از استانداران قیصر روم ، یعنی تی بریوس در فلسطین حکمرانی می کرد و سبب آمدنش به اورشلیم این شد که در آن ایام ، در اورشلیم فتنه ای بپاخاست و فونتیوس فیلاطوس بدانجا سفر کرد ، تا آتش فتنه را خاموش کند و جریان فتنه این بود که مردی از اهل ناصره بنام ابن نجار مردم را علیه حکومت می شوراند ، ولی وقتی ماجرای ابن نجار متهم را تحقیق کردند معلوم شد که وی جوانی است عاقل و متین .

و هرگز کار خلافی که مستوجب سیاست باشد نکرده و آنچه در باره اش

گزارش داده اند ، صرف تهمت بوده و این تهمت را یهودیان به وی زدند .

چون با او بسیار دشمن بودند و بهمین انگیزه به حاکم یعنی فیلاطوس اطلاع داده بودند که این جوان ناصری می گوید: هر کس بر مردم حکومت کند چه یونانی باشد و چه رومی و چه فلسطینی ، اگر با عدالت و شفقت بر مردم حکم براند ، نزد خدا مثل کسی خواهد بود که عمر خود را در راه مطالعه کتاب خدا و تلاوت آیات آن سر کرده باشد .

و گویا این سخنان در دل فیلاطوس مؤثر افتاد و تیر دشمنان به سنگ خورد ولی از سوی دیگر یهودیان بر کشتن عیسی و اصحابش اصرار داشتند و در برابر معبد شورش بپا کردند که باید آنان را تکه تکه کنند لاجرم بنظرش رسید ، صلاح این است که این جوان نجار را دستگیر نموده ، زندانی کند تا بدست مردم و در غوغای آنان کشته نشود .

فیلاطوس با همه کوششی که کرد عاقبت نفهمید علت ناراحتی مردم از عیسی چیست؟ و هر وقت با مردم در باره او صحبت و نصیحت می کرد و علت شورش آنان را می پرسید ، بجای اینکه علت را بیان کنند ، سر و صدا می کردند که او کافر است ، او ملحد است ، او خائن است .

و بالأخره کوشش فیلاطوس بجائی نرسید تا در آخر رأیش بر این قرار گرفت که با خود عیسی صحبت کند او را احضار کرد و پرسید که مقصود تو چیست؟ و چه دینی را تبلیغ می کنی؟ عیسی پاسخ داد: من نه حکومت می خواهم و نه کاری به کار سیاست دارم ، من تنها می خواهم حیات معنوی و روحانیت را ترویج کنم .

اهتمام من به امر حیات معنوی بیش از اهتمام به زندگی جسمانی است.

و من معتقدم ، انسان باید بیکدیگر احسان کند و خدای یگانه را بپرستد ، خدائیکه برای همه ارباب حیات از مخلوقات حکم پدر را دارد .

فیلاطوس که مردی دانشمند و آگاه بمذهب رواقیین و سایر فلاسفه بود ، دید در سخنان عیسی جای هیچ اشکالی و انگشت بند کردن نیست .

و به همین جهت برای بار دوم تصمیم گرفت ، این پیامبر سلیم و متین را از شر یهود نجات داده ، حکم قتل او را به امروز و فردا واگذارد .

اما یهود حاضر نمی شد و رضایت نمی داد ، که عیسی بحال خودش واگذار شود .

بلکه در بین مردم شایع کردند که فیلاطوس هم فریب دروغهای عیسی و سخنان پوچ او را خورده و می خواهد به قیصر خیانت کند .

و شروع کردند استشهادی بر این تهمت تهیه نموده و طومارهایی نوشتند و از قیصر خواستند تا او را از حکومت عزل کند .

اتفاقا قبل از این هم فتنه ها و انقلابهای دیگر در فلسطین بپا شده بود و در دربار قیصر قوای با ایمان بسیار کم بود و آنطور که باید نمی توانستند مردم را ساکت کنند و قیصر از مدتها پیش به تمامی حکام و سایر مامورین خود دستور داده بود که با مردم طوری رفتار نکنند که ایشان ناگزیر به شکایت شوند و از قیصر ناراضی گردند بدین جهت فیلاطوس چاره ای ندید، مگر اینکه جوان زندانی را فدای امنیت عمومی کند و خواسته مردم را عملی سازد .

اما عیسی از کشته شدنش کمترین جزع و بی تابی نکرد ، بلکه بخاطر شهامتی که داشت با آغوش باز از آن استقبال نمود و قبل از مرگش از همه آنهائیکه در کشتنش دخالت داشتند ، درگذشت ، آنگاه حکم اعدامش تنفیذ شد و بر بالای دار جان سپرد ، در حالیکه مردم مسخره اش می کردند و سب و ناسزایش می گفتند .

جلادیوس آنسا در خاتمه نامه اش نوشته : این بود آنچه یوسف از داستان عیسی بن - مریم برایم تعریف کرد ، در حالی که می گفت و می گریست و وقتی خواست با من خدا حافظی کند ، مقداری سکه طلا تقدیمش کردم ، اما او قبول نکرد و گفت : در این حوالی کسانی هستند که از من فقیرترند ، به آنها بده .

من از او ، احوال رفیق بیمارت بولس را پرسیدم ، هر چه نشانی دادم بطور مشخص او را نشناخت .

تنها چیزی که در باره او گفت ، این بود که او مردی خیمه دوز بود و در آخر از این شغلش دست کشید و به تبلیغ این مذهب جدید پرداخت ، مذهب رب رؤوف و رحیم الهی که بین او و بین(یهوه) معبود یهود که پیوسته نامش را از علمای یهود می شنویم ، از زمین تا آسمان فرق هست .

و ظاهرا پولس ، نخست به آسیای صغیر و سپس به یونان سفر کرده و همه جا به بردگان و غلامان و کنیزان می گفته که : همه شما فرزندان پدرید و پدر همه شما را دوست می دارد و رأفت می ورزد و سعادت به طبقه معینی از مردم اختصاص ندارد ، بلکه شامل همه مردم می شود، چه فقیر و چه غنی به شرط اینکه اغنیا با مردم به برادری رفتار نموده و با طهارت و صداقت زندگی کنند .

این بود خلاصه مطالبی که مورخ آمریکائی(هندریک ویلم وان لون) در تالیف خود (تاریخ بشر) از نامه نام برده ، آورده است .

البته نامه طولانی تر از این بود، ما نقاط برجسته ای که در فقره های این نامه

بود و به بحث ما ارتباط داشت نقل کردیم و تامل در مضمون جمله های این نامه، این معنا را برای اهل تامل روشن می سازد که ظهور دعوت مسیحیت بعد از خود عیسی بوده ، و جز ظهور دعوت پیامبری به رسالتی از ناحیه خدای تعالی چیزی نبوده و در این دعوت سخنی از ظهور الهیت بظهور لاهوت و نازل شدن آن بر یهود و نجات دادن یهودیان بوسیله فداء ، به چشم نمی خورد .

و نیز بر می آید که عده ای از شاگردان عیسی و یا منتسبین به عیسی از قبیل بولس و شاگردهای شاگردانش بعد از داستان دار ، به اقطار مختلف زمین یعنی هند و آفریقا و روم و سایر نقاط سفر کرده اندو دعوت مسیحیت را انتشار داده اند.

و لیکن از داستان دار فاصله زیادی نگذشته بوده که بین این شاگردان در مسائل اصولی تعلیم اختلاف افتاده ، مسائلی از قبیل لاهوت مسیح و خدائی او و مساله کفایت ایمان به مسیح از عمل کردن به احکام شریعت موسی و اینکه آیا دین مسیح دین اصیل و ناسخ دین موسی است و یا آنکه تابع شریعت تورات و مکمل آنست ؟

از همین جا اختلاف ها و فرقه فرقه شدن ها آغاز شده و کتاب اعمال رسولان و سایر رساله های بولس که در اعتراض به نصارا نوشته ، به این حقیقت اشاره دارد .

و آنچه واجب است که مورد دقت قرار گیرد این است که امت هائی که دعوت مسیحیت برای اولین بار در بین آنان راه یافته و گسترش پیدا کرده از قبیل روم و هند و ... قبلا امتی وثنی صابئی ، یا برهمائی و یا بودائی بودند و در آن مذاهب اصولی از مذاق تصوف از جهتی و از فلسفه برهمنی از جهت دیگر حکمفرما بود و همه آنها سهمی وافر از این اعتقاد داشتند که لاهوت در مظهر ناسوت ظهور کرده است .

و نیز اصول عقاید مسیحیت یعنی سه گانه بودن واحد و نازل شدن لاهوت در لباس ناسوت و اینکه لاهوت عذاب و بدار آویخته شدن را پذیرفت تا فدا و کفاره گناهان خلق شود ، در بت پرستان قدیم هند و چین و مصر و کلدان و آشور و فرس بر سر زبانها بوده و همچنین در بت پرستان قدیمی غرب از قبیل رومیان و اسکاندیناویان و غیر ایشان سابقه داشته و کتبی که در ادیان و مذاهب قدیم نوشته شده از وجود چنین عقائدی خبر داده است .

از آن جمله دوان در کتاب خود(خرافات تورات و ادیانی دیگر چون تورات) نوشته است: اینک نظری به هند می افکنیم و می بینیم که بزرگترین و معروف ترین عبادت لاهوتیشان تثلیث است و این تعلیم را به زبان بومی خود تری مورتی

می گویند.

و این نـامی است مرکب از دو کلمه به لغت سنسـکریتی ، یکی تری یعنی سه تـا و یکی مورتی یعنی هیـات ها و اقنوم ها و این سه اقنوم عبارتند از : ۱ – برهما ۲ – فشنو ۳ – سـیفا که در عین اینکه سه اقنومند ، یک چیزند و وحدت از آنها منفک نیست و در نتیجه به عقیده آنان این یک چیز ، معبود واحدی است .

آنگاه می گوید : برهما به عقیده آنان پدر و فشنو پسر و سیفا روح القدس است .

و اضافه می کند: که نامبردگان ، سیفا را کرشنا می خوانند ، یعنی رب مخلص و روح عظیمی که فشنو از او متولد می شود .

(و این کرشنا ، همان کرس – بزبان انگلیسی به معنای مسیح مخلص – است.) پس فشنو ، همان الهی است که در ناسوت زمین ظهور کرده تا مردم را نجات دهد .

پس او یکی از اقانیم سه گانه است که روی هم اله واحدند .

و نیز اضافه می کند که : هندیان بعنوان رمز ، اقنوم سوم را به شـکل کبوتر می کشـند ، عینا همانطور که مسـیحیان آنرا رمز آن می دانند .

مستر فابر هم در کتاب خود (اصل الوثنیه) می گویـد: ثالوث(سه تائی) را در بین هنـدیها نیز می یابیم ، آنها هم به این عقیـده معتقدند و خدا را مرکب می دانند از : برهما و فشنو و سیفا .

و ایـن ثـالوث را نزد بودائیـان نیز می بینیـم ، چـون آنهـا هم می گوینـد بـوذ معبـودی است دارای سه اقنـوم و همچنین بوذیـو (جنسیت) می گویند جیفاء مثلث اقانیم است .

و سـپس اضـافه می کنـد که : چینی هـا هم بـوذه را عبـادت می کننـد و آن را فـو می داننـد و می گوینـد: فـو سه اقنوم است ، همانطور که هندیها می گفتند .

دوان، در همان کتاب می گوید: کشـیشان کلیسای منفیس مصر برای مبتدئینی که تازه می خواهند دروس دینی را بیاموزند از ثالوث مقدس اینطور تعبیر می کنند که اولی دومی را خلق کرد و دومی سومی را ، آنگاه هر سه یکی شدند بنام ثالوث مقدس .

و روزی تولیسو ، پادشـاه مصـر از کاهن عصـر خویش تنیشوکی خواهش کرد ، اگر کاهنی بزرگتر از خودش و قبل از خودش سراغ دارد بگوید و نیز پرسید: آیا بعد از او کاهنی بزرگتر از او خواهد بود؟ کاهن در پاسخ گفت: بله پیدا می شود کسی که

بزرگتر است و او خداست که قبل از هر چیز است .

و پس از او کلمه است و با آندو روح القدس است .

و این سه چیز یک طبیعت دارند و در ذات واحدند .

و از این سه چیز ، یک چیز نیروی ابدی صادر شده .

پس برو ای فانی ، ای صاحب زندگی کوتاه .

بونویک هم در کتاب خود(عقائد قدماء المصریین) می گوید: عجیب و غریب ترین حرفها که در دیانت مصریها انتشار عمومی پیدا کرده، این است که معتقدند به لاهوت کلمه و اینکه هر چیزی و هر موجودی بواسطه کلمه آن موجود شده و کلمه از الله صادر شده و در عین حال همان الله است .

این بود عین گفتار بونویک ، که انجیل یوحنا با آن آغاز شده است .

هیجین هم در کتاب خود(انگلو ساکسون) می گوید : فارسیان متروس را ، کلمه و واسطه و نجات بخش ایرانیان می دانستند .

و از کتاب ساکنان اروپای قدیم نقل می کند که نوشته است: وثنی های قدیم معتقد بودند که معبود ، مثلث الاقانیم است .

و ساده تر بگوییم ، خدا دارای سه اقنوم است .

و باز از یونانیها و رومیان و فنلاندیها و اسکاندیناویها نیز همان داستان ثالوث را نقل می کند .

و نیز اعتقاد به کلمه را از کلدانیها و آشوریها و فنیقی ها نقل کرده است .

و دوان سابق الذکر در همان کتابش(خرافات تورات و ادیانی نظیر آن) صفحه ۱۸۱ تا ۱۸۲ مطلبی نقل کرده که خلاصه ترجمه اش این است : اعتقاد و تصور اینکه یکی از آلهه و خدایان ، وسیله نجات بشر شده ، به اینکه خود را بکشتن دهد ، اعتقادی است بسیار قدیمی در میان هندوها و وثنی مذهبان و دیگران .

وی سپس شواهدی بر این معنا نقل کرده است از آن جمله می گوید : هندوان معتقدند که کرشنا مولود بکر - که نفس اله فشنو است .

فشنوئی که باعتقاد آنان نه ابتدا دارد و نه انتها .

از در مهر و عطوفت حرکتی کرد ، تا زمین را از سنگینی گناهانی که تحمل کرده نجات دهد .

ناگزیر به زمین آمد و با دادن قربانی از ناحیه خود ، انسان را نجات داد .

و نیز می گوید: مستر مور عکس کرشنا را در حالی که بدار آویخته شده بود به همان شکلی که در کتب هنود تصویر شده یعنی انسانی که دو دست و دو پایش بدار

میخکوب شده و بر روی پیراهنش عکس یک قلب وارونه ای از انسان تصویر شده کشیده است .

و نیز نوشته که عکس کرشنا بصورت انسانی آویخته شده بدار ، در حالی که تاجی از طلا بسر دارد ، دیده شده است .

و اتفاقا نصارا در باره مسیح نیز ، هم نوشته اند و هم معتقدند که وقتی بدار آویخته شد ، تاجی از خار بر سر داشت .

هوک صاحب سفرنامه نیز در سفرنامه خود نوشته: هندوهای بت پرست معتقدند که بعضی از خدایان بصورت انسانی متجسد شده و برای نجات انسان از خطاهایش ، قربانی تقدیم کرده اند .

و نیز می گوید: نویسنده کتاب هنود آقای موریفورلیمس در کتاب خود نوشته: هندوهای بت پرست ، معتقد به خطیئه اصلی هستند ، از جمله شواهدی که دلالت بر وجود چنین اعتقادی در ایشان دارد ، این است که در مناجات ها و توسلاتی که بعد از کیاتری دارند ، آمده که ، ای معبود من ، اینک من گنه کار و مرتکب خطا شده ام ، و طبیعتی شریر دارم ، مادرم مرا به گناه حامله شد ، پس مرا نجات بده ، ای صاحب دیدگان حندقوقیه و خلاصی بخش خاطئین از گناهان و از آثار شوم آن.

و کشیش جورج کوکس در کتاب خود دیانت های قدیمی ، آنجا که سخن از هندوها دارد می گوید : هندوها ، خدای خود کرشنا را توصیف می کنند به اینکه او شجاعی با شهامت و ذخیره ای برای بشر بود و پر بود از لاهوت ، برای اینکه خود را پیشکش کرد ، تا عوض باشد از گناه گنه کاران .

هیجین هم از اولین فرد اروپائی که پا به سرزمین نپال و تبت نهاد ، یعنی آقای اندارادا الکروزوبوس نقل کرده که در باره اله اندرا که او را می پرستند گفته : او خون خود را به چوبه دار ریخت و میخ دار دست و پایش را سوراخ کرد ، تا بشر را از گناهانش خلاصی ببخشد و هم اکنون عکس دار در کتب آنان موجود است .

و در کتاب جورجیوس راهب ، عکس یعنی تصویر اله اندرا در حالیکه بر بالای دار کشیده شده ، موجود است .

البته به شکل صلیبی که اضلاع آن از حیث عرض ، متساوی و از حیث طول ، مختلف است .

باین معنا که بالای دار کوتاه تر از پائین آن است و در بالای دار صورت سر و گردن اندرا کشیده شدهو اگر صورت سر و گردن او نبود ، هیچ بیننده بذهنش نمی رسید که این صورت شخص بدار آویخته شده است .

و اما آنچه از بودائیان در بوذه نقل شده ، از تمام جهات بیشتر از سایر مذاهب با معتقدات نصارا انطباق دارد ، حتی بودائیان ، بودای خود را مسیح و مولود یگانه و خلاصی بخش عالم نامیده اند و می گویند: بودا ، انسانی کامل و در عین حال الهی کامل است که در قالب ناسوت و جسمیت درآمده است تا خود را بدست ذبح بسپارد و قربانی شود و بدین وسیله کفاره گناهان بشر باشد و بشر را از گناهان خلاصی بخشد .

و در نتیجه آنها در برابر گناهانشان عقاب نشوند و علاوه بر آن ، وارث ملکوت آسمانها گردند و این معنا را بسیاری از علمای غرب آورده اند .

از آن جمله بیل در کتاب خود و هوک در سفرنامه خود و موالر در کتاب (تاریخ الاداب السنسکریتی) خود و غیر ایشان است .

خواننده عزیز ، اگر بخواهد ، از همه منقولات اطلاع حاصل کند ، به تفسیر المنار جلد ششم ، تفسیر سوره نساء و به کتابهای دائره المعارف و کتاب عقائد الوثنیه فی الدیانه النصرانیه و غیر اینها مراجعه نماید این بود چکیده و بلکه نمونه ای از عقیده تجسم لاهوت در قالب ناسوت و داستان بدار آویخته شدن برای فدا گشتن و کفاره گناهان خلق گردیدن ، در دیانت های قدیم ، قبل از ظهور مسیحیت و گسترش یافتن آن در پهنای زمین .

پس دیگر جای تردید برای خواننده عزیز باقی نماند که قبل از آنکه مسیحیت دعوت خود را آغاز کند و مبلغین آن در پهنای زمین راه یابند ، این عقاید در دل مردم دنیا رسوخ یافته بود و با مسلم شدن این معنا ، بخاطر مدارکی که از نظر گذشت ، آیا این احتمال را نمی دهید که داعیان و مبلغین مسیحیت(برای اینکه دعوت خود را بخورد مردم آن روز بدهند،) اصول و فروع مسیحیت را گرفته ، در قالب وثنیت ریختند ، تا دلهای مردم را به خود متمایل کرده و بتوانند تعلیمات خود را بخورد مردم بدهند و مردم بتوانند آن تعلیمات را هضم کنند؟ این احتمال را کلمات بولس و غیر او نیز تایید می کنند ، که به حکما و فلاسفه حمله آورده و بطور کلی از طرق استدلالهای عقلی غیبگوئی می کنند و می گویند : إله رب بلاهت ابلهان را بر تفکر عقلا ترجیح می دهد .

و این نیست مگر بخاطر اینکه این مبلغین با تعلیمات(پوچ و خرافی) خود در حقیقت در برابر عقل و مکاتب تعقل و استدلال صف آرائی کرده و به جنگ عقل برخاسته اند .

و لذا اهل تعقل و استدلال این دعوت را رد نموده اند به اینکه هیچ راهی برای پذیرفتن آن و بلکه برای تصور صحیح آن نیست، تا چه رسد به اینکه بعد از تصور ،

آنرا بپذیریم .

(سه تـا شـدن یکی و یکی شـدن سه تـا قابل تصور نیست ، تا چه برسـد به قبول آن،) و لـذا مبلغین مسـیحیت چاره ای جز این ندیدند که اساس دعوت خود را بر مکاشفه و پر شدن از روح مقدس بگذراند .

آری مبلغین مسیحیت وقتی دیدند که نمی توانند با عقول بشر به جنگ و ستیز بپردازند ، همان کاری را کردند که جاهلان از متصوفه کردند ، یعنی طریقه ای را بدست گرفتند غیر طریقه و روش عقل .

علاوه بر این بطوریکه کتاب(اعمال الرسل و التواریـخ) حکایت می کند ، مبلغین مسـیحیت رهبانیت و ترک دنیا را شـعار خود نموده ، از وطن خود چشم پوشـیده ، دوره گردی را کار خود کردنـد و از این راه دعوت مسـیحیت را گسترش دادنـد و در هر سرزمینی مورد اسـتقبال عوام آن سـرزمین قرار گرفتنـد و سـر موفقیتشان و مخصوصا در امپراطوری روم، سـرخوردگی مردم از وضع موجودشان بود.

چـون شـیوع ظلم و تعـدی و رواج احکـام برده گیری و اسـتعباد بیچارگـان و فاصـله غیر قابـل تحمـل بین طبقه حـاکمه و طبقه محکوم و بین آمر و مامور و نابرابری عمیق بین زنـدگی اغنیاء و اهل عیش و نوش و زندگی فقرا و مساکین و بردگان زمینه را برای قبول این دعوت فراهم کرده بود. مردم بجان آمده ، دنبال راه نجاتی می گشتند ، هر چند که به اصول آن راه نجات ، پی نبرند!

و اتفاقا دعوت مسیحیت از این جهت خواسته مردم را تامین می کرد ، برای اینکه اولین دعوتی که مبلغین می کردند ، دعوت به برادری ، دوستی ، تسـاوی حقوق ، معاشـرت نیکو در بین مردم ، ترک دنیـا و زنـدگی مکـدر و ناپایـدار آن و رو آوردن به زندگی پاکیزه و سعادتمندی بود که در ملکوت آسمان دارند .

و درست به همین جهت بود که طبقه حاکم سلاطین و قیصرها آنطور که باید اعتنائی به مبلغین نمی کردند البته در صدد اذیت و سیاست و طردشان هم بر نمی آمدند .

همین وضع باعث شـد که بدون سـر و صدا و درگیری و تظاهرات ، روز بروز عدد گرونـدگان به مسـیحیت زیاد شود و قوت و قـدرت و شـدت بیشـتری یـافته ، تـا آنجـا که دامنه این دعوت به همه جـای امپراطوری روم و به آفریقـا و به هنـد و دیگر بلاـد کشـیده شـد ، جمعیت انبوهی باین دین درآمدنـد و کلیساها برپا شـد ، در کلیساها بروی مردم باز شد و با باز شدن هر کلیسا ، دری از یک بتکده بسته گردید و مبلغین مسیحیت هیچگاه متعرض و مزاحم رؤسای وثنیت و هدم اساس این مرام نمی شدند و

نیز هرگز پنجه به روی پادشاهان زمان و حکام ستمگر نمی کشیدند و از کرنش در برابر آنها نیز ابائی نداشتند ، احکام و دستورات آنان را مخالفت نمی کردند و چه بسا می شد که همین رفتار منجر به هلاکت و قتل و حبس و عذابشان می شد .

پیوسته طایفه ای کشته و طایفه ای دیگر زندانی می شد و طایفه سوم تبعید و آواره می گشت .

امر به همین منوال می گذشت ، تا اوان امپراطوری کنستانتین رسید ، او به کیش مسیحیت ایمان آورد و ایمان خود را در بین ملت اعلام کرد و بلکه مسیحیت را دین رسمی اعلام نمود و در روم و کشورهای تابع روم ، کلیساها ساخت و این در نیمه آخر قرن چهارم میلادی بود .

و نصرانیت در کلیسای روم تمرکز یافت و از آنجا کشیش ها به اطراف و اکناف زمین اعزام می شدند تا در همه جا کلیساها و دیرها و مدرسه ها بسازند و انجیل را به مردم تعلیم دهند .

آنچه لازم است مورد توجه و دقت قرار گیرد ، این است که مبلغین اساس دعوت خود را اصول مسلمه انجیل مثلا مساله پدر پسری و روح القدس و مساله دار و فداء و غیر ذلک قرار داده ، آنها را اصل مسلم و غیر قابل بحث معرفی نموده ، هر حرف دیگری را بر اساس آن مورد بحث و تفسیر قرار دادند .

و همین خود اولین اشکال و اولین ضعفی است که متوجه بحثهای دینی آنان می شود و اولین دلیل بر سستی این تعلیمات است .

برای اینکه استحکام هر بنائی به استحکام بنیان آنست و گرنه خود بنا و لو به هر جا که رسیده باشد ، همچنین و لو دانه های خشتش از سرب ریخته شده باشد .

مع ذلک سستی و ضعف اساس خود را جبران نمی کند و اساس مسیحیت غیر معقول بودن پایه ای که این دین روی آن ساخته شده ، یعنی پایه تثلیث(یکی بودن سه تا و سه بودن یکی) و مساله دار و فداء شدن را معقول نمی سازد .

عده ای از دانشمندان مسیحی مذهب هم به این معنا اعتراف نموده اند که امری غیر معقول است. ولی در آخر آن را اینطور توجیه کرده اند که مسائل دینی را باید تعبدا قبول کرد و این اختصاص به مسائل نامبرده در مسیحیت ندارد ، چه بسا از مسائل سایر ادیان نیز هست که عقل آنها را محال می داند و در عین حال مردم به آنها معتقدند .

لیکن این توجیه ، پندار فاسدی است که باز از همان اصل فاسد منشا گرفته ،

چگونه تصور می شود که یک دین بر حق باشد و در عین حال اساس و پایه اش باطل و محال باشد؟ ما و هر عاقل دیگر اگر دینی را می پذیریم و تشخیص می دهیم که دین حق است، با عقل خود تشخیص می دهیم و عقل این معنا را ممکن نمی داند که عقیده ای حق باشد و در عین حال اصول آن باطل و محال باشد و این خود تناقضی است صریح که از محالات اولیه عقل است .

بلی ، ممکن است دینی مشتمل بر امری باشد ممکن و غیر عادی ، یعنی خارق العاده و خارج از سنت طبیعی و اما اشتمال آن بر محال ذاتی به هیچ وجه ممکن نیست .

و همین طریقه بحثی که ذکر کردیم باعث شد که از همان اوائل انتشار دعوت نصرانیت و رو آوردن محصلین به ابحاث دینی در مدارس روم و اسکندریه و سایر مدارس مسیحیت ، درگیری و مشاجره رخ دهد ، کلیسا روز بروز مراقبت خود را در جلوگیری از این درگیریها و حفظ وحدت کلمه بیشتر نمود و مجمعی تشکیل داد که تا هر وقت از ناحیه بطریق و یا اسقفی حرف تازه و ناسازگاری پیدا شود و در آن مجمع ، یا آن بطریق و اسقف را قانع سازد و یا با چماق تکفیر و تبعید و حتی قتل ، او را سر جای خود بنشاند و به دیگران بفهماند که فضولی کردن در دین چه عواقبی را در بر دارد!

اولین مجمعی که باین منظور تشکیل شد، انجمن نیقیه بود که علیه اریوس تشکیل گردید او گفته بود: اقنوم پسر ممکن نیست مساوی با اقنوم پدر باشد .

بلکه اقنوم پدر - یعنی الله تعالی - قدیم است و - مسیح - اقنوم پسر مخلوق و حادث است ، لذا برای سرکوب کردن او و سخنانش سیصد و سیزده بِطریق و اسقف در قسطنطنیه گرد هم جمع شده و در حضور قیصر آنروز یعنی کنستانتین به عقائد خود اعتراف نموده به کلمه واحده گفتند: ما ایمان داریم به خدای واحد پدر که مالك همه چیز و صانع دیدنیها و ندیدنیها است و به پسر واحد یسوع مسیح پسر الله واحد ، بکر همه خلائق ، پسری که مصنوع نیست بلکه اله حقی است از اله حق دیگر ، از جوهر پدرش ، آن کسی که به دست او همه عوالم و همه موجودات متقن شد ، آن کسی که بخاطر ما و بخاطر خلاصی ما از آسمان آمد و از روح القدس مجسم شد و از مریم بتول - بکر - زائیده شد و در ایام فیلاطوس بدار آویخته و سپس دفن شد و بعد از سه روز از قبر در آمد و به آسمان صعود نموده ، در طرف راست پدرش نشست .

و او آماده است تا بار دیگر بزمین بیاید و بین مردگان و زندگان داوری کند

و نیز ایمـان داریـم به روح القـدس واحـد، روح حقی که از پـدرش خـارج می شـود و ایمـان داریم به معمـودیه واحـده(یعنی طهارت و قـداست باطن) برای آمرزش خطایا و ایمان داریم به جماعت واحـده قدسـیه مسـیحیت، جاثلیقیه و نیز ایمان داریم به اینکه بدنهای ما بعد از مردن دوباره برمی خیزد و حیات ابدی می یابد.

این اولین انجمنی بود که برای این منظور تشکیل دادند و بعد از آن انجمنهای بسیاری به منظور تبری و سرکوبی مذاهب دیگر مسیحیت از قبیل نسطوریه و یعقوبیه و الیانیه و الیلیارسیه، مقدانوسیه، سبالیوسیه، نوئتوسیه، بولسیه و غیر اینها تشکیل یافت .

و کلیسـا همچنان به تفتیش عقایـد ادامه می داد و هرگز در این کار خسـتگی و در دعوت خود سـستی بخرج نـداد ، بلکه روز بروز بقـوت و سـیطره خود می افزود، تـا آنجـا که در سـال ۴۹۶ میلادی موفق شـد، سـایر دول اروپـا از قبیل فرانسه، انگلیس، اتریش، بورسا، اسپانیا، پرتغال، بلژیک، هلند و غیر آن را بسوی نصرانیت جلب کند الا روسیه که بعدها به این دین گروید .

از یـک سـو دائمـا کلیسـا رو بـه پیشـرفت و تقـدم بـود و از سـوی دیگر امپراطوری روم مـورد حملـه امتهـای شـمالی و عشـایر صحرانشـین اروپا قرار گرفت و جنگهای پی در پی و فتنه ها این امپراطوری را تضـعیف می کرد تا آنجا که بومیان روم و اقوام حمله ور که بر روم استیلاء یافته بودند ، بر این معنا توافق کردند که کلیسا را بر خود حکومت داده ، زمام امور دنیا را هم بر او بسپارند ، همانطور که زمام امور دین را در دست داشت .

در نتیجه کلیسا هم دارای سلطنت روحانی و دینی شد و هم سلطنت دنیایی و جسمانی .

و در آن ایام یعنی سال ۵۹۰ میلادی ، ریاست کلیسا بدست پاپ گریگواگر بود که باز در نتیجه کلیسای روم ریاست مطلقه بر همه عالم مسیحیت یافت(و نه تنها کلیساهای روم بلکه تمامی کلیساهای دنیا از کلیسای روم الهام می گرفت.)

چیزی که هست چنـدی طول نکشـید که امپراطوری روم به دو امپراطوری منشـعب شـد ، امپراطوری روم غربی که پایتخت آن روم بود و امپراطوری روم شرقی که پایتخت آن قسطنطنیه(استانبول) بود و قیصرهای روم شرقی، خود را رؤسای دینی مملکت می دانسـتند، ولی کلیسای روم زیر بار این حرف نرفت و همین مبدأ پیدایش انشـعاب مسیحیت به دو مذهب کاتولیک(پیروان کلیسای روم) و ارتودوکس (پیروان کلیسای استانبول) گردید .

امر به همین منوال گذشت، تا آنکه قسطنطنیه بدست آل عثمان فتح گردید و قیصر روم بالی اولوکوس از آخرین قیصرهای روم شرقی و نیز کشیش آن روز در کلیسای ایاصوفیه کشته شدند .

و بعد از کشته شدن قیصر روم این منصب دینی ، یعنی ریاست کنیسه را قیصرهای روسیه ادعا نموده ، گفتند ما آنرا از قیصرهای روم به ارث می بریم ، برای اینکه با آنها خویشاوندی سببی داریم ، دختر به آنها داده و از آنها دختر گرفته ایم و در این ایام که قرن دهم میلادی بود ، روس ها هم مسیحی شده بودند .

و در نتیجه پادشاهان روسیه سمت کشیشی کلیساهای سرزمین خود را بدست آورده ، تا از تبعیت کلیسای روم درآمدند و این در سال ۱۴۵۴ میلادی بوده است .

جریان تا حدود ۵ قرن بهمین حال باقی ماند تا آنکه تزارنیکولا کشته شد و او آخرین قیصر روسیه بود که خودش و تمامی خانواده اش در سال ۱۹۱۸ میلادی بدست کمونیستها بقتل رسیدند در نتیجه کلیسای روم تقریبا بحال اولش یعنی قبل از انشعابش برگشت(و دوباره به همه کلیساهای روم غربی و شرقی مسلط شد.)

لیکن از سوی دیگر دچار تیره روزی شد و آن این بود که کلیسا در بحبوحه ترقی و اوج قدرتش(در قرون وسطی) بر تمامی جهات زندگی مردم دست انداخته بود، و مردم بدون اجازه کلیسا هیچ کاری نمی توانستند بکنند .

کلیسا از هر جهت دست و پای مردم را بسته بود و وقتی کارد به استخوان مردم رسید طائفه ای از متدینین به انجیل ، علیه کلیسا شورش کردند و خواستار آزادی شده ، در آخر از پیروی رؤسای کلیسا و پاپ ها درآمده، تعالیم انجیلی را طبق آنچه مجامعشان می فهمیدند و علماء و کشیش ها در فهم آن اتفاق داشتند ، اطاعت می کردند ، این طائفه را ارتدوکس خواندند .

طائفه ای دیگر نه تنها از اطاعت رؤسا و پاپ ها درآمدند، بلکه در تعلیم انجیلی بکلی از اطاعت کلیسای روم سر باز زده ، اعتنائی به دستورات صادره از آنان نکردند، اینها را پروتستان نامیدند ، در نتیجه ، عالم مسیحیت در آنروزها به سه شاخه منشعب شد:

۱-کاتولیک که پیرو کلیسای روم و تعلیمات آنهایند .

۲-ارتدوکس که تابع تعلیمات کلیسای نام برده بودند ، اما خود کلیسا را فرمان نمی بردند که قبلا گفتیم این شاخه بعد از انقراض امپراطوری روم و مخصوصا بعد از انتقال کلیسای قسطنطنیه از روم شرقی به مسکو پیدا شد.

۳-پروتستانت که بکلی از پیروی و هم تعلیم کلیسا سر باز زد و طریقه ای مخصوص به خود پیش گرفت و در قرن پانزدهم میلادی موجودیت خود را اعلام نمود .

این بود اجمالی از سیر تاریخی مسیحیت ، در زمانی قریب به بیست قرن و اشخاصی که به وضع این تفسیر بصیرت و آشنائی دارند ، می دانند که منظور ما از نقل این مطالب ، قصه سرائی نبود ، بلکه چند نکته در نظر داشتیم:

اول اینکه خواننده عزیز این کتاب نسبت به تحولات تاریخی که در مذهب مسیحیان رخ داده آشنا باشد و خودش بتواند حدس بزند که فلان عقیده ای که در آغاز مسیحیت ، در این دین وجود نداشته ، از کجا بسوی آن راه یافته؟ آیا از این راه بوده که اشخاصی که دنبال دعوت کشیشها به دین مسیح در می آمدند ، قبلا دارای مثلا عقیده تثلیث یا فداء و امثال آن بوده اند؟ و در کیش مسیحیت هم همچنان آن عقاید را حفظ کرده اند؟ و خلاصه عامل وراثت آنها را بداخل تعلیمات انجیل ها راه داده؟ و یا از خارج مسیحیت بداخل آن سرایت کرده؟ و یا در اثر معاشرت و خلط مسیحی با غیر مسیحی و یا در اثر اینکه یک مبلغ مسیحیت نمی خواهد کسی را از خود برنجاند ، قهرا و بطور عادی با عقاید یک وثنی مذهب هم موافقت می کند و یا اینکه داعیان مسیحیت دیده اند، جز با قبول آن عقاید نمی توانند دعوت مسیحیت را پیش ببرند؟

دوم اینکه قدرت نمائی کلیسا و مخصوصا کلیسای روم، در قرون وسطای میلادی به نهایت درجه اش رسید بطوریکه هم بر امور دین مردم سیطره داشتند و هم بر امور دنیای آنان، آنهم سیطره ای که تخت های سلطنتی اروپا به اشاره کلیسا اداره می شد ، شاه نصب می کردند و شاه دیگر را عزل می نمودند .

می گویند پاپ بزرگ ، آنقدر قدرت یافته بود که وقتی یکی از پادشاهان نزدش آمده بود تا وی از گناهش بگذرد(چون یکی از کارهای کلیسا گناه بخشیدن است!) او با پای خود تاج آن پادشاه را پرت کرد .

و باز همان کتاب می نویسد: وقتی امپراطوری آلمان خطائی کرده بود و پاپ برای اینکه او را بیامرزد ، دستور داد سه روز پای برهنه در جلو قصرش بایستد ، با اینکه ، فصل ، فصل زمستان بود .

حکومت کلیسا مسلمانان را طوری برای مریدان خود توصیف و معرفی کرده بودند که بطور جدی معتقد شده بودند که دین اسلام دین بت پرستی است ، این معنا از شعارهای جنگهای صلیبی و اشعاری که در آن جنگ برای شوراندن نصارا علیه

مسلمانان می سرودند ، کاملا بچشم می خورد .

آری در طول این جنگ ، که سالهای متمادی ادامه داشت ، کلیسا شعرای خود را وادار می کرد ، برای به هیجان آوردن سربازان خود علیه مسلمانان اشعاری مبنی بر اینکه مسلمانان چنین و چنانند و بت می پرستند ، بسرایند .

هنری دوکاستری در کتاب خود« الدیانت الاسلامیه» در فصل اولش می نویسد : مسلمانان بت می پرستند و خود دارای سه اله انـد که اسامی آنها بترتیب: ماهوم است که بافومید و ماهومند نیز نامیده می شود و این اولین الهه ایشان است که همان محمد است. در رتبه دوم اله ایلین است که خدای دوم ایشان است و در رتبه سوم اله ترفاجان خدای سوم است .

و چه بسا از کلمات بعضی مسلمانان استفاده شود که غیر این سه خدا دو خدای دیگر به نام های مارتبان و جوبین دارند لیکن این دو خدا در رتبه ای پائین تر از آن سه خدا قرار دارند و مسلمانان خودشان می گویند، که محمد دعوت خود را بر دعوی الوهیت خود بنا نهاده و چه بسا گفته اند : او برای خود ، صنمی و بتی از طلا دارد .

و در اشعاری که ریشار برای تحریک سربازان مسیحی فرانسه علیه مسلمین سروده ، آمده : قیام کنید و ماهومند و ترفاجان را سرنگون ساخته و در آتش اندازید تا در بارگاه خدای خود تقرب جوئید .

و در اشعار رولان در تعریف ماهوم خدای مسلمانان آمده: در ساختن این خدا دقت کاملی بکار رفته ، اولا آنرا از طلا و نقره ساخته اند و ثانیا آنقدر زیبا ساخته اند که اگر آنرا ببینی یقین می کنی که هیچ صنعتگری ممکن نیست صورتی زیباتر از آن در خیال خود تصور کند ، تا چه رسد به اینکه از عالم خیال و تصور بخارجش بیاورد و چنین جثه ای عظیم و صنعتی زیبا را که در سیمایش آثار جلالت هویدا باشد، بسازد. آری ماهوم از طلا و نقره ریخته شده و آنقدر شفاف است که برقش چشم را می زند. آنگاه این خدا را بر بالای فیلی نهاده اند که از جواهرات ساخته شده ، آنهم از زیباترین مصنوعات است ، بطوریکه داخل شکمش از ظاهر پیداست مثل اینکه بیننده از باطن آن فیل ، نور و روشنائی احساس می کند و تازه همین فیل کذائی را جواهرنشان نیز کرده اند بطوریکه هر یک از جواهرات ، لمعان خاص بخود را دارد ، آن جواهرات هم آنقدر شفاف است که باطنش از ظاهرش پیداست و در زیبایی صنعت ، نظیرش یافت نمی شود .

و چون این خدایان مسلمین در مواقع سختی و جنگ بایشان وحی می فرستد، لذا در بعضی از جنگها که مسلمانان فرار کردند ، فرمانده نیروی دشمن

دستور داد تا آنان را تعقیب کنند ، تا شاید بتوانند اله ایشان را که در مکه است (یعنی محمد) را دستگیر سازند .

بعضی از کسانی که شاهد این تعقیب بوده ، می گوید : اله مسلمانان(یعنی محمد) به نزد مسلمین آمد، در حالی که جمعیتی انبوه از پیروانش، پیرامونش را گرفته بودند و طبل و شیپور و بوق و سرنا می نواختند ، بوق و سرنائی که همه از نقره بود ، آواز می خواندند و می رقصیدند، تا او را با سرور و خوشحالی به لشکرگاه آوردند ، و خلیفه اش در لشکرگاه منتظر او بود. همینکه او را دید بزانو ایستاد و شروع کرد به عبادت او و خضوع و خشوع در برابرش .

و نیز همین ریشار در وصف اله ماهوم که وصفش را آوردیم ، می گوید: ساحران یکی از افراد جن را مسخر خود کرده ، او را در شکم این بت جای دادند و آن جن ، اول نعره می زند و عربده می کشد و بعد از آن با مسلمانان سخن می گوید و مسلمین هم سراپا گوش می شوند .

امثال این اتهامات در کتب کلیسا ، در ایامی که تنور جنگهای صلیبی داغ بود و حتی کتابهائی که بعد از آن جنگها تاریخ آنها را نوشته بسیار است ، هر چند که آنقدر دروغهایشان شاخدار است که خواننده را هم به شک و شگفتی وا می دارد ، بطوریکه غالبا صحت آن مطالب را باور نمی کند، برای اینکه چیزهایی در آن کتابها می خواند که هیچ مسلمانی خوابش را هم ندیده، تا چه رسد به اینکه در بیداری دیده باشد.

سوم اینکه خواننده متفکر ، متوجه شود که تطورات چگونه بر دعوت مسیح مستولی گردید و این دعوت در مسیرش در خلال قرون گذشته تا به امروز چه دگرگونیهایی بخود گرفته و چگونه ملعبه هوسبازان شده و بفهمد که عقاید بت پرستی را بطوری مرموز و ماهرانه وارد در دعوت مسیحیت کردند، اولا در حق مسیح ، غلو نموده، او را موجودی لاهوتی معرفی نمودند و بعدا بتدریج سر از تثلیث و سه خدائی در آوردند .

خدای پسر و پدر و روح و در آخر مساله صلیب و فدا را هم ضمیمه کردند ، تا در سایه آن عمل به شریعت را تعطیل نموده ، به صرف اعتقاد اکتفا کنند.

همه اینها در آغاز بصورت دین و دستورات دینی صادر می شد و زمام تصمیم گیری در آنها بدست کلیسا بود .

کلیسا بود که تصمیم می گرفت، برای مردم نماز و روزه و غسل تعمید درست کند و مردم هم به آن عمل می کردند ولی بی دینی و الحاد، همواره رو به قوت بود ،

چون وقتی قرار شد عمل به شرایع لازم نباشد ، روح مادیت بر جامعه حکم فرما می شود که شد و به انشعابها منجر گردید تا آنکه فتنه پروتستانها بپا شد .

و بجای احکام و شرایع دینی که هیچ ضابطه ای نداشت و هرج و مرج در آن حکمفرما بود، قوانین رسمی و بشری که اساس آنرا حریت در غیر مواد قانون تشکیل می داد ، جانشین احکام کلیسا شد و قرار شد، مردم تنها رعایت قوانین کشوری را بکنند و در غیر موارد قانون، آزاد آزاد باشند و این باعث شد که تعلیمات مسیحیت روز بروز اثر خود را از دست بدهد و در نتیجه بتدریج ارکان اخلاق و فضائل انسانیت متزلزل گردد .

در اثر گسترش یافتن روح ماده پرستی و آزادی حیوانی ، مساله شیوعیت و اشتراک پیدا شد و فلسفه ماتریالیسم دیالکتیک - یعنی مادیگری بدلیل منطق تحول - از راه رسید و با چماق سفسطه خود ، خدا و اخلاق فاضله و اعمال دینی را بکلی از زندگی بشر بیرون راند و انسانیت معنوی جای خود را به حیوانیت مادی داد که خوئی است ترکیب شده از درندگی و چرندگی و دنیا هم با گامهائی بلند به سوی این تازه از راه رسیده بشتافت .

خواهید پرسید ، پس این همه نهضت های دینی که همه جای دنیا را فرا گرفته چیست؟

در پاسخ می گوئیم : همه اینها بازیهایی است ، سیاسی که بدست رجال سیاست راه می افتد ، تا آنها به اهداف و آرزوهای خود برسند ، چون امروز مثل قدیم کشورگشائی با شمشیر انجام نمی شود ، امروز فن و دانشی روی کار آمده بنام سیاست.

پس یک سیاستمدار حلقه هر دری را می کوبد و به هر سوراخ و پناهگاهی دست می اندازد .

دکتر ژوزف شیتلر استاد علوم دینی در دانشگاه لوتران شیکاگو می گوید: نهضت دینی که اخیرا در آمریکا پیدا شده ، چیزی جز تطبیق دین بر مظاهر تمدن جدید نیست ، این سیاستمداران هستند که این نهضت را از پشت پرده هدایت و اداره می کنند و می خواهند به مردم بفهمانند و بقبولانند که تمدن جدید هیچ تضادی با دین ندارد .

چون احساس خطر کرده اند که اگر این معنا را با تلقین و بصورت یک نهضت دینی به مردم بقبولانند فرداست که خود مردم متدین به دین واقعی(اگر فرضا روزی فرصت پیدا کنند!) علیه این تمدن قیام می کنند .

و اما اگر این نهضت دروغی و قلابی درست انجام شود و فرضا روزی در گوشه ای از کشور، زمزمه نهضتی براه بیفتد، دیگر مردم به آن زمزمه اعتنائی نمی کنند، چون خودشان نهضت کرده اند و دین خود را با تمدن روز تطبیق نموده اند.

دکتر جرج فلوروفسکی بزرگترین مدافع روسی کلیسای اورتودوکس هم در آمریکا گفته بود: تعلیمات دینی در آمریکا ، تعلیمات جدی دینی نیست، بلکه دلخوشی کنکی است(که مردم را از ننگ بی دینی برهاند!)

دلیلش هم این است که اگر براستی نهضت حقیقی دین بود ، باید متکی بر تعلیمات عمیق و واقعی می بود .

پس خواننده عزیز ، باید متوجه باشد که کاروان دین از کجا سر برآورد و در کجا پیاده شد .

در آغاز بنام احیای دین(عقیده و اخلاق و اعمال) و یا به تعبیر دیگر(معارف و اخلاقیات و شرایع) سر برآورد و در بی دینی و لا مذهبی و لغو شدن تمامی احکام دین و روی آوری به مادیات و حیوانیت خاتمه یافت .

و این تطور و تحول نبود، مگر بخاطر اولین انحرافی که از پولس سر زد ، کسی که مردم قدیسش می خوانند ، یا پولس حواریش می گویند آری ، اگر مسیحیان این تمدن عصر حاضر را که به اعتراف دنیا انسانیت را به نابودی تهدید می کند ، تمدن پولسی نام بگذارند ، شایسته تر است و بهتر می توان تصدیقش کرد ، تا اینکه مسیح را قائد و رهبر این تمدن بشمارند و آن جناب را پرچمدار چنین تمدنی بدانند!

(۱)

ذوالقرنین در قرآن

گفتاری قرآنی و تاریخی در چند مبحث پیرامون داستان ذو القرنین

بحث اول - داستان ذو القرنین در قرآن

۱- المیزان ج : ۳ ص : ۴۸۶

قرآن کریم متعرض اسم او و تاریخ زندگی و ولادت و نسب و سایر مشخصاتش نشده است. البته این رسم قرآن کریم در همه موارد است که در هیچ یک از قصص گذشتگان به جزئیات نمی پردازد. در خصوص ذو القرنین هم اکتفا به ذکر سفرهای سه گـانه او کرده ، اول رحلتش به مغرب تا آنجا که به محل فرو رفتن خورشـید رسـیده و دیـده است که آفتاب در عین حمئه و یا حامیه فرو می رود و در آن محل به قومی برخورده است .

و رحلت دومش از مغرب به طرف مشـرق بوده ، تـا آنجـا که به محـل طلوع خورشـید رسـیده و در آنجـا به قومی برخورده که خداوند میان آنان و آفتاب ساتر و حاجبی قرار نداده .

و رحلت سومش تـا به موضع بین السـدین بوده و در آنجـا به مردمی برخورده که به هیـچ وجه حرف و کلاـم نمی فهمیدنـد و چون از شر یاجوج و ماجوج شکایت کردند ، و پیشنهاد کردند که هزینه ای در اختیارش بگذارند و او بر ایشان دیواری بکشد ، تا مانع نفوذ یاجوج و ماجوج در بلاد آنان باشد او نیز پذیرفته و وعده داده سدی بسازد که ما فوق آنچه آنها آرزویش را می کنند بوده باشد ، ولی از قبول هزینه خودداری کرده است و تنها از ایشان نیروی انسانی خواسته است .

آنگاه از همه خصوصیات بنای سد تنها اشاره ای به رجال و قطعه های آهن و دمهای کوره و قطر نموده است .

این آن چیزی است که قرآن کریم از این داستان آورده و از آنچه آورده چند خصوصیت و جهت جوهری داستان استفاده می شود:

اول اینکه صاحب این داستان قبل از اینکه داستانش در قرآن نازل شود بلکه حتی در زمان زندگی اش ذو القرنین نامیده می شده و این نکته از سیاق داستان یعنی جمله:« یسئلونک عن ذی القرنین!»(۸۳/کهف) و « قلنا یا ذا القرنین!» (۸۶/کف) و « قالوا یا ذی القرنین!»(۹۴/کهف) به خوبی استفاده می شود (از جمله اول برمی آید که در عصر رسول خدا صلی الله علیه وآله وسلّم قبل از نزول این قصه چنین اسمی بر سر زبانها بوده ، که از آنجناب داستانش را پرسیده اند. از دو جمله بعدی به خوبی معلوم می شود که اسمش همین بوده که با آن خطابش کرده اند.)

دوم: خصوصیت دوم اینکه او مردی مؤمن به خدا و روز جزاء و متدین به دین حق بوده که بنا بر نقل قرآن کریم گفته است:

« هذا رحمه من ربی فاذا جاء وعد ربی جعله دکاء و کان وعد ربی حقا!» (۹۸/کهف) و نیز گفته:

« اما من ظلم فسوف نعذبه ثم یرد الی ربه فیعذبه عذابا نکرا و اما من آمن و عمل صالحا ...!»(۸۷/کهف)

گذشته از اینکه آیه:« قلنا یا ذا القرنین اما ان تعذب و اما ان تتخذ فیهم حسنا!»(۸۶/کهف) که خداوند اختیار تام به او می دهد ، خود شاهد بر مزید کرامت و مقام دینی او می باشد و می فهماند که او به وحی و یا الهام و یا به وسیله پیغمبری از پیغمبران تایید می شده و او را کمک می کرده .

سوم: خصوصیت سوم اینکه او از کسانی بوده که خداوند خیر دنیا و آخرت را برایش جمع کرده بود:

اما خیر دنیا ، برای اینکه سلطنتی به او داده بود که توانست با آن به مغرب و مشرق آفتاب برود و هیچ چیز جلوگیرش نشود بلکه تمامی اسباب مسخر و زبون او باشند .

و اما آخرت ، برای اینکه او بسط عدالت و اقامه حق در بشر نموده به صلح و عفو و رفق و کرامت نفس و گستردن خیر و دفع شر در میان بشر سلوک کرد ، که همه اینها از آیه:« انا مکنا له فی الارض و اتیناه من کل شی ء سببا!»(۸۴/کهف) استفاده می شود. علاوه بر آنچه که از سیاق داستان بر می آید که چگونه خداوند نیروی جسمانی و روحانی به او ارزانی داشته است:

چهارم: جهت چهارم اینکه به جماعتی ستمکار در مغرب برخورد و آنان را عذاب نمود .

پنجم: جهت پنجم اینکه سدی که بنا کرده در غیر مغرب و مشرق آفتاب بوده ، چون بعد از آنکه به مشرق آفتاب رسیده پیروی سببی کرده تا به میان دو کوه رسیده است و از مشخصات سد او علاوه بر اینکه گفتیم در مشرق و مغرب عالم نبوده این است که میان دو کوه ساخته شده و این دو کوه را که چون دو دیوار بوده اند به صورت یک دیوار ممتد در آورده است. در سدی که ساخته پاره های آهن و قطر به کار رفته و قطعا در تنگنائی بوده که آن تنگنا رابط میان دو قسمت مسکونی زمین بوده است .

بحث دوم – داستان ذو القرنین و سد و یاجوج و ماجوج از نظر تاریخ

قدمای از مورخین هیچ یک در اخبار خود پادشاهی را که نامش ذو القرنین و یا شبیه به آن باشد اسم نبرده اند و نیز اقوامی به نام یاجوج و ماجوج و سدی که منسوب به ذو القرنین باشد نام نبرده اند .

بله به بعضی از پادشاهان حمیر از اهل یمن اشعاری نسبت داده اند که به عنوان مباهات نسبت خود را ذکر کرده و یکی از پدران خود را که سمت پادشاهی تبع داشته را به نام ذو القرنین اسم برده و در سروده هایش این را نیز سروده که او به مغرب و مشرق عالم سفر کرد و سد یاجوج و ماجوج را بنا نمود.

و نیز ذکر یاجوج و ماجوج در مواضعی از کتب عهد عتیق آمده، از آن جمله در اصحاح دهم از سفر تکوین تورات: اینان فرزندان دودمان نوح اند: سام و حام و یافث که بعد از طوفان برای هر یک فرزندانی شد، فرزندان یافث عبارت بودند از جومر و ماجوج و مادای و یاوان و نوبال و ماشک و نیراس .

و در کتاب حزقیال اصحاح سی و هشتم آمده : خطاب کلام رب به من شد که می گفت: ای فرزند آدم روی خود متوجه جوج سرزمین ماجوج رئیس روش ماشک و نوبال، کن! و نبوت خود را اعلام بدار و بگو آقا و سید و رب این چنین گفته: ای جوج رئیس روش ماشک و نوبال، علیه تو برخاستم ، تو را برمی گردانم و دهنه هائی در دو فک تو می کنم و تو و همه لشگرت را چه پیاده و چه سواره بیرون می سازم ، در حالی که همه آنان فاخرترین لباس بر تن داشته باشند و جماعتی عظیم و با سپر باشند همه شان شمشیرها به دست داشته باشند ، فارس و کوش و فوط با ایشان باشد که همه با سپر و کلاهخود باشند و جومر و همه لشگرش و خانواده نوجرمه از اواخر شمال با همه لشگرش شعبه های کثیری با تو باشند .

می گوید : به همین جهت ای پسر آدم باید ادعای پیغمبری کنی و به جوج

بگویی سید رب امروز در نزدیکی سکنای شعب اسرائیل در حالی که در امن هستند چنین گفته : آیا نمی دانی و از محلت از بالای شمال می آیی .

و در اصحاح سی و نهم داستان سابق را دنبال نموده می گوید: و تو ای پسر آدم برای جوج ادعای پیغمبری کن و بگو سید رب اینچنین گفته: اینک من علیه توام ای جوج ای رئیس روش ماشک و نوبال و اردک و اقودک و تو را از بالاهای شمال بالا می برم و به کوه های اسرائیل می آورم و کمانت را از دست چپت و تیرهایت را از دست راستت می زنم ، که بر کوههای اسرائیل بیفتی و همه لشگریان و شعوبی که با تو هستند بیفتند ، آیا می خواهی خوراک مرغان کاشر از هر نوع و وحشی های بیابان شوی؟ بر روی زمین بیفتی؟ چون من به کلام سید رب سخن گفتم و آتشی بر ماجوج و بر ساکنین در جزائر ایمن می فرستم ، آن وقت است که می دانند منم رب...!

و در خواب یوحنا در اصحاح بیستم می گوید: فرشته ای دیدم که از آسمان نازل می شد و با او است کلید جهنم و سلسله و زنجیر بزرگی بر دست دارد ، پس می گیرد اژدهای زنده قدیمی را که همان ابلیس و شیطان باشد و او را هزار سال زنجیر می کند و به جهنمش می اندازد و درب جهنم را به رویش بسته قفل می کند ، تا دیگر امتهای بعدی را گمراه نکند و بعد از تمام شدن هزار سال البته باید آزاد شود و مدت اندکی رها گردد .

آنگاه می گوید : پس وقتی هزار سال تمام شد شیطان از زندانش آزاد گشته بیرون می شود، تا امتها را که در چهار گوشه زمینند جوج و ماجوج همه را برای جنگ جمع کند در حالی که عددشان مانند ریگ دریا باشد، پس بر پهنای گیتی سوار شوند و لشگرگاه قدیسین را احاطه کنند و نیز مدینه محبوبه را محاصره نمایند ، آن وقت آتشی از ناحیه خدا از آسمان نازل شود و همه شان را بخورد و ابلیس هم که گمراهشان می کرد در دریاچه آتش و کبریت بیفتد و با وحشی و پیغمبر دروغگو بباشد ، و به زودی شب و روز عذاب شود تا ابد الآبدین .

از این قسمت که نقل شده استفاده می شود که ماجوج و یا جوج و ماجوج امتی و یا امتهائی عظیم بوده اند و در قسمت های بالای شمال آسیا از آبادی های آن روز زمین می زیسته اند و مردمانی جنگجو و معروف به جنگ و غارت بوده اند .

اینجاست که ذهن آدمی حدس قریبی می زند و آن این است که ذو القرنین یکی از ملوک بزرگ باشد که راه را بر این امتهای مفسد در زمین سد کرده است و حتما باید سدی که او زده فاصل میان دو منطقه شمالی و جنوبی آسیا باشد، مانند دیوار چین و یا سد باب الابواب و یا سد داریال و یا غیر آنها .

تاریخ امم آن روز جهان هم اتفاق دارد بر اینکه ناحیه شمال شرقی از آسیا که ناحیه احداب و بلندیهای شمال چین باشد موطن و محل زندگی امتی بسیار بزرگ و وحشی بوده امتی که مدام رو به زیادی نهاده جمعیتشان فشرده تر می شد و این امت همواره بر امتهای مجاور خود مانند چین حمله می بردند و چه بسا در همانجا زاد و ولد کرده به سوی بلاد آسیای وسطی و خاورمیانه سرازیر می شدند و چه بسا که در این کوهها به شمال اروپا نیز رخنه می کردند .

بعضی از ایشان طوائفی بودند که در همان سرزمین هائی که غارت کردند سکونت نموده متوطن می شدند، که اغلب سکنه اروپای شمالی از آنهایند و در آنجا تمدنی به وجود آورده و به زراعت و صنعت می پرداختند .

و بعضی دیگر برگشته به همان غارتگری خود ادامه می دادند .

بعضی از مورخین گفته اند که یاجوج و ماجوج امتهائی بوده اند که در قسمت شمالی آسیا از تبت و چین گرفته تا اقیانوس منجمد شمالی و از ناحیه غرب تا بلاد ترکستان زندگی می کردند این قول را از کتاب فاکهه الخلفاء و تهذیب الاخلاق ابن مسکویه و رسائل اخوان الصفاء ، نقل کرده اند .

و همین خود مؤید آن احتمالی است که قبلا تقویتش کردیم ، که سد مورد بحث یکی از سدهای موجود در شمال آسیا فاصل میان شمال و جنوب است.

بحث سوم – ذو القرنین کیست و سدش کجا است ؟

مورخین و ارباب تفسیر در این باره اقوالی بر حسب اختلاف نظریه شان در تطبیق داستان دارند:

الف – به بعضی از مورخین نسبت می دهند که گفته اند: سد مذکور در قرآن همان دیوار چین است. آن دیوار طولانی میان چین و مغولستان حائل شده و یکی از پادشاهان چین به نام شین هوانک تی آن را بنا نهاده ، تا جلو هجومهای مغول را به چین بگیرد. طول این دیوار سه هزار کیلومتر و عرض آن ۹ متر و ارتفاعش پانزده متر است ، که همه با سنگ چیده شده و در سال ۲۶۴ قبل از میلاد شروع و پس از ده و یا بیست سال خاتمه یافته است ، پس ذو القرنین همین پادشاه بوده .

و لیکن این مورخین توجه نکرده اند که اوصاف و مشخصاتی که قرآن برای ذو القرنین ذکر کرده و سدی که قرآن بنایش را به او نسبت داده با این پادشاه و این دیوار چین تطبیق نمی کند، چون در باره این پادشاه نیامده که به مغرب اقصی سفر کرده باشد و سدی که قرآن ذکر کرده میان دو کوه واقع شده و در آن قطعه های آهن

و قطر ، یعنی مس مذاب به کار رفته و دیوار بزرگ چین که سه هزار کیلومتر است از کوه و زمین همینطور، هر دو می گذرد و میان دو کوه واقع نشده است و دیوار چین با سنگ ساخته شده و در آن آهن و قطری به کاری نرفته .

ب - به بعضی دیگری از مورخین نسبت داده اند که گفته اند : آنکه سد مذکور را ساخته یکی از ملوک آشور بوده که در حوالی قرن هفتم قبل از میلاد مورد هجوم اقوام سیت قرار می گرفته و این اقوام از تنگنای کوههای قفقاز تا ارمنستان آنگاه ناحیه غربی ایران هجوم می آوردند و چه بسا به خود آشور و پایتختش نینوا هم می رسیدند و آن را محاصره نموده دست به قتل و غارت و برده گیری می زدند ، بناچار پادشاه آن دیار برای جلوگیری از آنها سدی ساخت که گویا مراد از آن سد باب الابواب باشد که تعمیر و یا ترمیم آن را به کسری انوشیروان یکی از ملوک فارس نسبت می دهند .

این گفته آن مورخین است و لیکن همه گفتگو در این است که آیا با قرآن مطابق است یا خیر ؟

ج - صاحب روح المعانی نوشته : بعضی ها گفته اند او ، یعنی ذو القرنین ، اسمش فریدون بن اثفیان بن جمشید پنجمین پادشاه پیشدادی ایران زمین بوده و پادشاهی عادل و مطیع خدا بوده .

و در کتاب صور الاقالیم ابی زید بلخی آمده که او مؤید به وحی بوده و در عموم تواریخ آمده که او همه زمین را به تصرف در آورده میان فرزندانش تقسیم کرد ، قسمتی را به ایرج داد و آن عراق و هند و حجاز بود و همو او را صاحب تاج سلطنت کرد ، قسمت دیگر زمین یعنی روم و دیار مصر و مغرب را به پسر دیگرش سلم داد ، و چین و ترک و شرق را به پسر سومش تور بخشید و برای هر یک قانونی وضع کرد که با آن حکم براند و این قوانین سه گانه را به زبان عربی سیاست نامیدند ، چون اصلش سی ایسا یعنی سه قانون بوده .

و وجه تسمیه اش به ذو القرنین صاحب دو قرن این بوده که او دو طرف دنیا را مالک شد و یا در طول ایام سلطنت خود مالک آن گردید ، چون سلطنت او به طوری که در روضه الصفا آمده پانصد سال طول کشید و یا از این جهت بوده که شجاعت و قهر او همه ملوک دنیا را تحت الشعاع قرار داد .

اشکال این گفتار این است که تاریخ بدان اعتراف ندارد .

د - بعضی دیگر گفته اند: ذو القرنین همان اسکندر مقدونی است که در زبانها مشهور است و سد اسکندر هم نظیر یک مثلی شده، که همیشه بر سر زبانها هست.

و بر این معنا روایاتی هم آمده، مانند روایتی که در قرب الاسناد از موسی بن

جعفر علیه السلام نقل شده و روایت عقبه بن عامر از رسول خدا صلی الله علیه وآله وسلّم، و روایت وهب بن منبه که هر دو در الدر المنثور نقل شده .

و بعضی از قدمای مفسرین از صحابه و تابعین، مانند معاذ بن جبل - به نقل مجمع البیان - و قتاده - به نقل الدر المنثور نیز همین قول را اختیار کرده اند.

و بوعلی سینا هم وقتی اسکندر مقدونی را وصف می کند او را به نام اسکندر ذو القرنین می نامد، فخر رازی هم در تفسیر کبیر خود بر این نظریه اصرار و پافشاری دارد .

و خلاصه آنچه گفته این است که: قرآن دلالت می کند بر اینکه سلطنت این مرد تا اقصی نقاط مغرب و اقصای مشرق و جهت شمال گسترش یافته و این درحقیقت همان معموره آن روز زمین است و مثل چنین پادشاهی باید نامش جاودانه در زمین بماند و پادشاهی که چنین سهمی از شهرت دارا باشد همان اسکندر است و بس .

چون او بعد از مرگ پدرش همه ملوک روم و مغرب را برچیده و بر همه آن سرزمینها مسلط شد و تا آنجا پیشروی کرد که دریای سبز و سپس مصر را هم بگرفت. آنگاه در مصر به بنای شهر اسکندریه پرداخت، پس وارد شام شد و از آنجا به قصد سرکوبی بنی اسرائیل به طرف بیت المقدس رفت و در قربانگاه(مذبح) آنجا قربانی کرد ، پس متوجه جانب ارمنیه و باب الابواب گردید، عراقیها و قطبی ها و بربر خاضعش شدند و بر ایران مستولی گردید و قصد هند و چین نموده با امتهای خیلی دور جنگ کرد، سپس به سوی خراسان بازگشت و شهرهای بسیاری ساخت ، سپس به عراق بازگشته در شهر زور و یا رومیه مدائن از دنیا برفت و مدت سلطنتش دوازده سال بود .

خوب ، وقتی در قرآن ثابت شده که ذو القرنین بیشتر آبادی های زمین را مالک شد و در تاریخ هم به ثبوت رسید که کسی که چنین نشانه ای داشته باشد اسکندر بوده ، دیگر جای شک باقی نمی ماند که ذو القرنین همان اسکندر مقدونی است .

اشکالی که در این قول است این است که:

اولا: اینکه گفت پادشاهی که بیشتر آبادی های زمین را مالک شده باشد تنها اسکندر مقدونی است قبول نداریم ، زیرا چنین ادعائی در تاریخ مسلم نیست ، زیرا تاریخ ، سلاطین دیگری را سراغ می دهد که ملکش اگر بیشتر از ملک مقدونی نبوده کمتر هم نبوده است .

و ثانیا: اوصافی که قرآن برای ذو القرنین برشمرده تاریخ برای اسکندر مسلم نمی داند و بلکه آنها را انکار می کند .

مثلا قرآن کریم چنین می فرماید که ذو القرنین مردی مؤمن به خدا و روز جزا بوده و خلاصه دین توحید داشته در حالی که اسکندر مردی وثنی و از صابئی ها بوده ، همچنان که قربانی کردنش برای مشتری ، خود شاهد آن است .

و نیز قرآن کریم فرموده ذو القرنین یکی از بندگان صالح خدا بوده و به عدل و رفق مدارا می کرده و تاریخ برای اسکندر خلاف این را نوشته است .

و ثالثا: در هیچ یک از تواریخ آنان نیامده که اسکندر مقدونی سدی به نام سد یاجوج و ماجوج به آن اوصافی که قرآن ذکر فرموده ساخته باشد .

و در کتاب البدایه و النهایه در باره ذو القرنین گفته: اسحاق بن بشر از سعید بن بشیر از قتاده نقل کرده که اسکندر همان ذو القرنین است و پدرش اولین قیصر روم بوده و از دودمان سام بن نوح بوده است و اما ذو القرنین دوم اسکندر پسر فیلپس بوده است. (آنگاه نسب او را به عیص بن اسحاق بن ابراهیم می رساند و می گوید:) او مقدونی یونانی مصری بوده و آن کسی بوده که شهر اسکندریه را ساخته و تاریخ بنایش تاریخ رایج روم گشته و از اسکندر ذو القرنین به مدت بس طولانی متاخر بوده و دومی نزدیک سیصد سال قبل از مسیح بوده و ارسطاطالیس حکیم وزیرش بوده و همان کسی بوده که دارا پسر دارا را کشته و ملوک فارس را ذلیل و سرزمینشان را لگدکوب نموده است .

در دنباله کلامش می گوید: این مطالب را بدان جهت خاطرنشان کردیم که بیشتر مردم گمان کرده اند که این دو اسم یک مسمی داشته و ذو القرنین و مقدونی یکی بوده و همان که قرآن اسم می برد همان کسی بوده که ارسطاطالیس وزارتش را داشته است و از همین راه به خطاهای بسیاری دچار شده اند .

آری اسکندر اول، مردی مؤمن و صالح و پادشاهی عادل بوده و وزیرش حضرت خضر بوده است، که به طوری که قبلا بیان کردیم خود یکی از انبیاء بوده و اما دومی مردی مشرک و وزیرش مردی فیلسوف بوده و میان دو عصر آنها نزدیک دو هزار سال فاصله بوده است ، پس این کجا و آن کجا؟ نه بهم شبیهند و نه با هم برابر، مگر کسی بسیار کودن باشد که میان این دو اشتباه کند .

در این کلام به کلامی که سابقا از فخر رازی نقل کردیم کنایه می زند و لیکن خواننده عزیز اگر در آن کلام دقت نماید سپس به کتاب او آنجا که سرگذشت ذو القرنین را بیان می کند مراجعه نماید، خواهد دید که این آقا هم خطائی که مرتکب

شـده کمتر از خطـای فخر رازی نیست ، برای اینکه در تاریـخ اثری از پادشاهی دیـده نمی شود که دو هزار سال قبل از مسیح بوده و سیصد سال در زمین و در اقصـی نقاط مغرب تا اقصای مشرق و جهت شمال سلطنت کرده باشد و سدی ساخته باشد و مردی مؤمن صالـح و بلکه پیغمبر بوده و وزیرش خضـر بوده باشـد و در طلب آب حیات به ظلمات رفته باشـد ، حال چه اینکه اسمش اسکندر باشد و یا غیر آن .

ه - جمعی از مورخین از قبیل اصـمعی در تاریخ عرب قبل از اسـلام و ابن هشام در کتاب سیره و تیجان و ابو ریحان بیرونی در آثـار الباقیه و نشوان بن سـعید در کتاب شـمس العلوم و ... - به طوری که از آنها نقل شـده - گفته انـد که ذو القرنین یکی از تبابعه اذوای یمن و یکی از ملوک حمیر بوده که در یمن سـلطنت می کرده. آنگاه در اسم او اختلاف کرده انـد ، یکی گفته : مصـعب بن عبد الله بوده و یکی گفته صعب بن ذی المرائد اول تبابعه اش دانسته و این همان کسی بوده که در محلی به نام بئر سبع به نفع ابراهیم علیه السلام حکم کرد.

یکی دیگر گفته : تبع الاقرن و اسمش حسان بوده .

اصمعی گفته وی اسعد الکامل چهارمین تبایعه و فرزند حسان الاقرن ، ملقب به ملکی کرب دوم بوده و او فرزند ملک تبع اول بوده است .

بعضی هم گفته اند نامش شمر یرعش بوده است .

البته در برخی از اشـعار حمیری هـا و بعضـی از شـعرای جـاهلیت نـامی از ذو القرنین به عنوان یکی از مفاخر برده شـده، از آن جمله در کتاب البدایه و النهایه نقل شده که ابن هشام این شعر اعشی را خوانده و انشاد کرده است:

-و الصعب ذو القرنین اصبح ثاویا بالجنوفی جدث اشم مقیما!

عثمان بن ابی الحاضر برای ابن عباس این اشعار را انشاد کرد:

-قد کان ذو القرنین جدی مسلما ملکا تدین له الملوک و تحشد!

و دو بیت دیگر .

مقریزی در کتـاب الخطـط خود می گویـد : بـدان که تحقیق علمـای اخبـار به اینجـا منتهی شـده که ذو القرنین که قرآن کریم نـامش را برده و فرموده:« و یسالونـک عن ذی القرنین ...!»(۸۳/کهف) مردی عرب بوده که در اشـعار عرب نامش بسـیار آمده است و اسم اصـلی اش صعب بن ذی مرائد فرزند حارث رائش ، فرزند همال ذی سدد ، فرزند عاد ذی منح ، فرزند عار ملطاط ، فرزند سکسک ، فرزند وائل ، فرزند حمیر ، فرزند سبا ، فرزند یشجب ، فرزند یعرب ، فرزند قحطان ، فرزند هود ، فرزند عابر ، فرزند شالح ، فرزند أرفخشد ، فرزند سام ، فرزند نوح بوده است .

و او پادشاهی از ملوک حمیر است که همه از عرب عاربه بودند و عرب عرباء هم نامیده شده اند .

و ذو القرنین تبعی بوده صاحب تاج و چون به سلطنت رسید نخست تجبر پیشه کرده و سرانجام برای خدا تواضع کرده با خضر رفیق شد .

و کسی که خیال کرده ذو القرنین همان اسکندر پسر فیلپس است اشتباه کرده ، برای اینکه کلمه ذو عربی است و ذو القرنین از لقب های عرب برای پادشاهان یمن است و اسکندر لفظی است رومی و یونانی .

ابو جعفر طبری گفته : خضر در ایام فریدون پسر ضحاک بوده البته این نظریه عموم علمای اهل کتاب است ، ولی بعضی گفته اند در ایام موسی بن عمران و بعضی دیگر گفته اند در مقدمه لشگر ذو القرنین بزرگ که در زمان ابراهیم خلیل علیه السلام بوده قرار داشته است و این خضر در سفرهایش با ذو القرنین به چشمه حیات برخورده و از آن نوشیده است و به ذو القرنین اطلاع نداده، از همراهان ذو القرنین نیز کسی خبردار نشد، در نتیجه تنها خضر جاودان شد و او به عقیده علمای اهل کتاب همین الآن نیز زنده است.

ولی دیگران گفته اند: ذو القرنینی که در عهد ابراهیم علیه السلام بوده همان فریدون پسر ضحاک بوده و خضر در مقدمه لشگر او بوده است.

ابو محمد عبد الملک بن هشام در کتاب تیجان که در معرفت ملوک زمان نوشته بعد از ذکر حسب و نسب ذو القرنین گفته است: وی تبعی بوده دارای تاج. در آغاز سلطنت ستمگری کرد و در آخر تواضع پیشه گرفت و در بیت المقدس به خضر برخورده با او به مشارق زمین و مغارب آن سفر کرد و همانطور که خدای تعالی فرموده همه رقم اسباب سلطنت برایش فراهم شد و سد یاجوج و ماجوج را بنا نهاد و در آخر در عراق از دنیا رفت.

و اما اسکندر ، یونانی بوده و او را اسکندر مقدونی می گفتند و مجدونی اش نیز خوانده اند، از ابن عباس پرسیدند ذو القرنین از چه نژاد و آب خاکی بوده؟ گفت : از حمیر بود و نامش صعب بن ذی مرائد بوده و او همان است که خدایش در زمین مکنت داده و از هر سببی به وی ارزانی داشت و او به دو قرن آفتاب و به رأس زمین رسید و سدی بر یاجوج و ماجوج ساخت .

بعضی به او گفتند: پس اسکندر چه کسی بوده؟ گفت: او مردی حکیم و صالح از اهل روم بود که بر ساحل دریا در آفریقا مناری ساخت و سرزمین رومه را گرفته به دریای عرب آمد و در آن دیار آثار بسیاری از کارگاه ها و شهرها بنا نهاد .

از کعب الاحبار پرسیدند که ذو القرنین که بوده؟ گفت: قول صحیح نزد ما که از احبار و اسلاف خود شنیده ایم این است که وی از قبیله و نژاد حمیر بوده و نامش صعب بن ذی مرائد بوده و اما اسکندر از یونان و از دودمان عیصو فرزند اسحاق بن ابراهیم خلیل علیه السلام بوده و رجال اسکندر، زمان مسیح را درک کردند که از جمله ایشان جالینوس و ارسطاطالیس بوده اند.

همدانی در کتاب انساب گفته: کهلان بن سبا صاحب فرزندی شد به نام زید و زید پدر عریب و مالک و غالب و عمیکرب بوده است. هیثم گفته: عمیکرب فرزند سبا برادر حمیر و کهلان بود. عمیکرب صاحب دو فرزند به نام ابو مالک فدرحا و مهیلیل گردید و غالب دارای فرزندی به نام جناده بن غالب شد که بعد از مهیلیل بن عمیکرب بن سبا سلطنت یافت و عریب صاحب فرزندی به نام عمرو شد و عمرو هم دارای زید و همیسع گشت که ابا الصعب کنیه داشت و این ابا الصعب همان ذو القرنین اول است ، و همو است مساح و بناء که در فن مساحت و بنائی استاد بود و نعمان بن بشیر در باره او می گوید:

- فمن ذا یعادونا من الناس معشرا کراما فذو القرنین منا و حاتم!

و نیز در این باره است که حارثی می گوید:

- سموا لنا واحدا منکم فنعرفه فی الجاهلیه لاسم الملک محتملا کالتبعین و ذی القرنین یقبله اهل الحجی فاحق القول ما قبلا!

و در این باره ابن ابی ذئب خزاعی می گوید:

- و منا الذی بالخافقین تغربا و اصعد فی کل البلاد و صوبا فقد نال قرن الشمس شرقا و مغربا و فی ردم یاجوج بنی ثم نصبا و ذلک ذو القرنین تفخر حمیر بعکسر قیل لیس یحصی فیحسبا!

همدانی سپس می گوید: علمای همدان می گویند: ذو القرنین اسمش صعب بن مالک بن حارث الاعلی فرزند ربیعه بن الحیار بن مالک ، و در باره ذو القرنین گفته های زیادی هست و این کلامی است جامع و از آن استفاده می شود که اولا لقب ذو القرنین مختص به شخص مورد بحث نبوده بلکه پادشاهانی چند از ملوک حمیر به این نام ملقب بوده اند، ذو القرنین اول و ذو القرنین های دیگر و ثانیا ذوالقرنین اول آن کسی بوده که سد یاجوج و ماجوج را قبل از اسکندر مقدونی به چند قرن بنا نهاده و معاصر با ابراهیم خلیل علیه السلام و یا بعد از او بوده - و مقتضای آنچه ابن هشام آورده که وی خضر را در بیت المقدس زیارت کرده همین است که وی بعد از او بود ، چون بیت المقدس چند قرن بعد از حضرت ابراهیم علیه السلام و در زمان داوود و

سلیمان ساخته شد - پس به هر حال ذو القرنین هم قبل از اسکندر بوده .

علاوه بر اینکه تاریخ حمیر تاریخی مبهم است .

بنا بر آنچه مقریزی آورده گفتار در دو جهت باقی می ماند .

یکی اینکه این ذو القرنین که تبع حمیری است سدی که ساخته در کجا است ؟

دوم اینکه آن امت مفسد در زمین که سد برای جلوگیری از فساد آنها ساخته شده چه امتی بوده اند ؟ و آیا این سد یکی از همان سدهای ساخته شده در یمن و یا پیرامون یمن ، از قبیل سد مارب است یا نه ؟ چون سدهایی که در آن نواحی ساخته شده به منظور ذخیره ساختن آب برای آشامیدن و یا زراعت بوده است ، نه برای جلوگیری از کسی .

علاوه بر اینکه در هیچ یک آنها قطعه های آهن و مس گداخته به کار نرفته ، در حالی که قرآن سد ذو القرنین را اینچنین معرفی نموده .

و آیا در یمن و حوالی آن امتی بوده که بر مردم هجوم برده باشند ، با اینکه همسایگان یمن غیر از امثال قبط و آشور و کلدان و ... کسی نبوده و آنها نیز همه ملتهایی متمدن بوده اند ؟

یکی از بزرگان و محققین معاصر ما این قول را تایید کرده ، و آن را چنین توجیه می کند: ذو القرنین مذکور در قرآن صدها سال قبل از اسکندر مقدونی بوده ، پس او این نیست ، بلکه این یکی از ملوك صالح ، از پیروان اذواء از ملوك یمن بوده ، و از عادت این قوم این بوده که خود را با کلمه ذی لقب می دادند ، مثلا می گفتند : ذی همدان و یا ذی غمدان و یا ذی المنار و ذی الاذغار و ذی یزن و امثال آن و این ذو القرنین مردی مسلمان ، موحد ، عادل ، نیکو سیرت ، قوی و دارای هیبت و شوکت بوده و با لشگری بسیار انبوه به طرف مغرب رفته ، نخست بر مصر و سپس بر ما بعد آن مستولی شده و آنگاه همچنان در کناره دریای سفید به سیر خود ادامه داده تا به ساحل اقیانوس غربی رسیده و در آنجا آفتاب را دیده که در عینی حمئه و یا حامیه فرو می رود، سپس از آنجا رو به مشرق نهاده و در مسیر خود آفریقا را بنا نهاده، مردی بوده بسیار حریص و خبره در بنائی و عمارت .

و همچنان سیر خود را ادامه داده تا به شبه جزیره و صحراهای آسیای وسطی رسیده و از آنجا به ترکستان و دیوار چین برخورده و در آنجا قومی را یافته که خدا میان آنان و آفتاب ساتری قرار نداده بود .

سپس به طرف شمال متمایل و منحرف گشته ، تا به مدار السرطان رسیده و

شاید همانجا باشد که بر سر زبانها افتاده که وی به ظلمات راه یافته است .

اهل این دیار از وی درخواست کرده اند که برایشان سدی بسازد تا از رخنه یاجوج و ماجوج در بلادشان ایمن شوند، چون یمنی ها - و مخصوصا ذو القرنین - معروف به تخصص در ساختن سد بوده اند ، لذا ذو القرنین برای آنان سدی بنا نهاده است .

حال اگر محل این سد همان محل دیوار چین باشد ، که فاصله میان چین و مغول است ، ناگزیر باید بگوئیم قسمتی از آن دیوار بوده که خراب شده و وی آن را ساخته است و اگر اصل دیوار چنین نباشد ، چون اصل آن را بعضی از ملوک چین قبل این تاریخ ساخته بوده اند که دیگر اشکالی باقی نمی ماند .

و به طوری که می گویند از جمله بناهایی که ذو القرنین که اسم اصلیش شمر یرعش بود ساخته شهر سمرقند بوده است .

این احتمال که وی پادشاهی عربی زبان بوده تایید شده به اینکه می بینیم اعراب از رسول خدا صلی الله علیه وآله وسلّم از وی پرسش نموده و قرآن کریم ، داستانش را برای تذکر و عبرت گیری آورده است ، زیرا اگر از نژاد عرب نبود جهت نداشت از میان همه ملوک عالم تنها او را ذکر کند .

پس چون اعراب نسبت به نژاد خود تعصب می ورزیدند سرگذشت او در آنان مؤثرتر بوده ، چون ملوک روم و عجم و چین از امتهای دوری بوده اند که اعراب خیلی به شنیدن تاریخشان و عبرت گیری از سرگذشتشان علاقمند نبودند ، به همین جهت می بینیم که در سراسر قرآن اسمی از آن ملوک به میان نیامده است .

این بود خلاصه کلام شهرستانی.

اشکالی که به گفته وی باقی می ماند این است که دیوار چین نمی تواند سد ذو القرنین باشد ، برای اینکه ذو القرنین به اعتراف خود او قرنها قبل از اسکندر بوده و دیوار چین در حدود نیم قرن بعد از اسکندر ساخته شده و اما سدهای دیگری که غیر از دیوار بزرگ چین در آن نواحی هست هیچ یک از آهن و مس ساخته نشده و همه با سنگ است .

صاحب تفسیر جواهر بعد از ذکر مقدمه ای بیانی آورده که خلاصه اش این است که: با کمک سنگنبشته ها و آثار باستانی از خرابه های یمن به دست آمده که در این سرزمین سه دولت حکومت کرده است: یکی دولت معین بود که پایتختش قرناء بوده و علماء تخمین زده اند که آثار این دولت از قرن چهاردهم قبل از میلاد آغاز و در

قرن هفتم و یا هشتم قبل از میلاد خاتمه یافته است و از ملوک این دولت به شانزده پادشاه مثل اب یدع و أب یدع ینیع دست یافته اند .

دولت سبا که از قحطانیان بوده اول اذواء بوده و سپس اقیال و از همه برجسته تر سبا بوده که صاحب قصر صرواح در قسمت شرقی صنعا است ، که بر همه ملوک این دولت غلبه یافته است .

این سلسله از سال ۸۵۰ ق م تا سال ۱۱۵ ق م در آن نواحی سلطنت داشته اند و معروف از ملوک آنان بیست و هفت پادشاه بوده که پانزده نفر آنان لقب مکرب داشته اند مانند مکرب یثعمر و مکرب ذمرعلی و دوازده نفر ایشان تنها لقب ملک داشته اند مانند ملک ذرح و ملک یریم ایمن .

و سوم سلسله حمیریها که دو طبقه بوده اند اول ملوک سبا و ریدان که از سال ۱۱۵ ق م تا سال ۲۷۵ ب م سلطنت کرده اند. اینها تنها ملوک بوده اند. طبقه دوم ملوک سبا و ریدان و حضرموت و غیر آن که چهارده نفر از این سلسله سلطنت کرده اند و بیشترشان تبع بوده اند اول آنان شمر یرعش و دوم ذو القرنین و سوم عمرو شوهر بلقیس بود که آخرشان منتهی به ذی جدن می شود و آغاز سلطنت این سلسله از سال ۲۷۵ م شروع شده در سال ۵۲۵ خاتمه یافته است .

آنگاه صاحب جواهر می گوید: پیشوند ذی در لقب ملوک یمن اضافه شده ، و هیچ ملوک دیگری از قبیل ملوک روم سراغ نداریم که این کلمه در لقبشان اضافه شده باشد ، به همین دلیل است که می گوئیم ذو القرنین از ملوک یمن بوده و قبل از شخص مورد بحث اشخاص دیگری نیز در یمن ملقب به ذو القرنین بوده اند و لیکن آیا این همان ذو القرنین مذکور در قرآن باشد یا نه قابل بحث است .

اعتقاد ما این است که : نه ، برای اینکه ملوک یمن قریب العهد با ما بوده اند و از آنها چنین خاطراتی نقل نشده مگر در روایاتی که نقالهای قهوه خانه با آنها سر و کار دارند ، مثل اینکه شمر یرعش به بلاد عراق و فارس و خراسان و صغد سفر کرده و شهری به نام سمرقند بنا نهاده که اصلش شمرکند بوده و اسعد ابو کرب در آذربایجان جنگ کرده و حسان پسرش را به صغد فرستاده و یعفر پسر دیگرش را به روم و برادر زاده اش را به فارس روانه ساخته و اینکه بعد از جنگ او با چین از حمیریها عده ای در چین باقی ماندند که هم اکنون در آنجا هستند .

ابن خلدون و دیگران این اخبار را تکذیب کرده اند و آن را مبالغه دانسته و با ادله جغرافیائی و تاریخی رد نموده اند، پس می توان گفت که ذو القرنین از امت عرب بوده و لیکن در تاریخی قبل از تاریخ معروف می زیسته است .

این بود خلاصه کلام صاحب جواهر .

و بعضـی دیگر گفته اند: ذو القرنین همان کورش یکی از ملوك هخامنشی در فارس است که در سالهای ۵۳۹ - ۵۶۰ ق م می زیسـته و همو بوده که امپراطوری ایرانی را تاسـیس و میان دو مملکت فارس و ماد را جمع نمود. بابل را مسـخر کرد و به یهود اجـازه مراجعت از بابـل به اورشـلیم را صادر کرد و در بنای هیکل کمک ها کرد و مصـر را به تسـخیر خود درآورد ، آنگاه به سوی یونـان حرکت نموده بر مردم آنجـا نیز مسـلط شـد و به طرف مغرب رهسـپار گردیـده آنگاه رو به سوی مشـرق نهاد و تا اقصی نقطه مشرق پیش رفت .

این قول را یکی از علمای نزدیک به عصر ما ذکر کرده و یکی از محققین هند در ایضاح و تقریب آن سخت کوشیده است .

اجمـال مطلب اینکه : آنچه قرآن از وصف ذو القرنین آورده بـا این پادشـاه عظیم تطبیق می شود ، زیرا اگر ذو القرنین مـذکور در قرآن مردی مؤمن به خـدا و به دین توحید بوده کورش نیز بوده و اگر او پادشاهی عادل و رعیت پرور و دارای سـیره رفق و رأفت و احسان بوده این نیز بوده و اگر او نسـبت به سـتمگران و دشمنان مردی سیاستمدار بوده این نیز بوده و اگر خدا به او از هر چیزی سـببی داده به این نیز داده و اگر میـان دین و عقـل و فضائل اخلاقی وعـده و عـده و ثروت و شوکـت و انقیاد اسـباب برای او جمع کرده برای این نیز جمع کرده بود .

و همـانطور که قرآن کریم فرموده کورش نیز سـفری به سوی مغرب کرده حتی بر لیـدیا و پیرامون آن نیز مسـتولی شـده و بـار دیگر به سوی مشـرق سـفر کرده تا به مطلع آفتاب برسید و در آنجا مردمی دید صحرانشین و وحشی که در بیابانها زندگی می کردند .

و نیز همین کورش سـدی بنا کرده که به طوری که شواهـد نشان می دهـد سـد بنا شـده در تنگه داریال میان کوههای قفقاز و نزدیکیهای شهر تفلیس است .

این اجمال آن چیزی است که مولانا ابو الکلام آزاد گفته است که اینک تفصیل آن از نظر شما خواننده می گذرد:

امـا مسـاله ایمـانش به خـدا و روز جزا : دلیـل بر این معنـا کتاب عزرا(اصـحاح) و کتاب دانیال(اصـحاح ۶) و کتاب اشـعیاء (اصحاح ۴۴ و ۴۵) از کتب عهـد عتیق است که در آنهـا از کورش تجلیـل و تقـدیس کرده و حتی در کتاب اشـعیاء او را راعی رب (رعیت دار خدا) نامیده و در اصحاح چهل و پنج چنین گفته است:

- پروردگار به مسیح خود در باره کورش چنین می گوید: آن کسی است که

من دستش را گرفتم تـا کمرگـاه دشـمن را خرد کنـد تـا برابر او درب هـای دو لنگه ای را باز خواهم کرد که دروازه ها بسته نگردد، من پیشاپیشت رفته پشته هـا را هموار می سـازم و دربهـای برنجی را شکسـته و بنـدهای آهنین را پاره پاره می نمایم ، خزینه های ظلمت و دفینه های مستور را به تو می دهم تا بـدانی من که تو را به اسـمت می خوانم خداوند اسرائیلم به تو لقب دادم و تو مرا نمی شناسی .

و اگر هم از وحی بودن این نوشته ها صـرفنظر کنیم باری یهود با آن تعصبی که به مـذهب خود دارد هرگز یک مرد مشـرک مجوسـی و یا وثنی را (اگر کورش یکی از دو مذهب را داشـته،) مسیح پروردگار و هدایت شده او و مؤید به تایید او و راعی رب نمی خواند .

علاوه بر اینکه نقوش و نوشـته های با خط میخی که از عهد داریوش کبیر به دست آمده که هشت سال بعد از او نوشته شده - گویـای این حقیقت است که او مردی موحـد بـوده و نه مشـرک و معقـول نیست در این مـدت کوتـاه وضـع کورش دگرگونه ضبط شود .

و امـا فضائـل نفسانی او : گذشـته از ایمانش به خـدا ، کافی است باز هم به آنچه از اخبار و سـیره او و به اخبار و سـیره طاغیان جبار که با او به جنگ برخاسـته انـد مراجعه کنیم و ببینیم وقتی بر ملوک ماد و لیـدیا و بابل و مصـر و یاغیان بـدوی در اطراف بکتریا که همان بلـخ باشـد و غیر ایشان ظفر می یافته با آنان چه معامله می کرده ، در این صورت خواهیم دیـد که بر هر قومی ظفر پیـدا می کرده از مجرمین ایشان گذشت و عفو می نموده و بزرگان و کریمان هر قومی را اکرام و ضـعفای ایشان را ترحم می نموده و مفسدین و خائنین آنان را سیاست می نموده .

کتب عهـد قدیم و یهود هم که او را به نهایت درجه تعظیم نموده بدین جهت بوده که ایشان را از اسارت حکومت بابل نجات داده و به بلادشان برگردانیده و برای تجدید بنای هیکل هزینه کافی در اختیارشان گذاشـته و نفائس گرانبهایی که از هیکل به غارت برده بودنـد و در خزینه های ملوک بابل نگهـداری می شـده به ایشان برگردانیـده و همین خود مؤید دیگری است برای این احتمال که کورش همان ذو القرنین باشد ، برای اینکه به طوری که اخبار شـهادت می دهد پرسش کنندگان از رسول خدا صلی الله علیه وآله وسلّم از داستان ذو القرنین یهود بوده اند .

علاوه بر این مورخین قدیم یونان مانند هردوت و دیگران نیز جز به مروت و فتوت و سخاوت و کرم و گذشت و قلت حرص و داشتن رحمت و رأفت ، او را نستوده اند و او را به بهترین وجهی ثنا و ستایش کرده اند .

و اما اینکه چرا کورش را ذو القرنین گفته اند: هر چند تواریخ از دلیلی که جوابگوی این سؤال باشد خالی است لیکن مجسمه سنگی که اخیرا در مشهد مرغاب در جنوب ایران از او کشف شده جای هیچ تردیدی نمی گذارد که همو ذو القرنین بوده و وجه تسمیه اش این است که در این مجسمه ها دو شاخ دیده می شود که هر دو در وسط سر او در آمده یکی از آندو به طرف جلو و یکی دیگر به طرف عقب خم شده و این با گفتار قدمای مورخین که در وجه تسمیه او به این اسم گفته اند تاج و یا کلاه خودی داشته که دارای دو شاخ بوده درست تطبیق می کند .

در کتاب دانیال هم خوابی که وی برای کورش نقل کرده را به صورت قوچی که دو شاخ داشته دیده است .

در آن کتاب چنین آمده : در سال سوم از سلطنت بیلشاصر پادشاه ، برای من که دانیال هستم بعد از آن رؤیا که بار اول دیدم رؤیایی دست داد که گویا من در شوشن هستم یعنی در آن قصری که در ولایت عیلام است می باشم و در خواب می بینم که من در کنار نهر اولای هستم چشم خود را به طرف بالا گشودم ناگهان قوچی دیدم که دو شاخ دارد و در کنار نهر ایستاده و دو شاخش بلند است اما یکی از دیگری بلندتر است که در عقب قرار دارد .

قوچ را دیدم به طرف مغرب و شمال و جنوب حمله می کند و هیچ حیوانی در برابرش مقاومت نمی آورد و راه فراری از دست او نداشت و او هر چه دلش می خواهد می کند و بزرگ می شود .

در این بین که من مشغول فکر بودم دیدم نر بزی از طرف مغرب نمایان شد همه ناحیه مغرب را پشت سر گذاشت و پاهایش از زمین بریده است و این حیوان تنها یک شاخ دارد که میان دو چشمش قرار دارد .

آمد تا رسید به قوچی که گفتم دو شاخ داشت و در کنار نهر بود سپس با شدت و نیروی هر چه بیشتر دویده ، خود را به قوچ رسانید با او در آویخت و او را زد و هر دو شاخش را شکست و دیگر تاب و توانی برای قوچ نماند ، بی اختیار در برابر نر بز ایستاد .

نر بز قوچ را به زمین زد و او را لگدمال کرد و آن حیوان نمی توانست از دست او بگریزد و نر بز بسیار بزرگ شد .

آنگاه می گوید: جبرئیل را دیدم و او رؤیای مرا تعبیر کرده به طوری که قوچ دارای دو شاخ با کورش و دو شاخش با دو مملکت فارس و ماد منطبق شد و نر بز که دارای یک شاخ بود با اسکندر مقدونی منطبق شد .

و اما سیر کورش به طرف مغرب و مشرق : اما سیرش به طرف مغرب همان سفری بود که برای سرکوبی و دفع لیدیا کرد که با لشگرش به طرف کورش می آمد و آمدنش به ظلم و طغیان و بدون هیچ عذر و مجوزی بود .

کورش به طرف او لشگر کشید و او را فراری داد و تا پایتخت کشورش تعقیبش کرد و پایتختش را فتح نموده او را اسیر نمود و در آخر او و سایر یاورانش را عفو نموده اکرام و احسانشان کرد با اینکه حق داشت که سیاستشان کند و به کلی نابودشان سازد .

و انطباق این داستان با آیه شریفه:« حتی اذا بلغ مغرب الشمس وجدها تغرب فی عین حمئه - که شاید ساحل غربی آسیای صغیر باشد - و وجد عندها قوما قلنا یا ذا القرنین اما ان تعذب و اما ان تتخذ فیهم حسنا!» (۸۶/کهف)از این رواست که گفتیم حمله لیدیا تنها از باب فساد و ظلم بوده، آنگاه به طرف صحرای کبیر مشرق ، یعنی اطراف بکتریا عزیمت نمود ، تا غائله قبائل وحشی و صحرانشین آنجا را خاموش کند ، چون آنها همیشه در کمین می نشستند تا به اطراف خود هجوم آورده فساد راه بیندازند و انطباق آیه:« حتی اذا بلغ مطلع الشمس وجدها تطلع علی قوم لم نجعل لهم من دونها سترا!»(۹۰/کهف) روشن است .

و اما سد سازی کورش: باید دانست سد موجود در تنگه کوههای قفقاز ، یعنی سلسله کوههائی که از دریای خزر شروع شده و تا دریای سیاه امتداد دارد و آن تنگه را تنگه داریال می نامند که بعید نیست تحریف شده از داریول باشد ، که در زبان ترکی به معنای تنگه است و به لغت محلی آن سد را سد دمیرقاپو یعنی دروازه آهنی می نامند و میان دو شهر تفلیس و ولادی کیوکز واقع شده سدی است که در تنگه ای واقع در میان دو کوه خیلی بلند ساخته شده و جهت شمالی آن کوه را به جهت جنوبی اش متصل کرده است ، به طوری که اگر این سد ساخته نمی شد تنها دهانه ای که راه میان جنوب و شمال آسیا بود همین تنگه بود .

با ساختن آن این سلسله جبال به ضمیمه دریای خزر و دریای سیاه یک حاجز و مانع طبیعی به طول هزارها کیلومتر میان شمال و جنوب آسیا شده .

و در آن اعصار اقوامی شریر از سکنه شمال شرقی آسیا از این تنگه به طرف بلاد جنوبی قفقاز ، یعنی ارمنستان و ایران و آشور و کلده ، حمله می آوردند و مردم این سرزمینها را غارت می کردند .

و در حدود سده هفتم قبل از میلاد حمله عظیمی کردند ، به طوری که دست چپاول و قتل و برده گیریشان عموم بلاد را گرفت تا آنجا که به پایتخت آشور

یعنی شهر نینوا هم رسیدند ، و این زمان تقریبا همان زمان کورش است .

مورخان قدیم - نظیر هردوت یونانی - سیر کورش را به طرف شمال ایران برای خاموش کردن آتش فتنه ای که در آن نواحی شعله ور شده بود آورده اند .

و علی الظاهر چنین به نظر می رسد که در همین سفر سد مزبور را در تنگه داریال و با استدعای اهالی آن مرز و بوم و تظلمشان از فتنه اقوام شرور بنا نهاده و آن را با سنگ و آهن ساخته است و تنها سدی که در دنیا در ساختمانش آهن به کار رفته همین سد است و انطباق آیه:« فاعینونی بقوه اجعل بینکم و بینهم ردما! أتونی زبر الحدید ...!»(۹۵و۹۶/کهف) بر این سد روشن است .

و از جمله شواهدی که این مدعا را تایید می کند وجود نهری است در نزدیکی این سد که آن را نهر سایروس می گویند و کلمه سایروس در اصطلاح غربیها نام کورش است و نهر دیگری است که از تفلیس عبور می کند به نام کر و داستان این سد را یوسف ، مورخ یهودی در آنجا که سرگذشت سیاحت خود را در شمال قفقاز می آورد ذکر کرده است .

و اگر سد مورد بحث که کورش ساخته عبارت از دیوار باب الابواب باشد که در کنار بحر خزر واقع است نباید یوسف مورخ آن را در تاریخ خود بیاورد ، زیرا در روزگار او هنوز دیوار باب الابواب ساخته نشده بود ، چون این دیوار را به کسری انوشیروان نسبت می دهند و یوسف قبل از کسری می زیسته و به طوری که گفته اند در قرن اول میلادی بوده است .

علاوه بر این که سد باب الابواب قطعا غیر سد ذو القرنینی است که در قرآن آمده ، برای اینکه در دیوار باب الابواب آهن به کار نرفته است.

بحث چهارم : یاجوج و ماجوج

بحث از تطورات حاکم بر لغات و سیری که زبانها در طول تاریخ کرده ما را بدین معنا رهنمون می شود که یاجوج و ماجوج همان مغولیان بوده اند ، چون این دو کلمه به زبان چینی منگوک و یا منچوک است ، و معلوم می شود که دو کلمه مذکور به زبان عبرانی نقل شده و یاجوج و ماجوج خوانده شده است و در ترجمه هائی که به زبان یونانی برای این دو کلمه کرده اند گوک و ماگوک می شود و شباهت تامی که ما بین ماگوک و منگوک هست حکم می کند بر اینکه کلمه مزبور همان منگوک چینی است همچنانکه منغول و مغول نیز از آن مشتق و نظائر این تطورات در الفاظ آنقدر هست که نمی توان شمرد .

پس یاجوج و ماجوج مغول هستند و مغول امتی است که در شمال شرقی

آسیا زندگی می کنند و در اعصار قدیم امت بزرگی بودند که مدتی به طرف چین حمله ور می شدند و مدتی از طریق داریال قفقاز به سرزمین ارمنستان و شمال ایران و دیگر نواحی سرازیر می شدند و مدتی دیگر یعنی بعد از آنکه سد ساخته شد به سمت شمال اروپا حمله می بردند و اروپائیان آنها را سیت می گفتند .

و از این نژاد گروهی به روم حمله ور شدند که در این حمله دولت روم سقوط کرد .

در سابق گفتیم که از کتب عهد عتیق هم استفاده می شود که این امت مفسد از سکنه اقصای شمال بودند .

این بود خلاصه ای از کلام ابو الکلام ، که هر چند بعضی از جوانبش خالی از اعتراضاتی نیست ، لیکن از هر گفتار دیگری انطباقش با آیات قرآنی روشن تر و قابل قبول تر است .

ز - از جمله حرفهائی که در باره ذو القرنین زده شده مطلبی است که من از یکی از مشایخم شنیده ام که می گفت : ذو القرنین از انسانهای ادوار قبلی انسان بوده و این حرف خیلی غریب است و شاید خواسته است پاره ای حرفها و اخباری را که در عجائب حالات ذو القرنین هست تصحیح کند ، مانند چند بار مردن و زنده شدن و به آسمان رفتن و به زمین برگشتن و مسخر شدن ابرها و نور و ظلمت و رعد و برق برای او و با ابر به مشرق و مغرب عالم سیر کردن .

و معلوم است که تاریخ این دوره از بشریت که دوره ما است هیچ یک از مطالب مزبور را تصدیق نمی کند ، و چون در حسن ظن به اخبار مذکور مبالغه دارد ، لذا ناگزیر شده آن را به ادوار قبلی بشریت حمل کند .

مفسرین و مورخین در بحث پیرامون این داستان دقت و کنکاش زیادی کرده و سخن در اطراف آن به تمام گفته اند ، و بیشترشان برآنند که یاجوج و ماجوج امتی بسیار بزرگ بوده اند که در شمال آسیا زندگی می کرده اند و جمعی از ایشان اخبار وارد در قرآن کریم را که در آخر الزمان خروج می کنند و در زمین افساد می کنند ، بر هجوم تاتار در نصف اول از قرن هفتم هجری بر مغرب آسیا تطبیق کرده اند ، زیرا همین امت در آن زمان خروج نموده در خون ریزی و ویرانگری زرع و نسل و شهرها و نابود کردن نفوس و غارت اموال و فجایع افراطی نمودند که تاریخ بشریت نظیر آن را سراغ ندارد .

مغولها اول سرزمین چین را در نوردیده آنگاه به ترکستان و ایران و عراق و شام و قفقاز تا آسیای صغیر روی آورده آنچه آثار تمدن سر راه خود دیدند ویران

کردنـد و آنچـه شـهر و قلعه در مقابلشـان قرار می گرفت نـابود می ساختنـد ، از آن جمله سـمرقند و بخـارا و خـوارزم و مرو و نیشابور و ری و غیره بود ، در شهرهائی که صدها هزار نفوس داشت در عرض یک روز یک نفر نفس کش را باقی نگذاشتند و از ساختمانهایش اثری نماند حتی سنگی روی سنگ باقی نماند .

بعد از ویرانگری این شـهرها به بلاد خود برگشتند و پس از چندی دوباره به راه افتاده اهل بولونیا و بلاد مجر را نابود کردند و به روم حمله ور شده و آنها را ناگزیر به دادن جزیه کردند فجایعی که این قوم مرتکب شدند از حوصـله شرح و تفصیل بیرون است. مفسرین و مورخین که گفتیم این حوادث را تحریر نموده اند از قضیه سد به کلی سکوت کرده اند.

در حقیقت به خاطر اینکه مساله سـد یک مساله پیچیـده ای بوده لذا از زیر بار تحقیق آن شانه خالی کرده اند ، زیرا ظاهر آیه:« فما اسطاعوا ان یظهروه و ما استطاعوا له نقبا! قال هذا رحمه من ربی فاذا جاء وعد ربی جعله دکاء و کان وعد ربی حقا! و ترکنا بعضـهم یومئـذ یموج فی بعض ...!»(۹۷تا۹۹/کهـف) به طوری که خود ایشـان تفسـیر کرده انـد این است که این امت مفسـد و خونخوار پس از بنای سـد در پشت آن محبوس شـده انـد و دیگر نمی تواننـد تا این سد پای بر جاست از سـرزمین خود بیرون شوند تا وعده خدای سـبحان بیاید که وقتی آمد آن را منهدم و متلاشـی می کند و باز اقوام نامبرده خونریزیهای خود را از سـر می گیرند و مردم آسـیا را هلاک و این قسـمت از آبادی را زیر و رو می کنند و این تفسیر با ظهور مغول در قرن هفتم درست در نمی آید .

لذا ناگزیر باید اوصاف سد مزبور را بر طبق آنچه قرآن فرموده حفظ کنند و در باره آن اقوام بحث کنند که چه قومی بوده اند ، اگر همان تاتار و مغول بوده باشـند که از شـمال چین به طرف ایران و عراق و شام و قفقاز گرفته تا آسـیای صـغیر را لگدمال کرده باشند ، پس این سد کجا بوده و چگونه توانسته اند از آن عبور نموده و به سایر بلاد بریزند و آنها را زیر و رو کنند ؟

و این قوم مزبور اگر تاتار و یا غیر آن از امت های مهاجم در طول تاریـخ بشـریت نبوده انـد پس این سد در کجا بوده و سدی آهنی و چنـان محکم که از خواصـش این بـوده که امـتی بزرگ را هزاران سـال از هجـوم به اقطـار زمین حبس کرده باشـد به طوری که نتوانند از آن عبور کنند کجا است ؟ و چرا در این عصـر که تمامی دنیا به وسیله خطوط هوایی و دریایی و زمینی به هم مربوط شده و به هیچ مانعی چه طبیعی از قبیل کوه و دریا و یا مصنوعی مانند سد و یا دیوار و یا خندق برنمی خوریم

که از ربط امتی با امت دیگر جلوگیری کند؟ و با این حال چه معنا دارد که با کشیدن سدی دارای این صفات و یا هر صفتی که فرض شود رابطه اش با امت های دیگر قطع شود؟ لیکن در دفع این اشکال آنچه به نظر من می رسد این است که کلمه دکاء از دک به معنای ذلت باشد ، همچنان که در لسان العرب گفته : جبل دک یعنی کوهی که ذلیل شود .

و آن وقت مراد از دک کردن سد این باشد که آن را از اهمیت و از خاصیت بیندازد به خاطر اتساع طرق ارتباطی و تنوع وسائل حرکت و انتقال زمینی و دریایی و هوایی دیگر اعتنایی به شان آن نشود .

پس در حقیقت معنای این وعده الهی وعده به ترقی مجتمع بشری در تمدن و نزدیک شدن امتهای مختلف است به یکدیگر ، به طوری که دیگر هیچ سدی و مانعی و دیواری جلو انتقال آنان را از هر طرف دنیا به هر طرف دیگر نگیرد و به هر قومی بخواهند بتوانند هجوم آورند .

مؤید این معنا سیاق آیه:« حتی اذا فتحت یاجوج و ماجوج و هم من کل حدب ینسلون!»(۹۶/انبیا) است که خبر از هجوم یاجوج و ماجوج می دهد و اسمی از سد نمی برد .

البته کلمه دک یک معنای دیگر نیز دارد و آن عبارت از دفن است که در صحاح گفته : دککت الرکی این است که من چاه را با خاک دفن کردم .

و باز معنای دیگری دارد و آن این است که کوه به صورت تلهای خاک در آید، که باز در صحاح گفته: تدکدکت الجبال یعنی کوهها تلهائی از خاک شدند و مفرد آن دکاء می آید .

بنا بر این ممکن است احتمال دهیم که سد ذو القرنین که از بناهای عهد قدیم است به وسیله بادهای شدید در زمین دفن شده باشد و یا سیلهای مهیب آب رفتهائی جدید پدید آورده و باعث وسعت دریاها شده در نتیجه سد مزبور غرق شده باشد که برای بدست آوردن اینگونه حوادث جوی باید به علم ژئولوژی مراجعه کرد. پس دیگر جای اشکالی باقی نمی ماند و لیکن با همه این احوال وجه قبلی موجه تر است - و خدا بهتر می داند!

(۱)

حکمت لقمان در قرآن

گفتاری در داستان لقمان و کلمات حکمت آمیزش

۱- المیزان ج : ۱۳ ص : ۵۲۲

« وَ إِذْ قَالَ لُقْمَنُ لابْنِهِ وَ هُوَ یَعِظهُ یَبُنیَّ لا تُشرِک بِاللَّهِ إِنَّ الشرْک لَظلْمٌ عَظِیمٌ...!»

« و آن دم که لقمان به پسر خویش که پندش می داد گفت: ای پسرک من! به خدا شرک میار که شرک ستمی است بزرگ!» (۱۳/لقمان)

فصل اول:

نـام لقمان در کلام خـدای تعالی جز در سوره لقمان نیامـده و از داسـتانهای او جز آن مقـدار که در آیات :« و لقـد آتینا لقمن الحکمه ان اشکر لله ...!» (۱۲/لقمان) آمده ، سـخنی نرفته است ، ولی در داسـتانهای او و کلمات حکمت آمیزش روایات بسیار مختلف رسیده ، که ما بعضی از آنها را که با عقل و اعتبار سازگارتر است نقل می کنیم .

در کافی از بعضـی راویان امامیه و سـپس بعد از حذف بقیه سـند ، از هشام بن حکم روایت کرده که گفت: ابو الحسن موسی بن جعفر علیه السـلام به من فرمود: ای هشـام خـدای تعالی که فرموده:« و لقـد آتینا لقمن الحکمه ...!» منظور از حکمت فهم و عقل است .

و در مجمع البیان گفته: نافع از ابن عمر روایت کرده که گفت : از رسول خـدا صـلی الله علیه وآله وسـلّم شـنیدم می فرمود: به حق می گـویم که لقمـان پیغمـبر نبـود ، و لیکن بنـده ای بود که بسـیار فکر می کرد و یقین خوبی داشت، خـدا را دوست می داشت و خدا هم او را دوست بداشت و به دادن حکمت به او منت نهاد .

روزی در وسط روز خوابیـده بود که ناگهان نـدایی شـنید : ای لقمان ! آیا می خواهی خـدا تو را خلیفه خود در زمین کند ، تا بین مردم به حق حکم کنی؟ لقمان صدا را

پاسخ داد که : اگر پروردگارم مرا مخیر کند ، عافیت را می خواهم و بلاء را نمی پذیرم، ولی اگر او اراده کرده مرا خلیفه کند سمعا و طاعتا ، برای اینکه ایمان و یقین دارم که اگر او چنین اراده ای کرده باشد ، خودش یاریم نموده و از خطا نگهم می دارد .

ملائکه - به طوری که لقمان ایشان را نمی دید - پرسیدند : ای لقمان چرا ؟ گفت : برای اینکه هیچ تکلیفی دشوارتر از قضاوت و داوری نیست و ظلم آن را از هر سو احاطه می کند ، اگر در داوری راه صواب رود امید نجات دارد ، نه یقین به آن ، ولی اگر راه خطا رود راه بهشت را عوضی رفته است و اگر انسان در دنیا ذلیل و بی اسم و رسم باشد ، ولی در آخرت شریف و آبرومند ، بهتر است از اینکه در دنیا شریف و صاحب مقام باشد ، ولی در آخرت ذلیل و بی مقدار و کسی که دنیا را بر آخرت ترجیح دهد ، دنیایش از دست می رود و به آخرت هم نمی رسد .

ملائکه از منطق نیکوی او تعجب کردند ، لقمان به خواب رفت و در خواب حکمت به او داده شد و چون از خواب برخاست به حکمت سخن می گفت و او با حکمت خود برای داوود وزارت می کرد ، روزی داوود به او گفت: ای لقمان خوشا به حالت که حکمت به تو داده شد و بلای نبوت هم از تو گردانده شد .

و در الدر المنثور است که ابن مردویه از ابو هریره روایت کرده که گفت : رسول خدا صلی الله علیه وآله وسلّم فرمود: آیا می دانید لقمان چه بوده ؟ گفتند : خدا و رسولش داناتر است فرمود : حبشی بود .

فصل دوم:

در تفسیر قمی به سند خود از حماد روایت کرده که گفت : از امام صادق علیه السلام از لقمان سراغ گرفتم ، که چه کسی بود؟ و حکمتی که خدا به او ارزانی داشت چگونه بود؟ فرمود آگاه باش که به خدا سوگند حکمت را به لقمان به خاطر حسب و دودمان و مال و فرزندان و یا درشتی در جسم و زیبایی رخسار ندادند و لیکن او مردی بود که در برابر امر خدا سخت نیرومندی به خرج می داد و به خاطر خدا از آنچه خدا راضی نبود دوری می کرد ، مردی ساکت و فقیر احوال بود ، نظری عمیق و فکری طولانی و نظری تیز داشت ، همواره می خواست تا از عبرت ها غنی باشد و هرگز در روز نخوابید و هرگز کسی او را در حال بول و یا غایط و یا غسل ندید، بس که در خودپوشی مراقبت داشت و نظرش بلند و عمیق بود و مواظب حرکات و سکنات خویش بود ، هرگز از دیدن یا شنیدن چیزی نخندید ، چون می ترسید گناه باشد و هرگز خشمگین نشد و با کسی مزاح نکرد و چون چیزی از منافع دنیا عایدش می شد اظهار شادمانی نمی کرد و اگر از دست می داد اظهار اندوه نمی نمود ، زنانی

بسیار گرفت و خدا فرزندانی بسیار به او مرحمت نمود و لیکن بیشتر آن فرزندان را از دست داد ، و بر مرگ احدی از ایشان نگریست .

لقمان هرگز از دو نفر که نزاع و یا کتک کاری داشتند نگذشت ، مگر آنکه بین آن دو را اصلاح کرد و از آن دو عبور نکرد ، مگر وقتی که دوستدار یکدیگر شدند و هرگز سخن نیکو از احدی نشنید ، مگر آنکه تفسیرش را پرسید و پرسید که این سخن را از که شنیده ای؟ لقمان بسیار با فقهاء و حکما نشست و برخاست می کرد و به دیدن قاضیان و پادشاهان و صاحبان منصب می رفت ، قاضیان را تسلیت می گفت و برایشان نوحه سرایی می کرد، که خدا به چنین کاری مبتلایشان کرده و برای سلاطین و ملوك اظهار دلسوزی و ترحم می نمود، که چگونه به ملك و سلطنت دل بسته و از خدا بی خبر شده اند ، لقمان بسیار عبرت می گرفت و طریقه غلبه بر هوای نفس را از دیگران می پرسید و یاد می گرفت و با آن طریقه همواره با هوای نفس در جنگ بود و از شیطان احتراز می جست و قلب خود را با فکر و نفس خویش را با عبرت، مداوا می کرد، هرگز سفر نمی کرد مگر به جایی که برایش اهمیت داشته باشد ، به این جهات بود که خدا حکمتش بداد ، و عصمتش ارزانی داشت .

و خدای تبارك و تعالی دستور داد به طوائفی از فرشتگان که در نیمه روزی که مردم به خواب قیلوله رفته بودند ، لقمان را ندا دهند - به طوری که صدای ایشان را بشنود ، ولی اشخاص ایشان را نبیند - که: ای لقمان آیا می خواهی خدا تو را خلیفه خود در زمین کند؟ تا فرمانفرمای مردم باشی ؟ لقمان گفت : اگر خدا بدین شغل فرمانم دهد که سمعا و طاعتا ، چون اگر او اینکار را از من خواسته باشد ، خودش یاریم می کند و راه نجاتم می آموزد و از خطا نگهم می دارد، ولی اگر مرا مخیر کند من عافیت را اختیار می کنم .

ملائکه گفتند: ای لقمان چرا؟ گفت برای اینکه داوری بین مردم در دشوارترین موقعیت ها برای حفظ عصمت است و فتنه و آزمایشش از هر جای دیگر سخت تر و بیشتر است و آدمی بیچاره می ماند و کسی هم کمکش نمی کند ، ظلم از چهار سو احاطه اش نموده ، کارش به یکی از دو احتمال می انجامد ، یا این است که در داوری اش رأی و نظریه اش مطابق حق و واقع می شود ، که در این صورت جا دارد که سالم باشد و احتمال آن هست و یا این است که راه را عوضی می رود که در این صورت راه بهشت را عوضی می رود و هلاکتش قطعی است و اگر آدمی در دنیا ذلیل و ضعیف باشد آسان تر است تا آنکه در دنیا رئیس و آبرومند بوده ولی در آخرت ذلیل و ضعیف باشد، از سوی دیگر کسی که دنیا را بر آخرت ترجیح دهد هم در دنیا خاسر و

زیانکار است و هم در آخرت ، چون دنیایش تمام می شود و به آخرت هم نمی رسد .

ملائکه از حکمت او به شگفت آمده ، خدای رحمان نیز منطق او را نیکو دانست ، پس همین که شام شد و در بستر خوابش آرمید ، خدا حکمت را بر او نازل کرد ، به طوری که از فرق سر تا قدمش را پر کرد و او خود در خواب بود که خدا پرده و جامعه ای از حکمت بر سراسر وجود او بپوشانید .

لقمان از خواب بیدار شد، در حالی که قاضی ترین مردم زمانش بود و در بین مردم می آمد و به حکمت سخن می گفت و حکمت خود را در بین مردم منتشر می ساخت .

سپس امام صادق علیه السلام فرمود: بعد از آنکه فرمان خلافت به او داده شد و او نپذیرفت ، خدای عز و جل ملائکه را فرمود تا داوود را به خلافت ندا دهند ، داوود پذیرفت بدون اینکه شرطی را که لقمان کرده بود به زبان آورد پس خدای عز و جل خلافت در زمین را به او داد و چند مرتبه مبتلا به آزمایش شد و در هر دفعه پایش بطرف خطا لغزید و خدا او را نگهداری نموده و از آن انحرافش در گذشت .

لقمان بسیار بدیدن داوود می رفت و او را اندرز می داد و مواعظ و حکمت ها و علوم بسیار در اختیارش می گذاشت و داوود همواره به او می گفت: خوشا به حالت ای لقمان ، که حکمت به تو داده شد و به بلای خلافت هم گرفتار نگشتی و به داوود خلافت داده شد و به حکم و فتنه گرفتار آمد .

آن گاه امام صادق علیه السلام در ذیل آیه:« و اذ قال لقمن لابنه و هو یعظه : یا بنی لا تشرک بالله ، ان الشرک لظلم عظیم!» (۱۳/لقمان) فرمود : لقمان پسرش باثار را وقتی اندرز می داد آن قدر کلماتش نافذ بود که فرزندش در نهایت درجه تاثر قرار می گرفت.

ای حماد از جمله مواعظی که به فرزندش کرد یکی این بود که : ای پسرم! تو از آن روزی که به دنیا افتادی ، پشت به دنیا و رو به آخرت کردی و خانه ای که داری به طرف آن می روی نزدیک تر به تو است، از خانه ای که از آن دور می شوی ، پسرم همواره با علما بنشین و با دو زانوی خود مزاحمشان شو، ولی با آنان مجادله مکن ، که اگر چنین کنی از تعلیم تو دریغ می ورزند و از دنیا بقدر بلاغ و رفع حاجت بگیر و یک باره ترک آن مگوی و گر نه سربار جامعه خواهی شد و در دنیا آن چنان داخل مشو که به آخرتت ضرر رساند، آن قدر روزه بگیر که از شهوتت جلوگیری کند و آن قدر روزه مگیر که از نماز بازت دارد، زیرا نماز نزد خدا محبوبتر از روزه است .

پسرم دنیا دریایی است عمیق ، که دانشمندانی بسیار در آن هلاک شدند و

چون چنین است تو کشتی خود را در این دریـا از ایمان بساز و بادبان آن را از توکل قرار ده و آذوقه ای از تقوای خـدا در آن ذخیره کن ، اگر نجات یافتی ، به رحمت خدا یافته ای و اگر هلاک شدی به گناهانت شده ای .

پسرم اگر طفل صغیری را در کودکی ادب کنی ، تو را در بزرگی سود می رساند و تو از آن بهرمند شوی و معلوم است کسی که برای ادب ارزشـی قائل است، نسبت به آن اهتمام می ورزد و کسـی که بـدان اهتمام بورزد نخست راه بکاربسـتنش را می آموزد و کسی که می خواهد راه تادیب را بیاموزد ، سعی و کوشش بسیار می شود و کسی که سعی و کوشش را در طلب آن بسیار کرد قدم قدم به نفع آن بر می خورد ، و آن را عادت خود قرار می دهد .

آری خواهی دیـد که تو خود جانشـین گذشـتگان خود شـده ای و از جانشـین خودت سود می بری و هر صـاحب رغبتی به تو امید می بندد ، که از ادبت چیزی بیاموزد و هر ترسنده ای از صولتت هراسناک می شود .

زنهـار ، کـه به خـاطر بـدست آوردن و طلب غیر علم و ادب ، در طلب ادب دچـار کسـالت نشـوی و اگر در امر دنیـا شکسـت خوردی ، زنهار که در امر آخرت مغلوب نشوی و بدان که اگر طلب علم از تو فوت شود ، در امر آخرتت شـکست خورده ای و در روزهـا و شـبها و ساعتهـایت بهره ای بگـذار برای طلب علم ، برای اینکه عمر گرانمایه را هیـچ چیز چون ترک علم ضایع نمی کند .

و مبادا که هرگز با اشـخاص لجوج در افتی و هرگز با مردی فقیه جدال مکن و هرگز با صاحب سلطنتی دشمنی مورز و با هیچ ستمگری سازگـاری و دوسـتی مکن و بـا هیـچ فاسـقی برادری مورز و بـا هیـچ متهمی رفـاقت مکن و علم خود راماننـد پولت گنجینه کن و بهر کس و ناکس عرضه مدار !

پسـرم از خـدای عز و جـل آنچنان بترس که اگر در قیامت نیکیهای همه نیکان جن و انس را داشـته باشـی باز ترس آن داشـته باشـی که عذابت کند و از خدا امید رحمت داشته باش آنچنان که اگر در روز قیامت تمامی گناهان جن و انس را داشته باشی ، باز احتمال و امید اینکه خدا تو را بیامرزد داشته باشی .

پسـرش به او گفت : پـدر جـان چطور چنین چیزی ممکن است ، که در عین داشـتن چنان خوفی ، این چنین امیـدی هم داشـته باشم و این دو حالت متضاد در یک دل چگونه جمع می شود؟ لقمان گفت : پسـرم اگر قلب مؤمن را بیرون آرنـد ، در آن دو نور یافت می شود ، نوری برای خوف و نوری برای رجاء و اگر آن دو را با مقیاسی بسنجند ، برابر همند ، هیچ یک از دیگری حتی به سنگینی یک ذره بیشتر

نیست و کسی که به خدا ایمان دارد ، به گفته او نیز ایمان دارد و کسی که به گفته او ایمان داشته باشد ، به فرمان او عمل می کند و کسی که به فرمان او عمل نکند ، گفتار او را تصدیق نکرده ، پس این حالات دل هر یک گواه دیگری است. پس کسی که به راستی ایمان به خدا داشته باشد، برای خدا عمل را خالص و خیرخواهانه انجام می دهد و کسی که برای خدا عمل را خالص و خیرخواهانه انجام دهد ، براستی ایمان به خدا دارد و کسی که خدا را اطاعت می کند ، از او هراسناک نیز هست و کسی که از خدا هراسناک باشد او را دوست هم دارد و کسی که او را دوست بدارد ، اوامرش را پیروی می کند و کسی که پیرو اوامر خدا باشد ، مستوجب بهشت و رضوان او می شود و کسی که پیروی خشنودی خدا نکند ، از غضب او هیچ باکی ندارد و پناه می بریم به خدا از غضب او .

پسرم به دنیا رکون و اعتماد مکن و دلت را مشغول بدان مدار ، چون خدای تعالی هیچ خلقی را خوارتر از دنیا نیافریده ، آیا نمی بینی که نعیم دنیا را مزد و پاداش مطیعان نکرده و آیا نمی بینی که بلای دنیا را عقوبت گنه کاران قرار نداده؟

و در کتاب قرب الاسناد ، هارون ، از ابن صدقه ، از جعفر بن محمد از پدرش علیهماالسلام روایت کرده که فرمود: شخصی از لقمان پرسید: آن چه دستوری است که جامع همه حکمتهای تو باشد ؟ گفت : اینکه خود را در باره چیزی که برایم ضمانت کرده اند به زحمت نیندازم و آنچه را که به خود من واگذار نموده اند ضایع نکنم(یعنی عمر خود را صرف رزقی که ضامن آن شده اند نسازم و در باره سعادت آخرتم که به خود من واگذار نموده اند اهمال نکنم!)

و در بحار از قصص الانبیاء به سند خود از جابر از امام باقر علیه السلام روایت کرده که فرمود: از جمله نصایحی که لقمان به فرزندش کرد ، یکی این است که : پسرم اگر در باره مردن شک داری ، خواب را از خودت بردار و هرگز نمی توانی چنین کنی و اگر در باره قیامت شک داری ، بیداری را از خودت بردار و هرگز نمی توانی .

برای اینکه اگر در این اندرز من دقت کنی خواهی دید که نفس تو به دست دیگری اداره می شود و نیز خواهی دانست که خواب به منزله مرگ و بیداری بعد از خواب به منزله بعث بعد از مردن است .

و نیز فرمود: لقمان به فرزندش گفت: پسرم زیاد نزدیکش مشو ، که از آن دور خواهی ماند و زیاد هم دور مشو که خوار خواهی گشت (یعنی در طلب دنیا میانه رو باش!)

و نیز فرموده : پسرم هر جنبنده ای مثل خود را دوست می دارد ، مگر فرزند

آدم که هم افق خود را - در مزیتی از مزایا - دوست نمی دارد و متاعی که داری نزد خواهان آن عرضه بدار(و گر نه بازارش کساد خواهد شد!) همانطور که بین گرگ و گوسفند هرگز دوستی برقرار نمی گردد ، همچنین بین نیکوکار و فاجر دوستی برقرار نمی شود! پسرم! هر که با قیر سر و کار پیدا کند ، سرانجام به قیر آلوده می شود ، آمیزش با فاجران نیز چنین است ، عاقبت از او یاد می گیرد(چون نفس انسان خود پذیر است! پسرم! هر کس سر و کله زدن و مجادله را دوست بدارد ، عاقبت زبانش به فحاشی باز خواهد شد و هر کس به جایی ناباب قدم نهد ، عاقبت متهم می شود و کسی که همنشینی با بدان کند ، سالم نمی ماند و کسی که اختیار زبان خود را در کف ندارد ، سرانجام پشیمان می شود .

و نیز در اندرز فرزندش فرمود : پسرم صد دوست بگیر ، ولی یک دشمن مگیر، پسرم وظیفه ای نسبت به خلاق خود داری و وظیفه ای نسبت به خلقت ، اما خلاق تو همان دین تو است و خلق تو عبارت است از طرز رفتارت در بین مردم ، پس مراقب باش خلقت را مبغوض و منفور مردم مسازی و به همین منظور محاسن اخلاق را یاد بگیر .

پسرم بنده اخیار باش ، ولی فرزند اشرار مباش ، فرزندم امانت را بپرداز ، تا دنیا و آخرتت سالم بماند و امین باش که خدا خائنین را دوست ندارد ، پسرم این طور مباش که به مردم نشاندهی که از خدا می ترسی و در قلب بی پروای از او باشی!

و در کافی به سند خود از یحیی بن عقبه از دری از امام صادق علیه السلام روایت کرده که گفت : از جمله مواعظی که لقمان به فرزندش کرد این بود که : پسرم مردم قبل از زمان تو برای فرزندان خود جمع کردند و الآن تو می بینی که نه آنچه جمع کرده بودند مانده است و نه آن فرزندان که برایشان جمع کردند ، آخر مگر نه این است که تو بنده ای اجیر هستی که مامور شده ای کاری را انجام دهی و وعده ات دادند که در مقابل مزدت بدهند ؟ پس عملت را مستوفی و کامل انجام بده ، تا اجرت را کامل دهند .

و در این دنیا چون گوسفندی مباش که در زراعتی سبز و خرم بیفتد و بچرد تا چاق شود چون آن حیوان هر چه زودتر چاق شود ، به کارد قصاب نزدیک تر شده است و لیکن دنیا را به منزله پلی بگیر ، که بر روی نهری زده باشند ، که تو از آن بگذری و رهایش کنی و دیگر تا ابد به سوی آن برنگردی ، پس باید آن را خراب کنی ، نه اینکه تعمیر نمایی ، چون تو مامور به تعمیر آن نیستی .

و نیز بدان که تو به زودی و در فردایی نزدیک وقتی پیش خدای عز و جل

بایستی ، از چهار چیز بازخواست خواهی شد، از جوانی ات که در چه راهی تباه کردی و از عمرت که در چه فانی اش ساختی و از مالت که از کجا آوردی و در کجا مصرف نمودی ، پس خود را آماده کن و جوابی مهیا بساز و از آنچه از دنیا از کفت رفته غم مخور ، چون اندک دنیا دوام و بقاء ندارد و بسیارش از گزند بلاء ایمن نیست ، پس حواست را جمع کن و سخت در کار خویش بکوش و پرده از روی خود کنار زن و متعرض رحمت پروردگارت شو و در دلت همواره توبه را تجدید کن و در زمان فراغتت در عمل شتاب کن قبل از آن که مرضها و بلاها به سوی تو روی آورند و قبل از آنکه ایامت به سر آید و مرگ بین تو و خواسته هایت حائل شود.

و در بحار از قصص نقل کرده که به سند خود از حماد از امام صادق علیه السلام روایت کرده که گفت : لقمان به پسرش گفت : پسر جان ! زنهار از کسالت و بد خلقی و کم صبری، که با داشتن این چند عیب هیچ دوستی با تو دوام نمی آورد و همواره در امور خود ملازم وقار و سکینت باش و نفس خود را بر تحمل زحمات برادران صابر کن و با همه مردم خوش خلق باش .

پسرم اگر مال دنیایی نداشتی که با آن صله رحم کنی و بر برادران تفضل نمایی ، حسن خلق و روی خوش داشته باش ، چون کسی که حسن خلق دارد اخیار او را دوست می دارند و فجار از او دوری می نمایند ، پسر جان! به آنچه خدا قسمت تو کرده قانع باش تا زندگی تو با صفا شود ، پس اگر خواستی عزت دنیا برایت جمع شود، طمعت را از آنچه در دست مردم است ببر ، چون انبیاء و صدیقین اگر رسیدند به آنچه که رسیدند به سبب قطع طمعشان بود .

مؤلف: اخبار در مواعظ لقمان بسیار زیاد است ، ما به منظور اختصار به همین مقدار اکتفاء کردیم .

(۱)

تاریخ جاهلیت، بستر ظهور اسلام

گفتاری پیرامون جاهلیت اولی

۱- المیزان ج : ۱۶ ص : ۳۳۰

قرآن کریم روزگـار عرب قبـل از اسـلام و متصـل به ظهور اسـلام را روزگـار جـاهلیت نامیـده و این نـام گزاری علتی جز این نداشته است که اشاره کند به اینکه حاکم در زندگی عرب آن روز ، تنها و تنها جهل بوده ، نه علم و در تمامی امورشان باطل و سفاهت بر آنان مسلط بوده است نه حق و استدلال .

عرب جاهلیت به طوری که قرآن کریم حکایت می کند چنین وصفی داشتند که :

« یظنون بالله غیر الحق ظن الجاهلیه!»(۱۵۴/ال عمران)

« ا فحکم الجاهلیه یبغون!»(۵۰/مائده)

« اذ جعل الذین کفروا فی قلوبهم الحمیه حمیه الجاهلیه!»

« و لا تبرجن تبرج الجاهلیه الاولی !»(۳/احزاب)

عرب در آن ایـام در سـمت جنـوب ، مجـاور بـا حبشـه بـود کـه مـذهب نصـرانیت داشـتند و در سـمت مغرب ، مجـاور بـود با امپراطوری روم که او نیز نصـرانی بود و در شـمالش مجاور بود با امپراطوری فرس که مذهب مجوس داشت و در غیر این چند سمت عرب هنـد و مصـر قرار داشت که دارای کیش وثنیت بودنـد و در داخل سـرزمینشان طوایفی از یهود بودند و خود عرب دارای کیش وثنیت بود و بیشترشـان زنـدگی قبیله ای داشـتند و همه اینهـا که گفته شـد ، یـک اجتمـاع صـحرائی و تاثیر پـذیر برایشـان پدیـد آورده بود ، اجتماعی که هم از رسوم یهودیت در آن دیـده می شـد و هم از رسوم نصـرانیت و مجوسـیت و در عین حال مردمی سر مست از جهالت خود بودند، همچنانکه قرآن کریم در باره آنان فرموده:

« و ان تطع اکثر من فی الارض یضلوک عن سبیل الله، ان یتبعون الا الظن و

ان هم الا یخرصون!»(۱۱۶/انعام)

از ایـن جهـت کـه بگـذریم عشـایر عرب که مردمی صحرانشـین بودنـد علاوه بر زنـدگی پسـتی که داشـتند ، اسـاس زنـدگی اقتصادیشان را جنگ و غارت تشکیل می داد، ناگهان این قبیله بر سر آن قبیله می تاخت و دار و ندار او را می ربود و به مال و عرض او تجاوز می کرد ، در نتیجه امنیتی و امانتی و سـلمی و سـلامتی در بین آنان وجود نـداشت ، منافع از آن کسـی بود که زورش بیشتر بود و قدرت و سلطنت هم از آن کسی که آن را به دست می آورد .

امـا مردان عرب ، فضـیلت و برتری در بین آنـان در خونریزی و حمیت جـاهلیه و کبر و غرور و پیروی سـتمگران و از بین بردن حقوق مظلومان و دشمنی و ستیز با دیگران و قمار ، شراب ، زنا ، خوردن میته ، خون و خرمای گندیده و فاسد بود .

و اما زنان از تمامی مزایای مجتمع بشـری محروم بودند ، نه مالك اراده خود بودند و نه مالك عملی از اعمال خود و نه مالك ارثی از پـدر و مادر و برادر ، مردان با آنان ازدواج می کردنـد ، اما ازدواجی بـدون هیـچ حـد و قیـدی ، همچنانکه در یهود و بعضـی از وثنی هـا ازدواج به این صورت بوده و بـا این حـال زنـان به این کار افتخار می کردنـد و هر کسـی را که دوست می داشـتند به سوی خود دعوت می کردنـد در نتیجه عمل زنا و ازدواجهای نامشـروع از قبیل ازدواج زنان شوهردار بین آنان شایع شد و از عجایب زنان آن روز این بود که چه بسا لخت و مادر زاد به زیارت خانه کعبه می آمدند.

و اما فرزنـدان عرب جاهلیت تنها ملحق به پـدران بودند و اگر در خردسالی پدر را از دست می دادند ، ارث نمی بردند و ارث خاص فرزندان کبیر بود و از جمله چیزهائی که به ارث برده می شد همسـر متوفا بود و زنان و فرزندان خردسال چه پسـر و چه دختر از ارث محروم بودند .

البته اگر فرزندان کبیری در بین نبود ، اولاد صغار ارث می بردند و لیکن باز خویشاوندان نیرومند ، ولی یتیم می شدند و اموال او را می خوردنـد و اگر یـتیم دختـر می بـود بـا او ازدواج می کردنـد تـا امـوالش را ببلعنـد ، بعـد از آنکه همه امـوالش را می خوردند آن وقت طلاقش می دادند ، در آن حال نه مالی داشت تا قوت لایموتی برای خود فراهم کند و نه دیگر کسـی رغبت می کرد با او ازدواج نمایـد و شـکمش را سـیر سازد و ابتلای به امر ایتام از هر حادثه دیگری در بین عرب بیشتر مایه نابسامانی بود برای اینکه در اثر جنگ های پی در پی و غارتگریها ، طبعا آدم کشی شایع بود که در نتیجه یتیم عرب هم زیاد می شده .

و یکی از بـدبختی هـا که گریبانگیر اولاد عرب بوده ، این بود که به دست پـدر خود کشـته می شـد ، زیرا بلاد عرب خراب و اراضـی آن خشک و بایر بود ، زراعتی نداشتند و بیشتر اوقات مردمش گرفتار قحطی و گرانی می شدند به این جهت پدران از ترس تهی دستی ، فرزندان خود را می کشتند! و دختران را زنده به گور می کردند و بدترین خبر و وحشت زاترین بشارت این بود که به او بگویند همسرت دختر آورده است !

اما وضع حکومت در میان عرب: در اطراف شـبه جزیره عربستان غالبا ملوکی تحت حمایت قویترین امپراطوریهای همجوار و یا نزدیک ترین آنها یعنی ایران در طرف شمال و روم در سمت غرب و حبشه در طرف شرق ، حکومت می کردند .

و اما اواسط این سرزمین از قبیل مکه و یثرب و طائف و غیره در وضعی نظیر جمهوریت زندگی می کردند که البته جمهوریت نبود، عشـایر صحرانشـین در صـحرا و حتی در داخـل شـهرها و قرا، با حکومت رئیس قبیله و شـیوخ اداره می شـد و چه بسا که وضع آنان به سلطنت هم کشیده می شد .

این وضع، هرج و مرج عجیبی به وجود آورده بود که در هر عـده و طایفه ای از عرب به شـکلی و به رنگی ظاهر می شد و هر ناحیه از نواحی شبه جزیره به شکلی از رسوم عجیب و غریب و اعتقادات خرافی جلوه می کرد .

بر همه این عوامـل بـدبختی و شـقاوت ، این درد بی درمـان را نیز اضـافه کن که حتی در شـهرهای این سـرزمین سواد و دانش وجود نداشت، تا چه رسد به قبیله ها و عشایر .

بعـد از گفتگو پیرامون همه این مطالب - که در باره احوال ، اعمال ، عادات و رسوم حاکم در بین عرب بود - امور دیگری از سیاق آیات قرآنی و خطابهائی که در آن به عرب شده ، به طور واضح استفاده می شود ، لذا خوانند گان را توصیه می کنم که این آیـات و خطابها را و بیاناتی را که قرآن کریم در مکه و سـپس در مـدینه و بعـد از شوکت یافتن اسـلام به عرب کرده و به اوصافی که در آن آیات ، عرب را به آن توصـیف نموده و اموری که قرآن عرب را به خاطر آن امور توبیـخ و مـذمت کرده و نهی هـائی را که در این مـدت(بـا نرمی و یـا به خشونت) به عرب کرده ، به دقت مورد نظر قرار دهنـد که اگر مجموع اینها را مورد دقت قرار دهند ، خواهند دید که آنچه ما در باره عرب تذکر دادیم ، درست بوده است .

علاوه بر اینکه تاریخ هم همه این مطالب را ضـبط کرده و از جزئیات ، تفاصـیلی را ذکر نموده که در بیان ما نیامده بود ، چون بنای ما ، بیان آیات کریم و

همچنین بنا بر اختصار گوئی است .

کوتاهترین کلمه و در عین حال وافی ترین بیان برای افاده همه مطالبی که از وضع عرب آوردیم ، همان کلمه « جاهلیت» و تعبیر از آن ایام به عهد جاهلیت است که همه معانی گذشته بطور اجمال در این کلمه خوابیده و مندرج است و این بود وضع جهان عرب در آن روز .

قرآن کریم در باره اقوام دیگر از قبیل : روم ، فرس ، حبشه ، هند و دیگران، که پیرامون عرب زندگی می کردند سخنی جز بطور اجمال در باره آنان ندارد ، اما اهل کتاب یعنی یهود و نصارا و آنها که ملحق به اهل کتاب هستند آن روز در مناطق نامبرده زندگی می کردند و اجتماعاتشان بر مبنای قانون اداره نمی شد ، بلکه بر محور خواسته های مستبدانه فردی دور می زد ، افرادی به عنوان پادشاه ، رئیس ، حاکم و عامل بر آنان حکمرانی می کردند ، در نتیجه می توان گفت : که اهل کتاب در آن روزگاران به دو طبقه حاکم و محکوم تقسیم می شدند طبقه حاکمی که فعال ما یشاء بود و با جان و مال و عرض مردم بازی می کرد و طبقه محکومی که قید بردگی طبقه حاکم را به گردن انداخته و در برابر او تن به ذلت داده بود ، نه در مال خود امنیتی داشت و نه در ناموسش و نه حتی در جانش و در اراده اش . از هیچ آزادی ای برخوردار نبود ، نمی توانست چیزی بخواهد مگر آنچه را که ما فوقش اجازه دهد .

و این طبقه حاکمه ، علمای دین یهود و نصارا را به طرف خود جلب نموده و طرفدار خود کرده بودند و با حاملان شرع ائتلافی پدید آورده بودند(و با این وسایل یعنی با زور و تزویر) زمام دلهای عامه و افکارشان را به دست گرفته بودند و در حقیقت حاکم واقعی در دین مردم نیز همین طبقه بودند .

علمای دین چیزی به حساب نمی آمدند ، پس طبقه حاکمه هم در دین مردم حکم می راندند و هم در دنیای آنان ، گاهی با زبان و قلم علما اراده خود را بر آنان تحمیل می کردند و گاهی با شلاق و شمشیرشان .

طبقه محکوم از آنجا که امکانات مادی و قدرت و نیروی غالب گشتن نداشتند به دو طبقه تقسیم می شدند ، روابط این دو طبقه هم در بین خود ، همان روابطی بوده که دو طبقه اول با هم داشتند(برای اینکه مردم ، بر آن دین و سنتی در می آیند که پادشاهان آنها بر آن دین باشند!) در نتیجه عامه مردم هم به دو طبقه تقسیم می شدند : یکی ثروتمندان خوشگذران و عیاش و دیگری طبقه ضعیف و عاجز و برده و سرانجام طبقه ضعیف هم به دو طبقه ضعیف و ضعیف تر تقسیم می شدند تا می رسید به دو طبقه مرد خانه و اهل خانه(زن و فرزند) و همچنین در طبقه زن و

مرد ، مردان در همه شؤون زنـدگی دارای حریت اراده و عمـل بودنـد و طبقه زنـان از همه چیز محروم و در اراده و عمـل تابع محض مردان و خادم آنان بودند و هیچگونه استقلال(حتی اندک هم) نداشتند .

جامع تمامی این حقایق تاریخی جمله کوتاه:« و لا یتخذ بعضنا بعضا اربابا من دون الله!»(۶۴/ال عمران) در آیه زیر است که می فرمایـد:« بگو ای اهـل کتاب ! بشتابید به سوی کلمه ای که ما و شـما (هر دو) در آن شـرکت داریم و آن این است که به جز خدا را نپرستیم و هیچ چیزی را برای او شـریک نگیریم و بعضی از خودمان را به جای خدا ارباب بعضی دیگر ندانیم ، اگر این دعوت را پذیرفتند که هیچ و اگر روی گرداندند بگوئید : پس شاهد باشید که ما تسلیم خدائیم!»(۶۴/ال عمران)

و رسول خدا صلی الله علیه وآله وسلّم همین آیه را در نامه ای که به هر قل امپراطور روم نوشتند ، در آن درج کردند و بعضی گفته اند : این آیه را برای بزرگان مصر و حبشه و پادشاه ایران و رئیس نجران نیز نوشتند .

و همچنین آیـات زیر هر یـک اشـاره به گوشه ای از آن حقـایق تـاریخی دارنـد : « یـا ایهـا الناس انا خلقناکم من ذکر و انثی و جعلناکم شعوبا و قبائل لتعارفوا، ان اکرمکم عند الله اتقیکم!»(۱۳/حجرات)

که در مقابل زر و زور و تزویر تنها ملاک برتری را تقوا معرفی نموده است.

« بعضکم من بعض فانکحوهن باذن اهلهن!»(۲۵/نسا)

که در این آیه دعوت می کنـد به اینکه بـا کنیزان و دوشـیزگان ازدواج کننـد. « انی لا اضـیع عمل عامل منکم من ذکر او انثی بعضکم من بعض!» (۱۹۵/ال عمران) که زنان و مردان را یکسان مورد حکم قرار داده است.

و این بود تاریخ زندگی اهل کتاب در دوران جاهلیت.

اما غیر اهل کتاب که در آن روز عبارت بودند از: بت پرسـتان و پرستندگان چیزهای دیگر ، وضع آنها بسیار بدتر و شوم تر از وضع اهل کتاب بود ، آیاتی هم که در احتجاج و استدلال علیه آنان در قرآن کریم هست کشف می کند از اینکه این گروه از مردم ، در دوران قبـل از اسـلام بسـیار بـدبخت تر و در تمامی شؤون حیات ، محروم تر از اهل کتاب بودنـد و از سـعادت های زندگی ، بوئی نبرده بودند ، از آن جمله آیات زیر است:

« و لقد کتبنا فی الزبور من بعد الذکر ان الارض یرثها عبادی الصالحون!

ان فی هذا لبلاغا لقوم عابدین!

و ما ارسلناک الا رحمه للعالمین!

قل انما یوحی الی انما الهکم اله واحد فهل انتم مسلمون!

فان تولوا فقل آذنتكم علی سواء ...!» (۱۰۵تا۱۰۹/انبیا)

« و اوحی الی هذا القرآن لا نذركم به و من بلغ !» (۱۹/انعام)

(۱)

ظهور دعوت اسلامی

وضع جامعه انسانی در آن روز یعنی در عهد جاهلیت همین بود كه متوجه شدی كه مردم یكسره به سوی باطل رو كرده بودند و فساد و ظلم در تمامی شؤون زندگیشان سلطه یافته بود ، حال در چنین جوی ، دین توحید(كه دین حق است!) می خواهد بیاید و حق را بر مردم حاكم كند و آن را بطور مطلق و در همه شؤون بشریت بر بشر ولایت دهد تا دلهای بشر را از لوث شرك پاك گرداند و اعمالشان را پاكیزه سازد و جامعه هایشان را كه فساد در آن ریشه دوانده و شاخه و برگ زده بود و ظاهر و باطن جامعه را تباه ساخته بود ، اصلاح نماید .

و كوتاه سخن اینكه : خدای تعالی می خواهد بشر را به سوی حق صریح هدایت كند و نمی خواهد بیهوده بار تكلیفشان را سنگین تر سازد ، او می خواهد بشر را پاك كند و سپس نعمت خود را بر آنان تمام سازد .

پس آنچه كه مردم قبل از دین توحید بر آن بودند ، باطل محض بود و آنچه دین توحید به سوی آن می خواند نقطه مقابل باطل بود و این دو (حق و باطل) دو قطب مخالفند ، حال آیا از باب اینكه هدف وسیله را توجیه می كند! جایز است به خاطر رسیدن به هدف یعنی از بین بردن اهل باطل با یك دسته از آنان پیمان بست؟ و بوسیله آن گروه باطل بقیه آنان را اصلاح نمود؟ یا خیر؟ و آیا به خاطر حرصی كه نسبت به ظهور حق داریم ، می توانیم آن را به هر وسیله ای كه بوده باشد تحقق بخشیم ؟ همچنانكه بعضی اینگونه اظهار نظر كرده اند؟ و یا خیر؟

بعضی گفته اند كه می توانیم چنین روشی را پیش بگیریم ، چون اهمیت هدف ، مقدمه و وسیله را توجیه می كند(مثل اینكه بخواهی و ناگزیر شوی برای نجات غریقی كه نامحرم است و در شرف هلاكت قرار گرفته ، دست به بدنش بزنی! مترجم)

و این همان مرام سیاسی است كه سیاستمداران در رسیدن به هدف بكار می برند و بسیار كم دیده می شود كه این روش از رساندن به هدف و غرض تخلف كند، از هر بابی كه جاری شود نود در صد آدمی را به مقصد می رساند ، الا اینكه در

۱- المیزان ج : ۴ ص : ۲۴۱

یـک بـاب جـاری نیست و آن بـاب حق صـریح است ، همـان بـابی که دعوت اسـلامی تنها آن راه را دنبال می کنـد و تنها راه صحیـح هم همین راه است ، برای اینکه هدف زائیده مقدمات و وسایل است و چگونه ممکن است مقدمات باطل حق را بزاید و به آن نتیجه بخشـد و یا چگونه ممکن است بیمار سالم بزاید با اینکه فرزند مجموعه ای است گرفته شده از پدر و مادری که او را به وجود آورده اند ؟

آری سیاست ، هـدف و خواسـتی جز این نـدارد که بر حریف خود سلطه و سیطره پیـدا کنـد و گوی سبقت را از او ربوده و صـدارت و تفوق و در نتیجه تمتع بهتر ، از زندگی را خاص خود سازد ، حال از هر راهی که باشد و به هر نحوی که پیش آید ، چه خیر باشـد و چه شر ، چه حق باشـد و چه باطـل و سیاست تنهـا چیزی را که هـدف خود نمی دانـد حق است ، بر خلاف دعوت حقه دین که جز حق هدفی ندارد و با این حال اگر خود این دعوت در کار خودش متوسل به باطل شود ، باطل را امضا کرده و آن را به کرسی نشانده و در نتیجه دعوت به باطل می شود نه دعوت به حق.

و برای این حقیقت ، در سیره رسول خـدا صـلی الله علیه وآله وسلّم و ائمه طاهرین از اهل بیتش علیهم السـلام مظاهر بسیاری دیده می شود و پروردگارش نیز به همین روش دستورش داده و در موارد متعددی که اصحابش آن جناب را وادار می کردند به اینکه با دشـمن سازش و مـداهنه کنـد) آیاتی نازل شـده و آن جناب را از مساهله با باطل در امر دین هر چنـد اندک باشـد نهی فرمود ، از آن جمله آیات زیر است که می فرماید:

« قل یا ایها الکافرون! لا اعبد ما تعبدون!

و لا انتم عابدون ما اعبد! و لا انا عابد ما عبدتم!

و لا انتم عابدون ما اعبد، لکم دینکم ولی دین !» (۱تا۶/کافرون)

و نیز با لحنی تهدیدآمیز می فرماید:

« و لو لا ـ ان ثبتنـاک لقـد کـدت ترکن الیهم شیئا قلیلا اذا لاذقناک ضعف الحیوه و ضـعف الممات!» (۷۴و۷۵/اسـرا) و نیز می فرماید:

« و ما کنت متخذ المضلین عضدا !» (۵۱/کهف)

و در قالب مثالی بسیار وسیع المعنی می فرماید:

« و البلد الطیب یخرج نباته باذن ربه و الذی خبث لا یخرج الا نکدا !»(۵۸/اعراف)

و چون حق با باطل مخلوط نگشته و با آن ائتلاف نمی کند ، لذا خدای سبحان آن جناب را دستور می دهد برای اینکه در زیر

بار سنگین رسالت از پای در نیاید ، طریق رفق و مدارا را پیش بگیرد و به سوی هدف به تدریج قدم بر دارد تا هم دعوتش بهتر پیش برود و هم مردمی که آنان را دعوت می کنند پذیراتر شوند و هم دین خدا که به سویش دعوت می کند و این دستور را از سه جهت صادر فرموده:

اول : از جهت معارف حقه و قوانین تشریع شده ای که دین خدا مشتمل بر آنها است و هر یک شانی از شؤون جامعه بشری را اصلاح می کند و یا ریشه یکی از مبادی فساد را قطع می سازد ، چون مساله تعویض عقاید باطله یک ملت و جایگزین کردن عقایدی حقه در میان آنان ، از دشوارترین کارها است ، مخصوصا وقتی آن عقاید باطل ریشه در اخلاق و اعمال آنان دوانده و عادات و رسومی بر آن عقاید مستقر شده باشد و مردم (خلف ها بعد از سلف) قرنها دارای اخلاق و اعمال و عادات و رسومی بوده باشند که همه از عقایدی باطل منشا گرفته باشد و باز مخصوصا این دشواری چند برابر می شود زمانی که دعوت حقه دین ، عمومی باشد و بخواهد در تمامی شؤون زندگی آن ملت دخالت نماید ، آن قدر فراگیر باشد که همه حرکات و سکنات ظاهر و باطن ، شب و روز فقیر و غنی افراد جوامع را بدون استثنا فرا گیرد (همچنانکه دعوت اسلام چنین است،) و معلوم است که تصور ایجاد چنین انقلابی در عقاید عموم مردم و در آداب و رسوم و همه شؤون زندگی آنان چقدر دهشت آور است و یا محال عادی است .

دشواری این امر و مشقت آن در اعمال بیشتر از اعتقادات است ، برای اینکه انس بشر به عمل و عادتش به آن و لمس حوائجش با آن زیادتر و مقدم تر بر اعتقادات است ، علاوه بر اینکه عمل برای حس او محسوس تر است و در جائی که معارضه واقع شود بین عقاید و اعمالش ، اگر اعمالش مطابق با شهواتش باشد عمل را مقدم بر عقاید می دارد مثلا فلان زنای لذتبخش را مرتکب می شود ، هر چند که با عقایدش سازگار نباشد و به همین جهت است که می بینیم دعوت دین اسلام در همان روزهای اول همه عقاید حقه را یکجا پیشنهاد کرد و هیچ ترسی به خود راه نداد ، ولی قوانین و شرایع مربوط به اعمال را یک کاسه و یک جا بیان ننمود ، بلکه در طول بیست و سه سال نزول وحی ، به تدریج یکی یکی بیان فرمود .

و خلاصه اینکه اسلام در مواقع دعوت آنچه را می خواست القا کند ، راه تدریج را انتخاب کرد تا طبع مردم از پذیرفتن آن گریزان نباشد و نیز دلها در باره اینکه اجزای دعوت با یکدیگر ارتباط دارند و در ردیف کردن آنها که کدام مقدم است و کدام مترتب بر کدام است دچار تزلزل نگردد ، تمام این مطالب را که گفتیم برای کسی که در این حقایق تامل و تدبر کند روشن است چرا که می بیند آیات قرآنی در القای معارف الهیه و قوانین تشریع شده ، مختلف است ، بعضی در مکه نازل شده و بعضی در مدینه ، آنهائی که در مکه نازل شده نوعا مطالب را بطور اجمال و سر بسته بیان کرده و آنها که مدنی است یعنی بعد از هجرت پیامبر اکرم صلی الله علیه وآله وسلّم

در مدینه نازل شده ، مطالب را بطور تفصیل و شکفته بیان نموده و به جزئیات همان احکامی که در مکه نازل شده بود پرداخته و مجملات همان احکام را بیان می کند ، مثلا در آیه زیر که در مکه نازل شده ، اجمال توحید و معاد را از اصول عقاید اسلام و تقوا و عبادت را از دستورات عملی اش خاطرنشان کرده ، می فرماید:

« کلا ان الانسان لیطغی! ان راه استغنی!

ان الی ربک الرجعی! ارایت الذی ینهی!

عبدا اذا صلی! ارایت ان کان علی الهدی!

او امر بالتقوی! ارایت ان کذب و تولی!

ا لم یعلم بان الله یری !»(۶تا۱۴/علق)

و نیز در آیه دیگری که اوایل بعثت نازل شده ، می فرماید:

« و نفس و ما سویها ! فالهمها فجورها و تقویها!

قد افلح من زکیها! و قد خاب من دسیها !» (۷تا۱۰/شمس)

و نیز فرموده:

« قد افلح من تزکی و ذکر اسم ربه فصلی!»(۱۴و۱۵/اعلی)

و باز در آیات نازل شده در اوایل بعثت فرموده:

« قل انما انا بشر مثلکم یوحی الی انما الهکم اله واحد، فاستقیموا الیه و استغفروه و ویل للمشرکین!

الذین لا یؤتون الزکوه و هم بالاخره هم کافرون!

ان الذین آمنوا و عملوا الصالحات لهم اجر غیر ممنون!»(۶تا۸/فصلت)

و در بیان اجمالی نواهی و سپس اوامر شرعی فرموده:

« قل تعالوا اتل ما حرم ربکم علیکم ان ... بگو: بیایید تا آنچه را که پروردگارتان بر شما حرام کرده برایتان بخوانم: که چیزی را با او شریک نکنید، و با پدر و مادر نیکی کنید و فرزندان خویش را از [بیم] تنگدستی نکشید که ما شما و آنها را روزی می

دهیم و به کارهای بسیار زشت، چه علنی و چه پوشیده نزدیک نشوید و هیچ انسانی را که خدا خونش را حرام کرده جز به حق نکشید. اینهاست که خداوند شما را بدان سفارش کرده است، باشد که بیندیشید!»(۱۵۱/انعام)

« و لا ـ تقربوا مال الیتیم الا ـ ... به مال یتیم نزدیک مشوید جز به طریقی که نیکوتر است تا وی به قوت خویش برسد، پیمانه و وزن را به انصاف تمام دهید ما هیچ کس را مگر به اندازه تواناییش مکلف نمی کنیم، چون سخن گویید دادگر باشید گر چه علیه خویشاوند و به ضرر او باشد و به پیمان خدا وفا کنید، اینها است که خدا شما را بدان سفارش کرده، باشد که اندرز گیرید!» (۱۵۲/انعام)

« و ان هذا صراطی مستقیما فاتبعوه ... و این راه من است یک راست، پس پیروی کنید آن را و به راه های دیگر مروید که شما را از راه وی پراکنده کند، اینها است که خدا شما را بدان سفارش کرده بلکه پرهیزکاری کنید!» (۱۵۳/انعام)

اگر خواننده محترم به سیاق این چند آیه شریفه نظر کند می بیند که چگونه در اول نواهی شرعیه را به طور اجمال می شمارد و در ثانی به شمردن اوامر شرعیه می پردازد.

دسته اول را بعد از شمردن تحت یک عنوانی قرار می دهد که هیچ انسان با شعور و حتی عقل هیچ انسان عامی نمی تواند منکر آن گردد و آن عنوان جامع کلمه: فاحشه زشت و پلید و عمل شرم آور است که هر انسانی به لزوم اجتناب و خودداری از آن اقرار دارد و همچنین دسته دوم(اوامر) را تحت یک عنوان جامع قرار می دهد که باز هیچ انسان با شعوری در لزوم عمل به آن تردید ندارد و آن جامع عبارت است از کلمه : صراط مستقیم چون هر انسانی به حکم غریزه اش این را درک می کند که اگر جامعه بر صراط مستقیم اجتماع کنند و هر دسته ای چون گله بی چوپان یک کوره راه را پیش نگیرند و از یکدیگر جدا نشوند ، از تفرقه و ضعف و وقوع در هلاکت و مرگ ایمن خواهند شد .

پس قرآن کریم در این بیاناتش از غرائز دعوت شدگان به دین کمک گرفته و به همین جهت بوده که وقتی می خواهد کلمه فاحشه را تفصیل دهد ، عقوق والدین و بدی به پدر و مادر و کشتن اولاد و کشتن مردم بی گناه و خوردن مال یتیم و امثال اینها را نام می برد که عواطف غریزی هر انسانی دعوت به اجتناب از آنها را تایید می کند چرا که عاطفه بشری از این گونه کارها نفرت دارد و از این اعمال بیزار است و در حال عادی هرگز حاضر نیست مرتکب این گونه جرائم و معاصی شود ، البته نظیر این آیات که دیدید آیات دیگری هست که خود خواننده اگر اهل تدبر باشد به آنها دست می یابد .

و به هر حال پس آیات مکی کارش دعوت به مجملات از احکام است : مجملاتی که بعدا در آیات مدنی تفصیل و توضیح داده می شود و با این حال خود آیات مدنی هم خالی از این تدرج و چند مرحله ای نیست و چنین نیست که تمامی احکام و قوانین دینی در مدینه طیبه یک روزه نازل شده باشد بلکه در مدینه هم به تدریج نازل گردیده است .

کافی است که خواننده محترم برای نمونه در آیات مربوط به حرمت می گساری که قبلا هم به آن اشاره شد دقت بفرماید که برای اولین بار فرموده:

« و من ثمرات النخیل و الاعناب تتخذون منه سکرا و رزقا حسنا!»(۶۷/نحل)

که در این آیه(که البته در مکه نازل شده،) اشاره کرده است که شراب رزق خوب نیست و سپس در آیه ای دیگر که آن نیز در مکه نازل شده ، می فرماید:

« قل انما حرم ربی الفواحش ما ظهر منها و ما بطن و الاثم ... !»(۳۳/عراف)

و بیـان نکرده که اثم چیست و نفرمـود شـرب خمر یکی از موارد اثم است تـا در دعوت خود راه ارفـاق را پیش گرفته باشـد ، چون عادت به کار هر قدر هم که زشت باشد دل کندن از آن آسان نیست و شـرب خمر از عاداتی بوده است که عرب بشدت به آن تمایل داشـته و گوشت و پوسـتش با آن روئیده و اسـتخوانش با آن سفت شده است ، ولی در اولین آیه ای که در مدینه در باره شرب خمر نازل شد بیان کرد که شرب خمر و قمار از مصادیق اثم می باشند و فرمود:

« یسئلونک عن الخمر و المیسر، قل فیهما اثم کبیر و منافع للناس و اثمهما اکبر من نفعهما!»(۲۱۹/بقره)

باز در این آیه می بینید که لحن ، لحن مدارا و خیرخواهی است .

و سپس در سوره ای دیگر ، آخرین سخن را در باره شرب خمر بیان فرموده:

« یا ایها الذین آمنوا انما الخمر و المیسر و الانصاب و الازلام رجس من عمل الشیطان فاجتنبوه لعلکم تفلحون!

انمـا یریـد الشـیطان ان یوقع بینکم العـداوه و البغضاء فی الخمر و المیسـر و یصـدکم عن ذکر الله و عن الصـلوه فهل انتم منتهون !»(۹۰و ۹۱/مائده)

نظیر این بیان تـدریجی را در حکم ارث ملاحظه می کنید که در آغاز رسول خدا صـلی الله علیه وآله وسـلّم بین اصـحابش دو نفر ، دو نفر عقـد اخوت برقرار کرد و دسـتور داد هر برادر خوانده ای از برادر خوانده اش ارث ببرد و به او ارث بدهد تا زمینه را برای حکمی که به زودی در مسـاله ارث تشریع می شود فراهم سازد ، بعـد از جریان عقـد اخوت آنگاه آیه ارث نازل شـد که:

« و اولوا الارحام بعضهم اولی ببعض فی کتاب الله من المؤمنین و المهاجرین!» (۶/احزاب)

پس حال که می خواهید به یکدیگر ارث بدهید و از یکدیگر ارث ببرید ارحام شـما مقدم بر سایر مؤمنین و مهاجرین هسـتند ، و بنا بر این اکثر احکامی که بوسیله احکامی دیگر نسخ شده اند از این باب بوده اند .

پس در همه این موارد و نظایر آن دعوت اسلام در اظهار احکام خود و اجرای آن راه تدریج را پیش گرفته و رعایت ارفاق را نموده ، چون حکمت اقتضا می کرده تکلیف بطور آسان بر بشر عرضه شود تا مردم بخوبی و با حسن قبول با آن مواجه گردند و می بینیم که خود قرآن در باره نزول خودش فرموده:

« و قرآنا فرقناه لتقراه علی الناس علی مکث و نزلناه تنزیلا !»(۱۰۶/اسرا)

و اگر قرآن کریم یک باره نازل می شـد و رسول خدا صـلی الله علیه وآله وسـلّم هم همه شـرایعش را یک باره برای مردم می

خواند و باید هم می خواند چون در آیه:

« و انزلنا الیک الذکر لتبین للناس ما نزل الیهم!»(۴۴/حجر)

فرموده بود که ما ذکر - قرآن - را بر تو نازل کردیم تا برای مردمش بخوانی و بیان کنی که چه چیز بر آنان نازل شده ، در نتیجه همه معارف اعتقادی و اخلاقی و کلیات احکام عبادتی و قوانین جاری در معاملات و سیاسات و ... را یک باره برای مردم بیان می کرد ، بطور یقین فهم مردم کشش آن را نمی داشت و حتی تصورش را هم نمی توانست بکند تا چه رسد به اینکه آن را بپذیرد و عمل هم بکند و همه آن دستورات را بر قلب و اراده و اعضا و جوارح خود حاکم سازد .

بدین جهت بود که آیات و دستوراتش به تدریج نازل شد تا زمینه را برای امکان قبول دین و جایگیر شدن آن در دلها فراهم سازد و در این باب ضمن ایراد سؤال و جوابی فرموده:

« و قال الذین کفروا لو لا نزل علیه القرآن جمله واحده کذلک لنثبت به فؤادک و رتلناه ترتیلا !»(۳۲/فرقان)

تذکر این نکته هم لازم است که سلوک از اجمال به تفصیل و رعایت تدریج در القای احکام خدا به سوی مردم جنبه ارفاق به مردم و حسن تربیت و رعایت مصلحت را دارد ، نه جنبه مداهنه و سازشکاری و فرق بین این دو روشن است.

دوم: رعایت تدریج از حیث انتخاب مدعوین است که اسلام رعایت ترتیب را در میان مردم نموده ، همه می دانیم که رسول خدا صلی الله علیه وآله وسلّم مبعوث بود به تمامی بشر ، بدون اینکه دینش انحصاری و دعوتش اختصاص به قومی یا به مکانی و یا به زمانی معین داشته باشد(و معلوم است که مرجع اختصاص مکانی و زمانی هم در حقیقت به همان اختصاص قومی است،) و دلیل این عمومیت دعوت آیات زیر است که می فرماید:

« قل یا ایها الناس انی رسول الله الیکم جمیعا الذی له ملک السموات و الارض !»(۱۵۸/اعراف)

و نیز می فرماید:

« و اوحی الی هذا القرآن لانذرکم به و من بلغ!»(۱۹/انعام)

و نیز می فرماید:

« و ما ارسلناک الا رحمه للعالمین !»(۱۰۷/انبیا)

دلیل دیگر این معنا تاریخ است که حکایت می کند آن جناب یهود را با اینکه بنی اسرائیل بودند و از نژاد عرب نبودند و همچنین روم و ایران و حبشه و مصر را با اینکه غیر عرب بودند ، دعوت به اسلام فرمود و از معروفین صحابه اش سلمان فارسی از عجم و مؤذنش بلال از حبشه و صهیب از روم بود .

پس عمومیت نبوت و رسالتش در زمان حیاتش جای هیچ تردید نیست ،

آیات قبلی هم به عمومیتی که دارنـد همه زمانها و همه مکانها را شامل می شوند، از این هم که بگذریم آیات زیر بر عمومیت رسالت آن جناب نسبت به تمامی زمانها و همه مکانها را می رساند:

« و انه لکتاب عزیز! لا یاتیه الباطل من بین یدیه و لا من خلفه تنزیل من حکیم حمید!»(۴۱و۴۲/فصلت)

« و لکن رسول الله و خاتم النبیین!»(۴۰/احزاب)

و این دو آیه عمومیت دعوت آن جناب نسـبت به همه زمانها و مکانها را نیز می رساننـد و اگر خواننده محترم بخواهد به بحث مفصل از تک تک این آیات اطلاع پیدا کند باید به تفسیر خود آن آیات در المیزان مراجعه نماید .

و به هر حال پس نبوت آن جناب عمومی بود و اگر کسی در وسعت معارف و قوانین اسلام دقت نماید و نیز در نظر بگیرد که در ایام نزول قرآن و بعثت آن جناب ، دنیا در چه وضعی به سر می برد و ظلمت جهل و قذارت و پلیدی فساد و ظلم تا چه حد رسـیده بود ، هیچ تردیدی برایش باقی نمی ماند که در آن روز ممکن نبوده که اسـلام یک باره شـرک و فساد را از دنیا ریشه کن کنـد و تصـدیق می کنـد که لازم بوده دعوت را در میان بعضـی از طوائف ساکنان زمین ، شـروع کنـد و بناچار این طایفه همان قوم خود رسول الله باشـد ، آنگاه بعـد از آنکه دین خـدا در میان عرب جای خود را باز کرد به تدریـج در بین غیر عرب هم راه یابد همچنانکه همین طور شد و خدای تعالی در این باره فرموده:

« و ما ارسلنا من رسول الا بلسان قومه لیبین لهم !»(۴/ابراهیم) و نیز فرموده:

« و لو نزلناه علی بعض الاعجمین! فقراه علیهم ما کانوا به مؤمنین!» (۱۹۸و۱۹۹/شعرا)

و آیاتی هم که دلالت می کنـد بر اینکه دعوت اسـلام و انـذارش ارتباطی با عرب دارد، بیش از این دلالت ندارد که عرب هم یکی از طوایفی است که بایـد بوسـیله قرآن دعوت و انـذار شونـد و همچنین آیاتی که در تحـدی به قرآن نازل شده(مثلا می فرمایـد: اگر شک دارید که این قرآن از ناحیه خدا است همه جمع شوید و یک سوره مثل آن را بیاورید! مترجم.) هیچ دلالتی نـدارد بر اینکه روی سـخن در سراسـر قرآن متوجه خصوص عرب است ، چون عرب است که با زبان قرآن سـخن می گوید و اگر بخواهـد می توانـد(که البته نمی توانـد و نتوانست!) سوره ای مثل قرآن درست کنـد ، چون اولا همه آیات تحدی فقط به بلاغت نظر ندارد و ثانیا اگر در بعضی از آیات تحدی در خصوص بلاغت تحدی شده ، از این باب بوده که زبان عرب ، زبان قرآن بوده و به حکم آیه:

« و ما ارسلنا من رسول الا بلسان قومه !»(۴/ابراهیم)

باید هم قرآن به زبان عرب باشد و به حکم آیه:

« نحن نقص علیک احسن القصص بما اوحینا الیک هذا القرآن !»(۳/یوسف)

و آیه:

« و انه لتنزیل رب العالمین!

نزل به الروح الامین! علی قلبک لتکون من المنذرین! بلسان عربی مبین!» (۱۹۲تا۱۹۵/شعرا)

هیچ زبانی غیر زبان عرب نمی توانسته معانی و مقاصد ذهنیه را قالب گیری کند و به نحو اتم و اکمل در ذهن شنونده منتقل سازد و به همین جهت خدای سبحان برای کتاب عزیز خود از میان همه زبانها ، زبان عربی را انتخاب کرده و فرمود:

« انا جعلناه قرانا عربیا لعلکم تعقلون !» (۳/زخرف)

خلاصه اینکه خدای عز و جل به رسول گرامیش دستور داد تا بعد از قیام به اصل دعوت ، نخست از عشیره و قوم خود آغاز کند و فرمود:

« و انذر عشیرتک الاقربین!»(۲۱۴/شعرا)

و رسول خدا صلی الله علیه وآله وسلّم هم این دستور را امتثال نموده همه را به قبول دعوت خود خواند و وعده داد که هر کس اول لبیک گوید او جانشین من خواهد بود ، که(در هر سه روز و سه نوبت هنگام ارائه این پیشنهاد،) علی علیه السلام دعوتش را لبیک گفت و رسول خدا صلی الله علیه وآله وسلّم به وعده خود وفا نموده و آن جناب را وصی خود کرد و بقیه عشیره اش بطوری که در کتب حدیث آمده مسخره اش کردند .

کتب تاریخ و سیره ، این ماجرا را ضبط کرده و نوشته اند که بعد از علی علیه السلام، افرادی از خاندان رسول الله صلی الله علیه وآله وسلّم مانند: خدیجه همسرش و حمزه بن عبد المطلب عمویش و ابو طالب عموی دیگرش به وی ایمان آوردند و داستان ایمان آوردن ابو طالب را تواریخ شیعه روایت کرده اند و در اشعار خود آن جناب هم عباراتی به صراحت دیده می شود .

و اگر ابو طالب تظاهر به ایمان نکرد ، برای این بود که به اصطلاح بی طرفی را رعایت نموده و بتواند از آنجناب حمایت کند .

آنگاه خداوند متعال آن جناب را دستور داد تا دعوت خود را توسعه داده ، به غیر عشیره اش هم برساند و همچنین از اهل شهر خودش به شهرهای اطراف ببرد و در این باره فرمود:

« و كذلك اوحينا اليك قرآنا عربيا لتنذر ام القرى و من حولها !» (۷/شورى)

و نيز فرموده:

« لتنذر قوما ما اتيهم من نذير من قبلك، لعلهم يهتدون!»(۳/سجده)

و باز فرموده:

« و اوحی الی هذا القرآن لا نذرکم به و من بلغ!»(۱۹/نعام)

و این آیه یکی از روشن ترین شواهدی است بر این که دعوت اسلامی مخصوص عرب نبوده ، بلکه حکمت و مصلحت اقتضا می کرده است که از عرب شروع شود .

خدای تعالی سپس آن جناب را دستور داده است که دعوتش را در تمامی دنیا و همه مردم(چه صاحبان ادیان و چه غیر آنان) توسعه دهد و دلیل بر این معنا آیات قبل است نظیر آیه:

« قل یا ایها الناس انی رسول الله الیکم جمیعا!»(۱۵۸/اعراف) و آیه:

« و لکن رسول الله و خاتم النبیین !»(۴۰/احزاب)

و آیات دیگری که نقلش گذشت.

سوم : رعایت تدریج در دعوت و طرز ارشاد و کیفیت اجرا و عملی کردن دعوت است که در مرحله نخست دعوت را با زبان و سپس با کناره گیری از معاشرت و سخن گفتن با کفار و سرانجام در مرحله سوم با جهاد و توسل به زور انجام داده است .

اما دعوت به زبان همان طریقه ای است که از تمامی قرآن کریم استفاده می شود ، زیرا که به وضوح می بینیم خدای سبحان آن جناب را دستور داده تا با ملاطفت و نرمی دعوت خود را به گوش مردم برساند و فرموده:

« قل انما انا بشر مثلکم یوحی الی!» (۱۱۰/کهف) و نیز فرموده:

« و اخفض جناحک للمؤمنین!»(۸۸/حجر) و باز فرموده:

« و لا تستوی الحسنه و لا السیئه ادفع بالتی هی احسن، فاذا الذی بینک و بینه عداوه کانه ولی حمیم !» (۳۴/فصلت)همچنین در آیه دیگر فرموده:

« و لا تمنن تستکثر !»(۶/مدثر)

و از این قبیل سفارش ها در قرآن کریم زیاد است .

و نیز به رسول خدا دستور داد که در دعوت زبانی فنون بیان را به کار ببرد یعنی در هر جا به مقتضای فهم و استعداد شنونده سخن بگوید:

« ادع الی سبیل ربک بالحکمه و الموعظه الحسنه و جادلهم بالتی هی احسن!»

(۱۲۵/نحل)

و اما دعوت سلبی ، عبارت از این بود که به مؤمنین دستور داد در دین و رفتار خود از کافران کناره گیری کنند و در تشکیل مجتمع اسلامی کفار را جزء خود ندانند و دین هیچ کس دیگر را که معتقد به توحید نیست با دین خود مخلوط نسازند و عمل هیچ غیر مسلمان را - البته در صورتی که معصیت و یا رذیله ای از رذائل

اخلاقی باشد - با اعمال خود مخلوط نکنند مگر آن مقداری را که ضرورت زندگی آن را ایجاب کند ، و در این باب به آیات زیر توجه فرمائید:

« لکم دینکم و لی دین !» (۶/کافرون)

« فاستقم کما امرت و من تاب معک و لا تطغوا انه بما تعملون بصیر!

و لا ترکنوا الی الذین ظلموا فتمسکم النار و مالکم من دون الله من اولیاء، ثم لا تنصرون!»(۱۱۲و۱۱۳/هود)

« فلذلک فادع و استقم کما امرت و لا تتبع اهواءهم و قل امنت بما انزل الله من کتاب و امرت لا عدل بینکم الله ربنا و ربکم لنا اعمالنا و لکم اعمالکم لا حجه بیننا و بینکم الله یجمع بیننا و الیه المصیر!»(۱۵/شوری)

« یا ایها الذین آمنوا لا تتخذوا عدوی و عدوکم اولیاء، تلقون الیهم بالموده، و قد کفروا بما جاءکم من الحق ...!»(۱/ممتحنه)

« لا ینهیکم الله عن الذین لم یقاتلوکم فی الدین و لم یخرجوکم من دیارکم، ان تبروهم و تقسطوا الیهم ان الله یحب المقسطین!

انما ینهیکم الله عن الذین قاتلوکم فی الدین و اخرجوکم من دیارکم و ظاهروا علی اخراجکم ان تولوهم و من یتولهم فاولئک هم الظالمون!»(۸و۹/ممتحنه)

و آیات قرآنی در معنای تبری و کناره گیری از دشمنان دین بسیار است که در واقع معنای تبری و کیفیت و خصوصیت آن را بیان می کند .

و اما راه سوم که گفتیم راه توسل به زور است ، همان جهاد اسلامی است که گفتگو در باره آن در ذیل آیات جهاد در سوره بقره در المیزان آمده است.

این سه مرحله یکی از خصایص دین اسلامی و از افتخارات آن است و مرتبه اول که همان دعوت زبانی بود لازمه دو مرحله دیگر و مرحله دوم که کناره گیری بود لازمه مرحله سوم است، همچنانکه می بینیم سیره و رفتار رسول خدا صلی الله علیه وآله وسلّم در هر جنگی ، اول دعوت و موعظه به زبان بود و این دستوری بود که خدای تعالی به او داد:

« فان تولوا فقل آذنتکم علی سواء !» (۱۰۹/انبیا)

و یکی از سخنان بسیار نادرست تهمتی است که به اسلام زده و گفته اند : اسلام دین زور و شمشیر است ، نه دین دعوت و با اینکه قرآن کریم و سیره رسول خدا صلی الله علیه وآله وسلّم و تاریخ به مراحل سه گانه دعوت اسلام ، شهادت می دهد و آن را روشن می کند معذلک چه باید کرد که بعضی به خود اجازه می دهند چنین تهمتی را به اسلام بزنند ، آری کسی که خدا برای او نوری و روشنائی قرار نداده ، هیچ چیزی برایش روشن نخواهد بود ، نه کتاب خدا و نه سیره رسول خدا صلی الله علیه

وآله وسلّم و نه تاريخ .

و این افراد که به اصطلاح خواسته اند از دین مبین اسلام خرده بگیرند چند طایفه هستند ، یک دسته از آنها اهل کلیسا هستند که عیب خودشان را به اسلام نسبت می دهند ، چون دین شمشیر دینی است که آنان ترویجش می کنند ، چندین قرن بود که در کلیساها محکمه ای به نام محکمه دینی درست کرده بودند که در آن محکمه ، عقاید مسیحیان را تفتیش نموده و هر کس را منحرف از دین خود می دیدند محکوم به آتش می نمودند ، در حقیقت محکمه خود را به محکمه عدل الهی در قیامت که هم بهشت دارد و هم آتش تشبیه می کردند ، عمال خود را مامور می کردند که در شهرها بچرخند و هر فرد مسیحی را که دیدند اعتقادی غیر از اعتقاد کلیسا را دارد و حتی اگر در مسائل طبیعی و یا ریاضی نظریه ای داشته باشد که فلسفه اسکولاستیک آن را نگفته ، او را به عنوان مرتد از دین به محکمه کلیسا جلب نموده ، زنده زنده در آتش می سوزاندند ، چون کلیسا فقط فلسفه اسکولاستیک را قبول داشت و آن را ترویج می کرد(و جنبه دینی و قداست مذهبی به آن داده بود!)

و ای کاش برای ما توضیح می دادند که آیا در نظر عقل سلیم گستردن توحید در عالم و ریشه کن ساختن و ثنیت و تطهیر دنیا از قذارت فساد مهمتر است ، یا خفه کردن و آتش زدن کسی که نظریه حرکت خورشید به دور زمین را داده و آن نظریه بطلمیوسی(که زمین و افلاک همچون پوست پیاز است،) را رد کرده ؟

آیا این کلیسا نبود که عالم مسیحیت را علیه مسلمانان تحریک کرد ؟ بنام جهاد با بت پرستی به جنگ با مسلمانان واداشت ؟

آیا این کلیسا نبود که حدود دویست سال جنگ های صلیبی را به راه انداخت؟ شهرها را ویران و میلیونها نفوس بشر را نابود و عرض ها و ناموس ها را به باد داد ؟!

دسته دیگری که تهمت فوق را به اسلام زده اند ، مدعیان تمدن و آزادی در قرن اخیرند همان کسانی که آتش جنگ های جهانی را شعله ور ساخته و دنیا را زیر و رو کردند و باز هم هر گاه غریزه مادیگریشان ندایشان دهد که خطری مختصر مطامعشان را تهدید می کند ، قیصریه دنیا را برای یک دستمال به آتش می کشند (اینها هستند که می گویند اسلام دین زور و شمشیر است ، زهی بی شرمی !) کسی نیست که از اینان بپرسد آیا ضرر ریشه دار شدن شرک در دنیا و انحطاط یافتن اخلاق فاضله بشر و مردن فضائل نفسانی و احاطه یافتن فساد بر زمین و بر اهل زمین ، زیاد است یا کوتاه شدن دست جنایتکار شما از چند وجب زمین و یا چند در هم مختصر خسارت دیدنتان ؟ و چه خوب معرفی کرده است قرآن کریم این جنس دو پا

را که فرموده:« ان الانسان لربه لکنود !» (۶/عادیات)

در این جا بسیار میل دارم گفتار بعضی از بزرگان یعنی « مرحوم شیخ محمد حسین کاشف الغطا» در کتاب« المثل العلیا فی الاسلام لا فی بحمدون» را نقل کنم که در این زمینه بسیار جالب فرموده است:

وسایلی که تاکنون برای اصلاح جامعه و محقق ساختن عدالت و از بین بردن ستم و مقاومت در برابر شر و فساد به کار رفته، منحصر در سه نوع است:

اول وسایل دعوت و ارشاد، یعنی ایراد خطبه ها و مواعظ و نوشتن مقالات و تالیفات و جرائد که خود روش بسیار پسندیده و شریف است و خدای تعالی به این روش اشاره نموده و فرمود:

« ادع الی سبیل ربک بالحکمه و الموعظه الحسنه و جادلهم بالتی هی احسن!» (۱۲۵/نحل) و نیز فرمود:

« ادفع بالتی هی احسن فاذا الذی بینک و بینه عداوه کانه ولی حمیم!» (۳۴/فصلت)

و این طریقه ای است که اسلام آن را در اول بعثت انتخاب نموده و به کار گرفته است ... .

دوم وسایل مقاومت مسالمت آمیز و سلبی، نظیر متحد شدن علیه فساد و دوری جستن از مفسدین و قطع روابط اقتصادی با آنان و همکاری نکردن با ستمکاران و شرکت ننمودن در اعمال و حکومت آنان طرفداران این نظریه توسل به زور و انتخاب جنگ و قتال را جایز نمی دانند، قرآن کریم هم(در برهه ای از زمان این طریقه را پیموده است،) آیات:

« و لا ترکنوا الی الذین ظلموا فتمسکم النار و لا تتخذوا الیهود و النصاری اولیاء !»(۱۱۳/هود)

به این طریقه اشاره دارد که البته در قرآن کریم از این نوع آیات بسیار است و در میان غیر مسلمانان کسانی که معروف به طرفداری از این رویه شده اند یکی پیامبر هندی، یعنی بودا است و دیگر حضرت مسیح علیه السلام است و سوم ادیب روسی یعنی تولستوی و همچنین زعیم و رهبر روحی هند، گاندی است .

سوم قیام مسلحانه و جنگ است که اسلام این را نیز پیشنهاد کرده و در مواردی دستورش را صادر فرموده است .

پس اسلام هر سه روش را(هر کدام را در جای خود و به موقع خودش،) صحیح دانسته و بتدریج بکار بسته است، روش اول موعظه حسنه و دعوت سالم است، اگر دشمن از این راه تسلیم نشد و دست از ستمکاری خود بر نداشت و همچنان به فساد انگیزی و استبداد خود ادامه داد طریقه دوم را به کار می گیرد، یعنی قطع رابطه،

آن هم به دو روش:

۱ – مسالمت آمیز

۲– قهر و همکاری نکردن با دشمن و دشمن را به رفتار خود واگذار نمودن.

اگر از این راه به زانو در آمد و حاضر شد دست از ظلم و خیره سری خود بردارد که هیچ و اگر حاضر نشد، نوبت به طریق سوم می رسد که عبارت است از قیام مسلحانه، چرا که خداوند به هیچ وجه به ظلم ظالم رضایت نمی دهد و کسانی که در برابر ظلم او ساکت می نشینند شریک ظلم او هستند .

آری اسلام عقیده است و این اشتباه بزرگ و غلط آشکار است که بعضی مرتکب شده و گفته اند : اسلام دعوت خود را با شمشیر گسترش داده! زیرا عقیده و ایمان چیزی نیست که با زور و شمشیر در دلها جایگیر شود ، دلها تنها در برابر حجت و برهان خاضع می شوند و قرآن کریم در آیات بسیاری به این حقیقت اشاره می کند ، از آن جمله می فرماید:

« لا اکراه فی الدین قد تبین الرشد من الغی!»(۲۵۶/بقره)

همانا راه هدایت از ضلالت و گمراهی بر همگان روشن و واضح گردید!

آری اگر اسلام دست به شمشیر زده است ، تنها در برابر کسانی بوده است که در خودداری از ظلم و فسادشان به آیات و براهین قانع نشده اند و پیوسته خواسته اند سنگ در سر راه دعوت به حق بیندازند ، اسلام در اینگونه موارد شمشیر نمی کشید که آنان را به سوی دین بخواند بلکه می خواست شر آنان را دفع کند .

این قرآن کریم است که با بانگ رسا اعلام می دارد:

« و قاتلوهم حتی لا تکون فتنه – با کفار قتال کنید تا از فتنه آنان جلوگیری کرده باشید!»(۱۹۳/بقره)

پس قتال با کفار برای دفع فتنه آنان بود ، نه به خاطر آنکه آنان به دین خدا معتقد شوند .

بنا بر این اگر اسلام را به حال خود گذاشته بودند ، هرگز فرمان جنگی را صادر نمی کرد و این همه جنگ هائی که در اسلام واقع شد همه اش تحمیل به اسلام بود و او را به این وا داشتند .

و به همین جهت است که اسلام حتی در حال جنگ نیز شریف ترین روش را طی کرد ، از تخریب خانه ها شدیدا جلوگیری نمود ، همانطور که در حال صلح جلوگیری کرده بود و همچنین از اعمال ناشایستی چون آتش سوزی راه انداختن و زهر در آب دشمن ریختن و آب را به روی دشمن بستن و زنان و اطفال و اسیران جنگی را کشتن و ... جلوگیری نموده و دستور اکید صادر فرمود که مسلمانان با

اسرای جنگی به نرمی و ملاطفت رفتار کنند و به ایشان احسان نمایند حتی به هر درجه ای از دشمنی و کینه که رسیده باشند .

و نیز ترور کردن دشمن را ممنوع کرد ، چه در حال جنگ و چه در حال صلح و کشتن پیر مردان و عاجزان و کسانی را که به جنگ آغاز نکردند و هجوم شبانه بر دشمن را تحریم نموده و فرمود: « فانبذ الیهم علی سواء !»(۵۸/انفال)

و نیز اجازه نداد که مسلمانان کافری را به صرف احتمال و تهمت ، بکشند و یا قبل از آنکه جرمی را مرتکب شود کیفر دهند و از هر کار دیگری که از قساوت و پستی و وحشی گری انسان سرچشمه گرفته باشد و شرف انسانیت و جوانمردی آن را نپذیرد منع نمود .

شرف اسلام اجازه نمی دهد که هیچیک از این اعمال را در باره دشمن روا بدارند ، چنانچه دیدیم در هیچیک از معرکه های جنگ(هر قدر هم که سخت و هول انگیز بود!) اجازه ارتکاب به چنین اعمالی را نداد ولی مردمی که امروز خود را متمدن می دانند به همه این جنایات دست می زنند ، هول انگیزترین و وحشت زاترین رفتار را با دشمن خود می کنند ، آنهم در روزگاری که خودشان عصر نور می نامند .

آری عصر نور ! کشتن زنان و اطفال و پیرمردان و بیماران و شبیخون زدن و بمباران کردن شهرها و مردم بی سلاح و قتل عام دشمن را مباح کرده است!

مگر این آلمان نبود که در جنگ بین المللی دوم بمب های خوشه ای خود را بر سر مردم لندن ریخت و ساختمانها را ویران و زنان و اطفال و ساکنان شهر را نابود کرد؟ و مگر این آلمان نبود که هزاران اسیر را به قتل رسانید؟ و مگر این دول متفق (آمریکا و انگلستان و شوروی) نبودند که هزاران هواپیمای جنگی را برای تخریب شهرهای آلمان به پرواز در آوردند و آیا این آمریکای متمدن ! نبود که بمب اتمی خود را بر سر مردم ژاپن ریخت و هیروشیما را با ساکنانش خاکستر کرد ؟

و این اعمال در روزگاری بود که تمدن آقایان! به اختراع وسایل تخریبی خطرناکتر نرسیده بود ، حال که دولتهای متمدن! مجهز به سلاحهای جدید ویران کننده مانند : موشکهای مختلف، بمبهای اتمی و ئیدروژنی و ... شده اند ، خدا می داند که هنگام شروع جنگ جهانی سوم چه بر سر کره زمین خواهند آورد و چه عذابها و خرابیها و مصیبتها و دردها به بار خواهد آمد .

خدای تعالی بشریت را به سوی راه صواب و صراط مستقیم هدایت فرماید!

(۱)

۱- المیزان ج : ۴ ص : ۲۴۶

درباره مرکز

بسمه تعالی

هَلْ يَسْتَوِي الَّذِينَ يَعْلَمُونَ وَالَّذِينَ لَا يَعْلَمُونَ

آیا کسانی که می‌دانند و کسانی که نمی‌دانند یکسانند ؟

سوره زمر/ ۹

مقدمه:

موسسه تحقیقات رایانه ای قائمیه اصفهان، از سال ۱۳۸۵ هـ.ش تحت اشراف حضرت آیت الله حاج سید حسن فقیه امامی (قدس سره الشریف)، با فعالیت خالصانه و شبانه روزی گروهی از نخبگان و فرهیختگان حوزه و دانشگاه، فعالیت خود را در زمینه های مذهبی، فرهنگی و علمی آغاز نموده است.

مرامنامه:

موسسه تحقیقات رایانه ای قائمیه اصفهان در راستای تسهیل و تسریع دسترسی محققین به آثار و ابزار تحقیقاتی در حوزه علوم اسلامی، و با توجه به تعدد و پراکندگی مراکز فعال در این عرصه و منابع متعدد و صعب الوصول، و با نگاهی صرفا علمی و به دور از تعصبات و جریانات اجتماعی، سیاسی، قومی و فردی، بر مبنای اجرای طرحی در قالب « مدیریت آثار تولید شده و انتشار یافته از سوی تمامی مراکز شیعه» تلاش می نماید تا مجموعه ای غنی و سرشار از کتب و مقالات پژوهشی برای متخصصین، و مطالب و مباحثی راهگشا برای فرهیختگان و عموم طبقات مردمی به زبان های مختلف و با فرمت های گوناگون تولید و در فضای مجازی به صورت رایگان در اختیار علاقمندان قرار دهد.

اهداف:

۱.بسط فرهنگ و معارف ناب ثقلین (کتاب الله و اهل البیت علیهم السلام)

۲.تقویت انگیزه عامه مردم بخصوص جوانان نسبت به بررسی دقیق تر مسائل دینی

۳.جایگزین کردن محتوای سودمند به جای مطالب بی محتوا در تلفن های همراه ، تبلت ها، رایانه ها و ...

۴.سرویس دهی به محققین طلاب و دانشجو

۵.گسترش فرهنگ عمومی مطالعه

۶.زمینه سازی جهت تشویق انتشارات و مؤلفین برای دیجیتالی نمودن آثار خود.

سیاست ها:

۱.عمل بر مبنای مجوز های قانونی

۲.ارتباط با مراکز هم سو

۳.پرهیز از موازی کاری

۴.صرفا ارائه محتوای علمی

۵.ذکر منابع نشر

بدیهی است مسئولیت تمامی آثار به عهده ی نویسنده ی آن می باشد .

فعالیت های موسسه :

۱.چاپ و نشر کتاب، جزوه و ماهنامه

۲.برگزاری مسابقات کتابخوانی

۳.تولید نمایشگاه های مجازی: سه بعدی، پانوراما در اماکن مذهبی، گردشگری و...

۴.تولید انیمیشن، بازی های رایانه ای و ...

۵.ایجاد سایت اینترنتی قائمیه به آدرس: www.ghaemiyeh.com

۶.تولید محصولات نمایشی، سخنرانی و...

۷.راه اندازی و پشتیبانی علمی سامانه پاسخ گویی به سوالات شرعی، اخلاقی و اعتقادی

۸.طراحی سیستم های حسابداری، رسانه ساز، موبایل ساز، سامانه خودکار و دستی بلوتوث، وب کیوسک، SMS و...

۹.برگزاری دوره های آموزشی ویژه عموم (مجازی)

۱۰.برگزاری دوره های تربیت مربی (مجازی)

۱۱. تولید هزاران نرم افزار تحقیقاتی قابل اجرا در انواع رایانه، تبلت، تلفن همراه و... در ۸ فرمت جهانی:

۱.JAVA

۲.ANDROID

۳.EPUB

۴.CHM

۵.PDF

۶.HTML

۷.CHM

۸.GHB

و ۴ عدد مارکت با نام بازار کتاب قائمیه نسخه :

۱.ANDROID

۲.IOS

۳.WINDOWS PHONE

۴.WINDOWS

به سه زبان فارسی ، عربی و انگلیسی و قرار دادن بر روی وب سایت موسسه به صورت رایگان .

درپایان :

از مراکز و نهادهایی همچون دفاتر مراجع معظم تقلید و همچنین سازمان ها، نهادها، انتشارات، موسسات، مؤلفین و همه

بزرگوارانی که ما را در دستیابی به این هدف یاری نموده و یا دیتا های خود را در اختیار ما قرار دادند تقدیر و تشکر می نماییم.

آدرس دفتر مرکزی:

اصفهان -خیابان عبدالرزاق - بازارچه حاج محمد جعفر آباده ای - کوچه شهید محمد حسن توکلی -پلاک ۱۲۹/۳۴- طبقه اول

وب سایت: www.ghbook.ir

ایمیل: Info@ghbook.ir

تلفن دفتر مرکزی: ۰۳۱۳۴۴۹۰۱۲۵

دفتر تهران: ۸۸۳۱۸۷۲۲ ـ ۰۲۱

بازرگانی و فروش: ۰۹۱۳۲۰۰۰۱۰۹

امور کاربران: ۰۹۱۳۲۰۰۰۱۰۹